



بسم الله الرحمن الرحيم

عشق اهریمن

نویسنده: م. قربانپور

جلد دوم از مجموعه رمان:

۱. امپراطوری گرگها ۲. عشق اهریمن ۳. شاهزاده ی خون

۴. رایحه ی جهنمی ۵. پسر بهشت

لینک کانال تلگرام: @wildempire

شما مطالعه ی یک رمان خاص را آغاز کرده اید 😊

مردم دم برنمی‌آوردند که وحشت‌زده اند .

این ماه هم یک نفر قربانی شده بود، یکی از باغبانان قصر لرد نیکولاس

او را خشک و بی‌روح زیر پرچین یافته بودند

با دو حفره‌ی سرخ ضعف‌آور بر روی شاهرگش...

درست مثل ده نفره قبل،

تا آخرین قطره‌ی خونش مکیده شده و

جنازه‌اش مفلوک و درهم پیچیده رها شده بود.

مثل یک تکه گوشته چروکیده زیر گرمای آفتاب تابستان...

مردم شبها در خانه می‌چپیدند

آرام نفس میکشیدند و با احتیاط قدم برمیداشتند

وحشتی منجمد کننده شهر را در خود غرق کرده بود

سکوت مردم قلب نیکولاس را بدرد می‌آورد .

مردم مظلوم شهر، بخاطر علاقه‌ای که به او داشتند اعتراض نمی‌کردند.

آنان میدانستند که لرد جوانشان هرچقدر هم با درایت و قدرتمند باشد، توان مبارزه با یک اهریمن خونخوار را ندارد.

نیکولاس دلسوز و مهربان بود و مردمش را دوست میداشت .

او از همه چیز به روشنی آگاه بود

شبانگهان سایه‌ی تاریکی را کنج‌های خلوت عمارتش میدید

شبحی به سیاهی شب،

سیال و غوطه‌ور بر دیوارها می‌خزید و ثانیه‌ای بعد محو می‌شد

میدانست که اهریمن در تعقیب اوست

میدانست که با بزرگترین وحشت شهر مواجه خواهد شد

دیر یا زود...

نگاهش به آینه بود و ذهنش فرسنگ‌ها دورتر..

نورنارنجی رنگی که از شمعدان پنج‌شاخه‌ی کنار دستش می‌تابید، موهای طلاگون روشنش را مثل یک گوی
آتش در آینه منعکس میکرد

چشمان کشیده‌ی نافذش خسته و کلافه به تصویر درون آینه خیره بودند و با خود می‌اندیشید چگونه باید این
بحران را کنترل کرد

از نیمه شب گذشته و بجز تعدادی خدمتکار، همه در قصر بخواب رفته بودند .

برخاست و در تاریکی، مسیر خروج از خوابگاه را پیش گرفت.

فقط تعداد کمی از مشعل‌ها را افروخته بودند به همین خاطر نور همه‌جای عمارت را روشن نمیکرد .

نیکولاس در سایه‌ها قدم برمیداشت و اطراف را می‌پایید...

سکوت چنان بر فضا حاکم بود که صدای نفس‌های خود را می‌شنید.

آرام ایستاد و چشمانش را بست

زیاد طول نکشید که آوای موهومی در سرش پیچید...

چندش آور و ظلمانی

مثل نوشیدن مایعی غلیظ

از رگهای زنده‌ی یک انسان در حال تقلا
انسانی که به ضعف افتاده بود و درد او را به نالیدن و می‌داشت
نال‌هایی بی‌رمق و سوزناک که مو بر تن راست می‌کرد..
پلکهای نیکولاس بی‌درنگ از هم باز شدند و کنج‌های تاریک اطراف را جستجو کردند
قدم برداشت و پیش‌تر رفت...
موجودی بلند قامت را در ظلع شرقی قصر میدید
پوشیده در عبایی سیاه که دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد
دخترک خدمتکاری در چنگالش خم شده و رو به مرگ افتاده بود
اهریمن پشت به نیکولاس، خون دخترک را از شاه‌رگ بیرون میکشید...
وحشت و کرختی بر نیکولاس چیره گشته و او را سرچایش می‌خکوب کرده بود
چند دقیقه بعد، اهریمن دخترک را رها کرد و جنازه‌ای خشک شده بر کف مرمین قصر افتاد
آن دختر دوازدهمین نفر بود
دوازدهمین قربانی بیگناه از مردمی که لُرد نیکولاس موظف به محافظت از آنان بود!
نمیتوانست به این سکوت ادامه دهد و مانند مردم در وحشت منزوی شود،
نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر خود مسلط شود،
در حالی که وجودش هنوز لبریز از وحشت بود
دهان گشود و لحن آرام و مصممش در سکوت عمارت منعکس شد
نیکولاس - آهای... اهریمن..

دهانش پس از به زبان آوردن این کلمات، یخ بست

لبه‌ایش خشک شده و قلبش به شدت می‌کوبید

قامت هولناک اهریمن، آهسته به سوی او چرخید

تاریکی نمی‌گذاشت چهره‌اش را واضح ببیند اما پیدا بود که پوستی بی‌نهایت رنگ پریده دارد

درمقابل چشمان در حدقه گرد شده‌ی نیکولاس، بسوی او پیش می‌آمد..

قدم بر نمی‌داشت، پاهایش پیدا نبود، مثل اینکه اصلا کف پایش به زمین نمی‌رسید

مانند یک حجم تراشیده شده از تاریکی، آرام و با تمأنینه نزدیک می‌شد...

اهریمن – بله، لُرد نیکولاس..؟

لحن آرام اما عمیق اهریمن در سر نیکولاس پیچید. صدایش مثل یک زمزمه‌ی گرم بود، درست در چند میلیمتری گوش

در فاصله‌ای کمتر از یک قدم، کرکس‌وار به دور نیکولاس می‌چرخید و براندازش می‌کرد

چنان آرام و صبورانه که گویی از هیچ چیز در دنیا نمی‌ترسید

و هیچ سرباز و شمشیری تهدیدش نمی‌کرد

وحشته مرگ در نیکولاس ریشه دوانده بود اما نمی‌توانست بیش از این ضعیف و مفلوک بنظر برسد

او تصمیمش را گرفته بود

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لحنی مصمم داشته باشد .

نیکولاس – تو دوازده نفر از مردم بیگناه منو وحشیانه سلاخی کردی. خوب خبر داری که با یه لشکر سرباز هم همیشه شکست داد، برای همین گستاخانه به شکار مردم ادامه میدی...

صدای نیکولاس انعکاس کمی در عمارت ایجاد میکرد چراکه اوهم سعی کرده بود مانند اهریمن آرام و مسلط صحبت کند.

نیکولاس – اما بگو... تا کجا می‌خوای ادامه بدی؟ آیا تصمیم داری تا آخرین نفر جون مردمو بگیری؟

یکبار دیگر لحن گرم و بم آهریمن درست زیر گوشش زمزمه کرد...

اهریمن - تو ترسیدی... من تپش‌های قلبتو میشنوم

نیکولاس برای چند لحظه در سکوت باقی ماند و سپس گفت - ترس منو متوقف نمیکنه

آهریمن - چی میخوای؟

نیکولاس - میخوام از شهرم بری

آهریمن - قدرت بیرون کردن منو داری؟

و یکبار دیگر باعث شد که او سکوت کند .

اینکه مدام اطرافش پرسه میزد، خشمگینش کرده بود.

صدا و لحن حرف زدنش،

جملات مطمئن و محکمی که بیان میکرد،

همه چیزو همه‌ی حالات، نشان از قدرت او و ضعف نیکولاس داشت .

موضوعی که ابداً برایش قابل هضم نبود.

نیکولاس - بایست. اطرافم نچرخ

اهریمن در مقابل او ایستاد. شاید حتی کمتر از یکقدم با او فاصله داشت .

از نیکولاس قدبلندتر بود، اما نه چندان زیاد.

اکنون میشد سایه‌ای نیمه واضح از چهره‌اش دید...

آبروهای پرپشت کمان خورده ،

گونه‌های استخوانی برجسته که حالتی پر ابوهت به او میداد ،

و لب‌هایی که برای آدای کلمات، بسیار حساب شده و مرتب بازو بسته می‌شدند..

این چهره با آنچه نیکولاس تصورش را میکرد تفاوت شگفتی داشت !
او همیشه فکر میکرد اهریمن می‌بایست صورتی ناموزون و کریه داشته باشد،
اما مرد خوش قامتی که در مقابل او ایستاده بود ترکیبی از یک جذابیت بیمارگونه و نوعی اصالت مرموز داشت،
طوری که گویی از توصیفات کتاب‌های افسانه‌ای
قطور کهن، برخوردار بوده.
نیکولاس - من یه اشراف زاده متولد شدم، هیچ وقت کسی نتونست بهم زور بگه و باعث بشه احساس ضعف کنم.
من ثروتمند و پر قدرتم
نگاه نیکولاس به چهره‌ی مبهم اهریمن بود، عمیق و قاطع حرف میزد و به چیزهایی فراتر از زندگی می
اندیشید.
نیکولاس - بنظر میرسه سرنوشت، منو بجایی رسونده که ثروت و قدرت کمکی بهم نمیکنه. اما اینو بدون
آهریمن... نمیتونم بیش از این شاهد زجر کشیدن مردمم باشم و خودم به زندگی ادامه بدم
آهریمن - سعی نکن دوباره با من بجنگی. میدونی که بیهودست
نیکولاس - من همیشه تورو اطراف این قصر حس میکنم. همیشه منتظرت بودم اما تو ترجیح میدی که بجای
جونم، غرورم رو هدف بگیری
آهریمن - برای مرگ مشتاقی؟
نیکولاس - برای رهایی از این ننگ مشتاقم که شاهد وحشت مردمم باشم. قبل از مردمم، منو شکار کن
اهریمن برای چندلحظه در سکوتی عمیق
و با همان آرامش مرموزش به نیکولاس خیره ماند و سپس گفت - برای امشب تشنه نیستم
نیکولاس - اما به زودی دوباره میشی
آهریمن - بله. به زودی

او به نیکولاس پشت کرد و مانند سایه‌ای که ظرف یک ثانیه از مقابل نور میگذرد، ناپدید شد...

روزها از پی هم گذشتند

اکنون دیگر سه هفته از ملاقات او با اهریمن می‌گذشت

در این مدت مردم سالم و سلامت به زندگیشان رسیده بودند و قربانی جدیدی در کار نبود.

با این حال نیکولاس میدانست که موعد مقرر نزدیک است چراکه اهریمن همیشه بین شکارهای خود سه الی چهار هفته فاصله می‌انداخت.

آشب نیز او در تراس سنگی خوش‌نقش عمارتش ایستاده بود و گستره‌ی مخملین آسمان شب را می‌نگریست.

عمیق و بیکران، بستری مملو از الماس‌های درخشان ریز و درشت.

بادی خنک از سوی کوهستان‌های سرسبز اطراف می‌وزید و عطر پونه‌ی وحشی و چمنزار شب‌نم زده را به همه‌جا می‌پراکند...

نیکولاس غرق در افکار خود بود و می‌اندیشید چگونه جهانی این چنین زیبا، میتواند میزبان انواع و اقسام پلیدی‌ها باشد؟

-اغلب شبها میبینمت که محو تماشای آسمان شب هستی

برای لحظه‌ای سرما از سر تا پایش گذشت و مو به تنش راست شد! صدای اهریمن درست زیر گوشش زمزمه میشد...

ابتدا آنقدر غافلگیر و وحشت‌زده شده بود که نمیتوانست سرش را بچرخاند، اما کمی بعد تسلطش را بدست آورد و به پشت سرش نگریست.

گرچه فکر میکرد اهریمن بسیار به او نزدیک باشد اما اینطور نبود.

او زیر طاق قوسی عمارت ایستاده بود و اگر یک قدم پیش می‌آمد وارد تراس وسیع نیکولاس میشد.

جایی که اهریمن ایستاده بود غرق در تاریکی و در سایه قرار داشت

از همین رو او نمیتوانست جز قامتی بلند و سیاه که بی‌حرکت به او زل زده بود، چیزی ببیند.

نیکولاس - پس بالاخره اومدی

اهریمن - منتظرم بودی؟

نیکولاس با کلافگی پوزخندی زد و دوباره نگاهش را به آسمان دوخت.

نیکولاس - شاید منم اگر جای تو بودم اونقدر حوصله داشتم که به دیگران تمسخر کنم

اهریمن - تمسخر نمیکنم لرد نیکولاس

نیکولاس - پشت سرم نایست. بیا زیر نور ماه، میخوام صورتتو ببینم

اهریمن - به عنوان یه انسان، تو بیش از حد جسوری

نیکولاس - میخوام چهره‌ی کسی رو که منو میکشه ببینم

باد سبکی از سمت راست نیکولاس بلند شد و ظرف تنها یک ثانیه، اهریمن کنار او ایستاده بود .

درست مانند او

رو به آسمان شب.

نیکولاس سر چرخاندو به نیمرخ او نگریست...

چهره‌اش چنان رنگ‌پریده بود که گویی خون زیر پوستش جریان نداشت

با این حال، روشن و عاری از هر نوع ناموزونی.

پیشانی بلند و چانه‌ای شکاف‌دار که به جذبه‌اش می‌افزود. گیسوان بلند و تیره‌اش روی شانه رها بود و بخاطر

وزش نسیم آرام تکان می‌خورد...

نیکولاس پس از چند ثانیه چشم از او برداشت و گفت - تصور نمی‌کردم این چهره‌ی یه اهریمن باشه

اهریمن - تو این اهریمن رو نمیشناسی

نیکولاس - وقتی دندونای نیش زهرآلودت به شاه‌رگم فرو بره، شناختم کامل میشه. شنیدم آدمی‌زاد درحین

مرگ، بصیرت ویژه‌ای پیدا میکنه

اهریمن سکوت کرد و چیزی نگفت .

درون نیکولاس بطرز بیمارگونه‌ای آرام بود

ترس او کم کم جای خود را به اطمینان میداد .

گویا قرار نبود مرگش آنقدرها هم وحشتناک صورت بگیرد چراکه قاتل، بی نهایت زیبا و مسحورکننده بود.

بالاخره لحظه‌ای بعد اهریمن سکوت را شکست و حرف عجیبی زد

اهریمن - دلیلی برای کشتن تو ندارم

نیکولاس نگاه معناداری بسوی او انداخت و با لحنی شاکی گفت:

نیکولاس - برای کشتن بقیه دلیل داشتی؟

اهریمن - بله

نیکولاس - مثلاً اون باغبان بی گناه

اهریمن - چندان هم بیگناه نبود. نوهی پنج سالش رو تا سرحد مرگ کتک میزد

نیکولاس - پیرزن کشاورز

اهریمن - عروس عقیمش رو با مرگ موش کُشت

نیکولاس - دختر خدمتکاری که جلوی چشمم شکار کردی

اهریمن - اون دزدی میکرد

نیکولاس خنده‌ای عصبی سرداد! خشمگین به اهریمن نگریست و گفت - تو فکر کردی کی هستی؟! قاضی؟

مجری قانون؟ یا اینکه خدا؟ تو به چه حقی اینقدر راحت وحشی‌گری خودتو توجیح میکنی؟

اهریمن - توجیح نیست. من از ذات خودم فرار نمیکنم

نیکولاس - چرا داری فراری میکنی! داری با دلایل احمقانه ذات پلید خودتو موّجه نشون میدی

اهریمن کامل بسوی او چرخید و نگاهش را مستقیم به چشمان نیکولاس دوخت .

اولین بار بود که اینطور از نزدیک به اهریمن می‌نگریست...

به چشمان سیاه وحشی‌اش که در محاصره‌ی مژگانی پرپشت، می‌درخشیدند .

سیاهی چشمان او حتی از آسمان شب هم سبقت می‌گرفت

آهریمن - تو از مادرت متولد شدی، چشم باز کردی و دیدی یه اشرافزاده‌ی ثروتمندی که به راحتی میتونی

مردمت رو سرپرستی کنی و بهشون عشق بورزی. منم از مادرم متولد شدم... چشم باز کردم و دیدم تشنه‌ی

خونم... تشنه‌ی شکار و تشنه‌ی خشونت. این انتخاب من نبود. من نخواستم که یه اهریمن خوناشام باشم

پس از مکشی کوتاه، درحالی که هنوز نگاهش به چشمان نیکولاس گره خورده بود ادامه داد- به من نگاه کن لرد

نیکولاس؛ من مصداق بارز بی‌عدالتی این دنیا هستم

نیکولاس با لحنی تحقیر آمیز گفت- حتماً از این بابت ناراحتی!

اهریمن - اطمینان داشته باش که خوشحال نیستم

دستانش را درهم قفل کرد و با لحنی قاطع خطاب به اهریمن گفت- حالا تو به من نگاه کن. میدونی چرا

داوطلبانه خواستم شکارت باشم؟ چون میبینم که وجودم بی‌هوده شده، میبینم که نمیتونم مردم رو نجات بدم.

نمیخوام بیش از این شاهد رنج کشیدنشون باشم بنابراین مرگ رو انتخاب کردم. تو اگه ادعا میکنی شکار

انسان‌ها عذاب میده، اگه ادعا میکنی از ذات بی‌زاری، پس چرا نمیمیری و دنیا رو از شر خودت خلاص نمیکنی؟

دلیلش اینه که برخلاف ظاهر قدرتمندت و شعارهات، موجود پلید و ترسویی هستی. تو جانِ دیگران رو میگیری

درحالی که خودت از مرگ میترسی

او منتظر پاسخی تند از سوی اهریمن بود، اما چیزی نشنید .

بیشتر منتظر ماند، ولی بازهم واکنشی از او ندید.

آهریمن چنان در خود غرق بود که نیکولاس را متعجب کرد!

آرام از نیکولاس فاصله گرفت و لحظه‌ای بعد در تاریکی گم شد.

توده‌ای از ابرهای خاکستری پیش چشمانش در آسمان جاخوش کرده بودند
باد آهسته ابرها را حرکت میداد و پرتوهای آتشین خورشید از لابه‌لایشان بیرون می‌خزید...
اینروزها نیکولاس زمان زیادی را صرف تماشای مناظر طبیعی میکرد، درحالی که هوش و حواسش جای دیگری
بود

با ذهنی آشفته، مدام به این می‌اندیشید که اهریمن کجاست
از آنشب و گفتوگویی که باهم داشتند، دیگر هیچ نشانی از او نبود
پس از گذشت پنج هفته، دیگر نه کسی شکار شده بود و نه سایه‌ی مرموزی در تاریکی‌ها پرسه میزد
شهر بیش از حد آرام بود...

طبیعتاً این اوضاع می‌بایست نیکولاس را خوشحال میکرد، ولی اینطور نبود!
او سردرگم و پریشان، مدام از خود می‌پرسید چطور یک اهریمن تنها با شنیدن چند جمله‌ی او شهر را ترک
کرده است

عجیب‌تر میشد اگر فکر میکرد شاید او خود را کشته باشد!

و شگفت‌آور اینکه نیکولاس مرگه او را نمی‌خواست!

گاهی به خود نهیب میزد که دیوانگی نکن!

اما نمیتوانست اسیر این افکار نباشد،

نمی‌توانست هر دقیقه و هرثانیه به یاد او نیفتد..

در ناخودآگاه خود، دائم منتظر بود

هر صدایی که در خلوت می‌شنید،

هر سایه‌ی بلندی که در کنج‌ها میدید،

و هر گرمایی که از سینه‌اش می‌گذشت...

مطمئن بود که مکالمه‌ی آنشب با اهریمن، بیش از حد ناتمام مانده؛

به همین خاطر اینطور انتظار ملاقات او را میکشید

این سردرگمی برطرف میشد اگر فقط یکبار دیگر به چشمان سیاه درخشان او می‌نگریست

اگر یکبار دیگر لحن گرم و مسحور کننده‌ی او در گوشش طنین می‌انداخت

و صدای نفس کشیدنش در مغز و سر نیکولاس میپیچید

این انتظار،

بیش از حد بیمارگونه و حیرت‌آور بود...

آنچه رسیدگی به کارهای روزانه را خسته کننده‌تر میکرد، ذهن مشوش و سردرد و خیمی بود که مدام به سراغش می‌آمد.

پس از تاریکی هوا به خوابگاهش برگشت و لبه‌ی تخت نشست .

خدمتکاران پرده‌های حریر زربفت دور تخت را به نرده‌ها گره زده بودند از همین رو میتوانست اطرافش را به وضوح ببیند..

مثل همیشه خلوت و سوت و کور،

که تازگی سرما هم به این مجموعه اضافه شده بود.

کلافه دستش را بالا آورد و با خشونت چشمان داغش را مالاند

نفس عمیقی کشید و از همانجا مأیوسانه به تراس عمارت خیره شد...

نور مهتاب بر سطح مرمرین تراس منعکس میشد و نسیم به داخل جریان داشت.

هوا عطر مطبوعی از جوانه‌های درخت کاملیا را همه جا پخش کرده بود..

پس از مدتی از جا برخاست و آرام بسوی تراس آمد.

مثل شب‌های گذشته به منظره‌ی مقابل خیره شد و بفکر فرو رفت..

نیکولاس - تو کجایی..

پلک برهم گذاشت و با خود زمزمه کرد.

نیکولاس - تو کجایی؟... حتی یه اهریمنم نباید بدون خداحافظی گفتوگو رو ترک کنه..

لحظه‌ای بعد...

نفسی گرم و سبک زیر گوشش را قلقک داد..

صدایی آشنا، و لحنی مردانه و جذاب را درست در چند میلیمتری پرده‌ی گوشش شنید!

اهریمن - گویا کمی بی‌نزاکت بودم

نیکولاس فوراً سرش را چرخاند و با حیرت به او نگریست!

بله درست در کنارش ایستاده بود

با همان قامت بلند و نگاهه گیرا

نیکولاس - میشه گفت بیشتر از "کمی"

اهریمن - پس باید از شما عذربخوام لرد نیکولاس

نیکولاس - برای چی غیبت زد؟

اهریمن نگاهش را از او گرفت و به زیر انداخت .

او جداً نگاهش را به زیر انداخته بود!

درست مثل مرد مغروری که سعی داشت شرمساری خود را پنهان کند، اما چطور یک اهریمن چنین کاری میکرد؟

چطور یک اهریمن چنین احساساتی داشت؟!

نیکولاس - فکر میکنی خون من تلخ باشه؟

لبخند محوی در چهره‌ی اهریمن نشست و سپس آرام گفت - چطور؟

نیکولاس - برای اینکه شکارم نمیکنی!

اهریمن - قبلاً گفتم که هیچ وقت قصد شکار تورو نداشتم

نیکولاس بهتر دید پیگیر این موضوع نباشد، از همین رو چند لحظه سکوت کرد و سپس پرسید - برای چی بعد

از این همه مدت برگشتی، اونم ناگهانی!

اهریمن - تو منو صدا زدی

نیکولاس - من باید صدات میزدم؟... منظورت اینه که همین اطراف بودی؟

اهریمن سرش را به آرامی تکان داد.

نیکولاس - منتظر بودی که من صدات بزنم؟!

اهریمن - نمیخواستم با نشون دادن خودم بیش از این افکارتو آشفته کنم

نیکولاس تمام قد به سوی او برگشت. حتی تلاش نمیکرد که ذره‌ای حیرت و سردرگمی خود را پنهان کند!

به نیمرخ اهریمن زل زده بود و سعی داشت بفهمد آیا مورد تمسخر واقع شده و یا حقیقتاً با یک شیطان

منحصربفرد طرف است!

نیکولاس - که اینطور!

اهریمن بدون اینکه مستقیماً به چشمان او بنگرد، پس از وقفه‌ای کوتاه گفت - مایل نیستم چندان از این عمارت

و لرد جوانش دور باشم

باد سبکی می‌وزید و نوارهای باریک گیسوان براق سیاه اهریمن را آرام می‌رقصاند...

نیکولاس درحالی که هنوز به او خیره بود، زیر لب زمزمه کرد - چرا باید دور بشی؟ از لرد نیکولاس دور نشو

سرش را از روی نامه بلند کرد و مدتی در سکوت، به دیوار رو به رو خیر ماند..

اھریمن - بنظر میرسه چیز خوشایندی توش ننوشتن

سمته راسته میز نیکولاس ایستاده بود .

مثل همیشه آرام و خونسرد، حتی با اینکه هنوز ظهر بود و کارکنان قصر همگی بیدار و هوشیار

نیکولاس - کی اومدی؟

اھریمن - همین اطراف بودم

نیکولاس برخاست و به او نزدیک شد، درحالی که نگاهش متوجه چهره‌ی اھریمن بود گفت - فکر میکردم

خوناشاما از روشنایی روز خوششون نمیاد

اھریمن لبخندی زدو گفت - اینا همش شایعات بی‌اساسه. شکار شبا راحتتره، برای همین خوناشاما شب رو

ترجیح میدن. فقط همین

اکنون در روشنایی روز، همه چیز را به وضوح می‌شد در او دید...

پوستش به قدری شفاف بود که در برخی نقاط میشد مویرگ‌های ظریف خون را دید،

گیسوان سیاه بلندش بسیار خوش حالت و براق بودند و صورتش را در کادر خیره‌کننده‌ای قرار می‌دادند

استخوان بندی صورتش گیرا و محکم بنظر میرسید درحالی که ظاهرش به طرز خاصی بین خشونت و آرامش در

نوسان بود

و اما چشمهایش...

سحرآمیز ترین قسمت چهره‌اش

آسمان تاریک درخشانی مملو از ستاره،

که سوار بر گوی غلطانی در کاسه‌ی چشم خودنمایی میکرد...

نیکولاس به چشمان او خیره شده بود و دنیا را می‌دید

اھریمن - چرا به من زل زدی؟

درحالی که سعی می‌کرد بی تفاوت بنظر برسد، از کنار او گذشت و گفت- شنل قشنگی داری

شنل سیاه چرمی اهریمن بلند بود و روی زمین کشیده می‌شد، با یقه‌ی ایستاده‌ای به رنگ سرخ تیره، که بسیار با ظرافت شق و رق ایستاده بود

نیکولاس- اسمت چیه؟ حتماً اسم ک داری

اهریمن- درست یادم نمیاد

نیکولاس ایستاد و با تعجب بسوی او نگریست. هنوز به گوشه‌ی میز تکیه داده بود

اهریمن- سالهاست که کسی منو به اسم صدا نزده

نیکولاس- چند سال؟

اهریمن- بیشتر از سیصد سال

نیکولاس لحظه‌ای لب فروبست و سپس گفت- پس اونقدر از من بزرگتر نیستی

اینبار نوبت اهریمن بود که با تعجب به او بنگرد.

نیکولاس- احتمالاً فقط چندصد سال بزرگتری

نگاه‌هایشان بهم گره خورد و هردو لبخند زدند .

نیکولاس- می‌گن خوناشاما زنده نیستن و روح ندارن. اینم شایعه‌ست؟ یا تو واقعاً یه جسد سردی که بعد از هر طلوع خورشید، توی تابوت می‌خوابی؟

اهریمن- منو لمس کن تا خودت بفهمی...

نیکولاس برای چند ثانیه به او خیره ماند

پیشنهاد وسوسه کننده‌ای بنظر می‌رسید!

نیکولاس- از پشته اون همه لباس که تنت کردی؟

اهریمن نگاهش را از او گرفت و لبخند پرنرنگی زد. آنقدر پرنرنگ که دو سوی صورتش چین‌های زیبایی پدیدار شد

اهریمن - انتظار نداری که لخت شم؟... بیا اینجا، بهت قول میدم از روی این لباسا بتونی مطمئن بشی که من زنده‌م

نیکولاس دوباره بسوی او قدم برداشت و نزدیکش شد .

وقتی که درست در مقابلش استاده بود، گفت - خب؟ راهش چیه؟

سپس بدون اینکه منتظر پاسخ اهریمن بماند، دست راستش را آرام بالا آورد و با پشت انگشتانش چانه‌ی او را لمس کرد. برخلاف آنچه انتظارش را داشت، گرم بود! انگشتانش را با حرکتی آهسته پایین کشید و به زیر یقه‌ی شل او برد.. گرمتر و زنده‌تر، بطوری که نفس کشیدنش کاملا حس میشد
غرق در لمس پوست گریبانش بود که صدای اهریمن او را به خود آورد..

اهریمن - مطمئن شدی که با یه جسد طرف نیستی؟

نیکولاس نگاهش را کمی بالا کشید تا به چهره‌ی او بنگرد..

اهریمن محو تماشای او از آن فاصله‌ی نزدیک بود .

چشمانش عمیق و طمعکارانه روی جزء به جزء اجزای صورت نیکولاس می‌غلطید

چنان با دقت و وسواس که گویی نیکولاس تنها منظره‌ی تماشایی روی زمین بود!

نیکولاس - نه هنوز مطمئن نیستم. قلبت! قلبت مونده

اهریمن - این یکم سخته

نیکولاس - چرا؟

اهریمن - قلبه من بندرت میتپه. گذر عمر برای یه اهریمن شکل بسیار متفاوتی با یه انسان داره... چیزای خیلی کمی میتونه قلبه منو وادار به تپیدن کنه..

سپس بدون اینکه نگاه خیره‌اش را از نیکولاس جدا کند، دست چپش را بلند کرد و روی انگشتان او که هنوز مماس با پوست گریبان اهریمن بودند، گذاشت .

با دسته دیگرش شغل و بالاپوش سیاه‌رنگ را کنار زد و سینه‌ی سیقلی‌اش هویدا شد..

ماهیچه‌های سینه و پوستش مثل یک مجسمه‌ی تراش خورده، هنرمندانه بیچشم میخوردند!

نیکولاس گرمای دسته او را به وضوح حس میکرد و دیگر کوچکترین تردیدی در زنده بودنش نداشت، اما اینکه میخواست سینه‌ی عریانش را لمس کند از شیطنت آتشی‌نی نشأت می‌گرفت که در درونش غوغایی به پا کرده بود...

اهریمن کف دسته او را به پوست سینه‌ی خود چسپاند...

این دیگر نه گرما، بلکه حرارت بود!

التهابی از عمق سینه‌ی اهریمن برمی‌خاست

سوزاننده و وسوسه کننده

این حرارت به سرعت از پوست دست نیکولاس میگذشت و در تمام رگ‌هایش می‌لولید..

این حس آنقدر مطبوع بود که نیکولاس ابتدا اصلاً نفهمید قلبه او هیچ تپشی ندارد!

یکبار دیگر به صورت اهریمن چشم دوخت و آهسته گفت- داری میسوزی

اهریمن هنوز هم به او خیره بود

مثل اینکه میخواست با نگاهش به تک تک سلول‌های نیکولاس نفوذ کند!

لحظه‌ای بعد لب‌هایش با ظرافت از هم وا شدند و با همان لحن بی‌نظیر که گویی درست زیر پرده‌ی گوش

نیکولاس زمزمه میشد گفت- تو خیره‌کننده‌ای

نیکولاس لبخند محوی زد و گفت- قلبت نمی‌تپه

لحظه‌ای سکوت کرد و سپس درحالی که چشمان اهریمن را کنکاش می‌کرد، ادامه داد- درست برعکس من...

که وقتی تو اطرافمی، حس میکنم میخواد از سینه دربیاد..

نوسانی عمیق زیر دست نیکولاس را قلقلک داد!

نوسانی که برای یک لحظه از کنج ساکن سینه‌ی اهریمن منتشر شد...

کوتاه، اما بقدری لذت بخش که نوک انگشتان او را کرخت کرد

نیکولاس - حسش کردم.. قلبت بود!

اهریمن - مثل اینکه یه دلیل برای تپیدن پیدا کرد

لبخندی عصبی روی لب نیکولاس نشست

دستش را از دسته او بیرون کشید، سردرگم و آشفته چندقدم دور شد.

درونش از حرارت می‌سوخت و به نفس نفس افتاده بود

بسوی پنجره رفت تا هوای خنک را حس کند

اهریمن - چی شد؟

نیکولاس - از اینجا برو

اهریمن برای چند ثانیه ساکت ماند و سپس گفت - متاسفم

نیکولاس با قاطعیت گفت - فقط برو!

فضای خوابگاه خلوت شد و باره دیگر وقتی به عقب برگشت، دیگر اهریمن آنجا نبود.

تمام شب روی تخت به این سو و آنسو قلمت میزد اما بی‌فایده بود! فکرو خیال اهریمن، هرلحظه بیشتر و بیشتر

خواب را از چشمانش می‌ربود. او چکار کرده بود؟! چرا آنطور سرد و خصمانه اهریمن را بیرون راند؟

همانطور که به پشت خوابیده بود، دست راستش را بالا آورد و در تاریکی به کف آن خیره شد..

هنوز هم روی پوستش گزگز میشد

درست همان جایی که تپش قلب اهریمن را حس کرده بود

همان جایی که سینه‌ی پراتهاب او را لمس کرده بود...

به خودش آمد و دید با یادآوری آن لحظات یکبار دیگر ضربان قلبش شدت گرفته

گرما احاطه‌اش کرده بود و تند نفس میکشید

این احساسات آنقدر او را سردرگم و آشفته کرده بود که فکر میکرد درحال دیوانه شدن است!

بی‌نهایت دلش میخواست اهریمن دوباره نزد او بیاید

بی‌تاب شنیدن صدای او بود

تماشای چهره‌ی مسحور کننده‌اش

و آن حرارت...

از جا برخاست و روی تخت نشست. درحالی که پلک‌هایش را محکم بهم می‌فشرده با کلافگی زمزمه کرد- چه مرگته! چه مرگته نیکولاس؟! چه غلطی میکنی؟!... این دیگه چه مرضی به جونم افتاده... اون اهریمن منو جادو کرده!

اهریمن- من جادو بلد نیستم

چشم گشود و فوراً سرش را به چپ چرخاند. اهریمن را از پشت پرده‌ی حریر تخت سلطنتی‌اش میدید.

با کمی فاصله، دورتر ایستاده بود و به نیکولاس می‌نگریست

نیکولاس- مگه بهت نگفتم از اینجا برو!؟

اهریمن- نیکولاس من...

نیکولاس- نمیخوام این اطراف باشی موجود پلید!

اهریمن- اینقدر بلند حرف نزن همه رو خبر میکنی

نیکولاس- برو بیرون! لعنتی تو دیگه از کدوم جهنمی دراومدی..

این را گفت و بالشی را با حرص بسوی او پرت کرد. خشمش هر لحظه بیشتر و بیشتر میشد در حالی که حتی نمیفهمید چرا شخصی را که تا این حد برایش جذاب است، بیرون میکند!

اهریمن - باشه.. باشه میرم! از اولشم نمیخواستم باعث آشفته‌گی ت بشم

نیکولاس - پس برو گمشو چرا همینجور ایستادی...

قبل از اینکه جمله‌ی نیکولاس تمام شود اهریمن در تاریکی گم شد!

چند لحظه با افکاری آشفته به منظره‌ی تاریک و خالی خوابگاه چشم دوخت..

واقعا رفته بود!

اکنون بدون اینکه بخواهد خشمش جای خود را به نگرانی و بی‌تابی میداد!

با خود میگفت نکند مثل دفعه‌ی گذشته تا هفته‌ها دیگر اهریمن را نبیند!

شتابان پرده را کنار زد و از تخت پایین آمد، در حالی که نگاهش به رو به رو بود گفت - هی... کجا رفتی؟

حرکتی جزئی در سمت راست حس کرد و وقتی سرش را چرخاند اهریمن همانجا بود

صورت پرابوهتش غمگین بنظر میرسید و چشمانش امیدوارانه به او دوخته شده بود

اهریمن - همینجام

نیکولاس لحظه‌ای با تردید به او نگریست و سپس در حالی که روی تخت خود برمیگشت گفت - شب بخیر

خوابید و پتو را روی خود کشید .

نمیخواست یک کلمه‌ی دیگر با او حرف بزند

نمیخواست یکقدم دیگر به او نزدیک شود

اما از یک چیز مطمئن بود!

اینکه او باید همانطور اطرافش می ماند تا آرامش داشته باشد.

به طرز سوال برانگیزی، طاقت دوری از اهریمن را نداشت.

نگاهش به سمت دیگر بود اما متوجه شد اهریمن پیش آمد و به یکی از زرده‌های تخت تکیه زد.

برعکس نیکولاس، او مثل همیشه آرام و شمرده حرف میزد و لحنش بسیار گرم بود

اهریمن – اگه تو بخوای من همینجا میمونم

پلک‌هایش را که گشود، خورشید طلوع کرده بود.

برای چند ثانیه به طاق چوبی بالای تخت خیره ماند...

خاطرات دیشب را به یاد آورد

ناگهان از خود پرسید آیا اهریمن هنوز آنجاست؟

همانطور که دراز کشیده بود نگاهش را به طرفین چرخاند،

از پشت پرده‌ی پر زرق و برق تخت، سایه‌ای را دید که آرام از مقابلش گذشت و بسوی پنجره رفت تا طلوع خورشید را تماشا کند.

عجیب این بود که هیچگاه صدای قدم زدن اهریمن را نمیشنید!

طوری حرکت میکرد که گویی پاهایش اصلا به سطح زمین نمی‌رسند و روی هوا شناورند!

اهریمن – صبح بخیر لرد نیکولاس

هنوز پشتش به نیکولاس بود و او فکرش را نمیکرد اهریمن متوجه بیدار شدنش شده باشد

نیکولاس با همان حالت خواب‌آلود و چشمان نیمه باز گفت – خوناشاما نمیخوابن؟

اهریمن – گاهی صدها سال میخوابن. ولی در صورتیکه خسته باشن

نیکولاس – چطور خسته میشن؟

اهریمن به سوی او برگشت و کمی پیش آمد. بااینحال به خود اجازه نمیداد پرده را کنار بزند و وارد حریم نیکولاس شود.

این احتیاط قطعاً بخاطر رفتار دیشبه او بود و از این بابت به خود لعنت می‌فرستاد!

اهریمن - برای چی میپرسی؟ مایلی من بخواب برم؟

نیکولاس - نمیدونم

هر دو چند لحظه‌ای در سکوت بودند تا اینکه نیکولاس گفت - بخاطر رفتار دیشب عذر میخوام

اهریمن - مشکلی نیست. من میفهمم

نیکولاس - چطور میفهمی؟

اهریمن لحظه‌ای نگاهش را پایین گرفت و سپس با تردید گفت - چون منم مثل تو سردرگم شدم

نیکولاس - پس اینهمه آرامش برای چیه؟ واکنش تو به این سردرگمی، مثل من نیست

اهریمن لبخند زد و گفت - شاید دلیلش تجربه‌ست. خلاصه چند قرن سال از تو با تجربه‌ترم!

نیکولاس تصحیح کرد - یک سال از شما کم کن.

اهریمن - سالگرد تولدته؟!

نیکولاس - هفته‌ی دیگه

اهریمن - قراره مراسمی برگزار بشه؟

نیکولاس کمی روی تخت جا به جا شد و گفت - متأسفانه بله. پدرم نامه فرستاد و گفت قراره جشن مفصلی برپا

بشه ک...

اهریمن با حالتی که گویی صبرش به سر رسیده حرف او را قطع کرد و گفت - لطفاً این پرده رو بزن کنار

نمیتونم ببینمت

نیکولاس لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس خندید. از جا برخاست و درحالی که سعی داشت تمام گیسوان بهم ریخته‌اش را به یک سوی شانهاش هدایت کند از تخت بیرون آمد .

سرو وضعش نامرتب بود اما اهمیتی نداد،

خوشبختانه بانویی آنجا حضور نداشت که او را این بابت معذب کند!

اهریمن - خب؟

نیکولاس - اون کلی اشراف زاده رو دعوت کرده. شرط میبندم که نقشه‌ای داره

اهریمن - چه نقشه‌ای؟

نیکولاس برای عوض کردن لباسش بسوی کمد رفت و از طرفی رو بسوی اهریمن ایستاد تا پیراهن خوابش را از سر درآورد .

نگاه اهریمن روی جزء جزء بدن او می غلطید اما بازهم اهمیتی نداد!

میدانست که اگر خودش هم بجای او بود، برای زل زدن به بدن لخت اهریمن لحظه‌ای تردید به خود راه نمیداد.

نیکولاس - پدرم معتقدده که من بیش از حد مجرد موندم

درست همین لحظه چشمان اهریمن با حالتی که گویی از خواب پریده باشد، هوشیار شد و به صورت نیکولاس چشم دوخت.

اهریمن - که اینطور! پس جشن برای همینه

نیکولاس گفتوگو را بسوی دیگری کشید.

نیکولاس - بیا بریم برای صبحانه

اهریمن - با هم؟!

نیکولاس - آره. میخوام کارکنان اینجا به دیدنت کنار من عادت کنن... فقط اگه ممکنه مثل یه مرد عادی راه برو!

نیکولاس بسوی راه پله‌ای که به طبقه‌ی پایین عمارت راه داشت رفت و گفت- تا پایانِ این پله‌ها وقت داری برای خودت یه اسم انتخاب کنی چون نمیخوام تو قصر تورو اهریمن صدا بزnm

اهریمن پشت سر او قدم میزد. مثل یک مرد عادی! چراکه اکنون صدای قدم‌هایش را میشد شنید.

اهریمن- خودت یه اسم انتخاب کن

نیکولاس- آرگوت (Rgot) چگونه؟

اهریمن- اسم عجیبیه!

نیکولاس- وقتی که فقط یه پسر بچه بودم، پدرم برام داستان "روح‌های زمستانی دشت آرگوت" رو تعریف میکرد. تو منو یاد اون دشت میندازی

اهریمن که اکنون شانه به شانه‌ی او پله‌ها را می‌پیمود گفت- از چه نظر؟

نیکولاس- روح‌های زمستانی به دشت آرگوت وابسته بودن...یه چیزی اونارو بسمت دشت میکشید...باینکه اونجا محل بی‌نهایت گرم و خطرناکی بود ولی بازم میرفتن سراغش..

اهریمن لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحنی آرام و اطمینان بخش گفت- من برای تو خطرناک نیستم نیکولاس. نمیذارم آسیبی از من بهت برسه

نیکولاس به نیم رخ او نگریست و پوزخندی زد.

نیکولاس- شرط میبندم تو حتی بیشتر از دشت آرگوت گرمی! آرگوت... هی آرگوت؟

اهریمن به او نگریست.

نیکولاس- به این اسم عادت کن.

اهریمن- اطاعتِ امر سرور جوان

نیکولاس خندید. خنده‌اش یک قهقهه‌ی باوقار و کوتاه بود.

اهریمن- میتونی دوباره اینکارو بکنی؟

نیکولاس - چه کاری؟

اهریمن - صدای خندت ...

نیکولاس - برات جالبه؟! نگو که خوناشاما نمیخندن!

اهرین - خوناشاما نیکولاس نیستن!

نیکولاس در نیمه‌ی راه ایستاد و به او نگریست.

اهریمن - چی شد؟

نیکولاس - یه شرط داره

اهریمن - چه شرطی؟

نیکولاس لحظه‌ای به چهره‌ی روشن اهریمن خیره ماند و سپس گفت - اینکه تو مثل روح غیب و ظاهر میشی،

یچیزی شبیه پروازه؟ یعنی میتونی پرواز کنی؟

اهریمن - درسته من میتونم

نیکولاس - تو که بال و پر نداری!

اهریمن - این ذات منه. میتونم اونقد سبک بشم که روی هوا حرکت کنم... یه قدرت درونیه. برای چی میپرسی؟

نیکولاس - پرواز..

اهریمن - دوس داری امتحانش کنی؟

چشمان نیکولاس از اشتیاق درخشید و فوراً سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

اهریمن - همین الان؟

نیکولاس - همین الان!

به بازوی اهریمن چنگ انداخت و او را در مسیر بازگشت به خوابگاهش بدنبال خود کشید .

اهریمن - صبحانه؟

نیکولاس - یکاریش میکنیم، پرواز مهمتره

اهریمن - چقدر عجله داری!

نیکولاس - من یه لُردم آرگوت، تمام روز باید به کارای مردم رسیدگی کنم! برای اینکار فقط الان و آخر شب وقت دارم

دوباره به خوابگاه برگشتند و نیکولاس در را پشت سرش بست. یک نوار از موهای طلایی‌اش را پشت گوش فرستاد و خطاب به آرگوت پرسید - خب؟ باید چیکار کنیم؟

آرگوت درحالی که نگاهش حوالی پنجره‌ها میچرخید گفت - کدوم سمت خلوت‌تره؟ نمیخوام کسی مارو ببینه نیکولاس به تراس اشاره کرد و گفت - اون مسیر مستقیم به کوهستان میرسه

آرگوت بسوی تراس رفت و ابتدا بیرون را از نظر گذراند، سپس باره دیگر به نیکولاس رو کرد و لبخند زد.

آرگوت - خيله‌خب، بيا اینجا

او دو بازویش را بسوی نیکولاس باز کرده بود بطوری که گویی میخواست او را در آغوش بگیرد!

نیکولاس لحظه‌ای با تعجب به او خیره ماند و سپس گفت - چی؟!

چشمان سیاه و اهریمنی آرگوت در زمینه‌ی رنگ‌پریده‌ی صورتش برق میزد .

همان شیطنتی که لحظه‌ی لمس سینه‌ی اهریمن در وجود نیکولاس می‌لولید، اکنون در چهره‌ی او دیده می‌شد...

نیکولاس - چی؟!

آرگوت دستانش را پایین آورد و خندید. سپس همانطور که بسوی نرده‌های سنگی تراس میرفت گفت - نکنه ازم میترسی؟!

نیکولاس - اینجوری بنظر میرسه؟

آرگوت- به هر حال تصمیم با خودته. من آمادم

نیکولاس همانطور ایستاده بود و او را تماشا میکرد. گویا نیاز بود که برای پرواز، در آغوش آرگوت قرار بگیرد!

به ظاهر مخالفت کرده بود ولی از همان ابتدای کار قلبش بشدت از هیجان در سینه می کوبید..

قدم پیش گذاشت و خود را به او رساند .

دستش را روی نرده گذاشت و به نیمرخ آرام آرگوت نگریست

او محو تماشای منظره‌ی کوهستان بود

و نیکولاس محو تماشای او..

آرگوت- خیلی زیباست

نیکولاس- بله...خیلی زیباست!

آرگوت که متوجه نگاهه خیره‌ی او بود سرش را چرخاند و لبخند زد.

آرگوت- من یا کوهستان؟

حرفه او نیکولاس را هم به خنده واداشت

آرگوت- حالا که من زیبا هستم بیا باهم پرواز کنیم ..

یک قدم چرخید و دوباره آغوشش را به روی نیکولاس باز کرد .

اینبار نیکولاس هم مصمم شده بود..

به آرگوت نزدیک شد،

اما نه آنقدر که بدن‌هایشان از مقابل بهم بچسبند

بالینحال فاصله‌ی مابین‌شان کمتر از چند سانتی‌متر بود...

چشمان نیکولاس درست درمقابل پوست روشن صورت آرگوت قرار گرفته بود..

عطری بسیار خاص درمشامش می‌پیچید

چیزی مثل سوزاندن گلبهرگهای خوشبوی مگنولیا در حرارت آتش

عطری بسیار ملایم و وسوسه کننده،

که درست از گریبان او برمیخاست...

بوی مدهوش کننده‌ی بدن او چنان نیکولاس را تحت تأثیر قرار داده بود که حس میکرد لبهایش تبدیل به آهن شده و پوست آرگوت آهن‌ریا!

صدای ارگوت بسیار گرم و آرام در گوشش زمزمه شد و نفسی که به گوش او خورد، قلبش را به نوسان انداخت..

آرگوت- چشماتو ببند. میخوام غافلگیرت کنم

نیکولاس بدون بحث پلک‌هایش را برهم گذاشت و روی استشمام عطر گریبان او متمرکز شد

و لحظه‌ای بعد...

دو دست آرگوت روی پهلوهای نیکولاس قرار گرفت و پاهایش از زمین کنده شد

حس میکرد به سبکی پرکاهی شده و هیچ وزنی ندارد..

جریان هوا را روی پوستش حس میکرد و گیسوانش اطراف سرش به جنبش درآمده بودند

آرگوت- حالا چشماتو باز کن و قبل از هرچیز نگاهت به من باشه

نیکولاس چشمهایش را گشود

صورت جذاب آرگوت پیش رویش بود..

نسیم خنک صبحگاهی اطرافش جریان داشت و درفضایی تهی و بیکران معلق مانده بود..

آرگوت- ما الان بالای کوهستانیم.. مطمئنی که میخوای به پایین نگاه کنی؟

نیکولاس نگاهش را چرخاند و به زیر پایش نگرست.

ابتدا همه چیز وهم‌آور و مخوف بنظر می‌رسید

سرگیجه گرفته بود و حس میکرد درحال سقوط است!

اما دستان گرم آرگوت را بر کمر خود حس میکرد .

امکان نداشت که آرگوت او را رها کند ..

کوهستان سرسبز و تماشایی بود

چمنزارها و رودهای خروشان

بنفشه‌های وحشی بصورت هاله‌ی خوش‌رنگ بر دامنه‌ها نشسته بودند

اشعه‌های خورشید، کوهستان را همچون یک زمرد عظیم به درخشیدن وا داشته بود

برای لحظه‌ای جریان هوا در سمت چپ نیکولاس آشفته‌گی پیدا کرد و وقتی به آن سو نگریست..

یک عقاب سرطلایی در کنارش درحال پرواز بود!

شگفت‌انگیزترین چیزی که میتوانست تصور کند

بال‌های بلند و کشیده‌ی پرنده بیش از یک‌متر طول داشتند

قدرتمند و پرشکوه هوا را می‌شکافت و پیش میرفت...

فاصله‌ی عقاب تا نیکولاس چندان زیاد نبود و اگر دستش را دراز می‌کرد شاید میتوانست نوک بال او را لحظه‌ای

لمس کند. به همین منظور بازویش را بالا آورد ولی عقاب سریعتر از حد انتظارش از آنجا گذشت!

بخاطر حرکتی که ناخودآگاه انجام داده بود تعادلش کمی بهم خورد و آرگوت مجبور شد او را بسوی خود بکشد

تا از سقوطش جلو گیری کند

درواقع در همان لحظه نیکولاس کاملاً درآغوش آرگوت قرار گرفت!

سینه‌هایشان بهم چسپید و لب‌های گرم آرگوت با پوست گردن نیکولاس مماس قرار گرفت..

نفس‌های نیکولاس به گوش آرگوت می‌وزید

و دسته‌ای از موهای سیاه او روی سرو صورت نیکولاس ریخته بود!

نیکولاس – آه... کمرم آرگوت!

بازوان قدرتمند آرگوت محکم دور کمر نیکولاس قرار گرفته بود و لبه‌هایش را روی گردن او می‌فشرد...

نیکولاس – آرگوت..

نفس‌های آرگوت صدا دار شده بود

بخاطر فشاری که به کمر نیکولاس می‌آورد در او احساس خفگی ایجاد میکرد اما...

اما نمیخواست از آرگوت جدا شود!

لحظه‌ای به خودش آمد و دید پایش روی چمن تازه قرار دارد

آن دو روی دامنه‌ی کوهستان فرود آمده بود

آرگوت مثل شخصی که از شعله‌ی سوزاننده‌ی آتش فرار میکند، نیکولاس را رها کرد

درحالی که نفس نفس میزد چند قدم به عقب رفت و بلافاصله زمین خورد!

موهایش جلوی صورتش ریخته بود و وضعی آشفته داشت. حتی به نیکولاس نگاه نمی‌کرد و بنظر می‌رسید

همچنان میخواهد دورتر شود

دردی از دور کمر نیکولاس بلند شد که ابتدا نمی‌گذاشت به راحتی راست بایستد ولی پس از چند نفس عمیق

به حالت عادی بازگشت

نیکولاس – چی شده؟ آرگوت؟ حالت خوبه؟؟

آرگوت – به من نزدیک نشو..

نیکولاس درست در دو قدمی آرگوت ایستاده بود و با حیرت نگاهش میکرد .

او وحشت‌زده بنظر میرسید و نیکولاس دلیلش را نمی‌فهمید

گرچه فکر کردن به اتفاقی که چند لحظه پیش بینشان رخ داده بود، او را عصبی میکرد ولی وحشتزدگی هیچ توجیهی نداشت!

نیکولاس - آخه تو چته!؟

آرگوت - فقط ازم دور بمون! خواهش میکنم!

لب برچید و چند لحظه در سکوت به آرگوت نگریدست و سپس بسوی دیگری قدم برداشت

بیست قدم جلوتر، یک نهر زلال می‌خروشید و صدای آب را به وضوح می‌شد شنید

نیکولاس درکنار نهر زانو زد و چند جرئه از آب خنک و زلالش نوشید

گیاهان دامنه‌ی کوهستان بی‌نهایت شاداب و تروتازه بودند و صدای آواز پرندگان از همه طرف منعکس میشد

نیکولاس از جایی که ایستاده بود قصر باشکوه خود را بصورت بسیار کوچک میدید

چند دقیقه‌ای خود را با تماشای مناظر مشغول کرد و سپس دوباره بسوی آرگوت بازگشت

بنظر می‌رسید آرام گرفته باشد، چرا که روی چمن‌ها دراز کشیده و دسته راست خود را به حالت آفتابگیر روی

چشمانش گذاشته بود

نیکولاس - بهتری؟

آرگوت آهسته گفت - بله

نیکولاس نیز در فاصله‌ی یک قدم دورتر از او دراز کشید و به آسمان نیلگون بالای سرش چشم دوخت

بیش از حد روشن بود اما میشد طاقت آورد.

نیکولاس با لحنی آمیخته به شوخی گفت - از من نترس مرد، اذیتت نمیکنم!

آرگوت چیزی نگفت و به یک لبخند زیر پوستی بسنده کرد .

نیکولاس حدس میزد که چه چیزی او را بهم ریخته باشد، از همین رو چند لحظه بعد گفت - اون موقع که لب

روی گردنم بود... یا درواقع روی شاهرگم...

آرگوت- نگو!

نیکولاس- وسوسه شدی که شکارم کنی. درسته؟

آرگوت آهی از روی تأسف کشید و دستش را از روی چشمانش برداشت .

درحالی که سرش را با کلافگی تکان می داد گفت- معذرت میخوام..اصلا نفهمیدم که چطور به اون حد رسیدم...میدونم رفتارم وحشتناک بود...

نیکولاس با لحنی صمیمی و اطمینان بخش گفت- اشکالی نداره! من خوناشام نیستم ولی میدونم کنترل عطش چقدر سخته. همه‌ی موجودات عطش رسیدن به چیزی رو دارن...

لحظه‌ای مکث کرد و سپس زمزمه وار گفت- منم این عطشو حس میکنم..

آرگوت سرش را چرخاند و به او نگریست

آرگوت- تو عطش چی رو داری؟

نیکولاس پاسخی نداد ولی مانند او برگشت و به چهره اش زل زد

نور خورشید به جذابیت گیسوان سیاه براق و پوست روشنش چند برابر افزوده بود

چشمانش بی نهایت رام و غمزده بنظر میرسید

او هنوز بخاطر رفتارش احساس گناه میکرد

اکنون حتی خواستنی تر از قبل شده بود!

هرچه بیشتر و بیشتر به او زل میزد، ضربان قلبش شدیدتر میشد

کشش عجیبی نسبت به لمس پوست آرگوت پیدا کرده بود

به لمس پوست یک مرد!

رویش را از آرگوت گرفت و غرولند کنان گفت- مشکل اینجاست که تو بیش از حد زیبایی

زیبایی آرگوت نوعی جذابیت مردانه بود،

او صورت استخوانی با ابوهتی داشت و ماهیچه‌های سینه و بازویش کلفت بودند
باینحال به طرزی بی‌سابقه نیکولاس را بخود جذب میکرد و این درحالی بود که نیکولاس هیچ توضیحی برای
این حس نمی یافت

هنوز با افکار خود درگیر بود که آرگوت از کنار او برخاست و گفت- بلند شو، باید برگردونمت به قصر
لحظه‌ای نگاهشان بهم گره خورد و سپس آرگوت تاکید کرد- البته اینبار احتیاجی نیست اونقدر بهم نزدیک
باشیم!

نیکولاس آرام در آب گرم حمام مرمینش فرو رفت و پلک‌هایش را برهم گذاشت
بخاطر مواد خوشبویی که خدمتکار در آب ریخته بود، فضا عطری مطبوع و آرامش بخش داشت...

خدمتکار- سرورم، جناب آرگوت تمایل به صرف شام نداشتن

نیکولاس- ایرادی نداره، بهش اصرار نکنید. تو دیگه میتونی بری

خدمتکار سری به نشانه‌ی احترام تکان داد و از آنجا خارج شد.

پس از گذشت چند روز، مردم به حضور آرگوت در کنار او عادت کرده بودند.

ابتدا نگاه‌هایشان بدبینانه بود چراکه لباس بلندو سیاه آرگوت و پوست بی‌نهایت شفاف و رنگ پریده‌اش جداً

غیرطبیعی بنظر میرسید ولی کم‌کم به ظاهر عجیب او نیز عادت کردند

اینکه پس از گذشت یک ماه، دیگر هیچکس در شهر شکار نشده بود به خودی خود چنان روحیه‌ی مردم را در

وضع مساعدی قرار می‌داد که دیگر توجه چندانی به اطرافیان نیکولاس نداشتند

نیکولاس درحالی که سرش را به لبه‌ی مرمی حوض تکیه داده بود، آرام گفت- اینجایی؟

صدایی درست از پشت سرش پاسخ داد- حالا دیگه هستم

آرگوت با قدم‌هایی شمرده حوض را دور زد و درست در مقابل نیکولاس ایستاد

نیکولاس- خیلی بی‌نزاکتی که وارد حمام شدی

آرگوت- تو منو صدا زدی!

نیکولاس- من فقط میخواستم مطمئن بشم همینجایی. حدسمم درست بود!

البته نیکولاس تا گردن زیر آب بود و مواد شوینده هم به قدری آب را کدر کرده بودند که بدن لخت او پیدا نباشد

اما درحال حاضر بحث کردن با آرگوت برایش مفرح بود

آرگوت- بهت گفته بودم که دلم نمیخواه ازت دور بشم

نیکولاس- نکنه میخوای بیای تو حوض!

آرگوت لبخند محوی زدو چیزی نگفت. بنظر می‌رسید کمی بیحال است

چشمانش خسته بود و مدام نگاهش را از نیکولاس میدزدید

نیکولاس- اگه بخوای میتونی بیای

آرگوت- پیشنهادت سخاوتمندانه‌ست لرد. ولی خیالت راحت وارد حریم شخصیت نمیشم

نیکولاس- نه حرفم یه تعارف نبود!

آرگوت- سپاسگذارم

نیکولاس خندید و همانطور که بسوی او خیز بر میداشت که ثابت کند حرفش یک تعارف نیست،

تا کمر از زیر آب بیرون آمد

نیکولاس- اگه جدا شدن از اون لباسا اینقد برات سخته خب با همونا بیا توی آب..

دستش را بسوی او دراز کرده بود تا بازویش را بگیرد،

متوجه بود که چشمان آرگوت روی بدن خیس او خیره ماندو نفسش منقطع شد

آرگوت- نه!...

او یکقدم دور شد و نگاهش را از نیکولاس گرفت. آشفته بنظر میرسید

نیکولاس لحظه‌ای مکث کرد و سپس سر جای خود بازگشت .

نمیخواست آرگوت را در تنگنا قرار دهد بنابراین سعی کرد تظاهر کند حواسش به او نیست

نیکولاس - ..هووووم...چه مواد معطری...

آرگوت - بوش آزار دهندست

نیکولاس - جداً؟ اینطور فکر میکنی؟!

آرگوت - باعث میشن بوی تو خوب به مشامم نرسه

نیکولاس با تعجب به او نگریست و گفت - بوی من؟ من بوی خاصی دارم؟

آرگوت - تو خیلی خوشبویی...

نیکولاس - چجور بویی؟!

آرگوت پاسخی نداد

اصلاً به نیکولاس نگاه نمیکرد و اکنون تقریباً به او پشت کرده بود.

نیکولاس - آرگوت؟

آرگوت - فکر کنم... باید از اینجا برم

نیکولاس - بری؟ کجا بری؟ مگه نگفتی نمیخواهی ازم دور شی؟

آرگوت بسوی او برگشت و برای یک ثانیه نگاهش کرد.

بی‌نهایت مضطرب بنظر میرسید!

نیکولاس با تردید برخاست به او خیره ماند

نمیدانست چکار کند

نمیدانست چطور مانع رفتنش شود

سعی میکرد ظاهری اطمینان بخش داشته باشد تا بیش از این بر رنج آرگوت افزوده نشود.

نیکولاس - تشنه‌ای؟

آرگوت - بهتره یه مدت ازت دور باشم...نمیدونم... نمیدونم چقدر طول میکشه...

نیکولاس - نه لازم نیست دور بشی.. اشکالی نداره! اشکالی نداره آرگوت یجوری حلش میکنیم...

آرگوت با حالی ناتوان سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - نمیتونم تحمل کنم...

نیکولاس - نه! نه آرگوت صبر کن...

باد تند و وزید و لحظه‌ای بعد دیگر اثری از آرگوت نبود!

اکنون دیگر دوساعتی میشد که با ابروهای گره خورده در اتاقش اینسو و آنسو میرفت

کلافه و عصبی بود و به هیچکس روی خوش نشان نمیداد

افکار مغشوشش مدام محور آرگوت می‌چرخید

اینکه او کجاست

چکار میکند

و تا کی قرار است از او دور بماند!

دومین روز بی خبری را طی میکرد درحالی که در این مدت بارها او را صدا زده بود

فایده‌ای نداشت! آرگوت حتی اگر هم هنوز در شهر بود، اصلا به او نزدیک نمیشد و خود را نشان نمیداد

در روز اول نیکولاس خود را با بهانه‌های مختلف دلداری داده بود؛

بهانه‌هایی مثل اینکه آرگوت برای شکار به شهر دیگری رفته چراکه نمیخواست مردم نیکولاس را هلاک کند

اما اگر اینطور بود تاکنون باید برمی‌گشت چراکه رفت و آمد در مسافت‌های طولانی اصلا برای او کاری نداشت!

دو روز از رفتن او می گذشت و این ترس بجان نیکولاس افتاده بود که دیگر هیچوقت باز نگردد...

مرد میان سالی با سر کچل در زد و وارد شد. او ملازم نیکولاس بود

از آنجایی که میدانست سرورش تمام روز را به دیگران پرخاش کرده، با اضطراب حرف میزد

ملازم- پدرتون پیغامی فرستادن

نیکولاس- خب؟

ملازم- ایشون اطلاع دادن که عصر فردا به موقع برای ضیافت سر میرسن

نیکولاس- خودت به کارای مربوط به ضیافت نظارت داشته باش و فرداشب به مهمونا خوشامد بگو. درحال

حاضر دیگه نمیخوام چیزی در این باره بشنوم برو بیرون

ملازم- چشم قربان

پس از خروج ملازم او دوباره قدم زد بی هدف خود را آغاز کرد و کمی بعد بسوی تراس رفت

خورشید درحال غروب کردن بود و افق را به رنگ سرخ آتشی درآورده بود

چند دقیقه ای را با سینه ای سنگین از دلتنگی به غروب خورشید چشم دوخت و سپس دلخورانه زیر لب زمزمه

کرد- دروغگو. دروغگوی پست!

بازوانش را درهم قفل کرد و قدم زد در تراس را از سر گرفت .

درحالی که نگاهش را به کف سنگی تراس دوخته بود با لحنی عصبی میگفت- من میدونم یجای این شهر

لعنتی هستی و داری صدامو میشنوی...من که میدونم! تمام این دو روز صدای منو میشنیدی و اهمیت ندادی

ایستاد و با صدای نسبتاً بلند گفت- اهریمن عوضی! هیچ وقت فراموش نمیکنم که چطور منو با این سردرگمی

رها کردی

صدای زمین خوردن چیزی را از سمت چپش شنید و بی درنگ به آنسو شتافت!

او را می دید که زیر طاق قوسی مقابل تراس نشسته بود

شنلش روی زمین پهن بود و جوری سرش را پایین گرفته بود که موهایش جلوی صورتش حائل میشد و نمیشد او را درست دید

یکی از پاهایش روی زمین دراز شده بود و وقتی خواست کمی آن را جمع کند آه از نهادش بلند شد
آرگوت- اینقدر منو صدا نزن.. چرا نمیفهمی؟؟

صدایش آنقدر ضعیف و ناتوان بود که گویی زخم بسیار بزرگی در بدنش را تحمل میکرد

آرگوت- فکر میکنی برای من راحتی که دربرابرش مقاومت کنم؟؟

نیکولاس چند لحظه‌ای با چشمان نگران به وضعیت او نگریست و سپس با قدم‌هایی سریع بسویش رفت

اما قبل از اینکه به او برسد آرگوت دستش را به نشانه‌ی توقف بالا گرفت و گفت- جلو نیا..

نیکولاس- دوباره؟ آرگوت دوباره این حرف مسخره رو تکرار کردی؟؟ چندبار باید تکرار کنم که ازت نمیتروم؟

آرگوت- ولی من از خودم میتروم! از اینکه بهت صدمه بزنم میتروم...

نیکولاس آهی از روی کلافگی و ناچاری کشید و همانجایی که ایستاده بود، در دوقدمی آرگوت روی زمین زانو زد تا شاید اکنون بهتر بتواند وضعیت او را ببیند و دلداری‌اش بدهد

نیکولاس- بهت که گفتم لازم نیست اینجارو ترک کنی.. باهم... باهم یه فکری برای این موضوع میکنیم!

آرگوت- این موضوع حل شدنی نیست نیکولاس من سیصدساله که دارم باهاش دست و پنجه نرم میکنم..

نیکولاس با تندی گفت- پس مثل همون سیصد سال مشکلو برطرف کن منتظر چی هستی؟!

آرگوت- چطور؟؟.. از مردم؟ از مردم بیگناه؟ تو اینو میخوای؟ که مثل قبل باشم..؟..

نیکولاس- نه! تو قرار نیست سمت مردمم بری

آرگوت با لحنی دردمند و بی‌تاب گفت- پس دست از سرم بردار و اینقد عذابم نده! خواهش میکنم... خواهش میکنم بذار به حال خودم باشم...

نیکولاس- تصمیم گرفتی اونقدر این تشنگی رو تحمل کنی که بمیری؟..درسته؟؟

آرگوت پاسخی نداد. سرش را طوری پایین گرفته بود که گویی روی تنش سنگینی میکرد

حالش چنان بی‌تاب و دگرگون بود که نیکولاس فکر میکرد میخواهد از خودش بیرون بزند!

نیکولاس - بخاطر حرفی که من بهت زدم؟ چون بهت گفتم چرا نمیگیری و دنیارو از شر خودت خلاص نمیکنی؟

آرگوت - هرچی که گفتمی...حقیقت محض بود..

نیکولاس - نبود! آرگوت این تقصیر تو نیست که یه خوناشامی، چرا اینکارو با خودت میکنی؟؟ بین...

او همانطور که نشسته بود آرام آرام به آرگوت نزدیک شد تا اینکه درست در چند سانتی متری او رسیده بود و میتوانست گیسوان او را لمس کند

نیکولاس - تو دیگه کسی رو نمیکشی. هیچکسو! نه مردم و نه خودت رو!... من هستم... به من نگاه کن...

با احتیاط بر گیسوان بهم‌ریخته‌ی آرگوت دست کشید و سعی کرد او را آرام کند

نیکولاس - من کنارتم، گفتم که حلش میکنیم .. من با اینکه تو اینکار با من بکنی هیچ مشکلی ندارم

آرگوت فوراً سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و دست لرزانش را بالا آورد تا نیکولاس را پس بزند

همان موقع بود که او متوجه پوست دست آرگوت شد

بی توجه به مخالفت آرگوت، نزدیکتر شد و خودش سر او را کمی بالا آورد

یقهِی شنل او را کنار زد و گیسوانش را به حاشیه هُل داد

آنچه که میدید

فراتر از حد تصورش بود!

پوست کبود آرگوت او را سرجایش میخکوب کرد!

چهره و گریبانش چنان کبود و رنجور بنظر میرسید که گویی چندین روز متوالی مورد ضرب و شتم قرار گرفته و

سلول‌هایش از زیر پوست ترکیده‌اند!

و چشمانش ،

گردآبی مخوف از دردی را که در درونش می‌لوید، نشان میدادند

حجم درد و رنجی که آرگوت تحمل میکرد چنان در نیکولاس منعکس شد که سرش برای لحظاتی گیج رفت..

نیکولاس – آرگوت..

آرگوت بدون اینکه چیزی بگوید آرام دست او را گرفت و از خودش دور کرد

او به چهره‌ی نیکولاس نگاه نمی‌کرد

سرش را به یکی از ستون‌های حاشیه‌ی تراس تکیه داد و چشمانش را بست

گاهی پیشانی‌اش از فشار و دردی درونی چین می‌خورد ولی چیزی نمی‌گفت

آرگوت واکنشی به او نشان نمیداد

نیکولاس نگاه ناامیدش را به او دوخته بود و با خود می‌اندیشید چگونه باید آرگوت را راضی کرد که از او تغذیه کند

بااینکه میدانست با واکنش منفی آرگوت مواجه می‌شود ولی بازهم پیش‌تر رفت و دستش را روی سینه‌ی او گذاشت..

ضربان‌های قلبش را حس میکرد و این نشان میداد که چقدر ضعیف شده!

نیکولاس – ..نمیتونم تورو اینجوری ببینم..

ارگوت زمزمه کرد – شاید این ..مجازات تمام کسایه که شکارشون کردم..

نیکولاس – الان وقته حرف زدن درباره‌ی گذشته نیست!

نیکولاس تمام گیسوان خود را جمع کرد و به سمت راست شانهاش ریخت،

جلوی لباسش را کنار زد تا گردن و یا به عبارتی شاهرگش بطرزی تحریک کننده پیدا شود

سپس روی زانویش بلند شد و از مقابل، روی پاهای آرگوت نشست

خودش را روی ران‌های او آنقدر جلو کشید که بتواند دست‌هایش را دور گردن او حلقه کند و مستقیماً به چشمانش بنگرد

آرگوت- چیکار میکنی؟...!

نیکولاس سمت‌ه‌ عریان گردن خود را به چند سانتی متری لب‌های او رساند و گفت- شروع کن

آرگوت با حالتی دگرگون سر خود را عقب کشید و دستش را درمقابل دهان و بینی‌اش قرار داد...

آرگوت- گردنتو بپوشون!!..این... این خیلی بوی تن‌دی داره نمیتونم خودمو کنترل کنم..!

نیکولاس- لازم نیست خودتو کنترل کنی کاری رو که لازمه بکن!

آرگوت- خواهش میکنم نیکولاس خواهش میکنم برو عقب!..ممکنه... ممکنه تورو بکشم..!

نیکولاس درحالی که به چشمانش پردرد او می‌نگریست تاکید کرد- نمیکشی! من بهت اعتماد دارم... فقط اونقدری که لازمه بنوش..

آرگوت- نه نه تو نمیفهمی! نمیتونم متوقفش کنم.. از من.. از من ساخته نیست..

نیکولاس سر او فریاد زد- من نمیخوام تورو از دست بدم!

آرگوت- گردنتو بپوشون! بپوشونش!.. بوش تو سرم پیچیده عطش داره دیوونم میکنه..

نیکولاس- چرا متوجه نیستی؟! اگه احتمال داشت منو بکشی تا حالا اینکارو کرده بودی! تو میتونی قسم میخورم که میتونی فقط امتحانش کن

همانطور که سعی داشت آرگوت را قانع کند گردن خود را پوشاند و آستین دست راستش را بالا زد

نیکولاس- بسیار خب حالا که رگ گردن نقطه ضعفته پس اینو امتحان کن

او رگ ساق دستش را

درست روی محل نبض

پیش برد و مماس بر لب‌های سرد آرگوت گذاشت..

در آن لحظات فقط و فقط به زنده نگاه داشتن آرگوت فکر میکرد

او مطمئن بود که کشته نخواهد شد ولی هیچ تصویری از گزیده شدن نداشت

درواقع آنقدری فرصت نکرده بود که درباره‌ی درد گزیده شدن توسط یک خوناشام فکر کند

نگاهش به آرگوت بود و میدید که چطور پس از تماس پوست گرم نیکولاس با لبهایش، مست شده

اکنون بوی خون او درست زیر مشامش بود!

لبهایش را بر پوست دست نیکولاس میفشرد و چنان از خود بی خود شده بود که برای اولین بار او را از عاقبت

این تصمیم ترساند

لحظه‌ای بعد...

سوزش دردناکی مثل فرو رفتن تیغ شیشه در مچ دستش پیچید

چشمانش برای لحظه‌ای از این درد سیاهی رفت و آهی کشید

دو دندان نیش آرگوت در گوشت او فرو رفت و با سوزشی ضعف‌آور تا رگش رسید

و این تازه شروع کار بود..

نیش‌های آرگوت برای مکیدن خون او، مکشی قدرتمند داشت

بطوری که حس می‌کرد خون از تک تک مویرگ‌های سراسر بدنش بسوی مچ دست کشیده می‌شود

درد چنان او را به ضعف آورده بود

که نمیتوانست وزن سرش را روی گردن تحمل کند

توان نفس کشیدن نداشت و دهانش به سرعت خشک میشد

مثل اینکه رگ‌ها و ماهیچه‌هایش از خرده شیشه و سوزن پر شده باشد،

بسوی دندان نیش آرگوت می‌رفتند و درون او را با بی‌رحمی می‌خراشیدند

دقایقی گذشت او از درد حالت تهوع گرفته بود

ضعیف و ناتوان به آرگوت می‌نگریست و حس میکرد دیگر او را نمیشناسد!

روحش در حال مکیده شدن بود و انگار این وضع قصد تمام شدن نداشت

درست زمانی که دیگر پلکهایش هم خود به خود بسته می‌شدند، زیر لب زمزمه کرد- آرگوت..

قبل از اینکه چشمانش را بگشاید، بخاطر وزش نسیم خنکی که گیسوان روی پیشانی‌اش تاب میداد هوشیار شد

بدنش بر بستر گرم و نرمش قرارداشت

اطرافش خلوت و سوت‌کور بود

هوایی که تنفس میکرد سبکی آرامش بخشی داشت و احساس خوبی در او ایجاد می‌کرد

چند لحظه بعد پلکهایش را گشود...

طول کشید تا نگاهش را کمی به اطراف بچرخاند و به یاد بیاورد که چه اتفاقی رخ داده

بطرز وحشتناکی بی‌رمق بود و گزگز خفیفی را در تمام بدنش حس می‌کرد

برای یک لحظه سعی کرد از جایش برخیزد ولی گویا توان کوچکترین حرکتی را نداشت!

آرگوت- نیکولاس؟!...بیدار شدی؟!...

پرده‌ی سمت راست تخت کنار رفت و آرگوت سراسیمه بسوی او شتافت

بنظر میرسید تمام مدت منتظر بیدار شدنش بوده

نیکولاس با دیدن او به یکباره تمام درد و وحشتی را که تحمل کرده بود به یاد آورد و این باعث شد احساس

بسیار بدی در او ایجاد شود

اکنون اگر توانش را داشت بلافاصله از آرگوت دور میشد ولی در حال حاضر شنی نبود

آرگوت نگاهی دقیق به او انداخت و سپس کمی فاصله گرفت

آرگوت- نترس!.. اصلا ديگه لمست نميکنم!... ازم نترس...

طوري دستپاچه و شرمسار با نيكولاس حرف ميزد كه گويي كاملا احساس دروني او را مي فهميد

نيكولاس لحظاتي طولاني را صرف بررسي چهره ي آرگوت كرد...

ديگر خبري از آن كبودي نبود

پوست او دوباره از شفافيت مي درخشيد و چشمان سياهش زلال بود

تمام هوش و حواسش بسوي نيكولاس بود و ثانيه اي از او چشم برنمي داشت

آنقدر صميمي و نزديك بنظر مي رسيد كه نيكولاس بسرعت تمام او را به ياد مي آورد...

دهانش را گشود و با صدائي آرام گفت- سلام اهريمن..

سعي کرده بود کمی لبخند بزند اما نمیدانست تا چه اندازه موفق عمل کرده

آرگوت يكبار ديگر با احتياط پيش آمد و لبه ي تخت او نشست. هنوز هم بسيار غمگين و مضطرب بود

آرگوت- حالت چطوره؟

نيكولاس زمزمه كرد- خوبم..

آرگوت با كلافكي دستان خود را در موهايش برد و پلكهايش را برهم فشرد

آرگوت- خوبي؟ حتي نميتوني حرف بزني! چطور تونستم...چطور تونستم اينكارو باهات بكنم...؟!...

نيكولاس به سختي آب دهانش را قورت داد و گفت-..دوباره شروع نکن..

آرگوت براي مدتي در همانطور باقي ماند و سپس باحالي كه گويي چيزي به يادش آمده باشد از جا برخاست .

از تخت دور شد و لحظه اي بعد با ظرف بزرگي برگشت

نيكولاس را با دقت و ملايمت خاصي روي تعدادي بالش بالا كشيد تا حالي نشسته پيدا كند

ظرفي انباشه از انار، برش هاي پرتقال و ديگر ميوه ها در مقابلش بود

آرگوت بیش از پیش به او نزدیک شد و یک برش از پرتقال را درمقابل دهان او گذاشت

آرگوت- بدنت به اینا احتیاج داره... نیکولاس خواهش میکنم اینجوری به من نگاه نکن.. بعد از اینکه یکم ازینا بخوری خودم میرم

نیکولاس به او لبخند زد و آرام گفت- نگات میکنم چون زیبایی

آرگوت آهی کشید و پاسخ داد- در چنین وضعی که از خودم متنفرم این حرفا فقط همه چیزو سختتر میکنه
نیکولاس- یکم نزدیکتر بیا...

آرگوت- لطفا اینو بخور

نیکولاس- اول میخوام... از تو مطمئن شم

آرگوت- در مورد چی؟

نیکولاس- عطرت...

نیکولاس بی‌نهایت احساس ضعف میکرد اما ابدأ میل به غذا خوردن نداشت

دیوانه شده بود و در اوج ضعف، تنها چیزی که دلش میخواست لمس پوست آرگوت بود...

آرگوت صورتش را تا یک وجبی صورت او نزدیک آورد،

درحالی که نگاه شرمسارش را به چشمان خسته‌ی نیکولاس دوخته بود گفت- نمیدونم چطور ازت عذرخواهی کنم، نمیدونم چطور جبراناش کنم ولی...

لحن گرم و آهنگین آرگوت مثل یک موسیقی بینظیر در سرش میپیچید و یکبار دیگر آن عطر خاص را در مشامش حس میکرد..

نیکولاس_ ولی چی؟

آرگوت- ولی هنوزم...نمیتونم ازت دور شم...

نیکولاس چند ثانیه‌ای همانطور از آن فاصله‌ی نزدیک به کادر وسوسه کننده‌ی چهره‌ی او خیره ماند و سپس گفت - ... پس کی عطش منو سیراب میکنه؟...

و ناگهان همان لحظه...

مثل نوشیدن قهوه‌ی داغ در سرمای زمستان،

حرارت مطبوعی در نهایت لطافت روی لبهایش نشست...

نفس معطر آرگوت سلول‌های پوست او را نوازش میدادو

مژگان بلندش را بالای پلک خود حس می‌کرد که نرم نرمک او را قلقلک میدادند

حرارتی از عمق وجود نیکولاس برخاسته و به تمام روح و تنش منتشر میشد...

دلش میخواست آنقدر قدرت داشت که آرگوت را در آغوش می‌گرفت و به خود می‌فشرده...

اما افسوس

افسوس به این توان تحلیل رفته...

دلش میخواست آنقدر قدرت داشت که آرگوت را در آغوش می‌گرفت و به خود می‌فشرده...

اما افسوس

افسوس به این توان تحلیل رفته...

نفهمید چقدر طول کشید

چراکه تمامش برای او حتی کمتر از یک ثانیه بود

آرگوت لبهای گرمش را از روی لب او برداشت،

این جدایی برای او چنان سنگین و غیرقابل تحمل بود که همان لحظه حس کرد اشک در چشمانش جمع شده!

قبل از اینکه آرگوت بیشتر از یک وجب دور شود، نیکولاس با لحنی پرحسرت گفت - نرو..

آرگوت رفتاری کاملاً تسلیم در مقابل خواسته‌ی او داشت

بلافاصله متوقف شد و به او چشم دوخت

نفس‌هایشان به صورت هم میخورد

و نگاهشان در هم گره خورده بود

نیکولاس محو تماشای پوست روشن و چشمان درشت سیاه آرگوت بود

از آن فاصله می‌توانست تک تک مژگان بلند و برگشته‌ی او بشمرد

مژگانی که در حین پلک زدن، با ظرافت بر پلک او می‌رقصیدند...

و آن گونه‌ها

گونه‌های برجسته‌ای که خون زیرشان می‌دوید

خونی چنان تازه که سرخی‌اش به زیبایی بر گونه‌ی او متجلی شده بود...

تماشای چهره‌ی مسحور کننده و نگاه معطر آرگوت، بر ضعفه او می‌افزود

او را بیحال‌تر میکرد و قلبش را ضعیف

آرگوت یکبار دیگر آرام جلو خزید و...

با لمس دوباره‌ی لبهای پر حرارتش نشعگی او را کامل کرد...

گرچه نیکولاس حتی رمق نداشت جرئه‌ای از این شراب سیصدساله بنوشد،

اما عطر سرگیجه‌آور و مستی‌مدهوش کننده‌اش را روی لبهای خود به وضوح حس می‌کرد...

چند لحظه بعد دوباره آرگوت این تماس را قطع کرد

اما اینبار نیکولاس اجازه نداد فاصله‌یشان به سانتی‌متر برسد...

نیکولاس - صبر کن...!

و باز هم غسل داغ بر لبهایش چکید...

آرگوت دوباره و دوباره و دوباره لبش را بر لب نیکولاس گذاشت...

پیایی و با فاصله‌هایی کمتر از یک ثانیه

بالینحال، ظریف و خواستنی..

او با شکاف داغ مابین دولب خود، گاهی قسمت بالایی و گاهی قسمت پایین لبهای نیکولاس را میفشرد

نفس‌هایش تمام سلول‌های نیکولاس را به نوسان انداخته بود

پیچشی هوس‌انگیز در مهره‌های کمرش می‌لولید و دلش از آغاز لذتی ناب غنج می‌زد...

و درست همان لحظه،

کسی چندین مرتبه بر درب خوابگاه کوفت...

ثانیه‌ای بعد صدای ملازم نیکولاس از پشت در بگوش رسید

ملازم- جناب آرگوت؟ لرد هنوز بیدار نشدن؟

آرگوت سرش را از صورت او دور کرد و درحالی که نفس‌هایش مانند نفس‌های نیکولاس پرحرارت و منقطع شده

بود آرام گفت- پدرو مادرت دوساعته پیش رسیدن نیکولاس... باید بری به ملاقاتشون... و برای جشن حاضر

بشی

جشن، ملازم، میهمانان و شلوغی!

در آن لحظه و بخاطر جدا شدن از لمس پوست آرگوت ناگهان چنان خشمی او را دربر گرفته بود که حس

می‌کرد اگر رمق داشت و میتوانست برخیزد، همه‌ی آنان را از دم تیغ می‌گذراند!

آرگوت از گوشه‌ی تخت او برخاست و با صدایی بلند خطاب به ملازم گفت- ایشون بیدار شدن، به محض اینکه

چیزی میل کردن به دیدار پدرشون میرن

سپس دوباره به نیکولاس نگریست و با صمیمت گفت- باید یچیزی بخوری تا بتونی روپات بایستی

نیکولاس بابیحالی گفت - رو پام که بایستم، ... همشونو میکشم..

پدرش ویلیام، لُرد سابق منطقه‌ی رایولا بود .

مردی سرشناس و ثروتمند که در میان بزرگان،

دوستان بسیاری داشت

نیکولاس از زمان خردسالی با تعالیم سختگیرانه‌ی پدرش دست و پنجه نرم میکرد و با وجودی که قلباً خواهان برعهده گرفتن این مقام نبود، سرانجام به تصمیم پدرش تن سپرد و مانند اجدادش به عنوان لُردِ رایولا منصوب شد

آنشب هم در ضیافت بزرگ سالگرد تولد پسرش، بسیاری از اشراف‌زادگان را در آنجا جمع کرده بود.

زنان و مردانی از خاندان‌های بااصل و نصب،

پوشیده در جامه‌های فاخر

درحالی که لبخندهای مغروری گوشه‌ی لبهایشان بود و با تمأینه قدم برمیداشتند

گاهی برای رعایت تشریفات بسوی نیکولاس می‌آمدند و دقایقی را به تبریک و تعریف و تمجید از مدیریت بینظیر او درقبال رایولا می‌پرداختند

سپس به محل گفتوگوهای خود بازمیگشتند و مشغول خوردن و نوشیدن می‌شدند

مچ دست نیکولاس هنوز درد شدیدی داشت،

به همین خاطر دستش را با پارچه‌ای نرم بسته بود تا شاید کمی قابل تحمل شود

میوه‌هایی که آرگوت او را وادار به خوردنشان کرد، تاثیر بسزایی در بهبود او داشتند

اکنون به راحتی در ضیافت قدم میزد، به میهمانان خوشامد میگفت و از آنان میخواست که از خود پذیرایی کنند

بالینحال کلافه بود و مدام به از دیگران گوشه می‌گرفت

بر تخت اشرافی خود که در رأس عمارت قرار داشت می‌نشست و به فکر فرو میرفت

پس این ضیافت لعنتی کی تمام میشد؟

او میخواست دوباره در جوار آرگوت باشد

و با او هم صحبت شود نه این جماعت چاپلوس و مکار!

آرگوت به او گفته بود شاید در ضیافت شرکت کند ولی تاکنون خبری از او نبود

به هر حال نیکولاس هم انتظار نداشت یک خوناشام در اجتماعات خسته کننده‌ی انسانی حاضر شود!

ویلیام - نیکولاس پسرم؟

پدرش همراه با یکی از دوستان مورد علاقه اش بسوی او می آمد .

مردی جا افتاده با ریش سپید و نگاهی نافذ

نیکولاس از جا برخاست تا در مقابل پدرش رفتاری خاضعانه داشته باشد با اینحال نسبت به ژنرال بازنشسته‌ای

که همراه پدرش پیش می آمد بسیار بدبین بود

ژنرال هنری، مردی پرنفوذ بود که ویلیام همیشه نیکولاس را تشویق به وصلت با دختر او میکرد

پدرش معتقد بود این وصلت برای او بسیار سودمند خواهد بود چراکه ژنرال هنری نزد خاندان سلطنتی پادشاه،

دارای احترام بالایی بود!

نیکولاس - بخوبی از شما پذیرایی شده پدرجان؟

ویلیام - بله همه چیز به وفور مهیاست، الان با ژنرال هنری درباره‌ی موضوع مهمی حرف میزدم

در این لحظه ژنرال هنری که مردی حدوداً ۵۰ ساله، درشت اندام و در پوششی نظامی بود گفت - از جناب

ویلیام شنیدم که شما قصد دارید....

قبل از اینکه جمله اش را کامل کند، سکوت کرد و نگاهش به سوی پشت سر نیکولاس متوقف ماند

پدرش ویلیام گفت - ایشون برای من آشنا نیستن ..

نیکولاس هم مانند آن دو سرش را به پشت سر چرخاند و با دیدن آرگوت برای لحظه‌ای قلبش لرزید..

او در یک لباس مخمل سیاه با حاشیه‌های طلایی و چکمه‌ی خوش‌دوخت چرم، بسیار برازنده و تماشایی بنظر می‌رسید

بخشی از گیسوان سیاه براقش از یک سو روی شانه رها بود و بخش دیگری را در سوی دیگر پشت گوشش داده بود

با نگاهی بسیار باوقار

درحالی که دسته چپش را با حالتی خاصه حرکتی اشراف، در پشت کمر قرار داده بود و در دست راستش جام طلای شراب داشت، بسوی او پیش می‌آمد...

چند لحظه بعد در مقابل نیکولاس ایستاد و سرش را برای رعایت تشریفات و ادای احترام، کمی خم کرد

آرگوت_ وقت بخیر لرد نیکولاس

نیکولاس برای اولین بار در طول ضیافت توانست لبخند بزند،

چشمانش با دیدن آرگوت می‌درخشید!

نیکولاس_ منتظر شما بودم! دیگه داشتم امیدمو از دست میدادم که رسیدید

ویلیام خطاب به نیکولاس گفت- ایشون رو به ما معرفی نمیکنید؟

نیکولاس- ایشون جناب آرگوت از دوستان بسیار عزیزم هستن.. پدرم سِر ویلیام لرد سابق رایولا، و ژنرال هنری

از عالی‌رتبگان بازنشسته‌ی پایتخت

آرگوت خاضعانه و با کمال وقار درمقابل سرویلیام و ژنرال هنری ادای احترام کرد بااینحال این حد از آشنایی

برای پدر نیکولاس کافی نبود چراکه میخواست بداند پسرش از چه قشری برای خود دوست گرفته! مقام و

منصب برای او از هرچیزی دردنیاهم‌متر بود

سر ویلیام- میتونم پیشینه‌ی خانوادگی شمارو بپرسم جناب آرگوت؟

قبل از اینکه نیکولاس برای تغییر موضوع دهانش را باز کند آرگوت بالحنی مبادی آداب درست مثل دیگر اشراف رو به سرویلیام پاسخ داد- البته! اجداده من همگی از تجار سرشناس منطقه‌ی سابجیک بودن.. ابریشم ناب سابجیک شهرت بالایی داره

در این لحظه سرویلیام و ژنرال نگاه‌های مشتقانه‌ای بین هم ردو بدل کردند .

بنظر میرسید تصادف غافلگیرانه‌ای اتفاق افتاده باشد!

ژنرال هنری- چقدر عالی! لرد نیکولاس هم قرار بود برای یه معامله‌ی بزرگ ابریشم به سابجیک برن! گویا با وجود شما دیگه نباید نگران این معامله باشیم

نیکولاس لحظه‌ای با نگرانی به آرگوت نگریست. او فکر میکرد آرگوت درباره تجارت ابریشم یک دروغ مصلحتی گفته باشد اما با کمال تعجب میدید که چهره‌ی او بسیار آرام و مطمئن است

آرگوت درحالی که روی صحبتش به سرویلیام و ژنرال هنری بود لبخند موقرانه‌ای زدو گفت- چقدر عالی. قطعاً روی همکاری من حساب کنید

مدتی گذشت

بنظر می‌رسید آن دو نمیخواهند گفتوگو با آرگوت را تمام کنند چراکه از شخصیت و منش او خوششان آمده بود .

بالاخره پس از تفرقه‌های بسیار، نیکولاس توانست اهریمن جذابش را از چنگ دو پیرمرد وراج درآورد و درکنارش بسوی دیگری قدم بزند...

نیکولاس- نگفته بودی که تاجری

آرگوت- تو شغلمو نپرسیدی

نیکولاس- جووری گفتمی اسمتو بخاطر نداری که من فکر کردم هیچی از گذشته‌ت یادت نیست!

آرگوت سرش را کمی پایین گرفته بود و همانطور که با نیکولاس صحبت میکرد به جام شرابش می نگریست.

نیکولاس- بعلاوه چه لزومی داره که یه خوناشام تجارت کنه؟!

آرگوت- زندگی خوناشاما به اجتماعات انسانی وابسته‌ست ... برای همینم همه‌جای دنیا در قالب انسانهای عادی زندگی میکنند. برای عادی بودن لازمه که شغل داشته باشی مگه نه؟

نیکولاس با یک قدم چرخید و مقابل او ایستاد. نگاه مؤاخذه‌گرانه‌ای به آرگوت انداخت و سرش را با حالت خاصی کج کرد

آرگوت- مشکل چیه؟

نیکولاس- دروغ گفتمی که اسمتو یادت نیست؟

آرگوت برای لحظه‌ای به او خیره ماند و سپس گفت- ..اسمم دانریک ..(donrick) متأسفم..

نیکولاس نگاه چپ‌پای به او انداخت و دوباره به آرامی شروع به قدم زدن کرد

نیکولاس- خوب شد فهمیدم اهل دروغ گفتنم هستی

آرگوت- آه نیکولاس خواهش میکنم! اینجوری نیست! من فقط... از اون اسم خوشم نمیاد..

نیکولاس- چرا؟

آرگوت- دانریک یه قاتل بود...اون آدمای زیادی رو کشته. اما آرگوت اینطوری نیست، تو باعثه تغییره من شدی برای همینم اسمی رو میخواستم که تو بهم دادی...یه هویت جدید..

نیکولاس یکی از ابروهایش را بالا انداخت و گفت- من تورو تغییر ندادم مرد! ذاتت همین بود، تو موجود پلیدی نیستی

نیکولاس وسطه عمارت ایستاد و نفس عمیقی کشید. نگاهش را بین اشراف‌زادگانی که گروه گروه در اطرافشان در حرکت بودند چرخاند و آهی کشید سپس زیرلب زمزمه کرد- پس کی گورشونو گم میکنم

آرگوت لبخندی زد و گفت- بنظر میرسه اصلا مهمون نواز نیستی

نیکولاس- یه مشت مزاحمن!

سپس به آرگوت که در آن لباس زربفت می‌درخشید نگاه دقیقی انداخت و گفت- باید میفهمیدم که چرا همش بهترین لباسا به تنته... تاجر پارچه

آرگوت- این یکی از لباسای موردعلاقمه...

نیکولاس که اکنون پدرش و ژنرال هنری را از دور می‌پایید گفت- بگو ببینم آرگوت، تو میتونی صدای اونارو از دور بشنوی مگه نه؟

آرگوت سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد.

نیکولاس- یه لحظه گوش کن و بگو درباره‌ی چی پیچ می‌کنن...

آرگوت بلافاصله خندید و گفت- البته من از این توانایی برای استراق سمع استفاده نمیکنم!

نیکولاس به او اخم کرد- هی!

آرگوت چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گفت- مثل اینکه پدر و مادرت و خانواده‌ی ژنرال قرار برای مدتی تفریح اینجا بمونن

نیکولاس تقریباً از کلافگی وا رفت...

نیکولاس- خدا به من صبر بده!

آرگوت ادامه داد- اونا از من خوششون اومده... و پدرت می‌گه باید به بچه‌ها فرصت آشنایی بدیم... می‌گه تعلق بیش از این جایز نیست... ژنرال هنری می‌گه اتفاقاً آرگوت هم جوان برازنده و متشخصیه...

آرگوت به نیکولاس نگریست و گفت- موضوع چیه؟!

نیکولاس با ناخشنودترین لحن ممکن گفت- ژنرال هنری دوتا دختر دم بخت داره... اونا مدتهاست که دارن برای ازدواج من با دختر بزرگتر نقشه میکشن... حالا احتمالاً دختر دوم رو هم برای تو در نظر گرفتن!

نیکولاس- میخوان مدتی همینجا بمونن تا تکلیف ازدواج مشخص بشه... میدونستم که پدرم نقشه‌ای داره!

آرگوت با اخم‌هایی درهم گفت- که اینطور..

هر دو ساکت بودند

احساس بسیار بدی در میانشان می‌لولید

هیچیک دلشان نمیخواست درباره‌ی ازدواج حرف بزنند

بنظر می‌رسید فکر کردن به آینده، کلیشه‌های بسیاری را ایجاد میکرد

آرگوت- خب حالا... اون دختر کجاست؟ دختری که برات درنظر گرفتن

نیکولاس اشاره‌ای بسیار کوتاه به سمت چپش کرد. محلی که چهار بانو در کنار پنجره‌ی عمارت مشغول گفتگو بودند

نیکولاس- زنی که موهای حنایی و چشم تیره داره بانو جوزفینا، مادر منه. اون یکی که کمی چاق بنظر میرسه و مدام میخنده مادر دختراست. و اون...

آرگوت- اونا درباره‌ی ما حرف میزنن...

نیکولاس چشم غره‌ای زد و گفت- تعجبی نداره. مثل پدرشون فرصت طلبن..

لیندا و آنا،

دختران ۲۰ و ۱۸ ساله‌ی ژنرال هنری

در ظاهر، شباهت چشمگیری بهم داشتند.

گیسوان تابدار بلوطی و چشمان عسلی در صورت هردویشان یکسان بود

با این حال خواهر بزرگتر یعنی لیندا، گونه‌هایی کک مکی داشت و حالت کشیده‌ی گوشه‌ی چشمانش، چهره‌ای شوخ و شاداب به او میداد

در عوض خواهره کوچکتر، پوستی شفاف و اندامی کمی پرت‌تر داشت

هردوی آنها دخترانی بسیار زیبا بودند و همیشه خود را به بهترین وجه می‌آراستند اما نیکولاس هیچگاه مایل به ازدواج با آنان نبود

آرگوت- آنا میگه تو امشب خیلی جذاب بنظر میرسی... آنا بزرگتره؟

نیکولاس- نه. آنا خواهر دومه

آرگوت- لیندا داره درباره‌ی من به خواهرش میگه...

نیکولاس درحالی که بی‌دلیل، رفته رفته عصبی میشد پرسید- چی میگه!؟

آرگوت- میگه مردی که همراهه لرد نیکولاس قدم میزنه خیلی جذابه

نیکولاس نگاه کوتاهی به دختران انداخت. لیندا درحالی که لبخند شیطنت آمیزی به لب داشت با آنا پیچ پیچ میکرد

آرگوت- لیندا میگه اون مرد همسر وسوسه کننده‌ای بنظر میرسه. آنا از من خوشش اومده...

نیکولاس بلافاصله حرفه او را قطع کرد- آنا غلط کرده!

آرگوت با تعجب به او نگریست. شاید بنظرش نیکولاس کمی بیش از حد عصبی شده بود ولی او اکنون به نظر آرگوت اهمییت نمیداد

به بازوی آرگوت چنگ انداخت و همانطور که سعی داشت چندان جلب توجه نکند او را بدنبال خود کشید

نیکولاس- بیا بریم

آرگوت- کجا؟

نیکولاس- به اتاق من. خسته‌م و باید بخوابم

آرگوت- چی؟! هنوز شام سرو نشده اینقدر بی نزاکت نباش

نیکولاس- بسیار خب تورو تو اتاقم میذارم و بعد برمیگردم..

او صدای خنده‌ی آرام و خوش اهنگ آرگوت را از پشت سرش شنید

آرگوت- میخوای منو مخفی کنی؟

نیکولاس- خفه شو و فقط دنبالم بیا آرگوت!

آرگوت- میخوای منو مخفی کنی؟

نیکولاس- خفه شو و فقط دنبالم بیا آرگوت!

پس از اینکه وارد خوابگاه شدند نیکولاس با حرص درب را پشت سرش بست و بلافاصله شروع کرد به اینسو و آن سو رفتن

کلافه و عصبی بود چراکه پدرش را می‌شناخت

او بیش از این درمورد ازدواج نیکولاس کوتاه نمی‌آمد

درواقع بلندرتبگان، جوان مجرد را تا زمانی که ازدواج کند مرد کامل نمیدانستند و این ریشه در سنتی دیرینه داشت.

آرگوت گوشه‌ای ایستاده بود و در سکوت، آشفته‌گی او را می‌نگریست

کمی بعد گفت- دستت بهتر شده؟

نیکولاس درد مچ دستش را به کل فراموش کرده بود ولی اکنون سوزش‌هایش را حس میکرد

نیکولاس- دیگه درد نداره

آرگوت بسوی او آمد و ساق دستش را بالا آورد. آستین لباسش را تا زرد و نگاه دقیقی به باندپیچی زخم او انداخت

نیکولاس- نگو که از روی این پارچه‌ها میتونی زخمو ببینی!

آرگوت- نه... ولی یچیزایی حس میکنم. صدای گردش خون توی رگت رو میشنوم...

نیکولاس- پناه بر خدا!

آرگوت- اینقدر راه نرو. هنوز بدنت ضعیفه

او نیکولاس را آرام بسوی تخت هل داد و خودش هم درکنارش لب تخت نشست

نیکولاس کمی سرجایش عقب رفت و به یکی از نرده‌های تخت تکیه زد. بطوری که بتواند در زاویه‌ای کامل

آرگوت را تماشا کند

نگاه کردن به آرگوت، او را آرام می‌کرد..

آرگوت- به من زل نزن

نیکولاس ابرویی بالا انداخت و گفت- چرا؟ مگه خودت تموم شب همینکارو نمیکنی؟

آرگوت- از کجا فهمیدی؟

نیکولاس- هر لحظه که چشمامو باز میکنم میبینم تو نگاهت به منه!

آرگوت خندید و گفت- وقتی خوابی خیلی زیبا بنظر میرسی

نیکولاس- پس مشکل از چشمامه!

آرگوت- نه! از زبون درازته.. وقتی خوابی خبری از غرغر و اخم و تخم نیست، برای همینم زیباتر میشی

نیکولاس بخاطر حرف او خندید و کمی بعد درحالی که نگاهش به باندپیچی مچ دستش بود با تردید گفت- تو نمیتونی منو تبدیل به خوناشام کنی؟

آرگوت لحظه‌ای با تعجب به او خیره ماند و گفت- این چه حرفیه؟!

نیکولاس بدون اینکه نگاهش را از دستش بردارد پاسخ داد- اگه تبدیلم کنی میتونیم باهم از اینجا بریم... پرواز کنیم و همه‌ی دنیارو بگردیم...

آرگوت- اینکارا رو همین الانم میتونیم بکنیم

نیکولاس- نه... نه تا وقتی که انسانم و در قبال مردم مسئول. خوناشام بودن بهم یه بهانه میده که از اینجا دور شم... اینکارو میکنی یانه؟ بینم تو اصلا زهر داری؟

آرگوت با لحنی مطمئن گفت- نمیدونم مردم چرا این شایعات رو رواج دادن ولی اصلا همچین چیزی بین خوناشاما وجود نداره. هیچ زهری درکار نیس... ما یه نژاد مستقلیم، از اول خوناشام بودیم! انسان و خوناشام دو نژاد مجزا هستن. هیچ نیرویی نمیتونه یک نژاد مستقل رو به نژاد دیگه‌ای تبدیل کنه

نیکولاس آهی کشید و زمزمه کرد- که اینطور..

آرگوت- نمیخوای برگردی پیش مهمونات؟

نیکولاس- اونارو پدرم کشونده اینجا نه من

آرگوت- تو پسر ناسپاسی هستی!

نیکولاس به او اخم کرد و گفت- چیه؟ نکنه دلت برای آنا تنگ شده ها؟

آرگوت با حالتی متعجب به حرف او خندید و پاسخ داد- مزخرف نگو مرد!

نیکولاس- پس اینقدر درباره‌ی برگشتن به ضیافت حرف زن

ارگوت- ولی اون همه آدم بخاطر تو اونجا جمع...

نیکولاس به او فرصت کامل کردن جمله‌اش را نداد

با یک حرکت سریع جلو خزید

با بازوانش به دور شانه‌ی آرگوت چمپاتمه زد و ناغافل او را به عقب کشید تا به حالت طاق باز روی پاهایش بیفتد

بر روی صورت روشن او خم شد و در کثری از ثانیه لبش را بر لبه او گذاشت!

البته این را میدانست که آرگوت اگر میخواست به راحتی قادر بود او را پس بزند ،

اما ابداً در مقابل او مقاومت نکرد!

چند ثانیه بعد، آرام به اندازه‌ی یک سانتی‌متر از او فاصله گرفت...

در حالی که بخاطر این نزدیکی نفس‌هایشان به هم آمیخته میشد گفت- درباره‌ی اون ضیافت لعنتی حرف زن...

او طمعکارانه به لبهای آرگوت چشم دوخته و منتظر بود به بهانه‌ی بیان یک کلمه ، از هم وا شوند...

آرگوت- چرا...

و نیکولاس حتی یک لحظه‌ی دیگر را هم برای چشیدن او تلف نکرد...

لبه پایین او را در کام گرفت و آرام مکید..

در آن ثانیه‌ها نه به مرد بودنشان، نه به ضیافت و نه به هیچ چیز دیگری جز او نمیخواست فکر کند

وقتی کمی بیشتر در کام گرفتن از آرگوت پیش رفت،
دیگر میتوانست طعم مایع گرم دهان او را حس کند...
در عین اینکه هیچ مزه‌ی خاصی نداشت اما بسیار شیرین بود
این حس ناب، فراتر از خوردنی‌ها و نوشیدنی‌ها بود که بتواند با طعمی بخصوص، توصیفش کند
آرگوت به گرمی و با آرامش او را در این بوسه همراهی میکرد..
گیسوان بلند نیکولاس روی صورتش ریخته بود و گرمای نفس‌هایشان را در همان حوالی حفظ میکرد
نیکولاس برای لحظه‌ای از او جدا شد و نگاه عمیقی به چشمان سیاه آرگوت که اکنون حالتی خماری و مست
کننده بخود گرفته بودند، انداخت.
او وسوسه کننده‌تر از هر زمان دیگری بنظر می‌رسید
نیکولاس - چون اونا میخوان تورو از من بگیرن...
هنوز غرق در تماشای چهره‌ی رویایی او بود که آرگوت حرکتی کرد و کم‌کم از نیکولاس فاصله گرفت آنقدر که
در گوشه‌ی دیگری از تخت می‌نشست
او درحالی که مایوسانه دور شدن آرگوت را می‌نگریست آرام گفت - هی..هی چی شد؟
آرگوت نفس‌های ناآرام خود را کمی نظم داد و گفت - ملازمت... فقط چند قدم تا در فاصله داره. صدای پاشو
میشنوم
نیکولاس آهی از روی کلافگی کشید و سپس همانطور که دوباره بسوی آرگوت می‌خزید گفت - از این به بعد
این صداها رو نشنیده بگیر..
نزدیکتر شد و باره دیگر لبش را به لب او چسپاند
همینطور با فشار لبش، طوری که آزار دهنده نباشد آرگوت را به عقب هل داد
تا جایی که شانه و سر آرگوت کاملاً مماس با نرده‌ی تخت قرار گرفت

قرار گرفتن آرگوت در این حالت باعث میشد گردن بلورینش کاملا نمایان شود و این دقیقا همان چیزی بود که نیکولاس میخواست

او میخواست مسیر لبها تا گریبان معطر آرگوت را برای خود هموار کند...

اکنون آنقدر به او نزدیک بود که سینه‌هایشان مماس قرار می‌گرفت

نیکولاس گرمای بدن او را حتی با وجود لباس حس میکرد، با اینحال خبری از ضربان قلبش نبود

با حرکتی آرام، بازوی کلفت آرگوت را در مشتش فشرد و لبش را به درون شکاف گرم لبهای او لغزاند

تا دوباره آن طعم ناب را حس کند..

صدای ملازم از بیرون در شنیده شد- سرورم پدرتون خواستن به ضیافت برگردین

نیکولاس از آرگوت جدا شد و درحالی از عصبانیت پیشانی‌اش چین خورده بود، فریاد زد- کارل! من اون سر کچلتو از وسط میشکافم!

صدای ملازم بخاطر اضطراب به لرزه درآمد و ملتسانه گفت- پیغام پدرتونو آوردم گناهه من چیه سرورم...؟!...

نیکولاس از جا برخاست و لباس خود را مرتب کرد.

میدانست چکار کند

به ضیافت برمیگشت و تکلیفش را با پدرش یکسره میکرد...

هنوز چند قدم بسوی در خروجی برنداشته بود که آرگوت او را متوقف کرد

او مثل همیشه آرام و مطمئن بنظر میرسید

آرگوت- تو به هر حال باید تو این ضیافت باشی مگه نه؟ این که آخره دنیا نیست... چند ساعته دیگه تموم میشه

نیکولاس به چشمان سیاه و درشت آرگوت نگریست و گفت- مسئله فقط این ضیافت نیست آرگوت. اون میخواد که من ازدواج کنم و تا این اتفاق نیفته از اینجا نمیره!

آرگوت- تو میتونی مانعش بشی؟

نیکولاس با جدیت گفت- اگه بخواد برام ریاست کنه از این پست کناره گیری میکنم...

سپس زیرلب زمزمه کرد- از اولشم خواسته‌ی من نبود

درب خوابگاه گشوده شد و زنی ۴۰ ساله با چهره‌ای مهربان و شیرین داخل آمد. مادر او بانو جوزفینا در آن لباس ابریشم زرشکی که با موهایش همخوانی میکرد، زیبا شده بود

جوزفینا- اوه عزیزم... تو هنوز اینجایی؟

او درحالی که یک دستش را روی قلبش گذاشته بود و با دست دیگر دامن لباسش را کنترل میکرد که زیر پایش نرود، بسوی نیکولاس آمد

جوزفینا- پدرت داره عصبی میشه، چرا تو هنوز اینجایی؟

نیکولاس- مادر جان من دیگه لرد رایولا شدم لطفاً قبل از ورود به اتاقم در بزنید !

جوزفینا نگاهی بسوی آرگوت انداخت و گفت- ایشون کی هستن عزیزم؟ از دوستانت؟

آرگوت خود را به جوزفینا معرفی کرد و سپس قدری به صحبت پرداختند.

اما نیکولاس به گفتوگوی آنان گوش نمیداد

او با دیدن بانو جوزفینا، قلبش گرفته بود

مادرش، یعنی تنها نقطه ضعف او برای پیروی از پدر در تمام این سالها بود!

او یکی از دلایلی بود که نمیگذاشت نیکولاس لرد بودن را رها کند و سراغ زندگی دیگری برود

نیکولاس برای اینکه قلب مادرش را نشکند، دلایل بسیار زیادی داشت.

جوزفینا به پسرش نزدیکتر شد و همانطور که با عشق و علاقه سرشانه‌های او را مرتب میکرد گفت- شام امشب رو قراره در سالن خصوصی درکنار خانواده‌ی ژنرال هنری سرو کنیم. عالی نیست؟... لیندا امشب خیلی دلربا شده اصلا بهش توجه کردی؟

نیکولاس نگاه معنا داری با آرگوت رد و بدل کرد و سپس پلکهایش را برهم فشرد

رفته رفته به سردرد شدیدی مبتلا میشد..

مشعل‌ها را افروخته و شام مفصلی را بر میز چیده بودند

سالن غذا خوری فضایی بسیار دوستانه بخود گرفته بود

بانو جوزفینا از روی عمد آنان را درست درمقابل دو خواهر نشانده بود

او حتی از خیر آرگوت هم نگذشت و با اصرار فراوان وادارش کرد در این شام حضور داشته باشد

شاید این تنها موقعیتی بود که نیکولاس دلش میخواست آرگوت را از خود دور کند تا در آن محل نباشد

پرواضح بود که سروبلیام و ژنرال هنری شیفته‌ی شخصیت جذاب آرگوت شده اند

امکان نداشت که او را از دست بدهند!

نیکولاس درحالی که سعی داشت با تمام وجود دختران و نگاه‌های شیطنت آمیزشان را نادیده بگیرد دست به

غذا برد

تکه‌ای گوشت بره به چنگال زدو در دهانش گذاشت

اخم درهم کشیده بود و به هیچکس روی خوش نشان نمیداد

گفتوگوی خواهران با آرگوت و خودشیرینی‌های گاهو بی‌گاهشان، لحظه به لحظه او را عصبی‌تر میکرد

لیندا با عشوه‌گری خطاب به آرگوت گفت- اوه جناب آرگوت، واقعا مشتاقم که سابجیک رو ببینم

آنا در تایید حرف خواهرش گفت- شنیدم که اونجا آبهوای بینظیری داره

آرگوت- سابجیک نسبت به رایولا ارتفاع بلندتری داره به همین خاطر همیشه خنکه

آنا مشتاقانه کمی به جلو خیز برداشت و گفت- عمارت شما سبک اصیلی داره یا در چند دهه‌ی اخیر ساخته

شده؟ با وجود سلیقه‌ای که شما دارید مطمئنم باید عمارت باشکوهی باشه!

نیکولاس با خود میگفت البته! او میخواهد بداند مرد مورد نظرش چقدر مال و اموال دارد!

قبل از اینکه آرگوت پاسخی به آنا بدهد سرویلیام از آنسوی میز گفت- حالا که جوونا اینقد برای سرزدن به سابجیک مشتاقن، چطوره برنامه‌ی یه سفر مفرح رو بریزیم؟ لرد نیکولاس و جناب آرگوت به زودی برای معامله‌ی ابریشم به سابجیک میرن، بد نیست که ما هم بهشون ملحق بشیم!

نیکولاس مصمم بود که با این پیشنهاد مخالفت کند اما در کمال تعجب آرگوت بلافاصله از آن استقبال کرد- باعث افتخار منه که مدتی میزبان شما باشم سرویلیام

خواهران با ذوق زدگی به هم نگریستند و سپس لیندا گفت- خدای من بیصبرانه منتظرم!

نیکولاس نگاهی به آنها انداخت

چشمانشان می‌درخشید و حالتی کسانی را داشتند که قرار بود به غنیمتی بزرگ دست یابند

آهی کشید و با نهایت کلافگی نگاهش را بسوی نیمرخ آرام و مطمئن آرگوت چرخاند

اصلا بنظر نمیرسید که او از وضعه موجود ناراضی باشد!

لیندا با تردید گفت- مثل اینکه لرد نیکولاس بالاخره به ما افتخاره یه نگاه رو دادن..

نیکولاس خیلی جدی به او نگریست و باعث شد گونه‌هایش سرخ شود .

لیندا در برابر او بسیار سربه‌زیر و محتاط رفتار میکرد

آرگوت- گویا تماشای لبخند لرد خرج داره!

لیندا با لحنی که سعی داشت نمک‌پرانی کند و نیکولاس از آن متنفر بود گفت- همسر آینده‌ی ایشون راه سختی رو برای دیدن یه لبخند درپیش داره!

مزخرف‌تر اینکه آرگوت هم همراه دختران به این حرف خندید!

خنده‌ای خوش آهنگ که قلبه نیکولاس را قلقلک میداد و در عین حال عصبانیتش را تشدید میکرد

او چطور جرأت کرده بود در مقابل این دختران گستاخ اینطور دلنشین بخندد؟!

چنگالش را کنار گذاشت و نفس عمیقی کشید

همان لحظه گرمایی را روی دست چپش حس کرد

آرگوت از زیر میز دسته او را گرفته بود تا آرامش کند، اگرچه این برایش بسیار دلچسپ بود ولی چندان تفاوتی در اوضاع بوجود نمی‌آورد

نیکولاس رو کرد به پدرش و ژنرال هنری و گفت- من مجبورم دیگه از خدمتتون مرخص بشم. باید به کارای مربوط به معامله‌ی ابریشم رسیدگی کنم. امیدوارم عذر منو بپذیرید

از جایش برخاست و به سوی خروجی قدم برداشت. میدانست که آرگوت پشت سرش می‌آید ولی به او اهمیتی نداد

به محض اینکه وارد خوابگاهش شد، با حالتی خسته و کلافه پالاپوشش را کند و به گوشه‌ای پرت کرد

مستقیم بسوی تراس رفت تا کمی هوای آزاد استشمام کند

چند لحظه بعد آرگوت هم پیش آمد و در کنار او ایستاد. هردو ظاهراً مشغول تماشای آسمان شب بودند تا اینکه نیکولاس گفت- پس باعث افتخارته میزبان اونا باشی

آرگوت- اینجوری مدت بیشتری میتونم کنارت باشم، بهم اعتماد کن

نیکولاس- اره حتما! اونقدری باهاشون گرم گرفته بودی که بهت اعتماد کنم

این را گفت و به عقب قدم برداشت

بسوی تختش میرفت تا به بهانه‌ی خواب مانع بالا گرفتن بحثش با آرگوت شود

آرگوت درحالی که آهسته پشت سر او می‌آمد گفت- تو چته نیکولاس؟

نیکولاس ایستاد و با اخم‌های درهم کشیده بسوی او چرخید- چرا متوجه نیستی که اونا میخوان دخترا رو به ما نزدیک کنن؟! تو فقط اونارو مصمم‌تر میکنی

آرگوت- مشکل تو اینه؟ فکر کردی تا کی میتونی از ازدواج شونه خالی کنی؟ یکسال؟ دوسال؟ پنج سال؟! خودتم میدونی که این شدنی نیست

نیکولاس لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس گفت- و این هیچ اهمیتی برای تو نداره. برای تو راحتی که منو با دیگران ببینی درحالی که من حتی نمیتونم تحمل کنم اونا صدای خندتو بشنون... مشکل از منه، نه تو

آرگوت آهی کشید گفت- جوری حرف نزن که انگار من یه دختر باکره‌م!

نیکولاس- خيله خب فهميدم حالا ديگه خفه شو

به آرگوت پشت کرد لبه‌ی تختش نشست تا چکمه‌هایش را درآورد

آرگوت مدتی سکوت کرد و سپس گفت- خودت میدونی که چقدر برام عزیزی. من نمیخوام برای خانوادت رو ترش کنم چون در این صورت اونا به تو فشار میان که ارتباطتو با من قطع کنی

نیکولاس با جدیت گفت- من بچه نیستم که بخاطر فشار خانواده کسی رو کنار بذارم

آرگوت- اینو میدونم اما به هر حال این وضع باعث آشفتگیت میشه... من به قدر کافی باعث عذابت شدم نمیخوام بیشتر از این صدمه بزنم

نیکولاس بی‌توجه به او روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست

آرگوت هنوز همانجا ایستاده بود، به همین خاطر خطاب به او گفت- از اینجا برو

آرگوت- برم؟!

نیکولاس- برو عمارتت رو برای مهمونات آماده کن

طعنه‌ی نیکولاس باعث شد که آرگوت بخندد

از همان خنده‌های خوش آهنگ و دلنشین

نیکولاس چشمانش را بسته بود و سعی داشت وجود او را نادیده بگیرد،

اما چند لحظه بعد پرده‌ی حریر تخت کنار رفت آرگوت کنار او لب تخت نشست

نیکولاس- هی!

آرگوت درحالی که هنوز لبخند به لب داشت دو بازوی او را محکم گرفت تا نتواند از جایش برخیزد

آرگوت - حالا منو از اینجا بیرون میکنی آره؟ نشونت میدم

نیکولاس - مثلاً چه غلط...

دسته‌ای از گیسوان معطر او روی صورتش ریخت و لبهای آرگوت بر لبانش قفل شد!

آنقدر سریع اینکار را کرد که نیکولاس حتی فرصت نکرد تکانی بخورد!

ابتدا میخواست خودش را از زیر او بیرون بکشد،

ولی چرا باید اینکار را میکرد؟ دیوانگی بود! آرگوت آرام لبه او را مکید

و نیکولاس به یاد آورد...

ضیافت تمام شده بود

دیگر هیچکس قرار نبود مزاحم شود و او تا صبح وقت داشت

ضیافت تمام شده بود!

بدون کوچکترین مقاومتی آرگوت را در این بوسه همراهی کرد

گرم و دلچسپ...

همانطور که بیشتر و بیشتر در لبهای آرگوت غرق میشد، با دو دست او را بر روی خود هدایت کرد

آرگوت نیز مشتاقانه پیش آمد و بر بدن پر حرارت او خیمه زد

نیکولاس نیمه عریان بود و قلبش بشدت در سینه می‌کوبید

دستانش را بر کمر و شانه‌ی آرگوت حلقه کرده بود و او را به خود میفشرد

نفس‌های گرم و خیسی بوسه‌های خوش طعم آرگوت

او را کم کم از دغدغه‌های این دنیا جدا می‌کرد...

با دقت، میلی‌متر به میلی‌متر لبهای آرگوت را مزه مزه میکرد به همین خاطر متوجه شد که او در حین بوسیدن نیکولاس، لبخند زد

آنهم لبخندی طولانی و معنی‌دار

لحظه‌ای از او جدا شد و در نور سرخ مشعل‌ها و فضای تاریک و روشن شبانگاهی،

به چشمان آرگوت نگریست

نیکولاس - ...می خندی...؟...

آرگوت بدون اینکه پاسخی بدهد لبهایش را روی گونه‌ی نیکولاس نشانده و همانطور ثابت باقی ماند

گیسوانش به طرز دلنشینی روی صورت نیکولاس ریخته بود و عطر خوشی را درمشامش می‌پیچاند

بالین حال اکنون حواس نیکولاس متوجه لبخند خاص آرگوت بود که آن را روی گونه‌اش هم حس میکرد

بوسه‌ی آرامی بر لاله‌ی گوش آرگوت زدو گفت - ..چرا میخندی؟

اینبار آرگوت هم در فاصله‌ای بسیار نزدیک به او نگریست و با لحن گرم و دلنشینش گفت - من دارم حسش

میکنم...اون...برای من قد علم کرده... برای یه اهریمن...؟...

تازه همان موقع متوجه منظور آرگوت شد و این حرف حتی با وجود بی‌تابی‌اش، او را هم به خنده انداخت!

عضو حساس نیکولاس بخاطر عطشی که نسبت به آرگوت داشت از زیر شلوار سفت و برجسته شده بود و همین

موضوع باعث شد لبخند بر لب آن دو بنشیند

نیکولاس - ولی من اون پایین...چیزی حس نمیکنم!.. گویا اهریمننا از این لحاظ مشکل دارن...

آرگوت درحالی که آرام میخندید و با لبهایش گونه‌ی او را نوازش میداد گفت - میخوای هیولا رو بیدار کنی...؟..

نیکولاس - ..اگه هیولایی بود، تا حالا بیدار میشد..

آرگوت بالحنی وسوسه کننده و البته تهدید آمیز، درست زیر گوش او زمزمه کرد - ... تو واقعا خوش خیالی..

نیکولاس - پس بذار مطمئن شم..

این را گفت و آرگوت را طوری هل داد که به پشت روی تخت قرار بگیرد و اینبار خودش روی او خوابید تا میتوانست خود را به او فشرده و بوسیدنش را از سر گرفت

اما دیگر از آن لباسهایی که مانع لمس پوست بدن او می شدند خسته شده بود

نیکولاس - .. امیدوارم حدقل... یه بچه هیولا درکار باشه که شرمنده نشی مرد...!

نیکولاس دست راستش را بسوی شلوار آرگوت برد

آرگوت - هی... بهت اجازه نمیدم...

او میچ دست نیکولاس را گرفت تا مانعش شود، ولی نیکولاس جسورانه بر کار خود اصرار ورزید

آرگوت پس از اندکی تقلا خود را از زیر نیکولاس بیرون کشید و از تخت پایین آمد

نیکولاس هم بلافاصله او را دنبال کرد تا خلاصه در نقطه‌ای او را گیر بیندازد!

آرگوت که عقب عقب میرفت، با چهره‌ای متعجب و خندان گفت - تو یه لُردی نیکولاس ادب داشته باش!

نیکولاس - خودت شروع کردی!

نیکولاس با جدیت بسوی او میرفت و آرگوت ناباورانه عقب نشینی میکرد

نیکولاس - اگه خبری از اون هیولا نیس نباید به ماله من میخندیدی، ها؟

آرگوت قهقهه‌ی کوتاهی زد. دو سمته بینی‌اش چین خورد و دندان‌های درخشانش نمایان شد

حتی با اینکه دو دندان نیش بر لثه‌هایش پیدا بود، بسیار زیبا بنظر میرسید

خنده‌های آرگوت او را برای پیش روی مصمم تر میرد!

آرگوت - اخه میخوای چه غلطی بکنی؟!

نیکولاس - میخوام از هیولا رو نمایی کنم تا ببینم مال کی خنده‌داره

آرگوت- من به ماله تو نخندیدم خودتم میدونی منظورم یچیزه...

نیکولاس حرفه او را قطع کرد و گفت- بهونه نیار!

آرگوت لحظه‌ای در سکوت به او نگریست

هنوز هم لبخند به لب داشت و نگاهش متعجب بود

سرش را کمی پایین گرفتو با حالت خاصی به طرفین تکان داد. گویا هنوز باور نمی‌کرد نیکولاس بخواهد روی

چنین کاری اینطور سماجت بخرج دهد

نیکولاس دو قدم سریع بسوی او برداشت و با حالتی صمیمی شروع به تهدیدش کرد

این کارها برایشان تبدیل به بازی مفرحی شده بود!

بخصوص در آن ساعات که فرصت کافی داشتند

آرگوت- هی ..هی هی نیا جلوتر...!

او دستانش را با حالت خاصی جلوی خود گرفته بود که نیکولاس را به خنده انداخت!

ایستاد و همانطور که می‌خندید دست به کمرش زد

آرگوت را برانداز کرد و گفت- خيله خب ديگه نترس، بهت تعرض نمیکنم ...

آرگوت- که اینطور!

همانجا ایستاده بود و آرگوت را تماشا می‌کرد

حتی در آن نور کم هم جذاب بنظر می‌رسید

چشمان خوش حالت، پوست رنگ پریده و اکنون هم لبخند صمیمانه‌اش...

کمی بعد، آرام بسوی او قدم برداشت و نزدیکش شد

میدانست که آرگوت هم به اندازه‌ی او مشتاق است، وگرنه در چشم برهم زدن می‌توانست ناپدید شود

انگشتانش را با ظرافت از روی گردن آرگوت لغزاند و به یقه‌اش رسید
مخمل سیاه لباس او را کنار زد و آن را تنش درآورد
نگاهش را بر ماهیچه‌های ورزیده‌ی شکم و بازوی او چرخاند
او بدنی تراشیده و مرمین داشت که نمیشد از آن گذشت
با خیال راحت و در آرامش، پوست سینه و سرشانه‌ی او را لمس کرد
چشمانش مسیر حرکت انگشتانش را بر بدن آرگوت تعقیب میکردند و از این منظره‌ی خیره کننده سیر نمیشد
نزدیکتر آمد و سرش را کمی خم کرد
لبه‌هایش را بر پوست سرشانه‌ی آرگوت کشید
آنقدر آهسته که از عطر بدن او سرشار شود...

برای خواندن ادامه ی داستان حتما شکبیا باشید



پانزده سال بعد

آخرین نوارهای لطیف طلایی رنگ موهایش را هم شانه کشید و نگاهی به آینه‌ی مجلل پیش رویش انداخت مطمئن شد اثری از گریه‌ی نیم ساعت پیش روی صورتش باقی نمانده باشد، هیچ حوصله‌ی سوال و جواب پس دادن به مادر را نداشت! خصوصاً که این روزها خاله‌ها هم مهمانشان بود و حساسیت‌های زنانه روی رفتار تک دختر این قصر، چند برابر شده بود!

چند لحظه‌ای را درپناه نور شمعدان کنار آینه به چشمان سبز خود زل زد، نه اثری از گریه پیدا نبود. با خیال راحت از پشت میز بلند شدو دستی بر موهایش کشید سپس همانطور که چین‌های دامن بلندش را مرتب میکرد از اتاقش خارج شد..

از راهروهای طویل قصر گذشت و بسوی تالار پذیرایی رفت، مشعل‌های بیشمار آنجا هنوز روشن بودند و این نشان میداد مادرش با خاله آن‌ها یک شب نشینی دو نفره ترتیب داده اند

نزدیکتر که شد صدای گفتگو و خنده‌ی آنان را شنید، باز هم درباره‌ی او حرف می زدند! نمیخواست بی نزاکت باشد و فال گوش بایستد ولی وقتی موضوع صحبت خودش بود چطور میتوانست مقاومت کند؟

ناخودآگاه قدم‌هایش آهسته شد و نزدیک در بزرگ تالار توقف کرد. آن ساعت شب قصر انقدری خلوت میشد که از همانجا حرفهای آندو را بشنود..

مادرش لیندا، مثل همیشه وقتی درباره‌ی او حرف میزد نگران بود:

لیندا- اوه آن‌ها تو واقعا فکر میکنی اون برای حضور تو مجالس رقص بقدر کافی بزرگ شده؟

خاله آن‌ها که بخاطر وقفه‌ی کوتاه در پاسخ دادن، بنظر می رسید در حال نوشیدن چای باشد گفت- البته که بزرگ شده! لارا دیگه یه دوشیزه‌ی ۱۵ ساله‌ست!

لیندا بلافاصله در تایید حرف خواهرش اضافه کرد- البته لارا هنوز ۱۴ سالشه ولی بنظرم اون دیگه برای خودش خانومی شده خوده ما هم از همین سن شروع کردیم... اما مشکل بزرگ من اینه که برای یاد گرفتن پیانو اصلا رغبت نشون نمیده..

به دیوار تکیه زدو پوفی از روی کلافگی کشید. دست از سرش برنمی داشتند! امان از اشراف زادگان و تشریفات خسته‌کننده‌یشان. مثل اینکه گناه او بود دختر یک لُرد متولد شده، چراکه از همان کودکی وادارش می کردند انواع اقسام چیزهایی را که دوست ندارد بیاموزد!

نواختن موسیقی با پیانو،
گلدوزی و منجق دوزی،
رقص‌های اشرافی،
ادبیات و شعر،
درست معاشرت کردن با بزرگان،

درست راه رفتن،

درست ایستادن،

درست خندیدن،

درست غذا خوردن،

درست نفس کشیدن،

درست مُردن، درست زنده شدن ..

او را دیوانه کرده بودند!

نمیتوانست هیچ قدمی را بدون درنظر گرفتن تشریفات بردارد و گرنه فوراً یک نفر سروکله‌اش پیدا می شد و به او تذکر میداد که این روش برای یک دوشیزه‌ی اشراف زاده صحیح نیست. خدارا شکر می کرد که در زمین چیزی بنام «شب» وجود دارد و آن هنگام، وقتی همه خوابیده‌اند می تواند هرازگاهی برخیزد و حدقل در اتاق خودش کمی آنطوری که میخواهد زندگی کند!

خاله آنا- جداً؟ ولی لارا خیلی دختر سر به راهی بنظر میرسه ..

لیندا بلافاصله اضافه کرد- اون همیشه سعی میکنه باادب و حرف گوش کن باشه ولی روند یادگیریش اینقدر کُند پیش میره که مشخصه از اینکار خوشش نمیاد

مادرش کمی آبرو داری کرده بود چراکه لارا چندین مرتبه به وضوح اعلام کرده بود از پیانو نواختن بیزار است! افسوس که شعر و موسیقی در دنیای اشراف زادگان اهمیت بسیاری داشت و او نمیتوانست از فرا گرفتنش شانه خالی کند .

خاله آنا- مگه نمیگی لارا از پدرخواندهش خیلی حرف شنوی داره؟ چرا ازش نمیخوای مسئولیت آموزش لارا برعهده بگیره؟

طبق معمول بلافاصله پس از شنیدن کلمه‌ی «پدرخوانده» برای لحظاتی تپش قلبش نامنظم شد! خودش هم دیگر از این دستپاچگی احمقانه به ستوه آمده بود، آنهم نسبت به مردی که از بدو تولد تا کنون کنارش بوده و درحق او پدری کرده!

لیندا لحظه‌ای باوقار خندید و پاسخ داد- اوه آنا راستشو بخوای خجالت میکشم از جناب آرگوت همچین خواهشی بکنم! تو این ۱۴ سال هیچی برای درست تربیت شدن لارا کم نداشتی ..

چشمانش را درقاب چرخاند و با کلافگی بسوی اتاق خودش برگشت. آنها همگی نقطه ضعف او را می دانستند. می دانستند لارا در برابر خواسته‌های پدرخوانده‌اش آرگوت، مقاومت نخواهد کرد و مدام از این موضوع سوءاستفاده می کردند. اگرچه در این مورد، آرگوت هم درست مثل مادرش وسواسی بود و اعتقاد داشت لارا بعنوان یک دوشیزه‌ی کامل باید از هنر و موسیقی سردربیاورد

در اتاق را پشت سرش بست و با قدمهایی خسته پیش رفت. شمعدان‌ها هنوز روشن بودند و به همین خاطر کف مرمین و دستگیره‌های طلایی کمد لباسش برق میزد. با بدبختی پیراهن چندلایه‌ی بلندش را درآورد و لباس خواب سبکی پوشید

اگرچه خوابش نمی گرفت ولی به تخت رفت. خودش را روی تشک انداخت و به سقف تاریک تخت زل زد..

هنوز پنج دقیقه نشده باز غصه به دلش خزید و بغض کرد

دلش تنگ شده بود!

دلش بی نهایت برای پدرخوانده آرگوت تنگ شده بود!

آرگوت یک تاجر سرشناس پارچه بود و گاهی به سفرهای تجاری میرفت. اما امان از اوقاتی که این سفرها یک هفته‌ای طول می کشیدند ،

چراکه لارا از دلتنگی میمرد و زنده میشد تا او باز گردد !

مدتی سرجایش قلط زد و سپس از جا برخاست، دیگر تحمل این همه فکر و خیال را نداشت. پس از گشودن در به بیرون سرک کشید تا مطمئن شود مادر و خاله آنا مچش را نخواهند گرفت، سپس مسیر خوابگاه پدرش را پیش گرفت. اگرچه مادر و پدرخوانده‌اش می گفتند برای اینکار دیگر بزرگ شده ولی فقط درآغوش او میتوانست راحت بخوابد.

پدر او نیکولاس، اشراف زاده‌ای درجه یک و لرد منطقه‌ی رایولا بود. لرد نیکولاس ۳۸ سال داشت و مرد بسیار پرمشغله‌ای بود با اینحال آنقدری تنها فرزندش لارا را لوس کرده بود که او برای رفتن سراغ پدرش شب و نیمه شب شناسد! به اتاق پدرش رسید و خیلی کوتاه در زد،

صدای بم باوقاری از انسوی در بگوش رسید- بله؟

لارا با صدایی نه چندان بلند گفت- منم بابا

نیکولاس بلافاصله گفت- بیا تو دخترم

در را گشود و پس از ورود درحالی که نواری از گیسوانش را پشت گوش می فرستاد با تردید گفت- میتونم امشب پیش شما بخوابم؟

خوابگاه پدرش بزرگ و مجهز بود چراکه دفترکار هم محسوب میشد. مبلمان مخملین اشرافی، میز و صندلی‌های چوبی خوش نقش و تراس بسیار زیبایی که بسوی منظره‌ی دامنه‌ی کوهستان گسترده میشد.

اکثر مشعل‌ها خاموش بودند و پدرش به پشتی تخت تکیه زده و کتاب مطالعه میکرد. شمعدان نقره‌ای سه شاخه‌ای روی میز کنار تخت شعله می افروخت و لارا در پناه آن نور لبخند مهربان نشسته برچهره‌ی پدرش را می دید

نیکولاس- البته که میشه عزیزم!

او برای خواب یک لباس نازک روشن به تن کرده بود که شانه‌ی پهن و بدن ورزیده‌اش را نشان میداد. موهای طلایی بلندش روی شانه رها بود و چشمان سبزش با محبت به پیش آمدن لارا می نگریست .

چهره‌ی نیکولاس شباهت عجیبی به لارا داشت بطوری که حتی اگر کسی آنها را نمی شناخت هم پس دیدنشان بلافاصله می فهمید پدر و دخترند!

کتاب را بستو روی میز گذاشت سپس لهاف پرزرق و برقی را که تا روی کمرش بالا کشیده بود کمی کنار زد تا برای لارا جا باز کند

نیکولاس- بازم بدخواب شدی؟

درحالی که روی تخت می خزید و در آغوش پدر فرو می رفت گفت- بابا پس خاله آنا کی از اینجا میره؟

سرش را روی سینه‌ی نیکولاس خواباندو درحالی که این حرف را میزد شروع کرد به ور رفتن با زنجیر طلای دور گردن او.

نیکولاس بازویش را پشت شانه‌ی ظریف لارا انداخت و لحظه‌ای او را به سینه‌ی خود فشرد، سپس درحالی که آرام می‌خندید گفت- نمیفهمم چرا از آنا خوشش نیامد، اون تورو خیلی دوست داره!

لارا همانطور به او رفتن با زنجیر ادامه دادو چیزی نگفت. از خاله آنا بدش نمی آمد، ولی همیشه باعث میشد مادرش از او انتظارات بیشتری داشته باشد .

مدتی در سکوت گذشت و سپس نیکولاس درحالی که گیسوان او را نوازش می کرد با لحنی صمیمی پرسید-
چی شده لارا؟

لحظه‌ای بغض در گلویش پیچید و سپس گلایه مندانه گفت- مدتی که مامان خیلی اذیتم میکنه، از همه‌ی کارام ایراد میگیره! دیگه منو خسته کرده ..

نیکولاس به او توضیح داد- از دست مادرت ناراحت نشو، اون فقط نگرانته. و بعلاوه تو دیگه بزرگ شدی عزیزم! برای اینکه وارد جمع بزرگتر بشی لازمه یچیزایی رو یاد بگیری. همه‌ی اینا برای آینده‌ی خودته ..

لارا بالحنی غصه‌دار گفت- ولی بابا تا همین دو ماه پیش خبری از این همه سخت گیری نبود! من تو همین مدت کوتاه بزرگ شدم؟!

نیکولاس باره دیگر آرام خندید و بوسه‌ای بر روی موهای دخترش زد:

نیکولاس- از من نشنیده بگیر ولی دستپاچگی مادرت دلیل خاصی داره

لارا سرش را بلند کردو نگاهی به چهره‌ی دلنشین و پراعتماد پدرش انداخت. لحظه‌ای مردد ماندو سپس پرسید- چه دلیلی؟.. ولی .. هیچی به من نگفته!

نیکولاس لهاف را روی خودش و لارا بالا کشید و پاسخ داد- اینطور صلاح دیده که آرگوت درباره‌ی قضیه با تو صحبت کنه

آرگوت! دلش لرزید! دوباره روی سینه‌ی پدر پهن شدو گفت- دلم برای عموآرگوت تنگ شده پس کی برمیگرده..

نیکولاس به او اطمینان داد- همین روزاست که برگرده. وقتی بیاد دیگه تا مدت‌ها به سفر نمیره

فکرش مشغول شده بود. قضیه چه می توانست باشد؟ شاید آنها روش جدیدی برای آموختن پیانو برایش ترتیب داده بودند!

درحالی که نگاهش به شعله‌ی رقصان شمع بود زمزمه کرد- بابا..

نیکولاس- بله؟

لارا- شما به من نمیگید ماما چي رو ازم پنهون کرده؟

نیکولاس- پنهون نکرده عزیزم، به وقتش میفهمی. ولی بهتره من دربارهش حرف نزنم

نمیخواست به پدرش اصرار کند، می دانست که کنجکاوی بیش از حد، مؤدبانه نیست. گرچه ذهنش درگیر شده بود ولی این را بروز نداد و مدتی بعد در آغوش پدرش بخواب رفت.



مادرش با آن گیسوان بلوطی و چشمان عسلی پیش آمدو فنجان لارا را از چای پر کرد، سپس درحالی که مقداری نان در مقابلش می گذاشت گفت- دخترم فکر نمیکنی برای اینکه شب تو تخت پدر بخوابی بزرگ شدی؟

لارا تظاهر کرد حواسش جمع صبحانه خوردن است و پاسخی به مادرش نداد .

لیندا- بعلاوه یه دوشیزه‌ی محترم مثل شما درست نیست با لباس خواب پشت میز صبحانه بشینه

او هنوز در اتاق پدرش بود. صبح زود پرده‌های بلند پنجره را کنار زدند و نور چنان به بسترش هجوم آورد که دیگر نتوانست در تخت بماند. مادرش مطابق معمول درحال گوشزد کردن نکات ضروری بود و نمی گذاشت یک لقمه از گلوش پایین برود! از بخت بد پدرش هم آنجا حضور نداشت که کمی از او حمایت کند

لیندا از جا برخاست و کمی دورتر خود را در آینه برانداز کرد. او پنجمین ماه بارداری را می گذراند، شکمش نسبتاً جلو آمده بود بااینحال آنقدر به لباس پوشیدن و مرتب نگاه داشتن خود اهمیت میداد که مثل همیشه زیبا

و تروتازه بنظر می رسید! لارا تعجب نمیکرد اگر مادرش اینقدر بفکر ظاهر خود بود، به هر حال او شوهر جذابی داشت و لازم بود خودش هم بقدر کافی برازنده باشد.

لیندا- من دارم میرم بدرقه‌ی خاله آنا، یادت نره موهاتو خوب شونه بکشی..

حالا که خاله آنا داشت از آنجا می رفت، میتوانست نفس راحتی بکشد! مادر بسمت در رفت اما قبل از خروج باره دیگر بسوی او برگشت و گفت- راستی جناب آرگوت یک ساعت پیش برگشت، اگه میخوای بری دیدنش حتما لباس مناسبی بپوش

لارا- برگشته؟!!

ناگهان همه چیز جز پدرخوانده آرگوت از ذهنش پرید!

لیندا- الان به حمام رفته. اون خسته‌ست سعی کن فعلا مزاحمش نشی

فوراً چندین مرتبه سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- چشم.

منتظر ماند مادرش خارج شود و سپس از جا پرید. به بیرون سرک کشید و سپس پاورچین پاورچین از راهرو گذشت..

هیچ اهمیتی نداشت که لباسش را عوض نکرده و به موهایش شانه نکشیده، او اکنون فقط آرگوت را میخواست! سر راهش تعدادی خدمتکار او را دیدند ولی بی توجه از آنان نیز گذشت. قصر آنقدری بزرگ بود که به این زودی ها خبر به مادرش نرسد!

حمام پوشیده از سنگهای روشنی بود که همیشه از تمیزی می درخشیدند و حوضچه‌های عمیق آبگرم در چند جای آن قرار داشت. البته حمام طبقه‌ی پایین برای آقایان بود ولی چه کسی جز لرد نیکولاس و جناب آرگوت می توانست از آنها استفاده کند؟

لحظه‌ای مقابل ورودی حمام مردد ماند، ترسید آرگوت از دست او ناراحت شود چراکه درست مثل مادرش

تشریفاتی بود... ولی نه، آرگوت مهربان تر از این حرفها بود!

دستی روی گیسوان نامرتبش کشید و سپس وارد شد، چند قدمی برداشت و همانجا ایستاد. آنقدر بزرگ بود که باید اول نگاه دقیقی به اطراف می انداخت!

با اینحال قبل از اینکه او را بیابد صدای گرم و گوش‌نوازی در فضای اطرافش طنین افکند..

آرگوت- وارد حمام آقایون شدی دختر خانوم؟

دلش از ذوق فرو ریخت!

صدای آرگوت چنان صمیمی بود و چنان در ذرات هوا سوار میشد که از نظر لارا دست کمی از موسیقی نداشت. سرش را به چپ چرخند، بالاتنه‌ی لخت او را میدید که از یک حوض آنسوی حمام بیرون زده بود

بدنش خوش تراش و ورزیده بود و اکنون که خیزی آب عضلاتش را به درخشیدن واداشته بود تماشایی‌تر بنظر می‌رسید! لارا بسوی او قدم برداشت و گلابه‌مندانه گفت- چه اشکالی داره وقتی میدونم فقط شما اینجایید؟

آرگوت همانطور در سکوت به پیش آمدن او خیره ماند. به لارا لبخند میزد و به موهای نامرتب و لباس خوابش می‌نگریست

لارا- اوه عمو آرگوت دارم از غصه دق میکنم!

این حرف باعث شد آرگوت کوتاه و آهنگین بخندد. از لوس بازی های لارا کیف میکرد!

آرگوت- پدرت بهم گفت که از دست لیندا ناراحتی

لارا روی لبه‌ی سنگی حوض نشست و نگاهی به آرگوت انداخت. گیسوان سیاه بلندش خیس و از روی شانه‌اش رها بود، چشمان نافذ خوش حالتش به تاریکی شب، در زمینه‌ی پوست بی نهایت شفاف صورتش می‌درخشید و لبه‌ایش...

لبه‌های پررنگ و نرمش لارا را به یاد ابرهای پنبه‌ای گستره‌ی آسمان می‌انداخت! همان ابرهایی که آدم پس از دیدنشان دلش پر می‌کشید برای غلطیدن و غرق شدن و گم شدن درونشان!...

به او گفته بودند آرگوت همسن و سال پدرش است ولی هربار که به صورتش نگاه میکرد چهره‌ی یک جوان نهایتاً ۲۵ ساله را می‌دید! اگرچه پدرش هم هنوز مرد جوان جذابی محسوب میشد ولی زیبایی آرگوت از نوع دیگری بود. او آنقدر بی نقص و تماشایی بنظر می‌رسید که گهگاه باعث دستپاچگی لارا میشد!

سرانگشتانش را در آب کف‌آلود حوض فرو برد و بالحنی ماتم زده گفت- عمو آرگوت شما به من میگین چی شده؟

همانطور که نگاهش به آب بود صدای آرام و مهربان آرگوت را شنید- موضوع ناراحت کننده‌ای نیست، برای چی نگرانی عزیزم؟ مگه من میذارم چیز بدی برای دخترکم اتفاق بیفته؟

دلش از آن همه محبت و اعتماد غنچ زدو سرش را امیدوارانه بلند کرد:

لارا- واقعا بد نیست؟ پس چرا مامان اینجوری رفتار میکنه..

آرگوت کمی خود را از حوض بالا کشید و پاسخ داد- برگرد به اتاقت و این لباسو عوض کن. میام اونجا باهات صحبت میکنم، هیچ درست نیست که اومدی به حمام آقایون

قیافه‌ی لارا درهم رفت و نالید- اووووه خواهش میکنم..

چهره‌ی آرگوت مصمم بود و او فهمید نظرش عوض نخواهد شد از همین رو با اکراه برخاست و از حمام بیرون آمد. قدمهایش را سریع کردو پس ورود به اتاقش مستقیم بسوی کمد رفت. او آنقدر لباسهای رنگ به رنگ داشت که هربار برای انتخاب سرگیجه می گرفت! چشمهایش را بست و به نزدیکترینشان دست انداخت، یک پیراهن بنفش روشن با یقه و آستین توری بیرون کشید و سپس لباس خوابش را درآورد. او همیشه برای بستن بند های پشت پیراهن به مشکل بر میخورد آن لحظه هم درنهایت تسلیم شد و درحالی که چین های دامنش را مرتب می کرد بسوی میز توالت رفت. نگاهی در آینه انداخت، موهایش نامرتب بود. درحال شانه کشیدن به موهایش بود که کسی در زد، میدانست چه کسی پشت در است از همین رو گفت- بفرمایید عمو آرگوت آرگوت مطابق معمول خوش پوش و برازنده درحالی که لباسی از مخمل سیاه و چکمه‌های بلند چرم به پا داشت وارد شد. او مرد قدبلندی بود و از جمله افرادی که وقتی وارد میشد بوی عطرش در فضا می پیچید..

آرگوت- بازم نتونستی ببندیش؟

لارا پشت به آرگوت ایستاد و گفت- آخه این بندا خیلی بالاست دستم بهشون نمیرسه..

آرگوت پیش آمدو همانطور که لباس او را می بست گفت- به لیندا میگم یه ندیمه‌ی شخصی برات بذاره، درست نیست از آقایون بخوای لباستو ببندن

چشمانش را در قاب چرخاند و آهی کشید

لارا- شما که آقایون نیستین..

بستن لباس که تمام شد با هدایت آرگوت روی صندلی نرم جلوی میز نشست، آرگوت شانه را گرفت و با ملایمت بر گیسوان او نشاند

آرگوت- پس من آقا نیستم!

آرگوت حواسش به گیسوان او بود و لارا انعکاس تصویر او را از آینه تماشا می کرد. برای مرتب کردن موهایش وسواس و ظرافت بخرج می داد و درحین اینکار مژگان سیاه بلندش به زیبایی بر گوی غلطان چشمانش پرده می افکندند

لارا- نه! منظورم اینه که.. شما با بقیه فرق دارین، شما قبلاً منو می بردین حمام..

لبخند محوی بر لب آرگوت نشست و گفت- اونموقع تو ۶-۷ سالت بود. اما حالا برای خودت خانومی شدی! حالا دیگه نباید اجازه بدی من و پدرت بدنتو ببینیم

نگاهش را از تماشای آرگوت گرفت و با ناراحتی سرش را به زیر افکند. مدتی در سکوت ماند و سپس زمزمه کرد- بزرگ شدن خیلی افتضاحه.. شما دیگه نمیذارین من هیچکاری بکنم..

لحن مایوسانه‌ی او باعث شد آرگوت شانه را کنار بگذارد، گیسوان لارا را نوازش کرد و گفت- چکاری رو اجازه ندادیم عزیزم؟

لارا بدون اینکه سرش را بلند کند شروع کرد به گلایه کردن- شما قبلاً همیشه منو بغل می کردید، کنارم می خوابیدید و مشکلی نبود اگه لبتونو می بوسیدم ولی حالا همه چیز عوض شده... حالا هرکاری میکنم یکی از راه میرسه و میگه اینکارو نکن لارا تو دیگه بزرگ شدی!

لارا در آغوش آرگوت بزرگ شده بود، در تخت او می خوابید و مدام لبهایش را می بوسید. او هنوز حس ناب آن بوسه‌های نرم و سبک را به یاد داشت! اما اکنون چه؟ از دو یا سه سال پیش، به او گوشزد کرده بودند که مدام پریدن در آغوش آرگوت و چپ و راست بوسیدنش در شأن دوشیزه‌ای چون او نیست!

خنده‌ی خوش آهنگ آرگوت لحظه‌ای در اتاق پیچید و سپس همانطور که با قدمهای شمرده بسوی پنجره می رفت گفت- این چیزیه که دخترم بابتش ناراحته؟

نزدیک پنجره یک نشیمنگاه ابریشمی سرخ رنگ قرار داشت که چند نفر در کنارهم می توانستند رویش بنشینند و منظره‌ی بیرون را تماشا کنند. آرگوت گوشه‌ای از آن نشست و پاهایش را روی هم انداخت سپس درحالی که

به لارا اشاره میزد کنارش بنشیند گفت- من و پدرم مادرت میدونیم صمیمیتی که بینمون وجود داره چطوره ولی به چشم دیگران چندان عادی نیست دوشیزه لارا لب پدرخواندهش رو ببوسه. متوجه میشی عزیزم؟ لارا برخاست و درحالی که بسوی آرگوت می رفت به ناچار گفت-.. بله عمو آرگوت..

سمت چپ نشیمنگاه، رو به آرگوت نشست و به او نگریست. نوری که از پنجره میگذشت پوست شفاف یک سمت صورت او روشن کرده بود و وقتی حرف میزد لبهای درشت و خوش فرمش به نرمی از هم وا می شدند. گاهی از آنهمه ظرافت ترکیب صورت او متعجب میشد!

درحالی که خیره به او می نگریست با تردید پرسید- عمو آرگوت؟..

آرگوت متقابلاً به او نگریست و منتظر ماند

لارا-.. شما واقعا همسن بابا هستید؟

آرگوت پس از شنیدن سوال او لحظه‌ای با وقار خندید و نگاهش را بسوی منظره‌ی پشت پنجره کشید:

آرگوت- نه، درواقع من چند سالی از نیکولاس بزرگترم

بزرگتر! لارا با سردرگمی به او خیره ماند! این یکی دیگر نه تنها غیرعادی، بلکه احمقانه بود. باینحال آرگوت هیچ وقت دوست نداشت درباره‌ی سن و سالش حرف بزند، آنموقع هم درحالی که گیسوان سیاه مواجش را از روی شانه‌های پهنش جمع میکرد گفت- اما من نیومدم درباره‌ی سن و سالم حرف بزنم لارا

لارا مضطربانه منتظر ماند و آرگوت با لحنی اطمینان بخش ادامه داد- البته بهتر بود لیندا برای گفتنش سخت نمی گرفت که تو بیخودی نگران نشی، ولی خب حالا دیگه مسئله‌ای نیست..

لحنش در حین صحبت کردن گرم و مهربان بود، طوری که باعث شد لارا اضطرابش را فراموش کند و با خیال راحت به موسیقی کلام او گوش دهد..

آرگوت- از قرارمعلوم دو ماه پیش پدربزرگت با لیندا حرف زده و خبرای خوبی درباره‌ی تو بهش داده

لارا- درباره‌ی من؟..

آرگوت سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- به هر حال تو حالا یه دوشیزه‌ی بالغی و خیلی از خانواده‌های سرشناس دلشون میخواد عروسشون بشی. الانم خانواده‌ی مهمی تورو برای پسرش خواستگاری کرده...

لحظه‌ای نفسش در سینه حبس شد و وحشت زده پرسید-..خواستگار؟؟...!

سپس بدون اینکه منتظر پاسخ آرگوت بماند من و من کنان گفت- .. میخواین .. میخواین منو شوهر بدین؟؟!

آرگوت با تماشای دستپاچگی او لحظه‌ای خنده‌اش گرفت و سپس گفت- عزیزم تو اون پسر و میشناسی، این عالی‌ترین پیشنهاد ازدواجیه که یه دختر میتونه داشته باشه!

لارا ناخودآگاه دو دستش را روی سینه فشرد و درحالی که چیزی نمانده بود اشکهایش جاری شود گفت-.. اخی مگه من چند سالمه که باید شوهر کنم؟؟..

آرگوت کمی بسوی او مایل شد و درحالی که گیسوانش را نوازش میکرد گفت- دخترم هیچکس اینجا چیزی جز خوشبختی تو نمیخواد! یه لحظه آرام بگیر و به من گوش بده باشه؟

لارا بسختی بغضش را قورت داد و درحالی قلبش در سینه محکم می کوبید به چشمان زیبای آرگوت خیره ماند. آرگوت چند لحظه‌ای را صرف نوازش او کرد و سپس پیش تر آمد، بازویش را دور کمر ظریف لارا انداخت و او را آرام به آغوش خود هدایت کرد

سپس بالحنی اطمینان بخش گفت- گوش کن لارا، میدونم این موضوع برای تو غیرمنتظره‌ست ولی ما همیشه کنارت هستیم و تورو راهنمایی می کنیم. میدونی اون پسر کیه؟ شاهزاده کرالین، کسی که وارث تاج و تخت پادشاهه! این یعنی تو میتونی ملکه‌ی این کشور بشی..

لارا همانطور که در آغوش آرگوت بود سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و دستپاچه و غصه دار گفت- وای عمو آرگوت ملکه چیه اصلا من نمیخوام ملکه بشم! شاهزاده کرالین؟؟... اون که پسر خیلی خوبی بود همین ماه گذشته اومد به منزل ما حالا چیشده که میخواد همچین کاری بکنه...

آنقدر آشفته بود که کلمات همینطور پشت سر هم برزبان‌ش جاری میشد. آرگوت لحظه‌ای او را در آغوش خود فشرد و خندید:

آرگوت- حالا اگه بخواد باتو ازدواج کنه یعنی دیگه پسر خوبی نیست؟

به لباس آرگوت چنگ انداخت و با ترس و لرز به سینه‌ی ستبر مردانه اش چسپید
لارا.. ولی من نمیخوام ازدواج کنم! من... من هنوز خیلی کوچیکم... عمو آرگوت آخه مگه چه گناهی کردم؟..
ازدواج؟ او هنوز در کشمکش بین دنیای بزرگسالان و نوجوانان دست و پا میزد حالا با او درباره‌ی ازدواج حرف
میزدند؟!

او شاهزاده کرالن را به واسطه‌ی رفت و آمد خانوادگی با پادشاه می شناخت. ولیعهد ۲۰ ساله‌ی جوانی که نجیب
و باوقار بود و همیشه با او رفتار خوبی داشت ولی لارا هیچ وقت حتی تصورش را هم نمی کرد رفت و آمدهای
خانوادگی‌یشان بخواهد به یک ازدواج ختم شود!

آرگوت با آرامش پشت شانه‌ی او را مالش میداد و چنان صبورانه برخورد می کرد که گویا از قبل انتظار چنین
واکنشی را داشته.

آرگوت- عزیزم خیال نکن همین فردا قراره ازدواج کنی، ما جلسات آشنایی برگزار می کنیم تا تو و کرالن بهم
نزدیکتر بشین و بهتر همدیگرو بشناسین. به ما اعتماد کن، کم کم ترس و اضطرابت از بین میره..

لارا- نه نه اصلا من دیگه نمیخوام شاهزاده کرالن رو ببینم...

آرگوت برای او توضیح داد- پادشاه برای هفته‌ی آینده مارو به قصر سلطنتی دعوت کرده. همه باهم میریم و تو
جشن تولد ۲۰ سالگی کرالن شرکت میکنیم، این فرصت مناسبه تا تو با شرایط اونجا بیشتر آشنا بشی
یک جشن سلطنتی!

این میتوانست برای مدتها کابوس شبانه‌اش باشد! صورتش را درمیان دستانش مخفی کردو ملتسانه گفت-
منظور شما اینه که من باید به مجلس رقص بیام؟؟.. ولی من نمیتونم برقصم!..

آرگوت بوسه‌ی سبکی بر گیسوان او زدو گفت- خب یاد میگیری! خودم بهت یاد میدم..

خودش را از آغوش آرگوت جدا کردو مضطربانه شروع کرد به قدم زدن در اتاق .

درحالی که قلبش محکم در سینه میکوبید و نفسش تنگ شده بود همانطور بی هدف اینسو و آنسو می رفت! مدام خود را در آن قصر باشکوه و درمیان خیل بیشماری از اشراف زادگان میدید درحالی که چشمها به او دوخته شده بود و شاهزاده کرالن از او درخواست رقص می کرد.

آن وقت چه فاجعه‌ای قرار بود رخ دهد؟

آرگوت- درست مثل پدرت، وقتی نگرانی شروع میکنی به راه رفتن

آرگوت همانطور با آرامش نشسته بود و بی‌قرای او را تماشا می کرد. لارا وسط اتاق ایستاد و مشتش را روی سینه‌اش فشرد- ..اوه عمو آرگوت من دارم سخته میکنم!.. اگه وسط مجلس دامنم زیر پام گیر کنه و بیفتم چی؟؟..

آرگوت- من نمیذارم تو بیفتی..

از جا برخاست و درحالی که لبخند جذابی به لب داشت با آن قامت کشیده، آقامنشانه بسوی لارا قدم برداشت .

لارا که ایستاده بود و هنوز با نگرانی‌های بیشمارش درگیر بود گفت-.. یا اگه یهو حرکات رقصو یادم بره..

آرگوت درمقابل لارا متوقف شد و درحالی که دست راست او را می گرفت و دست خودش را به نرمی پشت کمر او می فرستاد گفت- من تموم جزئیاتو بهت یاد میدم..

کمی لارا را به خود نزدیک کرد، از در صمیمیت وارد شده بود تا از همان لحظه آموزش رقص را آغاز کند!

لارا- اگه اونا رقصیدنمو مسخره کنن چی؟؟..

آرگوت- زبون همشونو میبرم!...

آرام و با ملایمت لارا را بین بازوان خود هدایت کرد. بین بدنهایشان بیش از یک وجب فاصله بود و لارا برای اینکه به صورت او بنگرد و بقیه‌ی نگرانی‌هایش را بشمارد سرش را بلند کرد

لارا- اگه وسط رقص یهو گریه‌م بیاد چی؟؟..

آرگوت- من نمیذارم کسی تورو ناراحت کنه لارا..

لارا-.. اگه یهو دیوونه بشمو از مجلس رقص فرار کنم چی؟؟..

آرگوت- پیدات میکنم، جای تو توی بغل عمو آرگوته..

آرگوت با ظرافت او را با خود هم قدم کرده بود و بدون اینکه موسیقی درکار باشد لارا را در آغوش خود می رقصاند. دست لارا از استرس می لرزید ولی آرگوت گرم و پراطمینان او را تسلی میداد، کاش قدش بلند بود تا بتواند به آن چشمان سیاه خیره شود، البته اکنون آنچه پیش رویش میدید سینه‌ای ستبر پوشیده در لباسی مخملین بود

گرم و قوی و معطر!

لارا.. اگه..اگه...

و کم کم ساکت شد..

عطر مردانه‌ی او آنقدر به مشامش خوش نشست که آن را با هوای نفس کشیدنش اشتباه می گرفت! دست آرگوت را بر انحنای کمر خود حس می کرد و گهگاه سینه‌اش برای لحظه‌ای کوتاه بدن او را لمس می کرد..

آرگوت_ خورشید در نگاهش طلوع کرد، آنگاه که جهان فرو شد در زمستانی سرد..

دسته‌ای از گیسوان سیاه آرگوت سمت راست صورتش سر خورد و زمزمه‌ی خوش آوازه او در گوشش طنین انداخت. داشت برای لارا آواز می خواند و صدایش مدهوشی او را کامل می کرد

آرگوت- کجاست مسیر پرواز پرستوها،

جز آنجا که فرشته‌ای نجوا کرد..

ستارگانِ خموش در صبح سپید

چه کس جز نگاهش شمارا پیدا کرد؟

دو دستش را بر پهلوهای لارا نشاند و او را چون پرکاهی بالا برد، درحالی که آوازه خوش کلامش در فضا طنین می افکند او را بر بالای بازوانش چرخاند..

از آن بالا به چهره‌ی روشن و صمیمی آرگوت می نگریست و مانند یک منظومه بدور خورشید می چرخید ..

آرگوت- پَر بگشا فرشته‌ی تنهای سپهر کبود

چه کس جز تو عشق را هویدا کرد؟

بخودش آمدو دید صورتش در گودی گریبان آرگوت آرام گرفته. لارا را در اغوش خود فشرد نزدیک گوش او زمزمه کرد- از هیچی تو این دنیا نترس فرشته‌ی من، نه تا وقتی که من کنارتم



لیندا درحالی که مقداری سوپ در ظرف شوهرش می ریخت خطاب به آرگوت گفت- پدر و مادر من احتمالاً امشب میرسن و خانواده‌ی نیکولاسم فردا. اوه اونا برای دیدن نوه‌شون خیلی بی‌تابن

وقتی این جملات را بیان می کرد درحالی که چشمانش می درخشید به لارا نگریست. دور هم نشسته و درحال صرف شام بودند، لیندا از وقتی خبردار شده بود لارا تا حدودی با قضیه‌ی مجلس رقص کنار آمده سر از پا نمی شناخت!

آرگوت که درست رو به روی لارا آنسوی میز نشسته بود جرئه‌ای از جامش نوشید و گفت- امیدوارم بتونم دو سه روزی برای عرض ادب بمونم

نیکولاس لحظه‌ای خوردن را رها کردو به آرگوت نگریست- کوتاه بیا مرد، چه لزومی داره بری؟

آرگوت به او لبخند زدو گفت- فراموش کردی من خودم خونه و زندگی دارم نیکولاس؟

لیندا که به وضوح پیدا بود مایل نیست آرگوت از آنجا برود گفت- اوه جناب آرگوت لطفاً چند روز بیشتر بمونید...

آرگوت سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت- قطعاً باید برای عرض ادب بمونم

لارا که تمام مدت در سکوت با غذایش ور می رفت نگاه غمگینی به آرگوت انداخت. او بخاطر آرگوت شرکت در مجلس رقص را پذیرفته بود، برای اینکه در روند آموزش رقص کمی بیشتر در کنار او باشد، گاهی در آغوشش بچرخد و گاهی سوار بر بازوان او پرواز کند.. شاید هم یکبار دیگر آواز خواندن او را بشنود..

میخواست حرف بزند ولی شرم می کرد، از وقتی موضوع ازدواج پیش کشیده شده بود برای حرف زدن و نگاه کردن به چشم آنها معذب میشد. مدتی با خودش کلنجار رفت و سپس آهسته رو به آرگوت گفت- ولی شما گفتین بهم رقص یاد میدین..

آرگوت به او لبخند زدو پاسخ داد- شما هم با من به ساجیک میای دوشیزه لارا. اونجا همه چیزو بهت یاد میدم

دلش فرو ریخت! قرار بود به عمارت آرگوت برود و چند روزی با او تنها بماند، چه شیرین و دلچسپ!

لیندا- پس دختر خوشگل من بلاخره برای یاد گرفتن رقص رغبت نشون داد آره؟

لحظه‌ای چهره‌ی هرسه نفر را از نظر گذراند، جوری لبخند میزدند و به او می نگریستند که خجالت کشید!

لیندا پس از تماشای او دستش را باعشق روی سینه‌اش گذاشت و رو به شوهرش گفت- میبینی نیکولاس؟ روز به روز زیباتر میشه..

نیکولاس سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو مغرورانه گفت- آره خداروشکر قیافه‌ش به من رفته

لیندا- اوه!

لیندا با دلخوری به سوی شوهرش نگریست و لحظه‌ای بعد نیکولاس و آرگوت زدند زیر خنده! چقدر خوشحال بودند که قرار است خانواده‌ی ملکه باشند!

با محترمانه‌ترین حالتی که میتوانست از پشت میز برخاست و گفت- من دیگه سیر شدم... شب خیر

همه فهمیدند که معذب است و نمیخواهد در آن جمع باشد به همین خاطر برای بیشتر ماندن اصرار نورزیدند و او بلافاصله به اتاقش برگشت. در را پشت سرش بست و آه پر دردی کشید. چقدر این روزها بر او سخت می گذشت!

بسوی پنجره رفت و درحالی که روی نشیمنگاه ابریشمی می نشست به شاهزاده کرالن فکر کرد

خانواده‌ی او و پادشاه از زمانی که بیاد می‌آورد باهم رفت و آمد داشتند و از همین رو او و کرالن خوب یکدیگر را می‌شناختند. کرالن جوان کم حرف و باوقاری بود با اینحال گاهی با لارا شوخی می‌کرد و روی هم رفته آن دو نسبت به هم رفتاری دوستانه داشتند. شاید بیشتر به همین دلیل بود که لارا نمی‌توانست او را بچشم شوهر خود ببیند، او هیچ وقت چنین دیدگاهی نسبت به کرالن نداشت! حتی بنظر او خود کرالن هم تصورش را نمی‌کرد قرار باشد با لارا ازدواج کند!

پنجره را باز کرد و نگاه عمیقی به آسمان تاریک شب انداخت

تماشای مهتاب او را به یاد آرگوت می‌انداخت چراکه او هم درست مثل مهتاب، زیبا و مرموز بود صورتش به روشنی ماه و گیسوان پرپشتش سیاهی ناب شب بودند، فکر کردن به آرگوت باعث شد لحظه‌ای در آن آشفتگی لبخند بزند

لحن گرم و آهنگین او وقتی برایش آواز می‌خواند هنوز در گوشش طنین می‌افکند، آن ابیات را به یاد می‌آورد...

پر بگشا فرشته‌ی تنهای سپهر کبود

چه کس جز تو عشق را پیدا کرد؟..

پرگشودن چه رویای شیرینی بود، پرگشودن در آن سیاهی بیکران..

پرگشودن در گیسوان سیاه موج او..

سینه‌اش از بغض سنگین شد و نگاهش را به زیر افکند. احساس زندانی بودن می‌کرد، می‌دانست کسانی را در زندگی خود دارد که عاشقش هستند ولی این او را راضی نمی‌کرد. او از اینکه دختر لرد نیکولاس باشد خسته شده بود، نمیخواست ملکه بودن هم به بدبختی‌هایش اضافه شود!

پس کی می‌توانست دنیای بیرون از قصر را ببیند؟ کی می‌توانست بدون اظهار نظر دیگران برای خودش زندگی کند؟

هنوز در افکارش غرق بود و با انگشت دستش ور می‌رفت که کسی آرام در زد.

آرگوت- بیداری عزیزم؟

بغضش را قورت دادو گفت- بله عمو آرگوت

آرگوت در را گشود و وارد شد، سپس درحالی که شمرده شمرده بسوی او پیش می آمد گفت- گرسنه نیستی؟ چیزی نخوردی

آنروز اصلا اشتها نداشت به همین خاطر سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. آرگوت کمی آنسوتر گوشه‌ی تخت لارا نشست و از آنجا به او نگرست:

آرگوت- هنوز نگرانی؟

لارا پاسخی ندادو سرش را به زیر افکند. البته که نگران بود! هنوز باور نمی کرد قرار است وارد زندگی مشترک شود، زندگی با یک مرد غریبه!

آرگوت- به چشم بقیه تو دختر عجیبی هستی، چون ازدواج با یه شاهزاده‌ی خوش قیافه و شرکت تو مجلس رقص آرزوی هر دختریه...

باره دیگر بغض کرد، به مرد جذابی که گوشه‌ی تخت نشسته بود نگرست، به بدن ورزیده‌اش در آن لباس فاخر و به تشک و بالش و لهاف..

به زودی او از این فضای آشنا جدا میشدو به خوابگاه دیگری می رفت!

لارا- اگه با شاهزاده کرالن ازدواج کنم... یعنی باید اونو ببوسم؟..

حرف بدی زده بود ولی آرگوت با آرامش و بدون هیچ واکنش تندی در پاسخ گفت- این چیزیه که بابتش ناراحتی؟

لارا سرش را پایین گرفت و پارا فراتر گذاشت. صدایش از بغض لرزید و گفت-.. باید باهش روی تخت بخوابم و اون با من..

لبش را گزید و از تصور برهنه شدن در آغوش غریبه‌ی کرالن مو به تنش راست شد! بازهم بغض به گلایش دوبده بود و احساس خفگی میکرد. نباید این حرفها را به آرگوت میزد ولی در این دنیا با هیچکس جز او صمیمی نبود

آرگوت- عزیزم درباره‌ی این مسائل باید با لیندا حرف بزنی، اون همه چیزو برات توضیح میده..

سروش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نمیخوام به مامان بگم اون همش حرفای شرم آور میزنه!
به آرگوت نگاه نمی کرد ولی لحظه‌ای خنده‌ی مخملین او را در گوشش شنید.

آرگوت- لارا همه‌ی دخترا و پسرا باهم ازدواج میکنند و اتفاقاتی که بعد از ازدواج بین زنو شوهرها میفته اصلا
چیزه بدی نیست. تو که میبینی پدرو مادرت چقدر همو دوست دارن و خوشحالن
لارا ماتم زده نالید- ولی من نمیخوام اینچیزارو تجربه کنم..

آرگوت از جایش برخاست و چند لحظه بعد کنار لارا نشست، دست عرق کرده‌ی او را گرفت و درحالی که
نوارهای نامرتب گیسوان او را پشت گوشش می فرستاد گفت- تو دائم درمقابل بزرگ شدن مقاومت میکنی لارا،
ولی این چیزی نیست که بتونی کنترلش کنی
لارا چشمان غصه دارش را به او دوخت، پس از چهارده سال هنوز هم هربار که چهره‌ی رویایی که او را از نزدیک
می دید نفسش می گرفت

لارا- ..من فقط... فقط نمیخوام تا آخر عمرم هیچ مردی رو جز شما و بابا بغل کنم..

آرگوت یکی دیگر از آن لبخندهای صمیمی به او تحویل داد و گفت- کاش لیندا برای تو بگه شوهر داشتن چه
حسی به یه زن میده

لارا دست آزاد خود را بالا برد و مماس بر گونه‌ی او گذاشت. بنظر می رسید که پوستش شبها حتی شفافتر و
رنگ پریده تر از بقیه‌ی اوقات است

آرگوت به او اجازه داد هرچقدر میخواهد صورت او را نوازش کند و سپس بوسه‌ای کوچکی بر میچ دست لارا
نشانند

لحظه‌ای حس کرد میچ دستش غنچه‌ای جوانه زد و شکفته شد ..

نگاهش بر لبهای پررنگ و ابری آرگوت خیره ماند، چقدر نرم و خوش طعم بنظر می رسیدند...

لحظه‌ای مردد ماند و سپس محتاطانه پرسید- عمو آرگوت... میتونم لب شمارو ببوسم؟..

لحظه‌ای مردد ماند و سپس محتاطانه پرسید- عمو آرگوت... میتونم لب شمارو ببوسم؟..

آرگوت دست او را گرفت و آرام از صورت خود پایین آورد سپس درحالی که لبخند می زد گفت- تو به منو مادرت قول دادی این عادتو ترک کنی. بوسیدن لب، چیزیه که بین زنو شوهراتفاق میفته ..
ضربه‌ی ملایمی به بینی لارا زدو ادامه داد- ولی توی آتیش پاره از وقتی ۳-۴ سالت بود لب منو می بوسیدی لارا همیشه شاهد صمیمت پدرو مادرش بود، می دید که یکدیگر را اغوش می گیرند و می بوسند. همان موقع که کودک خردسالی بود، او از همان موقع آرگوت را برای عشق ورزیدن انتخاب کرده بود!
لارا- لب شمارو می بوسیدم... چون مامان و بابا هم همینکارو میکردن..

آرگوت- پس تو هم میبینی که ازدواج صمیمیت میاره
دستانش را از دست آرگوت بیرون کشید و رویش را از او گرفت. نمی توانست به او بفهماند! گرچه خودش هم دراینباره سردرگم بود.

لارا- مامان و بابا عاشق همدیگه هستن، ولی منو شاهزاده کرالن ...

آرگوت بدون اینکه بخواهد او را بسوی خود برگرداند از پشت در اغوشش گرفت، لارا به سینه‌ی او تکیه زدو با لحنی غصه دار گفت- شاهزاده کرالن برای من خیلی غریبه‌ست..

آرگوت صبورانه او را دربر گرفت و برای او توضیح داد- لارا اینقدر نگران نباش، حتی اگه همه چیز بین تو و کرالن خوب پیش بره و برای ازدواج موافقت کنید ما دوران نامزدی تعیین میکنیم تا این حس غریبگی براتون از بین بره. عزیزم مگه میشه ما احساسات تورو درنظر نگیریم؟

چیزی نگفت و همانطور در اغوش او باقی ماند. مطمئن بود دلش برای همسری هیچ مردی راضی نخواهد شد، ولی شاید هم زود قضاوت می کرد و برای تصمیم گیری در اینباره بیش از حد جوان بود. شاید باید به والدینش و آرگوت اعتماد میکرد، به هرحال آنها کسانی بودند که بیشتر از هرکسی در دنیا او را دوست داشتند.

لارا- عمو آرگوت..

آرگوت-.. هوم..

لارا- اچه چرا نمیتونم شما رو ببوسم؟

آرگوت لحظه‌ای آرام خندید و خنده‌اش گوشه‌ی گیسوان لارا را پریشان کرد. گرچه او زیبا می‌خندید ولی اینکه هیچ وقت درخواست لارا را جدی نمی‌گرفت خسته‌اش کرده بود!

باره دیگر بسوی آرگوت چرخید و به چشمانش نگریست.

آرگوت- دیگه وقت خوابه دختر خانوم

سرش را پایین گرفت و زمزمه کرد- نمیخوابم..

آرگوت آهی کشید و دستش را زیرچانه‌ی لارا فرستاد. صورت او را کمی بالا آورد و گفت- این آخرین باره، باشه؟ دلش فرو ریخت و نفسش در سینه حبس شد!

لارا- واقعا؟؟... باشه..باشه!

آرگوت یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- حالا چرا دستپاچه شدی؟ اینکار قبلا مثل خوردن و خوابیدن برای تو عادی بود..

نتوانست پاسخی به این سوال او بدهد. باید عادی رفتار میکرد تا تصور بدی در او ایجاد نکند چراکه میدانست آرگوت برخلاف ظاهر شیک و جوان پسندش بسیار سنتی فکر می‌کند. شانه‌اش را بالا انداخت و درحالی که سعی داشت آرام بنظر برسد گفت- نمیدونم..

قد آرگوت از او بلندتر بود، کمی خم شد و لارا درعین ناباوری چهره‌ی روشنی را دید که به او نزدیک میشود. نفس معطری به مشامش رسوخ کرد و لحظه‌ای بعد لبهای ابری آرگوت آرام بر لبانش نشست..

به نرمی پنبه و به حرارت قهوه بود!

افسوس که حتی چند ثانیه هم نشد و آرگوت این بوسه‌ی سطحی کوتاه را کافی دانست، باینحال لارا جسارت ورزید و قبل از اینکه او خیلی دور شود دستش را بر گونه‌ی او گذاشت و اینبار خودش سرش را کمی بالا گرفت تا به او برسد. لبش را به لب داغ او رساند، دلش میخواست نرمی لبهای آرگوت را آرام در دهانش بفشارد ولی نه این شدنی نبود...

چرا شدنی نبود؟ بعد از مدتها اکنون چنین فرصتی داشتو شاید دیگر تکرار نمیشد!

دست دیگرش را هم بالا آورد و صورت زیبای آرگوت را در حصار دو دستش گرفت، کمرش را راست کرد تا تسلط بیشتری داشته باشد و سپس بی پروا لبهایش را باز کرد..

لب بالای آرگوت را در کام گرفت و کمی فشرد..

دلش از این نرمی قطور غنچ زدو ناخواسته پلکهایش برهم افتاد، لبهایش را کمی رها کرد و سپس باره دیگر از او نوشید...

نفس کشیدن را فراموش کرده بود، فکر کردن و به یاد آوردن و بد و خوب و همه چیز از ذهنش پرید فقط میخواست آن چیز نرم و لطیف و داغ را مزه مزه کند، بدنش گرم شده بود و سلولهایش زیر پوست بی تابی می کردند..

اولین بار بود که چنین حس مدهوش کننده‌ای را تجربه میکرد و فقط دلش می خواست به هر طریقی ادامه پیدا کند!

آنقدر غرق در حرکت لبش بود که نفهمید آرگوت کی مچ دستانش را گرفت و صورت خود را پس کشید اما به محض جدایی چنان دلتنگ او شد که با خود گفت حتی یک ثانیه هم نشده بود!

آرگوت با سردرگمی به او می نگریست، پر واضح بود که این بوسه رنگو بوی بوسه‌های قبلی را نداشته

آرگوت- لارا چیکار میکنی؟؟ ..

لارا هنوز پرحرارت بود و نامنظم نفس می کشید، قلبش محکم در سینه می کوبید و طرز نگاه کردن آرگوت باعث شد از خودش خجالت بکشد! اب دهانش را بسختی قورت داد و من و من کنان گفت-..ب. ببخشید..

سرش را پایین گرفت و لبش را گزید

چه غلطی کرده بود؟!

از این به بعد چطور میخواست در چشمان آرگوت نگاه کند؟

آرگوت را نمی دید اما متوجه بود که چقدر او را آشفته و عصبی کرده، از لارا فاصله گرفت و کمی بعد درحالی که سعی داشت لحن کلامش بدون سرزنش باشد گفت- تو دیگه بزرگ شدی، اشکالی نداره اگه چیزای جدیدی

رو تو بدنت حس میکنی گاهی دلت میخواد جنس مخالف تو لمس کنی یا... نمیدونم لیندا درباره‌ی این مسائل چقدر با تو حرف زده ولی اینکارا آداب خودشو داره، لارا به من گوش میدی؟

لحن آرگوت کمی تند شده بود و لارا لحظه به لحظه اضطرابش بیشتر میشد. جرأت نمیکرد سرش را بالا بیاورد و چیزی نمانده بود به گریه بیفتد!

آرگوت- من پدرخوانده‌ی توام! تو باید بتونی این احساسات رو برای مردی که قراره شوهرت بشه نگه داری، چند وقت دیگه زمانی که با شاهزاده کرالن..

ناخودآگاه سرش را بلند کرد و درحالی که با اضطراب و شرم خود دستوپنجه نرم می کرد گفت- من نمیخوام با هیچ مردی اینکارو بکنم! نسبت به بقیه این حسو ندارم.. عمو آرگوت من.. من فقط میخوام باشما...

حرفش را فروخورد و لال شد. درواقع خودش هم نمی دانست چه میخواهد! او فقط کشتی غیرمنطقی برای آغوش گرم آرگوت داشت و نمی دانست این را چطور توضیح دهد

آرگوت- داری منو میترسونی لارا..

از کنار لارا برخاست و دست به کمر از او فاصله گرفت. به او پشت کرده بود و به نقطه‌ای نامعلوم در آنسوی اتاق می نگریست. این اولین بار بود که لارا او را اینچنین پریشان و آشفته می دید!

لارا- نمیخواستم شمارو ناراحت کنم..

او نیز از جا برخاست و با تردید به آرگوت نزدیک شد، درمقابلش ایستاد و به چهره‌ی نگران او نگریست. بغضش را قورت داد و آهسته گفت- معذرت میخوام.. عمو آرگوت، نکنه بامن قهر کنید..

آرگوت آهی کشید و با کلافگی سرش را تکان داد، گیسوان سیاه خود را به عقب هل داد و گفت- تو دختر منی، من مثل دخترم بزرگت کردم! از روز اولی که متولد شدی تا حالا، تموم تلاشمو کردم برات پدری کنم.. نمیفهمم کجای کارم اشتباه بود..

چانه‌ی لارا از بغض لرزید و عاقبت اشکی از چشمانش چکید، درحالی که سعی داشت لرزش صدایش را کنترل کند گفت- اشتباه از شما نبود، ولی من هیچ وقت شمارو به چشم پدرم ندیدم... حتی اولین بار که لبتونو بوسیدم دلش این بود که میخواستم با شما همونجوری رفتار کنم که مامانو بابا باهم رفتار میکنن

آرگوت- باورم همیشه دختری که اونهمه برای تربیتش وسواس بخرج دادم اینطور بی شرم شده باشه داشت او را سرزنش می کرد! لحنش تلخ و اخمهایش درهم رفته بود، سرش را با تأسف تکان دادو چند قدم از لارا فاصله گرفت- تموم این مدت که فکر میکردم دارم برگ گل رو تو بغلم میگیرم چی تو سرت میگذشته؟ از خودت خجالت نمیکشی لارا؟

دهانش نیمه باز ماندو با زانوهای سست به چهره‌ی عبوث آرگوت زل زد. سردی و تنفیری که در نگاهش داشت قلب او را در سینه منجمد می کرد! آرگوت هیچ وقت تابحال با او اینطور رفتار نکرده بود، حتی وقتی با شیطنت هایش فریاد مادر را بلند می کرد هم باز آرگوت آغوشش به روی او باز بود .

ولی آنچه اکنون در نگاه او می دید..

هیچ چیز جز تنفر نمی توانست باشد!

آرگوت- هیچ فکر نکردی مرد آبرومندی مثل پدرت با چه امید و آرزویی تو رو بزرگ کرده؟ درحالی که نگاه تیزش مثل تیغهای خنجر سینه‌ی رنجور او را زخمی میکرد قدم به پیش برداشت و از کنار او گذشت .

لحظه‌ای صدای کوبیده شدن در را شنید و سپس کف اتاقش وا رفت..

آرگوت از او بدش آمده بود!



دو ساعتی میشد که با چشمان نیمه باز روی تخت افتاده بود. شکمش بشدت درد داشت و رانهایش گز گز میکرد، عادت ماهیانه آنقدر حس افتضاحی به او میداد که همیشه آرزو میکرد کاش یک پسر بدنیا می امد! هرماه پنج یا شش روز با درد و بی حالی می گذشت، اشتهايش را از دست میداد و لحظاتی که خون غلیظ از بدنش بیرون می آمد چندشش میشد

به ساعد دستش تکیه زدو سعی کرد کمی خود را روی تخت بالا بکشد. سرش را به راست چرخاند و نگاهی به پنجره انداخت، به نشیمنگاه ابریشمی و به همان جایی که دیشب آن فاجعه رخ داد. قلبش از غم و استرس می سوخت و از دیشب تابحال بغض زیر گلویش سنگ شده بود

در اتاق باز شدو مادرش درحالی که مثل همیشه مرتب و زیبا بود با گیسوان آراسته و صورت بشاش وارد شد. بسوی تخت آمدو گفت- بهتر نشدی عزیزم؟ از صبح تاحالا تو تختی!

لب تخت نشست و صورت لارا را نوازش کرد، لارا با صدایی خسته و بی رمق نالید- مامان.. چرا اینقدر درد داره؟ پس چرا برای شما مثل من نیست..

لیندا با محبت به او لبخند زدو درحالی که دو دست او را به آرامی می کشید تا سرجایش بنشیند گفت- چون تو هنوز یه دوشیزه‌ای دختر نازم، وقتی ازدواج کنی دیگه اینقدر درد نمیگیره لارا به ناچار نشست و روی شانهای مادرش ولو شد:

لارا- ولی چه ربطی به ازدواج داره؟..

لیندا همانطور که پشت دخترش را مالش میداد گفت- بعضی از دخترا مثل تو بکارت بسته‌ای دارن و خون خیلی سخت ازشون عبور میکنه برای همین درد زیادی اون پایین حس میکنن. بعد از ازدواج این مشکل برطرف میشه

پیشانی لارا را بوسید و با خنده گفت- خاله آنا هم درست مثل تو بود، قبل از ازدواجش هرماه سر این موضوع کلی گریه و زاری میکرد

مدتی در آغوش مادر ماندو سپس با صدایی آرام گفت- مامان؟ عمو آرگوت کجاست؟

لیندا دستش را دور کمر او حلقه کردو درحالی که کمکش میکرد از جا برخیزد گفت- نیکولاس از صبح تو دفترش جلسه داشت برای همین آرگوت مسئولیت میزبانی از دوتا پدربزرگات رو برعهده گرفت... اوه ما واقعا خوشبختیم که پدرت دوستی مثل آرگوت داره.

لارا با بیحالی سرش را کج کردو گفت- من نمیام، حالم خوب نیست..

لیندا درحالی که گیسوان آشفته‌ی او را مرتب می کرد گفت- لارا عمه و مادربزرگات خیلی وقته منتظرن تورو بینن اینجوری اصلا محترمانه نیست، بعلاوه برای تو بهتره که یکم قدم بزنی. یعنی چی که همش روی تخت خوابیدی..

ناچاراً به همراه مادرش راه افتادو از اتاق خارج شد. بدنش سنگین بود و اطمینان داشت که رنگ و رویش پریده. وقتی راه می رفت حس می کرد پوست زیر شکمش بطرز دردناکی درحال کش آمدن است و هرازگاهی حرکت خون داغ هم این مجموعه‌ی رقت آور را کامل می کردو دلش میخواست همانجا عق بزند!

لارا- مامان؟

لیندا- بله عزیزدلم

لارا- عمو آرگوت به شما چیزی نگفت؟

لیندا- مگه چیزی شده؟

لارا- نه!.. همینجوری پرسیدم..

چهره‌ی عبوث آرگوت لحظه‌ای از پیش چشمانش کنار نمی رفت. حال خراب مشکل دخترانه‌اش یک طرف، نگرانی از دست دادن آرگوت داشت او را دیوانه می کرد!

پا به سالن پذیرایی که گذاشت آه‌های زنانه‌ی خانواده‌اش که او را تحسین می کردند در فضا پیچید. عمه ریچل که به تازگی نوزادی بدنیا آورده بود درحالی که لبخندی به پهنای چهره برب داشت گفت- لارای عزیز هنوز ملکه نشدی به ما کم محلی میکنی؟

بقیه به شوخی عمه ریچل خندیدند ولی برای لارا مثل قرار گرفتن زیر آب سرد بود و روح و روانش را بهم می ریخت! در کنار مادرش پیش رفت و درحالی که سعی داشت لبخند بزند و با وجود دردش خوش برخورد بنظر برسد گفت- عذرمیخوام که دیر خدمت رسیدم، یکم ناخوش بودم

دستان مادربزرگ جوزفینا، مادربزرگ مارگارت و عمه ریچل را به نوبت فشرد و سپس روی یک راحتی کنار مادرش نشست. زنان دور هم نشسته و چای و کیک میخوردند، گفتوگو می کردند و بسیار شاد بنظر می رسیدند. جوزفینا که مادربزرگ پدری او بود با آن چشمان سبزش سرتاپای لارا را از نظر گذراند و رو به عمه

ریچل گفت- میبینی دخترم چقدر بزرگ شده؟ چقدر باوقار و شایسته بنظر میرسه با اون چشمای سبزش که ارثیه‌ی خانوادگی ماست!

مارگارت صمیمانه به شوخی جوزفینا خندید و رو به دخترش لیندا گفت- مثل اینکه مادرشوهرت این یکی رو قبل از ما صاحب شده! دومی که بدنیا اومد من دیر نمی جنبم..

لیندا با عشق و علاقه موهای لارا را نوازش کرد و گفت- اوه چقدر حیف حالا که دخترم داره میره خونوی بخت قراره صاحب خواهر یا برادر بشه

عمه ریچل که کمی آنسو تر چای می نوشید گفت- چرا حیف؟ لارای ما دیگه اونقدر خانوم شده که وقتشه بچه‌ی خودشو بدنیا بیاره!

لیندا که بنظر می رسید منتظر بود کسی به این موضوع اشاره کند گفت- واقعا؟ ولی اوضاع جسمی لارا منو نگران میکنه، بنظرتون اون یکم ضعیف نیست؟.. بعلاوه سینه‌هاش رشد کندی دارن..

از حرف مادرش حیرت کرده بود ولی سرش را پایین گرفت و سعی کرد عادی بنظر برسد. مارگارت که بیشتر گیسوانش سفید شده بود و با وجود پیری هنوز چهره‌ی دلنشینی داشت خطاب به لیندا گفت- اوه بس کن لیندا اینقدر روی نومه عیب نذار مگه دوران نوجوانی خودتو فراموش کردی؟.. سینه‌هاش..

مادربزرگ مارگارت روی مبلی سمت راست لارا نشست بود، آنلحظه ناغافل بسوی او خیز برداشتو وقتی بخودش آمد دستی درحال لمس سینه‌ی او از روی لباس بود! چشمانش در حدقه گرد شدو گونه‌هایش از شرم آتش گرفت!

مارگارت- سینه‌هاش برای یه دوشیزه‌ی پانزده ساله طبیعیه. زن که بشه خیلی زود رشد میکنه!

عمه ریچل بالحنی آزاردهنده گفت- آهههه دخترمون خجالت کشیده!

لیندا او را دربرگرفت و با خنده گفت- ریچل سر به سر بچه‌م نذار..

درحالی که هنوز جرأت نمی کرد سرش را بلند کند زیر گوش مادرش گفت- مامان حالم خوب نیست، میتونم برم؟..

لیندا بوسه‌ای برگیسوان او زدو دلسوزانه پرسید- میخوای بگم برات جوشونده آماده کنن؟ هنوز خیلی درد داری؟

جوزفینا رو به لیندا پرسید- مگه چی شده؟

مارگارت بجای لیندا پاسخ داد- چیزیش نیست، همون مسائل همیشگی! لارا هم مثل خاله‌ش ماهیانه‌ی سختی داره

جوزفینا که تازه متوجه موضوع شده بود خندید و نیم نگاهی به دخترش ریچل انداخت- اشکالی نداره به زودی ازش خلاص میشه! حدقل مردا به یه دردی میخورن نه؟

همه جز لارا به حرف او خندیدند و سپس مارگارت گفت- هرچند آنای من بخاطر بکارتش ضفاف سختی داشت، اون تموم روزه بعد رو توی تخت خوابید!

ریچل فنجانش را روی میز گذاشت و بی شرمانه گفت- بخصوص که مردا روی تخت گاهی غیرقابل کنترل میشن..

پناه بر خدا آنها چه می گفتند؟! پیشانی لارا از شنیدن آنهمه حرف سرگیجه آور عرق کرده بود و قلبش داشت از سینه بیرون می آمد! دسته‌ی مبل را اهرم قرار دادو از جا برخاست، زیر لب عذرخواهی کردو بدون اینکه منتظر اجازه‌ی آنها بماند به سمت در خروجی رفت

زانوهایش در حین راه رفتن کمی می لرزید و چانه‌اش سنگین بود. حرف‌های آنها هم او را ترسانده و هم حالش را بهم زده بود! وارد راهرو که شد لحظه‌ای ایستاد و دستش را به کمرش زد، آهی کشید و سعی کرد حالت تهوعش را کنترل کند سپس دوباره به راه افتاد. مسیر را تا نزدیکی‌های اتاقش پیمود ولی قبل از اینکه وارد شود آنسوی راهرو آرگوت را دید که درکنار ملازم مسن پدرش قدم می زد. قطعاً از آن فاصله متوجه لارا شده بود ولی او را نادیده می گرفت. او هیچ وقت تاکنون به لارا بی محلی نکرده بود و حالا این رفتارهایش قلب لارا را می شکست .

دستگیره‌ی در را رها کردو همانجا ایستاد، آرگوت و ملازم در مسیر پیش آمدند و همانطور که باهم گفتوگو می کردند از کنار لارا گذشتند. حتی زمانی که ملازم به لارا ادای احترام کرد هم آرگوت کوچکترین نگاهی به او نینداخت!

بغضش را قورت دادو درحالی که سعی داشت صدایش نلرزد گفت- عمو آرگوت..

آرگوت و ملازم که چند قدم پیشتر بودند ایستادند، آرگوت بدون اینکه بسوی او بچرخد نیم نگاهی به عقب انداخت و با لحنی سرد گفت- بله؟

لارا با تردید پرسید- ... میتونم چند لحظه با شما صحبت کنم؟..

آرگوت پس از وقفه‌ای کوتاه ملازم را مرخص کردو با تمأینه بسوی لارا برگشت. لارا وارد اتاقش شدو آرگوت نیز پشت سرش آمد بااینحال چندان پیش نرفت و نخواست بنشیند بلکه همان وسط ایستاد و گفت:

آرگوت- خب؟

کمر درد، سستی زانو، حرفهای چندی اور زنان و اکنون دستپاچی درمقابل آرگوت! حالش اصلا مساعد نبود و رفته رفته نوک انشتانش سرد میشد

وقتی نگاه تیز و سرد آرگوت را بر خود دید سرش را به زیر انداخت و باصدایی خفه گفت- .. من دیشب از شما عذرخواهی کردم، گفتم دیگه اونکارو تکرار نمیکنم.. پس چرا منو نبخشیدین؟..

لحن عبوث آرگوت در گوشش پیچید- کی گفته نبخشیدم؟

لارا نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و مضطربانه به چهره‌ی جذاب و بی‌احساس آرگوت نگریست. نگاهش هنوز هم مانند دیشب سردو پراز کینه بود.

لارا- .. ولی رفتارتون فرق کرده.. مطمئنم از دستم دلخورین..

آرگوت با کلافگی سرش را تکان دادو گفت- دلخوری وجود نداره. وقت منو نگیر دوشیزه لارا، بقدر کافی کار دارم..

به لارا پشت کردو به سوی در قدم برداشت، قبل از اینکه از اتاق خارج شود لارا با دودستش مچ دست آرگوت را گرفت و ملتمسانه گفت- خواهش میکنم!.. بامن اینجوری نباشید عمو آرگوت، حالم اصلا خوب نیست.. یکم پیشم بمونید..

جمله‌ی آخر را که ادا کرد چانه اش لرزید و اشکی از چشمش چکید. او تمام این سالها لارا را نسبت به نوازش‌های خود معتاد کرده بود و حالا اینطور بی رحمانه از او رو برمی گرداند .

آرگوت همانطور خشک و عبوث به تخت اشاره کرد و گفت- حالت خوب نیست برو استراحت کن
لارا با ناامیدی دست او را رها کرد و درحالی که بغض در او احساس خفگی ایجاد می کرد گفت- اگه با من قهر
کنید از غصه میمیرم ..

آرگوت آهی کشید و چشمانش را در قاب چرخاند:

آرگوت- لوس بازی درنیار لارا تو دیگه بزرگ شدی

لارا- آخه مگه چیکار کردم؟!.. اگه لب گرفتن اینقد اشتباه بزرگیه، من که عذرخواهی کردم.. گفتم دیگه تکرار
نمیکنم..

انگشتان یخ زده اش را مشت کرد و بر سینه فشرد.

لارا- با شاهزاده کرالن ازدواج میکنم.. اگه اینجوری منو می بخشین همینکارو میکنم ..

قلبش از بی تفاوتی آرگوت درد گرفته بود! می دید که لارا چقدر ضعیف و ناتوان شده ولی همانطور مثل کوه یخ
ایستاده بود و اهمیتی نمیداد. با آن قدوقامت کشیده، بدن ورزیده، گیسوان بلند موج و چشمانی به سیاهی
آسمان شب، لارا آنقدر او را دوست داشت که حاضر بود هرکاری بکند تا آن صورت زیبا یکبار دیگر به او لبخند
بزند!

لارا- من شما رو خیلی دوست دارم.. مطمئنم هیچ وقت عاشق مردی جز شما نمیشم ولی اگه.. اگه شما بخواین
با شاهزاده کرالن ازدواج میکنم..

او اکنون به وضوح عشقش را اعتراف کرده بود و مطابق انتظارش آرگوت عصبی شد

آرگوت- بس کن لارا!

لارا سرش را پایین گرفت تا آن چهره‌ی برافروخته را نبیند:

لارا-... باشه بس میکنم.. عشقمو تو قلبم نگه میدارم دیگه این حرفارو تکرار نمیکنم، ولی با من اینجوری
نباشید... دلم میشکنه...

آرگوت حرف او را برید- کافیه دیگه گفتم که..

در اتاق باز شد و مادرش لیندا با چهره‌ای متحیر و ناباوار به لارا خیره ماند!

لیندا- ... تو داشتی چی میگفتی..

قلب لارا در سینه منجمد شد و نفسش گرفت! او شنیده بود؟ مادرش اعترافات او را شنیده بود؟

لیندا درحالی که کم کم تحیرش با خشم آمیخته میشد و بسوی او پیش آمد. تمام وجود لارا از اضطراب درهم می پیچید و دستانش بشدت می لرزید

لارا- .. من ... من ...

آرگوت پلکهایش را برهم فشرد و اکنون که افتضاح دیگری به بار آمده بود سعی کرد اوضاع را آرام کند

آرگوت- لیندا عزیزم سخت نگیر، بیا بریم بیرون برات توضیح میدم..

لیندا- چی رو سخت نگیرم؟؟ خودم با گوشام شنیدم چی گفت!.. تو دختری بی چشم و رو...

درحالی که اشک در چشمانش جمع شده بود به یک قدمی لارا رسید، بازوی نحیف لارا را گرفت و با خشونت تکان داد:

لیندا- چطور تونستی؟؟.. این مرد تموم عمرت برات پدری کرده چطور تونستی اینقدر گستاخ و بی حیا باشی؟؟..

آرگوت- لیندا تند نرو بذار موضوعو بی سرو صدا حل کنیم..

قبل از اینکه آرگوت به لیندا برسد و بتواند او را دور کند سمت راست صورت لارا از سیلی محکم مادرش سوخت و گوشش زنگ زد! ضربه‌اش لارا را به عقب هل داد و از پشت به نرده‌ی تخت خورد

دیگر چشمانش داشت از تماشای آنهمه خشم و عصبانیت سیاهی می رفت!

آرگوت لیندا را عقب کشید و با صدایی بلند گفت- خدایا لیندا زنش! اون که گناهی نداره همش تقصیر منه! من باید بیشتر دقت میکردم..

لیندا به گریه افتاده و رو به آرگوت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد- نه جناب آرگوت ما که کور نبودیم!.. نیکولاس همیشه درگیر کارو سفر بود.. در واقع شما برای لارا پدری کردید نه نیکولاس! حالا اون... اون دختره..

آرگوت باتوجه به اینکه لیندا باردار بود و وضعیت حساسی داشت بازویش را پشت او هائل کردو درحالی که با حرف هایش او را به آرامش فرا می خواند به خارج از اتاق هدایت کرد
لارا همانجا خشک شده بودو به در نیمه باز اتاق می نگریست..

اگر انها به پدرش می گفتند که او عاشق آرگوت شده؟؟ اگر می گفتند لارا از پدرخوانده اش لب گرفته؟ او از هیچکس در این دنیا به اندازه ی پدرش شرم نمی کرد!

حالش داشت بهم می خورد، با قدمهایی سست بسوی سرویس بهداشتی انتهای اتاقش رفت، حتی در راه هم چند باری عق زد ولی چیزی از معده اش بیرون نمی آمد. هرچه بود فقط بیشتر و بیشتر ضعیفش می کرد و در آخر درد جسمی و فشار روحی او را به زانو در آورد!

به درو دیوار تکیه زدو تا نزدیکی تختش رفت ولی بدون اینکه به آن برسد روی قالیچه ی کف اتاق افتاد
تمام بدنش می لرزید و به سختی نفس می کشید

مطمئن بود پوست صورتش به رنگ ورقه ی کاغذ درآمده و بشدت احساس سرما میکرد
خودش را کمی عقب کشید و به یکی از پایه های تخت تکیه زد، پاهایش را جمع کردو سر در گریبان فرو برد.
چرا چنین گندی زد؟ چرا رازش را برای آرگوت برملا کردو چنین افتضاحی به بار آورد؟

آرگوت- لارا کجایی؟

صدای آرام آرگوت را که شنید دلش در آن کرختی و سرما لرزید، صدایش خشکی چند دقیقه پیش را نداشت!

آرگوت قبل از اینکه لارا بتواند از جا برخیزد و خود را نشان دهد در اتاق پیش آمدو او را آن گوشه دید
درمقابلش زانو زدو پیشانی اش را لمس کرد

بلافاصله فوجی از هوای معطر به مشام لارا هجوم آورد و چشمانش برلغزش گیسوان پرپشت آرگوت از روی شانه خیره ماند

آرگوت- چرا اینقدر رنگت پریده؟..

بازوانش را به زیر ران و پشت کمر لارا فرستاد و او را در آغوش بلند کرد، روی تخت خواباند و خودش هم گوشه‌ای نشست. چند لحظه‌ای به چهره‌ی رنجور لارا نگریست و سپس نفس عمیقی کشید. رویش را برگرداند و بی هدف به پنجره خیره ماند

لارا که نگاهش به نیمرخ آرگوت بود با ترس و لرز پرسید- .. به بابا گفتین؟..

آرگوت بدون اینکه بسوی او برگردد گفت- نه، امیدوارم بتونیم خودمون حلش کنیم. لارا مادرت بارداره این همه استرس براش خوب نیست.. اون خیلی ناراحت شده..

حالا که آرگوت کنارش بود و مثل همیشه آرام و صبور بنظر می رسید بغضش به بیرون راه یافت و درنهایت گریه‌اش گرفت- مامان منو زدا! اون تاحالا اینکارو نکرده بود..

آرگوت بسوی او چرخید و نگاهی دلسوزانه به صورتش انداخت، کمی خیز برداشت و درحالی که به آرامی گونه‌ی ملتهب لارا را نوازش می کرد گفت- درد داره؟

لارا با تردید دستش را بر دست گرم آرگوت گذاشت و آن را مماس با صورت خود نگه داد:

لارا- عمو آرگوت.. من هیچ وقت نمیخواستم دختر بی چشم و رویی باشم.. خودم میدونم شما چقدر برام زحمت کشیدین..

آرگوت لبخندی تصنعی به او تحویل داد و گفت- میدونم عزیزم، اشکالی نداره. دختری به سن و سال تو درگیر احساسات مختلفی میشه، به مرور زمان همه چیزو فراموش میکنی

به چشمان زیبای آرگوت نگریست و با گریه پرسید- چی رو فراموش میکنم؟.. علاقه به شمارو؟..

دست آرگوت را بیشتر به صورت خود فشرد و نالید- .. بدون شما میمیرم! بخدا میمیرم...

آرگوت- لارا عاقل باش، تو این شرایط لجبازی همه چیزو بدتر میکنه..

درحالی که اشکهایش بی وقفه از گوشه‌ی چشم می غلطید و بخاطر گریه سکسه میکرد گفت-.. من لجبازی نمیکنم! فقط.. فقط از چیزی که میگم مطمئنم..

اوه عمو آرگوت من نمیخوام تو بغل هیچکس جز شما بخوابم!..

آرگوت بانگاهی غمگین به گریه‌ی شدید او می‌نگریست. لارا به وضوح در او می‌دید که نمیداند با این اوضاع چکار کند! قطعاً اینکه دخترخوانده‌اش دلبسته‌ی او شود چیزی بود که هیچ وقت ب‌تصوراتش راه پیدا نمی‌کرد و به همین خاطر اکنون اینطور آشفته بود. آرگوت نمیدانست چطور احساسات لارا را به مسیر درست هدایت کند! چند دقیقه‌ای شاهد گریه‌ی پر درد لارا بود و سپس درحالی که اشکهای او را پاک میکرد با مهربانی گفت- بسه دیگه دختر خانوم اشکات بالشو خیس کرده..

سپس آهی کشید و زیر لب زمزمه کرد- اچه من باتو چیکار کنم..

لارا درحالی که فین فین میکرد و نگاهش به صورت او بود دستش را به کمرش زدو گفت-.. کمرم درد میکنه.. درد کمر دیگر امانش را بریده بود و حس میکرد آن پایین در بدنش آتش روشن کرده اند! آرگوت بالش دیگری به پشت او اضافه کردو همانطور که لهاف را تا روی شکمش بالا می‌کشید گفت- باید گرم نگاهش داری لارا سعی میکرد ریزش اشکهای خود را کنترل کند تا راحتتر به او بنگرد. شکم لارا را می‌پوشاند و چهره و لحن صحبتش مثل قبل مهربان و دلسوز شده بود. درنهایت دست راست خود را هم آرام روی شکم لارا گذاشت و لبخند اطمینان بخشی به او زد

لارا که محو تماشای صورت روشن او در حصار گیسوان سیاهش بود دو دستش را پایین فرستاد تا مطمئن شود به این زودی ها دستش را از روی شکم او برنخواهد داشت بغضش را قورت دادو با صدایی ضعیف گفت-.. اونا حرفای وحشتناکی میزدن..

آرگوت که صبورانه و در آرامش به او گوش میداد گفت- کیا؟

لارا لحظه‌ای مردد ماندو سپس گفت-.. مادر بزرگا و عمه ریچل.. میگن بعد از ازدواج دردم کم میشه..

آرگوت که با ملایمت شکم و پهلوی او را از روی پتو مالش میداد گفت- این حرف ترسناکه؟

کم کم آرام گرفته بود و اکنون فقط سکسکه‌ی بعد از گریه مزاحم حرف زدنش میشد. آرگوت شکم او را ماساژ میداد و نگاهش هم به همان قسمت بود، باینحال چشمان لارا مثل خیلی از اوقات بر عرض شانه، سینه‌ی ستبر و نگاه گیرای آرگوت می‌غلطید. بدن او قوی و درشت بود!

لارا- مادر بزرگ جوزفینا میگفت... خاله آنا هم مثل من بود.. میگفت اون ضفاف سختی داشت.. عمو آرگوت..

آرگوت به او نگریست،

چشمان سیاه نافذش زیر آن مژگان پرپشت بلند، قلب لارا را ذوب میکرد!

لارا- .. پس یعنی... برای منم سخت میشه؟..

آرگوت دوباره سرگرم ماساژ کمر او شد و گفت- به این چیزا فکر نکن، همش یه شبه و بعد تموم میشه

لارا با غصه گفت- ولی.. ولی من میتروسم!.. اگه شاهزاده کرالن دردم بیاره چی؟..

آرگوت پاسخی نداد و همچنان ترجیح میداد بیشتر شنونده باشد. لارا میچ دست او را مظلومانه فشرد و گفت-

براتون مهم نیست؟.. اگه من تو تخت یه غریبه دور شما گریه کنم.. اصلا.. اصلا ناراحت نمی شید؟..

آرگوت نفس عمیقی کشید و حرکت دستش را متوقف کرد، سرش را بسوی لارا چرخاند و گفت- مگه میشه نگران دخترم نباشم؟ ولی من میدونم کرالن پسر خوبیه و تو هم خیلی زود اون درد جزئی رو فراموش میکنی..

لارا چند لحظه‌ای به بدن ورزیده‌ی آرگوت در آن لباس خوش دوخت نگریست، بدن گرم و قدرتمندی که بارها جسم ظریف او را در اغوش گرفته بود...

میدانست حرفش آرگوت را عصبی خواهد کرد ولی به خودش آمد و دید نفسش در سینه حبس شده و با صدایی خفه درحال بیان آن جملات است

لارا- ... من.. من فقط اگه شما دردم بیارید ناراحت نمیشم ..

لحظه‌ای نگاهشان باهم تلاقی کرد و سپس آرگوت رویش را از او گرفت. دستش را از روی کمر لارا برداشت و کاملا بسوی دیگری چرخید. لارا هوشیارانه به نیمرخ او می نگریست و میخواست کوچکترین واکنشهای او را بررسی کند. برخلاف انتظارش آرگوت عصبی نشد، آنچه اکنون میدید فقط غم بود. غمی سنگین که باعث شد لارا بخاطر گستاخی‌اش بشدت پشیمان شود. بنظر می رسید هرچه بیشتر از عشق و علاقه‌اش می گوید آرگوت سرخورده‌تر و ناامیدتر می شود!

دستی در گیسوان سیاه خود کشید و درحالی که هنوز نگاهش به قالی کف اتاق بود باصدایی آهسته گفت- وقتی اولین بار دیدمت.. درست به اندازه‌ی یه گنجشگ ضعیف و حساس بودی، نیکولاس تورو تو بغلم گذاشت و

من از تماشای اون همه ظرافت و پاکی متحیر شدم!.. مثل معجزه بودی لارا، مثل معجزه وارد زندگیم شدی و همه چیز رنگ دیگه‌ای گرفت..

لحظه‌ای مکث کردو سپس درحالی که با یادآوری گذشته لبخند محوی برلبش نشسته بود ادامه داد- هربار به صورتت نگاه کردم تو با چشمای سبز نیکولاس بهم زل زدی، هربار که بغلت کردم بوی نیکولاس تو مشامم پیچید ..

آرام به سوی لارا چرخید، بغضی که در نگاهش داشت قلب لارا را به نوسان انداخت. او هیچ وقت آرگوت را اینطور غمگین ندیده بود:

آرگوت- نیکولاس همه چیزه منه.. و تو امانت اونی!.. من تورو مثل دخترم بزرگ کردم، چون از خون نیکولاسی..

مادرش به او گفته بود که آرگوت و پدرش قبل از ازدواجشان باهم دوست بودند و لارا نیز تمام این سالها به چشم دیده بود رفاقت بین آن دو چقدر نزدیک و استوار است. ولی این بغض و این درد که اکنون از صدای آرگوت حس میکرد.. او هیچ وقت فکر نمی کرد علاقه‌ی آرگوت به پدرش اینقدر عمیق باشد!

لارا- پس... شما منو برای این دوست دارین که دختر نیکولاسم..

آرگوت لحظه‌ای مکث کردو سپس با صدای آهسته برای او توضیح داد- میدونی لارا، خیلی وقت پیش من تو زندگیم به بن بست رسیده بودم.. از خودم متنفر بودم و داشتم خودمو میکشتم. ولی اگه هنوز اینجام و هنوز زندگی میکنم برای اینکه پدرت خواست. من زنده موندم چون نیکولاس اینو ازم خواست ..

کمی از گوشه‌ی تخت جا به جا شدو سپس درحالی که با آرامش گیسوان لارا را نوازش میکرد گفت- درد نیکولاس درد منه، خنده‌ی نیکولاس خنده‌ی منه، مشکلات نیکولاس مشکلات منه، شادی نیکولاس شادی منه، خانواده‌ی نیکولاس خانواده‌ی منه.. دختر نیکولاس دختر منه.. تو دختر منی لارا، تصورشم نمیکنی این احساس اشتباهت چقدر عذابم میده..

ذهنش هنوز از شنیدن جملات دردناک آرگوت درهم می پیچید، او میخواست خودش را بکشد؟ و آنوقت لارا چطور میخواست در دنیایی بدون او زندگی کند؟ تصور نیستی آرگوت برایش مثل زندگی در جهنم بود!

درحالی که سعی داشت بیش از حد کنجاوی نکند و آرگوت نیازارد پرسید- .. شما.. زندگی سختی داشتین؟..

آرگوت نفس عمیقی کشید و پس از مکثی کوتاه زمزمه وار گفت- خیلی چیزا درباره‌ی من هست که تو نمیدونی. جز پدرت هیچکس نمیدونه..

لارا با تردید پرسید- نباید دربارش از شما سوال کنم؟..

آرگوت دستی بر گوشه‌ی ابروی لارا کشید و گفت- میدونی که هیچ وقت بهت دروغ نمیگم.. ولی اگه سوال نکنی راحتترم..

لارا با اطمینان گفت- پس هیچی نمیپرسم..

به چشمان زیبای آرگوت که اکنون غمگین بنظر می رسید خیره ماند و سپس من و من کنان گفت- دیگه... دیگه اون حرفارو تکرار نمیکنم.. من نمیدونستم شما اینقدر ناراحت می شید، ببخشید عمو آرگوت..

قول بسیار سختی بود چراکه عشق آرگوت تمام قلبش را پر کرده و روحش از آن اشباع شده بود. بااینحال حال اگر در رنج پنهان نگاه داشتن این عشق خفه میشد و میمرد ارزش داشت تااینکه مدام به زبان بیاورد و چشمان زیبای آرگوت را غمگین کند

آرگوت او را مثل کف دستش میشناخت و می دانست وقتی باین لحن حرف میزند سعی دارد خوددار باشد و ناراحتی‌اش را بروز ندهد، به همین خاطر آرام بسوی او خم شد و بوسه‌ی سبکی بر پیشانی لارا زد. آنلحظه تمام موهایش از روی شانه سر خورد و به طرز دلپذیری روی صورت لارا ریخت. گریبانش از عطر مدهوش کننده‌ی آتش و مگنولیا لبریز بود..

آنقدر از آن حس و حال کوتاه لذت برد که چیزی نمانده بود اشکش باره دیگر جاری شود، ولی آرگوت لبش را از پیشانی او برداشت و لارا هم بغضش را قورت داد.

دست گرم آرگوت را با دو دستش گرفت و همانطور که به چهره‌ی مهربانش می نگریست گفت- عمو آرگوت، یباره دیگه اون شعرو برام می خونید؟.. صداتون خیلی قشنگه..

آرگوت به او لبخند زدو دستش را با محبت فشرد. سپس درحالی که مستقیم به چشمان لارا می نگریست بالحنی گرم و آهنگین شروع به خواندن کرد. لارا تمام مدت به حرکت لبهای خوش فرم او خیره شده بود و حس میکرد آواز آرگوت درست زیر گوشش زمزمه می شود..

خورشید در نگاهش طلوع کرد،
آنگاه که جهان فرو شد در زمستانی سرد
کجاست مسیر پرواز پرستوها،
جز آنجا که فرشته‌ای نجوا کرد..
ستارگانِ خموش در صبح سپید ،
چه کس جز نگاهش شمارا پیدا کرد؟
پَر بگشا فرشته‌ی تنهای سپهرِ کبود
چه کس جز تو عشق را هویدا کرد؟..



کمی تردید داشت ولی درنهایت دو دلی را کنار گذاشت و از در عبور کرد. مادرش را آنجا در کتابخانه می دید که روی یک راحتی نشسته بود و در سکوت مطالعه میکرد. با قدم‌هایی کوتاه و آرام پیش رفت و وقتی هنوز کمی با او فاصله داشت گفت-.. مامان؟..

لیندا بدون اینکه سرش را از کتاب بلند کند گفت- بله؟

صدای مادرش کمی گرفته بود و لارا هروقت که او را میدید حس میکرد تازه گریسته! آمده بود از او عذرخواهی کند و این همه اندوه را از زندگیشان بیرون بیندازد. به هر حال خودش باعث و بانی این اتفاقات بود!

لارا- با خودم گفتم اگه شما وقت داشته باشین.. یکم با من پیانو تمرین کنید..

لیندا میدانست دخترش از یادگرفتن پیانو بیزار است، به همین خاطر سرش را بلند کرد و نگاه سنگینی به او انداخت.

لارا که پس از نگاه مستقیم مادرش کمی دستپاچه شده بود سرش را به زیر انداخت و گفت- برای اون قضیه متاسفم... من نمیخواستم شما و عمو آرگوت رو ناراحت کنم..

لیندا آهی کشید و کتاب را بست. لحظه‌ای شقیقه‌اش را مالاند و سپس گفت- میدونی جناب آرگوت بخاطر این قضیه چقدر خودشو مقصر میدونه؟ لارا ازت انتظار دارم این بی‌احترامی بزرگو که شایسته‌ی یه دختر نجیب زاده نیست هرچه سریعتر جبران کنی

درحالی که هنوز سرش پایین بودو ناخودآگاه با انگشت دستش ور می رفت زمزمه کرد- چشم مامان ..

لیندا- بعد از این ماجرا جناب آرگوت میخواست از اینجا بره و دیگه تا مدت‌ها برنگرده تا تو این فکرو خیالات رو بذاری کنار. من مانعش شدم، میدونم دوری اون فقط احساسات تورو قوی‌تر میکنه.. لارا اینقدر مثل بچه‌ها با انگشتات ور نرو! وقتی باهات حرف میزنم سرتو بالا بگیرو تو چشمات نگاه کن

لحن تند مادرش باعث شد بدون هیچ وقفه‌ای سرش را بلند کندو آنطور که او میخواهد بایستد.

لیندا باختم او را برانداز کردو سپس حرفش را ادامه داد- پدرخوانده آرگوت اینجا کنارت میمونه، بهت پیانو یاد میده و فردا همگی باهم راهی قصر پادشاه میشیم تا مراسم آشنایی تو و شاهزاده کرالن صورت بگیره. فهمیدی؟ قلبش در سینه فشرده شد و با صدایی خفه گفت_ بله مامان..

لیندا- تمام مدت تو ادب و احترام رو رعایت میکنی و مثل یه دختر عاقل از راهنمایی ما پیروی میکنی. تو بعنوان یه دوشیزه‌ی جوان ممکنه درگیر همچین احساسات گذرابی بشی ولی شاهزاده کرالن این فرصتو ایجاد میکنه که اتفاقات اخیر رو فراموش کنی و تصمیم درستی بگیری. متوجه هستی لارا؟

لیندا با جدیت تاکید کرد- خانواده رو بهم نمی‌ریزیم، پدرخوانده آرگوت مثل همیشه کنار ما میمونه و تو سعی میکنی عاقل و پخته بشی و احساساتت رو تو مسیر درستی قرار بدی

بغض کرده بود ولی باید همانطور محکم و باوقار می ماند. او آمده بود همه چیز را درست کند نه اینکه باره دیگر باعث آشفتگی مادر باردارش شود!

لارا- .. چشم مامان..

لیندا چند لحظه‌ای نگاه تندش را روی او نگه داشتو سپس به پشتی راحتی تکیه زد. مادر او زن بی نهایت مهربانی بود و لارا میدانست اکنون در ازای این رفتار تند چقدر ناراحت شده، بااینحال او آنطور که فکر میکرد صلاح دخترش است عمل کرده بود.

لیندا- خيله خب، حالا برو از پدرخواندهت تقاضا کن تورو برای آموزش همراهی کنه

نفس گیر کرده در سینه‌اش را با درد بیرون دادو پرسید- ایشون کجاست؟

لیندا درحالی که باره دیگر کتابش را باز می کرد گفت- پیش نیکولاس. لارا تکرار میکنم، کاری نکن که مجبور شم موضوعو با پدرت درمیون بذارم

زیرلب چشمی گفت و با چشمان داغ شده از اشک بسمت خروجی رفت. برنامه‌های مادر رنج‌آور بنظر می رسید ولی او مصمم بود رنج‌ها را به جان بخرد و دیگران را ناراحت نکند. درمسیر اتاق پدرش چندین مرتبه نفس عمیق کشید و مطمئن شد روی بغضش کنترل دارد، به محل مورد نظر رسید و پشت در ایستاد..

به موهایش دست کشید و دامنش را مرتب کرد، تازه دستش را برای در زدن بالا آورده بود که با شنیدن صدای مضطرب آرگوت سرجایش خشک شد

صدا از اتاق پدرش می امدو کمی دور بود بااینحال او میتوانست بشنود..

آرگوت- ... زیاده روی کردم اره؟ معذرت میخوام! منو ببخش نیک.. بشین.. خواهش میکنم همینجا بشین..

با کمال تحیر میتوانست برای اولین بار در عمرش بشنود که صدای آرگوت از بغض و نگرانی می لرزد!

نیکولاس- .. بس کن مرد، من حالم خوبه.. مشکلی نیست آرگوت..

قلبش فرو ریخت! صدای پدرش چنان ضعیف و پردرد بود که بنظر می رسید بدنش از آب خشک شده و نفسهای آخر را می کشد! چه بلایی بر سر او آمده بود؟ با دستی لرزان دستگیره‌ی در را پایین کشید و بلافاصله پس از ورود زمزمه کرد- بابا..

ابتدا بسوی میزکار پدرش نگریست، آنجا نبود. چند قدم سریع برداشت و بسوی مبل‌های راحتی چرخید. پدرش روی یک کانپه نشسته و ارگوت درمقابل او زانو زده بود، آنلحظه هردو به سوی لارا برگشتند

لارا-.. چی شده؟؟..

بسوی آنها دوید و مضطربانه به پدرش نگریست. او ضعیف و بی رمق به پشتی مبل تکیه زده بود و بنظر می رسید حتی نای حرف زدن هم ندارد! رنگو رویش بشدت پریده و سخت نفس می کشید. با دیدن پدرش در آن وضعیت ناخواسته چانه اش لرزید و اشکهایش جاری شد، این مرد تکیه گاه او و مظهر غرورش بود! تماشای لرد نیکولاس در آن وضعیت شوک دردناکی به لارا وارد کرد

نیکولاس - .. آرگوت چرا نگفتی اینجاست؟..

نیکولاس سرزنشگرانه به آرگوت نگریست و باعث شد و لارا هم به او توجه کند. هنوز در مقابل نیکولاس زانو زده و با چشمانی نگران به او می نگریست. حتی میشد گفت در نگاهش چیزی فراتر از نگرانی موج میزند

لارا سمت راست پدرش نشست و درحالی که می گریست صورت او را نوازش کرد، موهای طلایی اش را کنار زد تا چشمانش را آزار ندهد و از بین گریه اش گفت - ..پدرجون چی شده؟.. مریض شدین؟ چرا پزشک خبر نکردین؟..

نیکولاس پاسخی به او نداد و درعوض لبخند زد. اگرچه بسیار بی رمق بنظر می رسید ولی برعکس لارا و آرگوت، کوچکترین نگرانی در صورت خود نداشت. لارا باره دیگر به آرگوت نگریست و از او پرسید - ..عمو آرگوت بابام چش شده؟.. اون که تموم روز حالش خوب بود..

آرگوت لحظه ای لب زد تا چیزی بگوید ولی درنهایت سکوت کرد و سرش را به زیر افکند. از جایش برخاست و بسوی پنجره برگشت تا با آنها رو در رو نشود.

نیکولاس - من چیزیم نیست لارا..

متوجه شد که پدرش درحال پایین کشیدن آستین دست راستش است و از آنجایی که بخاطر ضعفش به کندی اینکار را میکرد لارا توانست لحظه ای زخم عمیق و ملتهب روی مچ دست او را ببیند. دو حفره بافاصله کمی درست روی شاهرگش دیده میشد! چنان تاریک و ظلمانی بنظر می رسیدند که دیدنشان مو به تن لارا راست کرد! باینکه سر حفره ها باز بود و حاله ای کبودرنگ اطرافشان را فراگرفته بود باینحال هیچ خونی از درونشان نمی چکید و بسیار قدیمی بنظر می رسیدند

لارا که با دیدن آن زخمها دلش ضعف رفته بود و وحشت زده به دست پدرش می نگریست نالید - وای... بابا... دستتون چی شده.. درد میکنه؟؟..

نیکولاس مصرانه آستینش را پایین کشید و به چشمان لارا نگرست:

نیکولاس - بهت گفتم چیزی نیست عزیزم، درد نداره!.. یه کاری برام میکنی؟..

لارا بلافاصله گفت - بله! پزشکو بیارم؟؟

نیکولاس باره دیگر به او لبخند زد. سعی داشت خیال او را راحت کند چراکه میدید لارا با تماشای وضعیت پدرش چطور سرگشته و حیران شده

نیکولاس - نه دخترم، نیازی به پزشک نیست. میتونی برام یکم خوراکی بیاری؟..

لارا - خوراکی؟؟ ولی بابا..

نیکولاس حرف او را قطع کرد و گفت - برو برام میوه بیار، انار و پرتقال.. بیا اینجا و اونارو برام پوست بگیر، اینکارو برای بابا میکنی؟ میخوام از دستای خوشگل دخترم بخورم..

ابتدا محکم پدرش را دراغوش گرفت و چندین مرتبه او را بوسید سپس درحالی که اشکهایش را پاک میکرد برخاست و باعجله بسوی در رفت.

نیکولاس - لارا به کسی چیزی نگو باشه؟

صدایش از بغض لرزید و به پدرش اطمینان داد - چشم بابا.. زود برمیگردم..

از اتاق که خارج شد تا آشپزخانه یکسره دوید، قلبش از تماشای ضعف و رنج پدرش در سینه می سوخت!

ظرفی از میوه زیر بغلش زدو سعی کرد بدون جلب توجه برگردد. وقتی باره دیگر وارد اتاق پدرش شد آرگوت سمت چپ او روی کاناپه نشسته بود و نیکولاس دست او را در دست داشت! نگاهی مردد به چهره‌ی مغموم آرگوت انداخت و سپس در را پشت سرش بست. پدر که تا آن لحظه چشمانش را بسته بود نگاهی به لارا انداخت و لبخند زد. سپس درحالی که به او اشاره میزد سمت دیگرش بنشیند گفت - اومدی؟ بیا اینجا عزیزم..

لارا کنار پدرش نشست و درحالی که چشمان خسته‌ی او را زیرنظر داشت پرسید - هنوز درد میکنه؟..

نیکولاس - من که دردی حس نمیکنم ..

لارا مشغول پوست گرفتن میوه شدو اصرار کرد - دستتون درد نمیکنه؟.. باباجون آخه چی شده؟..

نیکولاس با لحنی اطمینان بخش و صدایی آرام پاسخ داد- فقط به ضعف سطحیه، از دست دخترم میوه بخورم خوبه خوب میشه..

لارا نگاه کوتاهی به دستان درهم قفل شده‌ی پدرش و آرگوت انداخت و با تردید پرسید- اگه چیز مهمی نیست پس چرا عمو آرگوت اینقدر ناراحته؟

نیکولاس نگاهی با آرگوت ردوبدل کردو گفت- آرگوت همیشه زیادی شلوغش میکنه، تو نگران نباش..

آرگوت تمام مدت در سکوتی زجرآور به نیکولاس می نگریست و هرازگاهی دست او را با محبت میفشرد. لارا میوه‌ها را به دقت پوست گرفت و در دهان پدرش گذاشت. تلاش میکرد بیش از این کنجکاوی نکند ولی گاهی ناخواسته به مچ دست پدرش چشم میدوخت، در نهایت طاقت نیورد و با تردید پرسید- مامان خبر داره؟.. از اون زخم..

نیکولاس با تاکید گفت- لارا مادرت بارداره مبادا بهش چیزی بگی..

لارا بلافاصله گفت- نه نه! اگه شما نخواین به هیچکس نمیگم..

نیکولاس چندلحظه‌ای به او نگریست و سپس با لحنی تحسین آمیز گفت- این باید بین ما بمونه، من به تو اعتماد دارم

لارا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان دادو سپس پرسید- نباید چیزی دراینباره از شما بپرسم؟

وقتی این سوال را پرسید درواقع نگاهش به آرگوت بود. عجیب بود که حس میکرد سکوت او از روی شرمساریست! بعلاوه بخاطر داشت که او با نگرانی به پدرش گفته بود از اینکه زیاده روی کرده متاسف است، باینحال لارا آنقدر وابستگی و اطمینان مابین پدرش و آرگوت می دید که باور نمیکرد او بتواند ب پدرش اسیب برساند! اصلا چرا باید چنین کاری میکرد؟

نیکولاس- نه دخترم، نباید بپرسی

لارا آهی کشید و گفت- چشم..

غنچه‌ی سرخی از انار جدا کردو بسوی آرگوت گرفت- بفرمایید عمو آرگوت..

اکنون که نیکولاس رفته رفته بهتر میشد، تماشای آرگوت در آن حالت غمگین بسیار سخت بود! اگرچه لارا نمیدانست راز بین آنها چیست ولی آنقدر هردو را دوست داشت که باعث شود اصلا به این مسائل فکر نکند .
آرگوت لبخندی تصنعی به او تحویل دادو زیر لب گفت- نمیخورم عزیزم..

هنوز نگاهش را از آرگوت نگرفته بود که نیکولاس دست آزدش را بلند کردو با محبت بر گیسوان دخترش کشید
نیکولاس-.. پس قراره فردا شب دختر قشنگمو درحال رقص ببینم..

یادآوری نیکولاس باعث شد لحظه‌ای استرس در درونش بلولد. سرش را پایین گرفت و به میوه‌ها خیره ماند
نیکولاس- مادرت و عمو آرگوت به من گفتن که تو درباره‌ی شاهزاده کرالن تردید داری..

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت- تردید نیست بابا، من دلم نمیخواه با ایشون ازدواج کنم
پدرش درواقع تنها امید او برای رد این وصلت بود، وگرنه بقیه بطور مستقیم اعلام کرده بودند که از تصمیمش حمایت نخواهند کرد!

نیکولاس درحالی که گونه‌ی او را نوازش می کرد بالحنی اطمینان بخش گفت- تو بقدر کافی کرالن رو نمیشناسی، حتی اگه پادشاه آینده‌ی این کشور نبود من بازم تاییدش میکردم. اون پسر محجوب و باوقاریه
آرام لپ لارا را کشید و ادامه داد- بعلاوه فکر میکنم اونقدری خوش قیافه هست که دخترارو راضی کنه نه؟
لارا آهی کشید و با لب و لوچه‌ی آویزان گفت- بله هست ولی بابا من و ایشون همیشه همدیگرو به چشم دوست دیدیم! من اصلا آمادگی ازدواج رو ندارم آخه مگه چند سالمه؟ ..

نیکولاس خود را روی مبل بالا کشید و آرام خندید .

نیکولاس- دخترم سخت نگیر، این فقط یه جشنه نه مراسم ازدواج! هنوز برای تصمیم گیری خیلی زوده
نباید بحث میکرد، او رضایت و خوشحالی خانواده‌اش را به خودش ترجیح میداد. اگر آنها میخواستند خانواده‌ی
ملکه باشند، او اینکار را برایشان انجام میداد! زیر لب چشمی گفت و سپس سکوت کرد.

مدتی درسکوت گذشت و او متوجه بود که نیکولاس به صورتش می نگرد. فهمیده بود لارا برای این وصلت رضایت ندارد

لارا- مامان بهم گفت... از عمو آرگوت خواهش کنم با من پیانو تمرین کنه..

نیکولاس از این حرف او استقبال کرد و گفت- فکر خوبیه، ممنون میشم این کوه یخو از اتاقم ببری بیرون لارا!

تازه آنلحظه حرف او باعث شد لبخند محوی برچهره‌ی آرگوت بنشیند. نیکولاس دست او را رها کرد و ضربه‌ای به بازویش زد- یالا دیگه، میبینی که حالم خوبه

بلاخره چند لحظه بعد آرگوت و به دنبالش لارا با اکراه از جا برخاستند. نیکولاس گفت برای استراحت به تخت می رود و آن دو نیز در کنار هم از اتاق خارج شدند. وقتی مسیر رسیدن به محل تمرین را می پیمودند آرگوت همچنان غرق در افکار خود بود و چیزی نمی گفت. لارا چندین بار دزدانه به نیمرخ او نگریست، غمگین بود! وقتی او را اینطور می دید نگران میشد که مبادا زخم دست پدرش مشکلی جدی باشد

از راهرو گذشتند و وارد سالن بزرگ و مجللی شدند که مخصوص برگزاری ضیافت رقص بود و پیانوی سفیدرنگ زیبایی آنجا قرار داشت. آرگوت کتابچه‌ی نُت را برداشت و همانطور که قطعه‌ی مناسبی را برای تمرین انتخاب میکرد- بشین پشت پیانو..

بی سروصدا تبعیت کرد و روی صندلی سفید مخصوص پیانو نشست. نگاهی به دکمه‌های ردیف هم قرارگرفته انداخت و بلافاصله بغض کرد. او چرا از پیانو بیزار بود؟ موسیقی کلیدهای شیک و براق این دستگاه او را به یاد زندگی بی روحش می انداخت. لارا یک زندانی بود که از کودکی با موسیقی پیانو بزرگ شد. او هیچ چیز این زندگی مجلل را نمیخواست و تک تک روزهایش به او تحمیل شده بود .

آرگوت صفحه‌ای را باز کرد و همانطور که آن را پیش روی لارا می گذاشت گفت- تو همه چیزو بلدی، میدونم که از روی بی‌دقتی خراب میکنی. حالا اینو شروع کن..

نگاهی به نت‌ها انداخت و زمزمه کرد- چشم..

آرگوت پشت سر او ایستاده بود و در سکوت حرکت انگشتان او را زیرنظر داشت. لارا میتوانست آن قطعه را بنوازد، درواقع نواختن برای او آسان بود ولی آنچه ادامه‌ی کار را سخت میکرد گوش دادن به موسیقی غمناک پیانو بود. به یک دقیقه نرسیده آنقدر دلش می گرفت که دیگر نمیخواست ادامه دهد..

آرگوت- دقت کن

درحالی که مشغول نواختن بود با تردید پرسید- عمو آرگوت.. بابا مریضی بدی گرفته؟..

آرگوت لحظه‌ای مکث کرد و سپس پاسخ داد- نه لارا اون مریض نیست

اگرچه هنوز نگران پدرش بود ولی دیگر چیزی نپرسید. میدانست آرگوت هیچ وقت به او دروغ نخواهد گفت و بعلاوه او قول داده بود در اینبار کنجکاوی نکند .

لحظه‌ای دست از نواختن برداشت. با سینه‌ی سنگین نفشش را بیرون داد تصاویری مبهم از جشن فرداشب درمقابل دیگانش ظاهر شدند. جداً زندگی او قرار بود اینطور پیش برود؟ چرا هیچکس نمی فهمید هیچکدام این پیشامدها خواسته‌ی او نیست! لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد و بدون اینکه بسوی آرگوت برگردد گفت- من نمیخوام با شاهزاده کرالن تنها بمونم..

صدایش از بغض لرزید و ادامه داد- عمو آرگوت نمیخوام باهش درباره‌ی ازدواج حرف بزنم.. نمیخوام با هیچکس درباره‌ی ازدواج حرف بزنم !!

آرگوت نفس عمیقی کشید و گفت- فقط ادامه بده لارا

از حرف آرگوت تبعیت کرد و نواختن را از سر گرفت، نت ها غمناک بودند و مدام او را غمگین تر می کردند. بغضش را قورت داد و سعی کرد دقت کند ولی میدانست تمرکزش را از دست داده..

دسته‌ای از گیسوان سیاه معطر آرگوت سمت راست شانهاش ریخت و انگشتانش با ظرافت روی انگشتان لارا نشست تا اشتباهات او را اصلاح کند

آرگوت حرکت دستان او را هدایت میکرد و نکاتی را به او می گفت و لارا اصلاً به آنها توجه نداشت. حالا که آرگوت آنقدر به او نزدیک بود و آنقدر بوی خوبی میداد او دلتنگتر و غمگین تر از پیش شده بود

آرگوت- لارا حواست به من باشه

همانطور که نشسته بود بسوی آرگوت چرخید و بازوانش را دور گردن او انداخت. لحظه‌ای تمام قول و قرارهایش را از یاد برد و او را با تمام توان درآغوش گرفت..

صبح روز بعد مادرش زودتر از بقیه‌ی اوقات او را بیدار کرد. از او خواست به حمام برود و لارا هم در آن خلوت یک دل سیر گریه کرد. پس میخواستند او را برای اینکه مورد پسند شاهزاده کرالن قرار بگیرد خوب آراسته کنند!

وقتی از حمام برگشت خدمتکاران صبحانه را در اتاقش حاضر کرده بودند و مادرش درحال چیدن لوازم آرایشی روی میزش بود، پیش از این او حق نداشت صورتش را آرایش کند!

درحالی که ماتم زده به وسایل روی میز می نگریست سعی کرد چند قاشقی حلیم بخورد. لیندا بسوی او آمد و همانطور که درمقابلش می نشست گفت- یکم عجله کن دخترم، پدرت گفت رأس ساعت هشت باید حرکت کنیم.. اگه به موقع راه بیفتیم احتمالاً عصر به قصر پادشاه می رسیم..

مادرش مثل سابق مهربان شده بود و بنظر میرسید کدورت چند روز پیش را فراموش کرده. بعلاوه لارا آنقدری حرف گوش کن شده بود که نیازی به هیچ نوع بد اخلاقی نباشد! چندقاشقی را به زحمت قورت داد و ناخودآگاه چشمانش به میز صبحانه دوخته شد. استراس داشت! لیندا دستش را بسوی او دراز کرد و با حالتی نوازشگرانه بر شانهاش گذاشت:

لیندا- چی شده عزیزم؟

لارا به صورت مهربان مادرش نگریست و درحالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت- من میترسم مامان!

لیندا از جا برخاست و میز را دور زد، به او رسید و بوسه‌ای بر روی موهایش زد سپس بالحنی اطمینان بخش گفت- لارا میدونم چه احساسی داری منم مثل تو این دورانو گذروندم! ولی تو دیگه بزرگ شدی و باید وارد چنین اجتماعاتی بشی، عزیزم ما همیشه کنارت هستیم و راهنماییت میکنیم... بعلاوه حالا میدونی وقت چیه؟ صورت لارا را بسوی خود چرخاند و درحالی که لبخند پررنگی به لب داشت گفت- خیاطای عمو آرگوت دیشب کلی لباس آوردن تا چیزی رو که میخوای برای امشب بیوشی انتخاب کنی. اوه لارا باید اونارو ببینی حرف ندارن!

تعجبی نداشت! آرگوت یک تاجر سرشناس درزمینه‌ی پارچه و لباس بود و بهترین خیاطان در اختیار او بودند. قطعاً آنها تصمیم داشتند در جشن امشب از لارا یک ستاره بسازند! علیرغم اشتیاقی که پدرخوانده و پدرومادرش برای این مراحل داشتند لارا دلش نمیخواست حتی نگاهی به آن لباسها بیندازد!

از انجایی که دیگر اشتهایی برای خوردن نداشت به اصرار مادرش برخاست تا برای انتخاب لباس بروند. از راهپله‌ی سنگی و باشکوه قصر پایین رفتند در سالن طبقه‌ی پایین با تعداد زیادی خیاط مواجه شدند که از گردن همگی متری آویزان بود!

لباسهای زیادی آویخته بر مانکن‌های فلزی و چوبی جایجای سالن به چشم میخورد، ابریشم‌های خوش رنگ و مدل‌هایی پوشیده با حریر و جواهر که با ظرافت دوخته شده بودند.

آرگوت که تا آن لحظه مشغول گفتوگو با دو خیاط بود پس از دیدن آنها خیاطان را مرخص کرد و بسویشان آمد. آه که با آن قدوقامت بلند و صورت جذاب چقدر تماشایش وسوسه کننده بود!

آرگوت- صبح بخیر، منتظرتون بودم

لیندا که بنظر می رسید بیشتر از لارا برای انتخاب لباس ذوق زده است گفت- اوه عذرمیخوام، لارا رفته بود به حمام!

هرسه درکنارهم شروع کردند به قدم زدن و بررسی لباسها، لیندا و آرگوت معتقد بودند بهتر است لباسی به رنگ کرم و طلایی انتخاب کند چراکه این رنگها همخوانی زیبایی با گیسوان طلاگون و پوست روشنش داشت. لارا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و چیزی نگفت، دلش از آنهمه ریخت و پاش گرفته بود! آنها به او گفتند جشن امشب فقط یک آشنایی است درحالی که این همه وسواس برای جشن نامزدی هم زیادی بنظر می رسید!

چندین پیراهن طلایی و صورتی روشن نشان دادند که همه پوشیده از حریر و جواهرات براق بودند، لارا از تصور اینکه خانواده‌اش میخواهند او را با این لباسهای زیبا در آغوش شاهزاده کرالن ببینند به حد مرگ عصبی شد!

درنهایت چشمش به لباسی آنسوی سالن خورد. طلایی رنگ و ساده که بنظر می رسید از مجموعه‌ی شیک آرگوت کنار گذاشته شده است. اگر آنها از آن لباس خوششان نمی آمد، پس او همان را میخواست!

مسیرش را بسوی آن لباس کج کرد و گفت- اونو میخوام..

انتخابش باعث شد آرگوت و لیندا چند لحظه‌ای سکوت کنند و سپس آرگوت درحالی که سعی داشت لحنی قانع کننده داشته باشد گفت- عزیزم اگه از طلایی و صورتی خوشتر نیومد میتونی اون آبی رو امتحان کنی، مطمئنم خیلی بهت میان... یا اون سبزه..

لیندا حرف آرگوت را تایید کرد- اوه اره دخترم اون سبزه به چشمات میاد چطوره یبار بپوشیش؟.. آخه اینجا کلی لباس بهتر هست!..

لارا آه پردردی کشید و آهسته گفت- مگه این یکی چشمه؟..

لیندا با لحنی که سعی داشت باعث ناراحتی لارا نشود گفت- راستش عزیزدلم اون لباس برای مهمونی پادشاه یکم زیادی سادهست..

لارا سرش را پایین گرفت- پس چرا گفتین خودم میتونم انتخاب کنم؟..

این حرفش باعث شد آن دو سکوت کنند و دیگر به بحث ادامه ندهند. واضح بود که نمی خواستند اضطراب و ناراحتی او را برای امشب بیشتر کنند...

پچ پچ کوتاهی بین لیندا و آرگوت صورت گرفته سپس مادرش سعی کرد موضوع لباس را فراموش کند. دست لارا را گرفت و به او لبخند زد

لیندا- خيله خب حالا بيا بریم لباس مرتبی بپوش تا حرکت کنیم. عمو آرگوت وسایل مربوط به امشبو با خودش میاره..

مادرش لباسی مناسب سفر چند ساعته به او پوشاند و موهایش را پشت سرش بست. سپس اشاره‌ای به لوازم آرایشی کردو با اشتیاق گفت- دیگه اونقدری بزرگ شدی که از اینا استفاده کنی نه؟

مدام سعی داشت لارا را سرحال بیاورد ولی تک تک حرکاتش باعث میشد او بیشتر روحیه‌اش را از دست بدهد. بعلاوه بچشم میدید که مادرش چقدر حواسش به اوست تا خلاء عاطفی نداشته باشد و هیچ کجای این ماجرا احساس تنهایی نکند. نگاهی به صورت دلسوز مادرش انداخت و گفت- همیشه اینکارو نکنیم؟.. حوصلشو ندارم مامان..

لبخند بربل مادرش خشکید و لحظه‌ای غم لارا در صورتش متجلی شد. بااینحال خیلی زود خود را جمعو جور کرد و با خنده گفت- الان واقعا احتیاجی به اینکارا نیست به هر حال قراره چند ساعتی تو راه باشیم.. خب دیگه پس بیا راه بیفتیم

پس از آماده شدن باره دیگر از راه پله گذشتند، وقتی از طبقه‌ی پایین به سمت خروجی می رفتند چشمانش را به اطراف چرخاندو دنبال ارگوت گشت ولی او انجا نبود. مستخدمین آنها را تا محل استقرار دروشکه ها همراهی کردند. لرد نیکولاس از اعیانی ترین کالسکه ها و اسبهایش برای رفتن به این ضیافت استفاده کرده بود و آنطور که لارا می دید صد سرباز سواره نیز برای تشریفات آنها را همراهی می کردند .

لارا نگاهی به شلوغی سرگیجه اور حیاط وسیع قصر انداخت و درحالی که کنار مادرش قدم میزد پرسید- با دوتا کالسکه میریم؟ چرا؟

دیگر به یکی از دروشکه‌ها رسیده بودند. خدمتکاری در دروشکه را گشود و لیندا همانطور که برای بالا رفتن از پله‌ی کالسکه به دخترش کمک میکرد گفت- اره، پدرت گفت بهتره این مسیرو با دوستت بگذرونی و یکم سرحال باشی..

لارا- دوستم؟

وارد اتاقک شیک و مجلل کالسکه شد و به محض نشستن پسر نوجوانی را روی صندلی مقابل دید.

لارا- ماروین!!

ماروین (Marvin) پسر یازده ساله‌ی یکی از صمیمی ترین دوستان پدرش، لرد هکتور بود. خانواده‌های آنها از زمانی که لارا بخاطر می آورد باهم رفت و آمد نزدیکی داشتند و ماروین برای او مانند یک برادر عزیز بود .

لارا- تو اینجا چیکار میکنی؟! پدرو مادرتم اومدن؟؟..

ماروین که بالاپوش ابریشمی تیره‌ای با حاشیه‌های نقره‌ای به تن داشتن و پاهایش را آقامنشانه روی هم انداخته بود با آن چشمان کشیده‌ی مغرورش نگاه چپی به لارا انداخت و گفت- میبینی چطور منو گرفتار کردی دوشیزه لارا؟! من الان باید تو تخت خوابم می بودم..!

لارا دراوج آشفستگی و ناراحتی از حرف او خنده‌اش گرفت. او نمیتوانست در جوار ماروین باشد و احساس سبکی نکند! دروشکه ها حرکت کردند و بخاطر چرخش چرخها مجبور شدند کمی بلندتر صحبت کنند .

لارا فرصت را مناسب دیدو از ماروین پرسید- پادشاه شمارو برای تولد ولیعد دعوت کرده یا چیزه دیگه؟..

ماروین دستمال دور گردنش را کمی آزاد کردو پاسخ داد- تولد؟ ولی من شنیده بودم که قراره تورو شوهر بدن!
اینجوری گولت زدن؟

لارا پوفی کشیدو روی صندلی وا رفت. پس همانطور که فکرش را می کرد خیلی از اشراف از قضیه آشنایی او و شاهزاده باخبر بودند. درحالی که سایه‌ی ناامیدی باره دیگر برچهره‌اش نشسته بود باصدایی خفه گفت- پس اونا حسایی برنامه ریزی کردن..

ماروین لحظه‌ای موزیانه پوزخند زدو یک تای ابرویش را بالا انداخت:

ماروین- اره منم فکر میکنم کرالن داره حیف میشه!

لارا نتوانست به شوخی او لبخند نزند! سرش را به راست مایل کردو رو به ماروین با دلخوری گفت- اوه ماروین تو مثلا دوسته منی نه؟ یه لحظه بهش فکر کن! ملکه شدن فاجعه‌ست !..

ماروین بازوانش را درهم قفل کرد و درحالی که نگاه سنگینی به لارا می انداخت کمی روی صندلی جا به جا شد. ظاهره حرکات او از همین حالا درست شبیه یک لرد بود بااینحال درواقع مدام داشت سر به سر لارا می گذاشت:

ماروین- اگه ۳-۴ سال دیگه صبر میکردی خودم میگرفتمت، اما گویا خانوادت احتمال میدن تالون موقع دیگه کاملا بترشی!

لارا لحظه‌ای به ماروین خیره ماندو سپس زد زیر خنده!

لارا- پس تو اونموقع ازم درخواست ازدواج میکردی..

ماروین دستی درموهای قهوه‌ای تیره‌ی خود کشید و مغرورانه گفت- اره. هرچند که ریختی نداری!

لارا که هنوز می خندید گفت- چه اهمیتی داره؟ تو به اندازه‌ی هردومون جذابی نه؟..

لبخند کجی برلب ماروین نشست و به او چشمک زد- خیلی بافهم و شعوری.

لارا که بخاطر گستاخی او هم حرص میخورد هم هنوز می خندید آینه‌ی جیبی‌اش را بسوی او پرت کرد! ماروین دستانش را درمقابل خود سپر کرد و گفت- هی هی چته هنوز که ملکه نشدی! درضمن اصلا فکرشم نکن وقتی ملکه شدی بهت تعظیم کنم دخترکه بی ریخت..

لارا نوار آویزان جلوی چشمش را پشت گوشش فرستاد و درحالی که هنوز لبخند از صورتش پاک نشده بود گفت- من نمیخوام ملکه بشم..

و بطرز احمقانه‌ای وسط خنده‌اش به گریه افتاد! از شب گذشته تاکنون بیش از حد همه چیز رنگ جدی به خودش گرفته بود و او بااینکه ظاهراً می خندید حس می کرد به بن‌بست رسیده است!

پیشانی ماروین چین خورد و باحالتی که گویی به چیز ناخوشایندی می نگرد به پشتی صندلی چرمی کالسکه تکیه زد- نگاش کن!.. اخه چرا گریه میکنی؟!

لارا از میان حق هق کردنش با حرص گفت- ماروین اگه مثل بقیه الان نصیحتم کنی ..و از..از خوبیای اون شاهزاده‌ی پیزوری بگی میکوبم تو سرت..!

چشمان ماروین لحظه‌ای در حدقه گرد شد و سپس بقی زد زیر خنده! پلکهایش برهم افتاد، دندانهای سفید مرتبش را بیرون انداخت و خنده‌ی خوش آهنگش سوار بر آن صدای دورگه در فضای دنج دروشکه پیچید:

ماروین- پیزوری؟!..تو الان به شاهزاده کرانل گفتی پیزوری؟ اخه این کلمه رو از کجا یاد گرفتی دوشیزه لارای همه چی تموم؟!..!

لارا فین فین کنان به او غر زد-.. اوه خدایا اینقدر بهم نخند من اعصابم خورده..!

ماروین ضربه‌ای به پشانی خود زد و چند ثانیه‌ای طول کشید تا خندیدن را تمام کند. لارا هنوز هق هق گریه می کرد، این ماروین بود! می توانست در حضور او بلند بخندد، گریه کند، فین کند و دماغش را بگیرد، می‌توانست درحضور او ناسزا بگوید و می‌توانست هر وقت که می‌خواهد او را بزند! لارا جز عشقش به آرگوت، هیچ راز مخفی نزد ماروین نداشت .

مدتی گذشت و سپس ماروین پوفی کشید- لارا بسه دیگه اینقد دماغتو بالا نکش حالمونو بهم زدی !

لارا باره دیگر در دستمال جیبی‌اش فین کرد و گفت- تو نمیفهمی!.. نمیفهمی من چقدر بدبختم!.. تو! توی عوضی هرکاری که بخوای تو زندگیت میکنی اونوقت من همش باید به میل دیگران راه برم..

ماروین پاهای بلندش را دراز کرد و آنها را سمت راست صندلی لارا روی هم انداخت. خمیازه‌های کشید و سپس گفت- حالا اینکه تو بدبختی هم افتاد گردن من؟

لارا بی هدف نگاه غصه‌داری به چکمه‌های خوش دوخت چرمی ماروین انداخت و گفت- برای تو هم اصلا مهم نیست نه؟!.. اگه من ملکه بشم...

ماروین حرف او را برید- اره وقتی ملکه بشی دیگه کسی نیست که بزنه تو سروکله‌م! خب این کجاش بده؟!.. لارا آهی کشید دستش را بسوی او دراز کرد-.. یه دستمال تمیز داری?..

ماروین درحالی که باهمان حالت لم داده به سختی دستمالی از جیب شلوار خود بیرون می کشید اشاره‌ای به بینی لارا کرد و گفت- مگه اون تو چقد چیز جا میشه؟! دختر یکم تو دل برو باش ناسلامتی قراره ملکه بشی.. لارا دستمال تمیز را از ماروین گرفت و همانطور که بینی‌اش را تمیز میکرد گفت- من نمیخوام ملکه بشم!.. کاش میتونستم مثل مادر تو زندگی کنم..

مادر ماروین یک اشراف زاده نبود، درواقع او شگفت‌انگیزترین انسانی محسوب میشد که لارا می شناخت! زنی که از کودکی در طبیعت وحشی رشد کرده بود و خود را نگهبان جنگل می نامید. او با گرگهای عظیم‌الجسه رفاقت میکرد و از اجتماعات انسانی بیزار بود. بانویی آزاد و شجاع که لارا همیشه با حسرت درباره‌ی او حرف میزد! ماروین چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- مامان برای جشن نیومد، گفت تو جنگل درگیر مشکلاتی شده و باید به اونا رسیدگی کنه

لارا آه حسرت باری کشید- دلم براش خیلی تنگ شده... ماروین، مادرت واقعا میتونه با حیوونا حرف بزنه؟

ماروین با آرامش پلک برهم گذاشت و گفت- اینطور بنظر میرسه که واقعا اینکارو میکنه !

لارا که اکنون گریه را از یاد برده بود باره دیگر پرسید- اون به تو یاد نمیده چطور با حیوونا دوست شی؟

ماروین سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- ابدأ. میگه اینچیزا یاد دادنی نیست، خودت باید درکش کنی! مدتی در سکوت گذشت و افکار لارا حوالی زندگی در جنگل می چرخید .

ماروین- چیه؟ حالا هوس کردی با حیوونا حرف بزنی؟

لارا به پوست برنزی و ترکیب جذاب صورت ماروین که شباهت زیادی به چهره‌ی پدرش هکتور داشت نگریست و گفت- به این فکر میکردم که زندگی تو جنگل خیلی بهتر از ملکه شدنه..

ماروین درحالی که چرت میزد گفت- اوهوم. آرزومه که مثل مامان سوار یه گرگ بشم اونا خیلی سریعن.. میدونی؟ مامانمو که میبینم کیف میکنم!

لارا سرش را پایین گرفت و شروع کرد به ور رفتن با انگشتانش. مدتی درسکوت گذشت تا اینکه ماروین با صدایی آرام و لحنی عاری از هرگونه تمسخر گفت- لارا؟

لارا بدون اینکه به او بنگرد زمزمه کرد-..هوم؟..

ماروین- دلم برات تنگ میشه.. وقتی با کرالن ازدواج کنی..

لارا سرش را به طرفین تکان دادو آهسته گفت- من با اون ازدواج نمیکنم..

ماروین لبخند زد- پس چیکار میکنی؟.. فرار؟

لارا شانهای بالا انداخت و با غصه گفت- بد فکری نیست.

ماروین- مشکلت چیه؟ پای کس دیگه درمیونه؟

لارا سکوت کردو پاسخی نداد. میدانست که ماروین قابل اعتماد است ولی بازهم به زبان آورد این حقیقت راحت نبود!

ماروین که متوجه سکوت معنادار لارا شده بود بدون اینکه واکنش خاصی نشان دهد با آرامش پرسید- اون کیه؟

لحظه‌ای لبخند زدو به شوخی گفت- نکنه واقعا عاشق من شدی؟

لارا نیز متقابلا بخاطر حرف او لبخند زدو نگاهش را به پنجره‌ی کوچک کالسکه دوخت که مناظر سرسبز طبیعت با سرعت از پشتش می گریختند.

ماروین نفس عمیقی کشید و بیشتر در چرتش فرو رفت- اشکالی نداره، مجبور نیستی بگی اون کیه..

لارا آب دهانش را قورت داد، تردید را کنار گذاشت و گفت- اون عمو آرگوته..

بنظر می رسید ماروین ابتدا فکر کرده اشتباه شنیده چراکه پرسید - کی؟

لارا به او نگریست و باره دیگر گفت - آرگوت.

چشمان کشیده‌ی ماروین که تاکنون با آرامش بسته بود ناگهان گشوده شد و ثانیه‌ای بر لارا خیره ماند. خودش را بر پشتی صندلی بالا کشید و پاهایش را جمع کرد

ماروین - داری مسخره بازی درمیزی؟!

لارا سرش را پایین گرفت و پاسخی نداد.

ماروین - لارا تو میخوای با پدرخواندهت ازدواج کنی؟!

لارا پلکهایش را برهم فشرد و صورتش از ناراحتی درهم رفت .

لارا - خواهش میکنم ماروین مثل بقیه نباش..

ماروین اهی کشید و کمی بسوی او خیز برداشت، بازویش را لمس کرد و با لحنی جدی گفت - درسته که آرگوت خیلی جوان و جذاب بنظر میرسه ولی به هر حال..

لارا متقابلا به چشمان او نگریست و سرش را به طرفین تکان داد - قسم میخورم که بخاطر قیافهش نیست! اون صورت فرشته‌هارو داره ولی مطمئنم احساسم بخاطر این نیست، من خودشو دوست دارم ماروین!

ماروین درحالی که سعی داشت او را از اشتباه درآورد تاکید کرد - ولی دوست داشتن با ازدواج فرق داره لارا! وقتی میگی ازدواج یعنی میخوای باهاش بخوابی و بچه‌شو بدنیا بیاری! با کسی که تورو بزرگت کرده! تصورش حس افتضاحی بهت نمیده؟!

بنظر می رسید ماروین به واسطه‌ی صمیمیتی که با او دارد قصد کرده به روش مستقیم تری حقیقت را نشانش دهد، ولی این چیزی نبود که لارا قبلا فکرش را نکرده باشد!

سرش را پایین گرفت و آهسته گفت - نه.. حس افتضاحی بهم نمیده..

ماروین برای دومین بار در آن چند ساعت ضربه‌ای به پیشانی خود زد و روی صندلی وا رفت. اینبار بنظر می رسید او واقعا شوکه شده !

ماروین - آرگوت خبر داره؟

لارا درحالی که با انگشت دستش ور می رفت گفت - من خرابکاری کردم مامان و آرگوت فهمیدن

ماروین سرش را کج کرد - چه خرابکاری؟

لارا کمی سرخ شد و نتوانست پاسخی بدهد.

قبل از اینکه صحبت دیگری بینشان ردو بدل شود کالسکه ایستادو خدمتکاری در مقابل پنجره حاضر شد.

-بانو لیندا خواستن برای صرف نهار آماده بشید

از کالسکه پیاده شدند و بسوی بقیه رفتند. دو طرف جاده پوشیده از جنگل های سرسبز و زمین چمن بود، خدمتکاران در محل دنجی بساط صرف نهار را برپا کرده بودند. لیندا مشغول سرپرستی فعالیت های خدمتکاران بود و مردان گوشه ای ایستاده به گفتوگو می پرداختند. مرد ۳۵ ساله ای درشت اندامی که سینه ی ستبر داشتو عضلات بازویش بسختی در آن لباس فاخر سلطنتی جا شده بودند در جوار پدرش و آرگوت ایستاده بود، او لرد هکتور پدر ماروین بود. لارا در کنار ماروین بسوی آنها قدم برداشت و آهسته گفت - عمو هکتور ناراحت نشد که مادرت نیومد؟

ماروین سری به نشانه ی منفی تکان دادو گفت - اون دوتا همیشه هوای همدیگرو دارن. تا به حال ندیدم بخاطر چیزی از هم دلخور بشن

به یک قدمی پدرانشان که رسیدند لارا به لرد هکتور ادای احترام کردو مؤدبانه گفت - روزبخیر عمو هکتور هکتور که موهای بلند قهوه ای اش را پشت سر بسته بود و با آن چشمان کشیده و استخوان بندی صورت بسیار جذاب بنظر می رسید لبخند گرمی به روی او زدو گفت - روزبخیر لارا، امیدوارم پسر تو این مسیر پرحرفی نکرده باشه

ماروین ابرویی بالا انداخت و رو به پدرش گفت - اخه من کی پرحرفی کردم!

هکتور رویش را به نیکولاس کردو گفت - نیک اون تموم مسیر سابجیک تا رایولا رو داشت نقشه می کشید چطور لارا رو از ازدواج منصرف کنه!

لارا نگاه متعجبی به نیمرخ ماروین انداخت و گفت - واقعا؟!..!

ماروین بدون اینکه پاسخی به لارا بدهد خطاب به آنان گفت- تو فکرش بودم، ولی گویا اصلا احتیاج نیست حرف معنادار او باعث شد نیکولاس و آرگوت با حالت خاصی به لارا بنگرند. ماروین که کاملا حواسش به نگاه‌های خیره‌ی آنها بود اشاره‌ای به طبیعت سرسبز اطراف کرد و به لارا نگریست:

ماروین- بریم اون اطراف قدم بزنیم؟

لارا خسته از نگاه‌های سنگین نیکولاس و آرگوت، بلافاصله پذیرفت و با ماروین هم قدم شد. از جاده‌ی خاکی گذشتند و به لابه لای درختان وارد شدند، لارا که دامنش را کمی بالا گرفته بود تا زیر پایش نرود گفت- بهت نمیخورد بخوای منو از ازدواج منصرف کنی!

ماروین دستانش را در جیبش فرو برد و پرسید- نگفتی چیکار کردی که آرگوت فهمید

لارا چشمانش را در قاب چرخاند و درحالی که نگاهش به قدمهایش بود گفت- گمونم لباسو زیادی عمیق بوسیدم..

حرف او باعث شد ماروین لحظه‌ای بخندد و سری به نشانه‌ی تأسف تکان دهد. گرچه احساس لارا را درست نمی دانست ولی درحال حاضر صحبت دراینباره برایش نوعی تفریح شده بود!

ماروین- تاحالا خواستی قضیه رو از زوایه‌ی اون ببینی؟

لارا برای رد شدن از روی ریشه‌ی یک درخت بازوی ماروین را گرفت و گفت- منظورت چیه؟

ماروین شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد- حالا که تو بی چشم رویی و دوس داری با اون اینکارو بکنی، هیچ فکر کردی آرگوت چه حسی داره؟ وقتی دخترخوندهش ازش لب میگیره.. شاید از نظر تو خوشایند باشه ولی برای اون وحشتناکه!

لارا آهی کشید و با ناراحتی گفت- من نمیخوام ناراحتش کنم ولی نمیدونم چجوری این وضعو تغییر بدم... ماروین تو..

نیمرخ آرام ماروین را از نظر گذراند و پرسید- بهم میگی چطور میشه نظر یه مردو جلب کرد؟..

ماروین نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت و لارا بدون اینکه به او فرصت حرف زدن دهد اضافه کرد- آرگوت منو به چشم دخترش میبینه برای همین نمیتونم به عنوان یه زن توجهشو جلب کنم... خب من نمیدونم چطور باید احساسشو عوض کنم! اوه ماروین بدجنس نباش..

ماروین- میخوای منو شریک جرمت کنی آره؟

لارا بسوی او چرخید و درمقابلش ایستاد تا مجبور شود بایستد .

لارا- مگه تو دوست من نیستی؟

ماروین پوفی کشید و چشمانش را درقاب چرخاند. همانطور که دستش را در جیبش فرو برده بود به درخت پشت سرش تکیه زدو رو به لارا گفت- اگه میخوای احساسش عوض شه باید تحریکش کنی..

اشاره‌ای به یقه و سینه‌ی لارا کردو ادامه داد- باید بدنتو بیشتر بهش نشون بدی

لارا لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس آهسته گفت- ولی اون قبلا بدنمو دیده، خودش منو میبرد حمام!

ماروین موزیانه پوزخند زدو با نگاهی به سینه‌ی او گفت- چیزی که الان هستی با ۷-۸ سال پیش فرق داره. لباسای باز بیوش که اونارو بیشتر ببینه.. گاهی آرایش کن، به خودت عطر بزن و موهاتو باز بذار.. جای فین فین کردن، یکم دلبری یاد بگیر!

لارا آهی کشید و با لبو لوجه‌ی اويزان گفت- واقعا فکر میکنی اینکارا تاثیر داره؟.. اخه آرگوت مرد خیلی باادب و محجوبیه..

یکی از همان لبخندهای کج جذاب روی صورت ماروین نشست و درحالی که نگاهش را از صورت لارا به سمت دیگری می کشید گفت- شاید ظاهراً اینجوری بنظر برسه، ولی اون چیزی که تو شلوار مرداست حجب و حیا سرش نمیشه

ماروین حرف بی‌شرمانه‌ای زده بود و لابد او باید از شنیدنش خجالت می کشید ولی برعکس خنده‌اش گرفت. بنظر می رسید برعکس لارا، ماروین خیلی سریع مسیر رشد را طی می کند!

آرگوت- توصیه‌های فیلسوفانهت تموم شد ماروین؟

لارا تقریباً از جا پرید و وقتی بسمت چپش برگشت آرگوت در پنج قدمی آنان ایستاده بود! بازوانش را درهم قفل کرده و با توجه به اخمی که بر چهره داشت میشد فهمید حرفهایشان را شنیده. ولی او چطور اینقدر نزدیک شده بود و آنها اصلاً متوجه نشدند؟!

لارا- اوه!... عمو آرگوت من..من..

لبش را گزید و سرش را پایین گرفت. خجالت کشیده بود! درمقابل دستپاچگی او ماروین فقط شانه‌ای بالا انداخت و خطاب به آرگوت گفت- اگه اونقدر بزرگ شده که باید ازدواج کنه، پس حق داره درباره‌ی اینچیزا بدونه

آرگوت با جدیت گفت- اگه سوالی داره باید از مادرش بپرسه. کی به تو گفته میتونی درباره‌ی این مسائل با یه دوشیزه حرف بزنی؟

لارا بلافاصله بازوی ماروین را گرفت و رو به آرگوت گفت- من ازش خواستم برام توضیح بده!.. آخه مگه چیه؟ فقط میخواستم بدونم چطور..

نگاهش بر صورت عبوت آرگوت خیره ماندو سکوت کرد. باز هم خراب کرده بود!

آرگوت- مگه تو به منو مادرت قول نداده بودی لارا؟

آرگوت سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد و درحالی که سنگینی نگاهش قلب لارا را درسینه میفشرد گفت- این فکرای بیشرمانه یعنی چی؟ داری برای تحریک کردن پدرخواندهت نقشه میکشی؟!

لحن تندش در گوش لارا زنگ زد و بلافاصله بغض کرد:

لارا.. متاسفم...

ماروین که حواسش به او بودو میدید اشک در چشمش حلقه زده آهی از روی کلافگی کشید و رو به آرگوت گفت- خيله خب ديگه كافيه، من مسئوليتشو گردن ميگيرم. اشتباه من بود نبايد دربارش حرف ميزدم..

آرگوت بدون اینکه اندکی از تندى لحنش کاسته شود گفت- اره، حالا بهم نشون داديد كه ديگه تا آخر مسير نبايد تنهاتون بذارم. الانم با من راه بيفتيد

لیندا آنقدری حواسش به لارا بود که بفهمد چیزی پیش آمده و دخترش ناگهان بیش از پیش غمگین شده، بالینحال آرگوت همانطور نزدیک او باقی ماند و مادرش هم فرصت پرسیدن سوال بیشتری را نیافت. حتی پس از صرف نهار و هنگام حرکت دوباره، آرگوت به دروشکه‌ی لارا و ماروین آمد و تا انتهای مسیر همراه آنان باقی ماند. تمام آن چند ساعت روی صندلی مقابلشان نشست و با چهره‌ای سرد مشغول مطالعه‌ی کتاب شد. سکوت سنگین بین آنان درنهایت آنقدر طولانی شد که ماروین سرش را سمت راست شانه‌ی لارا گذاشت و خیلی زود بخواب رفت .

مسیر را درست طبق زمان برنامه ریزی شده‌ی لرد نیکولاس پیمودند و اواخر عصر به قصر پادشاه رسیدند. حین عبور از حیاط وسیع و باشکوه قصر، لارا درحالی که مراقب بود با حرکتش ماروین را بدخواب نکند از پنجره‌ی دروشکه نگاهی به بیرون انداخت. همانطور که انتظار می رفت خدمه و نگهبانان با نظم در سراسر مسیر چیده شده بودند تا دروشکه‌های مجلل اشراف‌زادگان را با نهایت ادب و احترام به ورودی‌های قصر هدایت کنند لارا قبلا هم به قصر پادشاه آمده بود ولی هیچ وقت مثل اکنون از دیدن فضای آنجا استرس نمی گرفت .

آب دهانش را مضطربانه قورت داد و به آرگوت نگریست..

«من نمیذارم تو بیفتی»

«اگه مسخرت کنن زبونشونو میبرم»

«من نمیذارم کسی تورو ناراحت کنه لارا»

«جای تو توی بغل عمو آرگوته»

زیرلب زمزمه کرد- عمو آرگوت..

آرگوت بدون اینکه نگاهش را از کتاب بگیرد آهسته گفت- نگران نباش لارا

چند دقیقه بعد کالسکه ایستاد و ماروین هم باکراه چشمانش را گشود. پس از پیاده شدن به خانواده‌یشان پیوستند و با تعدادی ملازم و پیشکار ارشد پادشاه مواجه شدند. آنان مهمانان ویژه‌ی پادشاه بودند و تعجبی نداشت اگر او پیشکار ارشدش را برای خوشامدگویی به آنان می فرستاد .

از سالن‌های باشکوه قصر گذشتند و درحالی که مردان برای ملاقات با پادشاه می رفتند، تعدادی خدمتکار لارا و مادرش را به اقامتگاه موقتشان راهنمایی کردند .

درست مثل تمام بخش‌های قصرسلطنتی، آن اقامتگاه هم معماری زیبا و خیره‌کننده‌ای داشت. بخصوص پنجره‌های بزرگی که تماماً یک سوی دیوار را شامل میشدند و با پرده‌های پرچین حریر سفید پوشیده شده بودند. آفتاب از پشتشان می گذشت و محل را در روشنایی مطبوعی غرق میکرد بعلاوه نسیم خنکی که پرده‌ها را می رقصاند و به داخل می خزید از آنجا مکانی روحبخش ساخته بود

لارا ماتم زده به اطرافش می نگرست و گاهی شاهد سوال و جوابهای مادرش از خدمتکاران قصر بود. از آنان می پرسید چه تعداد از مهمانان آمده‌اند و آیا پدرش ژنرال هنری هم آنجا حضور دارد یانه .

هنوز نیم ساعت از آمدنشان نگذشته بود که شخصی آمدو اطلاع داد شاهزاده کرالن تمایل دارد با لارا ملاقات کند!

شاهزاده کرالن از آن دسته مردانی نبود که قدوقامت بلند و اندام تنومندی داشته باشد، برعکس او جوانی با قد متوسط و چهره‌ای بسیار ظریف بود. تاحدی که گاهی لارا باخود فکر میکرد زن بودن برای او برازنده تر است تا اینکه انتظار داشته باشی با چنین ظاهری مانند یک مرد رفتار کند !

در رفتار و خلق و خو همیشه آرام بود و معمولاً بسیار کم حرف میزد ولی باوجود رتبه اجتماعی بالایی که داشت همواره نسبت به دیگران متواضع بود و هیچ اثری از آن غرور آزاردهنده‌ی دنیای اشراف در او دیده نمیشد .

وقتی فرستاده‌ی شاهزاده خبر آورد که او در سرسرای قصر منتظر لاراست، مادرش مشتاقانه به او نگرست و چشمانش درخشید. بسوی لارا آمدو همانطور که دستی بر گیسوان او می کشید گفت- اوه دخترم حالا که قبل از شروع ضیافت چند دقیقه‌ای باهش حرف میزنی خیلی از نگرانیت کم میکنه

پیشانی لارا چین خورد و نالید- مامان مگه اولین باره که منو شاهزاده کرالن باهم صحبت می کنیم؟

لیندا لبخند معناداری به او زدو گفت- الان دیگه فرق داره! حالا دیگه دیدگاه هردوتون نسبت به هم عوض شده..

نکته‌ی ظالمانه‌ی این ماجرا هم همین بود !

تصور اینکه دو دوست بخاطر تصمیمات دیگران، ناگهان اینطور دیدگاهشان نسبت بهم عوض شود بسیار منزجرکننده بنظر می رسید! لیندا درحالی که چین‌های دامن او را با وسواس مرتب می کرد گفت- دخترم رفتار خوبی داشته باش و لبخند بزن، باشه؟

گونه‌ی لارا را نوازش دادو با آن چشمان عسلی مهربانش به او نگریست:

لیندا- لارا این یه جلسه‌ی آشنایی برای ازدواجه پس لجبازی نکن و واقع بین باش! به قلبت فرصت بده تا بفهمی میتونی اونو دوست داشته باشی یانه..

لارا سرش را پایین گرفت و زمزمه کرد- مگه فرقی یم میکنه؟

دیگر منتظر پاسخ مادرش نماندو بدون اینکه باره دیگر به او بنگرد در سکوت از اقامتگاه خارج شد. فرستاده‌ی شاهزاده که مردی مسن با موهای کم پشت بود او را از تعدادی راهرو گذراندو کمی بعد لارا شاهزاده کرالن را نزدیک دری که به باغ شخصی زیبای آنسوی قصر می رسید دید .

مثل همیشه باوقار و محجوب درحالی که کت سیاه بلند و دستمال گردن ابریشمی به تن داشت آنجا ایستاده و به پیش آمدن لارا می نگریست. سمت چپ صورتش بخاطر نوری که از سوی باغ می تابید روشن تر از قبل شده و چشمان سبزش درحصار آن مژگان تیره می درخشیدند. پس از اینکه لارا به دوقدمی او رسید و توقف کرد لبخند محوی برلب کرالن نشست و بالحنی آرام گفت- عصربخیر دوشیزه لارا

لارا گوشه‌ی دامن خود را کمی جمع کرد و به نشانه‌ی احترام سرش را کمی پایین آورد:

لارا- از دیدار دوباره‌ی شما..

صدای ملایم کرالن باعث شد جمله‌اش نیمه کاره بماند:

کرالن- میدونم که خوشحال نیستید

وقتی باره دیگر سرش را بلند کرد کرالن با صمیمیت به او لبخند میزد. او اشاره‌ی کوتاهی به باغ کردو گفت- با من قدم می زنید؟

درکنار هم از در خروجی گذشتند و وارد باغ سرسبز زیبایی شدند که پوشیده از درختان زینتی و بوته‌های گل سرخ بود. لارا در حین حرکت به مسیر قدم‌هایش می‌نگریست و سعی داشت دستپاچگی خود را پنهان کند! مدتی در سکوت گذشت و سپس کرالن گفت- امیدوارم بخاطر این موضوع از دست من دلخور نباشید دوشیزه لارا

لارا محترمانه پاسخ او را داد- از شما نه، میدونم شما هم مثل من خیلی اوقات مجبورید تابع دستورات باشید کرالن- شما دوشیزه‌ی فهمیده‌ای هستید، دلیل انتخاب منم همینه

لحظه‌ای درحال راه رفتن با تعجب به نیمرخ آرام کرالن نگریست و سپس خیلی زود خودش را جمع و جور کرد. او حرف از انتخاب میزد!

کralن- از وقتی پانزده سالگی رو پشت سر گذاشتم برای ازدواج تحت فشارم. اونا می‌گن وحشتناکه که ولیعهد ۲۰ ساله‌ی کشور هنوز همسر و فرزند نداره

کralن نفس عمیقی کشید و با لحنی که درست به اندازه‌ی قلب لارا پر درد بود ادامه داد- تا وقتی تائوس کنارم بود راحت‌تر میتونستم این همه فشارو تحمل کنم ولی حالا اونم نیست و روزگار من سیاه‌تر از همیشه شده او درباره‌ی پسر رئیس قبیله‌ی سرخپوست‌ها حرف می‌زد. پسری که پادشاه پس از غلبه بر سرخپوست‌ها به دربار آورد تا به نوعی مهر اطمینانی بر استوار ماندن پیمان صلح باشد. تائوس از کودکی در دربار بود، با شاهزاده کرالن رشد کرد و سپس در جوانی به قبیله‌ی خود بازگشت!

در این لحظه کرالن مقابل یکی از بوته‌های گل سرخ ایستاد و همانطور که با لطافت با گلبرگ یکی از غنچه‌های نیمه باز او می‌رفت ادامه داد- بهم گفتن دیگه ۲۰ سالته و بعلاوه سختگیری برای انتخاب همسر هم حدو اندازه‌ای داره! پنج دختر به من معرفی شدن که از بینشون انتخاب کنم..

گل را رها کرد و به لارا نگریست. چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس آهی کشید:

کralن- پادشاه گفت... باید یه فرصت برای آشنایی باشه! ولی با خودم فکر کردم برای اونا سخت نیست آشنایی رو تبدیل به نامزدی کنن، بنابراین از بین اون پنج نفر شمارو انتخاب کردم. چون مطمئن بودم شما هم مثل من راضی به وصلت نیستین

لارا با دقت به او گوش می داد و فهمیده بود همان نگرانی و تردیدی که در درون خودش می لولد برای کرالن هم وجود دارد! لارا عاشق آرگوت بود و مرد دیگری را نمیخواست ولی دلیل کرالن هم برای امتناع از ازدواج همین بود؟ او نیز دل‌بسته‌ی دختری بود که دربار تاییدش نمی کرد؟

آن‌ها دوباره قدم زدن را از سر گرفتند و از کنار تعدادی درخت کاملیا گذشتند.

لارا- به منم گفتن این فقط جلسه‌ی آشناییه

کرالن- امیدوارم همینطور باشه، اما اگه اونا مخالفت مارو در نظر نگرفتن و در نهایت مجبور به ازدواج شدیم...
حدقل تو خلوت خودمون میتونیم باهم دوست باشیم، نه چیزی که اونا میخوان

لبخند تلخی بر لب کرالن نشست و اضافه کرد- هرچند که یکسال نشده لابد از مون یه بچه میخوان!

حرفش باعث شد لارا خجالت بکشد و کمی سرخ شود. صحبت در اینباره با شخص محجوبی چون کرالن واقعا سخت بود!

لارا- این ضیافت بزرگتر از اوقات دیگه برگزار میشه درسته؟

کرالن به آرامی سرش را تکان داد و گفت- همینطوره، احتمالا انتظار دارن منو شما باهم برقصیم

لارا زیر لب زمزمه کرد- از رقص متنفرم..

کرالن سعی کرد به او دل‌داری دهد- فقط کافی‌ه به هیچکدومشون توجه نکنید. این راه زنده موندن توی قصره
وگرنه همیشه اوضاعو تحمل کرد

وقتی قدم زنان باغ را دور می زدند دیگر کم کم سایه‌ی مغرب بر آسمان گسترده میشد. لارا نفس عمیقی کشید
و با تصور آینده قلبش فشرده شد

دستی در میان انگشتان مضطربش خزید و باکمال حیرت فهمید شاهزاده کرالن دست او را گرفته!

نگاه متعجبی به نیمرخ او انداخت، کاملا عادی بنظر می رسید!

لارا- فکر کردم نهایت قضیه.. اینه که باهم دوست باشیم..!

کرالن لبخند اطمینان بخشی به روی او زدو گفت- این ربطی به نامزدی و ازدواج نداره، دستونو گرفتم چون میبینم استرس دارید. به عنوان یه دوست

گرچه آنها پیش از این هم ارتباطی دوستانه داشتند ولی بخاطر اتفاقات اخیر و شرایطی که در آن قرار داشتند لارا خوشش نمی آمد کralن او را لمس کند به همین خاطر پس از پیمودن چند قدم، آرام دستش را پس کشید. کralن که متوجه رفتار او بود به لبخندی بسنده کردو چیزی نگفت .

دو ندیمه کنار دری که باغ را به قصر متصل میکرد ایستاده بودند و لارا با دیدنشان آه از نهادش بلند شد! میدانست آمده‌اند اطلاع دهند وقت آن رسیده که برود و برای ضیافت حاضر شود. درلحظات آخر به کralن نگریست و گفت- امیدوارم امشب بخیر بگذره

کralن سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت- امیدوارم.

لارا با همراهی ندیمه‌ها به اقامتگاهش بازگشت. همانطور که انتظار داشت مادرش لباس زرشکی رنگ زیبایی به تن کرده و جواهراتش را به گردن آویخته بود. پس از ورود لارا از پشت میز توالت (آرایش) برخاست و با ذوق به سوییچ آمد:

لیندا- اوه عزیزم گفت و گو خوب پیش رفت؟ ایشون چی می گفت؟ درباره‌ی تصمیمش حرف زد؟

مادرش سوالات زیادی داشت و او نمیدانست چه جوابی بدهد چراکه قطعاً نمی بایست به صداقت شاهزاده کralن برای گفتن احساسش خیانت می کرد و قصد و نیت او را لو میداد .

به چهره‌ی مشتاق مادرش نگریست و آهسته گفت- مامان.. اگه من ایشونو نخوام.. شما که مجبورم نمی کنید نه؟..

ملتمسانه منتظر پاسخ دلگرم کننده‌ای از سوی مادرش بود که او آهی از روی ناراحتی کشید و گفت- پس این ملاقات خوب پیش نرفت آره؟..

پیشانی لارا را بوسید و همانطور که گیسوانش را نوازش میکرد گفت- اشکالی نداره عزیزدلم... هنوز برای اینکه اتفاقات خوبی بینتون بیفته فرصت هست. ولی الان دیگه وقتشه که حاضر بشی تا به مجلس بریم

لیندا دست دخترش را گرفت و درحالی که قربان صدقه‌اش می رفت او را به آنسوی اقامتگاه برد. آنطرف نزدیک پنجره‌ها یک لباس زیبا به چوب رختی آویخته شده بود. لباسی با زمینه‌ی کرم رنگ، نقوش پیچو تاب خورده‌ی

طلایی و آستین‌هایی از حریر. موجی از یأس و غصه مانند سطلی آب سرد برسرو روی لارا ریخت و چند قدمی به لباس نزدیک شد .

عطر مگنولیا به مشامش رسید و با صدایی خفه پرسید- اینو عمو آرگوت آورده؟..

لیندا درحالی که سعی داشت روی قضیه سرپوش بگذارد و او را قانع کند گفت- لارا عزیزدلم لباسی که تو انتخاب کردی برای جشن امشب خیلی ساده بود! لطفاً از دست ما ناراحت نشو باورکن بخاطر خودت اینکارو کردیم..

آنها حتی اجازه‌ی انتخاب لباس را به او نداده بودند، پس احمق بود که فکر میکرد درباره‌ی ازدواج به نظرش اهمیتی می دهند !

مأیوسانه با رنج و اضطرابش دست و پنجه نرم میکرد که کسی چند دفعه به در کوفت، لحظه‌ای از تصور اینکه در چنین لحظاتی پدرش و آرگوت آمده‌اند تا به او اطمینان خاطر بدهند دلش پَرکشید ولی در گشوده شدو دو بانوی نجیب زاده وارد شدند..

لارا آنها را می شناخت، یکی ملکه و دیگری ملکه‌ی مادر (مادربزرگ کرالن) بودند. هردو تاج‌های جواهرنشان برسرداشتند و با خوشرویی به لیندا خوشامد گفتند. لیندا که بنظر می رسید انتظار آمدن آنها را داشته گفت- اوه خیلی دوست داشتم پیش‌تر خدمت شما برسم ولی این رسم و رسومات..

ملکه‌ی مادر که بنظر می رسید شصت‌ساله باشد دستش را با ظرافت در مقابل صورتش تکان دادو گفت- اوه لیندای عزیز ما باید زودتر برای حاضر کردن دوشیزه لارا می اومدیم ولی درگیر مسائلی شدیم

ملکه که با آن چشمان روشن و ترکیب ظریف چهره کم شباهت به پسرش کرالن نبود از همان ابتدای کار لبخند به لب با نگاهش و جب به جب لارا را می پایید آن لحظه درحالی که گونه‌ی او را نوازش می کرد گفت- عزیزم ببین چه پوست لطیفی داره، برای امشب آماده‌ای دخترم؟

لارا پاسخی به تعارفات خسته‌کننده‌ی آنها نمیداد و درمقابل فقط گاهی به نشانه‌ی احترام لبخند موقرانه‌ای میزد. ابتدا برایش عجیب بود که آنها برای آماده کردن لارا با مادرش یک تیم شده بودند و درباره‌ی مدل مو و میزان آرایش صورت باهم مشورت می کردند ولی درنهایت بین گفتوگوهایشان فهمید این یک رسم است که

مادران ولیعهد می بایست در مراحل انتخاب همسر به دقت ظاهر دوشیزه‌ی مورد نظر را بررسی کنند تا مطمئن شوند زیبایی و شایستگی او در کنار اصل و نصبش، کامل است!

نوبت به عوض کردن لباس که رسید لارا بازوی مادرش را فشرد و متحیرانه درگوش او زمزمه کرد- مامان مگه قراره جلوی چشم اینا لباسمو دربیارم؟؟..!

مادرش به بهانه‌ی اینکه بند پشت لباس او را باز میکند سرش را کمی خم کرد و متقابلاً در گوش او گفت- این رسمه دخترم!

لارا با چشمان در حدقه گرد شده نگاهی به ملکه و ملکه‌ی مادر که در حال تعریف و تمجید از لباس مخصوص او بودند انداخت و باره دیگر خطاب به مادرش آهسته گفت- میخوان بدنمو ببینن؟! بابا و جناب ارگوت بفهمن عصبی میشن..

درواقع به آخرین امید خود چنگ انداخته بود ولی مادرش پاسخ داد- دخترم همه میدونن که چنین رسوماتی وجود داره! اینقدر سخت نگیر ملکه و ملکه‌ی مادر همجنس تو هستن!

بغض به گلویش هجوم آورد و صدایش لرزید- ولی مامان من نمیخوام..

مادرش بندهارا باز کرد و درحالی که یقه‌اش را از روی سرشانه پایین می لغزاند پیچ کتان حرف او را برید- لارا مؤدب باش و باعث سرشکستگی خانوادت نشو! پدر و پدرخواندهت تورو با امیدو آرزو به اینجا آوردن..

لحن محکم مادرش باعث شد خودش را کنترل کند و بغضش را قورت دهد. تحمل این وضع برای او دشوار بود چراکه او حتی در حضور مادرش هم لباس عوض نمیکرد چه رسد به زنانی که مدام چشمان هرزشان بر بدنش می غلطید و مشغول سبک سنگین کردن این موضوع بودند که شاهزاده کرالن روی تخت چقدر لذت خواهد برد!

ملکه‌ی مادر لباس مخصوص مجلس را از چوب رختی کند و ملکه به اتفاق لیندا او را برهنه کردند. لارا متوجه بود که ملکه چطور با وسواس بدنش را برانداز می کند و گاهی از روی عمد بر او دست می کشد. رفتارشان منزجر کننده و وحشتناک بود درحالی که لارا خفه خون گرفته و مرتب به این فاجعه فکر می کرد که نیکولاس و ارگوت خبر دارند او اکنون چه وضعی دارد!

لباس جدید را درحالی که درباره‌ی بلوری بودن پوست بدنش حرف میزدند به او پوشاندند. ملکه‌ی مادر میگفت لارا اکنون مانند یک میوه‌ی تروتازه آماده‌ی چیدن است و به عروسیش یادآوری می کرد وقتی با پادشاه ازدواج میکرد همسن لارا بود .

جواهری به گردنش آویختند و انتهای گیسوانش را کمی بیشتر موج دادند. معتقد بودند آرایش بیش از حد شایسته‌ی یک دوشیزه نیست و بعلاوه لارا به قدر کافی زیبایی ذاتی دارد ولی بازم به صورتش پودر زدند و پشت چشمانش را مداد کشیدند .

درحالت عادی تمام این کارها را باید خدمتکاران انجام می دادند ولی اشتیاق آنان برای آراستن لارا نشان میداد چقدر این ضیافت را جدی گرفته‌اند!

ملکه- دوشیزه لارا بی نهایت زیبا شدی!

لارا نگاهی به خود درآینه انداخت، زیبا شده بود ولی این حس افتضاحی به او میداد.

ملکه دستش را بر سینه گذاشت و با شوق رو به لیندا و ملکه‌ی مادر گفت- آه این اولین مجلس رقص دوشیزه لاراست، کی برای اولین بار اونو به رقص دعوت میکنه؟

ملکه‌ی مادر خندید و پاسخ داد- امیدوارم شاهزاده‌ی ما برای دعوت چنین دوشیزه‌ی زیبایی دیر نجنبه!

بلاخره از جا برخاستند و درجوار هم بسوی سالن باشکوه و مجللی که محل برگزاری ضیافت بود رفتند. در مسیر با بسیاری از مهمانان مواجه شدند و بسیار کوتاه به گفت و گو پرداختند ولی لارا در تمام مدت ساکت بود، سرش را به زیر انداخته بود و فقط هرازگاهی با سینه‌ی سنگین نگاهی به اطراف می انداخت و در میان جمعیت بدنبال پدرش و آرگوت می گشت .

آنها مثلا تکیه‌گاه او بودند!

چطور می توانستند با بی توجهی‌یشان اینطور قلب حساس او را خالی کنند؟

پس از ورود به سالن اصلی از میان میزهای میهمانان گذشتند و بسوی صدر مجلس که پادشاه و ولیعهدش حضور داشتند رفتند. پادشاه مردی ۴۵ ساله با موهای جوگندمی و چشمانی نافذ بود که آنموقع اگرچه به روی میهمانان لبخند میزد و به آنها خوشامد می گفت ولی شخصی فوق‌العاده محافظه کار و فرصت طلب بود. ولیعهد کرالن درکنار پدرش ایستاده بود و جامی از شراب در دست داشت، همان ابتدای کار نگاهی به لارا انداخت و

سپس سرش را پایین گرفت. همگی به پادشاه ادای احترام کردند و سپس به میزی هدایت شدند که مخصوص مهمانان ویژه بود.

لارا ناچار بود تمام مدت مثل یک خانوم باوقار رفتار کند و کنار لیندا، ملکه و ملکه‌ی مادر بنشیند. گهگاه افرادی برای عرض ادب به آنان نزدیک می شدند و زمانی که لارا حس میکرد حواس آنها به او نیست با چشمانش به دنبال پدرش و آرگوت می گشت، با اینحال ضیافت آنقدر بزرگ و شلوغ بود که درنهایت نمیتوانست آنها را بباید! سرش را پایین گرفته بود و مضطربانه با انگشتان دستش ور می رفت، با خود میگفت اصلا چرا باید دلش به حضور تنها مردان زندگی‌اش خوش باشد؟ مگر آنها تا به آنجای کار به احساسات او اهمیت داده بودند؟

صدای موسیقی پیانو که در فضا پیچید مو برتنش راست شد! آه‌های مشتاقانه‌ی زنان جوان و دوشیزگان مجلس از گوشه و کنار به گوش رسید و بانگاهی سطحی میشد دید که چطور برای رقص شور و شوق دارند! پس چرا او اینطور نبود؟ چرا او مانند دیگر دوشیزگان شیفته‌ی آنهمه زیبایی و تجمل نمیشد و دائم از این وضع عذاب می کشید؟

لیندا- اوه عزیزم هیجان زده‌ای نه؟!

مادرش دستش را فشرد و تازه آنموقع لارا متوجه لبخندهای معنادار هم‌میزی‌هایش شد. جوری به او می نگریستند که مجبور شد به رویشان لبخند بزند و تظاهر کند همه چیز رو به راه است!

مهمانان کم کم بر میزهایشان برگشتند و فضای سالن را برای شروع رقص باز گذاشتند. لارا می دید که مردان جوان اشراف زاده یک یک بسوی بانوان می روند و از آنان تقاضای رقص می کنند، این موضوع برآشفتگی او افزوده بود چراکه مدام خود را در آغوش شاهزاده کرالن وسط میدان به آن بزرگی می دید درحالی که همه‌ی حواس‌ها جمع اوست! لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم گذاشت و آرزو کرد ای کاش پدرش و آرگوت مردانی باشند که دور اول با او برقصند و اضطرابش را کم کنند..

-افتخار همراهی میدید دوشیزه لارا؟-

صدای بم‌آشنایی را شنید و سرش را چرخاند. لرد هکتور بود که لبخندی اطمینان بخش برب داشت و او را دعوت به رقص میکرد.

او با آن اندام ورزیده، پوست برنزی و چشمان کشیده بسیار جذاب بنظر می رسید و آنطوری که به لارا نگاه میکرد باعث شد نفس راحتی بکشد و دلش آرام بگیرد. خداراشکر که برعکس پدرش و آرگوت، لرد هکتور هنوز معرفت سرش میشد!

دستش را که کمی می لرزید و عرق کرده بود به بدست لرد هکتور دادو از جا برخاست، درحالی که گوشه‌ی دامنش را گرفته بود و باهمراهی هکتور به سوی میدان رقص می رفت بانگرانی گفت- عمو هکتور من.. من فکر نکنم از پیشش بر پیام..!

هکتور که واضح بود کاملا از اضطراب او خبر دارد گفت- اصلا نگران نباش عزیزم، تو قطعاً همه چیزو بلدی. من هواتو دارم..

زوج‌های رقص یکی پس از دیگری به میدان آمدند و دو به دو درفاصله‌های مشخص رو به روی هم قرار گرفتند. باید برای شروع رقص منتظر موسیقی جدیدی می ماندند. لارا در مقابل هکتور ایستاده بود و درحالی که بخاطر استرس به سختی نفس می کشید به اطرافش نگریست و زمزمه کرد- وای خدا... همه دارن نگاه میکنن..

هکتور دست چپش را به سبکی بر انحنای کمر لارا نشاند و همانطور که دست لارا را کمی به بالا هدایت میکرد گفت- نکات میکنن چون خیلی خوشگل شدی

لارا سرش را بالا گرفت و به صورت دلگرم کننده‌ی هکتور نگریست .

هکتور- قانون اول رقص، به هیچی جز چشمای مردی که جلوت ایستاده نگاه نکن

گوشه‌ی بالا کشیده شده‌ی چشمان هکتور و حالت مژگانش درست شبیه ماروین بود، حتی لبخند زدنش هم همینطور! لارا به خودش آمدو گفت اکنون که مردی قابل اعتماد او را دربر گرفته می تواند کمی آرام باشد و به فضای ازاردهنده‌ی اطرافش توجه نکند. بااینحال موسیقی که آغاز شد باره دیگر دلش فرو ریخت!

هکتور آغازگر رقص بود و از آنجایی که می دید لارا فاصله‌ای تا سخته کردن ندارد درحالی که کمر او را کمی بسوی خود پیش می کشید گفت- من هدایتگر رقصم، پس خودتو به من بسپار و نگران نباش

لارا تمام آداب و حرکات را بلد بود و خیلی زود فهمید اگر همانطور که هکتور به او گفته عمل کند مشکلی پیش نخواهد آمد!

هکتور بسیار مسلط او را هدایت میکرد و درعین حال طوری لارا را دربر گرفته بود که گویی برگ گلی ست.

آرام و سبک لمسش می کرد و ابداً خود را به او نمی چسپاند، لارا طبق توصیه هکتور، نگاهش تنها به چشمان هکتور بود و کمی بعد آنقدری خیالش راحت شده بود که بتواند در حین رقص با او صحبت کند.

لارا- .. عمو هکتور.. چیشد که شما اومدید..

هکتور به او لبخند زدو گفت- ماروین قبل از اینکه پیام به مجلس بهم گفت اگه تنهات بذارم هیچ وقت منو نمیبخشه. از قرار معلوم بهش گفتمی آماده‌ی رقص نیستی درسته؟

لارا به آرامی در آغوش او چرخ می زدو پاسخ داد- بله گفته بودم..

سن ماروین برای حضور در مجلس رقص هنوز کم بود و گرنه اگر اکنون حضور داشت بخش بزرگی از تنهایی لارا را پر میکرد!

هکتور ابرویی بالا انداخت و اضافه کرد- گرچه مطمئنم پدر و پدرخواندهت از اینکه به شاهزاده کرالن فرصت ندادم اولی باشه خوششون نیومد!

لارا آهی از روی ناراحتی و ناامیدی کشید و گفت- اونا که به کل منو تنها گذاشتن..

به پایان اولین دور رقص رسیده بودند، زوجها با پایان یافتن موسیقی ایستادند و هکتور درحالی که با محبت روی گیسوان او دست می کشید گفت- حتی تصورشم نمیکنی اون دوتا چقدر دوست دارن

قلبش از شنیدن این حرف لحظه‌ای فشرده شد، او می دانست. میدانست چقدر برای نیکولاس و ارگوت مهم است و شاید اکنون به همین خاطر از بی توجهی‌شان اینقدر دلگیر شده بود. هکتور برای برگشتن به میز او را همراهی کردو درحالی که درکنارش قدم میزد گفت- لارا تو رقص عالی بودی، نگرانی رو از خودت دور کن

قبل از اینکه فرصت کند برای تشکر از لرد هکتور کلامی به زبان بیاورد متوجه شد جمعی از حاضرین اطرافش یکباره بسمت راست چرخیدند و چند لحظه بعد شاهزاده کرالن با وقار و تمأنینه بسوی او آمد

ردای اشرافی‌اش پوشیده از جواهرات ریز بود و تاجی الماس نشان برسر داشت. هکتور به نشانه‌ی احترام کمی سرش را خم کرد، لبخند گرمی به لارا زدو سپس دور شد.

نگاه‌ها بلافاصله برمیسیری که کرالن پیش گرفته بود می چرخید و لارا حس می کرد آن وسط زیر سنگینی این نگاه‌ها درحال له شدن است!

سرش را بسوی میز مادرش چرخاند، او و ملکه با اشتیاق به او می نگریستند و بنظر می رسید زیباترین تصویر عالم را تماشا می کنند. کرالن در یک قدمی او ایستاد و درحالی که درست مثل لارا غمگین بنظر می رسید اهسته گفت- بیاید انجامش بدیم دوشیزه لارا، همشون مثل کرکس منتظرن مارو کنار هم ببینن

دستش را بسوی لارا دراز کرد و سپس برای دور دوم رقص در سکوت بسوی میدان قدم برداشتند. زوج‌های دیگر نیز مطابق قبل بانظم ردیف شدند ولی بود و نبودشان اهمیتی نداشت چراکه نگاه‌ها همه بسوی کرالن و لارا بود هیچکس به بقیه توجه نمی‌کرد!

لارا مضطربانه آب دهانش را قورت داد و سعی کرد فقط به کرالن بنگرد، چهره‌اش اگرچه محجوب و زیبا بود ولی در آن جایگاه بیش حد غریبه بنظر می رسید!

دستش را در انحنای کمر لارا فرستاد و با شروع موسیقی او را کمی به خود نزدیک کرد

اگرچه کرالن بسیار به او احترام می گذاشت و درحکاتش دقت میکرد ولی باز هم قرار گرفتن در آن جایگاه و چرخیدن در آن آغوش برای لارا عذاب بود!

لحظه‌ای اشک در چشمش جمع شد و برای اینکه شاهزاده کرالن ناراحت نشود نگاهش را از او گرفت

ناخودآگاه در آن حوالی، در حاشیه‌ی جمع پدرش و آرگوت را در کنار پدر بزرگش ژنرال هنری دید .

لبخند رضایت به لب داشتند و نگاه‌هایشان مثل کسانی که به یک اثر هنری می نگرند پر از تحسین بود!

درد و رنج مثل یک مار در سینه‌ی لارا لولید..

چرا می خندیدند؟

آیا کور بودند؟

آیا نمی دیدند لارا چقدر غمگین است؟

اینکه خانواده‌ی ملکه باشند برایشان از او مهم‌تر بود؟

و آرگوت! مردی که او عاشقش بود، از تماشای لارا در آغوش یک مرد دیگر اینهمه لذت می برد! اینکه کرالن

انحنای کمر او را لمس می کرد، به چشمانش زل میزد و او را به آغوش می کشید از نظرش زیبا می آمد؟

زمزمه آرام کرالن در گوشش پیچید- داره سخت میگذره نه؟

نمیخواست کرالن را ناراحت کند، میدانست او هم وضعی مشابه دارد از همین رو گفت- نه برای دوتا دوست. بهتره به بقیه‌ی چیزا فکر نکنیم..

کralن نفس عمیقی کشید و گفت- امیدوار بودم امشب تائوس بیاد دنبالم.. ولی گویا هیچی قرار نیس طبق انتظارمون پیش بره..

لارا بغضش را قورت دادو گفت- ولی بازم چاره‌ای جز امیدوار بودن نداریم..

کralن آهی کشید و لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد:

کralن- متوجه شدید سازش دیگه کارساز نیست درسته؟

لارا با ناراحتی زمزمه کرد- اینطور بنظر میرسه

کralن نگاه مصممی به او انداخت و گفت- فکر میکنم دیگه خسته‌تر از اونم که برای دربار بهانه تراشی کنم.. ولی اگه رقص رو نیمه کاره رها کنم اونا نمیتونن وضعو تغییر بدن..

لارا لحظه‌ای با تعجب به او نگریست:

لارا- ولی با این روش مشکلات زیادی براتون ایجاد میشه

کralن درحالی که چشمانش غرق در غم بود به او لبخند زدو گفت- دیگه برام مهم نیست... بدون تائوس دیگه هیچی برام مهم نیست..

لارا باره دیگر اطراف را برانداز کرد، درباریان و اشراف زادگان چشم از آنها نمی گرفتند .

می دانست اگر ولیعهد رقص را رها کند درواقع بی نزاکتی بزرگی مرتکب شده و بشدت توبیخ خواهد شد درحالی که لارا دختر یک لرد و نوهی ژنرال هنری بودو چیزی از ارزشش کم نمیشد!

باین حال رد این ازدواج خواسته‌ی هردویشان بود و لارا نمیتوانست بپذیرد که قسمت سخت کار فقط برای کرالن باشد !

باره دیگر به صورت کرالن نگریست و گفت- هردو رقصو ترک میکنیم. من نمیخوام همش گردن شما بیفته..

کرالن با لحنی سپاسگذارانه گفت- نه دوشیزه لارا، به هر حال شما بخاطر من درگیر این مشکل شدید ..

لارا نمیخواست او را در این اقدام تنها بگذارد ولی قبل از اینکه چیز دیگری بگوید کralن او را درست وسط یک چرخش رها کردو درمقابل دیدگان متعجب جمع از آنجا دور شد!

لارا لحظه‌ای چشمان متحیر جمع را از نظر گذراندو سپس سرش را پایین گرفت، سعی کرد به پیچ پیچ‌ها توجه نکند و درحالی که قلبش درسینه می کوبید بسوی اولین خروجی سالن رفت! مطمئن بود خانواده‌اش از رفتار کralن خشمگین شده‌اند و مادرش نیز به دنبال او خواهد آمد ولی اهمیت نداد. دیگر یک لحظه هم حضور در آن مجلس خفقان‌آور را تحمل نمی‌کرد! قدمش را سریع کردو بدون اینکه به هیچکس دیگری نگاهی بیندازد از سالن خارج شد، از در گذشت و پا به فضای آزاد گذاشت .

هوای سبک شبانگاهی را به سینه فرستادو با زانوهای سست کمی بیشتر از ساختمان قصر دور شد وسط محوطه‌ی چمن ایستاده بود و سعی داشت خودش را آرام کند که صدای ماروین را از پشت سرش شنید:
ماروین- لارا؟! ..!

به عقب چرخید و ماروین را دید درحالی که مثل همیشه دستانش در جیبش بود از میان تاریکی بسوی او قدم برمیداشت و چهره‌اش کمی متعجب بود

ماروین- فکر می‌کردم الان باید وسط مجلس باشی!

نگاهی به سرتاپای لارا انداخت و پوزخندی زد- انتظار نداشتم اینقدر خوشگل بشی ..

در یک قدمی او ایستاد و لارا در تاریکی به صورت آشنا و صمیمی او نگریست. به یاد آورد بااینکه در مجلس کنارش نبوده ولی پدرش را برای کمک به او فرستاده! درحالی که سینه‌اش از غم سنگین بود آهی کشید و گفت- اوه ماروین.. افتضاح شد..!

خنده از لب ماروین کنار رفت و پوفی کشید- جدی؟! نگو که بازم خرابکاری کردی..!

قبل از اینکه فرصت کند جوابی به ماروین بدهد صدای مادرش را از دور شنید. درحالی که دامنش را جمع کرده بود تا زیرپایش نرود باوجود باری که درشکم داشت باعجله بسوی لارا می آمد و بسیار نگران بنظر می رسید

لیندا- اینجایی؟؟.. عزیزدلم.. اون .. اون چطور تونست اینکارو بکنه؟! اون شاهزاده‌ی احمق فکر کرده کیه.. لارا این هیچی از ارزش و احترام تو کم نمیکنه..!

درحالی که بخاطر دویدن نفس نفس میزد دوست شانه‌ی لارا را گرفت و سعی داشت او را دلداری بدهد

لیندا- ..پدر و پدربزرگت حتماً با پادشاه صحبت میکنن و شاهزاده بشدت توبیخ میشه...

لارا که شاهد بی قراری مادرش بود و میدید چقدر از دست کرالن خشمگین است بلافاصله سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نه!..من.. من خودم از شاهزاده خواستم اینکارو بکنه..!

لحظه‌ای صورت مادرش از تحیر درهم رفت و زمزمه کرد- چی؟!..!

لارا مضطربانه نیم نگاهی به ماروین که دو قدم دورتر ایستاده و با سردرگمی شاهد ماجرا بود انداخت. نمیدانست چه بگوید و بعلاوه دیگر از همه چیز خسته شده بود! چند لحظه بعد متوجه شدند که سه مرد از در گذشتند و درتاریکی بسوی آنها آمدند. مادرش او را رها کردو درحالی که هنوز آشفته بود دست به کمر به پشتش نگریست نیکولاس، آرگوت و هکتور بودند که پیش می آمدند .

لارا با بی صبری بسوی شوهرش رفت و گفت- اوه نیکولاس اون میگه خودش از شاهزاده خواسته اینکارو بکنه..

نیکولاس دست لیندا را گرفت و مثل همیشه مصمم و باآرامش گفت- نه لیندا شاهزاده به پادشاه گفته که تصمیم خودش تنها بوده.. هرچند همه میدونیم دختر ما هم از این افتضاح بدش نیومده نه؟

لارا به پدرش و آرگوت نگریست، به وضوح نگاه‌های سرزنشگرانه‌ی آنها را بر خود حس میکرد. چطور جرأت می کردند اکنون شاکی باشند؟

هکتور به پسرش ماروین نگریست و گفت- ما دیگه باید بریم پسر، بیا اینجا

لارا فوراً سرش را بسوی ماروین چرخاندو با تردید پرسید- من با شما بیام؟.. بیام به خونتون؟..

ماروین بلافاصله پاسخ داد- البته! بیا بریم...

آرگوت بالحنی عبوث میان گفتوگوی آنان پرید و گفت- نه لارا تو باما برمیگردی خونه. لازمه باهم صحبت کنیم

لارا حتی دیگر بسوی خانواده‌اش نگاه هم نمی‌کرد. درحالی که هنوز چشمش به ماروین بود صدایش از بغض لرزید و گفت- می‌خوام با ماروین و عمو هکتور برم

هکتور با حالتی محترمانه و طوری که سبب دلخوری لارا نشود گفت- عزیزم هروقت که خانواده‌ت اجازه دادن من خودم چندنفرو میفرستم دنبالت، باشه؟

ماروین به پدرش رو کرد و شاکی شد:

ماروین- چی؟ ولی اون می‌خواد الان بیاد!

هکتور با جدیت گفت- اول باید خانوادش اجازه بدن

لارا مجبور شد باره دیگر خانواده‌اش را از نظر بگذراند، مادرش به او نزدیک شد و خواست در آغوشش بگیرد ولی لارا خود را عقب کشید. اشکی از چشمش پایین غلطید و رو به پدرش گفت- بابا می‌خوام باهاشون برم.. دلم نمی‌خواد برگردم خونه..!

نیکولاس آهی از روی کلافی کشید و بازوانش را درهم قفل کرد- نه عزیزم نباید بری. یه روزی رو مشخص می کنیم و همه باهم میریم

مادرش باره دیگر پیش آمد و بااحتیاط سعی کرد بازوی لارا را لمس کند، بنظر می رسید چیزی نماده اشکهای مادرش هم جاری شود.

لیندا- دختر نازنینم قول میدم هفته‌ی آینده‌ی همه باهم..

لارا قدم دیگری عقب رفت و بغضش ترکید! درحالی که دیگر هیچ تلاشی برای کنترل کردن انزجار و غم خود نمی کرد به حق افتاد و رو به خانواده‌اش گفت- نمی‌خوام!.. نمی‌خوام باشما هیچ جا برم!.. چرا تنهام نمی‌ذارین؟..!

از خانواده‌اش دور شد و بسوی ماروین رفت چراکه او در این جمع پرادعا تنها کسی بود که واقعا به خواسته‌هایش اهمیت میداد. ماروین دست او را گرفت و با صمیمیت فشرد، سپس رو به پدرش هکتور گفت- بابا؟ لارا رو میبرم نه؟

هکتور که بنظر می رسید رفته رفته از سماجت پسرش عصبی می شود گفت- یدفعه گفتم خانوادش باید اجازه بدن!

لحن تند او نه تنها باعث عقب نشینی ماروین نشد بلکه بلافاصله بالحنی مغرضانه گفت- ولی اونا دارن بهش زور میگن! از وقتی سوار دروشکه شدیم لارا مدام داره گریه میکنه..

اخم‌های هکتور درهم رفت و سر او داد کشید- راه بیفت بریم ماروین!

ماروین دست او را رها نکرد و درعوض ناامیدانه به چهره‌ی خیس از اشکش نگریست. لحظه‌ای سرش را نزدیک گوش او برد و آهسته زمزمه کرد- به شوق بیا..

هکتور بازوی پسرش را گرفت و با خشونت او را بسوی خود کشید، لحظه‌ای برای نیکولاس و آرگوت سر تکان داد و سپس از آنجا دور شد.

لارا درحالی که اشک‌هایش بی وقفه برگونه می غلطیدند و از گریه سکسکه میکرد به دور شدن ماروین نگریست و سپس صورتش را درمیاد دستانش پنهان کرد، به ثانه نکشیده مادرش او را درآغوش گرفت و باغض گفت- لارا چرا گریه میکنی آخه مگه چی شده؟!..

لارا با حرص خود را از آغوش مادرش بیرون کشید و به آنها پشت کرد. صدای پدرش نیکولاس را شنید که گفت- این رفتار چه معنی داره برگردو حرف بزن.

مشت‌های ظریفش را بالا آورد و بر سینه‌ی خود فشرد، قلبش درد می کرد و از شدت گریه بسختی نفس می کشید. بازوان قوی پدرش بدور او خزیدند و از پشت در آغوشش قرار گرفت. گیسوان لارا را بوسید و گفت- برمیگردیم خونه و فردا باهم صحبت می کنیم باشه؟

خواست از پدرش دور شود ولی زورش به بازوان او نمی رسید و هرچه تقلا میکرد نمیتوانست از آغوش او رها شود. درنهایت بازهم تسلیم شد و درحالی که گلویش بخاطر سکسکه‌های گریه میسوخت گفت- .. ازتون متنفرم!.. از همتون متنفرم!..

مادرش و آرگوت کم کم پیش آمدند و به او که درآغوش اجباری پدرش زجه میزد نگریستند. صدای مادرش به وضوح از بغض لرزید و گفت- لارا ما هرکاری کردیم برای خیر و صلاح خودت..

لارا در میان آن گریه‌ی شدید لحظه‌ای از خشم لرزید و گفت- خيرو صلاح چه معنی داره وقتی من اصلا خوشحال نیستم؟!..

لیندا در نهایت با تماشای دخترش در آن وضع به گریه افتاد و گفت- اوه خدایا چرا خوشحال نباشی عزیزم ما همه‌ی چیزای خوب دنیارو برای تو میخوایم..

لارا باره دیگر تقلا کرد تا خودش را از پدرش جدا کند ولی نیکولاس او را بیشتر به خود فشرد و سعی کرد آرامش کند- لارا این فقط یه جلسه‌ی آشنایی بود و ما بعدش به نظر تو احترام میذاشتیم!

لارا سرش را بطرفین تکان داد و حق کنان گفت- شما حتی نداشتین لباسمو خودم انتخاب کنم!.. از.. از روزی که درباره‌ی این جشن بهم گفتین من همیشه غمگین بودم.. ندیدین؟؟.. مگه شما ندیدین که ناراحتیم؟ کدومتون به ناراحتی من اهمیت داد؟.. همش نادیده گرفتین و...

نیکولاس بازوهایش را از دور او شل کرد و قدمی به پیش برداشت تا درمقابل او قرار بگیرد سپس درحالی که صورت خیس از اشکش را نوازش میکرد و شاهد بی قراری او بود گفت- لارا ما میخواستیم یه فرصت ایجاد کنیم که تو عاقلانه تصمیم بگیری و گرنه هیچکس قرار نبود تورو وادار به ازدواج کنه!..

لارا حتی دست نوازشگر پدرش را هم پس زد و با تنفر از او دور شد. چند ضربه‌ی محکم به سینه‌ی رنجور خود زد و درحالی که هرسه‌ی آنها را از نظر می گذراند گفت- دیگه خسته‌م کردین! اچه.. اچه مگه گناه منه که دختر لرد نیکولاس متولد شدم؟؟.. من نمیخوام پیانو یاد بگیرم.. نمیخوام برقصم.. نمیخوام وارد مجالس اشرافی.. بشم نمیخوام این لباسای فنردار مسخره رو بپوشم، چرا همش مجبورم می کنین؟؟ من این زندگی رو نمیخوام!..

آرگوت که تاکنون در سکوت ایستاده بود آهی از روی کلافگی کشید و گفت- کافیه دیگه، داری به پدر مادرت بی احترامی میکنی

لارا به او نگریست. صورتش سرد و نگاهش تلخ بود. می دانست هرسه‌ی آنها او را به چشم یک دختر بهانه گیر لجاز می بینند که خودش را لوس کرده تا توجه‌شان را جلب کند. مطمئن بود حتی مادرش که اکنون گریه می کرد هم درواقع به او حق نمیداد و روش خودش را صحیح میدانست .

لارا زجه میزد تا خودش را به آنها بفهماند ولی این هم درست مثل آب در هاون کوبیدن بود!

سرش را پایین گرفت و درحالی که از آنهمه سکسکه به مرز خفگی رسیده بود گفت- کاش منم.. مثل ماروین بچه‌ی زمو لوریانس بودم.. اون مثل شما نیست..

اینبار آرگوت سر او داد کشید- لارا بس کن!

چند قدم سریع بسوی لارا برداشت و همانطور که بازویش را می گرفت رو به نیکولاس و لیندا گفت- لطفاً کالسکه ها رو حرکت بدید. من کنارش میمونم میخوام باهاش حرف بزنم

هنوز سرش پایین بود و نمیخواست به هیچکدامشان بنگرد. مادرش بی قراری میکرد و مدتی طول کشید تا آرگوت آنها را قانع کند که بروند، باینحال درنهایت با یکدیگر تنها شدند و لارا بلافاصله به روی او اخم کرد لارا- خیلی لذت بردین تو بغل کرالن بودن نه؟.. عمو آرگوت!.. باشه دیگه مهم نیست که منو نمیخواین.. ولی.. آرگوت یک دستش را به کمرش زدو چشمانش را در قاب چرخاند:

آرگوت- خيله خب لارا به هممون فهموندى هنوز اونقدر بچه‌ای که همیشه درباره‌ی ازدواج باهات حرف زد..

لارا با حاضر جوابی درمیان گریه‌اش گفت- چرا میشه!.. میخوام ازدواج کنم ولی نه با کرالن!

اشک چشمانش را با پشت دست کنار زدو در آن تاریک و روشن به آرگوت که درمقابلش ایستاده بود نگریست..

بآن صورت روشن زیبا و گیسوان بلندی که در وزش نسیم نرم نرمک می رقصیدند، شبیه ماه گمشده‌ای در تاریکی زمین شده بود. عطر خوش آتش و مگنولیا از حوالی‌اش به مشام می رسید و حتی بااینکه ظاهر عبوثی به خود گرفته بود قلب لارا با تماشایش پر می کشید. از دست آرگوت دلخور بود ولی هنوز هم دیوانه وار او را می خواست!

آرگوت به او نزدیک شدو لحظه‌ای گونه‌های خیس از اشکش را نوازش کرد، نگاه عمیقی به چشمانش انداخت و با صدایی ملایم و گرم گفت- تو دختر منی لارا

لارا دست او را مماس با صورت خود نگه داشت و گفت- ولی نیستم!.. عمو آرگوت درسته که بزرگم کردین و برام زحمت کشیدین ولی.. ولی من که واقعا دختر شما نیستم! ما هیچ نسبتی باهم نداریم!..

اینبار آرگوت بود که دستش را از صورت او پس می کشید. واضح بود که از حرف او خوشش نیامده، قدمی از لارا فاصله گرفت و گفت- بیا بریم دیگه الان حتماً آماده‌ی حرکتن

نهایتاً در یأس و سکوت بدنبال آرگوت به راه افتاد و سوار کالسکه شد. پدر و مادرش در دروشکه‌ی دیگری نشستند چراکه آرگوت میخواست با لارا تنها باشد و احتمالاً تمام مسیر نصیحتش کند .

پس از اینکه آرگوت سوار شد و روی صندلی رو به روی لارا نشست عطر خوشش با بوی چرم و سرمای مرموز شب آمیخته شد. لارا سرش را به دیواره‌ی نزدیک پنجره‌ی دروشکه تکیه زدو درحالی که هنوز کمی فین فین می کرد به آرگوت خیره ماند، برخلاف تصورش حتی پس از حرکت هم او ساکت بود و چیزی نمی گفت.

همانطور در آرامش پاهای بلندش را روی هم انداخته و به پشتی صندلی تکیه زده بود. با آن شانه‌های پهن، بدن ورزیده و چکمه‌های خوش دوختی که از روی شلوار تا نزدیکی زانویش می رسید دست کمی از مجسمه‌های معروف بنا شده در قصرها نداشت

آبشار سیاه موهایش از یک سمت شانه رها بود و ترکیب ظریف صورتش در تاریکی شب همچون هاله‌ی مبهمی از نقاشی فرشتگان بنظر می رسید

او بی نهایت زیبا بود!

لارا با خود فکر میکرد برای جلب کردن توجه چنین مردی ابداً بقدر کافی جذابیت ندارد .

مدتی که گذشت زمزمه‌ی خوش آهنگش در گوش لارا زمزمه شد- سردت نیست؟

سروصدای دروشکه زیاد بود بااینحال لارا زمزمه‌ی ارگوت را زیرگوشش می شنید! بودن در کنار او درست مثل زندگی در خواب و خیال بنظر می رسید.

لارا- یکم..

آرگوت بازوی چپش را بالا آورد تا در آغوشش جایی برای او باز کند و سپس گفت- بیا اینجا

آغوش آرگوت به روی او باز بود و ناگهان فهمید در خلوت تنگ و تاریک دروشکه چند ساعتی وقت دارد که با او تنها باشد!

لحظه‌ای به دیواره‌ی کالسکه تکیه زد، برخاست و سپس کنار آرگوت نشست. آرگوت بازوی چپش را دور او حلقه کردو لارا را با ملایمت بسوی خود کشید

او را به سینه‌اش فشرد و با دست راست مشغول نوازش گیسوان نامرتبش شد. آغوش او گرم و پر از محبت بود، لارا سرش را بر سینه‌ی او خواباند و پلک برهم گذاشت .

از عطر مردانه‌ی او، نوازش دست او و اطمینان و محبت او لذت می برد !

آرگوت همیشه بدن بسیار گرمی داشت باینحال آنچه لارا هیچ وقت درباره‌ی او درک نمی کرد این بود که چرا نمیتواند تپش قلبش را حس کند. حتی آن لحظه هم باینکه مثل کودکی در آغوش او فرو رفته و سمت راست صورتش کاملا مماس با سینه‌ی ستبر او بود نمیتوانست صدای قلبش را بشنود .

او می دانست آرگوت غیرعادی‌ست، همیشه این را حس می کرد حتی از وقتی که تنها طفل خردسالی بود! همانطور که در آغوش او آرام گرفته بود آهسته گفت- عمو آرگوت..

صدای مخملین آرگوت در گوشش نجوا شد- بله عزیزم

درحالی که زیر پلکهای بسته‌اش تصویر چشمان زیبای آرگوت نقش شده بود پرسید- شما آدم نیستید نه؟

آرگوت چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس با همان لحن آرام گفت- اگه نباشم ازم میترسی؟

دست ظریفش را بر سینه‌ی پهن آرگوت نشاند و کمی بیشتر به او چسپید:

لارا- چرا بترسم وقتی شما اینقدر زیبا و مهربونید..

آرگوت بوسه‌ی سبکی بر گیسوان او زد و گفت- ازت خواسته بودم چیزی در اینباره نپرسی

لارا بی توجه به این که آرگوت از اینکارش عصبی میشود یا نه لحظه‌ای از روی لباس لبش را بر سینه‌ی قوی او فشرد و او را بوسید سپس گفت- من سالهاست که میدونم شما با بقیه آدما فرق دارید. این رازو به هیچکس نگفتم . ولی.. اگه شما اینطور میخواید من دیگه چیزی نمیپرسم..

بدون اینکه از آغوش او بیرون بیاید سرش را کمی بالا آورد و به صورت روشنش نگریست. دلش می گرفت وقتی به یاد می آورد ساعتی پیش که با کرالن می رقصید چقدر برای آرگوت خوشایند بود!

لارا.. چرا شما دوست دارین من ازدواج کنم؟..

آرگوت متقابلاً نگاهش را کمی پایین کشید و چهره‌ی غمگین او را از نظر گذراند- مسئله ازدواج نیست، ما می‌خواهیم تو خوشبخت بشی!

باملایمت برگونه‌ی لارا دست کشید و ادامه داد- چند تا بچه‌ی ناز بدنیا بیاری که با دیدنشون ذوق زده بشم..

به حرکت لبهای آرگوت از آن فاصله‌ی کم می‌نگریست. لبهای کلفت و خوش فرمی که وقتی از هم باز می‌شدند حُرَم نفس‌هایش از آنها بیرون می‌خزید و لارا را مست می‌کرد. دستش را آرام بالا آورد با سرانگشتانش گوشه‌ی لب او را لمس کرد، لب‌هایش داغ و بی‌نهایت نرم بود!

آنقدر وسوسه‌کننده که بلافاصله ضربان قلبش تند شد و بدنش گر گرفت..

انگشتش را با ملایمت برکلفتی لب او فشرد و آنطوری که در آن فرو رفت او را غرق در لذت کرد

چطور می‌توانست بی‌تاب مزه مزه کردن چنین چیزی نشود؟

درحالی که چشم‌هایش بر دهان او قفل شده بود سرش را آهسته بالا آورد ولی وقتی به یک وجبی صورت آرگوت رسید، اینبار او بود که انگشتش را بر لب لارا گذاشت. نه برای لمس او، بلکه چون قصد او را می‌دانست و می‌خواست مانعش شود

آرگوت- نه لارا..

به چشمان پر حسرت لارا نگریست و گفت- بغلت کردم چون اینجا سرد بود، ولی بنظر میرسه حالا بیش از اندازه گرم شدی..

لارا نمیخواست از او جدا شود به همین خاطر آب دهانش را قورت داد و با تردید گفت- این گرم‌ارو دوست دارم.. می‌خوام نزدیک شما بمونم..

آرگوت بوسه‌ای روی موهای او زد و گفت- پس آروم بگیر و دختر خوبی باش

با هدایت آرگوت باره دیگر سر روی سینه‌اش گذاشت تا دیگر به لب‌هایش طمع نکند. لباس تیره‌ای که آرگوت به تن داشت از بافت‌های ریز نقره‌ای درخشان پوشیده شده بود و وقتی نفس می‌کشید پیش چشمان لارا در آن تاریکی سو سو میزدند.

دستش را بالا کشید و بی هدف نقاط نقره‌ای لباس او را لمس کرد، حتی با وجود لباس عضلات تراشیده‌ی سینه و شکم او را حس می کرد. چرا این مرد اینطور دیوانه‌وار برایش جذاب بود؟

دست ظریفش را نوازشگرانه بر سینه‌ی او کشید، شکمش و پهلویش را با تمأینه گذراند بر رانهایش متوقف شد. ناخودآگاه چشمش به برجستگی زیرشلوار او خیره ماند و به یاد حرفهای ماروین افتاد که میگفت آنچه مردان زیر شلوار دارند شرم و حیا نمیفهمد.

او قطعاً تابحال بدن لخت یک مرد را ندیده بود ولی با توجه به شنیده‌ها می توانست تصویری از آلت تناسلی‌اش داشته باشد.

بخصوص آنکه در شلوار آرگوت بود برایش بی نهایت جذاب بنظر می رسید!

ابتدا برای صحبت در اینباره مردد بود ولی در نهایت گفت- حرفایی که ماروین زد... درباره‌ی مردا.. اونا حقیقت داره؟..

عجیب بود که هرچه آرام حرف میزد باز هم آرگوت صدایش را می شنید! او در پاسخ به لارا گفت- ماروین داره به بلوغ میرسه لارا، هیچ خوشم نمیاد درباره‌ی همچین مسائلی با پسر حرف بزنی لارا قدری از آغوش او فاصله گرفت و درحالی که هنوز بازوی آرگوت را دور شانه‌ی خود حس میکرد به چهره‌ی زیبایش نگریست.

لارا- واقعا اگه.. بیشتر خودمو نشون بدم ممکنه احساس شما عوض بشه؟..

نگاهش را از صورت آرگوت گرفت و به بدن خودش پوشیده در آن لباس کرم و طلایی نگریست. او هیچ وقت دختر بی شرمی نبود ولی وقتی پای آرگوت به میان می آمد دلش می خواست هر راهی را امتحان کند. اکنون هم اگر بدنش این شانس را ایجاد میکرد که احساس آرگوت نسبت به او تغییر کند، پس این میتواندست برای او یک اهرم باشد!

کمی استرس گرفته بود ولی دستش را به یقه‌اش رساند و علی‌رغم اینکه میدانست اینکار ممکن است باعث عصبانیت آرگوت شود با تردید لباسش را از روی سرشانه‌ی چپ پایین کشید، آنقدر که قسمتی از برجستگی سینه‌هایش و شکاف بینشان پیدا شد

کارش خجالت آور بود ولی میخواست واکنش آرگوت را ببیند، سرش را آرام بالا آورد و به صورت او نگریست .

نگاهش درست مثل قبل بود و لارا کوچکترین تغییری در او حس نمی‌کرد. همانطور باوقار و آقامنشانه در سکوت به تلاش بیهوده‌ی لارا می‌نگریست:

آرگوت- من تورو بزرگ کردم لارا، هیچ قسمتی از بدنت برام غریبه نیست

اشک در چشم لارا حلقه زدو با یأس گفت- چرا هست. هنوز یچیزی هست که نمیشناسیدش

لحظه‌ای به برجستگی زیر شلوار آرگوت نگریست و سپس سرش را پایین گرفت .

آرگوت آهی کشید و بالحنی سرزنشگرانه گفت- تو میدونی چقدر از بی حیایی بدم میاد دختر خانوم. برای یه زن خیلی زشته که بدنشو وسیله قرار بده

چانه‌اش لرزید و درحالی باره دیگر غم به درونش خزیده بود گفت- واقعا؟ پس چرا براتون مهم نبود که اونا تو قصر بدنمو نگاه کردن؟.. این وسیله قرار دادن نیست؟..

آرگوت- اون فقط یه رسمه لارا! بعلاوه کسایی که بدنتو دیدن همجنس خودتن

نگاهش را بالا کشید و درحالی که اشکی بر گونه‌اش می‌غلطید با دلخوری گفت- ولی من نمیخواستم اونا بدنمو ببینن!.. میدونید چقدر دلم شکست؟ اصلا میدونید چقدر از دست شما و بابا ناراحتم؟..

آرگوت چند لحظه‌ای در سکوت به چشمان غمگین او نگریست و سپس درحالی که میخواست او را دلداری دهد گفت- معذرت میخوام عزیزم، دیگه نمیذارم این ماجرا تکرار بشه. بهت قول میدم

لارا به چهره‌ی پراعتقاد او خیره ماندو کم کم دلش آرام گرفت، مثل اینکه هیچ وقت نمیتوانست واقعا از دست او دلخور شود. آرگوت دست‌آزادش را بسوی گریبان او دراز کردو خواست یقه‌ی او را بالا بکشد، همین فرصت برای لارا کافی بود تا هوس لمس شدن توسط او مثل ماری در درونش بلولد!

دست آرگوت را با دو دست ظریفش گرفت و همانجا مماس با سرشانه‌اش نگه داشت، گرمی پوست او بلافاصله در تمام وجودش منتشر شد !

دست او را بسوی گردن خود هدایت کرد ولی بازهم خیلی زود آرگوت مانعش شد و عقب کشید

آرگوت- لارا داری از حد میگذرونی!

به لارا اخم کرده بود و لحنی سرزنشگرانه در کلامش داشت .

آرگوت- خيله خب حالا فهميدى براى من فرقى نداره؟ لباستو بکش بالا، همين حالا!

لارا سرش را پايين انداخت و باکراه لباسش را مرتب کرد. باره ديگر شکست خورده به آغوش او خزيد درحالى که آرگوت ديگر او را به خود نمى فشرد. نميدانست چه مقدار از مسير را پيموده‌اند ولى با خود ميگفت کاش هيچ وقت تمام نشود !

به بدن قوى مردانه‌اى چسپيده بود و هرازگاهى که نگاهش را بالا مى گرفت با صورت يک فرشته مواجه ميشد. ميخواست آرام بگيرد ولى نميتوانست به لب‌هاى او بنگرد و ضربان قلبش را کنترل کند! لحظه لحظه‌اى آن شبى را که از آرگوت لب گرفت به ياد مى آورد، کاش کمى عميق تر ميشد و کاش طعم دهانش را مى چشيد..

خواست باره ديگر صورت او را با سرانگشتانش لمس کند ولى منصرف شد، درعوض به عصيان درونش اجازه داد براو غالب شود، سرش را جسورانه بالا آورد و تا آرگوت نگاهش را پايين کشيد که او را ببيند لارا لبش را بر لب او گذاشت

لحظه‌اى گرما و عطر و شيرينى نايى از سرتاپايش گذشت..

آرگوت کمى سرش را عقب کشيد و درمقابل لارا لبش را بيشر به او فشرد. به هر حال پشت سر آنها هم ديواره‌ى دروشکه بود و راه عقب نشينى زيادى باقى نemiگذاشت !

قلبش محکم درسينه ميکوبيد و نفس‌هايش نامنظم شده بود، هم ترسيده بود و هم عطش شديدى براى بوسيدن آرگوت داشت .

نفس گرم و پرحرارى آرگوت مستقيم بر صورتش مى وزيد و لارا نميتوانست تصور کند حتى ذره‌اى از لمس آن لبهاى نرم فاصله بگيرد. کلفتى بالای لب آرگوت را درميان لبهايش به نرمى فشرد و شکفته شدن را در سينه‌اش حس کرد

آرگوت دست بر شانهِ لارا گذاشت و او را کمى دور کرد. سپس درحالى که فاصله‌ى صورتهایشان کمتر از يک وجب بود گفت- نکن!

لارا که هيچ تلاشى براى پنهان کردن بى تايى و عطش خود نميکرد گفت-.. نميخوام..!

آرگوت مچ دست او را که برای لمس صورتش بالا آمده بود گرفت و اخم کرد- لارا ادامه بدی تنبیهت میکنم لارا بدون اینکه ذره‌ای تحت تاثیر حرف او قرار بگیرد درحالی که حرکت لبه‌هایش را از آن فاصله‌ی کم زیر نظر داشت گفت- چه تنبیهی؟ منو می زنید؟ پس لطفاً بزنیید!.. ولی من عقب نمیروم..

آرگوت- میخوای بدونی من چه حسی دارم؟ واقعا تحمل شنیدنشو داری؟

آرگوت مستقیماً به چشمان او می نگریست و بخاطر این همه لجاجت عصبی شده بود!

آرگوت- فکر کن پدرت نیکولاس میخواد ازت لب بگیره..

لارا- اوه عمو آرگوت !

آرگوت مصرانه حرفش را ادامه داد- فکر کن پدرت میخواد باهات بخوابه..

صورت لارا از شرم و انزجار چین خورد و پلکهایش را برهم فشرد.

آرگوت- بیشتر بگم؟ بیشتر بگم لارا؟؟

اینبار خودش از آرگوت فاصله گرفت و انقدر عقب رفت که به نزدیکی پنجره‌ی آنسوی کالسکه رسید. بغض کردو به آرگوت نگریست، پیدا بود خودش هم از به زبان آوردن این حرفها ناراحت است. با کلافگی نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستادو گفت:

آرگوت- تمومش کن! من دیگه نمیدونم باهات چیکار کنم، چرا باعث عذابم میشی؟؟.. فقط محض رضای خدا تمومش کن!

لارا دو دستش را بالا آوردو درحالی که صدایش بخاطر بغض می لرزید گفت- فهمیدم.. باشه عمو آرگوت فهمیدم..!

طول کشید تا عصبانیت و ناخوشنودی از آرگوت دور شود و در نهایت رویش را از لارا گرفت و درحالی که به منظره‌ی تاریک بیرون پنجره می نگریست آه پردردی کشید. لارا همان گوشه چپیده بود و با غصه به او نگاه میکرد، او را آزار داده بود! بخاطر خودخواهی خود احساسات آرگوت را نادیده گرفته بود و حالا چطور میتوانست ادعا کند همه‌اش از روی عشق بوده؟

سرش را پایین گرفت و با صدایی خفه گفت - متأسفم.. من.. من هربار به خودم قول میدم اینکارو تکرار نکنم ولی بازم تا چشمم به شما میفته... کنترلش سخت میشه.. عمو آرگوت ببخشید که اینقدر خودخواه شدم..

به ارگوت نمی نگریست ولی صدای او را شنید که سعی داشت با درک و منطق موضوع را حل کند:

آرگوت - فقط بگو چطور میتونم کمکت کنم؟!.. اگه بخوای یه مدت طولانی جلوی چشمت نیام یا چمیدونم ظاهرمو عوض میکنم فقط بگو چطور!..

چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس بالحنی دلسوز و پراطمینان ادامه داد - لارا اگه تو حس میکنی که به یه مرد احتیاج داری، این اصلا خجالت نداره! همه‌ی دخترا بزرگ میشن و ازدواج میکنن! میدونی که چقدر برام عزیزی، قسم میخورم دنیارو میگردم یه مرد شایسته برات پیدا میکنم با هرظاهری که تو بخوای!

لارا - ... وای خدا نه عمو آرگوت اینطور نیست!..

صورتش را درمیان دستانش پنهان کرد و بیشتر درکنج دروشکه مچاله شد. فهمید آنقدر زشت و زنده رفتار کرده که بجای عشق، فقط هوسش به چشم آرگوت آمده! باید به این وضع پایان میداد، نمیتوانست بیش از این سبب رنجش قلب مهربان آرگوت شود. دیگر تا انتهای مسیر از آن گوشه تکان نخورد و حتی کلمه‌ای هم حرف نزد، چند ساعتی در راه بودند و وقتی دوباره به قصر لرد نیکولاس بازگشتند سه نیمه شب بود. پیش تر از آرگوت و قبل از اینکه با پدرومادرش مواجه شود از کالسکه بیرون پرید و با قدمهای سریع وارد قصر شد. راه پله را گذراند و با شتاب از راهرو ها گذشت، به محض اینکه وارد اتاقش شد در را محکم پشت سرش بست و قفل را هم انداخت .

درحالی که بندهای لباس را بسختی از پشتش باز می کرد شروع کرد به اینسو و آنسو رفتن در اتاق. از همه چیزه خانه و خانواده‌اش منزجر شده بود! از اینکه صبح روز بعد برخیزد و پس گذراندن اتفاقات آنشب با آنها چشم در چشم شود و تظاهر کند همه چیز مرتب است، اینکه پدربرزگه‌ایش به انجا بیایند و درباره‌ی رفتار شاهزاده کralن او را با سوالاتشان دیوانه کنند!

ولی هنوز فکری مثل نور در تاریکی ذهنش سوسو میزد:

«ماروین - به شرق بیا» ...

درمقابل پنجره ایستاد و جنگل گسترده‌ی آنسوی قصر را از نظر گذراند..

شاید دیگر زمان آن رسیده بود که پایش را از قدم زدن درحوالی قصر، فراتر بگذارد. مسیر شرق را پیش می گرفت و در اعماق جنگل ها به محل زندگی مادر ماروین می رسید

این زندگی را رها می کرد و مانند او زنی آزاد میشد..

فکر ترک کردن خانه درونش را به جوش انداخته بود و در آن شرایط هیچ چیز را درست تر از این نمیدانست. هیجان زده بود و کمی هم می ترسید بااینحال به هر ترتیبی میخواست اینکار را بکند .

میخواست برای اولین بار در زندگی اش شجاع باشد!

هنوز درحال پایین کشید دامن فنردار از کمرش بود که کسی چند دفعه به در کوفت و بعد صدای معذب مادرش را شنید- لارا عزیزم.. حالت خوبه؟ میتونم باهات حرف بزنم؟..

پاسخی به مادرش نداد، می دانست هرچه که بگوید باعث گریه‌ی مادرش میشود! چند لحظه بعد صدای آرام نیکولاس را شنید که به مادرش دلداری می داد- بهتره یکم تنهات بذاریم لیندا.. بیا بریم، فردا باهات حرف می زنیم..

مدتی طول کشید تا نیکولاس همسرش را راضی کند و درنهایت لیندا باره دیگر خطاب به لارا گفت- هوا امشب یکم سرده، پنجره‌هارو ببند دخترم... منو پدر تو یه اتاق دیگه میخوابیم چون از تراس سرما میاد...عمو.. عمو آرگوتم رفته استراحت کنه..

حرف‌هایی که میزد بی مورد بود و میشد فهمید تنها خواسته‌اش این است که صدای لارا را بشنود. او همانطور بی تفاوت لباسش را عوض کرد و منتظر ماند تا پدر و مادرش بروند. به دور شدن صدای پایشان دقت کرد و مدت زیادی را نیز بی هدف در اتاق قدم زد .

هرچه بیشتر به تصمیمش فکر میکرد اضطرابش بیشتر میشد ولی باید انجامش میداد !

اگر باآنچه دنیای اشرافی از او می ساخت مشکل داشت، پس باید خودش به شخصه خودش را تربیت می کرد.

از کمدش یک پالتوی کلفت بیرون آورد و روی تخت انداخت، پارچه‌ی بزرگ چهارگوشی را باز کرد و با خودش فکر کرد برای سفر چه چیز لازم است! مقداری آجیل و میوه در آن ریخت، چند سری لباس زیر و یک بطری در بسته آب. موهایش را پشت سرش جمع کرد و محکم گره زد بعلاوه مطمئن بود نباید با آن دامن دستو پا گیر به جنگل برود.

اما قبل از اینکه بفکر لباس مناسبی بیفتند چیز مهمتری را احتیاج داشت! او قرار بود مسیری تاریک و طولانی را به شرق بپیماید پس قطعاً یک قطب‌نما میخواست. چند لحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس بخاطر آورد که پدرش در دفتر کار قطب‌نما دارد.

چقدر خوش شانس بود که سرمای هوا آنشب پدرش را به اتاق دیگری فرستاد!

قفل در را باز کرد و با احتیاط به بیرون سرک کشید..

راهرو تاریک و سوت و کور بود. پاورچین پاورچین بسوی دفتر کار پدرش قدم برداشت و خداراشکر میکرد که خبری از خدمتکاران نیست

دستگیره‌ی مرمین در دفتر کار را پیچاند و بی سروصدا وارد شد. همانطور که مادرش گفته بود از پشت پرده‌های حریر تراس باد می وزید و آنجا سرد بود، بعلاوه تمام مشعل‌ها را خاموش کرده بودند و لارا مجبور شد برای پیشبرد کارش شمعدان روی میز کار را روشن کند. میز تعدادی کشو و یک کمد کوچک در بسته داشت که همگی با کلید کوچکی باز می شدند، لارا میدانست پدرش کلید را پشت تابلوی نقاشی آنسوی اتاق مخفی میکند پس باز کردن قفل برایش سخت نبود. کشوها را گشت و سپس کمد را باز کرد، آنجا پر از ابزارآلات مختلفی چون دوربین شکار، ساعت، قلم و دوات و تعداد زیادی دست نوشته‌ی روی هم تلنبار شده بود. این عادت پدرش بود که کارها و اتفاقات روز مره را یادداشت میکرد. برای اینکه از میان انهمه شلوغی قطب‌نما را پیدا کند مجبور شد نیمی از وسایل کمد را بیرون بریزد.

در نهایت قلاف نقره‌ای خوش نقش و نگار قطب‌نما را دید و آن را بیرون کشید.

وسایل را دوباره سر جایشان برگرداند و سعی کرد دست‌نوشته‌ها را روی هم مرتب کند

آنقدر زیاد بودند که لارا چند دقیقه‌ای با آنها معطل شد، نوشته‌ها را نمی خواند اما باکمال تعجب لغتی آشنا در اکثر خطوط به چشمش می خورد و آن لغت «آرگوت» بود!

اوراق بیشتری را روی هم چید و ده‌ها باره دیگر آن نام به چشمش خورد تا جایی که حس کرد در برهه‌ای از زندگی پدرش آرگوت بزرگترین و مهم‌ترین اتفاق بوده!

آرگوت، آرگوت، آرگوت...

درمیان تمام بندها و صفحات پر از نام او بود!

آنقدر که درنهایت لارا قطب‌نما را فراموش کرد و یکی از صفحات را در پناه شعله‌ی رقصان شمع پیش چشمان خود گرفت..

«باورم نمیشد این گریبان معطر و روشن روی بدن یک مرد باشد.. لبهایم از وسوسه‌ی لمس گریبان او به تقلا افتاده بودند» ...

چشمانش در حدقه گرد شد و وحشت زده کاغذ را پایین انداخت! آنها یادداشت‌های پدر او بودند! و او چه نوشته بود؟! به خود نهیبی زد تا برخیزد اما درنهایت از جایش تکان نخورد. نمیخواست این بدبینی را با خودش از اتاق بیرون ببرد...

مطمئن بود توجیه و توضیحی وجود دارد! با خود میگفت باید وجود داشته باشد!

به سختی آب دهانش را قورت داد و ورق دیگری را برداشت...

خاطرات لرد نیکولاس:

(میخواستم از آن واقعه عبور کنم ولی شاید این تصور احمقانه‌ای بیش نبود..)

آرگوت درست شبیه رویای شبانه‌ای در ظلمات شب پدیدار شد، مرموز و معطر، درحالی که زیبایی‌اش نفس گیر بود!

حوالی او که می‌چرخیدم عطر شعله‌های سوزان آتش به مشامم می‌خورد و لمسش که می‌کردم ذرات بدنم به نوسان می‌افتاد..

او از دنیای دیگری بود، او پرواز می‌دانست و با اینحال بسیار تنها بنظر می‌رسید. چشمان سیاهش همیشه غمی سنگین را متجلی میکرد و سخن که می‌گفت صدایش مانند آوازی خوش در گوشم نجوا میشد..

او را مانند تکه‌ی جدا شده‌ای از قلبم در میان رعب و وحشت شهر یافته بودم و دیگر نمیتوانستم لحظه‌ای دوری‌اش را تحمل کنم. آرگوت به سرعت اندوه و پوچی مرا پُر کرد و وحشت از دست دادنش زمانی در درونم لولید که پدرم ویلیام بازگشت

او قصد نداشت اینبار را هم بر من آسان بگیرد، مثل همیشه اجباری همراه خود آورده بود تا به زندگی‌ام وصله کند. دختران رقت‌آور ژنرال هنری، لیندا و آنا قرار بود مزاحمین جدید زندگی ما باشند.

دخترانی طماع و فرصت طلب که پدر برای وصلت با من و آرگوت مناسب می دانست)

باره دیگر قلبش فرو ریخت و نفسش در سینه گیر کرد! نیکولاس مادر او را طماع و فرصت طلب خوانده بود و خاله آنا...! او روزی قرار بود همسر آرگوت شود؟! درحالی که سرانگشتانش از حیرت یخ زده بود ورق دیگری از میان یادداشت‌ها بیرون کشید و با خواندن اولین جمله قلبش در سینه منجمد شد!

(لبه‌ایش را نوشیدم و این مست کننده‌تر از شراب سیصدساله بود..

نرمی و لطافتش مرا در چنان خلسه‌ای فرو برد که اختیار از کف دادم و مرد بودن او را به فراموشی سپردم. طعم ناب دهانش و خیسی لغزنده‌اش هوس را در تمام مهره‌های کمرم به پیچش انداخته بود

آرگوت بی‌نهایت پرحرارت بودو درحین بوسیدنم مژگان بلند برگشته‌اش به طرزی مسحور کننده بر گونه‌ام می رقصید

یقیناً هردو مست یکدیگر بودیم و آنشب به درازا می کشیدم..

با لبه‌ایی به نرمی پنبه و مست کنندگی شراب بر سینه و شکمم بوسه میزد و فرود آمدن لبه‌ایش بر پوستم مثل چکیدن عسل داغ بود!

نفسه‌ایم صدا دارو منقطع در حریم اتاق می پیچید و رفته رفته طاقتم از کف می رفت..

آرگوت به چشمانم نگریست درحالی که بی‌قراری‌اش کم از من نداشت

ثانیها به چهره‌ی یکدیگر خیره ماندیم و هرچه گذشت مطمئن شدیم در ما توان مبارزه با این عطش نیست

او را می خواستم، دیوانه وار می خواستم و اگر به پایش نمی رسیدم قلبم همچون قلب ساکن او از حرکت می ایستاد..

آرگوت در آغوشم چرخید و چشمان حریصم بر آن برجستگی‌های بلورین و خوش‌تراش پایین کمرش خیره ماند.. این اولین بار بود که یک مرد مرا به چنین وسوسه‌ای می انداخت و عقل و اختیارم را می ربود
آوای مخملین صدای شهوتناکش در گوشم نجوا شدو گفت: بیا نیکولاس..

همین کلام کوتاه کافی بود تا یک ذره صبرم هم به سر رسد، بر پشت او خزیدم و درحالی که نیمرخ ملتهد زبایش پیش چشمانم بود بدرونش لغزیدم...

بدنش عضو مرا تنگ در خود گرفت و سرم از هجوم این لذت به دوران افتاد..

برای من که شیفته‌ی او بودم دست کمی از تونل بهشت نداشت و آرگوت زیر لجبازی‌های کمرم نفس نفس میزد..

تماشای تکانهایش زیر آغوشم و آنطور که تسلیمم بود، آنطور که بدنش مردانگی مرا تنگ می فشرد... بر پشت او رها شدم و بی‌رمق در گودی گردنش فرو رفتم ..

کام گرفتن از آن موجود زیبا برایم مثل رویایی بود که بسیار سریعتر از آنچه تصورم را می کردم به سر رسید. کنارش دراز کشیده بودم و میدانستم او هنوز تشنه است، مرا غرق لذت کرده بود ولی به خودش که می رسید مردد میشد..

من و آرگوت مردگرا نبودیم، هردوی ما باید غالب میشدیم تا به اوج برسیم

او به من اجازه داد غالب شوم و هرآنچه میخوامم انجام دهم ولی ترجیح میداد خودش با عطشی که به سرانجام نرسیده دست و پنجه نرم کند .

دلیلش را میدانستم، او انسان نبود و می ترسید با قدرت مهارنشده‌اش به من آسیب برساند. ولی چطور میتوانستم؟ چطور می توانستم به آن چهره‌ی گر گرفته بنگرم و کور بمانم؟

آرگوت مهربانم لبخند میزدو سعی داشت آرام و راضی بنظر برسد، اما من حرارت درون او را حس میکردم.. دست بر پوست روشنش کشیدم و لبهایش را بوسیدم، به او گفتم این نباید پایش باشد..

نمی پذیرفت اما وقتی با زبانم به گریبانش خزیدم دیگر طاقت نیاورد .

و اینبار نوبت من بود که تونل بهشت او باشم..)

دستش آنقدر می لرزید که نمی توانست کاغذ را درست پیش چشمانش نگه دارد. درنهایت آن را زمین گذاشت و از جا برخاست، زانوهایش سست بود و به سختی نفس می کشید .

باور نمیکرد این حقیقت داشته باشد، ولی آنها دست نوشته‌های پدرش بودند!

درحالی که دست مشت شده‌اش را بر سینه می فشرد نگاهی به اوراق انداخت، نباید دیگر میخواند

آنها مسائل شخصی پدرش و آرگوت بودند...

باره دیگر روی زمین برزانو نشست و به ورقی که کنار شمع افتاده بود نگریست:

«با اولین فشارش درد درونم پیچید و چشمانم سیاهی رفت ولی آه مخملین آرگوت را که شنیدم سینه‌ام گرم شد

برخلاف تصورم او روی رفتارش کنترل داشت و لجajتش از یک مرد قوی آدمی‌زاد فراتر نمی رفت، می دانستم اگر لحظه‌ای خود را نمی پایید استخوانهایم زیر قدرت فراطبیعی‌اش می شکست!

ولی این آرگوتِ من بود..

قلب مهربان او مثل یک اقیانوس گرم گسترده بود و امکان نداشت من از درد کشیدن بخاطر او پشیمان شوم» ..

حالت تهوع گرفته بود و بشدت احساس ضعف می کرد

تصویر برهنه‌ی پدرش و آرگوت مدام پیش چشمانش می چرخید درحالی که روی تخت در آغوش یکدیگر بودند

به دیوار تکیه زدو برخاست، تمام بدنش کرخت و منجمد بود! آیا تمام این سالها آن دو با یکدیگر رابطه داشتند؟ آنها دو مرد؟!

و مادرش..

مادر مظلومش که نیکولاس را عاشقانه دوست می داشت و برایش فدا میشد،

آیا او تنها پوششی برای ادامه دار شدن این رابطه‌ی کثیف بود؟

هرچه فکر می‌کرد نمی‌فهمید! پدرش و آرگوت هر دو مردان بسیار نجیبی بودند..

آرگوت- تموم شد؟

با شنیدن صدای آرام آرگوت جوری از جا پرید که محکم به کمد پشت سرش خورد! درحالی که دیوانه وار نفس میزد و صدای تپش قلب خود را پشت پرده‌ی گوشش می‌شنید به او نگریست..

آرگوت درسایه‌ی آنسوی اتاق روی مبل نشسته و در آرامش به او نگاه میکرد. از کی آنجا بود که لارا اصلا متوجه حضورش نشد؟

هنوز از پس کنترل این شوک زدگی برنیامده بود که صدای قدم‌های کسی را از راهرو شنید و چند لحظه بعد پدرش درحالی که یک چراغ روغن‌سوز طلایی در دست داشت وارد شد

درحالی که پیدا بود از خواب برخاسته و گیسوانش نامرتب بود نگاهی به لارا و سپس آرگوت انداخت

نیکولاس- ..اینجا چیکار می‌کنین؟..

وارد شدو چند قدمی پیش آمد، چند لحظه‌ای با سردرگمی به چهره‌ی وحشت زده‌ی دخترش نگریست و سپس گفت- چی شده عزیزم؟

چشمانش بر نگاه پرمهر پدرش خیره ماند..

پدری که برایش مظهر شرافت و مردانگی بود، اما اکنون به طرز دردناکی فرو ریخته بود!

همه چیز در قلب لارا فرو ریخته بود

نیکولاس نگاهی به اوراق بهم ریخته روی زمین انداخت و سپس ناگهان سایه‌ی سنگینی از یأس و انزجار بر چهره‌اش نشست

لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم فشردو سپس بالحنی سرزنشگرانه رو به آرگوت گفت- چرا جلوشو نگرفتی؟!

آرگوت از جا برخاست و درحالی که پیش می آمد گفت- وقتی رسیدم دیگه دیر شده بود مرد! اصلا نمیدونستم تو و لیندا اینجا نیستین..

نیکولاس آهی از روی کلافگی کشید و گفت- یعنی چی که دیر رسیدم؟ از هرجایی که رسیدی جلوشو می گرفتی چرا اونجا نشستی و تماشا میکنی!؟

آرگوت در یک قدمی نیکولاس ایستاد و سعی کرد خود را توجیه کند- نیک باورکن کار از کار گذشته بود.. بهت گفته بودم این یادداشتارو بسوزون!..

نیمرخ پدرش و آرگوت را در نور طلایی رنگ چراغی که در دست نیکولاس بود میدید و نمی توانست از تصور لحظات عشق بازییشان خلاصی یابد!

تصوراتی بسیار شرم آور که روحش را می خراشیدند و او را به مرز انفجار کشانده بودند!

در نهایت صورتش را در دستانش پنهان کرد و همان وسط زد زیر گریه..

حق هق او آنقدر مظلومانه و ناگهانی بود که برای لحظاتی نیکولاس و آرگوت را به سکوت وا داشت.

سرش را در دستانش پنهان کرده بود و آنان را نمی دید ولی متوجه بود که بسوی او می آیند

نیکولاس سعی داشت او را به آرامش دعوت کند ولی لارا به وضوح از لحن او حس میکرد که بخاطر این پیشامد چقدر ناراحت است!

نیکولاس- لارا عزیزم.. یه لحظه به من گوش بده..

شانهی لارا را لمس کرد و او بلافاصله خود را عقب کشید، سپس درحالی که سعی داشت از میان گریهی شدیدش واضح حرف بزند گفت- میخوام.. برگردم به اتاقم..

آرگوت- ولی باید باهم حرف بزنیم!..

لارا سعی کرد از آنها دورتر شود و سپس سسکه کنان گفت- قسم میخورم.. به هیچکس نمیگم!.. فقط... فقط...
راحتم بذارین..

نیکولاس- میدونم که نمیگی ولی ما نمیخوام تو با همچین تصور غلطی از اینجا بری..

تصور؟! کدام تصور؟ خاطراتی که با قلم خودش نوشته بود تصور بودند؟

نیکولاس مچ ظریف داستان او را که می لرزید گرفت و از مقابل صورتش کنار زد تا مستقیم به چشمان پراشکش بنگرد ولی لارا بلافاصله سرش را پایین گرفت و سردرگریبان فرو برد:

لارا- .. بابا ولم کنید... من..من نمیخوام بهتون نگاه کنم..

خجالت می کشید،

پس از خواندن آن خاطرات دیگر نگاه کردن به چشمان نیکولاس و ارگوت بسیار سخت بود و او نمیدانست چطور با این مصیبت بزرگ کنار بیاید که پدر و پدرخوانده اش باهم رابطه ای عاشقانه دارند!

باینحال بنظر می رسید زجه و دستپاچگی او بر نیکولاس اثر کرده چراکه با اکراه دستش را رها کرد و قدمی به عقب برداشت. میدانست اینبار نوبت ارگوت است که پیش بیاید از همین رو لحظه ای مکث نکرد و بسوی در خروجی دوید

از راهرو گذشت و پس از برگشتن به اتاقش مستقیم روی تخت خواب وا رفت. به خودش آمد و دید آنقدر منزجر و متحیر است که دیگر حتی نمیتواند گریه کند! مانند یک تکه گوشت بی تحرک با دهان نیمه باز روی تخت افتاده بود و تک تک خاطرات کودکی اش تا به آن روز را مرور می کرد

نیکولاس و آرگوت تنها مردان زندگی اش، کسانی که با افتخار کنارشان می ایستاد و بخاطر حضورشان از مرتکب شدن به هر زشتکاری اجتناب می کرد اکنون بی نهایت او را مأیوس کرده بودند!

هیچ نمیفهمید اصلا این چه دنیایی ست که در آن مردان باهم روی تخت می روند! و یا مادرش! آیا او تمام این سالها متوجه عشق میان نیکولاس و آرگوت نشده بود؟ شاید هم می دانست دم به نفهمی میزد چراکه به هر حال در آن قصر، او همسر یک لُرد سرشناس بود!

و آنوقت آنها، کسانی که زندگی یشان پر از تاریکی و دروغ بود مدام برای او بد و خوب تعیین می کردند و کارهایش ایراد می گرفتند!؟

لارا حق نداشت به میل خودش عاشق شود، حق نداشت آزادانه سفر کند، حق نداشت با پسرها بیش از حد معین معاشرت کند، حق نداشت هیچکاری را خلاف قوانین آنها انجام دهد در صورتیکه زندگی خودش را از گناه و خطا بود!

ذهنش آنقدر مغشوش و آشفته بود که سردرد شدیدی به سراغش آمد و چشمهایش برای آنهمه اشکی که به دلایل مختلف ریخته بود می سوخت. وقتی باره دیگر از جا برخاست بخاطر سرگیجه چیزی نمانده بود زمین بخورد ولی نرده‌ی تخت را گرفت و لحظه‌ای همانطور سر جایش باقی ماند..

دیگر نمی توانست این زندگی را تحمل کند،

قصر و فضای مرموزش داشت او را خفه می کرد!

آنجا یا باید مدام با اجبارها دست و پنجه نرم میکرد یا با حقیقت‌های زشت دنیای بزرگترها مواجه می شد.

اهمیتی نداشت اگر در نهایت قطب‌نما را با خودش نیاورد، اکنون دیگر به گم شدن در جنگل هم اهمیت نمی داد!

خودش را گم و گور می کرد و دیگر نه والدینش را می خواست نه عشق می خواست و نه هیچ چیز دیگری که او را دربند بکشد.

لباس ساده‌ای پوشید که دستو پاگیر نشود، پالتو به تن کرد و در نهایت بقچه‌ی کوچکش را زیر بغل زد. با احتیاط در راه گشود در مسیری مخالف با اتاق پدرش به راه افتاد. در پناه سایه‌ها از راه‌پله گذشت و با نگهبانان در خروجی مواجه شد!

میدانست انتهای اشیزخانه دریچه‌ی کوچکی رو به بیرون وجود دارد و از همین رو مستقیم به همان سمت رفت. در آن ساعات شب اکثر خدمه خواب بودند به همین خاطر بی دقتی از قصر بیرون زد و وارد هوای آزاد شد..

نسیم سرد و تاریکی پیش‌رویش را که دید چند لحظه‌ای مردد ماند، او هیچ وقت تاکنون تنها به جایی نرفته بود چه رسد به یک جنگل تودرتو و وسیع!

ولی نه، به یاد می آورد زمانی که کودکی خردسال بود، ماروین یک ساله را دزدانه از گهواره برداشت و بسوی جنگل گریخت چراکه فکر می کرد ماروین دلش برای مادرش تنگ شده. او با وجود ترس وارد جنگل شده و سالم و سلامت لوریانس را پیدا کرده بود.

اگر آنموقع که کودکی ضعیف بود توانست این کار را بکند، پس حالا هم می توانست!

سرش را پایین گرفت تا با تماشای تاریکی دچار توهم و تردید نشود و سپس قدم به پیش برداشت

مسیر شرق را می دانست اما نگرانی اش این بود که در میانه های جنگل اشتباهاً بسمت دیگری منحرف شود و در این صورت بدون قطب نما آواره میشد!

قصر و انبوهی از خاطرات پشت سرش بودند و او حتی نمی خواست سری بچرخاند تا برای آخرین بار آنجا را ببیند، پا به حاشیه ی جنگل گذاشت و درحالی که سردرد شدیدی آزارش میداد مصرانه پیش رفت. برگهای خشک زیر پایش خش خش می کردند و هرازگاهی یافتن مسیر هموار برای راه رفتن سخت میشد. نمیخواست به اضطرابش فکر کند و پشیمان شود از همین رو خودش را با مرور همه ی آن دلایلی که او را به این اقدام واداشته بودند مشغول کرد.

دیگر قرار نبود کسی به او امرونی کند،

دیگر کسی مدام از رفتارهایش ایراد نمی گرفت،

دیگر کسی نبود که ادعا کند فقط اوست که صلاح را میداند،

دیگر کسی نبود که هر لحظه درگوشش بخواند یک دوشیزه ی نجیب باش و باعث شرمساری خانواده ات نشو!

آنها واقعا گستاخ بودند که اشتباهات خود را نادیده می گرفتند و زورشان فقط به لارا می رسید.

شاید هم مقصر آنها نبودند و زیاده خواهی هایشان بخاطر ساده لوحی خودش بود،

چراکه به هر حال تا خَم نشوید کسی سوارتان نخواهد شد*!

* (جمله از مارتین لوتر)

او همیشه نگاهش به پدر و مادر و آرگوت بود. او بارها و بارها برای اینکه آنها خوشحال بمانند تسلیم خواسته هایشان شد، و حالا این هم نتیجه اش بود! تعدادی دغلکار می خواستند از فرزندشان یک فرشته بسازند و او تمام این مدت مثل یک احمق از آنها اطاعت می کرد.

سایه ای روشن با سرعت از سمت راستش گذشت و در تاریکی محو شد..

آنقدر ناگهانی که او را سر جایش منجمد کرد و قلبش برای لحظه ای از تپش ایستاد! با چشمانی در حدقه گرد شده و نفس گیر کرده در سینه، پیش رویش را از نظر گذراند..

نور ضعیف مهتاب از شاخه‌های نیمه‌عریان درختان می‌گذشت و مسیر را بسختی قابل دیدن میکرد. مه رقیق معلق در سطح جنگل گاه و بیگاه توسط باد سرد مرموزی جا به جا می‌شد و سکوت چنان بر محیط سلطنت میکرد که گویی وارد سرزمین مردگان شده است!

ترس به تار و پود وجودش رخنه کرده بود و دیگر حتی توان یک قدم پیش رفتن را نداشت. نمی‌دانست به کجا آمده، نمیدانست در مسیر شرق است یا نه، حتی به یاد نمی‌آورد چند ساعت از ترک خانه می‌گذرد!

دو جفت چشم کهربایی درخشان از میان مه جنگل پیدا شدند و در آن تاریکی بسوی او حرکت کردند

نفس سردش منقطع از دهان بیرون خزید و سوار بر نسیم پیش چشمانش چرخید

دو موجود عظیم‌الجسمی ظلمانی به سیاهی شب را میدید که مدام پیش‌تر و پیش‌تر می‌آمدند

درحالی که از وحشت سرجایش می‌خکوب شده بود و حتی توان جیغ کشیدن هم نداشت صدای آرام‌آرام آشنایی را از سوی هیولاها شنید..

—سلام لارا..

این صدای لوریانس، مادر ماروین بود. صدایی که باعث شد تمام وحشتش به یکباره محو شود و قلبش آرام بگیرد! او پوشیده در لباس مخصوصی از پوست حیوانات با تمانینه مابین دو گرگ سیاه تنومند قدم برمیداشت و پیش می‌آمد. موهای تیره‌ی نه‌چندان بلندش روی شانه ریخته بود و صورت بی‌نهایت آرامی داشت. کمی بعد در پنج قدمی لارا ایستاد و گفت:

لوریانس— به قلمرو من خوش اومدی.

لوریانس زن ۲۷ ساله‌ی جنگلی، کسی بود که دوران کودکی خود را تک و تنها در جنگل سپری کرده و از نظر لارا او اکنون به بزرگی یک افسانه بود! تمامی درندگان جنگل مطیع اوامرش بودند و علیرغم اینکه رابطه‌ی خوبی با اجتماعات انسانی نداشت، بی‌نهایت به طبیعت وحشی عشق می‌ورزید. لارا یکبار از ماروین شنیده بود که از قول مادرش می‌گفت روح طبیعت او را به عنوان نگهبان جنگل برگزیده!

لارا آهی کشید و درحالی که بادیدن او اشک در چشمانش جمع شده بود گفت— اوه زمو لوریانس باورم نمیشه شمارو میبینم!..

با بی قراری بسوی او دوید و در آغوشش فرو رفت، لوریانس که از این حالت او کمی جا خورده بود درحالی که پشتش را مالش میداد گفت- بنظر میرسه رو به راه نیستی

لارا همانطور بازوانش را دور کمر او فشرد و بوی خوش لباس خزش را به مشام فرستاد. لوریانس همیشه عطرو بوی خاصی میداد، تلفیقی از بوی چمن شبنم زده و زمین باران خورده، وزش های گستاخ بهاری که آدم را به یاد شکوفه و جوانه می انداختند، لوریانس همیشه عطرو بوی پاکی و تازگی میداد. عطرو بویی که از نظر لارا تمام انسانهای خالص باید به آن آغشته می بودند.

لارا- میشه من پیش شما زندگی کنم؟ خواهش میکنم زمو لوریانس! میخوام مثل شما باشم..

کم کم بازویش را از دور لوریانس شل کردو قدمی از او فاصله گرفت. در پناه نور مهتاب به چهره ی لوریانس نگریست و ملتسانه پرسید- میشه؟..

لوریانس پیش از اینکه پاسخی به او بدهد خطاب به گرگهایش گفت- برگردین خونه پسرا، من سپیده دم صداتون میزنم

گرگها خرناس های ضعیفی ردو بدل کردند و سپس بسوی مسیر بازگشت چرخیدند. لوریانس لحظه ای با نگاهش دور شدن گرگها را بدرقه کردو سپس باره دیگر به لارا نگریست .

یکی از هزاران خوبی لوریانس این بود که عادت نداشت کسی را سوال و جواب کند، برعکس او بسیار صبور بود و برخلاف بقیه ی مردم همیشه بدور از ظواهر، رُک حرف میزد .

آنلحظه هم درحالی که بازوهایش را درهم قفل کرده بود و به درخت سمت راستش تکیه میزد رو به لارا گفت- نه لارا نمیشه پیش من زندگی کنی

لارا با ناامیدی سرش را پایین انداخت و نالید- آخه چرا نمیشه؟.. من نمیخوام برگردم به قصر..

لوریانس- جنگل به هرکسی اجازه ی زندگی نمیده. طبیعت قوانین خودشو داره و تو برای این آماده نیستی

لوریانس صبورانه با او حرف میزد و بنظر نمی رسید بخواهد مثل خانواده اش برای او درست غلط تعیین کند.

لارا لحظه ای دماغش را بالا کشید و پرسید- ولی شما وقتی به جنگل اومدید خیلی از من کوچیکتر بودید...

یعنی حتما باید یه بچه باشم و به اینجا بیام!..!

لوریانس لحظه‌ای با محبت به او لبخند زد و گفت- اشکالی نداره ازت یه سوال بپرسم؟

لارا دست پیش گرفت- میخواین پرسین چه اتفاقی افتاده؟

لوریانس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه. میخوام بپرسم چرا جنگلو انتخاب کردی؟

لارا بلافاصله با اشتیاق پاسخ داد- چون میخوام مثل شما آزاد باشم!

لوریانس لحظه‌ای درسکوت به او نگریست سپس گفت- لارا برای آزاد بودن حتماً لازم نیست تو جنگل زندگی کنی

بغض به گلوی لارا چنگ انداخت و با غصه گفت- حتماً شما هم فکر می کنید چون تو قصر زندگی میکنم و خانواده‌ی سرشناسی دارم خوشبختم.. ولی.. ولی باور کنید اینطور نیست! اونا همش منو مجبور میکنن برخلاف میل زندگی کنم چون یه نجیب زاده‌ام! نمیذارن تنهایی هیچ جا برم، زمو حتی راه رفتن و غذا خوردنم باید مطابق آداب اونا باشه انگار.. انگار که من برده شونم!.. کاش فقیر بدنی می اومدم، گرسنگی کشیدن بهتر از اینه که یه عده مدام تو کوچیکترین مسائل زندگیت دخالت کنن..

لوریانس حرکت کردو با اشاره به لارا از او خواست که باو هم قدم شود. سپس درحالی که به آرامی در مه جنگل فرو می رفتند گفت- ده سال پیش از شوهرم خواستم برام کتاب بخونه، و جملاتی که اون خوند هنوز از ذهنم پاک نشده... فرقی ندارد که آدمی به زر و زیور آراسته باشد و یا فقیر و بی‌سرمایه؛ اگر کسی درهر جایگاهی که هست، نتواند مسیر زندگی‌اش را خودش انتخاب کند، قطعاً یک برده است.

درحالی که بسوی مقصدی نامعلوم قدم برمیداشتند لارا نگاهی به نیمرخ آرام لوریانس انداخت و او صحبت‌هایش را اینگونه ادامه داد:

لوریانس- تو میدونی که من وقتی ۹ سالم بود از دنیای آدما فرار کردم درسته؟ اون دختر ۹ ساله شباهت زیادی به تو داره لارا.. لوریانس فقیر و لارای ثروتمند، هیچکدوم نمیتونن خودشون مسیر زندگیشونو انتخاب کنن. پس قطعاً اونا برده هستن! رشد و تعالی اونا زمانی شروع میشه که بخوان آزاد باشن، ولی حقیقت اینه که آزادی برای هرکسی معنای متفاوتی داره.. قرار نیست که همه راهی جنگل بشن!

تصور اینکه لوریانس هم مثل دیگران بخواهد او را توجیه کند، بگوید نمیتواند به تنهایی زندگی کند و صلاح این است که به خانه برگردد آخرین امیدش را هم به یأس تبدیل می کرد. میدانست لوریانس و خانواده‌اش دوستی

صمیمانه‌ای باهم دارند و هیچ بعید نیست که او طرف آنها را بگیرد ولی این ظالمانه بود! چراکه او فکر میکرد لوریانس درد و رنج او را درک خواهد کرد..

از قدم برداشتن باز ایستاد و ماتم زده سر به زیر افکند سپس با صدایی خفه گفت- زمو اونا اونجوری که شما فکر می کنید نیستن!.. میخواستن.. چیزی نمونه بود برخلاف میللم منو شوهر بدن! مطمئنم اگه شما جای من بودید یک روزم اونجا دووم نمی اوردید.. اگه برگردم خونه از غصه میمیرم!..

لوریانس نیز متقابلاً ایستاد و درحالی که با گوشه‌ی انگشتش صورت او را بالا می آورد پرسید- مرگ یعنی چی لارا؟

سوال او کمی بی مورد و عجیب بنظر می رسید از همین رو لارا همانطور در سکوت به چهره‌ی آرام و مطمئنش خیره ماند.

لوریانس- برای پرنده‌ای که پرواز میکنه، مرگ یعنی قفس. برای اسبی که تموم عمرش توی دشت تاخته، مرگ یعنی استبل و افسار.. و همینطور تا انتها، زندگی یعنی آزادی. کسی که آزادی نداره، نمیتونه معنی زندگی رو بفهمه. قبل از اینکه درباره‌ی مُردن حرف بزنی به خودت دقیق نگاه کن، شاید اصلاً تو خیلی وقته که مُردی چیزی از کنج سینه‌اش به سمت هسته‌ی زمین سقوط کردو با دهان نیمه باز به لوریانس خیره ماند. اگر طبق تعبیر لوریانس درباره‌ی خودش قضاوت می کرد، او هیچ وقت زنده نبوده که روزی مُردن را تجربه کند و بنظر می رسید زندگی‌اش روی یک مدار پوچی در گردش است .

لوریانس دو سمت شانه‌ی او را گرفت و درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگریست گفت- تو از این دنیا چی میخوای؟

لارا با زبانی سست و ذهنی سردرگم من من کنان گفت- من فقط.. فقط میخوام یکبارم شده برای خودم زندگی کنم.. نه رضایت دیگران..

لوریانس- یه روزی میفهمی که برای بزرگ شدن تو همچین دنیایی این کافی نیست. اگه میخوای بزرگ بشی لارا، نه برای خودت زندگی کن، نه برای دیگران ...

لارا را که بیچاره تر و مأیوس تر از هر زمان دیگری بنظر می رسید درآغوش گرفت و درحالی که گیسوان او را نوازش می کرد گفت- ارزشمند باش، و برای هدفت زندگی کن. هدف داشتن تورو شجاع و جسور میکنه و باعث میشه به هیچکس اجازه ندی بهت دستور بده. اگه هدف داشته باشی، آزاد میشی!

صورتش درگودی گریبان لوریانس بود و آنلحظه بدون اینکه بخواهد از آغوش او بیرون بیاید پرسید- هدف زندگی شما چیه؟ ..

لوریانس برای لحظه‌ی کوتاهی خندید و درحالی که آرام او را از خودش جدا میکرد گفت- من اهداف زیادی دارم.. مثلا.. تلاش میکنم شوهرمو خوشحال نگه دارم، پسرمو مثل یه انسان واقعی پرورش بدم و از جنگل بخوبی محافظت کنم!

لارا در اوج کلافگی لحظه‌ای پوفی کشید و گفت- وای زنمو!.. فکر کردم داریم حرف جدی می زنیم.. آخه خوشحال نگه داشتن شوهر که هدف نمیشه!

لوریانس به او لبخند زدو بالحنی مطمئن گفت- منم قبلا مثل تو فکر میکردم، ولی حالا که یه زنم و میبینم خوشحال کردن شوهرم چقدر دنیا رو زیبا میکنه نظرم عوض شده. میدونی لارا، ما زنا خلق شدیم که باعث آرامش دنیا باشیم. هیچکس بهتر از ما نمیتونه اینکارو بکنه!

آنها دوباره به قدم زدن پرداختند و اینبار لارا اصلا از تماشای تاریکی جنگل نمی ترسید، حس میکرد لوریانس دنیای بزرگتری را به او نشان داده. آنقدر بزرگ که ترسهای کوچک او در میانشان گم میشد..

لوریانس- شاید این حرفم غیرمنطقی بنظر برسه ولی بنظر من اگه دنیای ما داره تو ظلم و فساد و جنایت دفن میشه دلیلش اینه که خیلی از زنا و مادرا کارشونو درست انجام نمیدن. مثل اینکه... فراموش کردن آروم نگه داشتن دنیا وظیفه‌ی اوناست!

لارا باره دیگر نیمرخ او را از نظر گذراند، میدید که پیوسته لبخند محوی به لب دارد و به طرز عجیبی شکفته شده است!

لارا- زنمو لوریانس راستش... من فکر میکنم شما این حرفو می زنید چون خیلی عمو هکتور رو دوس دارید.. نه اینکه شوهرداری واقعا مسئله‌ی مهمی واسه دنیا باشه!

لبخند لوریانس پررنگتر شد و نیم نگاهی به لارا انداخت:

لوریانس - نه لارا، فقط کافیه شخص درست و شایسته‌ای رو انتخاب کنی و بعدش میفهمی لذت شوهرداشتن یعنی چی. اگه عاشق شوهرت باشی حتی از رنج کشیدن برای اون شخصم لذت میبری

صورت لارا کمی درهم رفت - عمو هکتور باعث رنجش شما میشه؟!

لوریانس - مردا گاهی آزاردهنده میشن، اما واقعیت اینه که اونا خیلی جذابن! حتی وقتی زورگویی میکنن

او پا به پای لوریانس قدم میزد و نمیدانست به کدام سمت می روند، درنهایت کنار یک نهر ایستادند که صدای آب جاری درونش به زیبایی در فضا می پیچید.

لوریانس صورت او را نوازش کرد و گفت - ببین لارا، اینکه میخوای تو جنگل زندگی کنی یا به خونه برگردی تصمیمش با خودته، تو هنوز کسایی رو داری که عاشقت هستن. حتی خوده تو هم عاشق اونایی! و تا وقتی که چنین پیوند محکمی بین تو و دنیای آدما وجود داره طبیعت تورو نمیپذیره

لارا در تاریک و روشن شب به چشمان لوریانس نگریست و پرسید - وقتی شما به جنگل فرار کردین، هیچکسی رو نداشتین؟

لوریانس نفس عمیقی کشید و برای او توضیح داد - نه. همه‌ی مردم شهر از من متنفر بودن و منم از اونا و دنیای کثیفشون! رابطه‌ی من با دنیای انسانها کاملا قطع شده بود برای همین جنگل بهم اعتماد کرد، چون امکان نداشت بخاطر طلا و تصرف زمین و شکار حیوانات بهش خیانت کنم. شاید درک این موضوع برای تو سخت باشه، ولی ازت میخوام روی تصمیمت بیشتر فکر کنی

چند لحظه‌ای درسکوت بفکر فرو رفت و سپس پرسید - شما از کجا فهمیدین من اومدم به جنگل؟

لوریانس کنار نهر زانو زدو درحالی که دستش را در آب فرو می برد گفت - ماروین به من گفته بود تو به شرق میای و بعدش.. گرگا خیلی زود بوی تورو ردگیری کردن

لارا نیز کنار نهر زانو زدو درحالی که نگاهش به جوش و خروش آب بود گفت - حدقل بذارید... تا فردا پیشتون بمونم..

لوریانس به او اطمینان داد - میتونی چند روزی بمونی ولی اگه میخوای ساکن دائم جنگل باشی باید تنهایی این مسیرو بگذرونی و امتحانات رو...

هنوز حرف لوریانس تمام نشده بود که صدای آرگوت باعث شد لارا از جا بپرد!

آرگوت- ممنون میشم بیش از این وسوسه‌ش نکنید بانو لوریانس، اون باید امشب برگرده

برعکس نگاه متحیر لارا، لوریانس با حالتی که گویی اصلا از حضور او متعجب نشده پوزخندی زدو گفت- بیش از حد تصورم صبوری کردید جناب آرگوت.

آرگوت ده قدم دورتر ایستاده بود و نور مهتاب بر گیسوان پرپشت سیاهش می درخشید. آرامشی نسبی در چهره‌ی روشنش دیده میشد باینحال هنگام صحبت با لوریانس کمی دلخور بنظر می رسید.

ارگوت- رک بگم بانو لوریانس، انتظار داشتم مادرانه نصیحتش کنید

لوریانس از کنار نهر برخواست و درحالی که لبخند محوی به لب داشت گفت- من پسر خودمو هم مادرانه نصیحت نمیکنم جناب آرگوت. چون نصیحت کردن اصولا فایده‌ای نداره

لارا که تاکنون ناباورانه به آرگوت می نگریست قدمی به پیش برداشت و با تحیر گفت- شما...شما منو تعقیب کردین!..؟

ارگوت به او اخم کردو بالحنی سرزنشگرانه گفت- باورم نمیشه از خونه فرار کردی، این یعنی چی لارا؟

پیش از اینکه کلامی از دهان لارا خارج شود لوریانس لحظه‌ای صدایش را صاف کردو سپس گفت- گمونم بهتره تنهاتون بذارم، از دیدن هردوتون خوشحال شدم...

لارا بلافاصله بسوی او برگشت و گفت- اوه یه لحظه وایسین منم میخوام با شما بیام ..!

باد سبکی از کنارش وزید و تا بخودش آمد دید آرگوت کنارش ایستاده و بازویش را گرفته. با چشمان در حدقه گرد شده به او نگریست، بسرعت نور آمده بود!

آرگوت- شب بخیر بانو لوریانس.

لوریانس سری برای آندو تکان دادو با تمأئینه در تاریکی‌های جنگل فرو رفت. آرگوت چند لحظه‌ای به دور شدن او نگریست و سپس بازوی لارا را رها کرد، نگاه مؤاخذه‌گرانه‌ای به او انداخت و گفت- من به دَرک، پدرومادرت تمام عمر تورو باعشق بزرگ کردن و حالا جوری رفتار میکنی انگار تو خونه بهت ظلم میشه؟! خیلی نمک شناسی لارا..

پیشانی لارا چین خوردو با لحنی آمیخته به بغض و خشم گفت- دیگه نمیتونم تحمل کنم کسایی که سرتاپا گناهن از رفتار من ایراد بگیرن!

یک قدم به عقب برداشت و ادامه داد- نه شما عمو آرگوت، نه بابا، نه مامان، نه خاله آنا نه هیچکس دیگه! دیگه برام مهم نیست چی میگی و چی میخوانی..

آرگوت لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد و با کلافگی آهی کشید:

آرگوت- اول برگردیم خونه، بعد درباره‌ی همه چیز حرف می زنیم..

لارا با حرص گفت- درباره‌ی چی حرف می زنیم!؟!

نگاهش به صورت روشن زیبای آرگوت بود، به موهای سیاه بلندش، مژگان بلند برگشته‌اش، لبهای نرم پرنگش و بدن ورزیده‌اش که با لباسی مخملین پوشیده شده بود

حالا دیگه زیبایی او فقط یک چیز را به یاد لارا می آورد..

...»بر پشت او خزیدم و درحالی که نیمرخ ملتهب زیبایش پیش چشمانم بود بدرونش لغزیدم...

بدنش عضو مرا تنگ درخود گرفت و سرم از هجوم این لذت به دوران افتاد»..

درحالی که بخاطر هجوم اشک تصویر آرگوت پیش چشمانش تار میشد صدایش از بغض لرزید- مگه با حرف زدن این موضوع عوض میشه؟!.. من دیگه نمیتونم برگردم!.. نمیتونم تو چشمای پدرم نگاه کنم!..!

در آن سرما ضربه‌ی بی رحمانه‌ای به سینه‌ی خود زدو باصدایی نسبتاً بلند گفت- اون پدرمه!.. پدرمه عمو آرگوت!..!

هرکاری میکرد آن نوشته‌ها از ذهنش دور نمی شدند، تارهای بلند گیسوان آرگوت بخاطر وزش نسیم حاشیه‌ی صورتش می رقصید و چشمان سیاهش بیش از هرزمان دیگری غرق در غم بود. پدرش راست می گفت، چشمان آرگوت همیشه غمی سنگین و قدیمی را متجلی می کردو بااینکه خیلی از اوقات به روی دیگران لبخند میزد، بسیار تنها بنظر می رسید.

آرگوت چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست و سپس با صدایی آرام گفت- اگه بفهمه فرار کردی سخته میکنه، لارا پدرت عاشق توء!.. خواهش میکنم.. ازت خواهش میکنم قلبشو نشکن..

صدای آرگوت، مخملین و نجوا گونه به گوشش می رسید و بازهم ذهنش را درهم می آشت:

... «آوای مخملین شهوتناکش در گوشم نجوا شدو گفت: بیا نیکولاس»..

به ارگوت پشت کردو اشکهایش جاری شد، چطور می توانست با چنین حقیقت مضمزکننده‌ای کنار بیاید؟

درحالی که دیگر از آنهمه غم و گریه خسته شده بود نفس پردردش را بیرون فرستادو با صدایی خفه گفت- آخه چرا اینکارو کردین؟.. چرا دوتا مرد؟.. اصلا دیگه چه لزومی داشت بابا ازدواج کنه و باعث بشه منه بدبخت به دنیا بیام؟.. چرا این همه سال.. اینقدر مخفیکاری کردید و دروغ گفتید؟..

چند لحظه‌ای ساکت شدو درحالی که سینه‌اش بخاطر آنهمه عشقی که نسبت به ارگوت داشت، می سوخت دردمندانه گفت- من هیچ وقت ازتون نپرسیدم شما چی هستید عمو آرگوت.. نمیخواستم با سوالم آزارتون بدم ولی.. ولی.. همیشه فکر میکردم که باید یه فرشته باشین..!

آرام بسوی آرگوت چرخید و درحالی که به چهره‌ی مغموم او می نگریست با بغض ادامه داد- یه فرشته‌ی تنها که پاک‌ترین و بی‌آزارترین و زیباترین موجود دنیاست.. یه فرشته بدون بال، که تو دنیای آدما گرفتار شده و اینجا عذاب میکشه.. وقتی اون شعرو برام خوندید.. پربگشا فرشته‌ی تنهای سپهرکبود..

سروش را پایین گرفت و گریه دیگر به او امان صحبت کردن نداد. این حقیقت داشت که تمام آنچه از مردان زندگی‌اش برای خود ساخت اکنون فرو ریخته بود، آنهم بطرزی شرم آور و مأیوس کننده!

آرگوت- ..معذرت میخوام لارا..

بغض خفته در صدای آرگوت قلبش را در سینه فشردو باعث شد و ناخودآگاه به او بنگرد. چهره‌ی باوقار و کمان بلند ابروهایش شکسته بود، اشکی از گونه‌ی راستش به آرامی سُر می خورد و روشنی صورتش توسط حجم سنگینی از غم و رنج بسوی سایه کشیده میشد

آرگوت- منو ببخش که فرشته نیستم.. همه‌ی این مشکلات بخاطر منه، بخاطر چیزی که هستم.. این من بودم که..

صدایش چنان ضعیف و بی رمق بود که گویی میخواست در مه رقیق جنگل محو شود. لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشردو سعی کردو بغضش را کنترل کند سپس ادامه داد:

آرگوت- من مثل یه لکه‌ی سیاه وارد زندگی نیکولاس شدم.. اون همیشه شرافتمندو نجیب بود، همش تقصیر منه لارا ..

نگاه لارا همراه اشک بر گونه‌ی آرگوت می غلطید و قلبش با تماشای این تصویر درحال مچاله شدن بود. مهم نبود اگر او معشوق خطاکار پدرش باشد، ولی لارا طاقت دیدن یک لحظه درد و رنج او را نداشت!
لارا- عمو آرگوت..

آرگوت- باعث نشو غرور نیکولاس بشکنه، تو نمیدونی.. نمیدونی اون چه مرد بزرگیه..
لارا-.. من..

قدم به پیش برداشت و بسوی آرگوت رفت، دست یخ زده‌ی لرنانش را تا صورت او بالا برد و گونه‌اش را لمس کرد، آرگوت به چشمان او نمی نگریست و بطرز زجرآوری شرمسار بنظر می رسید
چقدر زیبا بود،

چقدر غمگین و تنها

و چقدر پر از درد و رنج!

مثل شخصی که بار اشتباهات تمام مردم عالم را به دوش می کشد، وجدان دردمندش او را درهم شکسته بود!
ولی چرا؟ چرا اینقدر نسبت به ذات خود شرمنده بود؟

دست لارا را مماس با صورت خود نگه داشت و آرام بوسید:

آرگوت- فقط بذار برگردونمت خونه، چیزی درباره‌ی امشب به روی پدرت نیار و من قول میدم دیگه هیچ وقت بر نمی گردم.. میدونم نمیتونی چیزایی رو که خوندی فراموش کنی بهت حق میدم، ولی مطمئن باش دیگه منو اطراف نیکولاس نمی بینی..

باره دیگر چشمان لارا از اشک داغ شد و نالید- همش حرف از رفتن می زنی، انگار این براتون راحت ترین کاره دنیاست..

آرگوت با تردید گیسوان او را نوازش کرد و سپس در آغوشش گرفت، لارا را به سینه‌ی خود فشرد و نجوا کرد-
درسته لارا، اگه رفتن من باعث خوشبختی تو و خانوادت میشه این برای من راحت‌ترین کاره دنیاست

لارا بیشتر و بیشتر در آغوش قوی و گرم او فرو رفت و نجوا کرد- ولی شما هم خانواده‌ی من هستین!.. من
نمیخواستم قلب هیچکسو بشکنم، نه شما نه بابا.. ولی برام خیلی سخته با این موضوع کنار بیام ...

آرگوت درحالی که هنوز او را در آغوش خود نگه داشته بود و نوازشش میکرد گفت- ولی باید به ما فرصت بدی
یچیزی رو برات توضیح بدیم!.. لارا از وقتی اونطور با گریه اتاق پدرتو ترک کردی همونجا نشسته و داره عذاب
میکشه.. فکر میکنه ازش متنفر شدی، اگه بفهمه از خونه فرار کردی..

بازویش را کمی از دور لارا شل کرد و به صورت خیسش نگریست:

آرگوت- خواهش میکنم عزیزم.. اینجوری درباره‌ی نیکولاس قضاوت نکن، حداقل باید به حرفاش گوش بدی ..
لارا بلافاصله سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و آهسته گفت- معذرت میخوام که همش شمارو ناراحت
میکنم..

آرگوت چشمان معصوم او را از نظر گذراند و سپس بازوانش را دور کمر لارا حلقه کرد، او را آرام در آغوش خود
بالا کشید و دربرگرفت. پاهای لارا از زمین کنده شده بود و صورتش در انحنای گریبان معطر او قرار گرفت،
درحالی که تارهای گیسوان آرگوت صورتش را قفلک میداد سرش را مماس با گردن او خواباند تا بهتر و عمیق‌تر
آغوشش را حس کند.

آرگوت بوسه‌ی سبکی بر گیسوان او زد و در گوشش نجوا کرد- اگه چشمتو ببندی، زود میبرمت خونه

لارا پلکهایش را برهم گذاشت و زمزمه کرد- چشم ..

نمیدانست منظور آرگوت چیست، نمی دانست او چرا گاهی سرعت نور حرکت می کند و نمیدانست که آیا او
یک روح است یا نه .

لارا مدت‌ها بود که به این چیزها اهمیت نمیداد !

وقتی اکنون در آغوش آرگوت بود، دیگر چه فرقی داشت که او روح باشد یا فرشته، واقعیت باشد یا خیال...

همانطور که آرگوت خواسته بود چشمانش را بسته نگه داشت و چند لحظه بعد باد طوری در اطرافش بگردش درآمد که گویی در آسمان معلق است! سبکی خاصی به جسمش هجوم آورده بود و درآغوش آرگوت ناب ترین حس دنیا را داشت. نفهمید چقدر طول کشید ولی وقتی باره دیگر زمین را زیرپایش حس کرد و چشمانش را گشود در حیاط قصر پدرش بود!

آرگوت آغوشش را از دور او باز کرد و قدمی فاصله گرفت. لارا نگاهی دزدانه به او انداخت و لحظه‌ای با خود فکر کرد شاید بالهایش نامرئی‌ست!

ارگوت- امیدوارم از برگشتن پشیمون نشده باشی

لارا درکنار او بسوی ورودی قدم برداشت و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- هنوز نه... از مقابل دیدگان متعجب نگهبانان گذشتند و سپس همانطور که از راه پله بالا می رفتند آرگوت از او خواست بقیچه و پالتویش را در اتاقش بگذارد تا نیکولاس متوجه نشود او قصد داشته خانه را ترک کند. اکنون که بازگشته بود احساس بسیار بدتری داشت، از مواجه شدن با پدرش شرم می کرد و بعلاوه بعید می دانست دیگر بتواند مثل گذشته به خانواده‌اش اعتماد کند. پشت در اتاق پدرش که رسیدند لحظه‌ای مردد ماند و باره دیگر تصاویر زشتی از ذهنش گذشتند. آرگوت که شاهد آشفتگی او بود پیش دستی کرد و زد، چند لحظه بعد صدای ضعیف پدرش به گوش رسید که گفت-.. بیا تو آرگوت..

آرگوت دستگیره‌ی در را پیچاند و ابتدا از لارا خواست وارد شود سپس خودش هم پشت سر او آمد. اتاق مثل قبل سرد بود و تنها شمعدان چندشاخه‌ای روی میز شیشه‌ای مقابل پدرش روشن بود. او روی یک کاناپه نشسته و درحالی که آرنجش عمود بر رانهایش قرار داشت، دستش را در گیسوانش فرو برده بود. پس از ورود آنها بدون اینکه نگاهی به سویشان بیندازد آهسته گفت- خوابیده؟! نگو که هنوز گریه میکنه..

همراه آرگوت پیش تر رفت و درحالی که ناخودآگاه برانگشتان خود ناخن می کشید زمزمه کرد- سلام..

نیکولاس سرش را بلند کرد و به سوی او نگریست، گیسوان طلایی رنگش آشفته بود و چشمانش بسیار خسته بنظر می رسید.

.. «با اولین فشارش درد درونم پیچید و چشمانم سیاهی رفت ولی آه مخملین آرگوت را که شنیدم سینه‌ام گرم شد»..

بازهم آن تصاویر مشمئز کننده به ذهنش سرازیر شد و گونه‌هایش گُر گرفت، چرخید که برگردد ولی آرگوت مانع شد. بازوی لارا را آرام گرفت و همانطور که او را بسوی مبلمان آنسوی اتاق هدایت می کرد گفت- حالا دیگه نه لارا، باید حرف بزنیم..

لارا با فاصله کنار پدرش روی کانپه نشست و نگاهش را به انگشتان لرزانش دوخت. ارگوت از مقابل او گذشت روی مبل تک نفره‌ای کنار نیکولاس نشست، متوجه بود که هردو به او می نگرند و احتمالاً منتظر بودند سوالی بپرسد. مدتی در سکوت گذشت تا اینکه لارا زمزمه‌وار پرسید- مامان خبر داره؟..

نیکولاس دست راستش را با احتیاط به او نزدیک کرد و سپس دست لارا را گرفت تا بیش از این ناخن نکشد .

نیکولاس- خبر نداره، اون قضیه... خب اون مال قبل از ازدواج من و مادرت بود..

حرف پدرش باعث شد سرش را بالا بگیرد به او بنگرد. آرگوت و نیکولاس نگاه‌های سردرگمی بین هم ردو بدل کرد و سپس نیکولاس گفت- اوه لارا نکنه فکر کردی من و ارگوت تموم این مدت ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت لحظه‌ای دست لارا را باحالتی اطمینان بخش فشرد، سپس برای او توضیح داد- منو آرگوت پونزده سال پیش بخاطر یه اتفاق باهم آشنا شدیم، دوستی بینمون شکل گرفت و... نمیدونم چطور میشه اینو توضیح داد ولی علاقه‌ی بین ما دوتا بیش از حد تصور شد

لحظه‌ای به آرگوت نگریست و بااینکه که هردو بابت ماجرای پیش آمده ناراحت بودند، باحالتی پر مهر به یکدیگر لبخند زدند .

نیکولاس- آرگوت بی نهایت منحصر بفرد و جذاب بود. من از لُرد بودن و این همه گرفتاری خسته بودم و اون درحالی وارد زندگیم شد که با همه‌ی دنیا فرق داشت

در این لحظه ارگوت نیز به لارا نگریست و اضافه کرد- و لرد نیکولاس، شجاع‌ترین انسانی که به عمرم دیدم، تو همون اولین ملاقات منو جذب خودش کرد. اینطور بنظر می رسید که تموم این سالها زندگی کردم تا با نیکولاس آشنا بشم

نیکولاس دستش را از لارا پس کشید و سپس ادامه داد- شاید تو اینو ندونی لارا، ولی پدر بزرگت ویلیام همه چیزو به زندگی من تحمیل کرد. من هیچ وقت نمیخواستم لرد بشم و اینجوری زندگی کنم، همش تصمیم پدر بزرگ بود و باعث شد روز به روز بیشتر از این شهر و این قصر دلزده بشم... وقتی ارگوت رو دیدم.. اون زندگی

یکنواخت منو زیبا کردو باعث آرامشم شد، به مرور زمان این ترس به جونم افتاد که مبادا از دستش بدم و همه چیز مثل قبل بشه

آرگوت نیم نگاهی به نیکولاس انداخت و گفت- چرا کامل بهش نمیگی؟

نیکولاس تاکید کرد- کامله آرگوت، این تویی که همیشه سخت میگیری... ببین لارا، ازدواج من و مادرتم اجباری بود. پدربزرگ توی حساس‌ترین دوران زندگی من اومدو گفت نیک حتما باید با این دختر ازدواج کنی! میخواستم مخالفت کنم ولی آرگوت نداشت، اون میگفت یه دعوی خانوادگی ممکنه باعث بشه رابطه‌ی ما دوتا بهم بخوره.. چون پدربزرگ بطرز عجیبی تو کارای من دخالت میکرد!

لارا نگاهش را بین آن دو چرخاند، کی قرار بود سراغ اصل مطلب بروند؟

نیکولاس که متوجه طرز نگاه کردن او بود گفت- اون چیزی که تو خوندی... اون اتفاق..

بنظر می رسید حرف زدن در این باره برای او راحت نباشد اما درنهایت پس از کمی تردید گفت- همون روزایی که پدربزرگ به بهانه‌ی ضیافت تولد، خانواده‌ی لیندا رو به اینجا دعوت کرده بود.. منو آرگوت اونکارو.. توضیحش سخته، نمیخوام چیزی رو توجیه کنم.. حتی نمیدونم اسمشو چی بذارم، بخاطر عشق بیش از حد بود، بخاطر هوس بود یا بخاطر فشار عصبی که اون روزا تحمل می کردیم، اینو خودمم نمیدونم. ولی اتفاق افتاد..

درحالی که نگاهش مستقیماً به چشمان لارا بود گفت- اتفاق افتادو بعدش بلافاصله هردو حس کردیم اون چیزی نبود که ما میخواستیم.. درواقع مارو سردرگم تر کرد..

لارا به آرگوت نگریست، آرام و باوقار به نیکولاس گوش می داد و بنظر نمی رسید با او مخالف باشد.

نیکولاس- بااینحال زود بود دراینباره پیش بینی کنیم چون علاقه‌ی بین ما حتی ذره‌ای کم نشده بود. پدربزرگ روی ازدواج من پافشاری میکرد درحالی که حتی فکر زندگی با لیندا هم منو آزار میداد!

آنلحظه کنجکاوای بر او غالب شد و ناخودآگاه پرسید- چرا؟!..

نیکولاس و آرگوت در سکوت به او نگریستند و او من و من کنان گفت-.. چرا از مامان خوشتون نمی اومد؟!..

چندین مرتبه نگاهش را بین آندو چرخاند و سپس پدرش گفت - چون اون دختر ژنرال هنری بود و من فکر می کردم حتما باید مثل پدرش طمعکار و قدرت طلب باشه. لارا من هیچ وقت فکر نمی کردم مادرت بتونه برای من زن باشه! ازدواجمون بالجبار صورت گرفت ولی من هنوز ازش متنفر بودم، حتی شبا پیشش نمی خوابیدم.. لارا منظور او را فهمید و کمی خجالت کشید .

نیکولاس - بخودم گفتم اگه بخواد مدام پایبچم بشه و مثل پدرش رفتار کنه از خونه میندازمش بیرون با یادآوری این خاطرات لحظه ای لبخند زد و سپس به آرگوت نگریست:

نیکولاس - آرگوت بهم گفت تو چه مرگته مرد، اون هرشب تو تخت تنهاست و گریه میکنه. تو که اصلا نمیشناسیش چرا اینجوری رفتار میکنی!.. خلاصه مدتی گذشت و من با نارضایتی رفتم سراغ لیندا، اون اوایل خیلی بهش سخت می گرفتم اما اصلا به روی خودش نمی آورد

لارا در سکوت به او گوش میداد و با خود می گفت مادرش در تمام زندگی مظلوم بوده !

نیکولاس - هرچی بیشتر گذشت، از اون همه خانومی لیندا متعجب تر شدم. مادرت خیلی به آرگوت احترام میداشت و هیچ وقت بخاطر نزدیکی من به اون حسادت نکرد. لارا مادرت صبورتترین و عاشق ترین زن دنیاست و من خوشبختم که اونو دارم

غیرمنطقی بنظر می رسید اگر داستان همینطور تمام میشد! از نظر لارا آنها روابط خود را لاپوشانی کرده بودند از همین رو پرسید - به همین راحتی.. همه چیز تحت کنترل پیش رفت؟..

نه اینکه بخواهد درباره ی مسائل شخصی آنها فضولی کند، اما کمی عجیب بنظر می رسید دو شخص پانزده سال به هم میل داشته باشند و باز همه چیز کنترل شده بینشان پیش برود!

نیکولاس باحالتی مطمئن گفت - لیندا برای من کافی بود! من یه مردم و زنم بینهایت زیبا و مهربون... اون.. اون روی تخت خیلی بهتر از ارگوته!

آرگوت نگاه چپی به نیکولاس انداخت و گفت - این دیگه چه کوفتیه که میگی مرد؟!

نیکولاس لحظه ای خندید و سپس ادامه داد - من نمیدونم چطور اینو برات توضیح بدم لارا، ولی مادرت کاملا به موقع تو زندگی من اومد و باعث شد بفهمم فقط یه زن میتونه مردو به اون حس ناب برسونه

لحظه‌ای شانه‌ی ارگوت را صمیمانه لمس کرد و سپس گفت- تموم این مدت دلم میخواست همسر مناسبی برای ارگوت پیدا کنم تا اونم مثل من آرامشو حس کنه ولی این لجباز زیربار نمیره. فکر میکنه چون انسان نیست نباید تشکیل خانواده بده

لارا- اوه...

به آنها نگریست. خدارا شکر می کرد که نگاه کردن به چشمان آنها دیگر آنقدرها سخت نیست.

خورشید کم کم طلوع می کرد و اشعه‌ی طلایی رنگش از فضای باز آنسوی تراس به داخل سرک می کشید. یک سمت صورت شفاف ارگوت و چشمان سبز پدرش در پناه نور آفتاب روشن شده بود و لارا درحالی که سوال‌های بیشتری در ذهنش ایجاد شده بود به آنها می نگریست. مگر ارگوت چه بود که نباید ازدواج می کرد؟

ارگوت- به خودم قول دادم حقیقتو بهش بگم نیک

ارگوت به نیکولاس نگریست و آرام ادامه داد- لارا تا الانم زیادی صبور بوده که درباره‌ی من چیزی نپرسیده

نیکولاس چند لحظه‌ای ساکت بود و سپس رو به لارا پرسید- مطمئنی آمادگیشو داری؟

این پرسش باعث نگرانی او شد. مگر قرار بود چه چیزی را بدانند؟ به چهره‌ی آرام و زیبای ارگوت نگریست، امکان نداشت او چیز وحشتناکی باشد!

درحالی که خیره به چشمان سیاه ارگوت بود با تردید پرسید-.. مگه ..چیز بدیهه؟..

نیکولاس به او نزدیک شد و بازویش را دور لارا حلقه کرد، بنظر می رسید قرار است با چیز شوک آوری مواجه شود چراکه پدرش سعی داشت او را درآغوش مطمئن خود آرام کند. ارگوت نواری از گیسوان بلندش را پشت گوش فرستاد و سپس گفت- میدونم یکی از چیزایی که همیشه میخواستی بدونی این بود که من چند سالمه و چرا ظاهرم اصلا تغییر نمیکنه.. خب درواقع، ماه آینده ۳۸۱ سالم میشه.

چشمانش درحلقه گرد شد و به صورت جوان و جذاب ارگوت خیره ماند. او یک نامیرا بود؟! آیا حقیقتاً افسانه‌ها به واقعیت بدل گشته بودند؟

نیکولاس آرام خندید و گفت- خوب مونده نه؟ همش منو حرص میده و خودش جوون مونده

آرگوت به نیکولاس نگریست و خندید. وقتی کنار نیکولاس بود چقدر آرام و بی دغدغه بنظر می رسید. امکان نداشت نیکولاس بخندد و لبخند بر لب او هم ننشیند، اینطور بنظر می رسید که آرامش او در گرو آرامش نیکولاس است .

باینحال چند لحظه بعد دوباره لارا را از نظر گذراندو لبخندش محو شد. سرش را پایین انداخت و بنظر می رسید برای گفتن حقیقت با خود کلنجار می رود. لارا درست حدس زده بود، به وضوح میشد دید که او نسبت به آنچه که هست شرمسار است .

نیکولاس- بهت گفتم آرگوت مجبور نیستی دراینباره حرف بزنی. لارا درک میکنه و نمیپرسه، مگه همیشه همینکارو نکرده؟

لارا حرف پدرش را تایید کردو گفت- عمو آرگوت برام فرقی نداره شما چی هستین، لازم نیست بهم بگید... آرگوت سرش را بالا گرفت و درحالی که لبخند محوی بر چهره اش نشسته بود به آن دو نگریست .

آرگوت- فقط صورتش نیست که شبیه تو شده نیک، قلبشم مثل تو بزرگه

نیکولاس حلقه‌ی بازویش را دور لارا کمی تنگ کردو سپس پیشانی اش را بوسید. آرگوت چند لحظه‌ای را در سکوت و دودلی گذراند و سپس آهسته گفت- لارا تو تابحال چیزی درباره‌ی خوناشاما شنیدی؟

صدای آرگوت در گوشش زنگ زدو گیج و منگ به او خیره ماند، درنهایت زیر لب زمزمه کرد:

لارا-... خوناشام؟..

آرگوت که از لحظه‌ی بیان حقیقت نگران بنظر می رسید با ناامیدی گفت- ترسیدی؟..

لارا اصلا متوجه نشد او چه پرسیده و درعوض چشمانش بر دهان او قفل شده بود. پس چرا هیچگاه دندان نیشی نمی دید؟ چرا او اینقدر زیبا بود و چرا صورت فرشته‌ها را داشت؟

آب دهانش را بسختی قورت داد و بریده بریده گفت- پس چرا دندوناتون.. چرا تیز نیست؟..

آرگوت نگاه مرددی با نیکولاس ردو بدل کردو سپس گفت- میتونم بهت نشون بدم، البته اگه بخوای

لارا با خود می گفت تا آن دندانها را نبیند امکان ندارد چنین چیزی را باور کند، از همین رو سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. آرگوت لبهایش را از هم وا کرد و لارا از بین دهان نیمه بازش به دندانهای ردیف و سفیدش نگریست. به دهانی که همیشه رویای نوشیدنش را در سر داشت!

همه چیز کاملاً طبیعی بود تا اینکه دو سمت لثه‌اش ثانیه‌ای لرزید و سپس دو دندان نیشی که تا کنون عادی بنظر می رسیدند نرم و آرام از گوشت لثه بیرون خزیدند!

چشمان لارا بر حرکت رقت‌آور دو دندان تیز خیره مانده و مو برتنش راست شده بود!

دندانها با کمی انحنای آنقدر بیرون آمدند که نوک تیزشان کمی بر لب نرم و آبری آرگوت فشار آورد و فرو رفتگی ایجاد کرد..

ناگهان همه چیز در دنیای لارا رنگ انجماد گرفته بود و دندانهای نیش آرگوت در زمینه‌ی پوست رنگ پریده‌اش رعب‌انگیزترین تصویر عالم را برایش ساخت!

تحمل این یکی حتی از خواندن آن دست‌نوشته‌ها هم سخت‌تر بود..

آرگوت متوجه نگاه مبهوت لارا بود، دندانهایش به حالت عادی برگشتند و باره دیگر با صدایی آرام گفت-
متاسفم لارا..

نیکولاس که هنوز لارا را در آغوش داشت گونه‌اش را نوازش کرد و صورت او را بسوی خود برگرداند، لبخند مطمئنی به او تحویل داد و پرسید- نکنه ازش ترسیدی؟!.. لارا اون عمو آرگوته، هیچی عوض نشده.

به چشمان سرسبز و خسته‌ی پدرش نگریست، به ترکیب مردانه و نجیبش، گیسوان طلایی آشفته‌اش و سینه‌ی پرمهری که او را به خود میفشرد. خاطرات مجهول بسیاری به ذهنش سرازیر شده بود، خاطراتی که قبلاً اصلاً به آنها اهمیت نمیداد. و او اکنون معنی همه‌ی آنها را میفهمید!

گرمایی را بر پیشانی خود حس کرد و فهمید نیکولاس او را بوسیده، سعی کرد کرختی و انجماد خود را کنترل کند و سپس با صدایی خفه گفت- نه نترسیدم.. فقط یکم.. یکم عجیب بود..!

درحالی که سعی داشت با رفتارش خیال نیکولاس را از بابت خود راحت کند در آغوش او باقی ماند و سپس نگاه بی فروغش را به آرگوت دوخت...

دیگر او را نمی شناخت!

نیکولاس چند لحظه‌ای پشت او را مالش داد و سپس گفت- من دارم از خستگی بیهوش میشم، بالاخره میتونم برگردم پیش زنم یا نه؟

لارا سعی کرد به او لبخند بزند، عضلات دو سمت لبش کمی چین خورد ولی نمیدانست چقدر موفق عمل کرده. درنهایت نیکولاس از جا برخاست و برای استراحت بسوی اتاق دیگری رفت .

لارا هنوز آنجا نشسته بود، خشک و منجمد به نقطه‌ای نامعلوم خیره مانده بود و نجواهایی مدام در سرش زمزمه میشد..

«پدربزرگ ویلیام: تو اون موقع دنیا نیومده بودی عزیزم، بلایی به مردم این شهر نازل شده بود و هرچند هفته یکی رو سلاخی میکرد. به محض تاریکی هوا این شهر مثل قربانگاه شیاطین میشد» ...

«مادربزرگ مارگارت: مثل کابوس بود! حتی بدتر از کابوس! جسد مردم بیگناه درحالی که از خون خشک شده بودن پیدا میشد، اما پدرت از پس کنترل این اوضاع بر اومد!»

«لیندا: میدونی عزیزم؟ من هنوزم گاهی میترسم که مبادا اون روزا تکرار بشه»..

«پدربزرگ هنری: هیچکس نفهمید چطور، ولی دامادم بحرانی رو کنترل کرد که داشت کشور رو فلج میکرد! تو باید به پدرت افتخار کنی لارا» ..

«عمه ریچل: اوه لارا بگو ببینم تاحالا متوجه نشدی پدرت هزارچندگاهی ضعف میکنه؟ یه وقتایی حس میکنم بیمار شده و اینو از ما مخفی میکنه» !

«آرگوت: زیاده روی کردم آره؟ منو ببخش نیکولاس»...

زمزمه‌ی تلخ آرگوت او را از افکارش بیرون آورد:

آرگوت- لارا...

دیگر نمی توانست به چشمان آرگوت بنگرد، نه به آن گیسوان بلند، نه به آن صورت زیبا و نه صدای مخملینش، دیگر هیچیک به چشم لارا نمی آمدند جز لبهایی برهم نشسته که مخفیگاه دو نیش بُرنده بود!

آرگوت- میدونم سوالات بیشتری داری...حالا که نیکولاس نیست، بپرس..

آنقدر منجمد و منزجر بود که به سختی باور میکرد این چهره‌ی شرمسار متعلق به یک شیطان باشد! و او با خود چه فکر کرده بود؟ اینکه میتواند صدها سال مردم را وحشیانه سلاخی کندو بعد ظاهری پشیمان بخود بگیرد؟

درحالی که مطمئن نبود جملات را بدرستی بیان می کند یا نه لب زد:

لارا- اصلا.. یادتون هست چند نفرو کشتین؟..

آرگوت که از لحن و نگاه تیز او معذب شده بود سربه زیر انداخت و آهسته گفت- نه.. شاید بیشتر از جمعیت یه شهر..

موجی از سرما از سرتاپایش گذشت و باره دیگر پرسید- چطور با پدرم آشنا شدین؟

آرگوت لحظه‌ای به او نگریست و سپس رو برگرداند، پس از چند لحظه مکث پاسخ داد- برای شکار به این شهر می اومدم، نیکولاس سعی میکرد به هرطریقی مانعم بشه ولی وقتی دید هیچ سپاه و سلاحی نمیتونه در مقابلم بایسته خودش شخصا منو صدا زد.. اون..

با حالتی آشفته و مردد گیسوانی را که اصلا مزاحم دیدش نبودند کنار زدو ادامه داد- بهم گفت این وضعیت نمیتونه اینطور ادامه پیدا کنه، گفت نمیتونه فقط تماشاگر قتل مردمش باشه و هیچکاری نکنه. ازم خواست شکارش کنم تا این ننگ به پایان برسه... نیکولاس شجاع و فداکار بود و این روی من تاثیر گذاشت چون تابحال.. چنین خصلتی رو از انسانها ندیده بودم..

چنین اقدامی از جانب شخصی چون لُرد نیکولاس هیچ بعید نبود. لارا در تمام این سالها با چشمان خود دیده بود که پدرش چطور از استراحت و خواب شبانه‌ی خود میزند تا به مسائل مربوط به شهر و مردم رسیدگی کند. او نسبت به مردمش بی نهایت مسئولیت پذیر بود و آسایش آنان را به خود ترجیح میداد .

آرگوت- نمیخواستم بکشمش، هیچ وقت قصد نداشتم به لرد نیکولاس صدمه بزنم درواقع اون..

لارا درحالی که بغضی سنگی زیر گلویش حس میکرد زمزمه کرد-.. خودش خواست؟

آرگوت سرش را آهسته به نشانه‌ی مثبت تکان دادو سپس با تردید گفت- لارا من..

لارا- چطور تونستین اینکارو بکنین؟..

تصویر دو حفره‌ی ظلمانی و کبود روی مچ دست پدرش از ذهنش می‌گذشت و لارا عمق آن حفره‌ها را تا روی قلبش حس میکرد!

دردناک و زجر آور

دردی به قدمت پانزده سال!

نیکولاس پانزده سال بود که بعنوان یه غذای زنده زندگی میکرد چراکه بقیه را به خودش ترجیح میداد..

آرگوت پانزده سال بود که خنجرهای تیز رعب‌آورش را در مچ دست پدر عزیز او فرو می‌کرد و خودش را می‌مکید! نیکولاس پانزده سال بود که زجر می‌کشید و دم بر نمی‌آورد!

حتی تصور کردی که پدرش در این سالها تحمل کرده بود او را به حد جنون متنفر و خشمگین میکرد درحالی که پیشانی‌اش از خشم چین خورده بود و اشک چشمانش بی وقفه برگونه می‌غلطید به اهریمنی که درمقابلش نشسته بود خیره ماند:

لارا-..چطور تونستین این همه سال اون دندونای لعنتی رو تو دست پدر من فرو کنی؟..

بدون اینکه متوجه باشد مچ دست خودش را میفشرد و درد مرموزی را درتمام نقاط بدنش حس میکرد، تصور عذابی که نیکولاس متحمل شده بود روح او را می‌خراشید!

لارا- پدرم اونقدر خوش‌قلبه که میتونه بخاطر نجات دیگران هزار تیکه بشه.. ولی شما چطور تونستین؟..چطور اسم همچین چیزی رو عشق میذارید؟.. مگه .. مگه پدر من خوک که هروقت خواستین ازش تغذیه کنین و بعد یه سبد میوه بدین بغلش؟.. چطور تونستین پونزده سال خودش رو بمکید و شاهد درد کشیدنش باشید؟.. تو دنیای شیاطین، این یعنی رفاقت و عشق؟..

به صورت آرگوت می‌نگریست و بنظر می‌رسید حتی رنگ پریده‌تر از قبل شده. لارا انجمادی را که اکنون آرگوت را هم دربر گرفته بود حس می‌کرد .

آرگوت- من از زمان تولد یه خوناشام بودم.. این.. این دست خودم نیست! خارج از اراده‌ی منه..

لارا نفس سردش را از سینه‌ای که از شدت تحیر و انزجار در حال ترکیدن بود بیرون داد و گفت- واقعا؟.. واقعا ادعا می‌کنید این زندگی خواست شما نیست؟..

آرگوت زیر سایه‌ی سنگینی از نگاه سرزنشگرانه‌ی لارا خاموش ماند و بنظر می رسید میل شدیدی برای محو شدن در ذرات هوا دارد..

لارا- این زندگی رو نمیخواین و ۳۸۰ سال زنده موندین؟؟.. پدر من بااینکه بی گناه بود مرگ رو به تماشای قتل عام شدن مردمش ترجیح داد، و حالا شما.. شما که صدها سال قاتل بودین طوری رفتار می کنین انگار مظلوم واقع شدید و این زندگی رو نمیخواید؟؟

و ان لحظه به وضوح دید آرگوت تاریک شد، درهم فشرده و شکسته شد! لارا چهره‌ی کبود او را از نظر گذراند و درحالی که تمام بدنش از هجوم خشم و غم می لرزید از جا برخاست:

لارا- اگه یبار دیگه به پدرم دست بزیند، به همه میگم اون اهریمن هنوز اینجاست.. برام مهم نیست چقدر قدرتمندید، اهمیت نمیدم اگه همه‌ی مارو بکشید! مرگ بهتر از اینه که بدونم پدرم تا آخر عمرش قراره غذای یه خوناشام باشه

حتی نخواست برای آخرین بار آرگوت را ببیند، به او پشت کرد و با زانوهای سست از اتاق خارج شد. از راهرو گذشت و به اتاقش برگشت، سرش به شدت درد میکرد و چشمانش دو دو میزد، درک حقایقی که همه در یک شب برایش روشن گشته بود چنان سخت و طاقت فرسا بود که حس میکرد با هربار نفس کشیدن روحش از کالبدش بیرون میزند و دوباره به سختی در درونش مچاله میشود .

روی تخت افتاد و مثل یک تکه چوب خشک به کنجی تاریک خیره ماند، افکارش به یک سو می کشیدند، قلبش به یک سو و چشمانش به سویی دیگر. چنان همه چیز در زندگی‌اش تغییر کرده بود که ناگهان این حس در او ایجاد شد ده سال بر سنش افزوده شده!

از قرار معلوم در را باز گذاشته بود چرا که صدای قدم‌های سبکی را شنید و بدون اینکه سرش را بچرخاند فهمید آرگوت وارد اتاق شده، چند قدم دورتر از تخت ایستاد و نخواست پیش چشمان لارا باشد. چند ثانیه بعد نجوای آرام او در گوش لارا زمزمه شد:

آرگوت- همونطور که بهت قول دادم، دیگه این حوالی سروکله‌م پیدا نمیشه. فقط یچیزی..

عطر خوش آتش و مگنولیا به مشامش رسوخ کردو دسته‌ای از گیسوان سیاه آرگوت روی صورتش ریخت، آرگوت بسوی او خیز برداشت لحظه‌ای کوتاه پیشانی‌اش را بوسید. سپس درحالی که لارا حتی به او نگاه هم نمیکرد آهسته گفت- اهریمنم میتونه دیگرانو دوست داشته باشه..

باد سبک مرموزی در اتاق چرخید و ثانیه‌ای بعد آرگوت ناپدید شده بود.



ماروین بازوانش را درهم قفل کردو همانطور که به دیوار سمت راستش تکیه می زد گفت- سرحال بنظر نمی رسی

لارا شانه را کنار گذاشت و از پشت میز بیرون آمد سپس درحالی که با بی حوصلگی چین دامنش را مرتب می کرد گفت- واقعا؟ فکر میکردم تونستم ظاهرمو حفظ کنم

ماروین پوزخندی زدو یک تای ابرویش را بالا انداخت- قبول کن که هیچ وقت تو مخفی کاری خوب نبودی! لبخند کمرنگی بر لب لارا نشست و نگاهی به ماروین انداخت- اوه خدایا، ماروین هر دفعه که می بینمت انگاری یه وجب قد کشیدی!

تا همین چند ماه پیش لارا از ماروین بلندتر بود ولی اکنون اگر میخواست به صورت او بنگرد باید نگاهش را کمی بالا می کشید! میدانست که ماروین هم مانند پدرش هکتور زیاد ورزش می کند و با همین سن کم شمشیر زن ماهریست با اینحال برای لارا که زمانی او را در آغوش خود به اینطرف و آنطرف حمل میکرد رشد سریعش بسیار عجیب بنظر می رسید .

ماروین پوفی کرد و گفت- اگه میدونستی عمو هکتورت چه برنامه‌ی سنگینی برای تمریناتم چیده تعجب نمیکردی تا سال آینده تبدیل به هرکول شم

لارا با دلسوزی به چشمان کشیده‌ی او نگرست و گفت- پس از قرار معلوم اوضاع تو هم بهتر از من نیست

ماروین نگاهش را از لارا به عطر و لوازم آرایش روی میز چرخاند و گفت - دلتنگ عشقتی آره؟ شنیدم دو هفته میشه که پیداش نیست

لارا بسوی نشیمنگاه کنار پنجره رفت و آنجا نشست، نگاهی به قدوقامت ماروین انداخت و سعی کرد موضوع را عوض کند - ببینم واقعا اومدی به من سر بزنی یا چون محل مسابقات شمشیرزنی نزدیک اینجاست..

ماروین آهی کشید و همانطور که آهسته بسوی او قدم برمیداشت حرفش را قطع کرد - نمیخواهی بگی چی شده؟ شاید بتونم کمکت کنم! مادرت میگفت آرگوت همینطور بی خبر رفته و حتی به نیکولاسم چیزی نگفته سمت راست لارا روی نشیمنگاه نشست و به او نگریست:

ماروین - مطمئنم یچیزی بینتون پیش اومده، بازم خرابکاری کردی و آخرش طرف از دستت فرار کرد؟

لارا رویش را از او گرفت و به انگشتان دستش خیره ماند:

لارا - یچیزی شده، ولی نمیتونم بگم

ماروین که مثل همیشه صمیمی و قابل اعتماد بود با آن صدای دورگه‌اش گفت - لزومی نداره بگی چی شده، ولی میتونم کمکت کنم؟ راستشو بخوای اونقدر رنگ پریده و بی ریخت شدی که با وزق اشتباه میگیرم

لارا ناخودآگاه صورت خود را لمس کرد و به ماروین نگریست - جدی میگی؟..

ماروین اخم ریزی به او تحویل داد و گفت - مادرت یه نامه برای ما فرستاد، گفت تو خیلی افسرده و ضعیف شدی و ازم خواست چند روزی پیام اینجا شاید روحیهت بهتر شه

لارا در سکوت به توضیحات او گوش می داد و با خود میگفت چقدر مادر بیچاره‌اش را نگران کرده! لیندا این روزها از طرفی نگران غیبت ناگهانی آرگوت بود و از طرف دیگر مدام سعی داشت نیکولاس را قانع کند حتما اتفاق بدی نیفتاده و دوست قدیمی‌اش باز خواهد گشت، و حالا لارا متوجه شده بود در این چند روز افسردگی ناخواسته‌ی او هم جزو دغدغه‌های مادر باردارش بوده!

ماروین - از گودی چشمت کاملاً معلومه درست نمیخوابی و مدام گریه میکنی.. بخاطر غیبت آرگوته؟

لارا چند لحظه‌ای مردد ماند و سپس گفت - ماروین تو... چیزی درباره‌ی خوناشاما میدونی؟..

ماروین ابتدا با تحیر به او نگریست باینحال آنقدر اوضاع را درک میکرد که با کنجکاوی‌هایش لارا را تحت فشار نگذارد.

ماروین - فقط در حد افسانه‌های تو کتابا... خب قطعاً نباید بیشتر از افسانه باشن نه؟

لارا کاملاً بسوی او چرخید و درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگریست پرسید - چه افسانه‌هایی؟

از چهره‌ی ماروین کاملاً پیدا بود انتظار شنیدن هر حرفی را داشته جز این، باینحال خیلی زود خود را جمع و جور کرد و گفت - بعضیا میگن کنت منطقه‌ی ترانسیلوانیا* اولین شخص روی زمین بود که خوناشام شد. اون روحشو در ازای قدرت و جاودانگی به شیطان فروخت و با یه نفرین تبدیل به خوناشام شد. یسری هم معتقدن خوناشاما بر اثر گازگرفتگی یه نوع خفاش به وجود اومدن... به هر حال.. افسانه‌های مختلفی وجود داره..

لارا همانطور منتظر توضیحات بیشتری بود و در نهایت ماروین به او گفت - میخوای یه سری به کتابخونه بزنینم؟ اونجا حتما چن تا کتاب در این باره هست..

لارا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. در واقع تمام این دو هفته را میدانست باید به کتابخانه برود ولی بطرزی آزاردهنده از مواجه شدن با چنین حقیقت‌هایی آنهم درباره‌ی آرگوت، واهمه داشت. اما اکنون که ماروین در کنارش بود می توانست جسورتر باشد و با او همراه شود..

*ترانسیلوانیا: شهری باستانی واقع در کشور رومانی ، جنوب شرق اروپا

شام را یک ساعت پیش صرف کرده بودند و وقتی بسوی کتابخانه می رفتند از ساعات ابتدایی شب گذشته بود. کتابخانه فضای بزرگ و دنجی داشت و از آنجایی که لیندا تقریباً هرروز مطالعه می کرد، شومینه همیشه روشن بود. ماروین و لارا تعدادی مشعل روشن کردند و سپس در میان قفسه‌های بلند چسپیده به دیوار بدنبال کتاب گشتند .

به سختی میشد کتابی جامع در اینباره پیدا کرد و آنان نیز در نهایت به دو جلد کتاب قدیمی که در واقع افسانه‌ها را بازگو می کرد اکتفا کردند و روی یک کاناپه‌ی بزرگ مخملین درمقابل شومینه نشستند.

ماروین پاهایش را روی هم انداخت و در سکوت مشغول خواندن شد، لارا که یکی از کتابها را در دست داشت به نیمرخ او نگرست و گفت- داری واسه خودت میخونی؟ مثل اینکه من قرار بود سردر بیارم

ماروین بدون اینکه نگاهش را از کتاب بگیرد گفت- غرغر نکن لارا! یکی دست خودت هست

لارا پوفی کشید و روی پشتی کاناپه وا رفت، کتاب خودش را هم بسوی ماروین انداخت و گفت- اگه میدونستی تو مغزم چه خبره دلت برام میسوخت

ماروین پوزخندی زدو سپس گفت- خيله خب دلم برات سوخت، اینجا یچیزی نوشته.. « در قرن پانزدهم گنت سنگدل ترانسیلوانیا، ولاد سوم، درگیر جنگی بزرگ با امپراطوری عثمانی شد. وی برای پیروزی بر سلطان محمد عثمانی با شیطان قراردادی بست؛ او روح خود را در ازای قدرت و جاودانگی به شیطان فروخت و تبدیل به اولین خوناشام روی زمین شد. ولاد سوم مردم بیگناه را ظالمانه شکار میکردو خون آنان را می نوشید به همین دلیل به او لقب گنت «دراکولا» که در زبان بومی ترانسیلوانیا یعنی «فرزند شیطان» را دادند. بااینحال قدرت شیطانی او درنهایت منجر به پیروزی اش نشد و سر او را در نبردی نزدیک شهر بخارست از سرش جدا کردند...

لارا به یاد می آورد که آرگوت به او گفته بود از بدو تولد یک خوناشام بوده پس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو با ناامیدی به شعله‌های آتش درون شومینه نگرست- نمیتونه این باشه چون دراکولا نواده‌ی مستقیم نداشت

ماروین نیم نگاهی به لارا انداخت و گفت- میگن اگه یه خوناشام کسی رو گاز بگیره اون شخصم تبدیل به خوناشام میشه

نیکولاس پانزده سال بود که گاز گرفته میشد ولی هنوز یک انسان بود پس این هم حقیقت نداشت. ماروین کمی بیشتر جست و جو کردو سپس باره دیگر خواند- لغت ومپایر (vampire) در اصل یک لغت صربستانی است، با تلفظ ویپیر. در زبان صربها، وم یعنی دندان و پیر یعنی نوشیدن، پس ومپایر یعنی کسی که با دندان می نوشد. خوناشام، انسان نفرین شده‌ای است که روح او به زندگی ابدی در قلمروی تاریکی و مرگ، و به دور از نور و رحمت پروردگار محکوم شده است. بر طبق همین باورها، انسانی که به چنین نفرینی دچار می شود، حیات عادی خود را (که هدیه ای بزرگ از طرف پروردگار است) از دست داده و به مُرده ای سرد و بی روح بدل می شود. در چنین شرایطی، تنها راه بازگشت فرد نفرین شده به زندگی عادی، آشامیدن مایه حیات سایر انسان ها، یعنی خون آنها است...

اینبار هم قبل از هرچیزی گفته میشد که خوناشام‌ها در ابتدا انسان بوده‌اند و این با آنچه آرگوت گفته بود صدق نمیکرد. چه بسا اگر آرگوت یک انسان متولد میشد آنقدر شخصی نجیب و متواضع بود که امکان نداشت مورد خشم پرودگار قرار گیرد و چنان نفرینی دامن‌گیرش شود. ماروین کتاب بعدی را برداشت و پس از مدتی جستوجو بلند خواند- خون آشام‌ها از گذر زمان و بیماری در امان هستند، آن‌ها نه پیر می‌شوند، نه بیماری می‌گیرند و نه می‌میرند. یک خون‌آشام تا زمانی که خون می‌نوشد، زنده می‌ماند و به حیات دوگانه خود ادامه می‌دهد..

لارا از حالت وا رفته‌ی خود خارج شد، کاملاً بسوی ماروین چرخید و گوش‌هایش را تیز کرد:

ماروین- خون آشام‌ها موجوداتی شبگرد هستند و از نور به شدت گریزانند. آن‌ها معمولاً روزها را در مکانی تاریک و نمور، ترجیحاً تونل‌های زیرزمینی فاقد نور و درون قبرها، می‌گذرانند و شب هنگام به شکار می‌روند. دندان‌های نیش‌بلندی دارند که با آن‌ها از گردن زندگان خون می‌مکند، و معمولاً دارای قدرت‌های فوق بشری از جمله زندگی جاوید و تبدیل کسی که گاز می‌گیرد به خون‌آشام هستند. آنها در آینه دیده نمی‌شوند؛ و دارای پوستی رنگ پریده هستند. سرعتشان بسیار بالاست و زیبایی خیره‌کننده‌ای دارند. آنان درواقع زنده نیستند و به همین خاطر قلبشان نمی‌تپد و بدنشان همواره سرد است. تنها راه نابود کردن این موجودات اهریمنی سوزاندن سرشان در آتش سوزاننده و فرو کردن خنجر نقره در سینه‌یشان است..

به دقت به صدای ماروین گوش میکرد و اضطراب همچون ماری در دلش می‌لولید، او هنوز هم نمیخواست باور کند آرگوت یک اهریمن است به همین خاطر از هر اطلاعات متناقضی درباره‌ی او استقبال می‌کرد.

ماروین- آنها می‌توانند از گوری به عمق ۲ متر از میان خاک و سنگ بیرون بیایند. می‌توانند خود را به شکل گرگ و خفاش درآورند یا به آسانی تبدیل به مه شوند و از سوراخ کلیدها رخنه‌دارها به درون اتاقها بخرزند. آنها قدرت هیپنوتیزم دارند که به آنها امکان می‌دهد قربانیان خود را از مقاومت بازدارند و خاطره‌های ترسناک را از ذهن بزدایند. صبح روز بعد از حمله‌ی خون‌آشامها قربانی تنها خستگی غیرعادی احساس می‌کند که به گمان او نتیجه‌ی کابوسی است که شب قبل دیده‌است. خون‌آشام زیر نور خورشید یا نابود شده یا ضعیف می‌شوند. آنها تسلطی اسرارآمیز بر حیوانات دارند. افسانه‌ها از گرگها، خفاشها، جغدها و موشهایی سخن می‌گویند که زیر نفوذ شیطان به اعمال شیطانی می‌پردازند..

ماروین خواندن را رها کرد و با بی‌حوصلگی کتاب را روی مبلی که کمی آنسوتر بود انداخت:

ماروین - اینا جور درنمیاد.. نمیتونه درست باشه

سرش را بر پشتی کاناپه خواباندو درحالی که پلکهایش را با آرامش برهم گذاشته بود گفت - من بارها با چشمم دیدم که حیوونای جنگل و خصوصاً گرگای مادرم اصلاً از آرگوت خوششون نمیاد و در مقابلش گارد حمله میگیرن. درحالی که اینجا نوشته خوناشام روی حیوانات تسلط داره

چشمان لارا در حدقه گرد شدو به نیمرخ ماروین خیره ماند!

لارا - آرگوت؟!

ماروین بدون اینکه به او بنگرد کمی بیشتر در کاناپه فرو رفت و اهسته گفت - دست بردار لارا، هراحمقی که آرگوت رو چندین سال بشناسه میفهمه که اون غیرعادیه. این همه سال گذشته و اصلاً ظاهرش تغییری نمیکنه! اگرچه.. انتظار داشتم هرچیزی باشه جز خوناشام!

لارا با حیرت به آرامش او می نگریست و از خود می پرسید چطور می تواند پس از فهمیدن چنین چیزی اینقدر آسوده باشد.

لارا - .. نترسیدی؟.. یعنی.. شوکه نشدی؟!

ماروین سرش را بسوی او چرخاندو پلک گشود، لبخند صمیمانه‌ای زدو گفت - از بچه‌ای که تمام کودکیش شاهد معاشرت مادرش با گرگای عظیم‌الجسه بوده نباید انتظار داشته باشی شوکه بشه

منطقی بنظر می رسید! به هر حال مادر ماروین آنقدر عجیب و غریب بود که او دیگر نسبت به خیلی از حقایق متعجب نشود!

لارا نیز مانند او سرش را بر پشتی خواباندو مایوسانه گفت - نمیتونم بفهمم.. نمیتونم سردر بیارم.. این اطلاعات همه ناقص ولی نمیتونم کاملاً ردشون کنم! آرگوت قلبش نمی تپه ولی بدنش سرد نیست، پوست رنگ پریده و صورت زیبایی داره ولی اصلاً به نور خورشید حساس نیست، اون سریع و قدرتمنده ولی مطمئنم تو تابوت نمیخوابه یا.. یا چمیدونم تبدیل به موش و خفاش نمیشه! دندان نیش داره و خونخواره ولی زهرش دیگرانو تبدیل به خوناشام نمیکنه. از همه مهمتر! اون اصلاً قبلاً انسان نبوده خودش گفت از اول یه خوناشام متولد شده!.. اوه خدایا.. این همه تناقض..

ماروین اشاره‌ای به کتابها کردو گفت - پس یا این اطلاعات نادرستن، یا آرگوت با بقیه‌ی خوناشاما فرق داره

پلکهایش را برهم فشرد و با درونی آمیخته به کلافگی و غم و خستگی خودش را روی نشیمنگاه کاناپه پهن کرد. ماروین سمت راست او لم داده بود به همین خاطر لارا بر کتف و بازوی او آویزان ماند

لارا- یکی بگه اینجا چه خبره.. اه لعنت به همه چیز..!

ماروین درحالی که سعی داشت خودش را کمی کنار بکشد گفت- هی نصفه شبی رو سرو کول من آویزون نشو ممکنه یکی ببینه..

لارا از او دور نشدو درعوض ضربه‌ای به سینه‌اش زد سپس با حرص گفت- خب ببینه مثلا که چی؟! من خودم تورو بزرگت کردم بچه!

ماروین- من که دیگه بچه نیستم! کرالن به خیر گذشت ولی ممکنه خیال کنن خبریه و اینبار تورو بندازن گردن من!

در اوج آن کلافگی و سردرگمی بخاطر حرف ماروین خنده‌اش گرفت و برای اولین بار پس از رفتن آرگوت صدای قهقهه‌اش بلند شد! ماروین یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- این حرفو به هر دختری میزدم خودشو از پنجره پرت میکرد پایین، ولی تو پاک زده به سرت!

لارا چند لحظه‌ای خندید و سپس کاملاً روی کاناپه دراز کشید، سرش را روی پای ماروین گذاشت و چشمانش را به شعله‌های فروزان آتش شومینه دوخت .

آتش، گرم و زیبا بود. لارا را به یاد آرگوت می انداخت و سینه‌اش از دوری او می سوخت. مدتی در سکوت گذشت و سپس ماروین اهسته گفت- بیرونش انداختی آره؟

لارا درحالی که چشمانش به شعله‌ها دوخته شده بود گفت- باورت میشه پونزده ساله که آرگوت از..از..

حرفش را نیمه تمام گذاشت و اشک چشمانش را تار کرد. ماروین که در سکوت به پشتی کاناپه تکیه زده و پلک برهم گذاشته بود گفت- اون احیاناً همون اهریمن معروفه که مردم رایولا رو سلاخی میکرد و هیچکس نفهمید لرد نیکولاس چطور از پشش براومد؟

لارا زمزمه کرد- اره همونه.. باورش سخته ولی اون خیلیارو کشته..

ماروین آهی کشید و سعی کرد او را دلداری دهد- تو کاره درستی کردی لارا، نباید عذاب وجدان داشته باشی. منم جای تو بودم حمایت از پدرمو به همچین عشقی ترجیح میدادم. شاید این طرز زندگی خواسته‌ی آرگوت نباشه، ولی این حقیقت رو عوض نمیکنه

لارا آهسته مچ دست خود را مقابل چشمانش گرفت و درحالی که آن دو حفره‌ی دردناک را روی شاهرگ خودش تصور می کرد گفت- میدونی.. اگه با من اینکارو میکرد اصلا مشکلی نداشتم.. ولی اون پدرمه! نمیتونم تحمل کنم درد بکشه.. حتی اگه این خواست خودش باشه..

ماروین درحالی که سعی داشت درعین دلداری دادن به او، از منطق فاصله نگرید گفت- لارا به فرض تو جای پدرت شدی غذای آرگوت، ولی این گذشته رو تغییر میده؟ مردمی که با ذلت کشته شدن و معلوم نیست خانواده‌هاشون به چه روزی افتادن..

چیزی در سینه‌اش تیر کشید و حقایقی که سعی داشت از ذهن خود دور کند دوباره به ذهنش هجوم آوردند. پلکهایش را برهم فشرد و بغضش را قورت داد سپس با صدایی ضعیف گفت- ولی اون عمو آرگوته... اون خیلی مهربونه... چطور میشه باور کرد موجود سنگدلی باشه؟..

ماروین چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماند و سپس مایوسانه حرف او را تایید کرد- برای منم باورش سخته، ولی این چیزیه که پدرامون هنوز بخاطر دارن.. میشه دلیل موجهی براش پیدا کرد؟.. لارا آهسته گفت- شاید اون واقعا عوض شده باشه..

ماروین- این تورو قانع میکنه؟

لارا همانطور که دراز کشیده بود رو به بالا چرخید و صورت ماروین را از نظر گذراند. او هنوز برپشتی کاناپه لم داده و بی هدف به سقف می نگریست .

لارا- دلم براش تنگ شده.. اولین باره که اینقدر طولانی ازش دورم..

ماروین بدون اینکه نگاهش را بسوی او بچرخاند دستش را دراز کرد دست چپ لارا را فشرد. اشکی از گوشه‌ی چشم لارا پایین غلطید و بغض صدایش را لرزاند- نمیدونی چقدر بد باهاش رفتار کردم.. غرورشو شکستم.. بهش گفتم اگه دلش نمیخواه یه قاتل باشه چرا خودشو نمیکشه..

چانه‌اش لرزید و مطابق هرشب به گریه افتاد، اما آنموقع حدقل ماروین را داشت که کمی دل‌داری‌اش بدهد و آرامش کند. گرچه که هیچ حرف و هیچ محبتی این درد را تسلی نمی‌داد.

لارا- الان کجاست.. تنهایی چیکار میکنه؟ مطمئنم بخاطر حرفای من داره عذاب میکشه..

ماروین برای اولین بار به او نگریست و گفت- لارا تقصیر تو نیست که اون یه خوناشامه و کلی آدم کشته، چرا خودتو سرزنش میکنی؟

درد و رنج تمام سینه‌اش را پر کرده بود، از طرفی نمیتوانست مظلومیت پدرش و مردم بیگناه شهر را نادیده بگیرد و از طرف دیگر تصور غم و تنهایی آرگوت او را از خودش متنفر می‌کرد. ماروین راست میگفت، آرگوت یک قاتل بود و هیچ چیز این را تغییر نمیداد ولی قطعاً منصفانه نبود از موجودی که در تشکیل و تولد خود هیچ نقشی نداشته انتظار بدارند بخاطر آنچه که هست خودش را هلاک کند.

دردی طاقت‌فرسا تمام سینه‌اش را پر کرده بود و درحالی که صدایش از گریه می‌لرزید گفت- اطرافش می‌چرخیدم و عطرش تو سرم می‌پیچید... اون عطر.. بوی آرگوت هوای من بود!.. بدون اون دارم خفه میشم ماروین.. ای کاش میتونستم هزاربار بجای همه‌ی اونایی که کشته شدن بمیرم و آرگوت جز من قاتل هیچکس نباشه..

ماروین شاهد زار زدن او بود و فقط صبورانه گوش میداد، درنهایت بی‌قراری لارا باعث شد ماروین او را در آغوش خود بالا بکشد و به سینه بفشرد. با حالتی حمایت‌گرانه لارا را در بازوان خود نگه داشت و آهسته گفت- اوه پسر مثل اینکه تو بدجوری عاشق شدی

اشک‌هایش هنوز جاری بود و گلایش از بغض میسوخت بااینحال بازهم بخاطر حرف ماروین لبخند برلبش نشست .

برای دقایق طولانی همانطور لارا را دربرگرفت و سعی کرد آرامش کند، شوخی‌هایش حوصله‌ی او را سر نمیبرد چراکه ماروین به خوبی میدانست نباید زیاده روی کند. او گستاخی نمیکرد و هرآنچه به لارا نشان میداد صمیمیت و توجه بود. بااینکه غم آرگوت تمام روح و جسمش را لبریز کرده بود ولی حضور ماروین او را دلگرم میکرد.



با لمس دست لطیفی پلکهایش را گشود و نور به چشمانش هجوم آورد..

لیندا- آخه چرا اینجا خوابیدین؟!.. دخترم اینجوری از مهمونت پذیرایی می کنی؟..

گیج و منگ کمر راست کردو سر جایش نشست، سپس درحالی که چشمانش را می مالاند نگاهی به سمت راستش انداخت. از قرار معلوم او و ماروین دیشب روی همان کاناپه خوابشان برده بود. ماروین که درست مثل او خواب آلود بود رو به لیندا گفت:

ماروین- بی نزاکتی مارو ببخشید زمو لیندا.. اینجا داشتیم مطالعه می کردیم خوابمون برد..

لیندا درحالی که بخاطر سنگینی باری که در شکم داشت دستش را به کمرش زده بود و با خوشرویی به آنان لبخند می زد گفت- مشکلی نیست پسرم، گفتم براتون تو اتاق لارا صبحانه حاضر کنن

ماروین تا می توانست به او غر می زد چراکه تمام شب سر لارا روی پایش بود و مجبور شد نشسته بخوابد، حالا هم کمرش کمی درد گرفته بود. لارا به غرغره‌های او اهمیت ندادو باهم برای صرف صبحانه به اتاقش رفتند. لیندا مدتی کنار آنها ماندو مطمئن شد همه چیز برایشان فراهم است سپس برای مطالعه به کتابخانه برگشت. ماروین درحالی که تکه‌ای نان شیرین می جوید و سعی داشت موهای بهم‌ریخته‌اش را کمی سروسامان دهد گفت- باورم نمیشه تموم شبو رو کاناپه خوابیدم! بین چی به روز موهام اومده..

لارا یک کلوچه بسوی او پرت کردو با حرص گفت- اوه عین زنا غر میزنی!

ماروین که با موفقیت از مسیر کلوچه جاخالی داده بود گفت- وحشی! باهرکی ازدواج کنی طرف بدبخت میشه..

لارا قاشقی مربا به دهان خود گذاشت و ابرو بالا انداخت- حالا که دیدی چیزی نمونده بود ملکه بشم

ماروین لحظه‌ای به او خیره ماندو سپس زد زیر خنده. حتی صدای خندیدنش هم دورگه و جذاب شده بود!

ماروین- گریه و زاری کردناتو یادت رفته حالا دیگه بابتش پز میدی؟!!

پیش از اینکه لارا فرصت کند پاسخی به او بدهد نیکولاس در اتاق را گشود و درحالی که لباس رسمی سفر به تن داشت و بسیار عصبی بنظر می رسید در چارچوب ظاهر شد .

ماروین و لارا که از حضور ناگهانی او متعجب بودند از جا برخاستند، نیکولاس با لحنی جدی رو به لارا گفت- لارا چند دقیقه باهات کار دارم، بیا بریم

سردی و جدیت پدرش او را مضطرب کرد و نیم نگاهی به ماروین انداخت سپس درحالی که هزارنوع فکر به ذهنش سرازیر شده بود پشت سر پدرش به راه افتاد .

در این مدتی که از غیبت آرگوت می گذشت لارا شاهد نگرانی پدرش بود و میدانست او چندین مرتبه بسوی عمارت آرگوت واقع در شهر سابجیک پیک فرستاده و هیچ پاسخی دریافت نکرده. لارا همیشه با خود می گفت گذشت زمان این موضوع را حل خواهد کرد و تحمل دوری آرگوت برای همگی ایشان راحت خواهد شد، ولی هرچه می گذشت اوضاع بیشتر خلاف تصورش پیش می رفت!

نیکولاس در اتاقش را باز کرد و نگاه تندی به لارا انداخت تا وارد شود. در این سالها به ندرت پیش آمده بود که پدرش با او بداخلاقی کند و آنلحظه مطمئن شد او تمام این مدت میدانسته رفتن آرگوت به لارا مربوط است و تاکنون هم بیش از حد صبوری کرده!

درحالی که قلبش با شدت می کوبید و بی هوده با انگشتان دستش ور می رفت قدم به داخل اتاق گذاشت، نیکولاس در را پشت سرش بست و همان وسط در مقابل لارا ایستاد، دستانش را به کمرش زد و درحالی که اخم کرده بود گفت- فکر میکردم اونقدری به عمو آرگوت علاقه مند هستی که به همین زودی خودتو جمع کنی و برش گردونی، ولی از قرار معلوم بچه تر از این حرفایی

لارا مضطربانه نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و گفت- من عمو آرگوتو خیلی دوس دارم ولی.. ولی بابا آخه اون ..

اخم های نیکولاس بیشتر درهم رفت و درحالی که نگاه سرزنشگرانه اش را به او دوخته بود گفت- اون چی؟ قاتله؟ خونخواره؟ به خیالت تموم این سالها اونقدر احمق بودم که با یه موجود بدذات رفاقت کنم و حالا تو مثل یه ناجی منو مردم شهرو نجات دادی؟؟

تندی و تلخی لحن پدرش باعث شد ناخودآگاه یک قدم به عقب برود و سپس من و من کنان گفت- من فقط.. نمیخواستم دیگه به شما صدمه بزنه..

چشمانش بسوی مچ دست پدرش چرخید و مژگانش از اشک خیس شد. نیکولاس که لحظه به لحظه برافروخته تر می شد گفت- اگه خودش بهت نمیگفت تو هیچ وقت نمیتونستی بفهمی یه خوناشامه، آرگوت به تو اعتماد کرد لارا! چی بهش گفتی؟ محض رضای خدا لارا چی بهش گفتی که اینطور ناپدید شده؟؟ تازه چند دقیقه ست از عمارتش برگشتم، اونجا خالیه حتی خدمتکاراشو هم مرخص کرده! کجا دنبالش بگردم؟ نمیدونم کجای این دنیا دنبالش بگردم! میبینی چیکار کردی؟؟

لحظه ای تصور تنهایی آرگوت مثل خنجر بر قلبش فرونشست ولی هنوز هم پشیمان نبود، هنوز هم پشیمان نبود که از پدرش حمایت کرده .

درحالی که صدایش از بغض می لرزید گفت- عمو آرگوت که بچه نیست هر جا رفته بازم میتونه مردمو شکار.. نیکولاس حرف او را قطع کرد و اینبار صدایش را بالا برد:

نیکولاس- نه اینکارو نمیکنه! تو هیچی درباره ی اون نمیدونی، اونقدر تشنه میمونه که بمیره!

نیکولاس دستش را با کلافکی در گیسوانش فرو برد و درحالی که بسختی سعی داشت آرامش خود را حفظ کند کمی از لارا فاصله گرفت، سپس همانطور که بی هدف در اتاق قدم میزد گفت- دو روز پیش زمان نوشیدنش بود، مطمئنم الان ضعیف شده..

ایستاد و باره دیگر به او نگریست- بهت قول داده که دیگه برنمیگرده؟

سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. از تصور اینکه باعث مرگ آرگوت شود تمام بدنش یخ بسته بود! نیکولاس به سوی او آمد و بازویش را گرفت سپس همانطور که لارا را دنبال خود میکشد و بسوی تراس می رفت گفت- باید برشگردونی..

وارد تراس سنگی بزرگ پدرش شدند، نیم دایره ای که به سوی منظره ی زیبای کوهستان گسترده میشد. باد سردی می وزید و گیسوان لارا بلافاصله بهم ریخت، به پدرش نگریست و با سردرگمی گفت- یعنی چی؟.. آخه چجوری؟؟..

نیکولاس او را رها کرد و گفت - صدایش بزن، اون میشنوه. میتونه صداهارو از فاصله‌ی خیلی دور بشنوه. بخاطر قولی که به تو داده رفته، خودت باید برشگردونی

پدرش چنان محکم و مصمم حرف میزد که حتی فکر مخالفت کردن هم به ذهنش نمی رسید. همانجا در یکقدمی لارا ایستاده بود و چنان به او می نگریست که گویی اگر تا پنج دقیقه‌ی دیگر آرگوت آنجا نباشد حسابش را خواهد رسید!

درحالی که با انگشتان لرزان دستش ور می رفت سرش را پایین گرفت و گفت - نمیخوام ..

نیکولاس خم شد و دو سمت شانه‌ی او را گرفت، به چشمانش نگریست و گفت - تو چت شده لارا؟! چطور میتونی اینهمه قدرشناس باشی؟! ..

دست راست پدرش را از نظر گذراند و اشکهایش جاری شد، چطور میتوانست آن حفره‌های ضعف‌آور روی دست یکی از عزیزترین کسانی را فراموش کند؟ نه میتوانست شاهد درد کشیدن پدرش باشد و نه طاقت نیستی آرگوت را داشت، سعی کرد بغضش را کنترل کند و سپس رو به پدرش گفت - پس بذارید من اینکارو بکنم.. از خون من بخوره، خواهش میکنم بابا بذارید از این به بعد من اینکارو بکنم..

نیکولاس کلافه‌تر از قبل سر او داد زد - مگه نمیشنوی چی میگم همین الان صدایش بزن! زودباش!

او لارا با خشونت کمی به جلو هول داد، باورش نمیشد پدرش با او اینطور تند رفتار میکنند! درحالی که بغض و اشکش دیگر به هق هق تبدیل شده بود نگاهی به طبیعت گسترده و آسمان خاکستری بیکران اطرافش انداخت، همه چیز درست مثل سینه‌ی او سرد بود.

آب دهانش را بسختی قورت داد و آهسته گفت - عمو آرگوت..

نیکولاس که دست به کمر کنار او ایستاده بود فریاد زد - بلندتر! درست صدایش بزن لارا!

..نیک ..

با شنیدن لحن آرام و آوای مخملین صدای آرگوت قلبش در سینه لرزید و ناخودآگاه مانند پدرش به سمت چپ تراس نگریست..

او آنجا ایستاده بود، گیسوان سیاه بلندش در باد می رقصید و رگ‌های کبودی از گوشه‌ی چشمانش تا بالای پیشانی‌اش ادامه می یافتند، نگاهش تاریک شده بود و گردآبی ضعف‌آور در مردمک چشمانش می لولید. بی‌کس و ضعیف، درست شبیه موجود بیگانه‌ای شده بود که دنیا او را پس زده باشد.

آرگوت- چیکار میکنی نیک؟.. این.. این دیگه چه رفتاریه؟..

حتی صدای خوش‌آهنگش هم ضعیف شده بود و طوری نفس می کشید که گویی بدنش درد دارد. لارا حیرت زده به او می نگرست، به آن رگ‌های پیچ و تاب خورده‌ی کبود و آن چشمان غرق در گردآب درد!

چه بر سر صورت آسمانی آرگوت او آمده بود؟؟

نیکولاس قدمی بسوی او برداشت آرگوت بلافاصله دستش را مقابل صورت خود گرفت:

آرگوت- جلو نیا..

نیکولاس که بخاطر رفتن ناگهانی او بی نهایت شاکی بود گفت- حقشه فکتو بیارم پایین نه؟ گمونم اونقدری ضعیف شدی که بتونم دماغتو بشکنم!

آرگوت که متوجه نگاه خیره‌ی لارا بود به آنها پشت کردو گفت- نترس عزیزم، نیومدم به کسی صدمه بزنم..

نیکولاس دکمه‌ی آستین لباسش را باز کردو همانطور که آن را از مچش بالا می زد گفت- اره اره، به موقع اومدی چون نزدیک بود یه گوشمالی حسابی به عزیزت بدم

آرگوت بدون اینکه بسوی آنها برگردد گفت- نیک گفتم نمیخوام..

نیکولاس بی توجه به حرف آرگوت آستینش را کنار زدو همانطور که بسوی او می رفت با جدیت گفت- خفه شو آرگوت.

نیکولاس شانه‌ی آرگوت را لمس کردو او را بسوی خود چرخاند، آرگوت سر خود را عقب کشید و درحالی که با دست بینی‌اش را پوشانده بود گفت- برای این نیومدم نیک! داشتنی باهاتش بدرفتاری میکردی اومدم بهت بگم این تصمیم خودم بوده و.. اوه برو عقب..!

لارا باحالتی منجمد آنجا ایستاده بود به تقلای آرگوت برای رها شدن از دست نیکولاس می نگرست، با اینحال بنظر می رسید خیلی از اوقات آرگوت با حالتی غیرارادی نسبت به بوی بدن نیکولاس واکنش نشان میدهد و

سعی دارد خود را کنترل کند. در نهایت چند قدم از نیکولاس فاصله گرفت و در حالی که نفس نفس میزد گفت - بس کن دیگه! گفتم این تصمیم خودمه

نیکولاس نگاه تندی به لارا انداخت تا به او یادآوری کند این تقصیر اوست! آرگوت که متوجه ماجرا بود باحالتی حمایتگرانه درمقابل لارا ایستاد و خطاب به نیکولاس گفت - اینقدر زورگو نباش، خواست خودمه که دیگه اینجا نباشم..

نیکولاس - تو غلط میکنی! بذار ببینم در مقابل بوی خون میتونی مقاومت کنی یا نه..

خصمانه به یقه‌ی آرگوت چنگ انداخت و او را بدنبال خود داخل اتاق کشید، واضح بود نمیخواهد لحظه‌ای او را رها کند چراکه در این صورت آرگوت در چشم برهم زدنی ناپدید میشد!

لارا چند لحظه‌ای همانطور آنجا ایستاده بود و سپس بدنبال آنان وارد اتاق شد، نیکولاس بسوی میز کارش رفت و در حالی که هنوز یقه‌ی آرگوت را درمشت داشت با دست آزادش خنجرى از اولین کشوی میز درآورد

آرگوت - نیکولاس چه مرگته میگم ولم کن..!

نیکولاس توجهی به او نکرد، درعوض دسته‌ی خنجر را گرفت و تیغه‌اش را به سوی حفره‌های روی مچ دستش مایل کرد، میخواست با زخمی کردن خود کاری کند که آرگوت مقاوت خود را به کل از دست بدهد.

ولی آن حفره‌ها خود به قدر کافی دردناک بنظر می رسیدند!

حالا او میخواست به این درد بیفزاید؟!!

تصورش مو به تن لارا راست کرده بود!

آرگوت به موقع خنجر را از دست او گرفت و به گوشه‌ای پرت کرد - لعنت به تو نیک!.. چرا اینکارو میکنی؟؟ من باید همون پونزده سال پیش میمردم!

نیکولاس با عصبانیت ضربه‌ای به سینه‌ی آرگوت زد و او در این شرایط آنقدر ضعیف بنظر می رسید که از این ضربه دردش گرفت.

نیکولاس - حرف مفت زن، یعنی واقعا اینقدر سخته خفه شی؟؟

مچ دستش را بالا آورد و به صورت آرگوت نزدیک کرد، او بازهم سرش را عقب کشید ولی نیکولاس سماجت ورزید. آنلحظه لارا به وضوح دید آرگوت درگیر نوعی مستی شده و بسختی سعی دارد خود را کنترل کند، باینحال چند لحظه بعد عطش براو غالب شدو دندانهای رعب‌آورش نرم نرمک از لثه بیرون خزیدند..

نوک تیزشان مثل نیش در قلب لارا فرو رفت و با خود تصور کرد وقتی برای هزارمین بار وارد زخم کهنه‌ی پدرش شوند او چه دردی خواهد کشید!

ناخودآگاه دو دستش را برسینه‌اش فشرد و درحالی که نفس نفس میزد زمزمه کرد- بابا..

زانوهایش سست شده بود و تمام بدنش می لرزید، چطور می توانست شاهد چنین لحظه‌ی زجر آوردی باشد؟ لارا- بابا نه.. خواهش میکنم..!

آرگوت صدای او را شنید، چشمان گردآبی‌اش بسوی او چرخید و لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد، نفسش را حبس کردو به سختی لبهایش را از دست نیکولاس دور کرد..

لارا به وضوح رنج آنها را حس میکرد و جگرش میسوخت. نیکولاس مجبور بود برای زنده نگاه داشتن او عذاب به جان بخرد و آرگوت به این خاطر که تنها راه زنده ماندنش عذاب دادن عزیزترین فرد زندگی‌اش بود مدام شکسته میشد. لارا شاهد بغض و درد و وابستگی آنان بود و این غمناک‌ترین تراژدی تاریخ بنظر می رسید..

ارگوت بخاطر لارا از گاز گرفتن امتناع میکرد و این درنهایت باعث خشم نیکولاس شد، با چند قدم سریع بسوی لارا آمد، بازوی او را محکم گرفت و بدنبال خود کشید، او را از اتاق بیرون کردو قفل در را نیز انداخت !

برای لحظاتی طولانی به در بسته‌ی پیش رویش نگاه میکرد، اکنون آن پشت چه خبر بود؟ آرگوت آن دندانهای تیز را درون زخم‌های کبود مچ دست پدرش فرو کرده بود و خون او را از رگ‌های بدنش بیرون می کشید !

زانوهای سستش لرزیدند و همانجا پشت در بر زانو افتاد، باره دیگر بغضش ترکیب و درحالی که قلبش بشدت درد گرفته بود مچ دست خود را بر سینه فشرد..

اشک تمام صورتش را خیس کرده بود و از بی‌قراری به خود می پیچید. همانطور پشت در اتاق پدرش نشسته بود و زار میزد که دستی روی شانهِ رنجورش خزید، ماروین درمقابل او زانو زدو درحالی که کمی نگران بنظر می رسید گفت- بلند شو لارا

دست لارا را گرفت و کمکش کرد از جا برخیزد، خودش میتوانست راه برود ولی ماروین اصرار داشت او را با سرعت بیشتری به اتاقش برگرداند .

ماروین- صدای دادو فریاد پدرتو شنیدم و رفتم تو کتابخونه پیش مادرت. اونجا معطلش کردم تا متوجه شما نشه..لارا یه لطفی بکن و دیگه کاری به کار آرگوت و پدرت نداشته باش..

همراه ماروین وارد اتاق شدند، لارا بسوی نشیمنگاه کنار پنجره رفت و درحالی که هنوز می گریست رویش نشست. ماروین در را بست و کمی پیش آمد:

ماروین- ببین میدونم خیلی حس افتضاحی داره که بدونی یه خوناشام پونزده ساله داره خون پدرتو میخوره ولی اونا خودشون باین قضیه کنار اومدن!.. حواست به من هست؟

لارا سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. به ماروین نگاه نمی کرد ولی متوجه بود که او چند قدم دورتر دست به کمر ایستاده.

ماروین- از قرار معلوم همتون فراموش کردین یه زن حامله تو این خونه‌ست! نکنه دلتون میخواد همه چیزو بفهمه که اینجوری شلوغش کردین؟؟.. لارا اگه مادرت حقیقتو بفهمه ممکنه خانوادتون کاملاً بهم بریزه

اشک‌های صورتش را با خشونت کنار زد، مطمئن بود با آنهمه گریه صورتش افتضاح شده است.

ماروین- برمیگردم پیش مادرت که راه نیفته سمت اتاق تو یا عمو نیکولاس

قبل از رفتن به لارا نزدیک شد و چند لحظه‌ای شانهاش را لمس کرد- میدونم تحمل این اوضاع سخته، ولی تو این دنیا هیچی راحت پیش نمیره

این را گفت و لارا را تنها گذاشت، او نیز درحالی که هنوز با سسکه‌های پس از گریه‌اش دست و پنجه نرم می کرد پاهایش را روی نشیمنگاه بالا آورد و همانجا دراز کشید. روزهای زیادی بود که به دلایل مختلف مدام قلبش می شکست و بسیار گریه میکرد، دیگر خودش هم از این وضع خسته بود. چشمانش می سوخت و روزی نبود که بدون سردردهای شدید بگذرانند. نفهمید چه مدت با همان حالت آنجا دراز کشیده و به فکر فرو رفته بود ولی درنهایت زمانی به خود آمد که کسی چند مرتبه آرام به در کوبید و چند لحظه بعد پدرش وارد شد .

لارا سرجایش نشست و نگاه دقیقی به پدرش انداخت، مثل همیشه برازنده و باوقار بنظر می رسید و درظاهرش هیچ خبری از رنگ پریدگی یا ضعف نبود. نیکولاس بسوی او قدم برداشت و همانطور که کنارش می نشست گفت- امیدوارم بامن قهر نکرده باشی

آرام شده بود و دیگر تندی نمی کرد، وقتی به لارا می نگریست نگاهش پدرا نه و پرمحبت بود و دیگر آن حالت سرزنشگرانه را درخود نداشت. لارا سرش را پایین گرفت و با صدایی خفه گفت- آخه من کی با شما قهر کردم؟..

بازهم ناخودگاه بر انگشتان خود ناخن می کشید و به همین خاطر نیکولاس دست او را گرفت، مدتی در سکوت به او نگریست و سپس آهسته گفت- معذرت میخوام که باهات اونجوری رفتار کردم، داد زدن سر تو برام سخت ترین کاره دنیاست ولی قبول کن که کاره بدی کردی

به دست پدرش که روی دامنش قرار داشت و دستان ظریف لارا را گرفته بود نگاه می کرد، یعنی اکنون هم درد داشت؟ یکی از دستان خود را از مشت او درآورد و آستینش را با احتیاط از روی مچ بالا زد. اینبار پدرش مانع او نشد، بنظر می رسید دیگر مخفی کاری را بیهوده می داند .

حفره ها ملتهب و کمی بازتر از قبل شده بودند. گرچه بسیار کوچک بودند اما کبودی دورشان و عمقی که داشتند ظاهری رعب آور به آنها می داد طوری که تماشایشان باعث شد دستان لارا بلرزد و اشک درچشمانش حلقه بزند.

لارا- درد میکنه؟..

نیکولاس برای اینکه به او اطمینان خاطر بدهد باهمان دستش دست لارا را فشرد و گفت- نه لارا اینکار اونقدر که فکر میکنی دردناک نیست

به صورت مهربان پدرش نگریست و گفت- اگه اونقدر درد نمیاد پس چرا نداشتین من انجامش بدم؟.. شما نمیتونین شاهد درد کشیدن من باشین اونوقت چطور انتظار دارین من با همچین چیزی کنار بیام؟

نیکولاس او را درآغوش گرفت و به سینه ی خود فشرد. پیشانی اش را بوسید و همانطور که موهایش را نوازش میکرد گفت- عزیزدلم، آرگوت برای من خیلی مهمه درست مثل تو و لیندا. اونم مثل شما عضوی از خانواده ی منه و هرکاری بتونم برای سالم نگه داشتن شماها میکنم

لارا بیشتر در آغوش پدرش فرورفت و گفت- عمو آرگوت برای منم خیلی مهمه بابا.. ولی شماهم خیلی برام مهمید! اخه چجوری با دردکشیدنتون کنار بیام؟؟

نیکولاس در گوش او زمزمه کرد- من سالهاست که بهش عادت کردم، الان دیگه تماشای تشنگی آرگوت برام دردناکه نه این زخم

برای دقایق طولانی در میان بازوان قوی پدرش باقی ماند و به سینه‌ی گرمش چسبید، به او افتخار میکرد، به تواضع و از خودگذشتگی‌اش، به اینکه همیشه محافظت از دیگران را بر خودش ترجیح میداد و آنقدر شجاع بود که لارا به خود میگفت شایستگی این که دختر چنین مردی باشد را ندارد

پلکهایش را با آرامش برهم گذاشته و بر سینه‌ی پدرش تکیه زده بود. نیکولاس او را نوازش میداد و هرازگاهی می بوسید، چند دقیقه بعد لارا زیرلب زمزمه کرد- بهم قول داده بود.. دیگه اینکارو نکنه..

نیکولاس بوسه‌ی دیگری بر گیسوان او زدو گفت- لارا خواهش میکنم دیگه هیچ وقت این قضیه رو به روی آرگوت نیار. اون برای هیچکس تو این دنیا به اندازه‌ی خودش خطرناک نیست، به محض اینکه قلبش میشکند تمام امیدشو برای زندگی از دست میده و میخواد بمیره. آرگوت از خودش متنفره، اونقدر زیاد که حتی تصورشو نمیکنی!

کمی از سینه‌ی پدرش فاصله گرفت و به چشمان سرسبزش نگریست:

لارا- اون واقعا.. خیلی آدم کشته بابا!..

نیکولاس آهی کشید و سپس برای او توضیح داد- من میفهمم چه احساسی داری چون اوایل خودمم بخاطر اینهمه کشتار ازش بیزار بودم، ولی باید اینو در نظر بگیری که خوناشام بودن انتخاب آرگوت نبوده. اون از اول همینطور بدنی اومده و تمام عمرش با این عطش وحشتناک برای نوشیدن خون انسان دست و پنجه نرم کرده.. ولی حتی با این وجود، همیشه برای شکار آدم‌ها قانون خاصی داشت..

لارا که با دقت به او گوش می کرد پرسید- چه قانونی؟

نیکولاس- آرگوت اجتماعات انسانی رو تحت نظر می گرفت و همیشه افراد خلافکارو برای شکار انتخاب میکرد. خیلی از کسانی که اون کشت در واقع خودشون قاتلین بی رحمی بودن

انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت و آنلحظه کمی متعجب شد .

نیکولاس - نمیتونستم اجازه بدم اینطور ادامه پیدا کنه، حقیقت اینه که خودشم قبول داشت این دلیل موجهی برای کشتن آدما نیست. ما میدونیم خداوند بخشنده‌ست، شاید شخصی نصف عمرش رو دزدی کنه ولی هنوز برای تغییر و توبه وقت داره، آرگوت حق نداشت این فرصت رو از هیچکس بگیره

نیکولاس با ملایمت نواری از گیسوان او را کنار زد و ادامه داد- لارا خوناشامای زیادی توی این دنیا هستن، ولی آرگوت مدتها پیش تصمیم گرفت که مثل بقیه‌ی هموعاش نباشه و اون واقعا متفاوته. آرگوت بدذات نیست و من حاضرم روی این قضیه قسم بخورم

لبخند پرمهری به لارا زد و زمزمه کرد- اهریمن نیکولاس با همه‌ی اهریمنای دنیا فرق داره
او آنقدر با محبت درباره‌ی آرگوت حرف میزد که لارا نتوانست متقابلاً لبخند نزند .

لارا- الان عمو آرگوت حرفای مارو میشنوه؟

نیکولاس پاهایش را روی هم انداخت و گفت- اگه بخواد میتونه، ولی معمولاً اینکارو نمیکنه. تابحال نشده ببینم آرگوت درباره‌ی دیگران فضولی کنه.. یادمه اولین بار که ازش خواستم به حرفای لیندا و آنا تو یه ضیافت گوش بده، حسابی سرزنشم کرد!

گفتوگو با نیکولاس مدتی به طول انجامید و بنظر می رسید پدرش میخواهد مطمئن شود او دیگر از کسی دلخور نیست. درنهایت پس از گذشت ساعاتی خبر دادند که زمان صرف نهار فرا رسیده، پدرش دست او را گرفت و باهم از اتاق خارج شدند .

نیکولاس پیش از این که بسوی سالن غذاخوری بروند آرگوت را فراخواند تا باهم همقدم شوند .

نه لارا به او نگاه می کرد و نه او به لارا! سکوتی زجرآور بینشان حاکم بود که حتی شوخی‌های نیکولاس هم آن را از بین نمی برد، کاملاً پیدا بود اگر نیکولاس آنان را وادار نمی کرد به این زودی‌ها حاضر نبودند باهم مواجه شوند .

وقتی به سالن غذاخوری رسیدند لیندا و ماروین آنجا منتظرشان بودند. ماروین به مادر او نگفته بود که آرگوت برگشته به همین خاطر آنلحظه با دیدن او تقریباً از جا پرید! آرگوت پیش از اینکه لیندای باردار قدمی بردارد بسوی او رفت و درآغوشش گرفت، لیندا بلافاصله به گریه افتاد و گفت- اوه جناب آرگوت چرا اینطور بی خبر رفتین..ما.. ما خیلی نگرانتون شدیم ..

آرگوت دست لیندا را گرفت و درحالی که مثل همیشه توجهی ویژه نسبت به او نشان میداد کمکش کرد باره دیگر پشت میز بنشیند:

آرگوت- عذرمیخوام لیندای عزیز، درگیره یه کاره.. یه کاره ناگهانی شدم..

خودش هم درکنار لیندا نشست چراکه میدانست او قرار است تا میتواند گلایه کند و آرگوت مثل همیشه برای گوش دادن به حرفهای او آماده بود. لارا نیم نگاهی به ماروین انداخت و سمت راستش نشست .

ماروین سرش را کمی بسوی او خم کردو در گوشش گفت- مثل اینکه بخیر گذشت آره؟

هنوز لارا پاسخی نداده بود که نیکولاس از آنسوی میز خطاب به ماروین گفت- بگو بینم برای مسابقه‌ی فردا آماده هستی ؟

ماروین بالحنی مطمئن پاسخ نیکولاس را داد- راستش چندان نگران نتیجه نیستم، بیشتر برای دیدن لارا اومده بودم

لارا نیمرخ او را از نظر گذراند و آهسته گفت- دروغگو! تو تموم این دو روز سرم غر زدی!

اکنون که بقیه کم کم مشغول گفتوگو شده بودند و خدمه غذا می کشیدند آن دو راحتتر می توانستند صحبت کنند. ماروین به سالاد چنگال زدو زیرلب گفت- مگه قراره مدام قربون صدقه‌ت برم؟

لارا پوفی کردو همانطور که ظرف سوپ را بسوی خود می کشید گفت- مدام! آخه تو کی قربون صدقه‌م رفتی؟!

ماروین درحالی که غذایش را می جوید با حالتی حق به جانب گفت- آخه من قربون صدقه‌ی کجای تو برم عتیقه؟

لارا پشت چشمی برای او نازک کردو گفت- مگه من چمه؟!

ماروین- من دخترای مثل تورو هیچ نمی پسندم..

لارا لحظه‌ای با تعجب خودش را برانداز کردو سپس گفت- اوه تو خیلی پررویی! اگه با شاهزاده کرالن ازدواج میکردم الان تو باید بهم ادای احترام میکردی!

ماروین پوزخندی زدو گفت- حالا که ازدواج نکردی و همون دختر دستوپاچلفتی قبلی

لارا از زیر میز لگدی به پای او زدو باعث شد ماروین به سرفه بیفتد.

لیندا- بهت آب بدم پسرم؟

هرسه به ماروین می نگریستند و او فقط با شرمندگی تشکر کرد. لارا درحالی که سعی داشت نسبت به او بی توجه باشد غذا خوردن را از سر گرفت. چند لحظه بعد ماروین خطاب به او آهسته گفت- حیف که دختری!

لارا مغرورانه پاسخ داد- به اندازه‌ی سنت حرف بزن بچه جون!

ماروین دیگر هیچ پاسخی به او نداد و در سکوت به خوردن غذایش پرداخت. لارا او را زیرنظر داشت و پس از گذشت چند دقیقه فکر کرد حتما با حرفش او را ناراحت کرده! کمی گوشت در بشقاب او گذاشت و آهسته گفت- هی.. دلخور شدی؟

ماروین نیم نگاهی به او انداخت و گفت- بیارم که دارم بی سروصدا غذامو میخورم فکر کردی چیزی شده؟!

لارا چند لحظه‌ای به نیمرخ او خیره ماند تا مطمئن شود او واقعا ناراحت نیست، سپس درحالی که دوباره به بشقاب خود می نگریست یک دستش را از زیر میز بسوی ماروین فرستاد تا مثلا دست آزاد او را لحظه‌ای بفشارد و کاملا از دلش دربیاورد.

دستش روی چیز برجسته‌ی سفتی فرود آمد و بلافاصله ماروین برای لحظه‌ی کوتاهی پرید! سپس درحالی که مضطربانه اطراف را زیر نظر داشت رو به لارا زمزمه کرد- چه غلطی می کنی؟؟!..

لارا که به هوای گرفتن دست ماروین اینکار را کرده بود و اکنون با چیز غریبه‌ای مواجه میشد به چهره‌ی گلگون شده‌ی او نگریست و متعجب پرسید- این دیگه چه کوفتیه..

ماروین قاشق را کنار گذاشت و دو دستش را روی میز ستون کرد سپس درحالی که بشدت سعی داشت طوری رفتار کند که بقیه متوجه آنها نشوند زیر لب غرید- چشمای کورتو باز کن جفت دستام این بالاست!

لارا یک ابرویش را بالا انداخت و رومیزی که مانع دیدن پایین تنه‌ی ماروین میشد را کنار زد، چشمش به برجستگی زیر شلوار ماروین خورد، لحظه‌ای منقلب و متحیر به او خیره ماندو سپس خنده‌اش گرفت! رویش را از ماروین برگرداندو زد زیر خنده. بطرز عجیبی وقتی با مسائل شخصی ماروین مواجه میشد بجای اینکه مثل همیشه شرم کند، خنده‌اش می گرفت! ماروین را از زمانی که کودک خردسال بی دستوپایی بود به یاد می آورد و تماشای مرد شدنش برای او جالب بود.

ماروین بلافاصله از جا برخاست، ببخشیدی گفت و باعجله بسمت بیرون دوید. لیندا به او نگرست و پرسید- چیزی تو غذا بود؟!

لارا لب خود را گزید تا نخندد و سپس گفت- میرم دنبالش..

درواقع قصد داشت کمی سربه‌سر ماروین بگذارد ولی هنوز کاملاً از پشت میز درنیامده بود که لحن عبوث و جدی آرگوت او را متوقف کرد.

آرگوت- بشین.

به لارا اخم کرده بود، آنهم اخمی تند و هشدار دهنده. لارا مطیعانه سرجایش نشست و برای فرار از نگاه‌های سردرگم پدرومادرش سرش را پایین گرفت. فراموش کرده بود آرگوت خیلی چیزها را می شنود و بعلاوه او قبلاً به لارا اخطار داده بود نباید چندان به ماروین که درحال بالغ شدن است نزدیک شود .

خوشبختانه پیش از اینکه پدرومادرش نسبت به اوضاع بدبین شوند آرگوت صحبتی پیش کشید و همه چیز را آرام کرد .

لارا لحظه‌ای به صندلی خالی ماروین نگرست،

چرا فرار کرده بود؟!

اصلاً نفهمید ادامه‌ی غذایش را چطور خورد، تمام حواسش به غیبت ماروین بود و درنهایت برای اینکه حساسیت خانواده‌اش برانگیخته نشود مجبور شد تا اتمام زمان نهار همانجا بنشیند .

درکنار بقیه درآرامش و با تمأئینه از پشت میز درآمد و خوشبختانه وقتی از سالن غذاخوری خارج شدند مادرش گفت- عزیزم برو ببین اگه ماروین گرسنه‌ست بگم براش غذا ببرن

لارا بلافاصله چشمی گفت و پیش از اینکه کسی حرف دیگری بزند بسوی اتاق ماروین دوید. میدانست آرگوت بعداً به او غر خواهد زد ولی اهمیتی نداد، او تنها زمانی در عمرش کاملاً بی‌دغدغه و سرخوش بود که دورو بر ماروین چرخ میزد. فردا که او می رفت، همه چیز مثل قبل کسالت بار و غمناک میشد و اکنون میخواست از این فرصت‌ها استفاده کند .

چند مرتبه به دراتاق زدو گفت- هی ماروین...

ماروین غرگران از آنسوی در گفت- دست از سرم برنمیداری نه؟

لبخند گشادی بر لب لارا نشست و در را گشود، ماروین روی یک مبل نشسته بود و بندهای چکمه‌ی بلند چرمی‌اش را می بست. لباس رسمی‌اش نشان میداد می خواهد از آنجا برود! لبخند بر لب لارا خشکید و ناباورانه گفت- داری میری؟؟ اوه ماروین اون که عمدی نبود.. من میخوام دستتو بگیرم..

ماروین نگاه عاقل‌اندر سفیهی به او انداخت و گفت- بخاطر اون نیست کله پوک، به هر حال می خواستم بعد از نهار برم

لارا چند قدمی پیش رفت و درحالی که رو به رویش می نشست گفت- آخه چرا؟ مسابقه که فرداست!

ماروین- اره، باید امشب تو محل مسابقه بمونم و یکم با رقبا تمرین کنم

پس از بستن چکمه از جا برخاست و بسوی آینه رفت تا یقه‌ی لباسش را مرتب کند. لارا با کلافگی پوفی کشید و گفت- ولی تو چیزی نخوردی!.. اصلا چرا فرار کردی؟! مردا بدشون میاد کسی بهشون دست بزنه؟؟..

ماروین پوزخندی زدو گفت- اتفاقاً خوششون میاد

لارا با لب و لوجهی آویزان به او خیره ماندو ماروین گفت- البته به شرطی که اون شخص خواهر یا چمیدونم مادرشون نباشه! این چندش آورده..

شمشیرجواهرنشانش را به کمر زد و دستی به موهایش کشید.

لارا- بعد از مسابقه برمیگردی؟

ماروین به او نگریست و پاسخ داد- نه، نمیتونم زیاد تو قصری که یه دوشیزه‌ی مجرد توشه بمونم، واسه هر دو مونم بد میشه. بخصوص که تو همش رو سرو کول آدم سواری!

لارا هم از جا برخاست و همانطور که همراه ماروین از اتاق خارج میشد گفت- احمق نشو من و تو همش اینجوری بودیم!.. بزرگ شدن اقتضاحه مگه نه؟

ماروین نگاه معناداری به او انداخت و گفت- وقتی از آرگوت لب میگرفتی بزرگ شدن اقتضاح نبود؟

لحظه‌ای گونه‌هایش گلگون شد و سپس از حرف ماروین خنده‌اش گرفت. ماروین به والدین لارا اطلاع داد که قصد رفتن دارد و آنها برای بدرقه‌اش تا خروجی قصر آمدند. لارا ماتم زده با او خداحافظی کرد، پس از رفتن او همه چیز به حالت سابق برمی گشت و تمام آن بایدها و نبایدهای خسته کننده دوباره آغاز می شدند.

مدتی به دور شدن کالسکه نگریست و سپس پشت سرخانواده‌اش به داخل قصر بازگشت. مسیر را بسوی اتاقش کج کرد و با کمال حیرت دید که آرگوت همراهش می آید! لارا نگاه دزدانه‌ای به او که سمت راستش قدم برمیداشت انداخت و ضربان قلبش شدت گرفت. درواقع اصلا نمی دانست پس از مسائل پیش آمده و آن ترک موقت با او چطور صحبت کند، در اتاقش را با تردید باز کرد و منتظر ماند تا آرگوت وارد شود سپس خودش هم پشت سر او رفت .

در را بست و درحالی که به پیش رفتن آرگوت در اتاقش می نگریست، همانجا ایستاد. لباس خوش دوخت تیره‌ای از جنس ابریشم به تن داشت و گیسوان سیاه بلندش بسیار مرتب از پشت شانهای عریضش تا نزدیک کمر رها بود. آرام و باوقاو قدم برمیداشت و درست مثل یک اثر نقاشی، حتی از پشت هم زیبا و رویایی بود .

یک سمت نشیمنگاه کنار پنجره نشست و به لارا که همانجا خشکش زده بود نگریست. خداراشکر که دیگر خبری از آن رگهای کبود آزاردهنده روی صورتش نبود و چشمان سیاهش مثل قبل آرام گرفته بود. کمی غمگین و معذب بنظر می رسید اما حداقل اکنون هیچ درد و رنجی نداشت و دوری‌اش روی سر لارا آوار نمی شد.

چند لحظه‌ای به لارا که با فاصله‌ای زیاد آنجا ایستاده بود نگریست و سپس گفت- میخواستم باهات حرف بزنم ولی اگه حضورم آزارت میده میرم

صدایش مثل موسیقی در گوش لارا نجوا شد و او را به خودش آورد .

آرگوت-..ازم میترسی؟

کاملا پیدا بود او هم مثل لارا برای ارتباط برقرار کردن مردد است و به نوعی هردو خود را مقصر می دانستند. لارا بسوی او قدم برداشت و درحالی که بی دلیل گونه‌هایش گر گرفته بود زیرلب گفت- نمیتروسم..

با فاصله کنار آرگوت نشست و طبق عادت همیشگی شروع کرد به ور رفتن با انگشتان دستش. آرگوت لحظه‌ای به او نگریست و سپس گفت- قرار نبود برگردم، قرار نبود دوباره اونکارو بکنم.. زیر قولم زدم و این حس افتضاحی داره..

لارا نواری از گیسوان خود را پشت گوش فرستادو آهسته گفت- بابا ازم خواست هیچوقت این قضیه رو به روی شما نیارم، منم نمیخواستم چیزی بگم

آرگوت لحظه‌ای در سکوت باقی ماندو سپس گفت- لارا من واقعا برای این برنگشته بودم که دوباره ...

نتوانست حرفش را کامل کند، اما لارا به او نگریست و گفت- اگه برنمی‌گشتین بابا دست بردار نبود، اون دیگه هیچ وقت آرام نمی‌گرفت

نیمرخ زیباییش پیش روی لارا بود، به حرکت مژگان پرپشتش در زمینه‌ی آن پوست شفاف نگریست و قلبش به نوسان افتاد. لحظه‌ای با به یاد آوردن گرداب چشمان او و رنجی که از تشنگی می کشید بغض به گلویش هجوم آورد و با صدایی خفه گفت- من.. من هیچ وقت نمیخواستم بهتون صدمه بزنم. نمیدونستم شما دیگه نمیخواین شکار کنین..

آرگوت کمی سرش را پایین گرفت و بدون اینکه به او بنگرد گفت- میدونم عزیزم، تو فقط از پدرت دفاع کردی. حق داری بخاطر این موضوع ازم متنفر باشی.. من درواقع دارم مثل یه انگل زندگی میکنم

قلب لارا از شنیدن این حرف شکست و تمام وجودش در سایه‌ی غم فرو رفت. قطعاً او تمام این سالها خود را مانند یک انگل پست می پنداشته و رفتار لارا نیز باعث شده این فرض برایش به حقیقت بدل شود .

سرش را پایین گرفت و صدایش از بغض لرزید:

لارا- تقصیر منه که شما اینجوری فکر می کنید..

آرگوت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- واقعیت اینه، خوناشاما همه مثل انگل از انسان تغذیه میکنن. نسل من درواقع.. پلیدترین و بیهوده‌ترین نژاد روی زمینه

لارا به صورت غمگین او نگریست، هیچ وقت به خودش اجازه نمیداد طوری رفتار کند که ترحم دیگران را برانگیزد ولی اکنون بی نهایت تنها بنظر می رسید .

لحظه‌ای مردد ماند و سپس آهسته به او نزدیک شد، در آغوشش فرو رفت و پلک‌هایش را برهم گذاشت. عطربوی ناب آرگوت و گرمای مطبوع آغوشش لارا را مست و مدهوش میکرد

لارا- وقتی پیشم نبودین.. من همش گریه میکردم، بدون شما یه روزم نمیخوام زنده بمونم..

آرگوت او را دربر گرفت، گیسوانش را نوازش کرد و لحظه‌ای او را به سینه‌ی خود فشرد. پیشانی‌اش را بوسید و درگوشش گفت- چقدر دلم برات تنگ شده بود، دختر کوچولوی ظریف من..

هیچ خوشش نیامد که آرگوت باز هم او را «دخترم» خواند، ولی میدانست این مدت آنقدر باعث آزار او شده که دیگر نباید از حد بگذرانند. قلب مهربان مرد چهارصد ساله‌اش شکننده بود و دیگر نمیخواست به هیچ ترتیبی ناراحتش کند.

آرگوت کمی او را از آغوش خود دور کرد و با ملایمت به جای جای صورتش دست کشید، گونه‌هایش، پیشانی‌اش، خط ابرویش و حتی چانه‌اش. بنظر می رسید در حال رفع دلتنگی چندروزه‌ی خود باشد، لارا دردمندانه به لبهای ابری او می نگریست و با خود میگفت این منصفانه نیست که او هم نمی تواند دلتنگی‌اش را برطرف کند.

درحالی که هنوز لارا را نوازش میکرد بالحنی پرمحبت گفت- دختر خانوم، چند دفعه به شما بگم تو رفتارت با ماروین دقت کن

لحظه‌ای نگاهش با نگاه آرگوت تلاقی کرد و سپس لبخندی ناخواسته برلبش نشست. آرگوت اخم ریزی به او تحویل داد و ضربه‌ای آرامی به نوک بینی‌اش زد:

آرگوت- میخندی؟

لارا دست او را که نزدیک صورتش بود با دودست گرفت و گفت- دلم برای دختر خانوم گفتنتون تنگ شده بود

دست آرگوت را روی زانوی خود نگه‌داشت و مشغول نوازش و ور رفتن با انگشتان روشن مردانه‌ی او شد.

آرگوت- پسرا تو سن بلوغ احساسات مهارنشدنی دارن، اگه زیادی بهش نزدیک بشی درواقع ادیتش میکنی..

چون اون میخواد احترام تورو حفظ کنه و خودت یجورایی این اختیارو ازش میگیری

لارا که هنوز سرگرم لمس دست او بود زیر لب گفت- میتونم یه سوال بپرسم؟..

آرگوت بالحنی اطمینان بخش گفت- البته عزیزم

کمی برای پرسیدن تردید داشت اما درنهایت دودلی را کنار گذاشت و پرسید- عمو آرگوت شما.. شما زنده‌اید؟..

لحظه‌ای درسکوت گذشت و سپس آرگوت گفت- چرا این حرفو میزنی؟

لارا سرش را بالا گرفت و محتاطانه به او نگریست، بنظر نمی رسید از سوال او دلخور شده باشد.

لارا- راستشو بخواید.. من شنیدم خوناشاما زنده نیستن..ولی نمیفهمم چرا بدن شما همیشه گرمه.. مُرده‌ها که گرم نیستن..

آرگوت دست آزادش را نیز به دست او داد تا بهتر گرمایش را حس کند و سپس گفت- میبینی که این بدن یه جسد نیست. خیلی از چیزایی که مردم درباره‌ی خوناشاما میگن فقط شایعه‌ست

لارا ناخودآگاه به سینه‌ی او نگریست، و به طرز نفس کشیدنش که آرام و عمیق بود.

لارا- پس چرا قلبتون نمی تپه؟..

آرگوت لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت- قلبه من بندرت میتپه. گذر عمر برای یه خوناشام شکل خیلی متفاوتی با یه انسان داره... چیزای خیلی کمی میتونه قلبه منو وادار به تپیدن کنه..

سردرآوردن از این موضوع دشوار بود و لارا ترجیح داد چندان دراینباره پافشاری نکند چراکه به هر حال قطعا ساختار بدن یک خوناشام با یک انسان متفاوت بود.

آرگوت کمی کنار او ماند و سپس از جا برخاست، هیچ دلش نمیخواست از او دور شود به همین خاطر بلافاصله گفت- کار دارید؟

آرگوت درحالی که یقه‌ی لباس خود را مرتب میکرد گفت- نه، میرم پیش نیک. چطور؟

لارا امیدوارانه به او نگریست و گفت- منم میتونم با شما بیام؟

لبخند محوی بر لب آرگوت نشست و دست راستش را کمی بالا آورد، لارا بلافاصله برخاست و دست او گرفت. در کنار هم بسوی دفتر کار نیکولاس حرکت کردند، او آنجا مشغول رسیدگی به گزارشات نمایندگان در دیگر

شهرها بود و وقتی آرگوت و لارا را دست در دست هم دید لبخند پررنگی بر لبش نشست. لحظه‌ای اوراق را کنار گذاشت و درحالی که گره گیسوان طلاگونش را محکم میکرد گفت- مثل اینکه کدورتا برطرف شده آره؟

آرگوت و لارا روی کانپای چرمی که آنسوی اتاق قرار داشت نشستند. کانپه رو به میز کار نیکولاس بود و آنها اگرچه دور بودند اما میتوانستند درسکوت به کار کردن نیکولاس بنگرند. آرگوت پس از نشستن پاهای بلندش را روی هم انداخت و گفت- کدورتی بین ما نبود نیک

نیکولاس دوباره به کارش مشغول شدو گفت- بهتره پی این قضیه رو نگیرم

آرگوت با آرامش آنجا نشسته بودو به نیکولاس می نگریست، گاهی آنقدر در تماشای او غرق میشد که بنظر می رسید فراموش کرده لارا کنارش نشسته. نیکولاس چیزهایی یادداشت می کرد و گهگاه از جا برخاست تا مسیرهایی را که روی یک نقشه‌ی بزرگ بر دیوار نصب بود، چک کند. گاهی نوارهای مزاحم طلایی موهایش را با تکانی کنار می زدو وقتی درمقابل نقشه اینطرف و آنطرف می رفت پاها و رانهای خوش تراشش در آن شلوار سیاه بسیار جذاب بنظر می رسید. پیراهن روشن نازکی به تن داشت که بسیار سبک و رها بدن ورزیده‌اش را پوشش میداد و وقتی دستانش را بالا و پایین می برد حرکت عضلات سینه و بازویش بسیار موزون و چشم‌نواز بود .

نیکولاس- هی آرگوت، از مسیر شرق کوهستان سیکادو میشه محموله فرستاد؟

درحالی که خطوطی را روی نقشه پررنگ میکرد این سوال را پرسید، آرگوت که درآرامش محو تماشای او بود پاسخ داد- میشه ولی جاده‌ی اونطرف چمنزار امن‌تره

نیکولاس نیم نگاهی به او انداخت و پرسید- جدی؟ مگه کاروان میتونه از اون مسیر عبور کنه؟ شنیدم جاده‌ی همواری نیست

آرگوت- اخیراً مشکلشو برطرف کردن، من کاروانمو از اونجا بردم

لبخند رضایت برب نیکولاس نشست و مسیر جدید را برنقشه مشخص کرد. لارا نگاه دزدانه‌ای به نیمرخ آرگوت انداخت، لبخند نیکولاس برب او نیز متجلی شده بود. با چشمان زیبای خود حریصانه تک تک حرکات نیکولاس را زیرنظر داشت و طوری نگاهش میکرد که گویی یک نمایش هنرمندانه را شاهد است !

لارا به حالتی معنادار زمزمه کرد- بابای من خیلی جذابه

آرگوت لحظه‌ای به لارا نگریست و خندید- آره عزیزم اون جذابه

کمی بیشتر به آرگوت نزدیک شدو سپس با تردید گفت- اگه یچیزی ازتون بپرسم.. قول میدین راستشو بگین؟

آرگوت اخم ریزی به او تحویل دادو گفت- اخه من کی به تو دروغ گفتم دختر خانوم؟

لحن جذاب او وقتی چیزی را تذکر میداد باعث شد لبخندی ناخواسته بر لب لارا بنشیند و سپس با لحنی مردد، و با صدایی بسیار آهسته پرسید- عمو آرگوت شما تو این پونزده سال... هیچ وقت شده که.. دوباره دلتون بخواد اونکارو با بابا تکرار کنین؟..

همانطور که انتظار داشت سوالش باعث شد آرگوت نگاه تندی به او بیندازد:

آرگوت- این چه حرفیه لارا؟ حالا که تو اون موضوع رو میدونی دلیل نمیشه مدام دربارهش کنجکاوی کنی. منو نیکولاس بهت گفتیم اون اتفاق دیگه هیچ وقت بینمون تکرار نشده و نمیشه، به ما اعتماد نداری؟

دست چپ آرگوت را در دو دستش گرفت و زمزمه وار گفت- به شما اعتماد دارم ولی این جواب سوال من نیست.. من پرسیدم هیچ وقت دلتون خواسته اون اتفاق تکرار بشه؟..

سوال زشتی پرسیده بود، ولی وقتی آرگوت اینطور محو تماشای حرکات بدن نیکولاس میشد سخت بود باور کند چنین فکریایی به سر او نمیزند!

آرگوت رویش را از او گرفت و دیگر حتی به نیکولاس هم نگاه نکرد. کمی عصبی شده بود ولی سکوتش کاملا نشان میداد جوابش چیست. لارا به دست او که در دستانش بود نگریست و زمزمه کرد- پس شده..

آنلحظه آرگوت پلکهایش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید. چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماندو سپس گفت- یه وقتایی این فکرا ناگهانی به ذهن سرازیر میشه.. چیزی نیست که بشه کنترلش کرد.. مربوط به غریزه‌ست

لارا از دست او دلخور نشده بود، میدانست که هوس ممکن است برای هرفردی پیش بیاید. بعلاوه که آرگوت مرد جوانی بود و پانزده سال از آخرین رابطه‌اش می گذشت! در این مدت با هیچکس رابطه نداشت و عادی بود که بدنش گاهی برای این عطش بی تابی کند. دست آرگوت را با حالتی اطمینان بخش فشردو آهسته گفت- بنظرتون تو این مدت بابا هم همچین حسی نسبت به شما داشته؟

آرگوت باره دیگر به نیکولاس نگریست و همانطور که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- نه، اون لیندا رو داره و عاشقشه. مادرت نیکو از همه جهت تأمین میکنه

لارا نیز متقابلاً به نیکولاس که مشغول نوشتن بود نگریست و گفت- ولی مطمئنم بابا عاشق شما هم هست

آرگوت لبخند محوی زدو بالحنی تحسین‌آمیز گفت- هست ولی نه به اون شکل. افکار نیکولاس پاکه، اون تشکیل خانواده داده و داره مثل یه مرد شرافتمند زندگی میکنه

لارا- چرا شما هم ازدواج نمی کنید تا مثل بابا آرامش داشته باشید؟

آرگوت به حالت معناداری به او نگریست و لارا گفت- اوه بخاطر .. بخاطر خودم نمیگم!.. منظورم اینه که چرا این همه سال..

آرگوت نواری از گیسوانش را جا به جا کرد و گفت- برای ازدواج عشق و اعتماد لازمه، قرار نیست که مردا فقط بخاطر رفع نیاز جنسی ازدواج کنن

لارا سرش را بر پشتی کاناپه خواباند و به نیمرخ زیبای آرگوت نگریست- شما اصلا هیچ وقت خواستین با یه خانوم آشنا بشیدو به ازدواج فکر کنید؟

آرگوت چند لحظه‌ای درسکوت باقی ماندو سپس گفت- لارا من نمیتونم با زنی ازدواج کنم و تمام عمر هویتمو مخفی نگه دارم

لارا- چرا باید مخفی کنید؟ اگه اون زن عاشق شما باشه با چیزی که هستید کنار میاد

آرگوت لبخندی زدو گفت- همسر یه خوناشام بودن به این سادگی که فکر میکنی نیست. کسی که همه‌ی شرایطو بدونه هیچ وقت قبول نمیکنه

لارا مدتی به فکر فرو رفت و سپس گفت- مگه خوناشام دختر وجود نداره؟

آرگوت هم مانند او سرش را بر پشتی کاناپه خواباند و صورت آسمانی روشنش را بسوی او چرخاند:

آرگوت- من قبلا نامزد داشتم، اون زیباترین دختری بود که به عمرم دیدم و حریصانه سعی میکردم برای خودم نگهش دارم. به روز ازدواج رسیدیم و اون برای اینکه رسماً همسرم بشه ازم یچیزی خواست

او هیچ وقت نمیدانست آرگوت زمانی نامزد داشته، خودش به این زیبایی بود و درباره‌ی دختری حرف میزد که بسیار از او سرتز بوده! فکر کردن به زیبایی آن دختر باعث شد قلب لارا بگیرد!

لارا- چی ازتون خواست؟

آرگوت- ازم خواست بهش ۵۰۰ تا دختر باکره هدیه بدم

لارا با چشمان در حدقه گرد شده به او خیره ماندو آرگوت برایش توضیح داد- خوناشاما معتقدن نوشیدن خون دخترای باکره باعث زیبایی و قدرت میشه

قلبش فرو ریخت! با خودش فکر میکرد تابحال چند دختر باکره مثل او در این دنیا بی رحمانه از خون خشک شده‌اند! پشت پرده‌ی این جهان خوش آبو رنگ چقدر وحشتناک بود. آرگوت که فهمیده بود لارا کمی آشفته شده بازویش را پشت او فرستادو او را به خود نزدیکتر کرد.

آرگوت- نامزد زیبای من بی نهایت مغرور و بی رحم بود. من نتونستم با این موضوع کنار بیام و بنابراین ازدواج بهم خورد... بعد از اون قضیه.. دیگه نخواستم به هیچ خوناشامی دل ببندم

لارا کمی خود را به آغوش آرگوت فشردو درحالی که با چشمانش حرکت آرام سینه‌ی او را درحین نفس کشیدن زیر نظر داشت گفت- این برای خیلی وقت پیشه؟

آرگوت زمزمه کرد- گمونم ۲۵۰ سال پیش

مدتی با انگشتش نقش‌های محوی روی لباس آرگوت زدو سپس پرسید- عمو آرگوت شما... پدرومادر ندارین؟

آرگوت پس از مکث کوتاهی گفت- دارم.. پدرو و مادر و برادرو خواهر دارم.. اما سالها پیش منو طرد کردن چون نمیخواستم مثل اونا زندگی کنم

لارا صورتش را بالا آورد نگاهی به آرگوت انداخت. صورتش مثل قبل آرام بود و بنظر نمی رسید غمگین شده باشد.

لارا- دلتون براشون تنگ نشده؟

چند لحظه‌ای طول کشید تا آرگوت پاسخ دهد، او لارا را کمی به خود فشردو گفت- نه. من حالا شمارو دارم، کسایی که درکم میکنن و دیگه مجبور نیستم مثل یه هیولا زندگی کنم. خانواده‌ی من شماپید

سوال دیگری نپرسید، به خانواده‌ی آرگوت فکر می‌کردو به اینکه آنان چطور توانسته‌اند چنین مرد دوست‌داشتنی را طرد کنند! او نمی‌خواست مردم بیگناه را هلاک کند و به همین خاطر طرد شده بود، پدرش راست میگفت که این اهریمن با تمام اهریمن‌های دنیا فرق دارد.

نیکولاس - شماها گرسنه‌تون نیست؟

نیکولاس درحالی که تعدادی کتاب را در گنج‌جابه جا میکرد این را گفت. دوباره پشت میز کارش نشست و گفت - لارا دخترم یکی رو صدا میزنی برامون قهوه و کیک بیاره؟

لارا - چشم بابا

از آغوش آرگوت بیرون آمدو بسوی در رفت ولی پیش از اینکه آن را بگشاید مادرش درحالی که کاغذی در دست داشت وارد. صورتش خندان بود و بنظر می‌رسید کسی خبر جالبی به او داده.

لیندا - اوه همگی اینجا هستید؟ حدس بزنید چی شده

او بسوی آرگوت آمدو مشتاقانه کنارش نشست، نیکولاس هم میزش را رها کرد و به جمع آنان پیوست تا بفهمد چه چیزی موجب سرخوشی همسرش شده. با چنین اوضاعی، لارا کیک و قهوه را به کل فراموش کرد و باره دیگر بسوی مبلمان آنسوی اتاق آمد

نیکولاس - اون چیه؟ نامه رسیده؟

لیندا سری به نشانه مثبت تکان دادو درحالی که به پشتی مبل تکیه میزد تا شکمش آزارش ندهد به نیکولاس نگریست و با اشتیاق شروع کرد به توضیح دادن - ریچل یه نامه فرستاده و گفته از قرار معلوم دخترعموی تو نارسيسا (Narsisa)، هفته‌ی گذشته خواستگار خیلی خوبی رو بی دلیل رد کرده. خانواده‌ش چند روز تمام اونو بازخواست کردن و درنهایت اعتراف کرده که شخص دیگه‌ای رو دوست داره و میخواد منتظر اون بمونه

به اینجای صحبت که رسید دستش را باحالتی پرمهر روی سینه گذاشت و بسوی آرگوت نگریست - جناب آرگوت اون عاشق شما شده!

نیکولاس قهقهه‌ی خوش آهنگی سر دادو آرگوت ضربه‌ای به بازوی او زد

آرگوت - هی به چی میخندی!

درواقع خودش هم خنده‌اش گرفته بود. هر سه‌ی آنها نسبت به این واقعه خشنود شده بودند و این میان فقط لارا بود که با سینه‌ی منجمد همانجا ایستاده و نگاهشان میکرد .

آرگوت درحالی که موقرانه لبخند میزد رو به لیندا گفت- من تابحال چندان باهات برخورد نداشتم جز اینکه سال گذشته تو یه مجلس به رقص دعوتش کرد

لیندا که ذوق زده‌تر از هر زمانی بنظر می رسید دست آرگوت را فشرد و با لحنی خواهرانه گفت- شما مرد جذاب و باوقاری هستید عجیب نیست که دوشیزه‌های زیادی رویای ازدواج باشما رو داشته باشن اما موضوع اینجاست که ناریسیا هر کسی نیست! نیکولاس تو به ایشون بگو!

لیندا به نیکولاس نگرینست و او درحالی که لبخند پررنگی بر لب داشت توضیح داد- ناریسیا دختری خیلی خوبیه. زمانی که لرد نشده بودم خیلی از اوقات به دیدنش میرفتم، اون قابل اعتماد و نجیبه

آرگوت یک تایی ابرویش را بالا انداخت و رو به نیکولاس گفت- اوه نیک محمل نگو! نکنه واقعا فکر کردی..

نیکولاس مشتت به بازوی چپ او زد و گفت- وقتشه که ازدواج کنی تا کی میخوای مجرد بمونی مرد حسابی!

آرگوت پافشاری کرد- ولی تو خودت میدونی که من نمیتونم ازدواج کنم نیک!

پیش از اینکه لیندا سوالی دراینباره بپرسد نیکولاس به آرگوت اطمینان داد- احمق نشو مرد، باید با ناریسیا بیشتر آشنا بشی! دارم بهت میگم اون قابل اعتماد، اصلاً من خودم باهات حرف میزنم. من که بد تو رو نمیخوام..

لیندا مشتاقانه روی حرف شوهرش تاکید کرد- جناب آرگوت این فرصت خیلی خوبیه، منم دیگه خسته شدم که اینجا هم صحبتی ندارم! ازدواج کنید و برام یه دوست بیارید!

آنان پاک ناریسیا را جدی گرفته بودند و دل او هر لحظه بیشتر و بیشتر خالی میشد! همانجا بالای سر پدرش ایستاده بود و قلبش محکم به قفسه‌ی سینه می کوبید. آرگوت همین چند دقیقه‌ی پیش دلایل مختلفی برای ازدواج نکردن ردیف کرده بود پس چرا اکنون به نیکولاس و لیندا روی خوش نشان میداد!؟

او ناریسیا را به خوبی می شناخت، دختر مهربان و فهمیده‌ای بود که چهره‌ی دلنشینی داشت و اتفاقاً کاملاً بر پیانو مسلط بود. صدایش گوش نواز بود و هر از گاهی در میهمانی‌ها حین نواختن، آواز می خواند. با این اوضاع البته که آرگوت هم از او خوشش می امد!

نیکولاس - حالا که یک ساله عاشقته و حتی روش نشده یه نامه برات بنویسه نمیتونی اینقدر بی رحم باشی. حداقل باید چن تا جلسه برای آشنایی بذاریم! یاینکه میتونیم به این بهانه که لارا دلش برای ناری تنگ شده یه سفر کوچیک ترتیب بدیم مگه نه لارا؟

نیکولاس و به دنبال او آرگوت و لیندا نیز رویشان را بسوی لارا چرخاندند. ناگهان غافلگیر شده بود و نمی دانست چکار کند! سعی کرد لبخندی مصنوعی تحویلشان دهد، عضلات صورتش کمی چین خورد اما نتوانست بخندد، خواست جمله‌ای عادی مثل بقیه برزبان آورد، لب زد ولی کلامی از دهانش خارج نشد. قلبش تا زیر گلویش بالا آمده بود و بسختی مانع ریزش اشکهایش میشد

لیندا - لارا!

اخم‌های مادرش درهم رفت، او فهمیده بود چرا لارا حیران شده .

لیندا - برو تو اتاق!

لحن تند مادرش در نهایت باعث شد اندک طاقتش را هم از دست بدهد، درحالی که اشکهایش بر گونه جاری شده بود متقابلا به روی مادرش اخم کرد و گفت - چرا؟! من که هیچکاری نکردم!.. مگه چی گفتم؟..

نیکولاس که با سردرگمی به او می نگریست پرسید - عزیزدلم چی شده.. چرا رنگو روت پریده؟..

نگاه لارا با آرگوت تلاقی کرد، حاله‌ی سنگینی از تأسف و سرزنش بر صورتش سایه انداخته بود. او هم درست مثل مادرش بی‌مهر شده بود

نیکولاس - هی اینجا چه خبره؟!

لیندا سعی کردو اوضاع را آرام کندو رو به نیکولاس گفت - چیزی نیست.. این فقط..

برای آخرین بار به صورت آرگوت نگریست و سپس بسوی بیرون دوید. هق هقش به آسمان رفت و خود را به درون اتاق انداخت! در را محکم به چهارچوب کوبید و درحالی که اشک تمام صورتش را خیس کرده بود شروع کرد به بی هدف راه رفتن در اتاق

تصور ازدواج آرگوت برایش غیرقابل تحمل بود!

اینکه زنی توسط او دوست داشته شود، در آغوش گرم و قدرتمندش فرو برود، لبهای ابری و داغ او را ببوسد و خود را صاحب او بداند!

او دیوانه میشد!

او پس از هربار دیدن آنها در کنار هم دیوانه میشد و با تصور اینکه باهم روی یک تخت می روند به جنون می رسید! چطور می توانست به زنی اجازه دهد به بدن زیبای آرگوت او دست بزند؟ به آن گیسوان بلند سیاه، و یا سینه‌ی ستبر و ورزیده‌اش!

برای دقایقی طولانی همانطور بی‌وقفه می گریست و نمی توانست آرام بگیرد، نفهمید چقدر گذشت اما زمانی به خودش آمد که کسی چند مرتبه به در کوفت. اخمهایش ناخودآگاه درهم رفت و درحالی که از گریه نفسش گرفته بود از همان وسط اتاق بلند گفت- دیگه نمیخوام باهاتون حرف بزنم جناب آرگوت!.. اصلا.. اصلا دیگه شمارو نمیشناسم..

درگشوده شدو برخلاف انتظارش این نیکولاس بود که قدمی به داخل برداشت! سرمایی از سرتاپایش گذشت و لحظه‌ای گریستن را از یاد برد. به صورت پدرش خیره مانده بود، آیا با آن رفتار درنهایت خودش را لو داده بود؟ نیکولاس در را پشت سرش بست و با تمأینه پیش آمد، لب تخت لارا نشست، پاهایش را روی هم انداخت و به او که صورتش از گریه پف کرده بود نگریست .

چهره‌ی نیکولاس کمی کلافه بود با اینحال عصبی بنظر نمی رسید و لارا در دلش خدا خدا میکرد که چیزی به او نگفته باشند، چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس نیکولاس گفت- اونا یچیزی بهم گفتن ولی فکر میکنم باید از خودت بشنوم..

نفسش در سینه حبس شدو من من کنان گفت- چی.. گفتن؟..

نیکولاس که میدید لارا چطور دستپاچه و مضطرب شده نفس عمیقی کشید و بالحنی آرام گفت- چرا ترسیدی لارا؟ من پدرتم!.. بیا اینجا

دستش را روی تخت گذاشت و از لارا خواست کنارش بنشیند ولی او قدمی پیش نرفت! همانجا خشکش زده بود و نوک انگشتانش رفته رفته سرد میشد .

لارا- ..مگه چی گفتن؟.. بابا من..

نیکولاس حرف او را برید و همانطور که به نرده‌ی انتهای تخت تکیه میزد گفت- گفتن تو حس خاصی نسبت به آرگوت داری.. درواقع بهم برخورد که همتون اینو ازم مخفی کردین، ولی حالا دیگه مهم نیست

دهانش نیمه باز مانده بود و با زانوهای سست به پدرش می نگرست! اگرچه نیکولاس بر لارا خشم نگرفته بود ولی او بی نهایت احساس شرمندگی میکرد.

نیکولاس- نمیخوای باهم حرف بزیم؟ مادرت میگه این احساسات موقت ممکنه گاهی برای دوشیزه‌های هم سن تو پیش بیاد، چون به هر حال آرگوت ظاهر خیلی جذابی داره. حالا من میخوام از زبون خودت بشنوم، بهم بگو چقدر جدی هستی

نیکولاس باره دیگر به او اشاره زد که بنشیند و لارا با تردید و تشویش پیش آمد. با فاصله کمی آنسوتر نشست به انگشتان دستش زل زد. نمیفهمید چرا پدرش مثل بقیه رفتار نکرده، نمیفهمید این آرامش او بخاطر چیست!

نیکولاس- من از دستت عصبی نمیشم لارا، اگه بهم ثابت کنی که این احساس گذرا نیست.. میتونی ثابت کنی؟

حیرتش لحظه به لحظه بیشتر میشد و کمی بعد نگاه پر از نگرانی‌اش را بالا کشید تا پدرش را ببیند. او در آرامش به لارا می نگرست و آن لحظه لبخند پرمهری به او زد .

نیکولاس- بخاطر آرگوت بود که کرالن رو قبول نکردی؟ همه‌ی اون گریه‌ها و لجبازیا برای همین بود؟

مضطربانه نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و گفت- بابا من.. من میدونم نباید همچین حسی داشته باشم.. عموآرگوت.. ایشون پدرخوانده‌ی منه و..

نیکولاس سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- فقط جواب منو بده. تو میگفتی نمیخوای ازدواج کنی!

لارا لحظه‌ای مردد ماندو سپس گفت- من فقط حس میکنم که هیچ.. هیچ مرد دیگه‌ای رو نمیخوام..

نیکولاس- از کی همچین حسی داری؟

لارا به گذشته برگشت، به کودکی، به خردسالی، به تمام اوقاتی که کنار آرگوت گذرانده بود. بغض کرد و با صدایی گرفته گفت- نمیدونم.. تنها چیزی که ازش مطمئنم اینه که من هیچ وقت عمو آرگوتو به چشم پدرخوانده ندیدم ..

نیکولاس نگاه دقیقی به او انداخت و سپس گفت- لارا تو میدونی که آرگوت انسان نیست، ولی بنظرت اونقدر بزرگ شدی که مفهوم این قضیه رو واقعا درک کنی؟

نیکولاس هنوز هم آرام بود و بنظر نمی رسید حتی ذره‌ای از دست او عصبی باشد! درنهایت انقدر از واکنش پدرش متعجب شد که تردید را کنار گذاشت و پرسید- چرا اینو می‌گید؟.. بابا شما.. آخه این سوالا برای چیه؟.. حرف لارا باعث شد باره دیگر لبخند برب نیکولاس بنشیند، لحظه‌ای گیسوان لارا را نوازش کرد و سپس گفت- اگه تو واقعا عاشق آرگوتی، من از این بابت خوشحالم لارا. تنها تردیدم برای اینکه که تو بی تجربه‌ای و ممکنه درآینده از انتخابت پشیمون بشی..

موجی از قلبش برخاست و در تمام سینه‌اش منتشر شد! آنقدر از شنیدن این حرف گیج شده بود که نمیتوانست کلامی حرف بزند..

نیکولاس- با دقت به حرفام گوش بده، آرگوت قدرت بدنی بالایی داره ولی من نگران این نیستم که تو روابط زناشویی آزارت بده چون اون روی رفتارش کنترل داره. اما چیزای مهمتری هم هست! تو خودت میبینی که بعد از ۴۰۰ سال اون هنوز جوانه، متوجه منظورم میشی؟ یه روزی میرسه که تو پیر و شکسته بشی، و اونموقع آرگوت هنوز یه جوان جذابه. جدا از این مسئله، اون خودش یبار به من گفت انسانها از خونا شام باردار نمیشن.. باورش نمیشد او چه می گوید! پدرش آنجا درمقابل او نشسته بود و از یک احتمال مهم حرف میزد! او احساس لارا را جدی گرفته بود و طوری حرف میزد که گویی امکان ازدواج با آرگوت وجود دارد!

نیکولاس- این یعنی اگه با آرگوت ازدواج کنی هیچ وقت نمیتونی بچه‌دار بشی! اینا دلایل خیلی مهمیه تو نباید سرسری تصمیم بگیری، ازت میخوام درست و دقیق دراینباره فکر کنی.. باشه دخترم؟

قلبش طور دیگری در سینه می کوبید، خون زیر پوستش دویده بود و هیجانی جدید در درونش می لولید!

لارا- شما.. شما واقعا مخالف نیستین؟..

نیکولاس که شاهد تحیر و سردرگمی او بود کمی سرجایش جابه جا شد و نفس عمیقی کشید. چند لحظه‌ای درسکوت به لارا نگریست و سپس گفت- واقعیت اینکه که آرگوت خیلی تنهاست.. درسته من کنارشم، دوست، برادر، خانواده یا هر اسم دیگه‌ای که میشه روش گذاشت! ولی اون به چیز بیشتری نیاز داره، اون باید نوازش بشه و بقدر کافی عشق دریافت کنه.. دلم میخواد حس بینظیری رو که من با لیندا دارم، اونم تجربه کنه..

نگاه پدران‌هی نیکولاس بر صورت لارا ثابت ماندو لحظه‌ای او را به دقت برانداز کرد:

نیکولاس - تو دختر منی، با ارزش‌ترین چیزی که دارم.. هیچ وقت تصور نمی‌کردم روزی قرار باشه دخترم همسر یه خوناشام بشه ولی به هر حال اون آرگوته. خوش‌قلب و نجیب، من دوستش دارم و به هیچ وجه نمیتونم بگم برای تو شایسته نیست

درحالی که درست مقابل لارا نشسته بود و به چشمانش می‌نگریست دست او را گرفت و گفت - حالا برای من فقط این اهمیت داره که تصمیم نهایی رو بگیری. خوب به چیزایی که گفتم فکر کن..

کمی بسوی لارا خیز برداشت، لحظه‌ای پیشانی او را بوسید و سپس از جا برخاست. چرخیده بود تا بسوی در برود و همانموقع لارا از جا پرید! هنوز از پدرش شرم میکرد ولی آنقدر از احساسش مطمئن بود که نمیخواست لحظه‌ای برای پاسخ گفتن وقفه بیفتد. چند قدم سریع به دنبال پدرش برداشت و بازوی او را گرفت - بابا..

نیکولاس ایستاد و به او نگریست. چشمش که به چشم پدرش خورد برای حرف زدن مردد شد ولی درنهایت شهامت خود را جمع کرد و گفت - من.. من اصلا با این شرایط مشکلی ندارم... اگه مامانو عمو آرگوت راضی بشن من با هیچی مشکل ندارم..

نیکولاس - لارا نمیتونی هیچ وقت بچه دار بشی..

لارا - من بچه نمیخوام!

نیکولاس - وقتی پیر بشی و..

لارا - برام مهم نیست، مهم نیست چروکیده بشم و زودتر بمیرم! فقط میخوام کنارش باشم ولی.. ولی اون منو نمیخواد..

درحالی که از هیجان و اضطراب لبریز بود بی‌هوا گریه‌اش گرفت و با صدایی لرزان گفت - اونو مامان راضی نمیشن..!

نیکولاس صورت او را نوازش کرد و درحالی که اشکهایش را کنار میزد به او اطمینان داد - مهم نیست چقدر مخالفت کنن، درنهایت مجبورن تابع دستور لرد نیکولاس باشن

سعی کرد لارا را سرحال بیاورد، به او چشمک زد و گفت - تو پدرتو دست کم گرفتی آره؟

دیگر مکث نکرد و شتاب زده خودش را به آغوش نیکولاس انداخت، هنوز باور نمی‌کرد رویایش حقیقی شود ولی اینکه پدرش اکنون پشت او بود قلبش را روشن کرده بود!

او برای لحظاتی لارا را در آغوش خود نگه داشت و نوازشش کرد. گیسوانش را بوسید و آهسته گفت— ای کاش زودتر بهم می‌گفتی لارا، الان می‌فهمم سر قضیه‌ی خواستگاری کرالن چقدر عذاب کشیدی

در نهایت لارا را با خود همراه کرد و از او خواست به دفتر کارش برگردد. می‌گفت می‌خواهد آرگوت و لیندا را از تصمیمش مطلع کند!

همه چیز برای لارا غیرقابل باور بود، صدای تپش بی‌امان قلب خود را می‌شنید و تصور واکنش آرگوت و مادرش او را بی‌تاب تر میکرد.

بدنبال پدرش وارد اتاق شد،

مادرش نشسته بود و گریه میکرد، آرگوت هم کمی آنسو تر بازوانش را در هم قفل کرده و با چهره‌ای عبوت به آنسوی پنجره می‌نگریست!

همان ابتدای کار فهمید آنان مثل قبل به شدت مخالفند و عوض شدن نظرشان دست کمی از خواب و خیال ندارد!

نیکولاس به میز کارش تکیه زد، به لارا نگریست و بازوی راستش را بالا آورد. لارا بلافاصله در آغوش او فرو رفت و سعی کرد به آن دو نفر نگاه نکند.

نیکولاس— با لارا صحبت کردم، فکر میکنم دیگه مشکلی برای پیشبرد این کار وجود نداره چون اون کاملا راضیه.

لیندا که با یک دستمال اشکهای خود را از گونه می‌گرفت ماتم زده رو به نیکولاس گفت— اوه خواهش میکنم بس کن!.. نیکولاس!..

نیکولاس با صدایی محکم و کمی بلندتر از قبل حرف لیندا را قطع کرد و گفت— پس ما دو روز دیگه نامزدی رو اعلام می‌کنیم و هرچه سریعتر بفکر برگزاری یه مراسم باشکوه برای ازدواج می‌فیم

چشمان لارا در حدقه گرد شد و به نیکولاس خیره ماند، شوخی نبود! او مصمم و جدی بنظر می‌رسید!

لیندا با حیرت از جا برخاست و آرگوت چنان ناباورانه به نیکولاس نگریست که گویی خبر مرگ کسی را برایش آورده‌اند!

آرگوت- دیوونه شدی؟!!

آرگوت از جلوی پنجره چرخید و قدمی به پیش برداشت. تحیرش رفته رفته با خشم آمیخته میشد و لارا از تصور اینکه میانه‌ی آرگوت و نیکولاس بخاطر او بهم بخورد دستوپایش شل شد!

نیکولاس مثل قبل با جدیت گفت- مثل دخترا لجبازی نکن آرگوت

لیندا به پشتیبانی از آرگوت درآمدو گفت- نیکولاس اون پدرخوانده‌ی لاراست! آخه تو چی داری میگی؟؟ چطور میخوای همچین وصلتی رو اعلام کنی!..!

نیکولاس خطاب به لیندا گفت- مگه کاره خلافی میکنیم که بترسیم؟ این فقط ازدواج دخترمونه

لیندا درحالی که بنظر می رسید از فرط آشفتگی به انفجار رسیده و فقط میخواهد دلایل مختلف را پشت هم سوار کند گفت- هیچ فکر کردی پدرامون چی میگن؟؟ سر ویلیام و ژنرال هنری به هیچ وجه این ازدواجو نمی پذیرن!

نیکولاس به نشانه‌ی هشدار انگشتش را بالا آوردو گفت- ازدواج دختر من هیچ ربطی به اونا نداره، دیگه نمیخوام دراینباره چیزی بشنوم لیندا

لحن تند و تمام کننده‌ی او باعث شد لیندا جا بخورد و سکوت کند. نگاه مایوسانه‌ای با آرگوت ردو بدل کرد و سپس درحالی که لبش را می گزید تا گریه‌اش را کنترل کند از اتاق خارج شد. لارا به دورشدن مادرش خیره ماندو قلبش در سینه فشرده شد، مطمئن بود لیندا به این زودی‌ها او را نخواهد بخشید .

نیکولاس- و تو، جناب آرگوت

آرگوت یک دستش را به کمرش زده بود با کلافگی پلکهایش را برهم می فشرد. نفسهایش نامرتب بود و هنوز هم ناباورانه به نیکولاس می نگریست.

نیکولاس- مشکلات دقیقا چیه؟

آرگوت- مشکلم چیه؟؟ نیک تو چه مرگته؟

آرگوت چند قدم دیگر پیش آمد و درحالی که اکنون کمی آهسته تر حرف میزد تا مبادا توجه خدمه بیرون اتاق جلب شود گفت- باورم همیشه داری چی میگی! فراموش کردی من یه خوناشامم؟! فراموش کردی اینجوری اون حتی نمیتونه مادر بشه!؟

نیکولاس حلقه‌ی بازویش را کمی دور لارا محکم کرد و گفت- لارا شرایطو میدونه و پذیرفته

آرگوت- چرا؟ چرا اون نباید مادر بشه؟! چرا نباید یه زندگی سالم و معمولی داشته باشه؟ لارا فقط ۱۴ سالشه الان نمیتونه درست تصمیم بگیره..

نیکولاس پوزخندی زد و گفت- تو همون کسی هستی که گفتی لارا برای ازدواج با کرالن بقدر کافی بزرگ شده آرگوت با حالتی ناباور و درمانده به سرتاپای خود اشاره کرد و گفت- منو با کرالن مقایسه میکنی؟! مگه کوری نیک! من یه خوناشامم و لارا بی نهایت ظریف و شکننده!

هرچقدر آرگوت سردرگم بود، نیکولاس بیشتر بر تصمیم خود تاکید میکرد و اندکی پشیمان بنظر نمی رسید: نیکولاس- هم تو و هم من میدونیم که این دلیل موجهی نیست. دست از بهونه تراشی بردار آرگوت. دختر من زیبا و پاک و مهربون و...

آرگوت درحالی که بنظر می رسید آخرین تلاش خود را برای قانع کردن نیکولاس بکار بسته با اشاره به لارا که تقریباً به بازوی پدرش چسپیده بود گفت- آره آره همه‌ی اینارو میدونم حتی بهتر از تو، من اونو بزرگش کردم! مثل دختر خودم! اصلاً میفهمی این یعنی چی؟! فکر کردی چون از خون من نیست هیچی از حس پدری نمیفهمم؟

نیکولاس نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت و سپس گفت- احمق نشو آرگوت، تو که واقعا پدرش نیستی! هیچ نسبتی باهاش نداری جز یه وهم خودساخته از پدرخوانده بودن! شاید الان تصورش برات سخته ولی به مرور زمان همه چیز درست میشه..

آرگوت باحالتی شکست خورده به چهره‌ی مصمم نیکولاس می نگریست. لحظه‌ای دستش را در گیسوان سیاهش فرو برد و آهی کشید. چشمانش غمگین و ناامید شده بودند و به وضوح پیدا بود که احساس بیچارگی می کند .

آرگوت- نیکولاس خواهش میکنم، تو نمیتونی اینقدر زورگو باشی! من واقعا لارا رو دختر خودم میدونم حتی تصور چیزی که تو میخوای منو از خودم متنفر میکنه...

نیکولاس آرام از لارا جدا شد و قدمی بسوی آرگوت برداشت، بازوی او را صمیمانه فشرد و بالحنی اطمینان بخش گفت- چون شاهد بزرگ شدنش بودی داری سخت میگیری، زمان همه چیزو برطرف میکنه. پونزده سال پیش بهم گفتی لیندا میتونه برام یه همسر واقعی باشه و نباید از دستش بدم، من به حرفت اعتماد کردم و نتیجه شو هم دیدم. حالا نوبت توه آرگوت. حالا تو باید به من اعتماد کنی

آرگوت نگاهش را پایین گرفت و نفس پر دردی کشید. بااینکه هنوز کاملا ناراضی بود پس از چند ثانیه مکث سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و سپس بی هیچ حرفی از اتاق خارج شد.

لارا قلب هردوی آنها را شکسته بود، مادرش و آرگوت. مایوسانه به در بسته‌ی اتاق خیره مانده بود که نیکولاس گفت- حوصله‌ی سواری داری؟

لحظه‌ای با تعجب به پدرش نگریست و پرسید- چی؟!

نیکولاس کاملاً بی دغدغه، مثل اینکه اصلاً هیچ مشاجره‌ای پیش نیامده باشد بسوی کمد آنسوی اتاقش رفت و همانطور که چکمه‌های مخصوص اسب سواری را بیرون می آورد گفت- امروز هوا خوبه، بیا بریم گردش

لارا همانطور با سردرگمی به نیکولاس می نگریست، او چکمه‌هایش را عوض کرد و گره گیسوانش را گشود سپس درحالی که گردنش را برای رفع خستگی به طرفین مایل میکرد گفت- برو لباساتو عوض کن

لارا- ولی بابا .. آخه تو این وضعیت؟! مامان داره گریه میکنه و..

نیکولاس بی دغدغه لبخند زد و گفت- مطمئن باش الان اون دوتا پیش هم نشستن دارن غیبت مارو میکنن

پدرش با کمال تعجب او را برای عوض کردن لباس به اتاقش فرستاد. لارا راهرو را با ذهنی آشفته پیمود و بمحض باز کردن در اتاقش با آرگوت و لیندا مواجه شد!

قبل از اینکه فرصت کند از مهلکه بگریزد مادرش به بازوی او چنگ انداخت و او را به داخل اتاق کشید، در را بست و درحالی که صورتش از خشم گلگون شده بود برای دومین بار کشیده‌ای به صورت لارا زد! تازه میخواست به او هجوم بیاورد که آرگوت مانعش شد و او را با احتیاط عقب کشید

آرگوت- لیندا خواهش میکنم یه لحظه آروم بگیر برات ضرر داره..

لارا دستش را بر جای سیلی مادرش گذاشته بود و مات و متحیر به آن دو می نگریست. هردو برافروخته بودند و طوری به لارا می نگریستند که گویی جرم غیرقابل باوری مرتکب شده!

لیندا در حالی که یک دستش را به کمرش زده بود و اشکی نیمه‌ی راه پایین آمدن از صورتش بود رو به لارا گفت- ما تورو اینجوری تربیت کردیم بی چشم و رو؟؟ خجالت نمیکشی که همچین افتضاحی به بار آوردی؟ لعنت به تو لارا میخوای با پدرخوانده‌ت ازدواج کنی؟؟..

آرگوت درحالی که سعی داشت خشم خود را کنترل کند و بر لارا پرخاش نگیرد قدمی پیش آمد و درحالی که به چشمان او می نگریست گفت- آخه تو چی به نیکولاس گفتی لارا؟؟

لارا درحالی که به نفس نفس افتاده و رنگو رویش پریده بود پاسخ داد- هیچی!!..من..من اصلا هیچی نگفتم..بابا ازم پرسید واقعا شمارو دوست دارم یانه و بعدش.. قسم میخورم من هیچ چیز دیگه‌ای نگفتم این تصمیم خودش بود...!

آرگوت با کلافگی دستی در گیسوانش فرو برد و لحظه‌ای بدور خود چرخید:

آرگوت- خيله خب! باید یجوری حلش کنیم.. برو بهش بگو نظرت عوض شده و پشیمونی باشه؟

لیندا نیز بلافاصله با دست به در اشاره کرد و گفت- زودباش همین الان برو!

بغض خشک خشنی به گلویش چنگ انداخت، آنقدر غافلگیر شده بود که نمیدانست چکار کند! کم کم اشک در چشمانش حلقه زد و چانه اش لرزید، برای هزارمین بار در آن چند روز اشکهایش جاری شد و با ناامیدی به آن دو نگریست

لارا.. آخه چرا؟؟.. مامان خودتون که می دونید ما درواقع هیچ نسبتی با هم نداریم..!

قدمی بسوی آرگوت برداشت و مظلومانه به او نگریست- چرا منو دوس ندارین؟.. میدونم به اندازه‌ی شما زیبا نیستم ولی..

آرگوت نگذاشت او حرفش را کامل کند، شانه‌اش را لمس کرد و درحالی که چشمان سیاهش آشفته و غمگین بود گفت- لارا تو زیبایی، از چشم من هیچ دختری به زیبایی تو نیست چون خودم بزرگت کردم، تو دختر عزیز منی!! چرا درک نمیکنی که نمیتونم به چشم دیگه‌ای ببینمت؟؟

در اتاق گشوده شد و نیکولاس در چهارچوب ایستاد. نگاه سرزنشگرانه‌ای به لیندا و آرگوت انداخت و گفت - اومدین اینجا دخترمو تک و تنها گیر انداختین که چی؟!

لارا عقب رفت و درحالی که اشکهایش را پاک میکرد نزدیک پدرش ایستاد. لیندا عصبی و منقلب پیش آمد و درحالی که به آرگوت اشاره میکرد گفت - نیکولاس این مرد شریف و چشم پاکه بااینکار داری بهش توهین میکنی! اون برای لارا پدری کرده چطور انتظار داری حالا شوهرش باشه؟؟

نیکولاس بالحنی تند و صدایی بلند گفت - دست از این افکار پوچ بردارین کدوم پدر؟؟ آرگوت هیچ نسبتی با لارا نداره و احساسات آدما هم به مرور زمان عوض میشه.. حالا به این خاطر که شما به خودتون اجازه دادین اینطور به دخترم فشار بیارین من تصمیمو قطعی تر میکنم.. بیا اینجا عزیزم

دست لارا را گرفت و با قدمهای محکم و سریع بسوی راهپله رفت، آنجا در بالای راهپله پشت نرده‌های سنگی محافظ ایستاد و خطاب به تمام کارکنان با صدای بلند گفت - همگی گوش کنید، فرداشب مهمان داریم..

آرگوت - نیک محض رضای خدا بس کن!

آرگوت و لیندا با عجله پشت سر آنها آمده بودند.

نیکولاس - برای سرویلیام، ژنرال هنری، لردهکتور و تمام آشنایان دعوت نامه بفرستید و اونارو به مناسبت مراسم نامزدی دوشیزه لارا و جناب آرگوت دعوت کنید

مستخدمین و ملازمان با چشمان در حدقه گرد شده به آنان می نگریستند و نیکولاس باره دیگر تاکید کرد - همگی فهمیدید؟

صدای چشم قربان و بله سرورم از گوشه و کنار بلند شد و سپس نیکولاس بی توجه به آرگوت لیندا، از لارا خواست به اتاقش برگردد و لباس مخصوص سوارکاری بپوشد! نمیخواست برود، درواقع دست و پاهایش کرخت شده بود اما در نهایت اصرارهای نیکولاس او را به راه انداخت.

لارا بلوز شلوار مخصوص سواری پوشید و سپس درحالی که از نگاه‌های متحیر خدمه‌ی قصر می گریخت، همراه نیکولاس از قصر خارج شد .

گهگاه باد سردی می وزید ولی خورشید در گستره‌ی آسمان پرتو افکنده بود و گرمای مطبوعی را حوالی‌یشان ایجاد می کرد .

درحالی که کنار پدرش بسوی استبل می رفت مضطربانه پرسید- واقعا میخواید نامزدی رو اعلام می کنید؟؟
نیکولاس دستش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و گفت- اگه آمادگیشو نداری عقب میندازمش..

لارا بلافاصله من و من کنان گفت- اوه!..من نه!.. من مشکلی ندارم ولی مامان و عمو آرگوت آمادگیشو ندارن..
نیکولاس نیم نگاهی به او انداخت و لبخند شرورانه‌ای زد:

نیکولاس- همین که منو تو آماده‌ایم کافیه، اونا مجبورن با ما کنار بیان..و درضمن لارا، دیگه هرگز اونو عمو آرگوت صدا نزن.

چشمی گفت و نگاهش را به قدم‌هایش دوخت. از اینهمه زورگویی پدرش متعجب و نگران شده بود! دو اسب از استبل تحویل گرفتند و بسوی دامنه‌های سرسبز و بکر کوهستان رفتند .

ابتدا باورش نمیشد در چنین شرایطی واقعا به سواری آمده باشند اما نیکولاس آنقدر شاداب بود و سر به سر لارا می گذاشت که درنهایت برای دقایقی همه‌ی آن تشویش‌ها را از یاد برد! نیکولاس مسلط و مطمئن بود، طوری که به لارا تحمیل میکرد همه چیز بخیر خواهد گذشت!

نیکولاس- نگرانی؟

سوار براسب به آرامی در حاشیه‌ی چمنزار در حرکت بودند، لارا نگاهی به پدرش انداخت که در آسوده خاطر افسار اسب را کنترل میکرد. گیسوان بلند طلاگونش بر شانه پراکنده بود و لبخند محوی به لب داشت.

لارا- نمیتونم اینقدر خودخواه باشم که احساس اونارو نادیده بگیرم

نیکولاس- احساسات عوض میشن لارا. همونطور که احساس من نسبت به لیندا عوض شد، فقط کمی زمان میبره

لارا- اگه نشد چی؟.. اگه مامان و عمو آر.. اگه مامان و جناب آرگوت هیچ وقت منو نبخشیدن چیکار کنم؟ بابا من نمیخوام اونارو غمگین ببینم

نیکولاس به او نگریست و با لحنی مطمئن گفت- اگه تو واقعا عاشق آرگوتی، شک نکن که میتونی خوشبختش کنی. مادرتو هم بسپر به من، اون قلبش خیلی مهربونه راضی میشه

لارا چند لحظه‌ای به زین و افسار اسب خاکستری رنگش خیره ماند و گفت- ولی من نمیدونم چجوری باید اینکارو بکنم.. نمیدونم چجوری خوشبختش کنم..

لبخند پررنگی بر لب نیکولاس نشست و گفت- لازم نیست هیچ کاری بکنی، فقط خودت باش. برایش یه زن واقعی باش و ببین چطور همه چیز خود به خود درست میشه

لارا آهی کشید و گفت- شما خیلی خوشبین هستید بابا

نیکولاس- نه لارا، من فقط به دختر لیندا اعتماد دارم

لارا سواری را دوست داشت اما در تاختن ابداً به پای پدرش نمی رسید،

در چمنزارها تاختند و هرازگاهی درحالی که باد گیسوان بلندشان را می رقصاند سعی میکردند از یکدیگر سبقت بگیرند. اسب نیکولاس مادیان سرکشی بود و حرکاتش گاهی لارا را در اوج آنهمه تشویش می خندانند. میدانست پدرش او را از قصر خارج کرده تا بیش از این خودخوری نکند، اقدام بجایی بنظر می رسید ولی تمام فکرو ذکر او پیش قلب پر آشوب لیندا و آرگوت بود..



درحالی که معده‌اش از استرس بهم می پیچید لب تخت نشست و صورتش را در میان دستانش پنهان کرد. صدای چرخ کالسکه‌ها را می شنید که تک تک به ورودی قصر می رسیدند و مهمانان پس از خوشامدگویی وارد می شدند، آنشب قرار بود نیکولاس نامزدی او را رسماً اعلام کند و لارا داشت از دلشوره خفه میشد! لیندا و آرگوت هیچیک برای دلداری دادن به او نیامدند، پدرش دو ندیمه‌ی مخصوص و تعدادی لباس زیبا برای او فرستاد تا آماده شود، لارا آنقدر مضطرب بود که نمیتوانست به انتخاب لباس فکر کند، ندیمه‌ها را هم همان ابتدای کار مرخص کرد و خودش همانطور مثل دیوانه‌ها در تنهایی به خودش می پیچید.

مدام بغض میکرد و در آخرین لحظه لب می گزید تا گریه نکند، عجب غلطی کرده بود! این وصلت از همان ابتدای کار پر از جنگ و جدل و نارضایتی بود و فکر کردن به آینده او را بیشتر به وحشت می انداخت.

کسی چند مرتبه به در اتاقش کوفت و چند لحظه بعد ماروین وارد شد .

لارا- اوه خداروشکر!

با دیدن او پس از ساعتها تازه نفس راحتی کشید! از تخت برخاست به او نگریست. لباس رسمی برازنده‌ای از مخمل سورمه‌ای پوشیده بود و مثل همیشه لبخند کج جذابی به لب داشت.

ماروین- پس بلاخره شکارش کردی!

لارا آهی کشید با غصه گفت- خواهش میکنم سر به سرم نذار من اصلا.. اصلا نمیدونم چه خاکی به سرم بریزم!

ماروین درحالی که دستانش را در جیب شلوار فرو برده و با تمأینه درمقابل لباس‌هایی که در اتاق ردیف شده بود حرکت می کردو به آنان می نگریست گفت- چرا؟ مگه همینو نمیخواستی؟

لارا روی صندلی مقابل میزآرایشش وا رفت و نالید- دو روزه که نه آرگوت و نه مامان حتی یک کلمه با من حرف نزدن! من نمیخواستم اینجوری بشه...نمیدونم چرا بابا اینقدر عجله داره..

ماروین درمقابل لباس حریر صورتی روشنی ایستادو گفت- اتفاقاً کاره درستی میکنه. این قضیه هرچی زودتر فیصله پیدا کنه بهتره. باید ریخت و قیافه‌ی پدرمو وقتی دعوت‌نامه رو می خوند میدیدی

لحظه‌ای خندید و نیم نگاهی به لارا انداخت.

ماروین- تماشایی بود!

لارا برخاست و همانطور که آهسته بسوی ماروین می رفت با ناراحتی گفت- عموهکتور و زمو ازم ناامید شدن آره؟

ماروین شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد- اونا فقط تعجب کردن. ولی به هر حال تو باید انتظار هرواکنشی رو داشته باشی

لارا سردرگریبان فرو برد و سکوت کرد. ماروین چند لحظه‌ای لباس صورتی را برانداز کردو سپس گفت- امشب اینو بپوش. بلندشو دیگه پس کی میخوای آماده شی

لارا باکراه برخاست و در کنار ماروین به لباس نگریست، زیبا و جواهرکوب شده بود کمی هم دنباله داشت. اشاره‌ای به یقه‌ی باز پیراهن کرد و رو به ماروین پرسید- اینجاهش زیادی باز نیست؟ آخه کلی آدم اون پایینه..

ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- اینقد خنگ نباش لارا، این لباسارو پدرت فرستاده پس لابد اشکالی نداره که بیوشی. هرکسی هم که اون پایینه همه جزو اقوام درجه یک تو هستن

درحالی که یک قدم با لارا فاصله داشت با دست به بالا تنه‌ی او اشاره کرد و گفت- بعلاوه تو درواقع واسه آرگوت خودتو خوشگل میکنی نه مهمونا. قبلاًم بهت گفتم باید بیشتر بدنتو بهش نشون بدی

لارا پوفی کشید و بالحنی مایوس گفت- روش تاثیری نداره ماروین. اگه بودی و میدیدی چطور تاکید میکرد منو به چشم دخترش میبینه و همچین حسی بهم نداره..

ماروین پوزخند معناداری زد و حرف او را برید- تو به الانش کاری نداشته باش، یچیزی میگه! بدنتو نشونش بده، شاید الان حسی نداشته باشه ولی این تصویر تو ذهنش میمونه و مواقعی که تحریک میشه ناخودآگاه میاد جلوی چشمش. اونجاست که تأثیر خودشو میذاره!

لارا چندلحظه‌ای بفکر فرو رفت و سپس درحالی که نگاهش به حاشیه‌های زر دوخت شده‌ی لباس بود گفت- ولی آرگوت یدفه به من گفت برای زنا خیلی زشته که بدنشونو وسیله قرار بدن.. گمونم.. ازینکارم بدش بیاد..

ماروین نگاه مایوسانه‌ای به او انداخت و آهی کشید:

ماروین- اره درسته ولی احمق جون شرایط تو فرق داره! آرگوت همین الانم عاشفته ولی حسش پدرانست، تو باید نوع این عشقو عوض کنی و راهش هیچی جز شهوت نیست! برای اینکه حسش عوض بشه لازمه از بدنت استفاده کنی آخه چرا اینقدر خنگی!؟

نوازی از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و با تردید گفت- خب پس.. همینو میپوشم..

ماروین نگاه سنگینی به او انداخت و همانطور که بسمت در میرفت گفت- یکمم به سروشکلت برس

لارا به دور شدن او نگریست و گفت- پشت در بمون ماروین، نکنه منو بذاری و بری پیش مهمونا

ماروین در را گشود همانطور که خارج میشد گفت- باشه همینجام..

لباس را از چوب رختی کندو با احتیاط پوشید، چین‌هایش را مرتب کرد و خواست بندهای پشت شانه‌اش را هم ببندد ولی مثل همیشه هرچه تلاش کرد ناکام ماند. نمیتوانست از ماروین بخواهد اینکار را بکند چراکه آرگوت قبلاً او را منع کرده بود به همین خاطر با صدایی کمی بلند گفت- ماروین من نمیتونم بند پشت لباسمو ببندم، ببین ندیمه‌ای خدمتکاری کسی تو راهرو نیست بفرستیش...

ماروین چند لحظه‌ای ساکت بود و سپس گفت- چرا یکی داره میاد، یه لحظه صبر کن

لارا بسوی آینه رفت و نگاهی به خودش انداخت، آنقدر برای پوشیدن لباس به خود زحمت داده بود که تمام گیسوانش بهم ریخته شده بودند. حواسش به تصویر در آینه بود که دستگیره‌ی در چرخید و لحظه‌ای بعد عطر خوشبوی آرگوت در فضای اتاق پیچید! لارا فوراً سرش را بسوی در چرخاند تا مطمئن شود اشتباه نکرده، حقیقت داشت. ماروین احمق آرگوت را فرستاده بود!

لباس ابریشمی سیاهش هنرمندانه بر قامت بلند و بدن ورزیده‌اش نشسته بود، گیسوانش را جمع کرده و محکم بالای سر بسته بود به همین خاطر چشمان سیاه و ابروهای بلندش جلوه‌ای خاص بصورت روشنش بخشیده بودند. مثل همیشه باوقار و آقامنشانه پیش آمد و در حالی که قلب لارا بخاطر این غافلگیری بشدت در سینه میکوبید، پشت سر او ایستاد تا لباسش را ببندد .

آرگوت- کمر تو راست نگه دار

تندی نمیکرد، اخم به صورت نداشت و لحنش سرزنشگرانه نبود با اینحال پرده‌ی سنگینی از غم و نارضایتی مقابل دیدگانش بود و لارا به وضوح حس می کرد قلبش گرفته است. درسکوت بندهای لباس لارا را بست و سپس چرخید تا دوباره از اتاق خارج شود که لارا بریده بریده گفت- چرا.. چرا اینکارو می کنید؟..

آرگوت ایستاد و بدون اینکه بسوی او برگردد آهسته پرسید- چه کاری؟

لارا- شما مجبور نیستید اینجا بمانید، چرا برخلاف میلتن نامزدی رو قبول کردید؟

آرگوت- چون این چیزیه که نیکولاس میخواد .

این را گفت از اتاق خارج شد، چند لحظه بعد ماروین برگشت و بادیدن قیافه‌ی ماتم زده‌ی لارا گفت- طرف زد تو پَرت؟

بغض کرد و با صدایی خفه گفت- باورم نمیشه به بهانه‌ی عشق اینقدر دارم آزارش میدم

ماروین درمقابل او ایستاد و درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگریست گفت- نباید الان گریه کنی! این لباسه خیلی بهت میاد، موهاتو شونه بزن همش پریده هوا.. و یچیزه دیگه، پدرت گفت وقتی آماده شدی بری اتاقش میخواد تورو همراهی کنه

اینکه پدرش قرار بود کنارش باشد کمی خیالش را آسوده کردو سپس پشت میز آرایشش نشست تا کمی به خودش برسد. چندان در اینکار ماهر نبود به همین خاطر خیلی سطحی آرایش کرد. ماروین تا انتها درکنار او ماندو سعی کرد او را سرحال نگه دارد، در نهایت وقتی کارش تمام شد همراه او از اتاق بیرون رفت، ماروین نزد میهمانان برگشت و لارا هم بسوی اتاق پدرش چرخید .

نیکولاس در یک لباس فاخر زیتونی رنگ، کمر بند جواهر نشان و پیشانی بند طلایی که مزین به یک زمرد ظریف درخشان بود، تماشایی بنظر می رسید!

گیسوان طلاگون مواجش برشانه رها بود و آنلحظه بمحض دیدن لارا لبخند پرمهری برلبهایش نشست:

نیکولاس- دخترمو ببین! مثل فرشته‌ها شده!

تازه آنموقع متوجه ارگوت شد که پرده‌ی تراس را کنار زدو پیش آمد. هردو به او می نگریستند و این باعث شد صورتش گلگون شود. نیکولاس با عشق به او نگاه میکرد و آرگوت عبوت!

سرش را پایین گرفت و کمی به پدرش نزدیک شد:

لارا- مامان باشما هم قهر کرده؟

نیکولاس دستی برسرشانه‌های عریض خود کشید و گفت- نه عزیزم مادرت هیچ وقت با من قهر نمیکنه. خودم ازش خواستم پایین پیش مهمونا بمونه

لباس خود را مرتب کردو سپس دستی بر موهای لارا کشید، پیشانی او را بوسید و گفت- بریم؟

لارا نگاه دزدانه‌ای به آرگوت انداخت، پیدا بود که به زور آنجا ایستاده! نیکولاس بسوی آرگوت چرخید و گفت- بیا اینجا دیگه باید بریم

آرگوت نیز پیش آمدو در سمت دیگر نیکولاس قرار گرفت سپس در کنار هم بسوی خروجی حرکت کردند. لارا حواسش به چین دامنش بود و به این فکر میکرد مبادا از پله‌ها بیفتد که نیکولاس گفت- این چه ریختیه که به خودت گرفتی مرد؟

هرسه در یک قدمی درب اتاق ایستادند، نیکولاس بسوی آرگوت چرخیدو درمقابلش قرار گرفت. اخم کردو بالحنی تند که باعث تعجب لارا شد رو به آرگوت گفت- داری با دختر لرد نیکولاس نامزد میکنی این قیافه رو به خودت گرفتی که چی؟!

آرگوت- نیک..

نیکولاس- درست بایست، سرتو بالا نگه دارو این حالت غمگینو از خودت دور کن..

آرگوت- نمیتونم!

نیکولاس با حاشیه‌ی انگشتش و با حالتی خصمانه چانه‌ی آرگوت را به بالا سوق دادو گفت- گفتم سرتو بالا بگیر! به همه لبخند بزن و خوشحال بنظر برس فهمیدی؟ نکنه میخوای شخصیت دخترم زیرسوال بره؟؟

آرگوت آهی کشید و با صدایی آرام گفت- بخاطر علاقه‌ای که بهت دارم برام زورگویی میکنی لعنت به تو..

به صورت کسل و غمگین آرگوت نگریست و بی هوا بغض کرد، مچ دست پدرش را گرفت و درحالی که اشک در چشمانش جمع شده بود باصدایی خفه گفت- بابا چرا اینجوری می کنید؟.. چرا مجبورشون می کنید؟.. همه‌ی اینا تقصیر منه..

نیکولاس هردوی آنها را از نظر گذراندو سپس پوفی کشید:

نیکولاس- این به صلاح هردوتونه، یه روزی می فهمید. با این ازدواج ما برای همیشه یه خانواده باقی می مونیم
مشت آرامی به سینه‌ی آرگوت زدو بالحنی سرزنشگرانه گفت- ۴۰۰ سالته و داری مثل دخترای ۱۵ ساله رفتار میکنی! خجالت بکش

بازوی هردوی آنها را گرفت سپس با خودش همراه کرد، به ابتدای راه پله که رسیدند بازهم خطاب به آرگوت گفت- سر بالا!

آرگوت باکراه سرش را راست نگه داشت و سعی کرد موجه و راضی و بنظر برسد. نیکولاس دست لارا را در دست فشرد و هرسه از راه پله پایین رفتند. لارا اصلا به اطراف نگاه نمی کرد، قلبش محکم در سینه می کوبید و خدا خدا میکرد با آن دامن بلند زمین نخورد!

آنشب پدربزرگها و مادربزرگهایش، خانواده‌ی عمه ریچل و خاله آنا، لردهکتور و تعدادی از اقوام نزدیک دیگرشان حضور داشتند. لارا درکنار پدرش به همه‌ی آنها خوشامد گفت و همان ابتدای کار متوجه نگاه‌های سنگینشان شد. گرچه قطعیت پدرش به هیچکس اجازه‌ی گستاخی نمی داد ولی لارا به محض اینکه از خانواده‌ای می گذشت صدای پیچ پیچ‌ها را می شنید و مدام صورتش بیشتر و بیشتر گرم می گرفت. مادرش در کنار سِرِویلیام و ژنرال هنری ایستاده بود و بسیار نگران بنظر می رسید. او نگاه معناداری به نیکولاس انداخت و لارا فهمید پدربزرگهایش اعلام کرده‌اند با این وصلت صد درصد مخالفند.

نیکولاس کاملاً بی دغدغه و با تحکم به آن دو خوشامد گفت و رفتارش طوری بود که نشان میداد هیچ اهمیتی به مخالفت آنان نخواهد داد!

سِرِویلیام و ژنرال هنری هردو مردان قدرتمند و بانفوذی بودند که در دربار پادشاه نزدیکانی داشتند، آنان همیشه نظر خود را بر دیگران ارجع می دانستند و همین موضوع اغلب باعث خشم نیکولاس می شد. بخصوص که همین ماه پیش چیزی نمانده بود پدربزرگهای ملکه‌ی کشور شوند و برخلاف تصورشان همه چیز بهم خورده بود! بنظر می رسید این نامزدی بهانه‌ی مناسبی به نیکولاس داده تا آنطور که همیشه خودش میخواست در مقابل آن دو بایستد چرا که آن لحظه از آرگوت خواست نامزدش را همراهی کند تا او مدتی با پدر و پدربزرگش خلوت کند.

آرگوت موقرانه به نیکولاس لبخند زد رو به لارا گفت- بریم عزیزم

انگشتان آرگوت به آرامی لابه لای انگشتان لارا خزید و دست او را گرفت! حس کرد قلبش در سینه ذوب شد! آرگوت چطور میتواندست برخلاف میلش اینطور ماهرانه نقش بازی کند؟

درحالی که از گرمی دست آرگوت برای لحظاتی زمان و مکان را یاد برده بود با هدایت او بسوی دیگری قدم برداشت و کمی بعد چشمش به ماروین افتاد، کنار پدر و مادرش ایستاده بود و لبش را می گزید تا نخندد!

لردهکتور و همسرش لوریانس، برخلاف بقیه آرام و صمیمی بنظر می رسیدند. لوریانس مثل همیشه لباس متفاوتی که عاری از تور و فنر و چین‌های دست و پاگیر بود به تن داشت و صورت روشنش بی هیچ آرایشی در حصار گیسوان خرمایی رنگ راهش بسیار دلنشین بنظر می رسید. بدن ورزیده و درشت لردهکتور در یک لباس

مخملین تیره که با پوست برنزی‌اش همخوانی داشت جذابیت خاصی به او داده بود و اکنون که پسرش ماروین درکنارش بود شباهت چهره‌هایشان بیش از هرزمان دیگری به چشم می‌خورد .

لوریانس بازوی عضلانی شوهرش را لمس کرد و همانطور که لبخند به لب داشت رو به لارا گفت- فکر میکردم ازدواج من و هکتور عجیب‌ترین ازدواج دنیا باشه، ولی حالا نظرم عوض شده

هکتور لحظه‌ای خندید و نیم نگاهی به همسرش انداخت:

هکتور- ابرو ریزی نکن زن! فقط مثل بقیه تبریک بگو

پس خوش و بشی سطحی ماروین به لارا پیوست و آرگوت از خدا خواسته کنار هکتور و لوریانس ماند. با ماروین همقدم شد و درحالی که استرس و سنگینی نگاه میهمانان باعث شده بود دلو معده‌اش بهم بیچد گفت- هیچ حال خوب نیست..

ماروین درحین قدم زدن نگاه عاقل اندرسفیهی به او انداخت و گفت- برام عجیبه چطور دختر ترسویی مثل تو هوس ازدواج با یه خوناشام به سرش زده!

لارا با بیچارگی پوفی کشید و گفت- من چمیدونستم اون خوناشامه...وقتی فهمیدم که دیگه عاشقش شده بودم..

قدم زنان بسوی میز بلندی که برای پذیرایی مملو از خوراکی‌های جور واجور شده بود رفتند، ماروین دستش را دراز کرده بود تا خوشه‌ای انگور بردارد که مادر بزرگ جوزفینا و عمه ریچل در مقابلشان درآمدند. پس از چند لحظه احوال پرسى عمه ریچل که از همان ابتدا حواسش به ماروین بود گفت- شما پسر لرد هکتور هستین درسته؟ شنیدم اخیراً برنده‌ی مسابقات شمشیرزنی شدید.. واقعا عجب جوان برازنده‌ای..

این را گفت و هم او و هم مادر بزرگ جوزفینا نگاه سرزنشگرانه‌ای به لارا انداختند!

ماروین که اوضاع را جالب نمیدید از خیر خوشه‌ی انگورش گذشت و پس از یک عذرخواهی سطحی لارا را باخود به سوی دیگری کشید سپس سرش را کمی بسمت او خم کرد و گفت- مطمئنم بیشتر کسایی که الان اینجا با خودشون میگن کاش میشد یجوری تورو گردن من بندازن تا اینکه با پدرخوانده‌ت نامزد کنی!

لارا لبخند تلخی زد و گفت- خودمم همچین فکری میکنم

باینکه نگاههایی که بسوی آن دو روانه میشد همه معنادار بود، از کنار یکدیگر جم نخوردند. لارا نمیخواست نزد آرگوت برود و او را بیش از این وادار به نقش بازی کردن کند، ماروین هم حامیانه کنار او باقی ماند و هرازگاهی با شوخی‌هایش باعث خنده‌اش میشد .

هنگام صرف شام هم اکثر مواقع سرش را پایین گرفته بود و چیزی نمی گفت. حس میکرد تمام حواس‌ها جمع اوست و باینکه نیکولاس کنارش نشسته بود باز هم حس بدی داشت. اشتهايش کور شده بود و درنهایت اضطراب در غالب تهوع به گلویش هجوم آورد. از جمع عذرخواهی کرد و بسوی نزدیکترین سرویس بهداشتی که طبقه‌ی همکف قرار داشت رفت، باید از سالن عبور میکرد و از کنار یک خلوتگاه دنج که مخصوص میهمانان راه دور بود می گذشت، پیمودن مسیر آنقدری طول کشید که درنهایت حالت تهوع از یادش رفت و درعوض دلپیچهی شدیدی گرفت

پلکهایش را از درد برهم فشرد و درحالی که برای جمع و جور کردن دامن لباسش ماتم گرفته بود وارد سرویس شد .

اسهال گرفته بود !

درمیان آنهمه گرفتاری فقط همین را کم داشت !

چند دقیقه بعد بیحال و ناامید دوباره میان جمع برگشت. مادرش که از دور به او می نگریست چند قدمی پیش آمد و درگوشش نجوا کرد- لارا حالت خوبه؟ بدجوری رنگت پریده!

نفسش را حبس کرد و به چشمان عسلی مادرش نگریست، اثری از خشم پیدا نمیکرد همین باعث شد دلش بلرزد

لارا- ... منو بخشیدین؟..

این را گفت و اشک درچشمانش حلقه زد. لیندا آه پر دردی کشید و باصدایی خفه گفت- نمیتونم امشبو خراب کنم.. هرچقدرم که برخلاف میلیم باشه، مگه دختر آدم چندمرتبه نامزد میکنه

بازوی لارا را با ملایمت گرفت و همانطور که او را بسوی محلی که نیکولاس و آرگوت ایستاده بودند میبرد گفت- چرا همش از جناب آرگوت فاصله میگیری؟

لارا کسل و بی رمق سرش را پایین گرفت و پاسخ داد- بابا بخاطر من خیلی باهوش بد رفتاری کرد، اصلا روم همیشه کنارش بمونم

لیندا او را تا کنار پدرش و آرگوت همراهی کرد، نگاهی به آرگوت که به حرفهای نیکولاس گوش میداد انداخت. گرچه سعی کرده بود طبق خواستهی نیکولاس کاملا راضی بنظر برسد ولی پیدا بود که هرازگاهی نقش بازی کردن را از یاد میبرد و در خودش فرو می رود.

نیکولاس- مردیکه بهم میگه همچین تصمیمی فقط از نیکولاس یاغی برمی اومد!

نیکولاس این حرف را درحالی که پوزخند به لب داشت گفت. آرگوت نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت و گفت- درسته که نیازی نیست اظهارنظر پسرعموتو جدی بگیری ولی مخالفت پدرت و ژنرال هنری برات دردسر میشه..

نیکولاس بلافاصله گفت- بذار هرغلطی میخوان بکنن. من همیشه منتظر چنین فرصتی بودم تا بهشون نشون بدم دیگه ازشون اطاعت نمیکنم

آرگوت با کلافگی سرش را به طرفین تکان داد و گفت- چند دقیقه منو راحت بذارین میخوام یکم خلوت کنم این را گفت و سپس از آنها فاصله گرفت. لارا با غصه به دور شدن او نگریست و سپس خطاب به پدرش گفت- اگه جناب آرگوت یهو مارو ترک کنه و بره تقصیر منه..

نیکولاس دستی برگیسوان او کشید و لبخند اصمیان بخشی زد:

نیکولاس- اون هیچ وقت خانوادشو ترک نمیکنه لارا

باره دیگر دلش پیچید و ناخودآگاه دستش را روی شکمش گذاشت! این درد بطرز عجیبی اندک رمق باقی مانده را هم از او می گرفت، نگاه دزدانه‌ای به اطراف انداخت و بی سروصدا مسیر دستشویی را پیش گرفت. از جمع که دور شد قدم‌هایش را تند کرد و با کمال بدبختی آرگوت را درخلوتگاه نزدیک سرویس بهداشتی دید! آنجا روی یک مبل راحتی لم داده بود و درسکوت به منظره‌ی بیرون پنجره می نگریست.

بخاطر این بدشانسی ضربه‌ای به پیشانی خود زد و از همان مسیر برگشت، درحالی که زانوهایش بخاطر درد شکم سست شده بود بازوی ماروین را گرفت و او را کمی از جمع دور کرد

ماروین- دوباره چی شده؟

لارا سرش را پیش بردو آهسته درگوش او گفت- وای ماروین اسهال گرفتم..!
ماروین ناباورانه به او نگریست و گفت- دختر تو دیگه دیوانه‌ای! واسه اسهال گرفتنتم اومدی سراغ من؟! نکنه من
قراره بجات تو دستشویی بشینم..!

لارا درحالی که با یک دست شکم خود را مالش میداد ماروین را به دنبال خود کشید و گفت- اه اینقدر غر نزن
حالم خوب نیست کفشمو می کوبیم تو سرت..

کاملا از سالن خارج شدند و ماروین درحالی که همراه او قدم برمی داشت پرسید:

ماروین- اصلا یهو چت شد تو که همین یکی دو ساعت پیش حالت خوب بود!

لارا- .. چمیدونم.. لابد از استرس زیاده..

ماروین- آخه کی از استرس اسهال میگیره؟!

لارا- آرگوت اونطرف نشسته، تقریبا نزدیک دستشویی

ماروین- خب که چی؟؟

لارا-.. اوه خدا... ماروین اون گوشاش تیزه صداها رو میشنوه..

از پیچی گذشتند و به محلی که آرگوت آنجا نشسته بود رسیدند، لارا با بی‌تابی دهانش را به گوش ماروین
چسپاندو گفت-..توروخدا یکاری بکن..!!

ماروین پوفی کشید و گفت- نکنه انتظار داری عین دیوونه‌ها پشت در دستشویی آواز بخونم هان؟؟

لارا به یقه‌ی او چنگ انداخت و درحالی که صبرش به سر رسیده بود گفت-.. چمیدونم یکاری کن بره دیگه..

ماروین مچ دست لارا را گرفت و او را از خود جدا کرد، یک قدم از او دور شد و رو به آرگوت گفت- جناب
آرگوت؟

آرگوت کمی جا به جا شدو سرش را بسوی آنها چرخاند.

آرگوت- بله؟

ماروین- لارا اسهال گرفته، رو همین حساب یه لطفی بکنید و برید یجای دیگه

چشمان لارا بر ماروین خشک شدو سرجایش میخکوب ماند!

آرگوت نگاه سنگینی به آن دو انداخت و سپس باتمأنینه از محل خارج شد، ماروین بسوی لارا چرخید و گفت-
خوب شد؟

لارا که هنوز ناباورانه به او می نگریست جیغ زد- بهش گفتم!!

ماروین بازوی گرفت و درحالی که بسوی دستشویی هلش میداد بالحنی سرزنشگرانه گفت- احمق چون فکر کردی وقتی زنش بشی دیگه هیچ وقت اسهال نمیگیری؟ این چیزا که پنهون کردن نداره.. بینم اصلا مگه خوناشاما خودشون دستشویی نمیرن؟؟

لارا- من چمیدونم!

ماروین- یعنی این همه سال تاحالا ندیدی آرگوت بره دستشویی؟

لارا درحالی که در سرویس بهداشتی را باز میکرد نالید- چرا دیدم..

تازه در را پشت سرش بسته بود که ماروین از آن سو فریاد زد- لارا دامن تو خوب بکش بالا!

لارا که با بدبختی آنهمه حریر و دنباله را درآغوشش مچاله کرده بود با صدایی بلند گفت- پس تو چرا همونجا وایسادی برو اونطرف..!

ماروین- اوه حواسم نبود.. به این فکر میکردم که خوناشاما تو دستشویی دقیقا چیکار میکنن..

کارش که تمام شد تقریبا خودش را از دستشویی بیرون پرت کرد! دامنش را پایین انداخت و درحالی که سست و بی رمق نفس می کشید چین هایش را مرتب کرد.

ماروین- هی زنده‌ای؟

ماروین آنطرف روی مبلی که آرگوت قبلا نشسته بود لم داده و به او می نگریست. لارا بسوی او قدم برداشت و گفت- میبینی که زنده‌ام!

ماروین خندیدو گفت- رنگو روت به زنده‌ها نمیخوره!

لارا روی کاناپه‌ای درمقابل ماروین وا رفت و نگاهی به چشمان کشیده‌ی زلالش انداخت.

لارا- ..دارم میمیرم..

ماروین پاهایش را روی هم انداخت و گفت- فقط امیدوارم مرضت مسری نباشه

لارا خود را روی کاناپه بالا کشید و کاملا آنجا پهن شد. آنقدر احساس ضعف میکرد که نمیتوانست راه برود، چند لحظه‌ای با غصه به نقوش مینیاتوری روی سقف خیره ماندو سپس زد زیر گریه!

لارا- آخه برای چی خیال کردم آرگوت ممکنه عاشق دختر مضحکی مثل من بشه..

ماروین بجای اینکه به او دلداری دهد خنده‌ی کوتاهی سر دادو سپس گفت- تازه اینکه عاشقت نیست یه درده، عاشقت که بشه هزارتا بدبختی داری!

درحالی که اشکهایش پی در پی از روی گونه سُر میخورد به ماروین نگریست- ..چرا؟!..

ماروین- اصلا هیچ فکر کردی چجوری قراره زیر یه خوناشام بخوابی نیم وجبی؟! یه لحظه کنترلشو از دست بده استخوناتو میشکنه!

تازه میخواست برای این حرف به او پرخاش کند که نگاه ماروین به انتهای خلوتگاه چرخیدو سپس زمزمه کرد- نامزدت داره میاد لارا...امیدوارم اینبار دلو رودهت وقت شناسی کنه...

بمحض اینکه فهمید آرگوت به آنسو می آید دستو پایش را گم کردو فقط سعی داشت با عجله اشکهایش را پاک کند .

او کاملا روی کاناپه دراز شده بود به همین خاطر به ساعدش تکیه زدو کمی خود را بالا کشید، همانموقع بود که آرگوت رسید و بالای سرش ایستاد. نگاهی به سرو وضع او انداخت و پرسید- بهتر شدی؟

صورت جذاب روشنش آرام بود و چشمان سیاهش زیر آن مژگان بلند برگشته باحالتی دلسوز بر بدن لارا می غلطید. لارا هیچ تعجب نمیکرد که او نگرانش شده باشد، همیشه میدانست که چقدر برای آرگوت عزیز است .

درحالی که هنوز بی نهایت بی رمق بود سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادو باخجالت زدگی گفت- .. چیزه جدی نبود.. ببخشید..

آرگوت بسوی او خم شد و همانطور که پیشانی‌اش را لمس میکرد تا دمای بدنش را بفهمد گفت- پس چرا گریه میکردی؟

نتوانست پاسخی به این سوال بدهد، آرگوت رو کرد به ماروین و گفت- پدرو مادرت دنبالت میگردن. گمونم قراره برگردین سابجیک

ماروین از جا برخاست و چشمکی به لارا زد، با آرگوت دست دادو سپس از آنجا دور شد. لارا سرش را از کناره‌ی پشتی کاناپه به بیرون مایل کردو با غصه به دور شدن ماروین نگریست. حواسش به او بود که متوجه شد آرگوت کمی آنسوتر گوشه‌ی کاناپه‌ی او نشسته

دستپاچه شدو کمی خود را کنار کشید، نگاه دزدانه‌ی به مرد جذاب و درشت اندامی که نزدیکش نشسته بود انداخت و دلش از استرس بهم پیچید .

او اکنون دیگر نامزد لارا بود!!

آرگوت بی توجه به دستپاچگی لارا باره دیگر پیشانی‌اش را لمس کردو گفت- رنگت بدجوری پریده، جاییت درد نمیکنه؟

لارا من من کنان گفت- اوه نه!! من ..چیزیم نیست..

آرگوت مدتی به او خیره ماندو سپس گفت- لارا این مسخره بازیا چیه مگه تازه بامن آشنا شدی؟
پلکهایش را برهم فشرد و نالید- آه نمیدونم!! دست خودم نیست شمارو میبینم دستپاچه میشم..

آرگوت- بلند شو برو تو اتاق استراحت کن، دیگه لزومی نداره این پایین بمونی

چند لحظه‌ای این پا و آن پا کردو سپس رو به آرگوت گفت-.. شما هم با من میانین؟

آرگوت نگاه سنگینی حواله‌ی او کردو بعد از جا برخاست، باهم از راهپله‌ای که پشت محل میهمانی بود گذشتند و سپس به اتاق لارا رفتند. آرگوت پشت سر او وارد شد و همانطور که کمی یقه‌اش را شل میکرد و بسوی پنجره می رفت گفت- این پسره ماروین بهت گفت همچین لباسی بپوشی آره؟

تازه آنلحظه به یاد لباسش افتاد! نگاهی به سرشانه‌های سپید برهنه‌اش انداخت و گونه‌هایش سرخ شد .

آرگوت- درست مثل پدرش هکتور بی شرم و حیاست

آرگوت آنسوی اتاق روی نشیمنگاه کنار پنجره نشست و دست به گره موهایش برد تا بازش کند. لارا گوشه‌ی دامنش را گرفت کمی پیش رفت، لب تخت و رو به آرگوت نشست و باز نگاه دزدانه‌ای به یقه‌ی خود انداخت. گریبانش و قسمت کوچکی از شکاف سینه‌هایش پیدا بود، گیسوان رهایش را جمع کرد و همه را پشت سرش ریخت تا بدنش بهتر نمایان شود. گرچه آرگوت حواسش به همه چیز و همه جا بود جز بدن او ولی با خود می گفت همانطور که ماروین گفته این موضوع بعدها تاثیر خود را خواهد گذاشت!

آرگوت- چی خوردی که یهوا اسهال گرفتی؟

ضربه‌ای به پیشانی خود زد و لبش را گزید! مدام به دلایل مختلف خجالت زده میشد!

آرگوت نگاه چپي به او انداخت گفت- هفت ساعت که بود مسمومیت گرفتی، یادمه یادمه بغلت کردم و گند زدی به لباسم. حالا لازم نیست واسه اینچیز خجالت بکشی بچه

دستانش را درمقابل صورتش گرفت و از خجالت روی زانویش وا رفت! چند لحظه‌ای در همان حالت باقی ماند و سپس سرش را آرام بلند کرد. آرگوت او را بزرگ کرده بود، امکان نداشت لارا بتواند در این خصوص نزد او آبرو داری کند!

نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و با شرمساری گفت- یچیزی بپرسم؟

آرگوت که مشغول ور رفتن با بندهای انتهای چکمه‌ی سیاهش بود آهسته گفت- بپرس

لارا لحظه‌ای مردد ماند و سپس پرسید- خوناشاما دستشویی میکنن؟

آرگوت کمی خود را روی نشیمنگاه عقب کشید، به دیوار پشت سرش تکیه داد و گفت- پس فکر کردی چیزایی که میخوریم کجا میره؟ غذای ما که فقط خون نیست

کم کم کنجاوی بر خجالتش غالب شد و باره دیگر پرسید- دستشویی شماها مثل مال آدماست؟!

سوال او باعث شد آرگوت لحظه‌ای بخندد، پاهایش را روی هم انداخت و سپس پاسخ داد- یجورایی فرق داره، رنگش بنفش تیره‌ست که حتماً بخاطر خون

لارا ناخودآگاه زیر لب زمزمه کرد- بنفش..

آرگوت- اینهمه چیز درباره‌ی خوناشاما وجود داره و تو درمورد دستشویی کنجاوی؟

لحظه‌ای مشتاقانه به آرگوت نگریست و سپس گفت- اشکالی نداره اگه چیزای دیگه هم بپرسم؟..

آرگوت مثل همیشه آرام و صبور به او می نگریست و باینکه هیچکدام از اتفاقات آنشب باب میلش نبود، حتی اندکی پرخاش نمیکرد. درسکوت منتظر سوال لارا ماندو او نیز پس از چند لحظه کلنچار رفتن با خود، پرسید- خون.. مزه‌ش چجوریه؟ منظورم اینه برای شما هم بوی زنگ آهن میده؟!

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و بنظر می رسید حتی آرگوت هم پاسخی برای این سوال نداشته باشد. درنهایت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت -

نمیدونم... مزه‌ها مربوط به زبون میشن نه دندون نیش

لارا با سردرگمی به او خیره ماند. یعنی اصلا مزه‌ی خون را حس نمیکرد؟!

آرگوت از جا برخاست و همانطور که آهسته بسوی او می آمد گفت- خون برای ما بوی خیلی خوبی داره اما به ندرت پیش میاد که خوناشاما مزه‌ش رو تو دهنشون حس کنن. چون این اصلا وارد دهنمون نمیشه کنار لارا لب تخت نشست، گیسوان موج سیاهش را با تکانی سبک کنار زدو آهسته گفت- اگه بخوای نشونت میدم

ضربان قلبش تند شد و لحظه‌ای از این حرف مبهم او ترسید، اما این را درظاهرش نشان ندادو فقط سرش را آرام به نشانه‌ی مثبت تکان داد. آرگوت آنجا نزدیک او نشسته بودو با آن چشمان سیاه و نگاه نافذ مست کننده‌اش به او می نگریست. نوارهای براق موهایش با تکان‌های جزئی از روی سرشانه‌های پهنش سر می خورد و وقتی لبهای آبری پرنرنگش را برای سخن گشود دندانهای نیشش نرم نرمک از لثه بیرون خزیدند. لارا مات و متحیر به او خیره شده بود، به اهریمن مرموزی با صدای گرم مخملین که ظاهری به زیبایی فرشتگان داشت..

آرگوت- تو بدن خوناشاما این دوتا دندون از قلب مهمتره، اونا خون انسان رو مستقیم از رگ بیرون میکشن...

با انگشتانش به دو سمت بینی، یعنی جایی پشت ریشه‌ی دندانهای نیشش اشاره کرد و ادامه داد- خون از دندونا وارد یسری رگ اصلی میشه که تمام بدن ما از اونا تغذیه میکنن.. چشم، مغز، قلب، دستا و پاها، همه جا..

لارا به یاد می آورد که چطور وقتی تشنه بود رگ‌های کبود رنگ منشعبی روی صورتش پدیدار شده بودند، مثل اینکه تمام بدنش درحال خشک شدن بود.

آرگوت- اونا همیشه آماده‌ی مکیدن هستن، هر لحظه و هر ثانیه، حتی اگه یه منبع پر از خون داشته باشن هیچ وقت سیر نمیشن. کاری که این دندونا انجام میدن غیرارادیه و اصلا همیشه کنترلش کرد.. دستتو به من بده.. دست راستش را به سوی لارا دراز کرده بود:

آرگوت- الان بدنم عطش نداره، نترس بهت صدمه نمیزنم

لارا دست عرق کرده‌اش را به دست او دادو به دروغ گفت- ..نترسیدم..!

آرگوت با ملایمت دست او را گرفت و به دندانهای خوفناکش نزدیک کرد. کناره‌ی انگشت اشاره‌ی او را در یک سانتی متر نوک دندان نیشش نگه داشت و لارا با کمال حیرت حس میکرد که نیرویی بسیار قوی پوست انگشت او را بسمت نوک تیز دندان آرگوت می کشد! کاملا پیدا بود که چیزی در درون آن دندان، خون لارا را بسمت خود می کشد چراکه فقط چند ثانیه بعد نقطه‌ای از کناره‌ی انگشتش بشدت سرخ شده بود و خون برای رسیدن به دندان از زیر پوست بی تاب‌ی می کرد .

نفس‌های آرگوت برای لحظه‌ای عمیق شدو سپس دست لارا را از خود دور کرد. دندان هایش را داخل فرستاد و جلوی دهان خود را گرفت، چند ثانیه‌ای طول کشید تا خود را آرام کند و سپس گفت- اونا هیچ وقت سیر نمیشن، اونقدر میمکن که طعمه از خون خشک بشه. این خوناشامه که باید خودشو عقب بکشه و گرنه هیچی از پس کنترلش برنمیاد، نه یه لشکر هزار نفره، نه آتش، نه تیغه‌ی شمشیر، هیچی.. هیچی متوقفش نمیکنه..

دستش را آرام از زیر دهان بر گردن و سپس سینه‌ی عضلانی خود کشید و درحالی که نگاهش بر نگاه لارا قفل بود زمزمه کرد- اما این خیلی سخته، چون بدن کاملا اون عطشو حس میکنه.. یه حس فلج کننده‌ست وقتی که دندونو از طعمه بیرون میکشی.. انگار تمام ذرات بدنت فریاد میزنن که اینکارو نکن.. انگار داری به خودت خیانت میکنی..

لارا سعی داشت ترس و آشفتگی خود را کنترل کند ولی مطمئن نبود ظاهرش عادی بنظر برسد، لحظه‌ای به نقطه‌ی سرخ شده‌ی انگشت خود نگریست و سپس آهسته پرسید- چه حسی داره؟.. وقتی دندونا اونکارو میکنن.. چجوریه؟..

آرگوت نیز متقابلا به انگشت لارا نگریست و درحالی که بنظر می رسید نگاه خیره‌اش تا افکارش فرسنگها فاصله دارد با همان لحن آهنگینش زمزمه کرد- یه لذت غیرقابل توصیف.. بهتر از پرواز و سبکی.. بهتر از هر چیزی که تا حالا تجربه کردم، مثل اینکه بدن به بهترین حالتش برسه.. یجور مستی سنگین..

طوری از افکار و جملات خود وسوسه شده بود که باره دیگر دندانهایش از لثه بیرون لغزید، نگاهش آرام از مچ دست لارا بالا رفت و طمعکارانه به گریبان و گردن برهنه‌اش خیره ماند، نفس‌هایش عمیق و صدا دار شد و چشمان لارا از وحشت قرار گرفتن در آن وضعیت سیاهی رفت!

لارا هیچ حرکتی نکرد، درواقع اصلا نمی توانست حرکت کند! بااینحال این خوده آرگوت بود که چند لحظه بعد پلک‌هایش را برهم فشرد و دستش را مقابل دهان و بینی اش گرفت. چشمانش را از لارا بسوی دیگری کشید و وقتی که کمی آرام شد گفت- معذرت میخوام، معمولا سعی میکنم این فکرارو از خودم دور کنم.. ولی گاهی کنترلش سخته. ترسناکه نه؟

لارا که سر در گریبان فرو برده بود و به انگشتان دستش می نگریست زیر لب گفت- راستشو بخواید بله... ترسناکه..

آرگوت- و تو میخوای شب و روز تو کنار کسی بگذرونی که به خونت تشنه‌ست

این حرف را درحالی زد که نگاهش به انگشتی یاقوت نشان در دستش بود و آرام با آن ور می رفت .

آرگوت- لارا تو فقط ۱۴ سالته، برای اینکه خطر زندگی با یه خوناشامو درک کنی خیلی بی تجربه‌ای

لارا به نیمرخ زیبای او که اکنون آرام گرفته بود و بدور از عطش، لحنی دلسوز داشت نگریست و گفت- ولی بابا بی تجربه نیست.. اون مطمئنه شما به من صدمه نمی زیند

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نیکولاس زیادی نسبت به من خوشبینه اما واقعیت اینه که تو این پونزده سال ما فاصله‌ی مناسبی رو نسبت به هم حفظ کردیم. ولی وقتی قرار باشه با یه زن روی تخت

باشی.. اون همه نزدیکی.. یک روز، دو روز، یک ماه، یک سال، بلاخره یجایی ممکنه کنترلمو از دست بدم..
برعکسه نیکولاس، من اصلا به خودم اعتماد ندارم

مدتی در سکوت به آرگوت نگریست، به موهای پرپشتش که بر شانه‌ی پهن مردانه‌اش رها بود، به بازوان
عضلانی‌اش پوشیده در آن ابریشم تیره، ران‌های خوش تراشش که شلوار آنها را تنگ در خود گرفته بود و آن
برجستگی جذاب کلفت بین پاهایش..

ضربان قلبش تند شد و حرارتی ناخودآگاه او را دربر گرفت، با خود تصور میکرد این بدن قوی و تراشیده او را
روی تخت دربر بگیرد، کنترلش را هم از دست بدهد، کمی دردش بیاورد و این چقدر میتواند جذاب و
استرس‌آور باشد!

آب دهانش را بسختی قورت دادو با تردید پرسید- برای همین راضی به ازدواج با من نیستین؟ برای اینکه
ممکنه نتونین خودتونو کنترل کنین یا چون حسی به من ندارین؟

آرگوت دستی در موهایش کشید و به او نگریست، نگاهش مثل قبل بود! مثل اینکه به یک دختر بچه می نگرد. از
جا برخاست و با تمأینه بسوی پنجره رفت، همانطور که نگاهش به آسمان شب بود گفت- تو دختری هستی که
من بزرگش کردم، هیچی اینو تغییر نمیده. ولی اینجوری که نیکولاس پیش میره و اون پایین اعلام کرد همین
ماه مراسم ازدواج برگزار میشه.. من به هر حال مجبورم به عنوان یه شوهر وظایمو درقبال تو انجام بدم. حالا
هرچقدرم که...

احتمالا میخواست بگوید من زجرکننده ولی ترجیح داد جمله‌اش را کامل نکند. لارا سرش را پایین گرفت و با شرم
گفت- من اینو نمیخوام.. نمیخوام شما مجبور باشید اینکارو بکنید، اصلا نمیدونم چرا بابا داره اینطور به شما
فشار میاره..

بغض به گلویش فشار آورد و ساکت شد، نمیخواست دوباره گریه کند ولی تا به آرگوت نگاه میکرد اشک در
چشمانش جمع میشد:

لارا- میدونم همه‌ی این اتفاقات قلب شمارو شکسته و هرکاری که کردم باعث ناراحتی تون شده.. ولی.. ولی من
واقعا خیلی شمارو دوس دارم..

آرگوت دستش را در جیبش فرو بردو بدون اینکه به او بنگرد گفت- علاقهت خیلی خودخواهانه‌ست لارا

این حرف باعث شد قلبش در سینه فشرده شود ولی میدانست که این حقیقت دارد، نه او و نه پدرش هیچ اهمیتی به نظر آرگوت نداده بودند .

آرگوت- اصلا از خودت پرسیدی شاید من از نارسیسا خوشم می اومد؟

مثل این بود که سطلی آب سرد رویش بریزند، با دهان نیمه باز به او خیره ماندو سپس نجوا کرد- وا.. واقعا؟..

آرگوت پوزخندی زدو نیم نگاهی به او انداخت- مگه برات مهمه؟

لارا آهی کشید ، ناخودآگاه دستش را بر سینه‌اش فشرد و من من کنان گفت- آخه شما.. شما گفتید فقط یدفه با اون رقصیدید و..

آرگوت چرخید و باتمانینه بسوی او آمد، در دو قدمی‌اش ایستاده و گفت- درسته.. یدفه باهش رقصیدم و اون خیلی شیرین و دلنشین بنظر می رسید

همانطور با دهان نیمه باز به آرگوت خیره شده بود، مدتی با خود کلنجار رفت و کم کم دلش از او گرفت. یأس سنگینی بر صورتش سایه انداخت و صدایش لرزید- پس اگه قرار بود با نارسی ازدواج کنید.. اهمیتی نداشت روی تخت کنترلتون رو از دست بدید.. آره؟..

سرش را پایین گرفت و اشکی از گونه‌اش پایین غلطید:

لارا- ..همه‌ی اون حرفارو زدید که فقط من بترسم؟..

چانه‌اش لرزید و کم کم اشکهای بیشتری جاری شد، آرگوت با تماشای او خندید. خنده‌ای کوتاه اما خوش آهنگ و گرم که در فضای اتاق چرخید و مثل بوسه‌ای نرم در گوش لارا نشست. چرا نمی توانست از او دلگیر شود؟ هرکاری میکرد و هر حرفی هم که میزد امکان نداشت شنیدن صدایش قلب لارا را نلرزاند

پیش آمد و آرام درمقابل لارا زانو زد، صورت او را بالا آورد و درحالی که دستی برگونه‌های خیسش می کشید گفت- پس تو واقعا ازم ترسیدی

لارا از پشت پرده‌ی اشک مقابل چشمانش به او نگریست، هنوز لبخند به لب داشت و بالذت به بهانه‌جویی لارا می نگریست.

لارا- سر به سرم گذاشتین؟.. نارسیسارو..

آرگوت ضربه‌ی آرامی به نوک بینی او زد و گفت- من هیچ وقت نمیخواستم با هیچ زنی ازدواج کنم، ولی اگه میتونستم به ازدواج فکر کنم اونو انتخاب میکردم

باره دیگر لب و لوجه‌اش آویزان شد و نالید- آخه چرا؟! اون.. اون که..

آرگوت اشک دیگری را از گونه‌ی او گرفت و گفت- حدقل نارسیسا رو من بزرگ نکردم

این را گفت و دردمندانه به لارا نگریست. طوری که باعث شد او احساس گناه کند. چشمان آرگوت هنوز هم پدراانه بسوی او می چرخید و خدا میدانست هربار که به یاد می آورد این دختر اکنون نامزد اوست، چه زجری می کشید

لارا سعی کرد اوضاع را کمی سامان دهد به همین خاطر گفت- بابا گفت کم کم این احساس عوض میشه..

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- حتی فکر کردن دراینباره وحشتناکه.. فکر کردن به این که احساست نسبت به بدن دختری عوض بشه، اصلا نمیخوام دراینباره فکر کنم..

نگاهی به سرشانه‌های برهنه‌ی لارا انداخت و همانطور که به نوبت سینه و شکم او را از نظر می گذراند گفت- چقدر رویا برای این بدن ظریف داشتم.. با خودم میگفتم یه روزی تورو به شایسته ترین مرد دنیا شوهر میدم و بعدش..

دستش را آرام بر شکم لارا گذاشت و چند لحظه‌ای لمسش کرد:

آرگوت- اینجا دو سه تا بچه میسازی که چشمای همشون سبز میشه و موهاشون طلایی.. تصورشم نمیکنی چقدر دلم میخواست بچه‌های تورو ببینم و بغلشون کنم.. یا وقتی که دهن بازکنن و به نیکولاس بگن پدربزرگ..

لارا دست او را مماس با شکمش نگه داشت و درحالی که به چشمان زیبایش می نگریست گفت- بابا یه بچه‌ی دیگه هم داره.. اون بدنیا میاد و در آینده همه‌ی اینکارارو میکنه..

آرگوت نفس عمیقی کشید و گفت- لارا تو هنوز خیلی جوونی، اگه یه روزی دلت برای مادر شدن پر بکشه..

لارا حرف او را قطع کرد و بی تابانه خود را به آغوشش انداخت. بازوانش را دور گردن او حلقه کرد و سرش را در گیسوان پرپشت او فرو برد

لارا- من فقط دلم برای شما پرمیکشه..

عطر گریبان او را به مشام فرستاد و درگوشش نجوا کرد.. اصلا هیچ وقت بچه نمیخوام..

آرگوت خیلی سبک دستانش را بر کمر او گذاشت و گفت- باشه دختر خانوم، حالا که پدرت طرفدارته و هرچی بخوای بهت میده..

لارا محکم‌تر او را فشرد و صدایش لرزید- ..مگه چی میشه؟ آخه چه اشکالی با هم ازدواج کنیم؟.. اصلا مجبور نیستین برخلاف میلتن با من بخوابین یا هیچکاره دیگه‌ای بکنین!.. ده سال بیست سال یا هرچقدر که طول بکشه صبر میکنم احساستون عوض شه ..

بی‌قراری او درنهایت باعث شد آرگوت نیز متقابلا او را در آغوش بگیرد، چند لحظه‌ای گیسوانش را نوازش کرد و گفت- باشه لارا باشه، چرا گریه میکنی؟.. بلند شو لباستو عوض کن، دیگه کم کم بخواب..

لارا با اکراه از آغوش گرم و قوی او جدا شد و درحالی که اشکهایش را پاک میکرد گفت- نمیتونم بندای لباسو باز کنم

آرگوت از جا برخاست و گفت- من برات باز میکنم

لارا نیز بلند شد و پشت به او ایستاد، سپس درحالی که گیسوانش را جمع میکرد تا او بتواند بندهای پشت لباس را ببیند گفت- میشه یچی بخری بخوام؟

آرگوت- چی؟

لارا- امشب پیش من بمونید..

آرگوت درحالی که با حوصله بندهای پشت لباس او را باز میکرد گفت- نه دختر خانوم نمیشه آهی کشید و با غصه گفت- آخه چرا!..

آرگوت- الان دیگه مٹ قبل نیست که هر وقت بخوای ببوسمت و پیشت بخوابم. نامزدی فرق داره، خودت این وضعو ایجاد کردی!

لارا اصرار ورزید- ولی احساس شما که عوض نشده!

آرگوت- نشده اما باید تشریفات رو رعایت کرد. ممکنه پدرت عصبی بشه

باز کردن بندها که تمام شد لارا بسوی آرگوت چرخید و گفت- تشریفات چه معنی داره وقتی بابا هم میدونه شما چه حسی دارین

آرگوت که بخاطر اصرارهای او کلافه شده بود درنهایت گفت- خيله خب باشه، لچ نکن

بسوی کمدش رفت و همانطور که لباس خواب سبکی بیرون می کشید پرسید- اصلا خوناشاما میخوابن؟

آرگوت بسوی طاقچهی آنسوی اتاق که تعدادی کتاب رویش چیده شده بود رفت و گفت- اگه خیلی خسته باشن ممکنه چندصد سال بخوابن

متعجب و حیران به آرگوت که پشت به او ایستاده بود نگریست. چند صدسال !

لارا- مگه شماها.. چجوری خسته میشین؟..

بدون اینکه به لارا بنگرد گفت- من خسته نیستم و نمیخوام بخوابم. اون استراحت مال کساییه که بیشتر از هزارسال عمر کردن

کتابی از روی طاقچه برداشت و باز کرد، لارا میدانست همانطور پشت به او خواهد ایستاد تا لباسش را عوض کند. یقه اش را از روی سرشانه پایین کشید و نگاهی به سینه هایش که درلباس زیر فشرده شده بودند انداخت، حتی با دیدن بدن برهنه ی خودش هم بیاد آغوش قوی آرگوت می افتاد و ضربان قلبش تند میشد!

لارا- میتونم یه سوال شخصی بپرسم؟

آرگوت زمزمه کرد- بپرس

لارا لحظه ای این پا و آن پا کردو سپس درحالی که لباس را از روی پهلویش پایین می کشید گفت- شما.. با اون نامزد قشنگتون میخوابیدین؟

آرگوت کتاب را سرجایش برگرداندو بدنبال موضوع دیگری گشت- نه. دوران نامزدی برای اینکارا نیست

درواقع میخواست با این پاسخ قاطع لارا را سرجایش بنشانند ولی او باره دیگر سوالش را طور دیگری مطرح کرد- یعنی تابحال با هیچ زنی اینکارو نکردید؟..

لباس را از کمرش گذراند و کاملا برهنه شد. آرگوت ورقی از کتاب جدید را باز کرد و گفت- چرا، ۲۰ ساله که بودم زیاد ازینکارا میکردم. اما به مرور زمان این عادتو ترک کردم، گذر عمر صبر و طاقت رو زیاد میکنه لارا لباس خوابش را برداشت و درحالی که فکرش مشغول حرفهای آرگوت بود نگاهی به حاشیه‌های حریر یقه‌اش انداخت

لارا- پس چرا ..با نامزدتون اینجوری نبودین؟..

آرگوت بلافاصله پاسخ داد- اون یه دختر بااصل و نصب بود. همچین دخترایی بدنشون رو راحت دراختیار کسی نمیدارن، حتی اگه خوناشام باشن.

احساس میکرد هر پاسخی که آرگوت به سوالاتش می دهد درواقع نوعی کنایه است! با لب و لوجهی آویزان لباس خوابش را به تن کرد و سپس گفت- پوشیدم..

آرگوت همانطور که به نوشته‌های روی کتاب می نگریست و آرام بسوی نشیمنگاه کنار پنجره می رفت گفت- من همینجا میمونم تا بخوابی

لارا با بااکراه روی تخت رفت و درحالی که بر خود پتو می کشید با تردید پرسید- نمایین روی تخت؟

آرگوت همانجا نشست و ورقی به کتاب زد:

آرگوت- صدای قلبت تموم اتاقو برداشته. ترجیح میدم فاصله‌مو حفظ کنم

لحظه‌ای چشمانش در حدقه گرد شد و سپس تا بینی زیر پتو فرو رفت! خجالت آور بود! بنظر می رسید در کنار آرگوت هیچ حریم شخصی نمیتواند داشته باشد چراکه او همه چیز را حس میکرد!

لارا- وقتی ۲۰ ساله بودین، اون حس چطور بود؟.. منظورم اینه که..

آرگوت حرف او را برید و گفت- لارا اون مال ۳۰۰ سال پیش بوده، الان چیز زیادی یادم نیس.. بعلاوه من اون دخترا رو دوست نداشتم و این خیلی فرق داره..

لحظه‌ای باخودش کلنجار رفت و سپس پرسید- یعنی.. بابا از اون دخترا بهتر بود؟..

آرگوت نگاه تندی به او انداخت و گفت- بخواب!

نفهمید چه مدت همانطور درسکوت به آرگوت که درآرامش مشغول مطالعه بود نگریت، اما کم پلکهایش سنگین شدو به خواب آرامی فرو رفت..



گیج و منگ به ساعدش تکیه زدو روی تخت نشست، گرمای کسل کننده‌ای آزارش میداد و بسختی نفس می کشید. کلافه و بی رمق گیسوان پریشانش را کنار زدو نگاهی به اطرافش انداخت، اتاق خالی بود و جز صدای سوختن هیمه‌ی شومینه چیزی به گوش نمی رسید. چشمانش بدبینانه در خلوت مرموز اتاق می چرخید و چیزی از نظرش غیر عادی می آمد

ناگهان ضربه‌ای او را از روی تخت تکان داد! آنقدر ترسید که نزدیک بود قلبش بایستد! درحالی که نفس نفس میزد به تشک تخت خیره ماند

چیزی زیرش مخفی شده بود؟ دهانش را باز کرد تا پدر و مادرش را صدا بزند ولی کلامی خارج نشد، دندانهایش برهم قفل شده بودند و فکش مثل سنگ سنگین بود

کم کم صداهای بیشتری شنید، چیزی زیر تخت حرکت می کرد و میخواست بیرون بیاید
چشمانش بر گوشه‌ی چپ تخت میخکوب ماند..

مردی چهاردستو پا از آنجا بیرون خزید

گیسوان لخت سیاهش برشانه و کمرش رها بود و سینه‌اش خس خس میکرد، سرش را آرام بسوی لارا چرخاند و او با تماشای صورت سفید خوفناکش رو به خفگی افتاد!

نه چشم داشت نه بینی، تنها صورت صافی بود با یک دهان بزرگ که دندانهای نیش خمیده‌ای از لایشان بیرون زده بود..

برتخت سوار شدو درحالی که خس خس میکرد بسوی لارا پیش آمد،

نه میتوانست جیغ بزند نه حرکت کند، تماماً فلج شده بود و فقط دیوانه وار نفس می کشید..

پلکهایش را باز کرد و وحشت زده از جا پرید، کابوس دیده بود! پیش از هرچیزی بدنبال آرگوت گشت ولی انجا نبود. از تخت پایین آمد و درحالی که قلبش درسینه بی تابی می کرد وسط اتاق ایستاد، نفس نفس میزد و چیزی نمانده بود به گریه بیفتد

چشمش به تاریکی زیرتخت خیره مانده بود و هرلحظه وحشتش بیشتر میشد، درنهایت دراتاق را گشود و از انجا خارج شد .

در راهروی سرد قصر مسیر اتاق آرگوت را پیش گرفته بود. بی قرار و وحشت زده بود و تا او را نمیدید آرام نمی گرفت

پاهای برهنه اش یخ کرده بود و بدنش می لرزید، به اتاق آرگوت که رسید بدون اینکه در بزند دستگیره را چرخاند و وارد شد

انجا درست به اندازهی دفتر کار پدرش بزرگ بود، قسمتی پوشیده از قفسه های کتاب، تختی بزرگ و مجلل و چندین دست مبلمان اشرافی

مشعل ها خاموش بودند و آرگوت گوشه ای از یک کاناپه در یک قدمی شومینه نشسته بود. پاهایش را روی هم انداخته و در آرامش اوراقی را که لابد رسیده های تجاری بودند بررسی می کرد

آرگوت- بد خواب شدی؟

لارا از آنجا نیمرخ او را می دید که اندکی برروی اوراق خم شده بود و اصلاً به لارا نمی نگریست. هنوز شلوار و چکمه اش را نکنده بود ولی بالاتنه اش لخت بود. لارا چند قدمی نزدیک شد و با صدایی خفه پرسید- چرا پیش من نموندید؟

آرگوت اوراق را کناری انداخت و به وضع آشفته ای او نگریست- بهت گفته بودم تا وقتی خوابت ببره میمونم

مضطربانه به چهره ی آرگوت خیره مانده بود و جزء جزء اجزای صورتش را بررسی میکرد. چشمان سیاه زیبایش زیر آن مژگان پرپشت برق میزد و لبهای ابری اش هیچ شباهتی به آن دهان خوفناک در کابوسش نداشت.

شعله های نارنجی آتش بر عضلات شکم و بازویش می رقصید و وقتی آرام نفس می کشید حرکت سینه ی تراشیده اش بسیار جذاب بنظر می رسید!

آرگوت- چیزی شده؟

سرش را پایین گرفت و همانطور که با انگشتان سردش ور می رفت گفت-..کابوس دیدم..

آرگوت- چی دیدی؟

آب دهانش را بسختی قورت دادو آهسته گفت- فکر کردم اون شماین.. بدون این چشم و دماغ.. با دندونایی که میخواستن بهم حمله کنن.. اون.. اون خیلی وحشتناک بود..

آوای مخملین آرگوت در گوشش نجوا شد- شاید تو دانریک (donrick) رو دیدی..

سرش را بلند کردو به صورت گرم و آرام آرگوت نگریست- دان..دانریک؟..اون کیه؟..

آرگوت موهای مواجش را با تکانی سطحی از حاشیهی صورت کنار زدو گفت- اون منم، قبل از اینکه با نیکولاس آشنا بشم. یه قاتل که خیلپارو کشته.. اسم اصلی من دانریک

این را نمیدانست! پانزده سال را در کنار این مرد گذرانده بود و هیچ وقت نمیدانست اسم واقعی او چیست!

آرگوت- وقتی که دیگه نمیخواستم دانریک باشم، پدرت یه اسم جدید به من داد

حس بدی داشت، انگار آن مرد آشنا را گم کرده بود. تاریکی و تنهایی آن کابوس هنوز در درونش می لولید و بی پناه آنجا ایستاده بود.

لارا-..چرا؟.. چرا نمیخواستین دانریک باشین؟..

آرگوت چند لحظه ای درسکوت به آسفتگی او و صورتش که ماتم زده بود نگریست و سپس گفت- من هیچ وقت نمیخواستم دانریک باشم، اما شهامت تغییر کردنو نداشتم. فکر میکردم نمیتونم عطشمو کنترل کنم.. تااینکه با نیکولاس آشنا شدم، شجاعتشو دیدم و این باعث شد منم بتونم شجاع بشم..

دست راستش را کمی بالا آوردو با مهربانی گفت- بیا اینجا عزیزم

دلش از لحن صمیمی او لرزید و پیش رفت. درآغوش او رو به بالا خوابید و پاهایش را روی کاناپه بالا کشید.

شانه و گردنش روی بازوی راست آرگوت و رانهایش قرار گرفت و دست چپش را با ملایمت بر گیسوان بهم

ریختهی لارا کشید

درحالی که او را درآغوشش نوازش میکرد و به چشمان غمگینش می نگریست زمزمه کرد- این چندمین باره که باعث میشم از ترس بلرزی

لارا آنجا آرام گرفته بود، مماس با سینه‌ای گرم و برهنه که متعلق به جذاب‌ترین مرد دنیا بود. نوارهای سیاه موهایش از روی سرشانه‌های پهنش آویزان بود و شعله‌های آتشین شومینه برگوی‌های غلطان مردمک چشمشانش منعکس میشد

وقتی با آن صدای آهنگین و لحن گرم حرف میزد نفس معطرش به صورت لارا میخورد و کم کم تمام آن ترس و وحشت را از یاد می برد

آرگوت- لارا اگه تو نظرت درباره‌ی من عوض شده مطمئن باش برای بهم زدن نامزدی ازت پشتیبانی میکنم درحالی که چشمش به حرکت لبهای خوش فرم آرگوت بود آهسته گفت-.. چرا عوض بشه؟..

آرگوت باملایمت به گوشه‌ی ابروی لارا دست کشید و گفت- چون حالا میدونی دانریک پشت آرگوت پنهان شده

نگاهش را از لبهای او بسوی چشمانش بالا کشید و زمزمه کرد- خوشحال میشید از دانریک بترسم نه؟..

آرگوت- همینطوره، چون میخوام تو همیشه خوشحال و سالم باشی...و دور از خطر..

دست آرگوت را لمس کردو آن را مماس با صورتش نگه داشت، پلکهایش را آرام برهم گذاشت و آهسته گفت- من همیشه از شما میترسیدم.. از آرگوت، از دانریک، از هرچیزی که هستین.. ولی این چیزی از عشقم کم نمیکنه، دوس دارم قدرت شمارو حس کنم..

نفس گرمی آرام برصورتش وزید و آرگوت نجوا کرد- تو هنوز نمیدونی درباره‌ی چی حرف میزنی

خسته شده بود ازینکه مدام به او بگویند هنوز کوچک است و درآینده نظرش عوض خواهد شد. او با تمام ذرات بدنش بسوی آرگوت کشیده میشد و مطمئن بود این حس هیچ وقت تغییر نخواهد کرد، هرچه میگذشت علاقه‌اش شدیدتر میشد و اطمینانش بیشتر. او هیچ چیز را در این دنیا بیشتر از آرگوت نمیخواست درحالی که چشمانش بسته بود و نفس‌های سبک آرگوت را برصورتش حس میکرد زیرلب گفت- حالا که چشمم بسته‌ت.. میشه منو ببوسید؟..

آرگوت کمی صورتش را از او دور کرد و سپس گفت - چشمای تو بسته‌ت، من که میبینمت
پلکهایش را گشود و مأیوسانه به او نگریست .

لارا - پس شما چشماتونو ببندین ..

این را گفت و بدون اینکه بخواهد اشکی از گوشه‌ی چشمش غلطید. آرگوت حرکت اشک او را از نظر گذراند و
بالحنی غمگین نجوا کرد - گریه نکن لارا.. من نمیتونم ..

لارا نمیخواست او را ناراحت کند، بسختی بغض خود را قورت داد و زمزمه کرد - ببخشید ..

آرگوت چند لحظه‌ای همانطور باچشمان غمگین به او خیره ماند و سپس پلکهایش را برهم گذاشت، صورت
روشن زیبایش آرام بسوی لارا خم شد و لحظه‌ای بعد لبهای نرمش، گرم و سبک برب لارا نشست
گیسوانش از حاشیه‌ی صورت پایین ریختند و نفس معطرش را همانجا حوالی پوستشان نگه داشتند
قطره‌ای از قلب لارا جدا شد و کنج سینه‌اش چکید، او لبهایش را همانجا نگه داشته بود و این یعنی لارا
میتوانست ادامه بدهد!

کلفتی لب بالای آرگوت را بین لبهایش گرفت و با ملایمت فشرد، ادامه داد و کمی بیشتر از او مکید

قسمتی را خیس کرد و سپس پایین لغزید

میخواست لبهایش از شهد دهان آرگوت خیس شود ولی میدید که او نمیخواهد همکاری کند

عقب نکشید، شاید میتوانست او را وسوسه کند، باره دیگر لبهای او را مکید، مثل نوشیدن قهوه‌ی گرم در سرمای
زمستان، صمیمی و آرامش بخش

لبهایش را کمی بیشتر به دهان او لغزاند و باره دیگر مکید، دلش از حس خیسی و داغی درون لبهای او ضعف
رفت و آنقدر بی طاقت شد که سرش را روی بازوی آرگوت رها کرد، برای اینکه نفس بکشد لحظه‌ای لبش را جدا
کرد

صورت آرگوت در چندسانی متری صورت او بود، پوست شفاف و مژگان سیاهش، نفس گرمی که به صورتش
می وزید و تارهای گیسوانش را می رقصاند

با اینحال او مثل لارا نشده بود، او بی قرار نبود و نفس‌های منقطع نمیشد

آرگوت- .. بسه..

لارا- نه.. نه..!

دستانش را پشت گردن آرگوت فرستاد و خودش را در آغوش او بالا کشید، روی پاهایش نشست تا جایی که میتوانست خودش را از مقابل به سینه‌ی او چسپاند

از اینکه برجستگی سینه‌های نرمش به عضلات سفت آرگوت فشرده میشد لذت میبرد و اکنون که آنطور نشسته بود مستقیماً با او چشم در چشم میشد

هنوز هم نفس‌هایش صدادار بود و هوس در درونش می پیچید، لبش را پیش برد تا باره دیگر آرگوت را ببوسد که او گفت- لارا نباید اینکارو بکنی..

بهانه جویانه خود را به او فشرده گفت- چرا؟! مگه ما نامزد نیستیم؟! شاید.. شاید حس شما عوض شد..

این را گفت و از ترس اینکه آرگوت بازهم مخالفت کند، بلافاصله لبش را به لب او رساند

نمیفهمید چرا نمی تواند او را برانگیخته کند، مردی را که پانزده سال از آخرین رابطه‌اش می گذرد و قطعاً باید اکنون بسرعت تحریک شود!

شاید او به اندازه‌ی کافی زیبا نبود و شاید هم آن لباسها مزاحم بودند

شاید اگر پوست بدنش مستقیماً با او تماس پیدا میکرد...

لبش را لای لبهای آرگوت لغزاند و همانطور که از او می مکید خودش را بیشتر بسوی بدن او سوق داد

دستش را به پشت شانهای برهنه‌ی او فرستاد و پاهایش را دوسمت کمر او باز کرد تا سینه و شکمش تماماً به بدن آرگوت بچسپد

باره دیگر لب نرم او را مکید و خودش را بیشتر به بدن او فشرده..

چیز سفتی را آن پایین مماس با عضوش حس کرد و جوری دلش غنچ زد که لحظه‌ای لبش از حرکت ایستاد و نفسش در سینه گیر کرد

شلوارهایشان مانع از تماس مستقیم میشد اما همینقدر هم لذتی جدید و مست کننده در او ایجاد کرده بود،
لبش را از آرگوت جدا کردو درحالی که نفسهایش از هیجان می لرزید به صورت او نگریست

نگاه سنگین و بی احساس آرگوت مثل خنجر در قلب بی قرارش فرو رفت و باعث شد از خودش شرم کند!

آرگوت- میخوای تا کجا پیش بری لارا؟

تا قله بالا رفته بود اکنون حس میکرد همه‌ی شور و شوقش بی رحمانه درحال فرو ریختن است. نگاهش را
پایین انداخت و خجالت زده از روی پای آرگوت کنار رفت، با فاصله گوشه‌ای از کاناپه نشست و زانویش را در
بغلش جمع کرد. قلبش هنوز با شدت می کوبید و حالا آن بغض لعنتی دوباره سروکله‌اش پیدا شده بود

آرگوت از جا برخاست و همانطور که بسوی کمد لباس می رفت بالحنی سرزنشگرانه گفت- هیچ نمیفهمم تو
چته، این همه عطش برای یه نوجوان ۱۵ ساله!

کتی بیرون آورد و بر بالاتنه‌ی لختش کشید، دوباره بسوی لارا برگشت درچند قدمی اش ایستاد:

آرگوت- دختری این شهر شانس آوردن که تو پسر بدنیا نیومدی

سردر گریبان فرو برد و چانه‌اش لرزید. او بقدر کافی شرمنده بود و آرگوت اوضاع را برایش سخت تر میکرد. روی
مبلی که سمت راست کاناپه بود نشست و چند لحظه‌ای به لارا نگریست، سپس درحالی که گیسوان جامانده‌اش
را از زیر کت بیرون می آورد گفت- حالا چرا ماتم گرفتی؟

لارا بدون اینکه سرش را بلند کند زمزمه کرد- چیزی نیست..

ناراحت و سرخورده شده بود و بدتر اینکه میدانست اشتباه از خودش بوده. مدتی همانطور آنجا مچاله شده بود و
در دل به خودش ناسزا میداد تا اینکه آرگوت گفت- پدرت چندتا جواهر ساز دعوت کرده که فردا میان اینجا. از
قرار معلوم میخواد خزانه‌ی منو برای جواهرات دخترش خالی کنه

این حرف را باحالتی صمیمی زد تا حواس لارا را از آن اتفاق پرت کند، اما او هیچ وقت شور و شوقی برای
جواهرات یا موضوعات از این دست نداشت، آنلحظه هم باصدایی که به سختی شنیده میشد گفت-.. من
جواهرات نمیخوام..

آرگوت- چی میخوای عزیزدلم؟

لحن مهربان آرگوت بجای اینکه حال او را بهتر کند دلش را لرزاندو باعث شد بغضش به بیرون راه پیدا کند. اشکهایش جاری شدو با شرمساری به آرگوت نگریست:

لارا- من.. من نمیدونم چرا اینجوری میشه..

سعی داشت توضیحی برای رفتارش ردیف کند ولی چیزی به ذهنش نمی رسید، آرگوت به گریه‌ی او خندید و مثل همیشه با آرامش گفت- عیبی نداره بعضی وقتا کنترل اینچیزا سخت میشه، این که گریه نداره

درحالی که بخاطر پرده‌ی اشک مقابل چشمانش آرگوت را تار میدید پرسید-..پس چرا برای شما سخت نیست؟..

آرگوت آهی کشید و گفت- چون من اونجوری به تو نگاه نمیکنم

از جایش برخاست و کنار لارا نشست، او را درآغوش گرفت تا آرامش کند ولی باین حال کاملا حواسش بود که به او نچسپد و این شرمندگی لارا را دوچندان کرد! آرگوت موهای او را صبورانه نوازش کردو گفت- خوب شد بهم گفتی جواهرات اونقدر ابراز جذاب نیستن، چون من برای تولد ماه آینده ت یه انگشتر خریده بودم

سرش را بلند کردو به چشمان او نگریست، هیچ یادش نبود ماه دیگر سالگرد تولدش است

لارا- واقعا؟..میشه ببینمش؟..

آرگوت با محبت نواری از گیسوان او را پشت گوشش فرستادو گفت- اگه دیگه گریه نکنی نشونت میدم

لارا سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو سعی کرد خود را آرام کند، اشکهایش را از گونه گرفت و حرکت آرگوت را که بسوی میزی آنسوی اتاق می رفت تعقیب کرد .

آرگوت- تو یکی از سفرام اینو از یه جواهرساز خریدم. رنگش ملایم و چشم نواز بود، بمحض دیدنش یاد تو افتادم

چند لحظه بعد با پارچه‌ی روشن لطیفی بازگشت که دور انگشتری ظریف با نگین درشت صورتی رنگی پبچیده شده بود. الماس‌های ریز هنرمندانه حول سنگ صورتی چیده شده بودند و لارا با دیدن درخشش چشم نواز انگشتر ناخودآگاه لبخند به لبهایش نشست .

انگشتر را مشتاقانه پوشید و به دستش نگریست. آن را بی نهایت دوست داشت! انگشتری که آرگوت را درسفر به یاد لارا انداخته بود و او با عشق آن را به خانه آورده بود .

درحالی که نگاهش به سنگ تراشخورده‌ی صورتی روی انگشتر بود زمزمه کرد- وای خدا... خیلی دوش دارم.. دوباره درآغوش آرگوت فرو رفت چشمانش را بست، او مدتی لارا را درمجاورت سینه‌ی خود نگه داشت و سپس گفت- دیگه باید برگردی به اتاقت عزیزم، چیزی به صبح نمونده همانطور که نگین انگشتر خود را نوازش میکرد باغصه گفت- همیشه پیش شما بمونم؟!..دیگه کاره بدی نمیکنم.. آرگوت- نه همیشه

سرش را بلند کردو مظلومانه به آرگوت نگریست:

لارا- آخه توی اتاقم.. همش فکر میکنم اون چیز زیر تخته..

لبخند محوی بربل آرگوت نشست و گفت- اون چیز الان تورو بغل کرده

لارا به صورت زیبا و پراطمینان او نگریست و پس از چند لحظه مکث آهسته گفت- شما هیولا نیستین

آرگوت باگوشه‌ی انگشتش صورت او را نوازش کردو گفت- چرا؟ حتماً صورتم باید زشت باشه تا بفهمی هیولام؟

لارا بوسه‌ی سبکی بر دست او که نزدیک صورتش بود زدو گفت- پس هیولا رو نشونم بدید، شاید عاشق اونم بشم.. میخوام دانریک رو ببینم

چند برش از گیسوان سیاهش به نرمی از حاشیه‌ی صورتش لغزیدند و چشمان نافذش به نگاه عاشق لارا گره خورد:

آرگوت- قرار نیست صورتم تغییر کنه، من همیشه همین شکلی بودم لارا. خوناشاما همیشه جذاب بنظر

میرسن.. چون تو این دنیا همه‌ی چیزای بد ظاهر زیبایی دارن

لارا چیزی نگفت و فقط به او لبخند زد. پدرش راست می گفت که آرگوت از خودش تنفر دارد، او از هر فرصتی برای تخریب ذات خودش استفاده میکرد!

ضربه آرامی به نوک بینی لارا زدو آهسته گفت- حالا که میتونی هیولای تو کابوستو بغل کنی، برگرد تو اتاق بخواب

دستش را دور کمر آرگوت فرستاد و صورتش را بر سینه‌ی قوی او خواباند. با لذت از عطر خوش او تنفس کردو به زمزمه گفت- نمیرم.. میخوام پیش هیولای خودم بمونم..

مطمئن بود اگر به اتاقش برگردد جزء جزء آن کابوس به ذهنش سرازیر شده و آزارش خواهد داد. قطعا آرگوت با آن افکار سنتی دوست نداشت او آنجا بماند ولی درنهایت قانع شد و لارا را بسوی تخت خودش فرستاد. از قرار معلوم خوناشام‌ها نمی‌خوابیدند و لارا روی تخت تنها ماند اما اشکالی نداشت. اتاق آرگوت گرم بود و هوایش بوی او را میداد، لارا انگشترش را به سینه فشرد و آنقدر به آرگوت که درحال رسیدگی به کارهایش بود نگریست تا خوابش ببرد..



نیکولاس - ...چشمم روشن..!

پلکهایش را بسختی گشود و با خوابالودگی نگاهی سطحی به اطرافش انداخت. شب را با آرامشی وصف نشدنی روی تخت آرگوت گذرانده بود و اکنون پدرش را دست به کمر در دوقدمی تخت میدید!

نیکولاس - حالا دیگه باید براتون بپا بذارم آره؟

صدای آرگوت از آنسوی اتاق آمد که می گفت- شلوغش نکن نیک، دیشب با ترس و لرز اومد اینجا. کابوس دیده بود.. دلم نیومد تو اتاقش تنها بمونه

لارا کسل و گیج از زیر پتو بیرون آمدو سر جایش نشست، اولین کاری که کرد نگاه کردن به انگشتانش بود. انگشتر عزیزش درنور صبحگاهی بسیار زیباتر بنظر می رسید

نیکولاس بسوی آرگوت چرخید و گفت- خيله خب، زودتر دست نامزدتو بگیر بیاین برای صبحانه

پس از خروج نیکولاس او هم از تخت پایین آمد، چشمان خود را مالاند و بدنبال آرگوت گشت. او مرتب و پوشیده دریک لباس رسمی مشغول جابجا کردن ابزاری در کیف چرمی‌اش بود

آرگوت- صبح بخیر، خوب خوابیدی؟

لارا لباسهای او را از نظر گذرانند و باغصه گفت- جایی میرید؟..

آرگوت کیفش را بست و گفت- اره، برمیگردم سابجیک. یکم کار دارم

اگرچه آرگوت اکثر اوقات آنجا بود ولی خانه‌اش در شهر سابجیک قرار داشت. عمارت بزرگ و باشکوهی که قرار بود منزل آینده‌ی لارا هم باشد .

از اینکه قرار بود مدتی از آرگوت دور بماند غمگین شده بود ولی نمیخواست مثل بچه‌ها بهانه‌گیری کند به همین خاطر همراه او از آنجا خارج شد. آرگوت به محل صرف صبحانه رفت و لارا وارد اتاقش شد تا لباس خوابش را عوض کند .

صورتش را شست، به موهایش شانه کشید و لباس زیبای صورتی رنگی پوشید. هرکاری که میکرد نگاهش با شوق به انگشترش می افتاد دلش می لرزید .

این هدیه‌ی نامزدش بود! آرگوت دیگر نامزد او بود !

مرد جذاب قدرتمندش با آن نگاه نافذ و صدای مخملین. اگرچه لارا را آنطوری که باید دوست نداشت، ولی هنوز هم با تصور اینکه قرار بود آرگوت شوهر او باشد دلش از شوق پر می کشید!
به خودش عطر زرد و سپس به سالن غذاخوری رفت.

مادرش مثل همیشه با اشتیاق از نیکولاس و آرگوت پذیرایی میکرد و برایشان درباره‌ی متن نامه‌های فامیل حرف میزد. لارا سلامی کرد و سپس روی یک صندلی کنار آرگوت نشست، مادرش کمی شیر داغ برایش ریخت و همانموقع متوجه انگشترش شد

لیندا- چه نگین خوشرنگی.. تابحال همچین چیزی ندیده بودم..!

لارا نتوانست لبخند خود را پنهان کند با اینحال ناخودآگاه صورتش گلگون شد. لیندا دستش را با ذوق روی سینه‌اش گذاشت و به آرگوت نگریست:

لیندا- آه اینو شما بهش دادین؟..جناب آرگوت خیلی قشنگه..!

اگرچه لیندا ابتدای کار با این وصلت مخالف بود اما بنظر می رسید نیکولاس بخوبی از پس قانع کردن او برآمده .

آنحظه هم پوزخندی زدو درحالی که نگاه معناداری به آرگوت می انداخت گفت- دخترمو کشوندی تو اتاقت بهش انگشتر بدی آره؟

لیندا با تعجب به شوهرش و آرگوت نگریست و گفت- چی؟!

آرگوت فنجان چایش را پایین گذاشت و آهی از روی کلافگی کشید، لارا بی توجه به اینکه او چطور سعی دارد خود را از شر تهمت نیکولاس برهاند تکه‌ای از نان کنج‌دی را با دقت جدا کردو بر رویش مربا و کره مالید. نگاه دزدانه‌ای به پدرو مادرش انداخت و وقتی مطمئن شد آنها حواسشان به او نیست، لقمه‌ی کوچکش را با احتیاط در ظرف مقابل آرگوت گذاشت!

او خیلی از اوقات دیده بود که مادرش چطور با عشق به نیکولاس صبحانه میدهد و اکنون خودش نیز برای اینکار اشتیاق بسیاری داشت.

چند لحظه بعد آرگوت برای لحظاتی دست از گفتوگو کشید و به ظرفش نگریست. فهمید کاره لاراست و نیم نگاهی به لپ‌های گل انداخته‌ی او انداخت. پیدا بود از کار او خنده‌اش گرفته باینحال ظاهر خود را حفظ کردو لقمه را دهانش گذاشت .

لارا صبحانه خوردن خودش را از یاد بردو با شور و شوق به جویده شدن لقمه‌اش دردهان آرگوت می نگریست. او به گفتوگوی لیندا و نیکولاس گوش می داد و لارا با فکر کردن به اینکه لقمه‌ی دست سازش دردهان مطبوع آرگوت می چرخد قند در دلش آب میشد!

لقمه‌ی دیگری گرفت و به پدرو مادرش نگریست، آنها گرم گفتوگو بودند اصلا به لارا و آرگوت نمی نگریستند، با خودش فکر کرد چقدر دلش میخواهد این لقمه را با دست خودش دهان آرگوت بگذارد ولی از پدرو مادرش خجالت می کشید

هنوز دودل بودو با تردید به لقمه‌اش می نگریست که صدای آرام آرگوت را شنید

آرگوت- اونم برای منه؟

سرش را بالا آورد و نگاهش با نگاه آرگوت تلاقی کرد. یکبار دیگر پدرو مادرش را از نظر گذراندو سپس محتاطانه لقمه را تا دهان آرگوت بالا آورد

آرگوت که انتظار این حرکت را نداشت اینبار نتوانست خنده‌اش را پنهان کند با اینحال خیلی کوتاه و سطحی خندید تا لارا خجالت نکشد، لقمه را از دست او خورد و سپس باره دیگر رویش را بسوی نیکولاس و لیندا برگرداند

تازه می فهمید مادرش ازینکه گاهی با دستان خود به شوهرش لقمه بدهد چه لذتی میبرد! لارا با عشق به جویده شدن لقمه دردهان آرگوت می نگریست و دلش برای بوسیدن برآمدگی سمت راست لپ او پر می کشید! درنهایت طاقت نیاورد و بوسه‌ی سبک کوچکی بر صورت آرگوت کاشت .

آرگوت به او نگریست و لارا درحالی که گونه‌هایش گلگون شده بود با شور و اشتیاق به او لبخند زد . نیکولاس- دخترم هیچ اشکالی نداره که لقمه بذاری دهن نامزدت ولی برای بوسیدنش بد نیس یکم احترام مارو نگه داری

لیندا و نیکولاس و آرگوت هر سه به او می نگریستند و لارا ناگهان از شرم آتش گرفت! لیندا دستش را جلوی دهانش گرفته بود و می خندید، نیکولاس نیز درحالی که لبخند کجی به لب داشت چشمکی به آرگوت زدو گفت- ازدواجو جلو میندازم. از قرار معلوم دختره به مادرش رفته

اینبار آرگوت و نیکولاس بودند که می خندیدند درحالی که لیندا هم مانند لارا از خجالت سرخ شده بود! هنوز صبحانه را به پایان نرسانده بودند که چهره‌ی مادرش درهم رفت، لحظه‌ای لبش را گزید و رنگ از گونه‌های صورتی‌اش پرید

صدایش درنیامد و چیزی نگفت ولی نیکولاس که درکنارش نشسته بود متوجه تغییرحالتش شد و پرسید- لیندا؟ حالت خوبه؟

لیندا کمی خود را جمع و جور کرد و لبخندی تصنعی به آنان تحویل داد:

لیندا- چیزی نیست.. بچه شیطنت میکنه..

دست به کمر از پشت میز برخاست و گفت- من میرم یکم استراحت کنم..

آرگوت آهسته از جا برخاست و رو به لیندا پرسید- مطمئنی وقتش نیست؟

تپش قلب لارا سریع شد، میدانست آرگوت چیزهایی را حس میکند و اکنون لابد به همین خاطر درد خفیف
لیندا را جدی گرفته بود

لیندا- نه .. درواقع .. هنوز دو هفته مونده ..

این را گفت و پیشانی‌اش از درد چین خورد! نفس‌هایش نامنظم شده بود و بنظر می رسید بسختی روی پاهایش
ایستاده. نیکولاس برخاست رو به آرگوت گفت- یه نفرو بفرست ماما و پزشک رو بیاره

آرگوت سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو از سالن خارج شد، لارا دستپاچه و مضطرب همانجا ایستاده بود و به
صورت مادرش می نگریست! نیکولاس چند کلمه‌ای با لیندا حرف زدو وقتی دید راه رفتن برایش سخت است او را
در آغوش خود بلند کرد سپس درحالی که بسوی در میرفت گفت:

نیکولاس- لارا بیا اون درو باز کن

قلبش به زیر گلویش چسپیده بود و اصلا نمیفهمید چطور در چنین وضعی بقیه اینقدر آرامند! نیکولاس
همسرش را به اتاقی با دمای مطبوع بردو به آرامی روی تخت خواباند، چند لحظه‌ای کنارش لب تخت نشست و
دست او را گرفت، به لیندا لبخند میزد و اصلا اضطراب نداشت، گاهی گیسوان او را نوازش میکرد و حتی دست
از شوخی کردن هم بر نمی داشت! عجیب این بود که لیندا هم باوجود درد و بیتابی هیچ وحشتی از خود بروز
نمیداد و هنوز میتوانست به شوهرش لبخند بزند!

لحظاتی بعد آرگوت چند مرتبه به درکوفت و بدون اینکه وارد شود گفت- نیکولاس ماما و پزشک اینجان

نیکولاس از جا برخاست و رو به دراتاق گفت- بفرستشون داخل

ماما زنی میانسال بود و پزشک نیز پیرمردی جا افتاده، البته او حق نداشت به بدن لیندا نگاه کند بلکه ماما
معاینه را انجام میدادو وضعیت را به او گزارش میکرد. پس از اینکه مشخص شد لیندا مشکلی ندارد و آماده‌ی
زایمان است پزشک از آنجا خارج شد .

ماما درحالی که نگاهش به شکم لیندا بود و آستین‌هایش را بالا میزد گفت- لرد نیکولاس لطفاً شماهم برین
بیرون

نیکولاس بسوی همسرش خم شدو درحالی که با ملایمت موهای بلوطی آشفته‌اش را از روی پیشانی کنار میزد
بالحنی آرامش بخش پرسید- رو به راهی عزیزم؟ اگه بخوای پیشت میمونم ..

لیندا با اینکه از درد بی قراری میکرد و کم کم دانه‌ی ریزعرق روی صورتش پدیدار میشد به نیکولاس لبخند زد و گفت- من خوبم.. نگران نباش از پشش برمیام..

نیکولاس متقابلاً به او لبخند زد و سپس از اتاق خارج شد.

لیندا-..لارا بیا اینجا..

فوراً بسوی مادرش دوید و بالای سرش حاضر شد، دلش از تماشای درد کشیدن مادرش ضعف می رفت و از شدت استرس بسختی نفس می کشید! دست مادرش را درمیان دو دست فشرد و گفت- چیزی لازم دارین؟؟..چیکار..چیکارکنم؟؟..

لیندا متقابلاً دست او را فشرد و گفت- تو دیگه بزرگ شدی.. همینجا بمون ، باید اینچیزارو یاد بگیری..

مو به تنش راست شد !

او میدانست زایمان چطور انجام می گیرد ولی اینکه خودش شخصا شاهد ماجرا باشد چیز دیگری بود !

دو زن جوان که دستیار ماما بودند با یکسری ابزار وارد اتاق شدند

آنها دامن لباس مادرش را بالا زدند و لباس زیرش را کردند، لیندا با آنها همکاری میکرد و پاهایش را باز کرده بود !

هرآنچه میدید برایش عذاب محض بود! این اولین بار بود که مادرش را لخت می دید و باور نمیکرد ماما حق داشته باشد به جاهای خصوصی او دست بزند !

لیندا درد می کشید و فریادها را در گلوی خود خفه میکرد. از او می خواستند زور بزند و او آنقدر تقلا کرده بود که تمام بدنش خیس عرق و صورتش به سرخی می گرایید! کمتر از یک ساعت بعد بی تابی و درد مادرش به حدی رسیده بود که لارا با سینه‌ی منجمد به او می نگریست و با خود فکر میکرد مادر عزیزش همانجا پیش چشمانش از درد جان خواهد داد!

آب دهانش را بسختی قورت داد و به چهره‌ی مادرش نگریست تا حواس خود را از آنچه در پایین تنه‌ی او رخ میدهد پرت کند

درحالی که دستش می لرزید صورت ملتهب مادرش را لمس کرد، او بلافاصله به لارا نگریست و درحالی که نفس نفس میزد گفت- چیزی نیست.. چیزی نیست عزیزم.. آه..نگران باش..

ماما- بچه داره میاد، سانی اون قیچی رو بده به من..

صدای قرچ ضعف آوری از پایین تنه‌ی مادرش به گوش رسید نفسش از انزجار در سینه حبس شد! برای لحظه‌ای چشمانش سیاهی رفت و وقتی به خودش آمد داشت از حالت تهوع خفه میشد! بلافاصله از تخت فاصله گرفت و با نهایت سرعت بسمت بیرون دوید، بی توجه به نگاه‌های نیکولاس و آرگوت خودش را به اتاقش انداخت و پس از ورود به سرویس چندین مرتبه عق زد!

آنقدر منزجر و متنفر شده بود که دیگر نمیخواست از اتاقش بیرون برود ولی دلش پیش مادرش بود، او مظلومانه روی تخت درد می کشید و لارا از تصور اینکه ممکن است او را از دست بدهد به خودش می لرزید!

باکلافگی دست در گیسوانش فرو بردو شروع کرد به قدم زدن در اتاقش. سینه‌اش سرد بود و هربار که نفس میکشید معده‌اش میسوخت، اینسو و آنسو می رفت زیرلب دعا میخواند

..«خدایا مادرمو نجات بده»..

..«خواهش میکنم اونو ازم نگیر»..

..«زودتر تمومش کن..فقط این دردو تمومش کن»..

نفهمید چه مدت گذشت ولی زمانی به خودش آمد که آرگوت چند مرتبه آرام به در کوفت و سپس درچهارچوب قرار گرفت:

آرگوت- چرا نمیای بیرون؟

صورت آرگوت آرام بود و لبخند برب داشت، بنظر می رسید بخیر گذشته باشد! آب دهانش را بسختی قورت دادو من و من کنان گفت- مامانم ..زنده‌ست؟!..

لحظه‌ای چهره‌ی آرگوت درهم رفت و بالحنی سرزنشگرانه گفت- این چه حرفیه لارا؟ مگه قرار بود چیزیش بشه!؟

تازه آنلحظه نفس راحتی کشید و دستش را بر سینه‌اش گذاشت. زانوهایش بی رمق بود، روی صندلی مقابل میز توالت نشست و صورتش را در دستانش پنهان کرد.

آرگوت- نمیخواهی برادرتو ببینی؟

پس آن نوزاد لعنتی یک پسر بود! بدون اینکه به آرگوت بنگرد سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و زیر لب گفت- ..ازش متنفرم.. وزغ مزاحم..

آرگوت چند قدمی داخل اتاق شد و بالحنی پر محبت گفت- عزیزم این فقط یه اتفاق طبیعی بود که تو زندگی هرزنی میفته

لارا لبش را گزید تا گریه نکند، نمیخواست اشکهایش ظاهر خشمگینش را بهم بریزند

لارا- برای شما مردا که اهمیتی نداره.. یچیزه عادی بودا!.. اون وزغ باعث شد بدن مادرمو با قیچی پاره کنن !..

آرگوت به حرف او خندید، خنده‌ای آرام و صمیمی که باعث شد بغض لارا سنگین تر شود. پیش آمدو دستی بر گیسوان لارا کشید:

آرگوت- لیندا سراغتو میگرفت برای همین اومدم دنبالت.. اون منتظرته لارا، باید بهش خسته نباشید بگی

به طرز بی‌منطقی از همه دلگیر بود. از نیکولاس و آرگوت که مرد بودند و هیچگاه چنین چیزی را تجربه نمیکردند، از نوزاد تازه متولد شده‌ای که باعث آن همه رنج شد و از پدر بزرگ‌هایش که مدام به لیندا می گفتند باید فرزندان بیشتری برای لرد دنیا بیاورد

مادر او همیشه در هر شرایطی بفکر راضی و خوشحال نگه داشتن نیکولاس بود، او هیچ وقت برای خودش زندگی نمی کرد و سالها خود را وقف شوهرش کرده بود.

باکراه از جا برخاست و همراه آرگوت بسوی اتاق مادرش رفت، در قصر جنب و جوشی برپا بود و همه با اشتیاق درباره‌ی پسر دار شدن لرد نیکولاس باهم حرف میزدند

پشت در اتاق لحظه‌ای مکث کرد تا ابتدا آرگوت وارد شود، اصلا هیچ تمایلی به دیدن نوزاد نداشت و فقط برای دیدن مادرش میرفت .

سرش را پایین گرفته بود تا چشمش به پدرش نخورد، هیچ حال و حوصله‌ی او را نداشت! چند قدم که جلو رفت صدای خسته و مهربان مادرش را شنید:

لیندا- لارا حالت خوبه؟ چرا یهو دویدی بیرون؟...من نگرانم شدم..

بمحض اینکه صدای مادرش را شنید اشک در چشمانش حلقه زد، او باحالتی نیمه نشسته روی تخت قرار گرفته بود و پتوی تمیزی رویش کشیده بودند. شکمش هنوز مثل قبل بزرگ بود، صورتش کمی خسته بنظر می رسید ولی گونه‌هایش بازهم مثل قبل و حتی زیباتر از قبل، گلگون شده بود. نیکولاس سمت راست او روی تخت نشسته بود و مشتاقانه به نوزادی که در بغل داشت می نگریست

نیکولاس- باید ببینیش لارا! درست شبیه خودته !

بدون اینکه به آرگوت، نیکولاس و یا نوزاد توجهی بکند روی تخت رفت و با احتیاط مادرش را درآغوش گرفت. باینکه بخاطر آنهمه تقلا عرق کرده بود ولی هنوز بوی خوبی می داد. برآستی چه کسی در این دنیا وجود دارد که عاشق بوی بدن مادرش نباشد؟

سرش را در سمت چپ گریبان مادرش فرو برد و اشکهایش جاری شد! لیندا بازویش را دور او حلقه کرد و بالحنی متعجب گفت- اوه عزیزم چی شده؟! چرا گریه میکنی؟؟..

نیکولاس- دخترم خداروشکر هردوشون سالمون برای چی ناراحتی؟

آرگوت که کنار تخت ایستاده بود گفت- بخاطر درد کشیدن مادرش نارحته. خیلی برای تو نگران بود لیندا به هیچیک از آنها نگاه نمیکرد ولی صدای خنده‌یشان را شنید، مادرش او را بخود فشرد و با محبت در گوشش نجوا کرد- مگه تو نمیخواهی ازدواج کنی؟ تو هم قراره مادر بشی..

نمیدانست او نمیتواند از یک خوناشام باردار شود و انلحظه لارا با خود میگفت اصلا چقدر عالی که هیچ وقت زایمانی درکار نخواهد بود!

نیکولاس- لیندا ازش بپرس چرا اصلا به پدرش محل نمیداره

لیندا پیشانی لارا را بوسید و گفت- دخترم آخه این چه رفتاریه تو نمیخواهی به پدرت تبریک بگی؟

بدون اینکه سرش را از گریبان مادرش دریاورد اخم‌هایش درهم رفت و گفت - همه‌ی زحمتش با شما بود چرا به بابا تبریک بگم؟؟

قهقهه‌ی گرم پدرش در فضای اتاق چرخید و سپس از جایش برخاست، نوزاد را به آرگوت سپرد و برای رسیدن به لارا تخت را دور زد

خودش را بیشتر در گریبان مادرش فرو برد تا نشان دهد که حوصله‌ی مواجه شدن با پدرش را ندارد

با اینحال رفتارش نیکولاس را دلسرد نکرد و او با اشتیاق بیشتری به لارا نزدیک شد

ابتدا اندکی او را قلقلک داد تا مجبور شود از مادرش فاصله بگیرد سپس او را همچون کودکی در آغوش بلند کرد و همانطور که مدام سربه سرش می گذاشت و می خندید بسوی آرگوت رفت

اشاره‌ای به نوزادی که آرگوت در بغل گرفته بود کرد و گفت - آهای جوجه خروس، این خواهر لوسته که نمیخواه تورو ببینه..

لارا با الجبار نگاهی به نوزاد انداخت، صورتش مچاله شده و پوستش سرخ بود! همانطور که حدس میزد کم شباهت به وزغ نبود! پوفی کشید و رو به پدرش گفت - خيله خب دیدمش، حالا منو بذارید پایین

آرگوت - لارا بچه شدی؟ این چه رفتاریه؟

آرگوت اخم کرده بود و باعث شد لارا بغض کند، نیکولاس چشم غره‌ای به آرگوت زد و همانطور که دخترش را بسوی دیگری میبرد گفت - هی کی به تو گفته میتونی برای دخترم اخم کنی! !

آرگوت آهی کشید و همانطور که لب تخت در جوار لیندا می نشست گفت - تو هم با این دختر لوست!

نیکولاس نگاه پرمهری به لارا که در آغوشش داشت انداخت. او را بیشتر به خود فشرد و سمت دیگر تخت نشست، لارا از همانجا به مادرش نگریست که به آرگوت لبخند میزد و به سخنانش گوش میداد .

نیکولاس - پسر ما هنوز اسم نداره

پیشانی لارا را بوسید همانطور که نواری از گیسوان او را پشت گوشش می فرستاد و لبخند میزد گفت - خواهرش تابحال اسمی انتخاب نکرده؟ اگه دیر بجنبیم پدر بزرگات اینکارو میکنن!

لیندا خندید و گفت- اونا همیشه میخواستن پسر تورو ببینن! آه مطمئنم خیلی ذوق زده میشن وقتی بفهمن لرد نیکولاس بالاخره پسر دار شده

اخم هایش باز هم در هم رفت، ولی اینبار از دست مادرش! با لب و لوجهی آویزان به لیندا نگریست و زمزمه کرد-
..مامان..؟..

لیندا و آرگوت متوجه او نشدند ولی نیکولاس لحظه‌ای کوتاه و گرم خندید و سپس بوسه‌ای بین دوا بروی او کاشت، صورتش را نزدیک او نگه داشت و درحالی که با آن چشمان سرسبز و پراعتقاد به لارا می نگریست آهسته گفت- مگه تو به بابا نگفتی هیچ وقت باهام قهر نمیکنی؟

هنوز لارا را مثل یک کودک در آغوش خود نگه داشته بود، موهای طلایی بلندش صورتش را در حصار خود گرفته بودند و پیوسته به لارا لبخند میزد. نفس‌های منظم و عمیقش که از آن سینه‌ی مردانه برمیخاست به چهره‌ی لارا می وزید و با خود می گفت مادرش عاشق این است که فرزندان چنین مردی را بدنیا بیاورد. اصلا مگر تقصیر پدر او بود که در این دنیا متولد کردن فرزند برعهده‌ی زنان قرار داشت؟

نیکولاس کمی بیشتر به روی او خم شد و گوشه‌ی لبش را بوسید:

نیکولاس- فرشته‌ی معصوم من، هنوزم مثل اولین روزی که تورو توی بغلم گرفتم پاک و روشنی

لارا را به سینه‌ی خود فشرد و او هم هیچ تلاشی برای بیرون آمدن از آنجا نکرد. نیکولاس دهانش را به گوش او نزدیک کرد و آهسته گفت- لارا من هیچ توضیحی برای اینکه لیندا چقدر درد کشیده ندارم، ولی اینو میدونم که عاشقشم. من واقعا عاشق مادرتم

چطور توانسته بود پدرش را مقصر بداند؟ چطور از یاد برده بود او چقدر شجاع و فداکار است و برای حفظ آرامش مردمش چقدر درد کشیده؟

لیندا- جناب آرگوت شما براش اسم بذارین

آرگوت درحالی که نوزاد را به آغوش مادرش تحویل میداد گفت- اسم لارا رو هم من انتخاب کردم این یکی دیگه زیاده رویه! پدرو مادرش باید اینکارو بکنن..

لیندا بالذت انگشت ظریف نوازدهش را بوسید و درحالی که لبخند به لب داشت گفت- شما همیشه برای من مثل برادر بودید، دوست دارم خودتون اینکارو بکنید..

آرگوت به نیکولاس نگریست و او گفت- آره آرگوت، مطمئنم اسم شایسته‌ای بهش میدی

او برای لحظاتی به نوزاد خیره ماند، نگاهش پر از تحسین بود! سپس دستی بر موهای کم پشت طلایی رنگ سرکوکچک او کشید و گفت- نولان (Nolan) چطوره؟ خوش‌آهنگه و تلفظش به اسم هرسه‌ی شما میخوره

نیکولاس- نولان یعنی چی؟

آرگوت به نیکولاس نگریست و چشمانش درخشید:

آرگوت- یعنی پسر بهشت

یک ماه بعد

نگاه دزدانه‌ای به راهروهای تاریک قصر انداخت و پاورچین پاورچین بسوی اتاق آرگوت رفت. اخیراً کارکنان قصر برای آماده سازی مراسم ازدواج آنقدر در تکاپو بودند که شب و روز نمی شناختند، دید و بازدید اقوام برای ملاقات با نولان هم که جای خود داشت! آنشب برای لارا شب بسیار پر استرسی بود چراکه روز بعد، یعنی درست در روز تولدش قرار بود جشن عروسی برپا شود! همه چیز پیش چشمانش بطرزی غیرقابل باور پیش می رفت،

لارا که تا همین چند ماه پیش حتی جرأت نمیکرد درباره‌ی عشق به پدرخوانده‌اش حرف بزند اکنون فاصله‌ای تا ازدواج با او نداشت!

بنظر می رسید شب از نیمه گذشته باشد چراکه همه جا خلوت بود و او از این بابت خداراشکر می کرد، درحالی که لباس خواب به تن داشت پا برهنه به مسیر ادامه داد و چند لحظه‌ای پشت در اتاق آرگوت ایستاد. می دانست او صدای پایش را شنیده است به همین خاطر لزومی نداشت در بزند، دستگیره را آرام پیچاند و با قدم‌های مردد وارد شد چراکه قطعاً آرگوت او را برای حضور در آنجا سرزنش میکرد.

لارا-...سلام..

نگاهی به اطرافش انداخت و درنهایت آرگوت را درحالی دید که روی تخت دراز کشیده و چشمانش را با آرامش خاصی بسته بود. او در پاسخ به لارا بدون اینکه نگاهی به او بیندازد زمزمه کرد- بازم کابوس دیدی؟

لارا چند قدم پیش تر رفت و درحالی که با حاشیه‌ی آستین لباس خوابش ور می رفت گفت- نه ..

منتظر مخالفت آرگوت نماند، به روی تخت خزید و زیر پتویی که او تا روی کمرش بالا کشیده بود فرو رفت.

آرگوت لباس کاملی به تن داشت و لارا با خیال راحت خودش را به او چسپاند

لارا- فکر میکردم خوناشاما نمیخوابن

آرگوت بدون اینکه واکنش تندی به حضور او نشان دهد بازویش را پشت کمر لارا فرستاد و او را روی سینه‌ی خود کشاند. سپس درحالی که با ملایمت موهایش را نوازش میکرد گفت- نمیخوابم، اما گاهی دراز کشیدن بد نیست. باعث آرامش میشه

دستش را روی سینه‌ی ستبر آرگوت گذاشت و چند لحظه‌ای به ریتم منظم نفس کشیدن او خیره ماند.

آرگوت- نباید میومدی اینجا، دفعه‌ی پیش نیکولاس کلی به من غر زد

لارا با ناراحتی نالید- خیلی استرس داشتم.. چرا فردارو اینقدر شلوغش کردن؟ این همه تشریفات لازم بود؟..

آرگوت که این روزها گوشه‌گیر و کم حرف شده بود آهسته گفت- تو یه اشراف زاده‌ای، نمیتونی از شر تشریفات خلاص بشی

لحظه‌ای تمام صورتش را مماس با سینه‌ای آرگوت گذاشت و نفس عمیقی کشید- حدقل از فرداشب.. دیگه همه‌ی این شلوغیا تموم میشه.. و من همیشه پیش شما میمونم. اگه اینارو مدام باخودم تکرار نکنم به فردا نرسیده سخته میکنم..

آرگوت به خنده‌ای آرام و کوتاه بسنده کردو چیزی نگفت. لارا بخاطر فردا مضطرب بود ولی چیزی که در آرگوت حس میکرد فرق داشت. او غمگین تر از قبل بنظر می رسید و حتی باکسی دراینباره حرف هم نمیزد .

درحالی که با انگشتش نقش‌هایی نامعلوم روی لباس آرگوت می کشید آهسته پرسید- هنوز حس بدی دارید درسته؟

آرگوت زمزمه کرد- دیگه فرقی نداره. فردا همه چیز تموم میشه..

لارا لحظه‌ای برای پرسیدن سوالش مردد ماند ولی درنهایت پرسید- بخاطر باباست؟.. شما عاشق اونید..

سروش را روی سینه‌ی آرگوت گذاشته بود و آنلحظه با کمال ناباوری نوسانی را که از کنج قلب او برخاست حس کرد! پس از این همه سال، در چنین شبی صحبت درباره‌ی عشق نیکولاس قلب او را به تپش واداشته بود!

از این واکنش پنهان ناشدنی قلب آرگوت، بغض کرد. میدانست که او تمام این سالها علیرغم صبوری کردنش رنج می کشد و فقط شاهد زندگی عاشقانه‌ی نیکولاس و لینداست. بوسه‌ای سبک اما طولانی برسینه‌ی پردرد آرگوت کاشت و آهسته گفت- ولی بابا می گفت شما خودتون بهش اصرار کردید لیندا رو قبول کنه و بهش فرصت بده..

آرگوت پس از چند لحظه مکث با صدایی بسیار آرام گفت- نیکولاس قبل از من اهل روابط نادرست نبود..اون همیشه مرد شریفی بودو من خودمو مقصر میدونستم، میخواستم سعادت‌مند زندگی کنه.. تشویقش کردم که به لیندا نزدیک بشه من میدونستم اون دختر خوبیه..

سکوت کرد و نفس عمیقی کشید، بنظر می رسید برای گفتن چیزی تردید دارد ولی درنهایت باصدایی گرفته گفت- بعد از یک هفته دوری.. راضیش کردم شبو پیش لیندا بمونه.. اینو ازش خواستم ولی اونشب یکسره تا چین پرواز کردم. باید از اونجا دور میشدم تا حواسم از اتاقتش منحرف شه.. میترسیدم صداشو بشنوم و طاقت نیارم... اینکه اون داره لیندارو میبوسه.. بغلش میکنه.. و ممکنه ازش خوشش بیاد.. خیلی دردناک بود..

چیزهایی که می شنید تازگی داشت ولی عصبی نشده بود، آرگوت درباره‌ی رنج‌هایش حرف میزد و پس از سالها می توانست کمی سبک شود. لارا او را درک میکرد، لارا عشق را درک میکرد. میدانست شدت علاقه‌ی آرگوت و نیکولاس باعث شده آنها منحرف شوند و اشتباه کنند ولی همانطور که نیکولاس اکنون آرامش داشت آرگوت هم به مرور زمان میتوانست تسکین یابد. و دقیقا به همین دلیل بود که نیکولاس روی این ازدواج اصرار می ورزید.

خودش را بیشتر به سینه‌ی آرگوت فشرده و بغضش را قورت داد- درسته که فردا ازدواج میکنیم ولی من از شما نمیخوام شوهرم باشید...من..من میفهمم که براتون سخته... هروقت که میخواید درباره‌ی بابا با من حرف بزنید.. نه ناراحت میشم نه شمارو سرزنش میکنم. من فقط میخوام حال شما یکم بهتر بشه..

آرگوت دستی برگیسوان او کشید و زمزمه کرد- چرا قلب مهربون لارای من باید به یه اهریمن وابسته بشه.. تو لایق بهترین مرد دنیایی.. نه کسی مثل من که حتی نمیتونه بعنوان همسر نگاهت کنه

حرف آرگوت آنقدر دردناک بود که ناخواسته لبخندتلخی برلب لارا نشست، خودش را کمی بالا کشید و نگاهی به صورت آرگوت انداخت. گیسوان سیاهش به زیبایی بر بالش ابریشمی پراکنده بودند و چهره‌ی جذابش که

غمی کهنه را درخود متجلی می کرد قلب لارا را می لرزاند. سرانگشتانش را با ملایمت بر پوست شفاف صورت آرگوت گذاشت و همانطور که مستقیماً به چشمانش می نگریست گفت- یچیزی بگم؟..

آرگوت پاسخی نداد و درسکوت منتظر ماند تا او حرفش را ادامه دهد:

لارا- من حس میکنم..بخاطر شما بدنیا اومدم..

آرگوت- چرا؟..

سرانگشتانش را بااحتیاط بسوی لبهای ابری او که به زیبایی برای ادای کلمه‌ای باز شده بودند هدایت کرد و همانطور که گوشه‌ی لبهای او را لمس میکرد به زمزمه گفت- من شبیه نیکولاسم...و.. خودتون گفتین حتی بدنم بوی اونو میده.. انگار نیکولاس بیاره دیگه متولد شده تا به عنوان یه زن عاشق شما بشه ..

لبخند تلخی بر لب آرگوت نشست، درحالی که زیر دست نوازشگر لارا آرام گرفته بود گفت- تو یه انسانی.. تو ارزشمندی.. خداوند هیچ وقت یه انسان رو بخاطر یه اهریمن خلق نمیکنه..

لارا پلکهایش را برهم فشرد و مایوسانه سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد:

لارا- چطور به خودتون می‌گید اهریمن وقتی حتی بهتر از انسانها خدارو درک می کنید؟..

آرگوت بالحنی آرام، بدون اینکه اندکی تحت تأثیر حرف او قرار گیرد گفت- شیاطین بهتر از خیلی از انسانها خدارو درک میکنند لارا

آهی کشید و سرش را در گریبان آرگوت فرو برد، پلکهایش را برهم گذاشت و پرسید- اگه شما اینقد بد و بی‌ارزش هستین.. پس چرا اصلاً خلق شدین؟..

آرگوت نجوا کرد- چهارصد ساله که دنبال پاسخ این سوالم..

آرگوت با خودش کنار نمی آمد و یأس و ناامیدی‌اش بیشتر و بیشتر قلب لارا را می شکست. او مهربان و بی نهایت نجیب بود چرا باید خود را پست و پلید می پنداشت؟

نفسش در انحنای گریبان آرگوت می چرخید و هرازگاهی چندتار از گیسوان سیاهش را تکان میداد. چند لحظه‌ای همانطور درسکوت به روشنی گردن او و کشیدگی زیبای چانه‌اش نگریست، دلش میخواست آرگوت را ببوسد و حالا که او اینقدر آرام بود شاید اینکار عصبی‌اش نمیکرد.

لبش را که فقط اندکی با پوست آرگوت فاصله داشت پیش بردو خیلی سبک بر کناره‌ی گردن او نشاند. مثل همیشه گرم و معطر بود!

آرگوت واکنشی نسبت به او نشان نداد و به همین خاطر لارا کمی جسورتر شد. سرش را با احتیاط کاملاً به انحنا‌ی گردن او فروبرد، لبش کمی بیشتر به گردن او فشرده شد و دوست صورتش با حاشیه‌ی گردن و قسمت کوچکی از شانه‌ی او تماس ماند

آنقدر آنجا حس خوبی داشت که بدنش به سرعت داغ شد و پلک‌هایش از آن خلسه‌ی شیرین نیمه باز ماند

لبه‌هایش را با لطافت بر گردن آرگوت به حرکت درآورد بوسه‌های گرمی بر پوست او کاشت، دست راستش ناخودآگاه از روی سینه‌ی آرگوت بالا لغزیدند و به سمت دیگر شانه‌ی او فشار آوردند تا باتسلط بیشتری گریبان او را بوسه باران کند

کم کم سرش را به جلو مایل کرد و بوسه‌هایش را به زیرچانه‌ی او رساند، از نقطه‌ی تماس غنچه‌ی لبش با پوست گرم او خوشش می‌آمد، آنطور که لبش ذره‌ای در پوست او فرو می‌رفت و وقتی بوسه‌هایش را می‌کند آوای موزون آرامی از آنها برمیخاست...

آرگوت-.. لارا..

لبش را با اکراه از گردن او جدا کرد و به چشمانش نگریست، تازه آن لحظه متوجه شد نفس‌های آرگوت کمی نامنظم شده و دلش از تماشای این صحنه غنچ زد!

آرگوت-.. باید تمومش کنی..

لارا-.. چرا؟..

آرگوت- من که سنگ نیستم.. این بدن یه موجود زنده‌ست

لارا- پس چرا.. جلومو میگیرین؟..

آرگوت رویش را از او گرفت و نفس عمیقی کشید:

آرگوت- چون هر بار که یادم میاد کی داره اینکارو میکنه از خودم بیزار میشم

آرگوت به او نگاه نمیکرد و پیدا بود از این شرایط معذب است، لارا اصلا دوست نداشت ناراحتی او را بیشتر کند به همین خاطر برخلاف میلش از روی سینه‌ی او کنار رفت و کمی آنسوتر به پشت دراز کشید. بدنش داغ بود و دلش فشرده شدن در آغوش آرگوت را میخواست ولی باید صبر میکرد. باید به آرگوت نشان میداد که احساس او را درک میکند.

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس آرگوت گفت- بهت گفته بودم دیگه اینجا نیا

آرگوت خودش را کمی روی تخت بالا کشید تا حالتی نشسته پیدا کند سپس گفت- این صدای پای نیکولاسه، داره میاد..

لارا ضربه‌ای به پیشانی خود زد و آهی کشید. هنوز فرصت نکرده بود چیزی بگوید که دستگیره‌ی در چرخید و نیکولاس وارد شد! لارا بلافاصله با دستپاچگی برخاست و سر جایش نشست، حتی فرصت نکرده بود از تخت پایین بیاید!

نیکولاس- دوباره؟

گیسوان طلایی رنگش روی شانه رها بود و باخم به آرگوت نگاه میکرد. آرگوت بالحنی اطمینان بخش گفت- چیزی نیست نیکولاس، تو که میدونی! بعد از پونزده سال به امانت داری من شک میکنی؟

لارا سرش را پایین گرفت و با شرمساری گفت- بابا من خودم اومدم اینجا.. معذرت میخوام..

نیکولاس نگاه سرزنشگرانه‌ای به لارا انداخت و سپس نفس عمیقی کشید. گیسوان خود را با تکانی به حاشیه فرستاد و غرغرکنان گفت- خداروشکر ازدواج رو جلو انداختم و گرنه این دختره منو بی‌ابرو میکرد!

لبش را گزید و سرش را بیشتر در گریبان فرو برد. نیکولاس چند قدمی پیش آمد و سمت راست آرگوت لب تخت نشست، مثل او به پشتی تخت تکیه زد و سپس رو به لارا گفت- من با آرگوت کار دارم، دیگه برگرد تو اتاقت تازه داشت بی سروصدا از آنطرفه تخت پایین می رفت که آرگوت گفت- بذار بمونه. میخوام همه چیزو ببینه.. شاید اینجوری عاقلانه‌تر تصمیم گرفت.

نمیفهمید موضوع چیست، لحظه‌ای با سردرگمی به آن دو نگریست و دیگر نتوانست از آنجا برود. آرگوت به انگشتر یاقوت‌نشان در دستش می نگریست و نیکولاس نگاهش به نیمرخ محزون او بود.

نیکولاس - دوباره شروع نکن آرگوت، اون حساسه..

آرگوت - اون باید منه واقعی رو ببینه..

نیکولاس رویش را به لارا کردو گفت - وقت رفع عطشه، اگه دیدنش برات سخته برو بیرون

لحظه‌ای قلبش فرو ریخت و به صورت پدرش خیره ماند

نیکولاس - اما اگه میخوای بمونی، هیچ صدایی ازت نشنوم لارا.. باشه؟

آرگوت بدون اینکه به او بنگرد آهسته گفت - بمون .

پدرش هنوز منتظر پاسخ او بود، دلش از همان حالا شروع کرده بود به ضعف رفتن ولی اگر میرفت درواقع به آرگوت ثابت میکرد که چقدر از تماشای چنین چیزی متنفر است. آب دهانش را بسختی قورت دادو رو به پدرش زمزمه کرد - باشه.. صدایی ازم درنمیاد..

نیکولاس کمی روی تخت جابجا شد و طوری نشست که کاملا شانه به شانه‌ی آرگوت باشد. چهره‌اش آرام و مطمئن بود، درست برخلاف آرگوت که لحظه به لحظه محزون تر و شکسته تر میشد. لارا از خود می پرسید این همه غم او بخاطر چیست؟ بخاطر حضور او معذب بود یا اینکه هر دفعه برای نوشیدن خون نیکولاس اینطور رنج می کشید

نیکولاس آستین دست چپش را تا ساعد بالا زدو سپس مچ دستش را به دهان و بینی او نزدیک کرد .

لارا منجمد و میخکوب به آن دو می نگریست و قلبش به زیر گلویش رسیده بود! باید همانطور آنجا می نشست و خفه خون می گرفت تا مبادا غرور آرگوت بیش از این جریحه دار شود! دلش میخواست خودش بجای پدرش درد بکشد ولی اکنون وقت مطرح کردن این پیشنهاد نبود چراکه می دانست باعث سرشکستگی آرگوت می شود آرگوت نفس عمیقی از مچ دست نیکولاس کشید، به وضوح میشد دید بوی خون چطور رفته رفته او را مست و مدهوش میکند..

پلکهایش برهم افتادند و دندان‌های نیش بلندش از لای لبهای نیمه بازش بیرون خزیدند

لبش را آرام بر محل شاه‌رگ نیکولاس خواباند و نیش‌های رعب‌آورش درحالی که مو برتن لارا راست شده بود با صدایی رقت‌آور در حفره‌های کبود مچ دست پدرش فرو رفتند..

پیشانی نیکولاس لحظه‌ای از درد چین خورد با اینحال خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و چند نفس عمیق کشید. هیچ توجهی به لارا نداشت تمام هوش و حواسش به صورت مست آرگوت بود.

خودش دستش را بالا گرفته بود تا او راحتتر از رگش بنوشد و حتی طوری به او می‌نگریست که گویی کودک معصومی‌ست!

چشمان آرگوت نیمه باز بود و در چنان خلسه‌ای قرار داشت که بنظر می‌رسید او را از لذت بیهوش خواهد کرد. صورتش رفته رفته روشن‌تر میشد، شفافیت پوستش بیشتر بچشم می‌آمد و خون زیر گونه‌هایش دویده بود. نوارهایی سیاه از گیسوان مواجش از حاشیه‌ی صورت پیش آمده بودند چهره‌ی زیبای او را در کادری خیره کننده قرار میدادند

مردمک چشمان لارا با عذاب و حیرت از نیکولاس به آرگوت و برعکس می‌چرخید، درد پنهانی را به وضوح در چهره‌ی پدرش حس میکرد و از خود می‌پرسید چطور وقتی خون از رگهایش مکیده میشود میتواند اینطور مستحکم بنشیند!

لارا لرزش خفیفی در تمام بدن خود حس میکرد و بدون اینکه بخواهد انگشتش را درمچ دستش میفشرد. نمیتوانست از تصور دردی که نیکولاس تحمل میکند خلاص شود!

نفهمید چند دقیقه گذشت، ولی زمانی با کمال تعجب دید نیکولاس دست آزادش را با احتیاط پشت سر آرگوت فرستاد و با حالتی نوازش‌گرانه برگیسوانش کشید

سرش را به او نزدیک‌تر کرد و باحالتی نجاگونه در گوشش گفت:.. نیکولاس داره خسته میشه..

آرگوت آنقدر مدهوش بود که هیچ واکنشی به نیکولاس نشان نداد، او با ملایمت گیسوان مزاحم را از حاشیه‌ی صورت آرگوت کنار زد و باره دیگر گفت- آرگوت صدامو میشنوی؟..

بنظر می‌رسید این نوازش‌ها و لحن ملایمش روش همیشگی آنان باشد چراکه پدرش با صبر و وسواسی خاص اینکار را میکرد. لارا بخاطر می‌آورد که آرگوت به او گفته بود بیرون کشیدن دندانها چقدر برای یک خوناشام دشوار است و اکنون بچشم میدید نیکولاس در این سالها با چه ظرافتی رفع عطش او را کنترل میکرده نیکولاس- ..هی اهریمن... چیزی نمونده بیهوشم کنی..

پیشانی‌اش را به سر آرگوت مماس کرد و درحالی که لبخند محوی بر صورت پرده‌دش نشسته بود گفت- دیگه کم کم باید تمومش کنی مرد.. آرگوت؟..

با دست آزادش دست آرگوت را گرفت و باره دیگه در گوشش نجوا کرد- آرگوت.. صدامو میشنوی رفیق؟..

آرگوت پلک‌هایش را برهم فشرد، لحظه‌ای تنفسش نامرتب شد و سپس لب‌هایش برمیچ نیکولاس لغزیدند

تقلایش برای جدا شدن از شاه‌رگ او آغاز شده بود و لارا داشت از نگرانی تلف میشد!

نیکولاس پیشانی‌اش را مماس با سر آرگوت نگه داشت، برای جدا کردن دستش با او همکاری کرد و حتی روی موهای او بوسه‌ای زد

آرگوت آرواره‌اش را با احتیاط پس کشید و دستش را مقابل دهان و بینی‌اش فشرد .

نیکولاس- تموم شد.. اینبارم از پشش براومدی..

آرگوت نفس نفس میزد و چشمانش بسته بود، پیشانی‌اش بخاطر تلاطمی که در درونش برپا بود چین خورده و بی‌نهایت کلافه بنظر می‌رسید

نیکولاس اصلاً از او دور نشد، لارا با خود میگفت شاید بهتر است کمی فاصله بگیرد تا بوی خون بازهم آرگوت را تحریک نکند ولی برخلاف تصورش چند لحظه بعد او مشامش را به انبوه گیسوان طلایی نیکولاس فرو برد و چندیدن مرتبه عمیق نفس کشید

بنظر می‌رسید می‌خواهد با تنفس بوی گیسوان نیکولاس حواس خود را از خون پرت کند

سرش بر شانه‌ی نیکولاس رها بود و مدتی بعد همانجا آرام گرفت

نیکولاس بازویش را دور شانه‌ی عریض آرگوت حلقه کرد و نیم نگاهی به او انداخت:

نیکولاس- روبراهی؟

آرگوت لبخند محوی به او تحویل داد و درسکوت به حاشیه‌ی صورتش خیره ماند. انگشتان دستی را که از آن نوشیده بود در دست می‌فشرد و آنجا در جوار نیکولاس چنان آرامشی داشت که قلب لارا را تکان داد!

آرگوت- نیک..

او به نجوا نام نیکولاس را زمزمه کرد و سپس گفت - من نمیخوام ازدواج کنم..
نیکولاس بدون اینکه ذره‌ای از لحن و حرف او جا بخورد سرش را بر سر آرگوت خواباند و گفت - دخترم
خوشبخت میکنه..

آرگوت پلکهایش را برهم گذاشت و زمزمه کرد - حتی نمیخوام خوشبخت شم..
نیکولاس بالحنی دلسوز و صمیمی گفت - فکر کردی نمیفهمم تو این سالها چقدر تنها بودی و بخاطر من رنج
کشیدی؟..

آرگوت زیر لب گفت - من این رنجو دوست دارم
نیکولاس بازویش را دور شانه‌ی او فشرد و گفت - میدونم همون حسی رو داری که من بخاطر ازدواج با لیندا
داشتم، ولی مرد باور کن همه چیز روبه‌راه میشه و بلاخره قلبت آروم میگیره..



آنشب اصلاً نتوانست بخوابد، صبح روز بعد هم صورتش از بیخوابی افتضاح بود! مادرش غرغر کنان او را به حمام
برد و تا میتوانست از وضعیت صورتش درچنین روزی گلایه کرد. لیندا میگفت او عروس کم سن و سال
بی تجربه‌ای ست و به همین خاطر خودش شخصاً میخواهد بدنش را بشوید. لارا مخالفتی نکرد، میدانست چرا
میخواهد اینکار را بکند. لیندا قطعاً فوجی از نصیحت‌های مادرانه‌ی شرم‌آور برای شب ضفاف آماده کرده بود که
میخواست به لارا بگوید و او هیچ راهی برای گریز از این وضعیت نداشت. حتی نمیتوانست اعتراض کند چراکه
تمام این اتفاقات با موافقت خودش انجام گرفته بود و اکنون کسی به او مجالی برای ناز کردن و بهانه گرفتن
نمیداد .

لارا - مامان نولان کجاست؟

لیندا تاسی آب روی موهای او ریخت و درحالی که با دقت سرش را واری میگرد گفت - پیش جناب
آرگوت.. اون خیلی بچه دوس داره..!

این را گفت و لبخند زد. لارا امیدانست وقتی در آینده سالها از ازدواجش بگذرد و خبری از بچه نباشد مادرش چه واکنشی نشان خواهد داد!

لیندا با وسواس موها و بدن لارا را شست و حتی بنظر می رسید کمی هم استرس داشته باشد!

لارا نگاهی به بدن روشنش در آب حوض انداخت و به زمزمه پرسید-مامان؟

لیندا- بله عزیزم؟

لارا- شما دیگه ناراحت نیستین که من با ایشون ازدواج میکنم؟

سوال او باعث شد سرعت شستوشوی لیندا کم شود و لحظه‌ای به فکر فرو برود:

لیندا- جناب آرگوت.. اون مرد بینظیره.. از نظرم بی انصافی بود احساسات پدرانهای که نسبت تو داره رو نادیده بگیریم ولی دیگه چه میشه کرد؟.. اونچه که مسلم ما داماد بی نقصی داریم..

لیندا می گفت امشب لازم است ترس و بهانه‌جویی را کنار بگذارد و فقط تسلیم شوهرش باشد چراکه تقلای او همه چیز را سخت‌تر خواهد کرد. لارا با گونه‌های سرخ شده به مادرش می نگریست و باخود فکر میکرد اصلا بعید است به این زودی‌ها اتفاقی بین او و آرگوت رخ دهد!

دستپاچگی و هیجان به کنار، لیندا درست مثل شوهرش برای مراسم ازدواج مشتاق و خوشحال بود. اقوام درجه یک دیگر رسیده بودند و آرایشگرها بلافاصله پس از خروج از حمام سراغ او آمدند. مادر بزرگه‌ایش به اتفاق عمه ریچل و خاله آنا گاهی رفتارهای آزاردهنده‌ای بروز می دادند ولی اینکه لیندا نسبت به آنان بی تفاوت بود لارا را دلگرم میکرد

ابروهایش را کمی چیدند و جواهرات سنگینی به او وصل کردند که آزارش میداد! لباس عروسی بسیار زیبا بود و دنباله‌ی بلندی داشت لارا بجای اینکه از دیدنش ذوق زده شود ماتم گرفت! چطور میخواست بآن لباس راه برود؟

جمعیت حاضر در قصر رفته رفته بیشتر می شدند و لارا اصلا نفهمید زمان چگونه گذشت اما وقتی از پنجره به بیرون نگریست چیزی به مغرب نمانده بود!

بلاخره کار آرایشگرها تمام شدو لباسش را نیز به تنش کردند. لیندا با دستپاچگی اعلام کرد که باید برود و لباس مخصوصش را به تن کند، خلاصه تنها چند دقیقه بعد اتاق خالی شدو او با یک دنیا نگرانی تنها ماند!

روی یک صندلی نشست و درحالی که بانگشتر هدیه‌ی آرگوت در دستش ور می رفت لبش را گزید تا مبادا گریه کند.

در این دقایق آخر، نسبت به همه چیز تردید پیدا کرده بود! هنوز تصاویر دیشب را به یاد می آورد، آنطور که آرگوت سرش را برشانه‌ی نیکولاس گذاشته و آرام گرفته بود، او هیچ وقت نمیتوانست اینطور باعث آرامش آرگوت شود، او اصلا بلد نبود چطور باید آرگوت را خوشبخت کند و اکنون مرکز یک ضیافت بزرگ ازدواج بود! -اینجارو ببین..

ماروین پس از دیدن او لبخند پررنگی زدو وارد اتاق شد، در آن کت بلند اشرافی و دستمال گردن ابریشمی درست مثل آقاها شده بود!

ماروین - چقدر خوشگل شدی!

لارا با دیدن او از جا برخاست و آهی از روی آسودگی خاطر کشید:

لارا- وای ماروین.. تو فرشته‌ی نجاتی چیزی هستی که همش اینجور موقع‌ها میرسی؟

اخم‌های ماروین کمی درهم رفت و درحالی که یک قدمی لارا ایستاده بود گفت- مگه چی شده؟.. تو همینو میخواستی! داری باهش ازدواج میکنی..

لارا باره دیگر روی صندلی وا رفت و صورتش را در دستانش پنهان کرد- دارم از استرس میمیرم! عجب غلطی کردم.. همه‌ی اینا برای من خیلی زود بود!..

خنده‌ی صمیمی دورگه‌ی ماروین درفضای اتاق چرخیدو سپس گفت- ببین نمیخوام اوضاعو بدتر کنم خبر داری پدرت اجازه نداده امشب برین به عمارت آرگوت؟

فوراً سرش را بلند کرد و با چشمان در حدقه گرد شده به ماروین نگریست- چی؟؟ جدی میگی؟؟ آخه.. آخه چرا؟؟

ماروین که لبخند کجی به لب داشت روی صندلی درمقابل لارا نشست و گفت - آخه تو چقدر خنگی! پدرت میدونه اگه شما امشب به سابجیک برین آرگوت به این زودیا بهت دست نمیزنه، میخواد شمارو اینجا نگه داره تا مطمئن شه واقعا زن و شوهر میشین!

دهانش از حیرت نیمه باز مانده و انگشتان دستش به همین زودی یخ بسته بود! سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو با ناباوری گفت - نه.. بابا نمیتونه اینقدر بدجنس باشه...!

ماروین چشم غره‌ای نثار او کردو درحالی که پاهایش را روی هم می انداخت گفت - نه اینکه تو بدت میاد! لارا که دستپاچگی‌اش دوچندان شده بود و منقطع نفس میکشید گفت - من نه.. ولی آرگوت.. اون.. آخه اصلا آماده نیست..

ماروین پوزخندی زدو بالحنی سرزنشگرانه گفت - گائ*دن که آمادگی نمیخواد! تو بهتره واسه خودت دل بسوزونی که قراره بری زیر یه خوناشام.. نشستی غصه‌ی احساسات اون مردگنده رو میخوری؟! درمواقع عادی لارا باید بخاطر این گستاخی چیزی بسوی ماروین پرت میکرد ولی آنلحظه متحیرتر و مضطرب‌تر از آن بود که چنین واکنشی نشان دهد .

نگاهش را به انگشتان لرزان دستش دوخته بود و هرازگاهی حتی فراموش میکرد آب دهانش را قورت بدهد!
ماروین - هی لارا..

نگاه ماتم زده‌اش را به سوی ماروین کشید و او بالحنی آرام گفت - من باورم نمیشه که تو عروس شدی نگاه دقیقی به لارا درآن لباس سفید انداخت و درحالی که لبخند محوی برلب داشت گفت - یه لحظه بلند میشی؟

لارا از جا برخاست و همانطور که به پیش آمدن او می نگریست گفت - چیزی.. شده؟..

ماروین به او نزدیکتر شدو لحظه‌ای بعد لارا درآغوشی صمیمی قرار گرفت. ابتدا کمی تعجب کردو سپس سرش را باآرامش برشانه‌ی او گذاشت، ماروین درحالی که کمر او را آرام نوازش میکرد گفت - وقتی بری به عمارت آرگوت، اونجا تو شهر مایی.. هروقت که بخوای میام دنبالت ..

لارا بازوانش را دور کمر او حلقه کرد و چند لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم گذاشت، بغض صدایش را لرزاند و به نجوا گفت- من نمیدونم چیکار کنم .. آرگوت منو نمیخواد و بابا مجبورش کرده.. نمیدونم چطور رفتار کنم..

ماروین باحالتی اطمینان بخش او را کمی بخود فشرد و گفت- نترس لارا، همه چیز درست میشه.. فقط یاد باشه که مردا از دخترای غمگین خوششون نمیا. جلوی آرگوت اینجوری ماتم زده نباش، تا تو نخندی اونم نمیتونه بخنده

بازوانش را از دور لارا شل کرد و دستان سرد او را در دودستش گرفت. او گرم و دلپذیر بود و تماشای صورت برنزی جذابش که لبخند اطمینان بخشی به لب داشت لارا را دلگرم میکرد

لحظاتی همانطور دستان لارا را گرفته بود و به صورتش می نگریست، در نهایت چشمکی زد و آهسته گفت- حالا که نگات میکنم.. زیادم بدم نمی اومد اگه عروس من میشدی..

حرفش باعث شد پس از ساعاتی طولانی لبخند بر لب لارا بنشیند، ماروین تنها چند وجب با او فاصله داشت و آنلحظه سرش را کمی بسوی لارا خم کرد، ابتدا فکر کرد او میخواهد چیزی در گوشش بگوید ولی نفس گرمی به صورتش خورد و ماروین لبش را بسیار سبک بر گوشه‌ی لب لارا گذاشت!

تماسی بسیار سطحی و کوتاه بود و شاید تنها دو ثانیه طول کشید ولی بشدت لارا را متحیر کرد! با شگفتی به چشمان کشیده‌ی ماروین نگریست و گفت- این چی بود!.. نکنه تو عاشق منی؟!..!

ماروین- چی؟!!

لارا را رها کرد و یک قدم از او فاصله گرفت، لارا دست بر سینه‌ی خود کوبید و گفت- نکنه.. نکنه با این ازدواج دارم قلب تو رو هم میشکنم؟!..!

ماروین یک تایی ابرویش را بالا انداخت و گفت- چرت و پرت نگو لارا! چرا فوری گردن آدم میفتی؟!!

لارا قدمی بسوی او برداشت و اصرار ورزید- وای ماروین راستشو بگو! تو دوسم داری؟!..!

ماروین پوفی کشید و چشمانش را در قلاب چرخاند- نه! این فقط یه بوسه بود چرا شلوغش میکنی؟!..!

همانجا ایستاده بود و با نگرانی به ماروین می نگریست، او برای لارا بسیار عزیز بود و آنلحظه با تصور اینکه ممکن است احساساتش را جریحه‌دار کرده باشد آشفته شد

ماروین- از فردا تو دیگه یه زن متأهلی، این فقط یجور خداحافظی بود همین!

دستش را به کمرش زدو نگاه چپی به لارا انداخت- بی جنبه چرا اینقدر سریع توهم ورت میداره؟!

هنوز جمله‌ای از دهانش درنیامده بود که کسی چند مرتبه در کوفت و سپس نیکولاس پا به اتاق گذاشت. لباس فاخر قرمزنگی که با سرشانه‌های طلایی آزین شده بود به تن داشت و گیسوانش را پشت سرش جمع کرده بود. سرحال و مشتاق بسوی لارا آمدو گفت- چه عروس زیبایی..

لارا که هنوز گوشه چشمی به ماروین داشت خطاب به پدرش گفت- باید بریم؟ واقعا الان وقتشه؟؟..

لارا میدانست که پدرعروس باید عروس را همراهی کند و به همین خاطر آنلحظه دستپاچه شد .

نیکولاس- اره دخترم، داره دیر میشه

ناخوداگاه به ماروین نگریست، او آسوده خاطر به صورت خود اشاره کردو گفت- لبخند یادت نره!

ادای احترام کوتاهی بسوی لرد نیکولاس کردو سپس از آنجا خارج شد، لارا بلافاصله با هول و ولا چند قدم سریع بسوی پدرش برداشت و پرسید- بابا..شما واقعا اجازه نمیدین منو جناب آرگوت امشب به سابجیک بریم؟؟..

نیکولاس بااحتیاط موهای او را نوازش کردو همانطور که تور سبک زیبایی را روی صورتش می انداخت گفت- بهتره چند روزی همینجا بمونید، باید یکم مراقب شما باشم تا این روزای اول بگذره

لارا- ولی آخه بابا هیچکدوم اینا خواسته‌ی جناب آرگوت نبوده.. این.. این دیگه زیاده روی نیست؟؟..

نیکولاس لبخند اطمینان بخشی به او زدو گفت- نگران نباش عزیزم، فراموش نکن من خیلی بهتر از تو آرگوت رو میشناسم. اون همیشه برای همه چیز تردید داره و من باید هلش بدم جلو

چندلحظه‌ای درسکوت به صورت لارا که اکنون زیر پرده‌ی لطیفی از حریر بود نگریست و سپس گفت- باورم نمیشه دخترم اونقدر بزرگ شده که داره ازدواج میکنه..

بوسه‌ای طولانی بر پیشانی لارا زدو سپس از او خواست بازویش را بگیرد تا وارد مجلس شوند. لارا نفس عمیقی کشید و سعی کرد لرزش بدنش را کنترل کند، با پدرش همراه شدو همانطور که با زانوهای سست پیش می رفت گفت- بابا تعدادشون خیلی زیاده؟!..اون بیرون خیلی آدم هست؟؟..

نیکولاس - مجبور نیستی بهشون توجه کنی عزیزم، نگاهت به دامادت باشه..اون لباس سفید پوشیده!

لارا - واقعا؟! تاحالا ندیدم رنگ روشنی بیوشه..

نیکولاس - خب من بازم یکمی مجبورش کردم

لارا - اوه بابا شما آخر اونو فراری میدید!

تالار بزرگ گوش تا گوش مملو از اشراف زادگان بود، طاق‌های گل و لوسترهای طلایی مجلل از سقف و دیوارهای آویخته بودند، فرش قرمز بلندی از اینسوی قصر تا محلی که به آرگوت ختم میشد کشیده بودند و دو سمت فرش میهمانان حریصانه قدم به قدم او را زیر نظر داشتند!

دوقلوهای خردسال خاله آنا لباسهای سفید چین داری به تن داشتند و به موهای خود گل زده بودند در مسیر حرکتش گلبرگ می ریختند و همه چیز درچنان ظرافتی پیش می رفت که لارا زمین خوردن خود را درآن حتمی می دید!

لارا - بابا..من الان میفتم زمین..!

نیکولاس - من هواتو دارم، بهم تکیه کن عزیزم

همانطور که در جمعیت پیش می رفتند حضار به نشانه‌ی احترام سرشان را بسوی لردنیکولاس خم میکردند تبریک می گفتند، در انتهای ترین صف، جایی که دیگر چندان فاصله‌ای با آرگوت نداشتند، لرد هکتور، بانولوریانس و ماروین صمیمانه به آنها لبخند زدند و درنهایت مادرش لیندا درحالی که نولان یک ماهه را در بغل داشت و هماهنگ با شوهرش لباس قرمز زیبایی به تن کرده بود اشک ریزان با نگاهش آنها را بدرقه میکرد نیکولاس او را تا یک قدمی آرگوت همراهی کرد و سپس لارا روبه روی دامادش قرار گرفت، میدانست او محزون و مردد است و ازینکه با چنین چهره‌ای مواجه شود واهمه داشت ولی درنهایت نگاهش را آرام بالا کشید، لباس سفید دکمه‌های نقره‌ای و دستمال گردن ابریشمی او را از نظر گذراند و به چهره‌ی آسمانی‌اش که روشنی لباس را مثل آینه منعکس میکرد نگریست

گیسوان مواجش از یک سمت شانه رها بود و چشمان سیاهش نجیب و باوقار به چهره‌ی لارا دوخته شده بود. آنلحظه لبخند مهربانی به روی لارا زد و آهسته گفت - مثل اینکه بدجوری ترسیدی

لارا میدانست چرا اینکار را میکند، او نمیخواست چنین روزی را برای لارا خراب کند و همین باعث شد قلبش فشرده شود. تور را با ملایمت از صورت لارا کنار زد و زمزمه کرد- چقدر مشتاق روزی بودم که تورو توی لباس عروسی ببینم..

لارا از گوشه‌ی چشم نگاهی به ماروین انداخت و به یاد آورد که باید لبخند بزند، نمیدانست چقدر در این کار موفق عمل کرده ولی سعی کرد حداقل کمی تظاهر کند که سر حال است

کشیش پیمان ازدواج را قرائت میکرد و لارا خدا خدا میکرد موقع بیان کردن آن را فراموش نکند!

لارا- من.. گشمنه..!

آرگوت- جداً الان این چیزیه که بهش فکر میکنی؟

لارا- ..آخه اونا اصلاً بهم نهار ندادن..

آرگوت- که اینطور!

لارا- آره.. گمونم یادشون رفت..

مکالمه‌ی احمقانه‌ای بود ولی لارا هیچ چیز دیگری برای گفتن به ذهنش نمی رسید. پیمان ازدواج قرائت شد و در حساس‌ترین لحظه‌ی عمر لارا کشیش رو به آرگوت گفت- لطفاً عروس رو ببوسید

فرشته‌ی سفیدپوشی باشانه‌های عریض و نگاهی باوقار بسوی او خم شد، عطر آتش و مگنولیا درم شامش پیچید و لب داغ و آبری آرگوت در شکاف لبه‌ایش لغزید..

«اکنون شما را زن و شوهر اعلام میکنم»

لحظه‌ای زانوهای سستش لرزیدند و همانموقع بازوی آرگوت محکم و مطمئن دور کمر او حلقه شد، لارا را به آغوش خود فشرد و لبش را به نرمی جدا کرد

در میان هیاهوی کف‌زدن‌ها و تبریک گفتن‌های حضار نگاهش با نگاه آرگوت تلاقی شد و علی‌رغم آن همه تلاشی که کرده بود در نهایت به گریه افتاد!

سرش را در سینه‌ی آرگوت فرو برد و گفت- معذرت می‌خوام! بخاطر همه چیز متاسفم!.. من قلب شمارو شکستم..

صدای گرم آرگوت درگوشش نجوا شد- گریه نکن فرشته‌ی من..

لیندا و نیکولاس اولین کسانی بودند که بسوی آنها آمدند، لیندا درحالی که اشک شوق می ریخت درآغوش آرگوت فرو رفت. نیکولاس بازویش را روی شانه‌ی دخترش انداخت، ضربه‌ی صمیمانه‌ای به بازوی آرگوت زد با شیطنت گفت- از حالا تو داماد منی پسر! من حق پدری به گردنت دارم

جشن و پذیرایی را آغاز کردند و لارا خداراشکر می‌کرد که با وجود آن لباس کسی چندان انتظار رقصیدن از او ندارد! اشک ریختنش پایان یافته بود چراکه زنان دست از سرش برنمیداشتند، کسانی پیش می آمدند و به او تبریک می گفتند که لارا اصلاً تابحال آنها را ندیده بود!

آرگوت دست او را گرفته بود و کمکش می‌کرد با آن لباس راه برود، لارا میدانست در قلب او چه خبر است. حواسش بود که نگاهش درجمع همش درتعقیب نیکولاس است و بسختی آرامش خود را حفظ می‌کند. اندکی بعد مجالی یافتند و پشت میزی دونفره نشستند . آرگوت مطابق معمول نگاهش بدنبال نیکولاس بود و لارا آنلحظه جداً از شدت وابستگی آرگوت به نیکولاس خنده‌اش گرفت!

سرش را پایین آورد و درحالی که با انگشترش ور می رفت و لبخند به لب داشت گفت- خیلی دوس داشتین بابا جای من بود نه؟

آرگوت با خیال اینکه او کنایه میزند بسویش برگشت و گفت- می‌خندی؟

لارا می‌خواست به او نشان دهد قرار نیست همه چیز بین آنها خشک پیش رود و چون اکنون متأهل هستند آرگوت نباید درباره‌ی چنین چیزهایی راحت حرف بزند به همین خاطر لبخندش را روی لب حفظ کرد و با صمیمیت گفت- راستش شما یجوری به بابا نگاه می‌کنید انگار کسی می‌خواهد اونو ازتون بگیره!

آرگوت نیز متقابلاً لبخند زدو همانطور که پاهای بلندش را روی هم می انداخت گفت- لارا اونجوری که فکر میکنی نیست، پدرت برای من مفهوم خیلی بزرگتری داره.. اون.. الگوی منه..

لارا- پس چرا بخاطر بابا ناراحتید؟ اون که همیشه پیش شماست.. رفتارتون یجوریه انگار من قراره میون شمارو بهم بزنم

آرگوت گیسوانش را با تکانی سبک به حاشیه فرستاد و گفت- اینجوری بنظر میرسه؟ نه لارا من اصلا به هیچکس اجازه نمیدم نیکولاسو ازم دور کنه، اتفاقا نگرانی من بیشتر بخاطر توه

لارا نگاه متعجبی به او انداخت و سرش را کج کرد- بخاطر من؟

آرگوت نفس عمیقی کشید و گفت- تو برای من خیلی ارزشمندی، همیشه بودی! حالا من با دختری که تو دستای خودم بزرگ شده ازدواج کردم و نمیدونم بعدش چه غلطی قراره بکنم

لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد و خندید، سرش را آرام تکان داد و گفت- حالم داره از خودم بهم میخوره!

لارا دوباره سرش را پایین گرفت و باخجالت زدگی گفت- شما میدونید بابا نمیداره ما امشب بریم سابجیک آره؟

آرگوت نگاهی به خیل مهمانان انداخت و گفت-..من پونزده سال پیش مجبورش کردم ازدواج کنه و بعد از یک هفته به زور فرستادمش به خوابگاه لیندا... حالا اون میگه دست کم یک هفته باید اینجا بمونیم..

پس از مکثی کوتاه خندید و ادامه داد- حس میکنم داره انتقام میگیره!

تعدادی میهمان بسویشان آمدند و آنها بالاجبار به خوش و بش پرداختند. ساعاتی گذشت و شام صرف شد، آرگوت لبخند میزد و پیوسته به لارا توجه نشان میداد. او بی نهایت به غرور لارا و نیکولاس اهمیت میداد و این موضوع لارا را غمگین تر میکرد.

از دور ماروین را می دید که با تعدادی از دختران و پسران همسن خودش معاشرت میکرد و می خندید، غصه‌اش دو چندان شد! از این به بعد دوستی او و ماروین هم تحت تاثیر این ازدواج کمرنگتر میشد و هر بار که کسانی را اطراف ماروین میدید حسادت می کرد



تعدادی توت فرنگی در ظرف ریخت و رو به مادرش پرسید- حالا راستی راستی همشون رفتن؟

لیندا درحالی که نوزاد گریانش را در بغل تکان میداد گفت- آره، پدر بزرگتم همین نیم ساعت پیش راهی شد. این ازدواج اونقدری برای همه غافلگیرکننده بود اشتیاقی برای بیشتر موندن نداشتن

مراسم به اتمام رسیده بود و میهمانان گروه گروه به منازلشان بازگشتند، لارا از شر آن لباس عروس دستوپاگیر خلاص شده بود و اکنون در اتاق پدر و مادرش خستگی در میکرد.

آنلحظه با افکاری مغشوش به توت‌فرنگی‌هایی که در ظرف چیده بود نگریست و آهسته گفت- بابا ناراحت نشد؟ رفتار مهمونا امروز یکم..

لیندا کمی قربان صدقه‌ی نولان رفت و درپاسخ به او گفت- پدرت از خدایه مدام به یه بهانه‌ای لج اونارو دربیاره. از این کار لذت میبره

چند لحظه‌ای آنجا نشست و سپس درحالی که ظرف توت‌فرنگی را باخود حمل میکرد از جا برخاست، هنوز چند قدمی با در فاصله داشت که مادرش گفت- داری میری؟ میدونی کدوم اتاقو براتون آماده کردیم؟

گونه‌هایش سرخ شد و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. لیندا لبخند مهربانی به او زد و گفت- فقط امشبو سخت نگیر باشه؟

نمیتوانست چیزی بگوید، خجالت کشیده بود و کمی هم دستپاچه بود. باره دیگر سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و لیندا با شب بخیر صمیمانه‌ای او را راهی کرد. از اتاق خارج شد و یک قدم که برداشت نیکولاس را دید که به آنسو می‌آمد، سعی کرد اصلا به چشمان پدرش نگاه نکند و فقط بی‌سروصدا از کنارش بگذرد.

لارا-...شب بخیر بابا..

نیکولاس میدانست که او معذب است، درحالی که از کنارش عبور میکرد دست نوازشی برسرش کشید و گفت- شب بخیر عزیزدلم

ابتدا به اتاق خودش برگشت و لباس خواب پوشید، البته آنچیزی که مادرش برایش گذاشته بود بسیار متفاوت و بدن‌نما بود آنقدر که لارا حتی با تماشایش استرس می‌گرفت به همین خاطر اصلا سمت آن هم نرفت.

نمیدانست امشب قرار است چه اتفاقی بیفتد، نیکولاس درطول مراسم و بعد از آن هیچ حرف و سخنی که مبنی بر فشار آوردن به آرگوت باشد نزده بود و یا حداقل لارا چنین چیزی از او نشنیده بود. آنها قرار بود یک هفته آنجا بمانند و دست کم چند روزی وقت داشتند! میدانست آرگوت به این زودی تمایلی برای اینکار ندارد بالینحال آنشب برای او شب پر اضطرابی بود. دوره‌ای جدید در زندگی‌اش آغاز میشد که لارا در مواجهه با آن بسیار بی تجربه بود. وقتی لباس خواب می پوشید نگاه دقیقی به بدن خود انداخت و مطمئن شد عرق نکرده

باشد، به موهایش شانه کشید و برای سومین بار در آن روز دندانهایش را شست. در نهایت چندین مرتبه نفس عمیق کشید، ظرف توت‌فرنگی را برداشت و بسوی محلی که قرار بود خوابگاه مشترک او و آرگوت باشد راهی شد

آنجا اتاق بزرگی بود که چندین پنجره‌ی عریض بسوی منظره‌ی کوهستان داشت، قبلاً به مهمانان مهم اختصاص داده میشد و ازین پس قرار بود میزبان آنها باشد. نمیدانست آرگوت هنوز در اتاق خودش است یا آنجا، چند لحظه‌ای پشت در این پا و آن پا کرد و سپس وارد شد

مشعل‌ها و شمعدان‌ها همه روشن بودند و اتاق از عطر گلدان‌های گل مملو بود. نور نارنجی گرم شعله‌ها و فضای مطبوع اتاق بسیار دلپذیر بنظر می رسید و لارا چند قدم که پیش رفت آرگوت را همانجا دید. او کمی دورتر از تخت اشرافی بزرگی که نرده‌هایش با پرده‌های حریر پر زرق و برق آذین شده بود، بر روی مبلی نشسته و بنظر می رسید درحال مطالعه‌ی تعدادی دست نوشته است. لارا نواری از گیسوان خود را پشت گوش فرستاد و درحالی که تماماً سعی داشت اضطراب خود را پنهان کند بسوی او رفت

روی مبلی که درست کنار او بود نشست و نیم نگاهی به او انداخت، آن کت سفید بلند را کنده بود با این حال بقیه‌ی لباس‌های رسمی را هنوز به تن داشت و آنقدر حواسش جمع نوشته‌ها بود که لارا برای حرف زدن مردد ماند. چند لحظه بعد درست زمانی که چشم به ظرف توت‌فرنگی‌هایش دوخته بود آرگوت آهسته گفت- چرا ساکتی؟

کاغذی را که در دست داشت روی میز گذاشت یکی دیگر را مقابل چشمان خود گرفت .

لارا- مثل اینکه کار دارید، نمیخواستم مزاحم بشم ..

آرگوت بدون اینکه چشم از نوشته‌ها بگیرد گفت- نه، نامه‌های تبریک یسری از تجاره. چیز مهمی نیست

لارا- ..اها..

به نیمرخ آرام و زیبای آرگوت نگریست و لحظه‌ای با به یادآوردن اینکه این مرد اکنون شوهر اوست دلش غنچ زد. ناخودآگاه لبخند برلبش نشست و گفت- من براتون.. یکم توت‌فرنگی بوس دار آوردم..

حرفش باعث شد آرگوت لحظه‌ای دست از مطالعه بکشد و نگاهش را بسوی او بچرخاند .

آرگوت- توت فرنگی چی؟

لارا از اینکه توجه او را جلب کرده کمی ذوق زده شد، نمیدانست کاره او ممکن است چقدر از نظر آرگوت احمقانه بیاید ولی یکی از توت فرنگی‌ها را برداشت و بوسه‌ای رویش زد سپس دستش را بسوی دهان آرگوت دراز کرد و گفت- توت فرنگی بوس دار..

چشمان سیاه آرگوت زیر آن مژگان پرپشت به او دوخته شده بودند و ابتدا لارا کمی از نگاه او خجالت کشید ولی ثانیه‌ای بعد درست مثل آنروزی که برای اولین بار لقمه در دهان او گذاشته بود لبخند برچهره‌اش نشست و باعث شد لارا دوباره ذوق زده شود. گازی از توت فرنگی که در دست لارا بود زدو سپس باره دیگر به کاغذش نگریست. لارا باقی مانده‌ی آن توت فرنگی را به دهان خود گذاشت و با اشتیاق به جویدن و قورت دادن آرگوت نگریست. چند تای دیگری برداشت و باینکه آرگوت اصلا نگاهش نمیکرد قبل از اینکه آنها را به دهان او بگذارد بوسید. حتی وقتی آرگوت چندان توجهی به او نداشت، از اینکه به هرطریقی به او عشق بورزد لذت میبرد لارا- میدونید امروز چی شد؟..

آرگوت درحالی که مشغول جویدن بود اهسته صدایی از گلوی خود درآورد- هوم؟

لارا توت فرنگی جدیدی را به دهان او نزدیک کرد و گفت- ماروین منو بوسید... اینجای لمبو..

آرگوت کمی تعجب کرد و به او نگریست، گازی از توت فرنگی زدو پرسید- واقعا؟

لارا بقیه‌ی میوه را به دهان خودش گذاشت و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. آرگوت کم کم کاغذها را کنار گذاشت و همانطور که به پشتی مبل تکیه میزد گفت- ماروین کارای عجیبی میکنه

لارا که با به یادآوردن واکنش ماروین خنده‌اش گرفته بود گفت- من بیهو دستپاچه شدمو بهش گفتم نکنه تو عاشقمی؟؟ اونم مثل همیشه دادو بیداد راه انداخت که اینقدر دچار توهم نشم!

آرگوت متقابلا لبخندی صمیمی به روی او زدو گفت- عزیزم میدونم شما دوتا خیلی به هم وابسته‌اید ولی هر دو تون دیگه بزرگ شدید و لازمه حدو حدودی رو رعایت کنید

لارا چشمانش را درقاب چرخاندو نالید- ای وای بازم شروع شد... چشم جناب آرگوت چشم..

لبخند آرگوت کم کم محو شدو رویش را از لارا گرفت. میدانست چه شده، او مدام فراموش میکرد اکنون شوهر لارا است و هر لحظه که به یاد می آورد حس بدی در درونش ایجاد میشد .

اصلاً این حالت او باعث شد لارا هم معذب شود، ظرف میوه را روی میز گذاشت و از جا برخاست و تا کمی از حوالی او دور شود. درمقابل یکی از پنجره‌ها ایستاد و ظاهراً به منظره‌ی بیرون نگریست ولی افکارش بهم ریخته بود

متوجه شد که آرگوت از جا برخاست و سپس تعدادی از مشعل‌ها را خاموش کرد، کمی از روشنی فضای اتاق کاسته شد و لارا بسوی او چرخید. آرگوت درحالی که دکمه‌های لباسش را باز میکرد با دست دیگرش پرده‌ی حریر تخت را کنار زد و گفت- یه لحظه بیا اینجا لارا

لارا به او نزدیک شد و پرسید- چی شده؟

آرگوت باز کردن دکمه‌هایش را برای لحظاتی رها کرد و همانطور که به لارا اشاره میزد پرده را درحاشیه‌ی نرده‌ی چوبی تخت نگه دارد تا او با یک بند باریک آن را ببندد گفت- هیچی، فقط پرده‌های اطراف تخت بهم حس خفگی میدن.. حدقل یطرفش بسته باشه بهتره..

تپش قلبش تند شده بود و سرانگشتانش رفته رفته سرد میشد :

لارا- ولی.. خوناشاما که نمیخوابن.. مگه قراره ما..

آرگوت درحالی که پرده‌ی سمت مخالف او را گره میزد بالحنی آرام گفت- چطور؟ ترسیدی؟..

کارش که تمام شد به لارا نگریست و ادامه داد- فکر میکردم از این کارا خوشت میاد

لارا- ..من..

نمیدانست چه بگوید، آرگوت درمقابل او ایستاده بود و نگاهش میکرد، چهره‌اش مهربان و مطمئن بود و لارا به طرزی احمقانه هول شده بود!

لارا- باخودم میگفتم شما... شما فعلاً آماده نیستین.. بمونه برای یه وقت دیگه..

آرگوت سرش را کمی پایین گرفت و آهی کشید، بار دیگر دست بر دکمه‌هایش برد و همانطور با اکراه بقیه را هم باز میکرد گفت- دیگه چه فرقی میکنه؟ یک ماه یک سال ده سال... تو همیشه همون دختری که من بزرگش کردم باقی میمونی. نیک میگه هرچی بیشتر این قضیه رو به تعویق بندازم، مثل اینه که با دستای خودم از کاه کوه بسازم... فقط سختتر میشه ..

مخاطب حرفش اصلاً لارا نبود بیشتر بنظر می رسید می خواهد خودش را قانع کند! لارا به وضوح میدید که آرگوت چطور با خودش کلنجار می رود تا بلاخره از این ماجرا عبور کند .

پیراهن سپیدش را از تن درآورد و بالاتنه‌ی عضلانی خوش تراشش آشکار شد، گره سبک گیسوانش را هم باز کرد و سپس به لارا گفت- اینجوری که قلبت داره از جا کنده میشه، مثل اینکه کلاً پشیمون شدی آره؟ تازه آنلحظه لارا بخودش آمدو من من کنان گفت- آاا..نه...من فقط.. هول شدم..!

دستش را روی سینه‌اش فشردو سعی کرد نفس زدن هایش را کنترل کند، چه مرگش شده بود؟! مگر این همان چیزی نبود که همیشه میخواست؟ حالا این اضطراب لعنتی چرا داشت او را خفه میکرد؟!

آرگوت متوجه آشفتگی لارا بود و آنلحظه با ملایمت بازویش را گرفت، او را بسمت تخت سوق دادو گفت- یکم اینجا بشین

لارا همانطور که او خواسته بود لب تخت نشست و ناخواسته سرش را پایین گرفت. تا خواست با انگشترش ور برود و به نوعی خود را آرام کند متوجه لرزش شدید انگشتان خود شد، انقدری شدید بود که ترجیح داد دستش را مشت کند و آنها را پنهان نگه دارد !

آرگوت چند لحظه‌ای به او نگریست و سپس همانطور که آرام درمقابلش زانو میزد گفت- چی شده لارا؟ مگه از من میترسی؟

بصورت زیبایی که در کادرتیره‌ی گیسوان موج قرار گرفته بود و به او می نگریست، نگاهی انداخت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو سعی کرد خود را توجیه کند

لارا- از شما نه، ولی گمونم.. حق دارم یکم استرس داشته باشم..همه‌ی دخترا اینجوری میشن..

آرگوت لبخند مهربانی زدو همانطور که دستان عرق کرده‌ی او را در دستانش می گرفت گفت- درسته ولی انگار برای تو از یکم بیشتره

استرسش رفته رفته به حالت تهوع تبدیل میشد و حالا وحشت اینکه حرکت بچه‌گانه‌ای از او سر بزند هم به این مجموعه اضافه شده بود. آرگوت کنار او لب تخت نشست و همانطور که چکمه‌هایش را درمی آورد گفت- راستش امیدوار بودم امشب تو منو دلداری بدی، ولی مثل اینکه انتظار بیجایی بود

چیزی نگفت و فقط سرش را پایین گرفت، چند لحظه بعد آرگوت بازویش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و سر او را به سینه‌ی خود چسپاند، مدتی گیسوانش را نوازش داد و در گوشش نجوا کرد- از چی میترسی؟

سمت راست صورتش برسینه‌ی گرم آرگوت مماس بود و به حرکت عضلات او در حین نفس کشیدن می‌نگریست. خودش هم نمیدانست از چه می‌ترسد، او تاکنون در چنین موقعیتی قرار نگرفته و بدن مردها را آنقدرها نمی‌شناخت، اگرچه مردی که اکنون او را در آغوش گرفته بود صمیمی و بسیار مهربان بود ولی این چیزی از آشفتگی‌اش کم نمیکرد

نگاهش از سینه و شکم آرگوت پایین لغزید و به برجستگی زیر شلوارش خیره ماند. چند لحظه‌ای مردد ماند و سپس آهسته گفت- من مال نولانو دیدم..

سرش را کمی بالا آورد و نگاهی به آرگوت انداخت- ولی این خیلی فرق داره نه؟

آرگوت با ملایمت گونه‌ی او را نوازش کرد و گفت- اره، خیلی فرق داره...میخوای ببینیش؟

قلبش فرو رفت و از آغوش آرگوت بیرون آمد:

لارا- واقعا؟!..!

آرگوت پوزخند تلخی زد و گفت- مگه قرار نبود ببینیش؟!...اینا همش زیر سر پدرته

سرش را باکلافگی تکان داد و همانطور که از جا برمیخاست گفت- ببین منو تو چه وضعیتی انداخته

لحظه‌ای دست به کمر درمقابل لارا ایستاد، پلکهایش را برهم فشرد و سپس آهی کشید:

آرگوت- تو خیلی معصومی..

بنظر می‌رسید عصبی شده، چرخ‌های در اتاق زد و دستش را در گیسوانش فرو برد. مدتی در سکوت به پنجره خیره مانده بود و سعی داشت خود را آرام کند. تماشایش لارا غصه دار کرد چراکه بیش از هر زمان دیگری ناچار و مجبور بنظر می‌رسید .

در نهایت پس از مدتی دودلی دوباره به تخت نزدیک شد، لحظه‌ای به چشمان لارا نگریست و سپس نگاهش را پایین گرفت. دست بر کمر بند شلوارش برد و چشمان لارا در حدقه گرد شد، ضربان قلبش به مرز انفجار رسیده بود و باور نمیکرد قرار باشد او را لخت ببیند

تمام تردیدها همراهش ماندند و چند لحظه بعد آرگوت واقعا شلوارش را از تن درآورد!

آلت بزرگ و کلفتی از بین رانهایش شق و رق ایستاده بود و تماشایش نفس لارا را بند آورد! ناخودآگاه نگاهی به بدن خودش انداخت و درحالی که قلبش تا زیر گلویش بالا آمده بود من من کنان گفت- وای...این.. این که توی من جا نمیشه..!

آرگوت بدون اینکه ذره‌ای تخت تأثیر وحشت لارا قرار بگیرد گیسوان خود را با تکانی کنار زدو همانطور که بسوی تخت می آمد بالحنی آرام گفت- نترس، اونجا بیشتر از چیزی که فکر میکنی جا داری

به لارا نزدیک شد، بازوی او را گرفت و به عقب روی تخت سوق داد. ابتدا او را آنجا خواباندو سپس خودش هم وارد حریم تخت شد. لارا نفس نفس میزد و بدون اینکه بخواهد به او خیره شده بود

موهای سیاه بلندش بر سرشانه‌های عریضش می لغزیدند، عضلات مرمین سینه و شکمش در آن نور نارنجی گرم خودنمایی می کردند و مرادنگی قطورش بین آن ران‌های درشت خوش تراش او را درست شبیه به مجسمه‌ای از یک نیمه‌خدای برهنه نشان میدادند که روح در درونش دمیده و به حرکت درآمده!

لارا- می‌گم..باشه برای بعد!..نه؟!..یه وقته دیگه..

آرگوت بازهم به او اهمیت نداد، سمت راست لارا روی زانوهایش نشست و دست بر لباس خواب او برد،

اصلا نمیتوانست چشم از بدن درشت و عضلانی آرگوت بردارد و بااینکه ترسیده بود از تماشای شکوه و قدرت او کیف میکرد!

آرگوت چیزی نمی گفت، او را دلداری نمیداد اما دررفتارش آرام و ملایم بود و با احتیاط لباس خواب لارا را تا روی سینه اش بالا زد، آنلحظه بالاجبار نگاهشان باهم تلاقی کرد، نفسش به صورت لارا خورد و سپس لباس را کامل از تن او درآورد

سینه‌های ظریف او را عریان کردو لباس زیرش را هم با احتیاط از پایش بیرون کشید، بااینکه اصلا به عضو لارا نگاه نمیکرد اما او ناخودآگاه خود را با دستانش پوشاند!

آرگوت لباس‌ها را به گوشه‌ای انداخت، پتوی تا زده را از انتهای تخت بالا کشید تا کمر بر روی خودش و لارا انداخت .

کنار لارا دراز کشید، او را دربرگرفت و به سینه‌ی خود نزدیک کرد، لحظه‌ای پیشانی‌اش را بوسید آهسته گفت-
اونجارو نگا نمیکنم، باشه؟

کمی طول کشید تا لارا به آرامشی نسبی برسد، آرگوت همانطور او را درآغوش خود نگه داشت و هیچ حرکت اضافه‌ای نکرد. آنجا حوالی آرگوت گرمای مطبوعی داشت و لارا کم کم از تماس بدن لختش با آغوش او خوشش آمد، پایین‌تنه‌اش زیر پتو گرم شده بود و باینکه آرگوت خودش را به آن قسمت نمیچسپاند حس خاصی داشت نگاهی به بدن خود که همجوار سینه و بازوی کلفت آرگوت بود انداخت، برجستگی سینه‌هایش بیرون افتاده و نوک صورتی رنگشان پیدا بود. کمی خجالت کشید و آب دهانش را بسختی قورت داد، چند لحظه بعد آرگوت دستش را آرام بر بدن او لغزاند و با حالتی نوازشگرانه گریبان و سپس سینه‌اش را لمس کرد، دستش گرم بود و تماسش حس مطبوعی به لارا میداد. چند لحظه بعد درحالی که هنوز بدن لارا را نوازش میداد به زمزمه گفت-
بهتر شدی؟

نگاهش را بسوی صورت روشن آرگوت چرخاند، لبش فقط ذره‌ای با لب او فاصله داشت و نفس پرحرارش به صورت لارا میخورد
لارا-..فکرکنم ..آره..

آرگوت لبش را کمی پیش آورد و نرمی مطبوعی را بر لب لارا نشانده، بوسه‌ی سطحی دلنشینی بر لب لارا کاشت و سپس سرش را آرام در گریبان او فرو برد. او را خیس نمی کردو فقط بالبهایش انحنای گردن لارا را نوازش میداد، لارا به حرکت آرام سرآرگوت درگریبان خود می نگریست و از آنهمه گرمی خیلی زود چشمانش خمار شد
چند لحظه بعد آرگوت سرش را از گریبان او بلند کرد، کمی پایین تر آمدو به برجستگی سینه‌ی لارا که با
نفسهای نامنظمش بالا و پایین می رفت نگریست

موهایش از یک سمت شانه سر خوردند و به سبکی بر بدن لارا ریختند، صورتش را پایین آورد و لحظه‌ای بعد نوک صورتی حساس سینه‌ی او را نرم در لبهای ابری داغش فشرد ..

لارا خیسی مطبوع زبان او را نوک سینه‌اش حس کردو از این لذت جنون آمیز ناخودآگاه مو بر تنش راست شد
با چشمان خمار به حرکت نرم لبهای آرگوت می نگریست و حس میکرد روی سینه‌اش عسل چکیده

لبش را به گردی گوشه‌ی سینه‌ی لارا لغزاند و کمی به آن فشرد، صدای خیس بوسه‌هایش در خلوت گرم اتاق با نفس‌های نامنظم لارا می‌آمیخت و بیشتر باعث میشد حس جدید و کنترل ناشدنی در درونش بلولد کم کم دستانش مشت کردن ملافه‌ی تخت را رها کردند و بر کتف پهن آرگوت خزیدند، انگشتانش را در گیسوان سیاه او فرو برد تا بهتر و دقیق‌تر حرکت سرش را حس کند،

آرگوت دهانش را درشکاف دوسینه‌ی لارا فرو برد و نفس عمیقی کشید، پلک‌هایش برهم افتاد و آنلحظه لارا حس کرد که ریتم تنفس او نامنظم شده

لبش را از همانجا بر شکم لارا لغزاند و بوسه‌هایی گرم و پیاپی حوالی ناف او نشانده، با هرلمس او چیزی دردلش شکفته میشد و هوس بیشتر و بیشتر در درونش می‌پیچید، از عطر و حرارت آرگوت مست میشد و زمان و مکان را از یاد میبرد

نگاهش حریصانه بدنبال غنچه‌ی لبهای آرگوت می‌دوید و دلش پس از هربار شنیدن صدای بوسه‌های خیس او تَرک تَرک میشد

آرگوت پایین‌تر و پایین‌تر رفت، دهانش به حاشیه‌ی عضو حساس لارا لغزید و او را دراوج لذت، دستپاچه کرد!
لارا.. نه..اونجا نه..!

نفس نفس میزد و بدنش گر گرفته بود، با نگرانی به آرگوت نگریست و ترسید او به خواسته‌اش اهمیت ندهد
آرگوت لبش را از بدن او جدا کرد و کمی سرش را بالا گرفت، مردمک درخشان چشمانش از زیر آن مژگان بسمت او غلطیدند و با لحنی گرم و اطمینان بخش گفت- اینجوری برات راحتتر میشه..
لارا اب دهانش را بسختی قورت داد و گفت- نه..خواهش میکنم..

آرگوت به خواسته‌ی او احترام گذاشت، دوباره خود را بالا کشید و خیال لارا را راحت کرد .
رخ در رخ لارا قرار گرفت و تازه آنموقع برروی بدنش خزید. پاهای او را آرام از هم باز کرد و شکمش برشکم لارا خوابید. درحالی که نگاهش به صورت ملتهب لارا بود گیسوان او را نوازش داد و زمزمه کرد- هنوز میترسی؟..

لارا بیشتر از اینکه به خودش فکر کند حواسش به او بود، می ترسید او هنوز هم هیچ حسی نداشته باشد ولی اکنون حرارت نفس هایش را حس میکرد، پوست شفافش بر ناحیه‌ی گونه‌ها ملتهب بود و لبهای قشنگش پررنگتر از همیشه بنظر می رسید

لارا-..نمیتروسم..

آرگوت پایین تنه‌اش را کاملا با بدن لارا مماس کرد و عضو داغ و سفتش روی عضو نرم و حساس او نشست. فکر نمیکرد اینطور شود، فکر نمیکرد لغزیدن آن چیز قطور بر بدنش اینقدر ضعف‌آور باشد و چند لحظه بعد از هجوم ناگهانی آنهمه لذت نفسش گرفت!

کمرش در حرارت و عطش میسوخت و چشمان خمارش بر بالاتنه‌ی خوشتراش و عضلانی مرد قوی هیکلش بود، آرگوت درحالی که عضوش را بر سطح عضو او می لغزاند به صورت و گریبان و سینه‌ی لارا نگریست و با آن صدای مخملینش به نجوا گفت- چقدر ظریف و زیبایی.. دارم از بوی بدنت مست میشم لارا..

آرگوت عضوش را کمی پایین تر لغزاند و لارا حس کرد که به قسمت اصلی کار رسیده‌اند، درحالی که نگاهشان به چشمان هم قفل شده بود سرکلفت عضو آتشین آرگوت کمی به دهانه‌ی عضو او فشرده شد، مانعی را حس میکرد که به آرگوت اجازه‌ی عبور نمیداد باینحال او چندان فشاری بر لارا وارد نمیکرد

با سرانگشتانش گونه‌ی لارا را نوازش کرد و آهسته گفت- اینجاشو مجبورم یکم بی رحم باشم..

لارا به چشمان پراعتقاد او نگریست و درحالی که دلش کمی شور آمده بود زیر لب گفت- باشه..میفهمم..

آرگوت بوسه‌ای بر نوک بینی او زد، لبش را آرام بر لب لارا لغزاند و سپس عضوش را با فشار بیشتری به درون او هل داد..

پلکهایش را برهم فشرد و سعی کرد با کام گرفتن از لب ابری آرگوت حواس خود را از آن پایین پرت کند ولی درد باعث شد چشمش سیاهی برود!

پاره شدن چیز بسیار حساسی را حس کرد و عضو قطور آرگوت با فشاری تا نیمه به بدن رنجور او فرو رفت با خود میگفت حدسش درست بوده، او اصلا جا برای چیز به آن بزرگی نداشت و حتی باینکه هنوز تا نصفه فرو رفته بود لارا میخواست از درد و سوزش خودش را عقب بکشد!

لبش را از لب آرگوت کند و صورتش از سوزش درهم رفت، درحالی که کم کم داشت گریه‌اش می‌گرفت نفس زنان گفت - ..تموم شد؟! آآخ..دیگه بسه؟!..چقد میسو..

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که عضو آرگوت با فشاری دیگر حرکت کرد و اینبار تا انتها به درونش فرو رفت! بدن ظریفش از درون کش آمده بود و دردی ضربان‌دار در تمام کمرش می پیچید، آرگوت همانطور ثابت مانده بود ولی لارا بی نهایت بی تاب شده و بغض درگلویش می پیچید. آرگوت سنگین و قوی و مستحکم بود و لارا مدام بیشتر احساس ضعف میکرد

صدایش از بغض لرزید و درحالی که با دست لرزانش سعی داشت آرگوت را به عقب هل دهد بالحنی ملتمسانه و صدایی خفه گفت - بسه..تورو خدا درش بیارید.. داره دردم میاد..

نجوای شهوتناک و مخملین آرگوت درگوشش زمزمه شد - ..نمیتونم لارا..

صدای آرگوت قلبش را درسینه لرزاند، درحالی که نفس نفس میزد به صورت او نگریست،

چشمانش خمار بود و نفسش باهنگی هوس‌انگیز بریده بریده خارج میشد

سینه‌ی ستبرش را بر لارا خواباند و تمام سنگینی‌اش را روی او انداخت، قلبش می تپید! پس از این همه مدت خاموشی، لارا تپش قلب او را حس میکرد! صورتش را مماس با گونه‌ی لارا گذاشت و صدایش در گوش او پیچید:

آرگوت - این چقدر.. لطیف و تنگه..

عضوش را در درون او به حرکت درآورد، ذره‌ای تلاش نمی‌کرد که حدقل سنگینی‌اش را از جسم ظریف لارا بردارد، هم عمیق و تانته‌ها او را پر و خالی میکرد هم بدن سنگین و قدرتمندش تماماً بر لارا سوار بود طوری که لارا با حرکت کمر او روی تخت جابه جا میشد!

آرگوت - ..آآه..چقدر داغی..دارم میسوزم..

سوزش و سنگینی و بی توجهی آرگوت به کنار، لارا آن زیر خود را دلداری میداد که پس از پانزده سال تشنگی، رابطه‌ای را تجربه میکند و عجیب نیست که اکنون نتواند خود را کنترل کند

گرچه به لارا فشار می آورد ولی آنقدر تماشای او در آن حال شهوتناک و شنیدن آه‌های غلیظش لذت بخش بود که لارا ساکت شد و گذاشت آرگوت هرطوری که می‌خواهد با او رفتار کند..

مچ دو دست لارا را دو سمت سرش برتخت فشرد و همانطور که او را پرو خالی میکرد قسمتی از پوست گردن لارا را به لب گرفت

با بوسه‌هایی پرعطش گریبان او را می مکید و اصلاً نمی‌گذاشت او آن زیر تقلایی بکند! عضوش تا انتها در بدن لارا بود و دستانش را رها نمی‌کرد

کمرش قوی بود و حرکت آلتش جسم ظریف لارا را به راحتی تکان میداد، آنقدر داغ شده بود که حرارت بدنش پوست لارا را می‌سوزاند و گرگرفتگی او را دوچندان میکرد!

مدتی که گذشت بی‌تابی آرگوت بیشتر شد، دستان لارا را رها کرد و درحالی که عضوش را به درون او می‌فشرد سینه‌ی ستبرش را کمی پس کشید

مشتش را به پشت سر لارا رساند و موهای آشفته‌ی او را به چنگ گرفت، ابتدا آنقدری محکم نگرفته بود که خیلی آزاردهنده باشد ولی بعد او را از همان موها بالا کشید تا حالتی نیمه نشسته داشته باشد! دست دیگرش را به پشت کمر لارا فرستاد و او را بیشتر به عضو خود فشرد، طوری حریصانه و عمیق او را پرو خالی میکرد که گویی اگر میتوانست تماماً از سرتا پا به درون او فرو می‌رفت!

درحالی که موهای لارا را در مشت می‌فشرد با دهان نیمه باز و چشمان خمار به صورتش خیره مانده بود و آه می کشید،

غریبه شده بود، انگار به دنیای دیگری می‌نگریست و انگار روحش درحال بیرون زدن از جسم آتشینش بود!

بدن مرمینش درهاله‌ای شفاف قرار گرفته بود و صورت زیبایش از بی‌تابی و لذت بر روی گردنش درحال دوران بود

لارا درخشش آتشی را از کنج چشمان بی‌طاقت او می‌دید، نوری از مردمک چشمانش برخاست و لحظه‌ای بعد نگاهش به رنگ طلایی درآمد!

مثل خواب و خیال بود،

مثل غرق شدن در رویای بهشت

صورتی آسمانی در یک وجبی چشمان لارا از لذت مست و مدهوش شده بود و درچشمانش گویی خورشید طلوع میکرد!

مژگان پرپشت و بلندش به آرامی بر گوی غلطان طلایی رنگ چشمانش لغزیدند، لحظه‌ای گریبان لارا از نگاه طلایی آرگوت روشن شدو سپس آن نور آرام و مرموز در کنج چشمان سیاهش محو شد..

پلکهایش برهم افتادند، مشتت از گیسوان لارا شل شدو درحالی که نفس نفس میزد او را همراه خود آرام بر تخت خواباند

چند لحظه‌ای همانطور برروی لارا باقی ماند، هردو خسته و بی طاقت نفس می کشیدند، کمی بعد عضوش را با احتیاط از درون لارا بیرون آورد و سمت چپش دراز کشید

بدن لارا درد میکردو درونش میسوخت، خستگی و ضعف امانش را بریده بود بااینحال چشمان طلایی آرگوت لحظه‌ای از مقابل دیدگانش کنار نمی رفت

آن دیگر چه بود! چقدر زیبا و مرموز و باشکوه بود، او جداً حس میکرد برای لحظاتی خورشید در آغوشش طلوع کرده!

درحالی که نگاهش به سقف تاریک تخت بود و هنوز نامنظم نفس میکشید پرسید-اون.. اون چی بود.. چرا چشماتون روشن شد؟!..

آرگوت ابتدا پاسخی نداد، چند نفس عمیق کشید و سپس بالحنی که کمی سردرگمی درخود داشت گفت- فکر کنم بخاطر خون

لارا.. خون؟!..!

رویش را بسوی آرگوت چرخاندو به نیمرخش که هنوز کمی ناآرام بود نگریست

آرگوت- من سالها از خون نیکولاس مست و مدهوش شدم و تو هم از خون اونی.. باورم نمیشه بدنم با چه عطشی بسمت تو کشیده میشد.. همون خونی که تاحالا منو زنده نگه داشته تو بدن تو هم جریان داره، حتی از لحاظ جنسی یم جسمم همینو طلب میکنه.. یجور وابستگی شدید جسمی که قابل توصیف نیست ..

لارا نگاهی به عضو او که هنوز شق و رق ایستاده بود و لکه‌های خون که متعلق به بدن لارا بود رویش بچشم میخورد، انداخت و با تردید گفت- حالا.. حس خوبی داشت؟..

آرگوت نیز رویش را بسوی او چرخاند و پس از ثانیه‌ای مکث نجواکرد- لذتش داشت منو دیوونه میکرد..

لارا دستش را به آرامی برشکم خود گذاشت و پلکهایش را برهم فشرد:

لارا- ولی خیلی دردم آوردین.. آخه این مثلا اولین بارم بود..!

هنوز بدنش درد میکرد و حتی نمیتوانست کمی تکان بخورد! آرگوت کاملا بسوی لارا چرخید و او را با احتیاط به آغوش خود نزدیک کرد، دستش را بر شکم او گذاشت و پیشانی‌اش را بوسید

آرگوت- معذرت میخوام، دست خودم نبود..

لارا نگاه غصه‌داری به او انداخت و پرسید- میگم.. میشه دیگه اینکارو نکنیم؟..!

آرگوت لحظه‌ای لب زد ولی نتوانست چیزی بگوید، او را صمیمانه‌تر به آغوش کشید و صورتش را مماس با پیشانی لارا گذاشت:

آرگوت- چون باره اول بود زیاد درد گرفت، دفعه‌های بعدی اینجوری نمیشه..

لارا پلکهایش را برهم فشرد و نالید- وای.. پس کارم تمومه..!

آرگوت باملایمت گونه‌ی او را نوازش کرد و گفت- لارا بدجنس نباش.. من هیچ وقت همچین حسی نداشتم، دیگه نمیتونم ازش بگذرم ..

لارا- آخه اون چیز.. خیلی بزرگه..!

آرگوت- نه، تو زیادی ظریفی!

لارا- من فقط ۱۵ سالمه، شما رحم نکردین..!

آرگوت- با من بداخلاقی نکن، زنا باید صبور باشن

لارا- من فقط می‌گم...

آرگوت لبش را لای لبهای او لغزاند تا حرفش را ادامه ندهد، چندثانیه‌ای همانطور او را ساکت نگه داشت و سپس سرش را پس کشید، دستی بر موهای لارا کشید و گفت- خوب میشی عزیزم، حالا فقط چشمتو ببند و سعی کن بخوابی. اگه برام غر بزنی هوس میکنم چشمای طلاایمو دوباره نشونت بدم



نور کم کم پشت پلکهایش را روشن کرد و بوی وسوسه کننده‌ی حلیم درمشامش پیچید. بااینکه هنوز دلش میخواست بخوابد بااکراه چشمانش را گشود، ابتدا از هجوم نور اشک مقابل دیدگانش جمع شد اما چند لحظه بعد همه چیز به حالت عادی درآمد و لارا نگاهی به اطرافش انداخت. تازه با دیدن محیط ناآشنای اتاق و تختی که رویش خوابیده بود به یاد آورد اتفاقات جدیدی در زندگی‌اش افتاده! صدای قدمهای آرامی را شنید و چند لحظه بعد آرگوت درحالی که کتابی بدست داشت از کنار تخت گذشت، کمی پیش‌تر روی یک مبل راحتی نشست، پاهایش را روی هم انداخت و مشغول مطالعه‌ی کتاب شد. لباس تیره‌ای به تن داشت و موهای بلندش را پشت سرش بسته بود

اکنون لارا بدون اینکه بخواهد جوهر دیگری به او نگاه میکرد، بدن عضلانی تراشیده‌اش زیر آن لباس، پاهای بلندش و آن مردانگی کلفتی که دیشب لارا را متعلق به خودش کرده بود

همه‌ی آن خاطرات به ذهنش سرازیر شدند و دلش از ذوق غنچ زد!

به یاد می آورد که آرگوت دیشب چطور ترس و اضطراب او را آرام کرده بود، بدن برهنه‌اش را با آن لبهای ابری بوسیده و با آن قدرت مهارنشده‌اش یک عالم او را درد آورده بود .

دیشب چقدر غیرقابل کنترل و حتی زورگو شده بود، درست برخلاف حالا که آرام و باوقار مثل یک نقاشی زیبا، نشسته بود و کتاب میخواند

آرگوت- پس بلاخره بیدار شدی، دیگه نزدیک ظهره

این را گفت و بدون اینکه به لارا بنگرد ورقی به کتاب زد. تعجب کرده بود که او چطور متوجه شده لارا بیدار است!

آرگوت- لیندا از صبح چند دفعه سراغتو گرفته، گمونم یکم نگرانته

به ساعدش تکیه زدو تا کمی خودش را بالا بکشد، بلافاصله درد در تمام کمرش پیچید و پیشانی‌اش چین خورد. ضعف شدیدی را در بدنش حس کردو سرش گیج رفت! باره دیگر بروی بالش افتاد، پلکهایش را برهم گذاشت و بالحنی بی رمق زمزمه کرد:

لارا-..وای..چرا اینجوری میشه..

آرگوت نیم نگاهی به او انداخت و گفت- چیزی نیست، فقط ضعف کردی. یچیزی بخوری بهتر میشی

نهیب دیگری به خود زدو اینبار بسختی خودش را بالا کشید، به پشتی تخت تکیه زدو نگاهی به دورو برش انداخت:

لارا- بوی حلیم از کجاست؟

آرگوت کتاب را روی میز گذاشت و از جا برخاست، سپس همانطور که باتمانینه بسوی تخت می آمد گفت- دیگه سرد شده، بگم عوض کنن؟

او یک سینی که از صبحانه انباشته بود را از میزی که کمی آنسوتر بود برداشت و به لارا نگریست.

نزدیک شدنش کمی لارا را دستپاچه کرده بود، دستی بر روی موهای نامرتب خود کشید و فکر کرد اول صبحی قیافه‌اش چقدر افتضاح است!

لارا- آاا نه!!همین خوبه..ممنون..

آرگوت کنار لارا لب تخت نشست و سینی را با احتیاط روی پای او گذاشت، تا آمد دستش را دراز کند و نانی از سینی بردارد لبه‌ی پتو از روی بدن برهنه‌اش پایین لغزید و سینه‌هایش بیرون افتاد!

بلافاصله صورتش گلگون شدو باره دیگر پتو را بالا کشید. اینکارش باعث شد لبخند محوی بر لب آرگوت بنشیند، از کنار او برخاست و همانطور که بسوی در می رفت گفت- میرم پیش نیک، اگه کاری داشتی صدام بزن حواسم بهت هست میشنوم

هنوز دستش را به دستگیره نرسانده بود که کسی چند مرتبه به درکوفت، آرگوت در را گشود و رو به لیندا گفت- تازه چند دقیقه‌ی پیش بیدار شد

لارا برهنه بود و خجالت می کشید در چنین اوضاعی با مادرش مواجه شود ولی هرچه ایما و اشاره زدو دست تکان داد آرگوت اهمیتی ندادو لیندا را به داخل هدایت کرد. مادرش ابتدا مطمئن شد آرگوت از اتاق دور شده باشد و سپس با قدم‌های سریع بسوی لارا آمد. او صبحانه‌اش را رها کردو تا گردن زیر پتو فرو رفت!

لیندا- اوه عزیزم حالت خوبه؟! چقدر زیاد خوابیدی!

لب تخت نشست و پس از ثانیه‌ای مکث گفت- لارا چرا زیرپتو قایم شدی!؟

لارا- راستش من..من..

و باز هم صورتش گر گرفت! لیندا به او خندید و با لحنی صمیمی گفت- عزیزم من مادرتم!.. اینجا برات لباس گذاشتم دیدی؟

از جا برخاست و همانطور که بسوی کمدمی آنسوی تخت می رفت بالحنی کنجکاو و مشتاق پرسید- تعریف کن ببینم اون چطور بود؟! خدایا اصلا نمیتونم تصور کنم مرد نجیبی مثل آرگوت روی تخت چجوریه ولی از طرفی اون قوی و جوانه ..

لارا باچشمان درحده گرد شده به مادرش می نگریست و باور نمیکرد او درباره‌ی چنین چیزی کنجکاو می کند!

لارا- مامان..آخه..آخه این چه سوالیه..!

او بجای مادرش هم خجالت کشیده بود! لیندا یک دست لباس آبی روشن برداشت و درحالی که بسوی او باز میگشت گفت- چیه؟! مگه دختر آدم چندتا شب اول ازدواج رو میگذرونه؟

لارا ضربه‌ای به پیشانی خود زدو پوفی کشید. لیندا به او گفت خوابیدن بس است و بعد پتو را بی‌هوا از رویش کنار زد! میدانست بدنش کمی خونی‌ست و چیزی نمانده بود از شرم ذوب شود!

لارا جیغ ویغ کنان پتو را دوباره روی خود کشید از مادرش خواست بیرون برود!

لیندا- مسخره بازی در نیار لارا، بلند شو بریم حمام. باید بدنتو بشوری

لارا- آه مامان رفتار شما شرم آورده!

عاقبت به این نتیجه رسید که واقعا بدون کمک مادرش نمیتواند لباس بپوشد، لیندا او را مرتب کرد و سپس به حمام برد. بدترین قسمتش این بود که او ادرارش را نگه داشته بود چون می ترسید زخمش را بسوزاند ولی لیندا او را سرزنش کرد و مدام میگفت دیگر این همه لوس شدن زیادیست! درنهایت صبر لارا سر آمد و شروع کرد به غر زدن:

لارا- اصلا شما که بدنتون مثل من نبود نمیفهمین هنوزم دردم میادا! خودتون گفتین من مثل خاله آنام!

لیندا درحالی که به موهای او شانه می کشید چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- چرت و پرت نگو بچه انگار که من هیچ وقت باکره نبودم! اولین بار به هر حال فرق داره..

خیلی تلاش کرد جزئیاتی را از زیر زبان او بیرون بکشد ولی لارا اصلا دلش نمیخواست کسی درباره ی مسائل خصوصی او و شوهرش چیزی بداند به همین خاطر سوالات او را بی جواب می گذاشت. کمی بعد همراه مادرش به دیدن نیکولاس رفتند، ابتدا نمیخواست بیاید چراکه در راه رفتن مشکل داشت و این از نظرش شرم آور بنظر می رسید. مجبور بود کمی باز قدم بردارد تا عضو حساسش سوز نگیرد، قبول داشت کمی شلوغش کرده ولی هروقت به یاد زخمش می افتاد دلش ضعف می رفت و قضیه را برای خودش سخت تر میکرد .

خدارا شکر نیکولاس برخلاف لیندا هیچ چیزی را به روی او نیاورد، رفتارش و نگاهش مثل همیشه بود و فقط چپ و راست آرگوت را داماد میخواند !

نزدیکی های عصر لارا به اتاق مشترکشان برگشت تا کمی استراحت کند، جدای از زخم، کمر و پاهایش طوری کوفتگی داشت مثل اینکه دیشب مسافت طولانی را دویده باشد !

دراتاق را بست و حالا که کسی نبود تا راه رفتنش را ببینید باحالتی که دست کمی از اردک نداشت بسوی تخت رفت و آنجا دراز کشید. اینکه بدنش به این زودی ها خوب نشود او را ترسانده بود و مدام به خود دلداری میداد که نباید سخت بگیرد چراکه تمام زنان چنین روزی را گذرانده اند .

باخودش فکر میکرد دلش میخواست این روزها را درخانه ی خودشان می گذراند، با آرگوت تنها می بود و او مثل همیشه که لارا برایش لوس میشد نازش را می کشید و نوازشش میکرد نه اینکه در این قصر شلوغ مدام بخاطر نگاه های ساکنین و سوال های مادرش رنگ به رنگ میشد!

نگاهش به طاق چوبی مثبت کاری شده‌ی سقف تخت بود که آرگوت نیز آمد. در را پشت سرش بست و با نگاهی به لارا که دراز کشیده بود پرسید- حالت خوبه؟

لارا رویش را به او کرد و لبخند زد- خوبم، خیلی بهتر شده

آرگوت متقابلا به او لبخند زد و همانطور که آهسته پیش می آمد گفت- دیشب بنظرم رسید از ازدواج با من پشیمون شدی

لب تخت نشست و کمی بسوی او چرخید. آنقدر برای لارا جذاب و بابوهت بود که ناخواسته ضربان قلبش تند شد. عطر خوشش حوالی تخت پراکنده شده بود و حالا که موهایش را پشت سرش بسته بود چشمان کشیده‌ی سیاهش بیش از پیش در آن پوست روشن خودنمایی میکرد

آرگوت- چرا زل زدی به من؟

از شنیدن صدای بم و مخملین آرگوت دلش بی هوا ریخت و آهسته گفت- حالا شما واقعا.. شوهر من هستین؟.. باورم نمیشه..

حرفش باعث خنده‌ی آرگوت شد. از همان خنده‌های آهنگین که گوش را نوازش میداد! آرام بسوی لارا خیز برداشت و جسم ظریف او را در بر گرفت، نوک بینی لارا را بوسید و به نجوا گفت- نیک راست میگفت، من زیادی سخت گرفته بودم

چند لحظه‌ای از همان فاصله‌ی نزدیک به جزء جزء اعضای صورت لارا نگریست و سپس لبش بر گونه‌ی او گذاشت. مثل همیشه داغ و نرم بود و باعث شد لارا از شوق لبخند بزند. گونه‌ی آرگوت را بوسید و همانطور که دستانش را دور گردن او می انداخت با ذوق گفت- حالا دیگه بابا میذاره بریم خونه‌ی شما؟

آرگوت بوسه‌ای کوتاه و صمیمی بر لب لارا زد و گفت- اونجا دیگه فقط خونه‌ی من نیست. نمیدونم از پدرت دراینباره نپرسیدم

لارا بازویش را دور او محکم کرد و با شوق از گریبانش نفس کشید. چقدر خوشحال بود که او را در آغوش خود داشت!

آرگوت- خیلی خوشبویی..

لارا ذوق زده شد و یکبار دیگر او را بوسید. اینهمه خوشبختی بسویش روانه شده بود! اصلاً فکرش را هم نمیکرد پس از ازدواج آرگوت به همین زودی به او مایل شود.

به چشمان لارا خیره شد و درحالی که نفس گرمش به صورت او می‌وزید زمزمه کرد- گفتی بهتر شدی؟

آمد جواب مثبتی بدهد که نگاهش برنگاه آرگوت خشک شد! بنظر می‌رسید طور دیگری نفس میکشد! لبش را لای لبهای لارا لغزاند و بوسه‌ی خیس و گرمی را آغاز کرد، بوسه‌اش آنقدر طولانی شد که نگرانی لارا را بیشتر کرد! دستانش از دور گردن آرگوت شل شد و درحالی که قلبش رفته رفته بی‌تاب میشد لبش را پس کشید. آب دهانش را بسختی قورت داد و پرسید- دوباره؟؟..!

آرگوت بدون اینکه به اضطراب او توجهی کند کاملاً روی تخت آمد و گفت- خودت گفتی بهتر شدی!

لارا را دربر گرفته بود ولی بررویش نمی‌آمد تا فشاری به بدنش وارد کند، خواست باره دیگر از لارا لب بگیرد که او با دستپاچی گفت- ولی..ولی هنوز درد میکنه..!

آرگوت دستش را بر گونه‌ی او گذاشت و درحالی که نگاه پرعطشش را مستقیماً به چشمان او دوخته بود گفت- اشکالی نداره چندباره اول یکم سخته..درست میشه..!

لارا- چی؟!.. دیشب گفتین اولین بار سخته حالا میگین چندباره اول؟!..

اصلاً اهمیتی به حرف لارا نداد و سرش را درگریبان او فروبرد، حرکت لبش پوست لارا را به گزگز می‌انداخت و حس بسیار مطبوعی ایجاد میکرد ولی دستش که از روی ران او پایین می‌لغزید تمام این حس مطبوع را با نگرانی آمیخته میکرد!

لارا- هنوز دردم میادا!.. باورکنین ایندفعه گریه‌م میگیره.. ج..جناب آرگوت!

سرش را در یقه‌ی باز لارا فرو برد و دامنش را بالا زد، درحالی که مستانه لای شکاف سینه‌ی لارا فرو رفته بود شروع کرد به مالش دادن ران او

باورش نمیشد! اصلاً باور نمیکرد او بخواهد واقعا اینکار را به همین زودی تکرار کند، ولی چند لحظه بعد دستش بسوی لباس زیر لارا رفت و درحالی که آن را پایین می‌کشید خودش هم بین پاهای او خزید!

چشمانش از مکیدن شکاف سینه‌ی لارا خمار شده بود و توجهی به تقلاهای او نمیکرد .

لارا مشت آرامی بر شانهای پهن او زدو ملتمسانه گفت- وای نه!! خواهش میکنم به همین زودی نه..

آرگوت سرش را کمی بالا آورد، ابتدا مشت ظریف لارا را بوسید و سپس درحالی که به صورت او نزدیک میشد گفت- جلومو نگیر لارا..لطفا!

لارا به چشمان او نگریست و بغض کرد:

لارا- آخه.. میسوزه!

آرگوت دستش را بسوی شلوارش بردو درحالی که عضوش را بیرون می آورد گفت- فقط اولش میسوزه، یکم تحمل کنی دیگه هیچ دردی حس نمیشه..

اصلا هیچ رحم و دلسوزی در نگاه و صدایش نداشت و کاملا پیدا بود درد لارا را اندک و گذرا پنداشته. اگرچه واقعیت هم همین بود ولی لارا انتظار داشت آرگوت کمی مراعات روحیهی او را بکند جای یک رابطهی زودهنگام کمی قربان صدقه اش برود!

آنطوری که آرگوت رویش قرار گرفته بود نمیتوانست آن پایین را ببیند ولی چند لحظه بعد چیز کلفت داغی را مماس با زخمش حس کرد، او حتی فرصت کمی ماساژ را هم ندادو فقط باحرکتی آرام عضو کلفتش را به دورن لارا فرو برد

سوزش را تاانتهای حرکت عضو آرگوت حس کردو دلش بشدت ضعف رفت، بدنش کوفته و خسته بود و باینکه آرگوت آرام حرکت میکرد از همان ابتدای کار بی طاقت شده بود .

لبش را گزید و پلکهایش را برهم فشرد، نمیخواست لجبازی کند ولی داشت گریه اش می گرفت! آرگوت گونهی او را نوازش کرد و درحالی که نفس بی تابش در گوش لارا رها میشد گفت- فقط اگه میدونستی چقدر نرم و داغی..بهم حق میدادی طاقت نیارم..

تحملش کم کم تمام میشد، بغضش را قورت دادو ملتمسانه گفت- وای دیگه بسه..آخه این چرا اینقدر بزرگه..

چندلحظه بعد آرگوت بی دلیل نگاهی بسوی دراتاق انداخت و زمزمه کرد- اینطرف نه..خواهش میکنم نیک الان نه..

آرگوت در اوج آن گرما و شهوت با ناامیدی به در خیره ماند و لارا فهمید او صدای قدمهای نیکولاس را شنیده است. به ثانیه نکشیده کسی چند مرتبه به در کوفت و سپس نیکولاس از پشت در گفت- آرگوت اینجا ای؟ لارا از وحشت اینکه پدرش وارد شود و آنها را در آن حالت ببیند بدنش یخ بست! به آرگوت نگریست ولی انگار او قصد نداشت از لارا خارج شود، فقط نفس عمیقی کشید و سپس در حالی که سعی داشت صدایش چیزی را لو ندهد گفت- کاری داری؟

نیکولاس- رسید محموله‌ی جواهرات دست تو؟ هی چرا از پشت در حرف میزنی؟

نیکولاس دستگیره را پیچاند و قبل از اینکه در را بگشاید آرگوت گفت- صبر کن، نیک ده دقیقه به من وقت میدی؟ خودم میام پیشت

نیکولاس چند لحظه‌ای درسکوت ماند، لارا با خود فکر کرد شاید او رفته است ولی نگاه آرگوت که هنوز بسوی در بود نشان میداد اینطور نیست

نیکولاس- مگه داری چیکار میکنی؟

آنلحظه بود که پلک‌های آرگوت برهم فشرده شد و امیدهای خود را بر باد رفته دید!

نیکولاس- تا پنج ثانیه‌ی دیگه خودت در رو به روم باز نکنی میام داخل، فهمیدی؟

این را گفت و ضربه‌ای به در زد! آرگوت مایوسانه آهی کشید و عضوش را از لارا درآورد. شلوارش را مرتب کرد و همانطور که از تخت پایین می آمد زیر لب گفت- لعنت!

لارا بلافاصله لباس زیرش را بالا کشید و دامنش را مرتب کرد. آنقدر از آن وضعیت دستپاچه شده بود که دیگر چیزی از دردش به یاد نمی آورد!

آرگوت در را گشود و نیکولاس بلافاصله درمقابل چشمان حیرت زده‌ی لارا گوش چپ او را گرفت!

آرگوت- آه نیک! این دیگه چه کوفتیه..

نیکولاس داخل نمی آمد و اصلا به لارا نمی نگریست واضح بود نمیخواهد او را معذب کند با اینحال برای پیچاندن گوش مرد به آن گندگی اندکی رحم نشان نمیداد! آنقدر محکم گوش او را گرفته بود که پیشانی‌اش چین خورده و سرش را خم کرده بود!

نیکولاس-اون حتی نمیتونست درست راه بره و تو به همین زودی اومدی سراغش؟ بیا بریم مثل اینکه من با تو خیلی کار دارم!

درحالی که گوش آرگوت را می پیچاند او را بدنبال خود کشید و از اتاق بیرون برد! لارا دستش را مقابل دهانش گرفت و با دستپاچگی از تخت پایین آمد، چند قدمی پیش رفت اما شرم میکرد با پدرش مواجه به همین خاطر متوقف شد .

باور نمیکرد پدرش با شوهر او اینطور رفتار کرده، لارا اصلا آرگوت را مقصر نمیدانست! او درک میکرد که پس این همه سال تشنگی اکنون کمی مهارنشدنی رفتار کند، ازطرفی هم مدام با خود تکرار میکرد نیکولاس آرگوت را بهتر میشناسد و قطعاً لازم بوده او را کنترل کند. مدتی همانطور وسط اتاق ایستادو کم کم رانهایش به گزگز افتاد. تازه بخاطر آورد به جسمش فشار آمده، آهسته قدم برداشت و با افکاری آشفته روی مبلی که نزدیکی اش بود نشست. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که مادرش سراسیمه به آنجا آمد!

لیندا- لارا چه خبر شده؟!!

لارا با نگرانی به مادرش نگریست- مگه..مگه دعوا کردن؟!!

لیندا چند قدمی به او نزدیک شدو بالحنی سردرگم و متعجب گفت- پدرت گوش جناب آرگوتو گرفته بود و اونو کشید تو اتاقش! جلوی چشم این همه مستخدم! آخه چی شده؟؟

لارا پلکهایش را برهم فشردو بانامیدی برپشتی مبل رها شد:

لارا- آخه..من چی بگم..

مادرش نگران بود و مدام او را سین جیم میکرد، لارا از تمام این گرفتاریها خسته شده بود! درنهایت یک ساعت بعد از جا برخاست و بسوی اتاق پدرش رفت، دلش طاقت نمی آورد که رابطه‌ی صمیمانه‌ی نیکولاس و آرگوت بخاطر او شکرآب شود. میخواست به پدرش بگوید حالش خوب است، هیچ مشکلی ندارد و نیازی نیست آرگوت بخاطر او توبیخ شود.

پشت در اتاق پدرش لحظه‌ای مردد شد، خجالت کشید و میخواست برگردد ولی درنهایت جسارتش را جمع کردو چندمرتبه آرام در زد.

نیکولاس- بفرمایید

دررا گشود و درحالی که سعی داشت به صورت پدرش نگاه نکند وارد شد، چند قدمی پیش رفت و با خجالت زدگی گفت- بابا من..میخواستم بگم که اگه ممکنه..

زیرچشمی اطرافش را می پایید و وقتی متوجه شد آرگوت آنجا نیست سکوت کرد. نیکولاس لبخند زدو بالحنی اطمینان بخش گفت- فرستادمش دنبال یه کاری، تا نیم ساعت دیگه برمیگرده

نگاهی به سرتاپای لارا انداخت و پرسید- تو حالت خوبه عزیزم؟

درحالی که صورتش گلگون شده بود با دستپاچگی گفت- اوه بله! من خوبم!..اصلا هیچ مشکلی نیست..!

سرش را پایین گرفت و دوباره سکوت کرد .

نیکولاس- با من کار داشتی که اومدی اینجا؟

نواری از گیسوانش را پشت گوش انداخت، سعی کرد رک باشد و سپس با لحنی ملتمسانه گفت- بابا لطفاً اجازه بدید منو جناب آرگوت بریم خونهی خودمون

برخلاف تصورش نیکولاس هیچ مخالفتی نکردو درحالی که سرش را به نشانه‌ی تایید تکان میداد گفت- چراکه نه! آرگوت که برگشت بهش میگم کم کم آماده‌ی رفتن بشین

لارا لحظه‌ای با تعجب به او نگریست زیرلب گفت- واقعا؟..

نیکولاس قلمی را که در دست داشت روی میز گذاشت و بالحنی پرمحبت رو به او گفت- لارا از دست آرگوت ناراحت نشو، اون فقط یکم..

لارا بلافاصله میان حرف او دوید و با هول و ولا گفت- اصلا ناراحت نیستم، جدی میگم!..من..من ایشونو میشناسم، میدونم هیچ وقت بهم صدمه نمیزنه..

بازهم خجالت کشید و سپس فوراً برای خروج بسمت در برگشت!



سروش را از پنجره‌ی کالسکه داخل آورد و روبه آرگوت پرسید- حالا واقعا این برای شما مهم بود؟

آرگوت نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت و گفت- لارا آخه جهیزیه‌ی تو به چه درد من میخوره

اوایل مغرب بود که پس از خداحافظی سوار کالسکه شدند تا بسوی منزل خود بروند. آنچه لارا را متعجب کرد کاروان طولیلی بود که لردنیکولاس بعنوان جهیزیه پشت‌سر آنان به راه انداخت این در صورتی بود که نه آرگوت احتیاجی به جواهرات و ثروت لارا داشت و نه عمارتش به اساسیه‌ی جدید!

آرگوت- اینا بخاطر تشریفات. به هر حال تو دختر یه لردی و مردم در اینباره حساسیت نشون میدن

چند لحظه‌ای به صورت آرام آرگوت نگریست و سپس رویش را بسوی پنجره چرخاند. آرگوت هیچ حرفی درباره‌ی اینکه نیکولاس بخاطر اتفاق آنروز به او چه گفته نمی زد با این حال کمی از لارا گوشه می گرفت و تا مجبور نمیشد با او حرف نمیزد. لارا نمیدانست دلیل این رفتار او چیست، منصفانه نبود اگر از دست لارا دلخور میشد چون او در این ماجرا تقصیری نداشت. شاید هم نیکولاس به او هشدار داده بود که به این زودی‌ها به لارا نزدیک نشود!

ساعتی از شب گذشته بود که به سابجیک رسیدند، کالسکه و کاروان در ورودی عمارت آرگوت ایستادند و مستخدمین برای استقبال از آنها ردیف شدند .

عمارت آرگوت محوطه‌ی حیاط بزرگ و باغ زیبایی داشت که به جنگلی وسیع منتهی میشد و بطرزی آرامش بخش از شلوغی‌های شهر دور بود .

با اینکه ساختمان عمارت باشکوه بود و دست کمی از یک قصر نداشت شمار مستخدمین و کارکنان در مجموع به بیست تن می رسید و به همین خاطر آنجا برخلاف قصر لردنیکولاس همیشه محیط آرام و خلوتی داشت .

معماری عمارت کمی عجیب بود، نمای بیرونی و حتی دیوارها و کف درون عمارت همه از سنگهای مرمر سیاه پوشیده شده بود و سلیقه‌ی تاریک آرگوت که همیشه در طرز لباس پوشیدنش غالب بود به نوعی روی معماری خانه‌اش هم تاثیر خود را نشان میداد .

لارا گوشه‌ی دامنش را گرفته بود و سعی داشت با احتیاط از کالسکه پایین بیاید که دو دست آرگوت برپهلوی او نشست و او را به سبکی پیاده کرد. گرچه دلش از این توجه او غنچ زد ولی این را در ظاهرش نشان نداد، همانطور که در کنار او از پله‌های عمارت بالا می رفت پرسید- شما ناراحت نشدین که اومدیم اینجا؟

آرگوت درحالی که نگاهش به قدم‌هایش بود گفت- از چی ناراحت بشم؟

لارا- اخه دیگه نزدیک بابا نیستین

آرگوت نیم نگاهی به لارا انداخت و لبخند زد:

آرگوت- لارا برای یه خوناشام طی کردن مسیر ساجیک تا رایولا پنج دقیقه هم طول نمیکشه. مسافت منو از نیکولاس دور نمیکنه

پاسخ آرگوت باعث شد لارا هم لبخند بزند، گاهی بطرز خنده‌داری فکر میکرد هووی پدرش است!

وارد عمارت که شد چنددقیقه‌ای ایستادو با اشتیاق به اطرافش نگریست، او دیگه بانوی این عمارت شده بود. بانوی عمارتی که سرتاسر عطر و بوی آرگوت را داشت..

چندقدم سریع برداشت و به آرگوت که کمی جلو افتاده بود رسید، با ذوق دست او را گرفت و پرسید- کدومش اتاق ما میشه؟

آرگوت دست او را کمی فشردو گفت- هر کدوم که تو بخوای

باره دیگه دلش غنچ زدو خودش را به بازوی آرگوت چسپاند .

لارا- حالا کجا میریم؟

آرگوت- من میخوام برم حمام. تو دیگه خسته‌ای، برو استراحت کن

لارا قبلا خیلی از اوقات به این عمارت آمده بود و میدانست آرگوت اکثر اوقاتش را دراتاق بزرگی که دیوارهای یک سویش پوشیده از قفسه‌های کتاب است می گذراند. دلش نمیخواست آرگوت بخاطر او خلوتگاه دنج خود را تغییر دهد به همین خاطر تصمیم گرفت همانجا اتاق مشترکشان باشد .

آرگوت بسوی حمام رفت و لارا روی مبلی که نزدیک شومینه بود نشست. باینکه مشعل‌های زیادی آنجا روشن بود ولی نمای تاریک سنگ‌های سیاه دیوار کاملا برفضا چیرگی داشتند و اجازه نمیدادند اتاق آنقدرها روشن شود. لارا روی پشتی مبل تکیه زدو به شعله‌های درون شومینه خیره ماند. امشب اولین شب او در منزل جدیدش بود، در کنار شوهرش!

نمیخواست به همین زودی بخوابد، دلش میخواست ساعاتی را در آغوش آرگوت بماند و درباره‌ی چیزهای معمولی با او صحبت کند ولی نمیدانست رفتن در آغوش آرگوت چه نتیجه‌ای خواهد داشت آنهم باتوجه به اینکه او امروز یک رابطه‌ی به ثمر نرسیده را پشت سر گذاشته بود!

آرگوت- گرسنه‌ت نیست؟

لارا سرش را بسمت چپ چرخاند، آرگوت با بالاتنه‌ی لخت درحالی که موهایش را با حوله‌ای خشک میکرد آهسته بسوی او قدم برمیداشت. لارا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- حتی خوابمم نمیاد. میخوام تا صب باشما حرف بزنم!

او کمی آنسوتر روی کنایه‌ای بزرگ که یک قدم با شومینه فاصله داشت و رویش پوستین خز سفیدرنگی انداخته بودند نشست. گیسوانش را کمی بسوی شعله‌های شومینه مایل کردو سپس گفت- از بچگی پرحرف بودی بارها به لارا گفته بود که پرحرف است و او دیگر از شنیدن چنین چیزی ناراحت نمیشد. لبخند زدو پس از ثانیه‌ای مکث با تردید پرسید- شما از دست من دلخورین؟

آرگوت نیم نگاهی به او انداخت و گفت- برای چی؟

لارا سرش را پایین گرفت و همانطور که با انگشتر دوست داشتنی‌اش ور می رفت گفت- برای اتفاقی که امروز افتاد...

به آرگوت نمی نگریست اما لحظه‌ای بعد صدای مهربان و مخملین او در فضای گرم اتاق طنین انداخت- تقصیر خودم بود، چرا از تو دلخور بشم؟

لارا چیزی نگفت و فقط به انگشترش خیره ماند:

آرگوت- رفتارم عجولانه بود، داشتم اذیتت میکردم. لارا من نمیخوام وقتی باهم تنهاسیم احساس ناامنی کنی

لحن پراطمینان و خوش آهنگ آرگوت قلبش را به نوسان انداخت بود، به صورت روشن جذابش نگریست و گفت- من فقط وقتی کنار شما نیستم احساس ناامنی میکنم... یادتونه؟ قبلا بهتون گفته بودم اگه دردم بیارین ناراحت نمیشم

آرگوت- هنوز درد میکنه؟

لارا به او نگریست و آرگوت بلافاصله گفت- بد برداشت نکن، منظوری ندارم. ولی اگه بدنت درد داره بگم برات آرامبخش بیارن

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نه، دیگه دردی حس نمیکنم. شما برای..

آرگوت- مجبور نیستی با من رسمی حرف بزنی

لارا- ولی دوست دارم اینجوری باشم

آرگوت- چرا؟

لارا چند لحظه‌ای درسکوت او را تماشا کرد، روشنی شعله‌های آتش برعضلات تراشیده‌ی بدنش می رقصیدند، آبشار موج سیاه گیسوانش از یک سو روان بود و چشمان نافذ کشیده‌اش از زیرآن مژگان بلندبرگشته به لارا می نگریستند

زیبایی، شکوه، غرور، قدرت، اقتدار، عشق، گرما، اعتماد، لذت.. آرگوت برای او تداعی گر هزاران معنا بود و لارا با هربار دیدنش انگار دوباره متولد میشد!

لارا- چون میخوام همیشه یادم بمونه که باید به شما احترام بذارم

این را گفت و از لبخندی که برلب آرگوت نشست خجالت کشید. اهمیتی نمیداد روزی برسد که دیگران او را بخاطر رسمی خطاب کردن شوهرش شماتت کنند، ولی لارا میخواست تا آخر عمرش این هیولای قدرتمند مرموز را پادشاه خود بداند .

از جایش برخاست، میز شیشه‌ای مقابلش را دور زد و کنار آرگوت نشست. دیگر طاقت دور شدن از آغوش قوی و مردانه‌ی او را نداشت، بدون اینکه به صورتش نگاه کند دستانش را دور کمر او حلقه کردو سرش را برسینه‌ی برهنه‌ی او گذاشت. بدنش گرم و آرامش بخش بود. آرگوت بازویش را دور شانه‌ی لارا انداخت او را با صمیمیت به خود فشرد، نه حرفی میزد و نه حرکتی میکرد که لارا مضطرب شود بااینحال او از همان ابتدای کار چیزی را از کنج سینه‌ی آرگوت می شنید. قلبش هرچندثانیه یکبار می تپید و لارا فهمیده بود این عادی نیست. بدون اینکه از آغوش آرگوت دربیاید سرش را کمی بالا آوردو گفت- قلبتون از کی اینجوریه؟

آرگوت زمزمه کرد- چیزی نیست، بهش توجه نکن

لارا- بخاطر امروزه؟ چون نیمه کاره موند؟

آرگوت بوسه‌ی آرامی بر گیسوان او زدو گفت- مهم نیست لارا، خودش برطرف میشه

داشت باخودش کلنجار میرفت، زخمش خیلی بهتر شده بود ولی هنوز می ترسید درجای اصلی کار آن سوزش را حس کند. از طرفی شوهرش به بدن او نیاز داشتو نمیتوانست نسبت به این موضوع بی تفاوت باشد. آرگوت او آرامش میخواست، دلش نمی آمد قلب بی تاب او را اینطور به حال خود رها کند

تردیدهایش را کنار گذاشت و گفت- دیگه درد نمیکنه

آرگوت موهای او را نوازش کردو گفت- وسوسه م نکن، نمیخوام دوباره آزارت بدم

به محض مطرح کردن این پیشنهاد درواقع خودش ترسید ولی این یک روال عادی بود. دردش بلاخره التیام می یافت و او نباید برای مواجه شدن با مسائل عادی زنانه وحشت میکرد. کمی از سینه‌ی آرگوت فاصله گرفت تا بتواند با او در رو شود:

لارا- اشکالی نداره، من واقعا الان خوبم

آرگوت به چشمان او می نگریست و نگاهش رفته رفته تغییر میکرد، درحالی که دودلی در لحنش هویدا بود پرسید- ..مطمئنی؟..

این را گفت و منتظر پاسخ لارا نماند، نفس گرمی به صورت لارا خود و لبهای داغ آرگوت بین لبهایش لغزید. دستش را بر صورت آرگوت گذاشت و سعی کرد جای نگران شدن، نرمی و خیسی دهان او را حس کرد. این همان لبی بود که لارا همیشه رویای مکیدنش را داشت و اکنون با هربار حس کردن لبهای گوشتی نرم آرگوت دردهانش، دلش از شوق ضعف میرفت!

چندلحظه بعد آرگوت او را آرام هل داد تا روی کانپه دراز بکشد، خودش را روی جسم لارا کشید و او را دربر گرفت، اصلا عجولانه رفتار نمیکرد و کاملا حواسش به او بود که تحت فشار قرار نگیرد، لب خیسش را از دهان لارا پس کشید و سپس به گریبانش فرو رفت، درحالی که گردن لارا را بوسه باران میکرد دستش را به یقه‌ی او رساند و آن را از روی برجستگی سینه‌اش پایین کشید .

به همین زودی نفس‌های خوش‌آهنگش بی تاب شده بود و تپش قلبش سریعتر! لارا نگاهی به حرکت لبهای او بر پوست سینه‌ی خود انداخت، آنطوری که او از خود بی خود شده بود بیشتر لارا را مضطرب کرد! حتماً بازهم مثل

دفعه‌ی اول از خود بی‌خود میشد، موهای او را میکشید و آن چیز بزرگ را تا انتها در او فرو میبرد! پلک‌هایش را برهم فشرد و خودش را جمع و جور کرد، اینبار امکان نداشت جلوی او را بگیرد. نه بهانه‌گیری میکرد، نه بغض میکرد و نه هیچ چیز دیگر. ترسیده بود ولی میخواست به هر قیمتی باعث آرامش آرگوت شود. میخواست برای شوهرش یک زن واقعی باشد..

«چه عروس خوشبویی»

نجوایی گرم و مردانه در خلوته اتاق چرخید و باعث شد آرگوت او را رها کند. از روی لارا کنار رفت و هردو درحالی که به سمت صدا می‌نگریستند سر جای خود نشستند. لارا کسی را نمیدید ولی آرگوت بلافاصله اخم‌هایش درهم رفت! درحالی که هنوز نفس‌هایش از شهوت منقطع بود و لحظه به لحظه خشمگین‌تر میشد درست پیش چشمان لارا میز سنگین مقابل کاناپه را با یک دست بلند کردو چنان با قدرت به آنسوی اتاق پرت کرد که میز به مانعی سیاه خورد و هزاران تکه شد! فوران خشم او و قدرتی که لارا تابحال به چشم ندیده بود باعث شد سر جایش منجمد شود!

«یواش‌تر.. عروستو ترسوندی!»

علیرغم اینکه آرگوت از خشم بخود می‌لرزید، صاحب صدا اندکی تحت تاثیر قرار نگرفته بود و حتی بنظر می‌رسید تمام این جریانات برایش مفرح است!

لارا درحالی که قلبش به انتهای گلویش چسپیده بود و نفسش بسختی درمی‌آمد به سایه‌ی آنسوی اتاق نگریست..

مردی سیاه‌پوش که شل بلندش بر زمین کشیده میشد، باتمأنینه از آنسوی اتاق پیش می‌آمد. مثل اینکه بر هوا سوار باشد، هیچ بنظر نمیرسید با پاهایش قدم بردارد. روان و سبک بسوی آنها می‌آمد و کمی بعد لارا توانست صورتش را ببیند، بلند قامت و ورزیده بود، صورت رنگ پریده‌ی جذابش شباهت زیادی به آرگوت داشت و گیسوانش به سیاهی شب، لخت و براق بر شانه‌اش ریخته بودند

آرگوت- اینجا چه غلطی میکنی؟

مرد درحالی که لبخند کجی بر چهره‌ی جذابش داشت بی‌توجه به لحن تند آرگوت، روی مبلی درست مقابل آن دو نشست و پاهایش را روی هم انداخت:

- اینجوری از برادر بزرگترت استقبال میکنی؟

آرگوت پوزخندی عصبی تحویل او داد و گفت- سدريک میدونی که بنفع هیچکدوممون نیست کنترلمو از دست بدم! مسخره بازی رو بذار کنار و بگو چه مرگته که اومدی اینجا

سدريک باحالتی تعارف گونه دستش را تکان داد و گفت- همش بخاطر اینکه که من مثل تو بی معرفت نیستم، اومدم از دواجتو تبریک بگم دانریک!

سپس اشاره ای معنادار به سرو وضع آندو کرد و درحالی که پوزخند به لب داشت گفت- هرچند که زمان نامناسبی اومدم..

نگاه کنجکاو و مرموزی به لارا انداخت و گفت- من بیار با یه آدمی زاد خوابیدم ولی اون خیلی زود کمرش شکستو زد تو ذوقم.. این یکی چگونه؟ گرچه خیلی ظریف بنظر میرسه..

آرگوت نگاه چپي به او انداخت و گفت- اینقدر مزخرف نگو سدريک، چرا گورتو گم نمیکنی؟

سدريک باحالتی بیمارگونه به لارا خیره شده بود، لبخند از لبش کنار نمی رفت و با نگاهش و جب به و جب بدن لارا را زیر نظر داشت:

سدريک- باورم نمیشه برادرم با غذاش از دواج کرده.. ولی تو همیشه دیوانه بودی!

ناگهان مثل سایه ای سیاه ظرف کسری از ثانیه از جایش محو شد و لحظه ای بعد در کنار لارا نشسته بود! لارا از حرکت ناگهانی او ترسید و ناخودآگاه خود را عقب کشید، با اینحال سدريک بی تفاوت و سرخوش دوباره پاهایش را روی هم انداخت و گفت- میتونم اسم شمارو بیرسم بانوی شیرین؟

لارا دستپاچه و مضطرب نگاهی به آرگوت انداخت و سپس سعی کرد خودش را جمع و جور کند، این اولین بار بود که با یکی از اعضای خانواده ی آرگوت مواجه میشد و نباید بیش از این احمق بنظر می رسید!

لارا- من.. لارا هستم.. از دیدن شما خوشبختم..

سدريک با اشتیاق به او نگریست و قهقهه ی بلندی سرداد! صدایش هم درست مثل صدای آرگوت بسیار خوش آهنگ و گوش نواز بود، موهای یکدست و لختش را با تکانی دلفریب کنار زد و گفت- اون واقعا شیرین و سرگرم کننده ست دانریک..

آرگوت از جا برخاست و همانطور که بسوی کمدی در آنسوی اتاق می رفت با بدخلقی گفت- برای یه عوضی مثل تو همه چیز سرگرمیه

لارا با نگاه مضطربش آرگوت را تعقیب میکرد که درحال پوشیدن کتی بود، سدریک نواری از گیسوان طلایی لارا را لمس کرد و گفت- بانو لارا، از برادرشوهرت پذیرایی نمیکنی؟

از آن فاصله‌ی نزدیک عطر خوش سدریک به مشام لارا می رسید، بدنش جذاب و ورزیده بود و به همین زودی آنقدر صمیمی شده بود که گویی سالهاست او را میشناسد!

چشمکی به لارا زدو گفت- من دیدم چنددقیقه پیش اون برادر از خودراضیم چطور افتاده بود روی تو، اون احمق اهمیتی نداد که زنش ترسیده نه؟

آرگوت- هی خفه شو!

سدریک چشمانش را درقاب چرخاندو رو به آرگوت گفت- مجبور نبودی این همه سال آب کمر تو جمع کنی که حالا تلافیشو سر این دختر دربیاری!

آرگوت زهرخندی زدو گفت- دنیا به کجا رسیده که یکی مثل تو ادعا میکنه دلسوز دختراست!

سدریک ابرویی بالا انداخت و مغرورانه گفت- من ادعایی ندارم! برعکسه تو برادر، من معتقدم انسانها غذای ما هستن و لزومی نداره باهاشون پیمان ازدواج ببندیم!

سپس رو کرد به لارا و گفت- اون خیلی نجیب بنظر میرسه نه؟ بگو ببینم زن داداش، دوست داری درباره‌ی گذشته‌ش بدونی؟

آرگوت روی مبلی که چند دقیقه پیش سدریک بر آن نشسته بود نشست و رو به برادرش گفت- برای همین اومدی؟ که تو زندگی من فضولی کنی؟

سدریک سرش را کج کردو بالحنی که تعارفی تصنعی درخود داشت گفت- اینقدر ناسپاس نباش برادر! نکنه از گذشته‌ت میترسی؟ شایدم همه چیزو از همسرت پنهون کردی!

آرگوت پاهایش را روی هم انداخت و درسکوت و با آرامشی نسبی به سدريک خيره ماند. لارا نميدانست چه بگويد، نميدانست چکار کند و حتی نميدانست اکنون ظاهرش چقدر وحشت زده و افتضاح است! سدريک باره ديگر رو به او کرد و با خوشرويی گفت- خبر داری که دانريک قبلا نامزد داشت؟ يه نامزد خیلی زيبا!

لارا آب دهانش را قورت داد و از آنجایی که می ترسيد صدایش در حین حرف زدن بلرزد فقط سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد .

سدريک- و اون از دانريک خواست که...

لارا- بله ميدونم..

ميخواست به سدريک نشان دهد که شوهرش را تمام و کمال ميشناسد و او نخواهد توانست با اين دلایل بين آنها شکافی ايجاد کند !

سدريک نگاه مشتاقانه اش را بين او و آرگوت چرخاند و گفت- اوه الان واقعا تحت تأثير قرار گرفتم! دانريک زنت داره سعی ميکنه درمقابل من شجاع باشه درحالی که زيرتو بدجوری ترسيده بود !

آرگوت چشمانش را باکلافگی در قاب چرخاند و لارا طوری معذب شد که سرش را پايين گرفت!

سدريک- ديگه چی درباره‌ی دانريک ميدونی؟

لارا زمزمه کرد- همه چيز..

به صورت مرموز و جذاب سدريک نگرست، نفس عمیقی کشيد و سپس درحالی که با اضطرابش دست و پنجه نرم ميکرد گفت- ميدونم اون جز شما پدرومادر و يه خواهر داره، شما طردش کرديد و.. اون قبلا آدمای خیلی زيادی رو کشته. ميدونم نامزدش ازش چی خواست.. اينم ميدونم که تو ۲۰ سالگی..

سدريک خنديد و به نجوا گفت- ۲۰ سالگی! تو ۲۰ سالگی دخترا از دستش فرار می کردن! بهت تبريک ميگم لارا، تو با عياش ترين موجود دنيا ازدواج کردی. ميدونی اون از چی خیلی لذت ميبره؟

آرگوت اخم تندي حواله‌ی او کرد و گفت- سدريک!

سدريک اخطار او را نادیده گرفت و اتفاقاً با اشتیاق بیشتری رو به لارا گفت- اون عاشق اینکه در حال سکس خون شکارشو بنوشه، اینجوری به اوج میرسه! یادمه میرفت سراغ دخترا و زنای جوون، بعد درحالی که دندوناشو تو شاهرگشون فرو کرده بود اونارو می گا*د...

پوزخند زدو درحالی که نگاه موزیانه‌ای به آرگوت می انداخت گفت- زنا مٹ سگ زیرش جون می کندن! رو همین حسابه که عزیزم، کاملاً ترستو درک میکنم..

حس میکرد خون در رگهایش از جریان ایستاده! مو به تنش راست شده بود و از طرفی بخاطر لحن بی‌پرده‌ی سدريک چنان معذب شده بود که نمیتوانست سرش را بلند کند .

آرگوت- تموم شد؟

سدريک بالحن آزاردهنده‌ای گفت- به همین زودی برادر؟ میخواستم خاطره‌ی چندتا از شکارهای مشترکمون رو براش تعریف کنم!

آرگوت نسبت به لحن تهدیدآمیز او بی‌تفاوت بود، کمی روی مبل جا به جا شدو درحالی که خیره خیره به سدريک می نگریست گفت- هرچی میخوای بگو

سدريک بسوی لارا چرخید و میخواست بازویش را دور شانه‌ی او بیندازد که آرگوت با جدیت گفت- بدون اینکه لمسش کنی هرچی میخوای بگو!

سدريک بازویش را نیمه‌راه عقب کشید. همچنان پوزخند میزد و حتی اندکی از تندخویی آرگوت شرم نمیکرد!

سدريک- حالا تو واقعا به این انسان علاقه مندی؟ اونم وقتی به هر حال قراره غذای تو باشه؟

آنلحظه آرگوت طوری به سدريک نگریست که گویی با یک ناقص‌العقل طرف است و سپس بالحنی سرزنشگرانه گفت- ملعون بی ارزش! برعکسه تو من مدتهاست که کنترل امیالم بدست خودمه، قرار نیست هیچ وقت همسرمو بکشم

حرف او باعث شد و سدريک پررنگ‌تر از قبل لبخند بزند:

سدريک- اینا همش از اثرات معاشرت با اون لردِ مردم‌داره نه؟ اسمش چی بود؟ نیکولاس؟..

اصلا نفهمید چه شد، یک آن به خودش آمد و دید آرگوت برافروخته و خشمگین به گلوی سدریک چنگ انداخته! درست پیش چشمان لارا، در چند وجبی او!

صورتش از خشم چین خورده بود و آرواره‌های تیزش به حالتی هشداردهنده بیرون خزیدند، صدایی رعب‌آور همچون فس فس مار از سینه‌اش منتشر میشد و در فضای ساکن اتاق می چرخید

در کسری از ثانیه آنقدر تغییر کرده بود که لارا اصلا دیگر او را نمی‌شناخت!

نگاه زهراگینش به چشمان سدریک بود و چنان گلوی او را میفشرد که گویی میخواست استخوان گردن او را بشکند!

در حالی که صورتش فقط چند سانتی متر با صورت سدریک فاصله داشت با صدایی که از خشم می‌لرزید گفت-
دیگه هیچ وقت.. اسم اونو نیار..!

نیمرخ دوبرادر درست پیش چشمان وحشت‌زده‌ی لارا بود و میدید سدریک با اینکه از فشار دست آرگوت به تنگ آمده هنوز همان پوزخند آزاردهنده را بر لب دارد

سدریک-.. نیکو..

آرگوت او را از گردن بلند کرد و با قدرت به بسوی دیوار سنگی اتاق انداخت! از برخورد شدید جسم سدریک لحظه‌ای کف اتاق لرزید و بخشی از سنگ‌کاری‌های دیوار همراهش بر زمین ریخت!

صدای مهیب این برخورد مثل سیلی به روح لارا خورد و جسم و جانش را از رمق انداخت! زانوهایش چنان سست شده بودند که حتی نمی‌توانست برخیزد، در حالی که نفسش به سختی از سینه در می‌آمد به آرگوت نگریست ولی آنجا نبود، به سرعت یک شبح از کنار او گذشته و اکنون یکبار دیگر به یقه‌ی سدریک چنگ انداخته بود:

آرگوت- تو جنگ می‌خوای؟

سدریک را به حالتی تهدید آمیز به دیوار پشت سرش کوبید و گفت- آره سدریک تو جنگ می‌خوای؟

سدریک با حالتی کلافه دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و غرغرکنان گفت- خيله خب.. خيله خب! چرا شلوغش میکنی؟ من فقط اومده بودم يه سری بهت بزنم..

آرگوت یقه‌ی او را رها کرد و درحالی که انگشت اشاره‌اش را باحالتی تهدید آمیز بسوی سدریک گرفته بود گفت- خودت میدونی ساجیک و رایولا محدوده‌ی شکار من هستن، اگه یه مرتبه‌ی دیگه تو یا هرکس دیگه‌ای رو این حوالی ببینم مثل حالا با ملایمت رفتار نمیکنم فهمیدی؟

سدریک درحالی که یقه‌ی لباس خود را مرتب میکرد گفت- مثل همیشه یاغی و بی‌نزاکت! باشه برادر کوچیکه، لازم نیست قوانینو به من یادآوری کنی

محدوده‌ی شکار! مثل اینکه مردم برای آنها حکم حیوانات جنگل را داشتند، طوری که برای خود محدوده‌ی شکار مشخص کرده بودند!

سدریک- شب خوبی داشته باشی لارای زیبا!

چشمکی به لارا زد و سپس در کثری از ثانیه ناپدید شد! پس از رفتن سدریک سکوت سنگینی برضا حاکم شد و تنها چیزی که به گوش می رسید صدای نفس‌های منقطع لارا بود. نگاهش میخکوب حرکات آرگوت که آهسته بسوی پنجره می رفت بود و کلامی نمیتوانست حرف بزند .

دقایقی گذشت، آرگوت دست به کمر درمقابل پنجره ایستاده بود و بیرون را می نگریست. آرام بود ولی هنوز لارا را می ترساند، همه چیز ناگهان برایش رنگی متفاوت گرفته بود!

آرگوت- خودت گفتی دیگه درد نداری

لحنش دوباره آرام شده بود و نجوای مخملینش در فضای اتاق سوار می شد. از کنار پنجره گذشت و همانطور که آهسته بسوی لارا می آمد گفت- من نمیخواستم اذیت کنم، تو اصرار کردی که حالت خوبه

پیش آمد و روی مبلی درمقابل لارا نشست. دستی بر گیسوان موج سیاه خود کشید و ادامه داد- حق با اون بود؟ به پشتی مبل تکیه زده بود و به لارا می نگریست:

آرگوت- تو واقعا ترسیده بودی؟

منتظر پاسخ لارا بود و درعین آرامش، کمی دلخور بنظر می رسید. لارا دستانش را درچین دامنش پنهان کرد چراکه نمیتوانست لرزش انگشتانش را کنترل کند، آب دهانش را قورت داد و من من کنان گفت- فقط یکم.. فکر نمیکردم بترسم ولی.. یهویی شد..

آرگوت کمی سرش را کج کرد و بالحنی که کمی سرزنشگرانه بود گفت- قرار نیست اتفاق امروز عصر دوباره تکرار بشه. هر لحظه‌ای که ترسیده بودی باید میگفتی من که نمیخواستم بهت تجاوز کنم! متوجه نشده بودم.. حواسم بهت نبود ولی تو نباید مدام همه چیزو از من مخفی کنی..

لارا چیزی نگفت، فقط سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و سپس نگاهش را پایین گرفت. هنوز قلبش به گلویش چسپیده بود و احساس افتضاحی نسبت به همه چیز داشت

آرگوت- لارا یه لطفی بکن و از این به بعد از هرچی که ترسیدی بهم بگو

سکوت لارا طولانی شد و به همین خاطر آرگوت از جایش برخاست، باتمأنینه به او نزدیک شد و کنارش نشست. نه او را در آغوش گرفت و نه خودش را به او چسپاند، لارا به او نگاه نمی‌کرد و فقط چند لحظه بعد دست آرگوت به روی دامنش پیش آمد و دستان درهم مشت شده‌ی لارا را لمس کرد. او گرم بود و لارا منجمد!

آرگوت- نمیخواهی با من حرف بزنی؟

لارا با صدایی خفه زمزمه کرد- من فقط.. خوابم میاد..

جداً پلک‌هایش از بی‌حالی و ضعف سنگین شده بود و حتی حالت تهوع داشت. از جایش که برخاست سرش گیج رفت اما خودش را کنترل کرد و بسوی تخت بزرگی که آنسوی اتاق بود رفت. متوجه بود که آرگوت پشت سرش می‌آید، اما اهمیتی نداد. به لب تخت که رسید او گفت- لباستو عوض نمیکنی؟

لارا میخواست بگوید همینطور راحت است ولی آرگوت پیش از اینکه او دهانش را بگشاید دست بر بند های پشت لباس او برد و همانطور که بازشان میکرد گفت- هنوز وسایلتو جابه جا نکردن، ولی چند دست از لباسای قدیمیت اینجا هست. تو همیشه پیش من میخوابیدی

آرگوت تمام بندهای پشت لباس او را باز کرد و سپس یقه‌اش را با ملایمت از روی سرشانه‌هایش پایین کشید، بوسه‌ی نرم و آرامی بر کتف لارا زد که باعث شد مو به تنش راست شود و لحظه‌ای نفسش در سینه گیر کند! آرگوت از اینکه او اینطور بخاطر یک بوسه واکنش نشان داده بود کمی متعجب شد و گفت- تو چته لارا؟

بازوان عضلانی آرگوت دور او حلقه شدند و پشتش با سینه‌ی ستبر او مماس ماند، آرگوت کمی او را به خود فشرد و گفت- چیزایی که امشب دیدی..

اهمیتی به بغضش ندادو با صدایی خفه گفت- من همیشه شمارو.. آروم و مهربون دیده بودم.. شما.. شما دیوارو شکستین!.. نمیدونستم وقتی عصبی میشین اینقدر وحشتناکین..

آرگوت چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماندو بعد بازوانش را از دور او شل کرد، سپس درحالی که سمت دیگر لباس را به آرامی از سرشانه‌ی لارا پایین می کشید گفت- کسی که تو قبلا دیده بودی، آرگوت بود. قبل از اینکه ازدواج کنیم من بارها و بارها بهت گفته بودم دانریک پشت آرگوت پنهان شده. بهت گفته بودم تو نمیدونی داری با چی مواجه میشی

همانطور که با لحنی آرام برای لارا توضیح میداد لباس را از تن او پایین کشید، گره پشت موهای او را باز کردو قبل از اینکه سراغ لباس خواب برود لارا بر روی تخت خزید .

بر روی خودش پتو کشید و درتاریک و روشن اتاق به آرگوت که کنار تخت ایستاده بود نگریست.

آرگوت- بعضی وقتا آرگوت نمیتونه دانریک رو کنترل کنه. این چیزیه که تو امشب دیدی

لباس لارا را مرتب کردو همانطور که آن را گوشه‌ی تخت میگذاشت گفت- میخوای ببرمت پیش نیکولاس و لیندا؟ امشب به اندازه‌ی کافی ترسیدی

لارا زمزمه کرد- نه..

آرگوت چند ثانیه‌ای به او که تا گردن زیر پتو فرو رفته بود نگریست و سپس گفت- پس سعی کن بخوابی. فردا باهم حرف میزنیم. یجیزیایی هست که حتماً باید بدونی

این را گفت و سپس آهسته از تخت دور شد، لارا از دور می دید که آنسوی اتاق کتابی برداشت و سر جای خود روی کاناپه‌ی مخصوصش کنار شومینه نشست .

قسمتی از سنگ‌کاری اتاق فرو ریخته بود، میز بزرگی یک سوی دیگر شکسته بود و پس از پشت سر گذاشتن این همه التهاب لارا باورش نمیشد او در آرامش نشسته و کتاب میخواند !

لارا پانزده سال به عنوان تک فرزند یک لرد در یر و قو بزرگ شده بود، بی هیچ خشونت، بی هیچ خاطره‌ی وهم‌آوری. با وجود پدری دلسوز، مادری مهربان و پدرخوانده‌ای که مدام او را لوس میکرد. اما اکنون هرآنچه که در این ماه‌های اخیر رخ میداد به نوعی برای او یک ضربه بود. با یک دنیا عشق و خیال پردازی به منزل جدیدش

آمده بود و اکنون بجای اینکه در آغوش شوهرش باشد تصویر زنان و دخترانی که درحین تجاوز خون از شاهرگشان مکیده میشد از پیش چشمانش کنار نمی رفت!

بدنش حتی زیر پتو سرد بود و تپش بی‌امان قلبش نمی گذاشت آرام بگیرد .

از دور به آرگوت می نگریست که زیبا و باوقار، در آرامشی وصف ناشدنی مقابل شعله‌های گرم شومینه مطالعه میکرد. و آنوقت دانریک چقدر دیگر میتوانست با آرگوت متفاوت باشد؟ از خود می پرسید عاشق چه کسی بوده و با چه کسی ازدواج کرده؟ آرگوت یا دانریک؟ گرچه که فرقی هم نداشت، پیش از ازدواج همه به او هشدار داده بودند. آرگوت، نیکولاس، ماروین و حتی خوده دانریک !

او بارها سعی کرده بود حقیقت را به لارا نشان دهد !

آنقدر آشفته و حیران بود که کم کم سردرد شدیدی به سراغش آمد .

نه می توانست بخوابد و نه آرام می گرفت،

سرآخر درحالی که نگاهش به آرگوت بود زیرلب زمزمه کرد- جناب آرگوت..

آنقدر آرام این را گفت که حتی خودش هم به سختی شنید با این حال آرگوت متوجه شد، سرش را از کتاب بلند کردو به لارا نگریست.

لارا باره دیگر زمزمه کرد- لطفاً حواسمو پرت کنید..

آرگوت کتاب را کنار گذاشت و آرام از جا برخاست، سپس درحالی که دوباره بسوی تخت قدم برمیداشت پرسید- هرجوری که میخوام؟

قامت بلند و بدن ورزیده‌ی آرگوت را از نظر گذراند و به نجوا گفت- ..بله..

کتش را چند قدم مانده به تخت از تن درآورد و سپس درحالی که نگاهش به چشمان لارا بود شلوارش را هم کند. اینبار دیگر نه وحشت کرد نه خودش را پس کشید، برعکس به وجب به وجب بدن آرگوت دقیق شد. حتی خوده او هم برای لحظاتی همانطور پیش چشمان لارا ایستاد تا او خوب تماشایش کند

صورت روشن و چشمان پرجذبه‌اش، عضلات بازو و شکمش، تراشیدگی کمر و ران‌های درشتش و آن آلت قطور بزرگش

باخودش میگفت اگر حرفهای سدریک به واقعیت بدل شود، مُردن زیر چنین شاهکاری چندان هم نباید وحشتناک باشد!

درحالی که در حرکاتش آرامش و تمأینیهی خاصی داشت روی تخت آمد و پتو را تا انتها از روی بدن برهنه‌ی لارا کنار زد، پیش از اینکه دراز بکشد سرش را خم کرد و بوسه‌ای بر ناف او زد، بعد بالای شکمش، روی شکاف سینه اش، و سپس وقتی که کاملاً با لارا رو در رو شده بود پاهای او را از هم باز کرد و میانشان قرار گرفت.. بدنش داغ و پرحرارت بود و خیلی زود سرمای لارا را در خود محو کرد! عضو کلفتش را روی عضو لارا گذاشت و لبش را لای لبهای او

لارا نترسیده بود، اینبار دیگر نه، چیزی در درونش می لولید و وادارش میکرد که تسلیم باشد یک اهریمن به حرارت آتش داشت با بدن او بازی میکرد و لارا درآغوش او به مرگ راضی شده بود پلکهایش برهم افتادند

آرگوت هماهنگ با لغزش لبهایش عضوش را بر عضو لارا حرکت میداد، کام لارا از ابتدا تا انتهای بدن از لذتی غلیظ مملو شده بود

هرازگاهی عضو خیس و حساسش از حرکت چیز به آن سفتی و داغی درد می آمد و این درد خفیف هوس را بیشتر و بیشتر در درونش می لولاند، هربار که کمرش از این دردهای هوس‌انگیز منقبض میشد آرگوت موزیانه گوشه‌ای از لب او را بین لبهایش میفشرد و بی‌تاب‌ترش میکرد

لحظاتی طولانی گذشتند، لارا در بدنش عطشی جدید و جنون‌آمیز حس میکرد، آرگوت لبهایش را به زیرچانه‌ی او لغزاند و سپس در شکاف سینه‌هایش فرو رفت، غنچه‌ی داغو خیس آن لبهای ابری را برجای جای برجستگی سینه‌ی او نشاند و سپس برنوکش زبان کشید، لارا ناخودآگاه دستش در موهای آرگوت فرو برده بود و درحالی که به حرکت لبهای او خیره مانده بود سرش را همانجا بر سینه‌ی خود نگه داشت

نرمی و داغی زبان آرگوت را که آنجا حس میکرد چیزی در کمرش می پیچید و عضوش بی‌تاب‌تر میشد،

آرگوت درحالی که سینه‌ی او را می مکید با دست آزادش شروع کرد به مالش دادن ران و باسن لارا

حرکاتش داشت نفس او را می گرفت و بدنش از لذت به خود میپیچید

سرش را پایین تر آورد و زبانش را بر پهلوهای لارا لغزاند، با دودست رانهای او را ماساژ میداد و وقتی زبانش را در حفره‌ی ناف او فرو برد مستی چنان برلارا غالب شد که آه کشید

لبهایش پوست شکم لارا را درحالی جنون آمیز بین لذت و قلقلک قرار میدادند و گاهی بدنش می لرزید

درحالی که نفس نفس میزد نگاهش در تعقیب حرکات سر آرگوت بود که اکنون پایین تر رفته بود و فاصله‌ای با عضو ملتهب لارا نداشت

پیش از اینکه دستش را به سر آرگوت برساند و مانعش شود فشار زبان داغ او را برعضوش حس کرد و سرش چنان به دوران افتاد که رمق هر حرکت دیگری را از او گرفت!

باورش نمیشد چه رخ می دهد! لبهای ابری نرم آرگوت در عضوش می لغزید و با هر دو دست رانهای او را مالش میداد، انگشتانش گاهی کمی محکم ران او را میفشردند و همزمان قسمت‌های حساس عضوش را زبان می کشید..

پیشانی لارا از عرق خیس بود و روحش در کالبد بی قراری میکرد! آه‌هایش پیوسته در فضای خلوت اتاق روان میشد و دیگر هیچیک از واکنش‌هایش تحت کنترلش نبود. مدام حس میکرد بدنش به اوج چیزی نزدیک است ولی آرگوت درمواقع حساس لبش را از عضو او عقب میکشید و چند لحظه بعد دوباره بر آن می لغزید، آنقدر به اینکار ادامه داد که چیزی نمانده بود اشک لارا دربیاید، درحالی که ملافه‌ی روی تشک را در مشت می فشرد بالحنی ملتمسانه نالید- بسه..آه..بسه..!

دیگر طاقت آن التهاب را نداشت، نفسش در سینه گره میخورد و بدنش در حرارت میسوخت، بااینحال آرگوت به این زودی ها او را رها نمیکرد!

جسم پرعطش لارا را به پشت چرخاند و اینبار شروع کرد به مالش دادن و بوسیدن کتف و کمر او

زبانش را بر ستون مهره‌ی او میکشید و باسنش را درمشت میفشرد، لارا غنچه‌ی داغ لبهای او را بر کمر خود حس میکرد و تماماً درحال ذوب شدن بود! ضربانی کلافه‌کننده از درون عضوش فریاد میزد و تمام بدنش در عطش پُر شدن میسوخت

آرگوت مثل عروسکی او را این رو و آن رو می کرد، می بوسید، زبان می کشید، لیس میزد و در آتش میسوزاند!

لارا.. خواهش میکنم..خواهش میکنم..!

آرگوت او را چرخاند و باره دیگر بین پاهایش قرار گرفت، سپس درحالی که عضوش را بر عضو او میمالید به چشمان اشک آلودش نگریست

لارا بلافاصله دستش را دور کمر او حلقه کرد تا نگذارد باره دیگر از او فاصله بگیرد. صورت روشن زیبای آرگوت ملتهب بود و نفس داغ و معطرش پیوسته به صورت لارا میخورد

درحالی که خودش هم بی‌نهایت بی‌تاب بنظر می‌رسید، لبخند شیطنت آمیزی زدو گفت- نمیخوام..دردت بیارم..

لارا بلافاصله نفس زنان پاسخ داد- نه!.. دردم بیارین!..

آرگوت لبش را بر لب او گذاشت و سپس عضوش را به آرامی به بر عضو لارا پایین غلطاند،

بی‌تابانه منتظر لحظه‌ی ورود عضو آرگوت بود و ثانیه‌ای بعد آن را حس کرد..

قطور و آنقدر آتشین که درونش بطرزی دیوانه کننده از آن حرارت میسوخت،

پلکهایش از لذت برهم افتادو سعی کرد با تک تک ذرات بدنش پیش روی عضو کلفت هیولای قدرتمندش را حس کند بااینحال آرگوت در نیمه‌ی راه متوقف شد! آن هم درست درجایی که لارا از عطش پُر شدن توسط او داشت جان میداد!

با مشت‌های عرق کرده‌اش چند ضربه به سینه‌ی ستر آرگوت زدو با بی‌تابی نالید- ..بیشتر!..

آرگوت لبش را برگوش او مماس کردو به نجوا گفت- نه.. مال من..زیادی بزرگه..اذیبت میشی..

بغض در گلویش پیچید و درنهایت به گریه افتاد! باورش نمیشد آرگوت درچنین شرایطی حرف‌های او را تلافی می‌کند! درحالی که بی‌وقفه اشک می‌ریخت چند ضربه‌ی پیاپی به سینه‌ی آرگوت زد. انگار که آرگوت را نوازش داده باشد، ضرباتش باعث شد در آن حالت پراالتهاب لبخند بزند و سپس درحالی که دوباره از لارا لب می‌گرفت تماماً به درونش فرو رفت..

جسم تنگ و بی‌تاب لارا عضو او را مثل تکه‌ای از بدن خودش دربر گرفتند و آنلحظه حیرت کرده بود که چگونه تاکنون بدون چنین چیزی زندگی کرده

حس میکرد آلت قطور آرگوت عضوی از بدن خودش است و تازه بعد از این همه سال کامل شده! داغ و مستحکم، لارا را پُر و خالی می کرد و تانتهها به درونش فرو می رفت

پاهایش را دور کمر او حلقه کرد، خودش را بیشتر و بیشتر به او فشرد، اکنون حتی حس میکرد بدنش برای بیشتر از آن هم جا دارد!

حتی دلش میخواست ضربات نوک کلفت عضو او را مانند قلقلکی کنج قلب خود حس کند!

آه های گوش نواز و شهوتناک آرگوت در گوشش رها میشد و او را بی تاب تر می کرد، به اوج حسی ناشناخته می رسید و نگاهش را به چشمان آرگوت دوخته بود تا طلوع طلایی خورشید او را ببیند

ضربه هایش را کمی محکم تر کرد، لارا سست و بی طاقت منظر مانده بود و در ذرات بدنش احساس برانگیختگی میکرد

با دست لرزانش گیسوان آرگوت را درحاشیه ی صورت او نگه داشت تا چهره ی قشنگ و چشمان خمارش را بهتر ببیند و سپس همانموقع بسترشان به رنگ طلایی درآمد..

نگاهش در نگاه درخشان آرگوت غرق شد، روحش به پرواز درآمدو با آرگوت آمیخت، لحظه ای حس کرد عاشق ترین موجود جهان است و آرگوت تمام هست و نیست اوست!

لبه هایشان در واپسین لحظات اوج به هم گره خورد و سپس در آغوش هم آرام گرفتند. حتی برای نفس نفس زدن هم لبشان را از هم جدا نکردند و تا لحظاتی همانطور درهم گره خورده بودند

بلاخره وقتی آرگوت کمی به خودش آمدو خواست از او بیرون بیاید لارا دستو پایش را دور او محکمتر کردو با چشمانی نیمه باز و صدایی نجوا گونه گفت- یکم همینجوری بمونید..

از اینکه بدن قوی و گرم آرگوت را روی خود حس میکرد خوشش می آمد، نفس زدن هایش، تپش قلبش و عضو بزرگش که هنوز درون او بود. میخواست کمی بیشتر او را در آغوش خود نگه دارد

آرگوت گونه ی او را بوسید و آهسته گفت- برات سنگینم.. این زیر له میشی کوچولو..

لارا درحالی که با لذت عطر گریبان او را نفس می کشید گفت- نمیشم..

آرگوت که تاکنون روی بدن او ساکن بود، آنلحظه به آرامی کمرش را حرکت داد و درحالی که بسیار ملایم او را پُر و خالی میکرد از او لب گرفت. لارا او را در این بوسه همراهی کرد و چند لحظه بعد چیز داغی از عضو آرگوت بدرونش تزریق شد. از این تماس نوعی قلقلک خفیف زیر شکمش حس کرد و درحالی که لبخند محوی برلبش نشسته بود زمزمه کرد- این چی بود..

آرگوت درحالی که باحالتی خسته گونه‌اش را برگونه‌ی او مماس کرده بود متقابلاً لبخند زد و گفت- چیزیه که درمواقع عادی بچه درست میکنه..

لارا آنقدر از آن مایع داغ و حسی که در آغوش آرگوت داشت خوشش آمد که چندین مرتبه صورت و گردن و شانه‌ی او را بوسید. پس از آنهمه اضطراب، چه حس بینظیری درجوار شوهرش داشت

آرگوت سرش را در گریبان او فرو برد و لارا همانطور که گیسوان انبوهش را نوازش میکرد گفت- اگه با یه خوناشام ازدواج می کردین میتونستین بچه دار بشین.. ماما میگه شما خیلی بچه دوس دارین..

آرگوت گوشه‌ی گردن او را بوسید و گفت- آره ولی من هیچ وقت نمیخواستم یه خوناشام دیگه رو وارد این دنیا کنم. کسی مثل من هرگز نباید بچه‌دار بشه

آرام از لارا خارج شد و اینبار جلوی او را نگرفت، با فاصله گرفتن آرگوت تمام بدنش سرد شده بود

آرگوت کنار او دراز کشید و همانطور که نگاهش به طاق بلند تخت بود آهسته بود- ولی برای تو همیشه احساس گناه میکنم. تو میتونستی مادر بشی و بچه‌های بینظیری تربیت کنی. اما حالا دیگه..

لارا سرجایش نشست و همانطور که پتو را از انتهای تخت بالا می کشید گفت- من بچه نمیخوام.. اصلاً فکر میکنم اگه بچه داشته باشم اونقد و قتمو میگیره که نمیتونم به اندازه‌ی کافی شمارو تماشا کنم..

حرفش باعث شد آرگوت کوتاه بخندد. لارا پتو را روی خودش و آرگوت کشید بر سینه‌ی گرم او مچاله شد:

لارا- اشکالی نداره روی تخت بمونید تا خوابم ببره؟ حوصله‌تون سرنمیره؟

آرگوت او را دربر گرفت و سپس آهسته گفت- اگه بذاری یکم باهات بازی کنم سر نمیره

لارا از حرف او خنده‌اش گرفت. نمیدانست منظورش دقیقاً چیست ولی پاسخ داد- میذارم..

آرگوت او را به پهلو چرخاند و سپس از پشت در آغوشش گرفت. لارا سرش را روی بازوی چپ او گذاشته بود و گرمی بدنش را پشت شانه و کمر خود حس می کرد. آرگوت بوسه‌ای روی موهای او زد و سپس دست راستش را به جلو هدایت کرد، برجستگی سینه‌ی لارا را گرفت و همانطور که آرام ماساژ میداد زمزمه کرد- باینا بازی میکنم..

سینه‌های لارا ظریف بود و به راحتی در دست او جا میشد، چند لحظه‌ای به حرکت انگشتان او روی بدنش خیره ماند و درحالی که دلش غنچ میزد با خنده گفت- شوهرم داره باهام بازی میکنه..

حرفش باعث شد آرگوت هم بخندد، لارا را بیشتر به آغوش خود فشرد و سپس درگوشش زمزمه کرد- شب بخیر عزیزم



صبح روز بعد وقتی از خواب برخاست به همه چیز با اشتیاق نگاه میکرد. آرگوت روی تخت نبود، حتی در اتاق هم نبود! لارا با خود گفت احتمالاً به دیدار نیکولاس رفته. پتو را کنار زد و نگاهی به بدن برهنه‌ی خود انداخت، رانهایش بخاطر انهمه مالش اندکی کبود شده بودند، تماشایشان باعث شد برای اتفاقات دیشب دلتنگ شود!

صورتش را شست، لباس زیبایی پوشید و به موهایش شانه زد. صبح آرام و روشنی بود باینحال هجوم نور خرابی‌های دیشب را واضح‌تر نشان میداد. لارا نگاهی به دیوار ترک خورده‌ی اتاق انداخت و سپس از آنجا خارج شد. با خود میگفت باید با خرابکاری‌های گاه و بیگاه هیولایش کنار بیاید، او دیشب برخلاف خشونت‌ی که از خود نشان داده بود روی تخت بسیار گرم و مطبوع رفتار کرد و آنقدر همه چیز برای لارا لذت بخش بود که دیگر هیچ ترسی از این بابت نداشت.

پس از خروج از اتاق با تعدادی خدمتکار مواجه شد، از قرار معلوم آنها منتظر بودند لارا برخیزد تا بعد به وضع اتاق رسیدگی کنند. سرمست‌خدم آنجا که زنی چاق بود و بندرت لبخند میزد لارا را برای صرف صبحانه هدایت کرد، فکرش را نمیکرد ولی آرگوت آنجا بود. درمحل‌ی دنج روی ایوان مقابل باغ میز صبحانه را برپا کرده بودند و آرگوت درحالی که پشت میز نشسته بود با یک باغبان صحبت می کرد. جلیقه‌ی تیره‌ای به تن داشت که عرض

شانه‌ها و عضلات بازویش را نشان میداد، پاهایش را آقامنشانه روی هم انداخته بود و گیسوان موج سیاهش با وزش نسیم صبحگاهی به آرامی می رقصیدند

وقتی متوجه پیش آمدن لارا شد لحظه‌ای به او نگریست و لبخندی زد که باعث شد دلش از شوق فرو بریزد!
آرگوت- خوب خوابیدی؟

لارا سمت راست او نشست و درحالی که سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان میداد گفت- فکر کردم رفتین پیش بابا
آرگوت با تکانی سطحی گیسوانش را به حاشیه‌ی صورت هل دادو گفت- رفته بودم، نیم ساعت پیش برگشتم
-سرورم اون قسمتاً خوبه؟

باغبان پیری درحالی که به آنسوی محوطه‌ی سرسبز باغ اشاره میکرد این را گفت.آرگوت چند جمله‌ای با او صحبت کردو در این فاصله لارا کمی آب میوه خورد.

آرگوت- گفتم یه قسمتی از باغو توت‌فرنگی بکارن.با خودم فکر کردم حالا که قراره گاهی توت‌فرنگی بوس‌دار بخورم دلم میخواد اونا از باغ خونه‌ی خودم چیده شده باشن

لحظه‌ای با تعجب به آرگوت نگریست و سپس صورتش گلگون شد:

لارا- واقعا؟..من.. فکر نمی‌کردم شما خوشتون بیاد

آرگوت لبخندی صمیمی به او تحویل دادو همانطور که موهای لارا را بهم می ریخت گفت:

آرگوت- توی این دنیا خوناشامایی زندگی میکنن که هزاران سال عمر دارن، همه جای زمین رو دیدن و همه چیزو تجربه کردن... ولی مطمئنم تنها خوناشام دنیا که توت‌فرنگی بوس‌دار خورده منم!

بازهم دلش غنچ زدو نیشش تا بناگوش باز شد. با این حساب پس حتما او از اوقاتی که لارا لقمه در دهانش می گذاشت هم خوشش می آمد!

آنقدر ذوق زده شد که از روی صندلی‌اش بسوی او خیز برداشت و به سینه‌اش چسپید، آرگوت بازویش را دور او انداخت و همانطور که موهایش را نوازش میکرد پرسید- دیشب اذیت نشدی؟

لارا از لای یقه‌ی باز جلیقه بوسه‌ای بر سینه‌ی او زدو گفت- نه اصلا ..

سپس پلکهایش را برهم فشرد و همانطور که میخندید با شرمساری گفت- باورم نمیشه شما روی تخت چقدر بی ادبین!

آرگوت به حرف او خندید، از همان خندههایی که مثل موسیقی در فضا طنین می افکند .

آرگوت- فکر نکنم هیچکس بتونه مردی رو پیدا کنه که روی تخت با ادب باشه !

از لارا خواست بجای چسپیدن به او صبحانه اش را بخورد چراکه می خواست درباره ی موضوعی با او صحبت کند. ده دقیقه بعد از جا برخاستند و قدم زنان بسوی جنگل زیبایی که از شرق عمارت آغاز میشد رفتند. درختهای آن ناحیه چندان نزدیک به هم رشد نکرده بودند به همین خاطر نور خورشید به راحتی از آنها می گذشت و سطح چمن پوش جنگل را به زیبایی روشن می کرد، لارا با اشتیاق نگاهی به اطراف که پر از بوته های تمشک و زرشک وحشی بود انداخت و گفت- وای اینجا خیلی قشنگه.. شما قبلا هیچ وقت نمیداشتین بیام اینطرفا!

آرگوت که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و با آرامش در کنارش قدم میزد گفت- هنوزم نمیدارم.

هیچ خوشم نمیاد تنهایی بیایی اینجا لارا

لارا پوفی کشید و با لب و لوجه ی آویزان به او نگریست- آخه چرا؟ شما که همیشه پیشم نیستین!

آرگوت- گاهی اوقات شکارچیا و رهگذرای غریبه از این اطراف عبور میکنن، اینجا تنها بودن برای یه زن جوون خطرناکه

با آرگوت بحث نکرد، مادرش به او گفته بود نباید برای شوهرش زن نافرمانی باشد. گرچه کمی حالش گرفته شده بود که حتی حوالی خانه اش آزادی عمل نداشته باشد ولی دیگر چیزی نگفت و فقط در سکوت با او همقدم شد .

آرگوت- هنوز نمیخوای چیزی بپرسی؟

لارا درحالی که دامنش را کمی بالا گرفته بود تا از قسمتی گل آلود بگذرد گفت- درباره ی چی؟

آرگوت دست او را گرفت و کمکش کرد از آن قسمت بگذرد سپس گفت- درباره ی همه چیز، حرفای سد ریک و دخترایی که...

لارا با محترمانه‌ترین حالتی که می‌توانست حرف او را برید و گفت- فکر کردن به اون چیزا وحشتناکه، ولی من حق ندارم چیزی بپرسم یا اعتراض کنم.. چون شما قبلا درباره‌ی دانریک به من هشدار داده بودین..

آرگوت چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماند، لارا به نیمرخ او نگریست و دید که لبخند محوی برچهره دارد.

آرگوت- لارا تو فقط ۱۵ سالته، واقعا لازم نیست اینقدر همه چیزو درک کنی و ترست رو مخفی نگه داری. من حتی از یه آدم ۵۰ ساله هم همچین انتظاری ندارم

لارا نیم نگاهی به او انداخت و پرسید- حالا یعنی این بده یا شما دارین از من تعریف می کنین؟

آرگوت کمی جلوتر ایستاد و همانطور که به تنه‌ی درختی تکیه میزد گفت- من فکر میکنم این بده. اگه تو از دانریک متنفر باشی یا ازش بترسی ما در آینده به مشکل برمیخوریم. چون به هر حال دانریک از آرگوت جدا نیست

لارا نواری از گیسوان خود را پست گوش انداخت و درحالی که یک قدمی آرگوت ایستاده بود گفت- من نه از دانریک متنفر نیستم... ازش میترسم ولی متنفر نیستم..

لحظه‌ای سرش را پایین گرفت و سپس دوباره به آرگوت نگریست. قدوقامت بلند او را از نظر گذراند و گفت- حتی اگه اونجوری که برادرتون گفت دانریک منو بکشه بازم این تقصیر شما نیست. چون خودم این زندگی رو انتخاب کردم، به شما که نگاه میکنم.. بنظرم میرسه مرگ میتونه خیلی زیبا باشه..

آرگوت چشمان سیاه نافذش را به او دوخته بود و درسکوت نگاهش میکرد، آنلحظه دستی بر گونه‌ی لارا کشید و گفت- فکر میکنی اگه من برای تو خطرناک بودم نیکولاس اجازه میداد اینقدر بهت نزدیک بشم؟ عزیزدل، من هیچ وقت بهت صدمه نمیزنم! نه آرگوت و نه دانریک، هیچکدوم باعث مرگ تو نمیشن ...

نفس عمیقی کشید و سپس آهسته گفت- اون هیولایی که سدریک درباره‌ش حرف میزد مدتهاست که تغییر کرده، و من حالا میخوام به تو بگم چطور این اتفاق افتاد. چون این خیلی پیش‌تر از آشنایی با نیکولاس برای من شروع شد

می دید که صحبت در اینباره برای آرگوت دشوار نیست به همین خاطر به خود جرأت داد چیزهایی را که از دیشب در ذهنش می چرخید بیان کند .

لارا- راستشو بخواید.. بابا قبلا به من گفته بود شما حتی پیش از آشنایی با اونم برای شکار روش خاصی داشتین و فقط آدمای خلافکار رو می‌کشتین.. ولی چیزی که دیشب برادرتون گفت... اون خیلی با تصور من فرق داشت..

چند لحظه‌ای مکث کردو سپس ادامه داد- با خودم فکر کردم یعنی شما به بابا دروغ گفته بودین؟

آرگوت باره دیگر قدم برداشت و همانطور که بسوی یک درخت قطور که احتمالا بخاطر طوفان سقوط کرده بود می‌رفتند گفت:

آرگوت- نه لارا من هیچ وقت به نیکولاس دروغ نگفتم. اون همه چیزو درباره‌ی گذشته‌ی من میدونه

آرگوت روی تنه‌ی آن درخت خشکیده که روی زمین افتاده بود نشست و از لارا هم خواست که کنارش بنشینند .

آرگوت- چیزایی که سد ریک می‌گفت، اون جنایتا برای دهه‌ی بیست تا چهل زندگی من بود. زمانی که من هیچ تفاوتی با بقیه‌ی خوناشاما نداشتم

لارا کنار او نشست و به چهره‌ی آرامش که در حال توضیح دادن بود نگریست:

آرگوت- ببین لارا، من نمیخوام گذشته‌ی خودمو توجیه کنم و بگم حق داشتم ظالم باشم ولی طرز فکر و روش زندگی برای اهریمن با یه انسان خیلی فرق داره. وقتی یه انسان متولد میشه، میگن نفس پاک‌ی از بهشت درغالب انسان قرار گرفته و به زمین اومده. برای اینکه اینجا امتحان پس بده، رستگار بشه، به تعالی برسه و بعد از مرگ به بهشت برگرده. این چرخه انسانها رو امیدوار نگه میداره و باعث میشه تلاش کنن برای سعادت‌مند شدن، شریف و سالم زندگی کنن

در این لحظه به لارا نگریست و سپس ادامه داد- ولی تو دنیای ما اهریمن، وقتی نوزادی متولد میشه.. اون.. هیچ امید و هیچ تعالی نداره! از جهنم اومده و به جهنم برمیگرده. تو دنیای خوناشاما وقتی یه بچه درباره‌ی اجدادش میپرسه، بهش میگن «شیطان در رستگاری از فرشتگان پیشی گرفت و نزد خداوند گرامی شد، اما درنهایت به آدم حسد ورزید و پس از نافرمانی از معبود به قعر جهنم تبعید گردید. از خداوند فرصتی برای رسوا کردن انسان خواست، خداوند وی را به زمین برگرداند و تا قیامت به او فرصت داد. در زمین صاحب فرزندان‌ی شدو نژاد های مختلف شیاطین را در چهار گوشه‌ی جهان پراکنده کرد، یکی از قدرتمندترین و خبیث‌ترین نوادگان شیطان، خوناشام ها بودند که زندگی و بقاءشان وابسته به کشتار انسانهاست »

نوار مزاحم گیسوان سیاهش را که باد درمقابل دیدگانش می پراکند کنار زدو گفت- این تاریخ ماست. یه تاریخ پر از نفرت از انسانها. شیاطین اینجوری تربیت میشن، روح ما از جهنم به زمین اومده و دوباره به جهنم برمیگرده. حالا ماییم و یه زندگی چندهزار ساله روی زمین، اینجا درواقع تنها بهشتیه که یه اهریمن میتونه داشته باشه. ما فقط روی زمین فرصت داریم لذت ببریم...خوناشما هیچ وقت برای قتل عام انسانها تردید نمیکنن، چون چیزی برای از دست دادن ندارن. عاقبت همه‌ی ما جهنمه

یک تاریخ پر از نفرت. این جمله از ذهن لارا کنار نمی رفت، شیاطین بخاطر اخراج از بهشت از انسانها نفرت داشتند. و نژادی که از نوشیدن خون انسان غرق لذت میشد هیچ دلیلی برای رحم کردن به آنها در خود نمی یافت، چراکه آنان تنها مدتی گذرا روی زمین برای لذت بردن فرصت داشتند و پس از آن تا ابد در جهنم می ماندند. این باوری بود که آنان را خبیث تر و بی رحم تر میکرد.

آرگوت- منم همینجوری تربیت شدم، با باوری که خانواده بهم منتقل کرد. ما چندهزارسال روی زمین فرصت داریم هرجوری که میخوایم زندگی کنیم و بعدش یه ابدیت تو عذاب جهنم... پس منم مثل بقیه خانوادهم برای هیچ لذتی جلوی خودمو نمیگرفتم، عطش.. عطش خون، عطش شراب، عطش شهوت و بدتر از همه خشم و نفرت. من میدیدم که انسانها ضعیف و حریص و ترسو هستن ولی اونا لایق بهشتن و من آینده‌ای جز جهنم ندارم..چرا؟ این عدالت نیست.. چرا من باید یه خوناشام متولد بشم؟ چرا زندگی من باید واسته به قتل انسانها باشه؟ چرا باید یه انگل منفور باشم؟..

نگاهش را از لارا گرفت و به برگ خشکیده‌ی کوچکی که در دست داشت نگریست:

آرگوت- با سدریک و دوستانم به عیاشی میرفتم، به ترس و التماس دخترا و زنا اهمیت نمیدادم، به خودم میگفتم من قدرتمندم، من ذاتاً یه شکارچی خلق شدم، این سرنوشت منه!... ۴۵ساله که بودم، یه شب بدون بقیه به شکار رفتم. میخواستم تنها باشم و یکم خوش بگذرونم. یه شهر کوچیک بود، یه خونه‌ی کوچیک که اونشب اون دختر جوون توش تنها بود.. اگه اشتباه نکنم.. نباید بیشتر از ۱۷ سالش میشد.. مثل همیشه با دیدن دندونام وحشت کرد، جیغ زد، التماس کرد.. من با بی تفاوتی بهش تجاوز کردم..

آنجا نشسته بود و به نیمرخ آرگوت می نگریست، باور نمیکرد این همه زیبایی متعلق به یک شیطان باشد! باور نمیکرد کسی چون او روزی میتوانسته آنقدر بی رحم باشد که التماس‌های دختر جوانی را نادیده بگیرد

آرگوت- خونشو از شاهرگش بیرون کشیدم.. تا وقتی آخرین قطره توی بدنش بود به تجاوز ادامه دادم.. آخرای کار بود که یکی وارد خونه شد. یه انسان بود و هیچ جوهره از پس من برنمی‌اومد. اونم مثل بقیه وحشت میکرد، لعنت می فرستاد و بعدش فرار. من اونقدر غرق لذت بودم که اهمیتی به اون شخص ندادم... یه مرد سی ساله بود، برادر اون دختر، اول سعی کرد من و از خواهرش دور کنه، التماس کرد.. من به کارم ادامه دادم تا دختره هلاک شد. و بعدش یه نگاهی به اطرافم انداختم، مرد هنوز اونجا بود، وحشت زده به جسد خواهرش نگاه میکرد و وقتی من کنار رفتم اونو تو بغلش گرفت. شروع کرد به گریه کردن.. تماشای این منظره برای من عادی نبود، ازینکه فرار نکرده متعجب شدم و همونجا ایستادم، حواسش کاملا به من بود، حتی گاهی به من نگاه میکرد.. چند دقیقه بعد درحالی که خواهرشو تو بغلش گرفته بود و گریه میکرد یچیزی بهم گفت ..

برگ را رها کرد و درحالی که افکارش به صدها سال پیش بازگذاشته بود چند لحظه‌ای در سکوت به نقطه‌ای نامعلوم روی چمن‌ها نگریست: آرگوت- « برای شما طلب مغفرت میکنم آقا، پیداست که شما چیزی از خشم خداوند نمیدونید »

بازهم سکوت کردو اینبار سکوتش آنقدر طولانی شد که لارا پرسید- اون کی بود؟

آرگوت به لارا نگریست و توضیح داد- اسمش جیکوب بود، یه کشیش با افکار متفاوت که کلیسا باهاش مشکلات زیادی داشت... اون معتقد بود این باور غلطه که شیاطین نمیتونن به تعالی برسن. میگفت بهشت و جهنم به انتخاب ما بستگی داره و خداوند هرگز اونقدر ظالم نیست که بدون اینکه فرصت انتخاب بهمون بده مارو به جهنم بفرسته.. اون تمام افکار و باورهای منو بهم می ریخت! بهش میگفتم اگه این فرصت به تمام مخلوقات داده شده پس چرا خوناشاما اینطور خلق شدن؟ طوری که اگه انسانها رو به قتل نرسونن نمیتونن زنده بمونن، این نوع زندگی چطور ممکنه باعث تعالی بشه؟

پاهایش را روی هم انداخت و کمی بسوی لارا چرخید، غمگین بنظر می رسید. لارا میدانست او بخاطر گذشته‌ی خود بشدت احساس گناه میکند.

آرگوت- جیکوت بهم گفت باید باور کنم هراونچه که خداوند به مخلوقاتش میده فقط و فقط نعمته، من باید روش درست استفاده اون نعمت رو یاد بگیرم. گفت اگه تو قدرتمندی، و اگه تنها راه زنده موندنت کشتن انسانهاست، اینم میتونه یه امتیاز باشه. گفت زمین پر از جنایتکارو ظالمه.. بجای اینکه یکی از اونا بشی، از قدرتت استفاده کن و اونارو از بین ببر. شاید تو خلق شدی تا زمینو از شر انسانهای فاسد پاک کنی.. جیکوب تو

زندگی تاریک من به نور روشن کرد، به من یه باور داد تا به رحمت خداوند امیدوار باشم.. و من باور کردم.. باور کردم که امکان نداره کسی از بدو تولد جهنمی باشه..

لارا سرش را پایین گرفت و چند لحظه‌ای به چین روی دامنش خیره ماند:

لارا- پس ایشون باعث شد شما اون روش رو پیش بگیرید.. پیدا کردن افراد خلافکار و کشتن اونا..

لبخند محوی بر لب آرگوت نشست و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. سپس همانطور که به انگشتر یاقوت نشان در دستش اشاره میکرد گفت- اون اینو به من داد، تا همیشه به یادش باشم... دم مرگش بهم گفت هرگز منو تنها نمیذاره.. گفت باید درست زندگی کنم و بهش قول بدم یه روزی دوباره تو بهشت همدیگرو می بینیم..

لارا توجهش به انگشتر آرگوت بود. انگشتری که همیشه در دست او می دید ولی هیچ وقت اهمیتی به آن نداده بود. دست آرگوت را روی دامن خود گذاشت و درحالی که نگین سرخ کوچک آن را لمس میکرد به ادامه‌ی حرفهای او گوش داد:

آرگوت- بعد از مرگ جیکوب اوضاع برای من یکم سخت شد، ولی نمیخواستم دوباره به عقب برگردم. جیکوب چیز ارزشمندی به من داده بود، اون ابدیتی رو که به جهنم ختم میشد برام تبدیل به بهشت کرد... من به رحمت خداوند امیدوار شدم و این برام همه چیز بود..

آنلحظه دست لارا را در دست گرمش فشرد و گفت- من سعی کردم قلب خانوادمو روشن کنم، ولی اونا به این زندگی خو گرفته بودن. اونا شیطان اعظم رو ستایش میکردن و انسانها رو بخاطر طرد شدن از بهشت مقصر میدونستن.. سرآخر این من بودم که خائن شناخته شدم، از بقیه‌ی خوناشاما فاصله گرفتم و دیگه سمت اون زندگی نرفتم. صدها سال گذشت.. تااینکه با مردی بنام نیکولاس آشنا شدم..

لارا به او نگریست و دید با بر زبان آوردن نام نیکولاس لبخند پرمهری برلبش نشست. مثل همیشه هر وقت درباره‌ی نیکولاس حرف میزد چهره‌اش روشن میشد!

آرگوت- با مردی که مرگ رو به زندگی در ترس و وحشت ترجیح میداد.. من نیکولاسو تحت نظر داشتم، اون بی نهایت خوش قلب و شجاع بود. برای پدرت انگار راحت‌ترین کاره دنیا این بود که بخاطر محافظت از دیگران جونشو بده، اون حتی به افراد خلاف کارم اهمیت میداد.. هیچ وقت یادم نمیره.. وقتی بهش گفتم من فقط افراد جانی رو شکار میکنم...

لارا جزئیات آشنایی پدرش و آرگوت را نمیدانست و آنلحظه با کنجکاو ی به او گوش میداد:

آرگوت- گفت تو فکر کردی خدایی که برای دیگران حکم میدی؟ من به تو اجازه نمیدم فرصت توبه کردن رو از مردمم بگیری!.. نیکولاس مسیر جدیدتری رو تو زندگی من مشخص کرد، اون حتی از جیکوبم دلسوز تر بود! بهم گفت اگه میخوام به کشتن مردم ادامه بدم خودش باید نفر بعدی باشه..

بازویش را آرام دور شانه‌ی لارا انداخت و او را به آغوش خود نزدیک کرد. نفس عمیقی کشید و سپس گفت- منو کنار خودش نگه میداشت، زیبا و دوست‌داشتنی بود و جوری بهم توجه میکرد انگار این منم که درخطر من خودم. وقتی تشنگی مو حس کرد مثل پروانه دورم می چرخید، نوازشم میکرد و میگفت نگران نباش باهم از پیش برمیایم. میگفت من بهت اعتماد دارم میدونم که تو میتونی کنترلش کنی.. نیکولاس زمانی به من اعتماد کرد که حتی خودمم نمیتونستم باور کنم بتونم از خونش بنوشمو باعث مرگش نشم..

گیسوان لارا را بوسید و مدتی مکث کرد. نفس عمیقی کشید او را بیشتر به آغوش خود فشرد، سمت راست شانه و بازوی لارا با سینه‌ی آرگوت تماس بود و او تپش آرام قلبش را حس میکرد. لارا دستش را بر سینه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد- قلبتون میتپه ..

آرگوت به نجوا گفت- چیزی نیست، وقتی درباره‌ی خودم حرف میزنم.. این یکم برام سخته و روی قلبم تاثیر میذاره..

لارا- حتی با وجود چیزایی که جیکوب و نیکولاس به شما نشون دادن، هنوز حس بدی دارین آره؟

آرگوت سرش را بر سر لارا تکیه دادو گفت- میدونی لارا، انسانها خوشبختن که بیشتر از صدسال عمر نمیکنن. زندگی کردن.. خیلی وقتا اونقدر خسته کننده میشه که به خودت میگی کاش زودتر از این دنیا بری. من چهارصد ساله دارم به این امید که ممکنه عاقبت منم بهشت باشه زندگی میکنم، در حالی که همیشه و هرلحظه این وحشت همراهه که شاید ما اینطور نشه. شاید واقعا تو بهشت جایی برای نوادگان شیطان نیست.. میتونی تصور کنی این چقدر تاریک و تلخ؟ اینکه صدها سال روی زمین از خودت متنفر باشی و درنهایت بعد از مرگ هم راهی جهنم بشی.. یعنی هیچ آمیدی.. بدون هیچ آمیدی..

باور نمیکرد بشود اینطور زندگی کرد. لارا تازه می فهمید آرگوت چرا همیشه اینقدر تنها بنظر می رسد. برای یک مخلوق چگونه ممکن بود بدون امید به رحمت خداوند زندگی کند؟

دست آرگوت را بالا آورد و بوسه‌ای بر انگشتانش زد. دوباره به سینه‌ی ستبر او تکیه زدو چند لحظه بعد اهسته گفت:

لارا - شما هام * (HOM) رو میشناسید؟

آرگوت- نه. اون کیه؟

سرش را کمی از سینه‌ی آرگوت عقب کشید و همانطور که به صورت روشن زبایش می نگریست گفت- پیرمردی بلندقامت که راه رفتنش با آدمیان تفاوت داشت نزد عیسی مسیح آمد و گفت من امانت‌دار سلام و درود پیامبر پیشین موسی(ع) برای تو هستم. پسر مریم (س)، ایا انجیل را به من خواهی آموخت؟ عیسی از او پرسید تو کیستی؟ پیرمرد پاسخ داد من هام پسر هیتم، نوه‌ی لاقیس و نتیجه‌ی ابلیس مطرودم که سالها پیش به دست نوح(ع) توبه کرده‌ام

آرگوت همانطور در سکوت به او خیره ماندو لارا ادامه داد- اینو مربی مذهبییم بهم گفته بود، وقتی ده سالم بود... من همیشه ازش میپرسیدم اگه خدا بخشندهست پس چرا شیطان رو نمیبخشه، و اون درباره‌ی هام به من گفت. هام فرزند شیطان، که توبه کردو بنده‌ی صالح خداوند شد ..

دستش را بر گونه‌ی آرگوت گذاشت و همانطور که نوازشش میکرد گفت- میدونم حرفای من که فقط ۱۵ سالمه و خیلی بی تجربه‌م نمیتونه کمکی به شما بکنه... ولی فکر میکنم حتی یه بچه هم باور نمیکنه خداوند برای کسی جهنم رو از بدو تولد مقدر کرده باشه... حتی اگه فرزند شیطان باشید، آینده بستگی به انتخاب خودتون داره..

آرگوت لحظات طولانی در سکوت به او می نگریست، لارا نمیدانست حرف درستی زده یا نه، کمی بعد آرگوت لبش را بر پیشانی او نشاند و بوسه‌ای طولانی بر آن کاشت .

آرگوت- تو قلب منو آروم میکنی

*هام بن هیتم بن لاقیس بن ابلیس. طبق روایات پیامبر(ص) به اتفاق امام علی(ع) وی را در مکه ملاقات کردند. هام مدتی با آنان گفتوگو کرد، سلام و درود عیسی(ع) را به پیامبر رساند و چند سوره از قرآن را از امام علی آموخت.



روی کاناپه‌ی گرم و نرم کنار شومینه نشست و نامه‌ای را که چند دقیقه پیش از طرف ماروین دریافت کرده بود گشود:

(هفته‌ی گذشته میخواستم به دیدار تو بیایم اما در آخرین لحظات پشیمان شدم، با خودم گفتم تازه یک ماه از ازدواج شما گذشته و هنوز به تنهایی احتیاج دارید. چه بسا از لردنیکولاس جوای احوال تو بودم و گویا هنوز زنده‌ای و تمام استخوان‌هایت سالم است پس از قرارمعلوم همه چیز در زندگی جدیدت به خوبی پیش می‌رود و با شناختی که از تو دارم به خلوت بیشتری احتیاج داری. و اما من عازم شرق هستم، به دوره‌ی آموزش‌های حرفه‌ای جنگی می‌روم و تا دو سال دیگر باز نخواهم گشت. بی‌نهایت دلتنگ تو خواهم شد و بی‌صبرانه منتظر روزی هستم که باره دیگر تو را ملاقات کنم. دوستدارت، ماروین.)

هنوز در حیرت خبر دوری دوساله‌ی ماروین بود که صدای ارگوت را از گوش سمت چپش شنید:

آرگوت- گویا هنوز زنده‌ای و تمام استخوان‌هایت سالم است!

لارا سرش را چرخاند و به او که پشت سرش ایستاده بود و لبخند به لب به نامه می‌نگریست نگاهی انداخت.

لارا- اوه! شما داشتن نامه‌ی منو می‌خوندین؟!

آرگوت با تمأینه کاناپه را دور زد و همانطور که کنار لارا می‌نشست گفت- ایرادی داره؟

حواسش بود که از صبح آنروز مویرگ ظریف کبودرنگی از گوشه‌ی چشم چپ آرگوت بسوی حاشیه‌ی گیسوانش منشعب شده. رفتارش کاملاً عادی بود ولی لارا میدانست یک روز از زمان رفع عطشش گذشته و نیکولاس آنقدر درگیر جلسات فشرده بود که از یاد برده بود او را فرا بخواند. لارا نگاه سرزنشگرانه‌ای به او انداخت و گفت- خب شاید ماروین به حرف خصوصی با من داشته باشه!

آرگوت یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت- ماروین چرا باید با یه زن شوهردار حرف خصوصی داشته باشه؟

لحظه‌ای با تعجب به آرگوت نگریست و سپس پقی زد زیر خنده! خودش را روی پاهای او رها کرد و همانطور که هنوز می‌خندید گفت- چطور درباره‌ی ماروین همچین حرفی میزنید؟ وقتی من هیچ امیدی برای ازدواج با شما نداشتم اون تنها کسی بود که کمکم میکرد!

پاهایش را روی کاناپه دراز کردو همانطور که سرش روی رانهای ارگوت بود به صورت جذابش نگریست. آرگوت نامه را از دست او گرفت و درحالی که لبخند معناداری به لب داشت گفت- دارم میبینم! فقط نمیفهمم اگه اون فکر میکرد من ممکنه استخوناتو بشکنم چرا برای این ازدواج جلوتو نگرفت

لارا همانطور که چشمانش بر گریبان روشن و کشیدگی زیبای زیرچانه‌ی آرگوت بود یک دستش را بالا آورد و چانه‌ی او را لمس کرد:

لارا- دلیلش اینه که ماروین من با همه فرق داره، اون اینو درک میکنه که حتی اگه خواسته‌ی دیگران خلاف میلش باشه بازم باید بهش احترام بذاره. میدونید؟ حتی اگه من بخوام بدترین کاره دنیا رو هم انجام بدم اون بجای اینکه جلومو بگیره کمکم میکنه ..

آرگوت دست او را که حوالی صورتش بود گرفت، آن را مماس با لبش نگاه داشت و گفت- و بنظر تو این خوبه؟ لارا- وقتی همه فکر میکنن خیر و صلاحتون رو میدونن و هیچکس اهمیت نمیده که چی واقعا شمارو خوشحال میکنه، یکی مثل اون باید باشه تا حس کنید هنوز تنها نیستید. بله این خیلی خوبه.. بنظر من همه باید یه ماروین تو زندگیشون داشته باشن

آرگوت بوسه‌ی سبکی بر سرانگشتان او زدو گفت- پس چقدر حیف که من یه ماروین ندارم تا اینو درک کنم لارا به او لبخند زدو با اطمینان گفت- من ماروین شما میشم

آرگوت گیسوان او را نوازش کردو گفت- چطور اینکارو میکنی؟

برای گفتنش تردید داشت ولی میخواست آرگوت را التیام بدهد، میخواست کام او را از لذت سرشار کند و تنهایی و تشنگی تمام این سالها را از درونش بزدايد .

کمرش را راست کردو همانطور که از مقابل روی پاهای ارگوت می نشست و با او رو در رو میشد آهسته گفت- فقط بهم بگید چی میخواید.. تا من نشون بدم چطور اینکارو میکنم

کمی به آرگوت نزدیک تر شدو به چشمان نافذ سیاهش خیره ماند، انگشتانش را از حاشیه‌ی صورت او آرام بسوی گیسوانش سوق دادو همانطور که نوازشش میکرد گفت- هرکاری که بخواید با من بکنید.. اصلا اشکالی نداره ..

آرگوت لحظه‌ای با سردرگمی به او نگریست و سپس گفت- چی میگی لارا؟

نمیدانست چطور حرفش را بیان کند که بد بنظر نرسد، لحظه‌ای مردد باقی ماندو سپس لبش را به آرامی روی مویرگ کبود کنار چشم آرگوت گذاشت. آنجا را بوسید و سپس بدون اینکه به چشمانش بنگرد گفت- میدونم چقدر دلتون میخواد اینکارو به روش دانریک انجام بدید.. من.. من همسر شمام! چه اشکالی داره به من تجاوز کنید؟..

سعی کرده بود برای بیان این حرف لحنی صمیمی داشته باشد، آرگوت را درآغوش گرفت و درگوشش نجوا کرد- من مطمئنم دانریک نه استخونامو میشکنه نه باعث مرگم میشه.. پس دیگه چرا نباید اینکارو بکنید؟ میتونید دوباره اون حس رو تجربه کنید..

آرگوت دوستم شانهای لارا را گرفت و او را کمی از خود دور کرد، دستی بر گیسوانش کشید و گفت- من نمیتونم اینکارو باهات بکنم.. تو خیلی ظریف و حساسی.. نمیخوام برای همسر جوونم یه هیولا باشم..

لارا سعی کرد به او اطمینان خاطر بدهد، لبخند زدو درحالی که به آرامی دکمه‌های پیراهن او را باز میکرد گفت- ولی چیزیم نمیشه!..حتی ازینکار نمیتروسم.. البته میدونم جای دندوناتون ممکنه یکم بسوزه ولی بابا میگفت اونقدر سخت نیست.. بعلاوه وقتی بدن شما لخته..

دستی بر سینه‌ی مرمربین آرگوت کشید و گفت- وقتی اونکارو باهام میکنید.. اونقدر حس خوبی دارم که دیگه هیچ دردی بنظرم نمیاد ..

آرگوت هردو دست او را گرفت و گفت- لارا به من نگاه کن

لارا نگاهش را از عضلات سینه‌ی او به صورت جذابش بالا کشید. بنظر می رسید پیشنهاد لارا کمی او را ناراحت کرده:

آرگوت- اوضاعم اونقدر بد نیست، هنوز تا چند روز میتونم تحملش کنم.. نیک یادش نرفته فقط برنامه‌ش این چند روز خیلی فشرده بود. مطمئنم همین امشب صدام میزنه..

از لحن آرگوت کاملا پیدا بود که این شرایط او را معذب میکند. هیچ وقت برای نوشیدن خون نیکولاس خودش پیش قدم نمیشد، آنقدر منتظر می ماند تا او صدایش بزند و اگر هم اینکار را نمیکرد امکان نداشت آرگوت چنین چیزی از او بخواهد .

فکر کردن به این مسائل باعث میشد قلب لارا بگیرد، دلش میخواست این موضوع را برای آرگوت راحت تر کند، میخواست او هر بار شرمسار نباشد که مجبور است خون کسی را بنوشد!

آرام به آغوش آرگوت فرو رفت و سرش را بر سینه‌ی او گذاشت، آرگوت نیز متقابلا او را بخود فشرد و به نجوا گفت- نگران من نباش، چیزیم نمیشه

بوسه‌ای بر سینه‌ی آرگوت زدو گفت- میتونم یچیزی از شما بخوام؟

آرگوت درحالی که موهای او را نوازش میکرد گفت- البته..

لارا سرش را کمی پس کشید و درحالی که به چشمان او می نگریست با تردید گفت- میخوام.. چشماتونو ببندم..

آرگوت آهی کشید و گفت- میدونی که یکم باید احتیاط کنم، اگه وسوسه‌م کنی برام سخت میشه

لارا سرش را کج کردو بالحنی معصومانه گفت- خواهش میکنم.. من همیشه میذارم شما هرجوری که میخواین باهام بازی کنین..

این حرف او باعث شد لبخند پرنگی بر لب آرگوت بنشیند، چند لحظه‌ای در تردید به فکر فرو رفت و سپس گفت- فقط امیدوارم آخرش پشیمون نشم

لارا نمیخواست فرصت را از دست بدهد تا نظر او تغییر کند، به همین خاطر درحالی که گره نوار پهن ابریشمی دور کمر لباس خود را باز میکرد گفت- چرا پشیمون بشید؟ اصلا احتیاجی نیست احتیاط کنید، من خودم دارم میگم عیبی نداره!

نوار را بالا آوردو پیش از اینکه به چشمان او نزدیک کند گفت- تا خودم نگفتم اینو برنذارین خب؟

آرگوت لبخند مهربانی به او زدو سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد. لارا نوار را برچشمان زیبای او گذاشت و با احتیاط دور سرش بست. هنوز روی رانهای آرگوت نشسته بود، آنلحظه نگاهی دقیق به او انداخت

به لبهای پررنگ ابری‌اش در زمینه‌ی آن پوست شفاف، گیسوان پرپشت مواجی که از حاشیه‌ای صورتش بر روی شانه‌های عریضش رها بودند

به سینه‌ی ستبرش که از پس دکمه‌های پیراهنش پیدا بود و با نفس‌های موزون و یکنواختش آرام بالا و پایین می‌رفت

و کمی پایین‌تر، آن برجستگی زیر شلوارش که ضربان قلب لارا را تند میکرد

آرگوت- خب؟

آرگوت با چشمان بسته، آرام و پراعتقاد منتظر نشسته بود و آنلحظه لارا درحالی که چشمان او را چک میکرد گفت- از این زیر چیزی معلوم نیست؟..

آرگوت- نه عزیزم معلوم نیست، ولی نمیفهمم چرا باید چشمام بسته باشه

لارا باره دیگر دست بر دکمه‌های او برد و درحالی که آنها را تا انتها باز میکرد گفت- چون من..یکم خجالت میکشم..

البته دراین یک ماه آمار دفعاتی که باهم خوابیدند از دست لارا خارج شده بود ولی در تمام آن اوقات آرگوت کسی بود که رابطه را هدایت میکرد و روی تخت کاملاً بی‌شرم و حیا میشد. اینبار برای لارا فرق داشت، او میخواست کارهای جدیدی را امتحان کند و کمی از نگاه‌های آرگوت شرم میکرد .

دکمه‌های آرگوت را گشود و باکمک خود او پیراهن را از تنش درآورد، درحالی که نگاه حریصش بر عضلات بالاتنه‌ی او می‌چرخید یقه‌ی خود را از سرشانه پایین کشید، برهنه شدن بدون اینکه بندهای پشت لباس را باز کند سخت بود ولی لارا ابتدا سرشانه‌هایش را پایین کشید و سپس همانطور که هنوز روی پای آرگوت نشسته بود لباسش را تا روی کمر پایین لغزاند .

نگاهی به سینه‌های بیرون افتاده، شکم و پهلو و پوست روشن بدن ظریف خود انداخت، هیچکاری نکرده بود ولی به همین زودی در درون خودش احساس گرما میکرد

آرگوت- چقدر دیگه باید منتظر بمونم؟ داری چیکار میکنی؟

دستش را به حالتی نوازش‌گرانه بر صورت آرگوت گذاشت و خود را آرام بسوی او پیش برد..

سینه‌های نرمش با لطافت بر بدن مردانه‌ی او فشرده شدند و آرگوت که انتظار این تماس دلپذیر را نداشت ناخودآگاه لبخند محوی بر لبش نشست، لارا بیشتر خودش را به او چسپاند و لبش را بر انحنای گردن او گذاشت آرگوت مثل شخصی که در حوض مطبوعی از آبگرم فرو رفته باشد خودش را بر پشتی کاناپه رها کرد و آهسته گفت- چه لطافتی.. پس قراره اینجوری پیش بره..میخوام از نوازشت بیهوش بشم..

دو دستش را برشانه‌ی آرگوت گذاشت و درحالی که حواسش بود تا بدنش ذره‌ای از بدن او فاصله نگیرد لبش را بر لب او نشاند

آرگوت بلافاصله با آرامش و لطافتی خاص لبهای او را با شهد دهانش خیس کردو آنقدر در حرکاتش آرامش داشت که لارا با خود فکر کرد حتی اگر آن نوار را دور سرش نمی بست او اکنون پلکهایش را برهم گذاشته بود!

کم کم در لب گرفتن از آرگوت عمیق تر شد، سینه‌اش هماهنگ با حرکت لبهایش بر بدن آرگوت می لغزید و پس از گذشت این یک ماه آنقدر به طعم دهان او خو گرفته بود که گاهی دلش میخواست زبان او را هم در کام بگیرد، بدنش گرم شده بود، قلبش تند می تپید و چند لحظه بعد وقتی دست آرگوت بر روی دامنش لغزید تا رانهای او را پیدا کند هوس بیشتری در درونش لولید، درحالی که هنوز با لبهای آرگوت بازی میکرد دست او را گرفت و مسیر پیش رفتن از زیر دامنش را به او نشان داد، آرگوت خیلی زود رانهای او را در مشت گرفت و شروع کرد به مالش دادنشان

لارا لبش را به گردن او هدایت کرد، از آنجا نیز پایین لغزید و بر سینه‌ی ستبرش بوسه زد، همیشه دلش میخواست با لبهایش عضلات ورزیده‌ی او را لمس کند و اکنون این فرصت را داشت

بوسه‌های داغی بر جای جای سینه‌ی او کاشت و سپس بر نوک تیره رنگ آنها زبان کشید. از اینکار خوشش آمده بود، برجستگی کوچک نوک سینه‌ی او را بین لبهایش گرفت و کمی خیسش کرد

نفس‌های آرگوت تند شده بود و لارا فهمید او هم از این حالت خوشش آمده

کم کم پایین تر آمد و شکم او را نیز بوسید، عضلات جذابش کمی منقبض میشد و آنلحظه درحالی که نفسش صدادار شده بود با لحنی شوخی آمیز خطاب به لارا گفت- وقتی اینکارو باهات میکنم همچین حسی داره؟.. این خیلی باحاله..

لارا که اکنون به نزدیکی شلوار او رسیده بود سرش را بلند کردو با تردید پرسید- میتونم اون چیزو درش بیارم؟

این را گفت و دستش را خیلی سبک بر برجستگی شلوار او گذاشت. آرگوت سرش را بر پشتی کاناپه خواباند و آهسته گفت- .. اوهوم..

آرگوت از هرآنچه او انجام میداد لذت میبرد و لارا از تماشای او در این حالت!

تا بحال عضو آرگوت را مستقیماً لمس نکرده بودو آنلحظه کمی مضطرب شد ولی هیجان و اشتیاقش کاملاً بر این اضطراب غالب بود به همین خاطر نفس عمیقی کشید و دست بر شلوار او برد. خیالش راحت بود که چشمان او بسته است، دکمه‌ی نقره‌ای شلوار سیاه او را باز کرد و درحالی که دستش کمی عرق کرده بود عضو او را لمس کرد، همیشه از خود می پرسید مردها چطور یک چیز سفت و دراز را طوری که مضحک بنظر نرسد در شلوار خود جا می دهند و اکنون میدید که آلت کلفت راست شده‌ی آرگوت مماس با شکمش تا نزدیکی ناف بالا آمده . شلوار را کاملاً از روی آن کنار زد، طوری که عضوش شق و رق ایستاد و لارا با دیدن آن دلش غنچ زد، این همان چیزی بود که در بدنش فرو می رفت و او را غرق لذت میکرد!

رگ کلفتی از کناره‌ی عضو او به بالا منشعب شده بود و لارا دستش را برای لمس آن پیش برد. سرانگشتانش را با ملایمت روی برجستگی آن رگ نشاند و از حرارت عضو آرگوت متعجب شد! درحالی که نگاهش به عضو آرگوت بود آهسته گفت- چقدر داغه..

هیچ حواسش به آرگوت نبود، با سرانگشتانش به آرامی خط رگ او را نوازش میکرد که دست آرگوت پیش آمد و کف دست او را به سوی عضوش سوق داد، درحالی که او را برای در مشت گرفتن عضوش هدایت می کرد با لحنی بی تاب نجوا کرد- اینقدر منو منتظر نذار..!

انگشتانش را آرام بر عضو آرگوت گره کرد، دلش نمی آمد فشاری بر او وارد کند، میدانست این حساس‌ترین عضو بدن اوست و می ترسید ناخواسته او را درد بیاورد .

عضو آرگوت داغ و کمی مرطوب بود، انگشتان ظریف لارا بسختی دورش حصار شده بودند و از خود میپرسید چطور چنین چیزی به آن راحتی درونش جا میشود! تازه چند لحظه از حرکت دستانش حول عضو آرگوت گذشته بود که نفس‌های خوش‌آهنگ او صدا دار شدو گفت- دستات.. مثل برگ گل لطیفه..

اگر آرگوت اینقدر از لمس پوست لارا خوشش می آمد، او می توانست بی تاب‌ترش کند. اصلاً از همان ابتدا هدفش این بود آرگوت را به جایی برساند که از خودش بی خود شود! همانطور که عضو او را در دستش می

مالاند کمی روی پاهای او عقب رفت و سپس سرش را با تردید پایین آورد، نمیدانست از پس اینکار برمی آید یا نه ولی دلش میخواست امتحانش کند، دلش میخواست عضو حساس و سرکش مرد عزیزش را ببوسد لبش را آرام بر عضو او نشانند، تردید را کنار گذاشت و بوسه‌ی بر آن زد، کم کم جسارتش بیشتر شد و درحالی که با نوک زبانش حاشیه‌های عضو آرگوت را نوازش میکرد جای جای آن را بین لبهایش فشرد

آه شهوتناک و گوش‌نواز آرگوت در خلوت گرم اتاق چرخید و لارا را غرق لذت کرد!

آرگوت-..لارا..

دستش را در گیسوان لارا فرو برد و درحالی که منقطع نفس می کشید گفت- میخوام اینو از چشمم بردارم..
بذار وقتی اینکارو میکنی ببینمت..

نباید اینطور میشد! هدف لارا چیز دیگری بود، او باید ابتدا به به قدر کافی آرگوت را اغوا میکرد. درحالی که هنوز با دستش عضو آرگوت را مالش میداد صورتش را عقب کشید و گفت- هنوز نه..

پیش از اینکه آرگوت دوباره اصرار بورزد زبانش را برنای او لغزاند. بوسه‌هایش را خیس تر و ملتهب تر کرد و کم کم از سینه اش بالا آمد، میدانست او اکنون تشنه است و حساس، به همین خاطر طوری به آغوش او چسپید که صورت آرگوت به انحنای گردن او فرو برود و عطرو بوی خون را در جوار شاهرگش بهتر حس کند

اکنون که خود را کمی بالا کشیده بود دستش به عضو آرگوت نمی رسید بدنش را تماماً بسوی او سوق داد، دامنش را بالا زد و روی عضو آرگوت انداخت تا هردو در حریم گرم زیر دامنش قرار بگیرند

دستش را دور گردن او حلقه کرد و بیشتر و بیشتر به آغوشش چسپید، صدای نفس‌های منقطع‌شان بلند شده بود و بی‌قراری کم کم به اوج می رسید

گونه‌اش را مماس بر گونه‌ی آرگوت قرار داد، نفس‌های تارهای سیاه گیسوان او را بهم می ریخت، کمرش را بسوی عضو آرگوت هل داد و عضو خودش را به آن رساند، این تماس مستی هردویشان را دوچندان کرد! آرگوت دست گرمش را بر پهلوهایی او نشانند و لبش را به لب او لغزاند، لارا کمی بیشتر کمرش را بالا کشید

او دیگر اینکار را یاد گرفته بود، بدن خودش و بدن آرگوت را میشناخت. تابحال در این حالت قرار نگرفته بودند ولی متوانست انجامش دهد، دهانه‌ی عضو او بر آلت پرحرارت او گذاشت و سپس با فشاری آرام خودش را از او پُر کرد..

داغ و غلیظ و تنگ بود، مثل اینکه فوجی از لذت به درونش راه یافته باشد لحظه‌ای پلکهایش برهم افتاد و درحالی که لبش در لب آرگوت گره بود آه کشید

ولی نباید اجازه میداد این لذت حواسش را پرت کند، او میخواست کار مهمتری انجام دهد

درحالی که کمرش را روی عضو آرگوت به آرامی حرکت میداد سرش را کمی پس کشید و به او نگریست، گیسوان سیاهش برپیشانی کمی عرق کرده بود و دهان خوش‌فرم زیبایش نیمه باز بود، حرکات لارا خلسه‌ی او را سنگین‌تر میکرد و بنظرش اکنون زمان باز کردن آن چشمها بود

موهای طلایی خود را جمع کرد و پشت سرش فرستاد، ابتدا مطمئن شد گریبان روش و مخصوصاً محل شاه‌رگ روی گردنش درست پیش چشمان آرگوت باشد و سپس نوار ابریشمی را از دور سر او باز کرد

آرگوت با دیدگانی خمار به بدن برهنه‌ی هوس‌انگیز لارا خیره ماند و او برای اینکه عضو آرگوت را غرق لذت کند کمرش را بیشتر و بیشتر به او فشرد

دستان آرگوت از دو سمت پهلوی لارا حرکت کرد و بسوی لباس پایین کشیده شده‌اش رفت، لارا به آن پایین نگاه نمیکرد ولی چند لحظه بعد آرگوت پارچه‌ی لباس او را چنان که گویی ورق کاغذی‌ست آرام و بی‌زحمت پاره کرد و سپس دامن را از روی بدنهای بی‌تابشان کنار زد!

دستش را با حالتی نوازش‌گرانه بر رانها و باسن لارا گذاشت و درحالی که به پشتی کاناپه تکیه زده بود به حرکت کمر او روی عضو خیره ماند، چشمانش را آرام بالا کشید، به برجستگی سینه‌های لارا نگریست و سپس سرش را به درون آنها فرو برد..

لارا دست در انبوه موهای آرگوت برد و درحالی که سرش از لذت روی گردن سنگینی میکرد او را کمی همانجا لای سینه‌های خود نگه داشت

هنوز فراموش نکرده بود میخواهد چکار کند، با ملایمت لبهای آرگوت را بسمت گریبان و انحنای گردنش هدایت کرد،

درست طبق انتظار لارا، او در آن حوالی بوسه‌هایش را متوقف کرد، لب و بینی‌اش را برکناره‌ی گردن لارا مماس کرده بود و هماهنگ با حرکات کمر او برعضوش، نفس نفس میزد

چند لحظه بعد سرش را باکراه از گریبان لارا عقب کشید و درحالی که صورتش از آنهمه عطش و لذت ملتهب بود پلکهایش را برهم فشرد، لبش را گزید و آهسته گفت- نباید.. زیاد به گردنت نزدیک شم..

لارا دستش را برگونه‌ی او نشانند و درحالی که باره دیگر خود را از او پر او خالی میکرد لبش را بر کبودی مویرگ گوشه‌ی چشم او گذاشت، سپس پلک چشمهایش و بعد لبهای ابری‌اش...

نفس‌های صدادارشان درفضای اتاق می چرخید، حرکت کمر لارا صدای شهوت‌انگیزی را از پروخالی شدن عضوش به آن حوالی منتشر میکرد و او باره دیگر گردن خود را درتماس با لبهای آرگوت قرار داده بود

و آرگوت،

اینبار دیگر نتوانست مثل قبل پرهیزکار باشد،

خودش را در آغوش نرم و لطیف همسر جوانش رها کرد، بازوان قدرتمندش را دور او حلقه شد و بدن ظریف لارا را بخود فشرد

لارا تماماً به او چسپیده بود و به وضوح حس میکرد که اینبار قلبش از قبل تندتر میتپد! مستانه لبش را در گریبان لارا می لغزاند و نفس‌های بلندش موهای طلایی لارا را پراکنده میکرد، متقابلاً آرگوت را درآغوش گرفت تا او احساس راحتی کند و از این خلسه بیرون نیاید

تمام حواسش به حرکت لبهای آرگوت بود و گرچه کمی می ترسید اما مصمم بود اینبار خودش عطش او را برطرف کند. کم کم بیرون لغزیدن دندان‌های نیش او را حس کرد، گرچه صورتش را نمیدید ولی خمیدگی داغ و ظریف آن دو دندان را بر پوستش حس میکرد، ترسش بیشتر شد و نفس‌هایی که تاکنون غرق لذت بود رنگ و بوی ترس گرفت

اضطراب باعث شده بود حرکت کمرش روی عضو آرگوت متوقف شود به همین خاطر او همانطور که حریصانه لارا را در بر گرفته بود کمی چرخید، او را به پشت روی کاناپه خواباند و با قدرت مردانه‌اش عمیق‌تر پروخالی کرد

قلبش قطره قطره در سینه می چکید و مضطربانه منتظر لحظه‌ی فرو رفتن دندانهای او در شاهرگش بود..

و تنها چند لحظه بعد..

سوزش ضعف‌آوری را برگردنش حس کرد

ابتدا مثل فرو رفتن نوک سوزن خفیف بود و بعد ذره ذره عمیق شد، پوست ظریف او را شکافت و با فشاری قدرتمند به درون شاهرگش فرو رفت..

چشمانش سیاهی رفت و بازوانش از دور گردن آرگوت شل شد!

احساس میکرد بدنش قفل شده، نمیتوانست ذره‌ای تکان بخورد

آرگوت از ابتدا و انتها، تا عمق در او فرو رفته بود!

بدن قوی مردانه‌اش سنگین بود و چنان پرحرارت که سینه‌ی لارا را میسوزاند

درحالی که او را پر و خالی می کرد، خون را از شاهرگش بیرون می کشید و هیاهوی نفس‌هایش خبر از نشعگی شدیدش میداد

هرآنچه لارا حس میکرد، از هجوم حرارت و درد بود

آرگوت قوی و پرهوس بود و لارا را در جذبه‌ی خود غرق میکرد

نمیدانست از درد ناله کند یا از لذت آه بکشد

حس میکرد مثل گل سرخی گرفتاره شعله‌های فروزان آتش شده،

او دیوانه‌وار شیفته‌ی عطش و قدرت این اهریمن آتشین بود..

درحالی که جسم و جانش از درد و لذت فلج شده بود پلکهایش را برهم گذاشت. دیگر نه قدرت مقابله با چیزی را داشت و نه اصلا میخواست مقابل این جنون بایستد..

نفهمید چه مدت گذت، یک دقیقه یا چند دقیقه

در کرختی و بی‌حالی غرق بود که نجوای آرگوت در گوشش طنین افکند

آرگوت-.. لارا؟!..

پلکهایش را ازهم گشود، چهره‌ی آسمانی آرگوت در کادر آن گیسوان سیاه مواج پیش چشمانش بود

با نگرانی به لارا می نگریست و رد آن دندان‌های نیش کمی لبش را خونی کرده بود

آرگوت-..صدامو میشنوی؟..

رمق حرف زدن نداشت ولی به روی او لبخند زد. انجامش داده بود! آرگوت را غرق لذت کرده بود و اکنون به هیچ قیمتی نمیخواست باعث شود او حس بدی پیدا کند

اصلا نفهمیده بود آرگوت کی از او خارج شده ولی آنلحظه از روی لارا برخاست و کنار رفت تا او راحت بر خز نرمی که کاناپه را روکش کرده دراز بکشد

سپس کنار او روی زمین زانو زدو همانطور که موهایش را نوازش میکرد گفت- درد داری؟ به بدنت فشار آوردم؟ نباید سکوت میکرد، سکوتش آرگوت را سرشکسته میکرد. بعلاوه اکنون هرلحظه که میگذشت راحتتر نفس می کشید و کم کم از آن ضعف و کرختی درمی آمد. درحالی که هنوز لبخند محوی برچهره داشت به نجوا گفت- من حالم خوبه..فقط گمونم..یکم زیادی نوشیدید.. درصورتیکه موقع غذاخوردن اصلا شکمو نیستین..

این حرفش باعث شد لبخند گم‌رنگی برلب آرگوت بنشیند، لارا به صورت او می نگریست و اینکه دیگر آن مویرگ کبود را گوشه‌ی چشمش نمیدید باعث میشد دلش آرام بگیرد. آرگوت با احتیاط چانه‌ی او را به چپ مایل کردو همانطور که به جای دندانهایش می نگریست گفت- اذیت میکنه؟

زخم گردنش کمی درد میکرد ولی نه آنقدری که خیلی آزاردهنده باشد. بعلاوه او میدانست کم کم التیام خواهد یافت و روزی مثل پدرش به آن عادت خواهد کرد .

لارا- یکم میسوزه.. ولی فقط یکم!.. من حالم خوبه جدی میگم..

آرگوت چند لحظه‌ای به او خیره ماندو سپس همانجا پای کاناپه‌ی نشست. پلکهایش را برهم فشرد و درحالی که با کلافگی بر گیسوان خود دست می کشید زمزمه کرد- چه غلطی کردم.. حالا جواب نیکلاسو چی بدم..

لارا از همانجا که دراز کشیده بود دست بی‌رمقش را بلند کردو با ملایمت بر صورت او گذاشت، سپس درحالی که نوازشش میکرد گفت- واقعا لازم نیست بابا همه چیزو درباره‌ی ما بدونه..

آرگوت دست او را گرفت و تماس با صورت خود نگه داشت، نفس عمیقی کشید و سپس گفت- این هرچیزی نیست.. نمیتونم ازش مخفی کنم. اصلا من نمیخوام هیچی رو از نیک مخفی کنم

بوسه‌ی آرامی بر دست لارا زدو سپس در سکوت بفکر فرو رفت. لارا به نیمرخ ماتم زده‌ی او می‌نگریست از خود می‌پرسید پدرش چطور با این موضوع برخورد خواهد کرد. واکنش منفی نیکولاس می‌توانست تمام تلاشی را که لارا برای آرامش دادن به شوهرش کرده بود بر باد دهد

وقتی سکوت آرگوت طولانی شد لارا بغض کردو سپس آهسته گفت- من فکر کنم که.. یکم دلم بغل میخواد.. درواقع میخواست حواس آرگوت را از نیکولاس پرت کند و او را بسوی خودش بکشد. خواسته‌ی معصومانه‌اش باعث شد آرگوت لبخند دردمندی بزند، از جا برخاست و جسم برهنه‌ی او را در آغوشش بلند کرد سپس همانطور که بسوی تخت می‌رفت گفت- یکم استراحت کن، من میرم پیش نیک. اون حق داره منو بخاطر دخترش تویخ کنه...شایدم..

حرفش را نیمه تمام گذاشت و لارا را روی تخت خواباند، پتو رویش کشید و گفت- انگار خون تو رگات دقیقاً خون نیکولاسه.. همون عطرو بو، همون حس..

پیش از اینکه از تخت دور شود لارا بازوی او را گرفت و گفت- حتماً باید الان برین؟.. من..

بدون اینکه بخواهد اشک در چشمانش جمع شدو درحالی که با قلبی فشرده شده به صورت زیبای ارگوت می‌نگریست گفت- اصلاً از شما انتظار ندارم منو از بابا بیشتر دوس داشته باشین.. از اولشم قصدم این نبود که جای بابارو تو قلبتون بگیرم.. فقط میخواستم یکم بهتون آرامش بدم.. ولی هرکاری میکنم .. شما بازم غمگین هستین..برای همه چیز خودتونو مقصر میدونید !..

آرگوت که انتظار شنیدن چنین حرفهایی را نداشت درحالی که نگاهش به او بود لب تخت نشست و گفت- خودت میدونی چقدر برام عزیزی آخه چرا این حرفو میزنی؟

دست لارا را باملایمت فشردو گفت- من بارها بهت گفتم، نیک برام مفهوم دیگه‌ای داره.. اون درستکاره و وقتی روش زندگی منو تایید میکنه باعث میشه حس کنم تو مسیر آمرزش قرار گرفتم... اما وقتی ازم عصبی میشه.. این یعنی من واقعا یه گناهی مرتکب شدم.. میتونی منظورمو درک کنی؟

بسوی لارا خم شدو پیشانی او را بوسید، به صورت ماتم زده‌اش نگریست و سپس زمزمه کرد- تموم زندگیت خلاصه شده به من.. چرا؟.. چرا هرکاری میکنی برای خوشحال کردن منه..

لارا به ساعدش تکیه زدو سعی کرد کمی خودش را بالا بکشد ولی آرگوت مانع شدو دوباره او را خواباند:

آرگوت- بلند شی سرت گیج میره

لارا بااکراه باره دیگر سر بر بالش گذاشت و نالید- من حالم خوبه، میخوام بهتون نشون بدم..نیازی نیست برید پیش بابا و بهش بگید..

آرگوت موهای نامرتب او را نوازش کردو گفت- باید برم، همین الان داره صدام میزنه

لارا پلکهایش را برهم فشردو آهی کشید. حالا که نیکولاس او را صدا زده بود دیگر به هیچ طریقی نمیتوانست مانع رفتنش شود!

آرگوت از جا برخاست و ردای بلند مخملینی روی بالاتنه‌ی برهنه‌اش کشید، سپس همانطور که بسوی در می رفت گفت- فکرتو مشغول نکن و فقط یکم بخواب

پس از رفتن آرگوت دلش آرام نگرفت، مدام نگران بود پدرش برخورد تندی با او بکند و غرورش را بشکند. اگر اینطور میشد بازهم تقصیر لارا بود! او همیشه بجای اینکه چیزی را سروسامان دهد خرابکاری میکرد. پتو را کنار زدو گرچه کمی سرگیجه داشت ولی از تخت پایین آمد. لباسی از کم‌دش بیرون کشید و با بدبختی به تن کرد، نمیتوانست بندهای پشت لباسش را سرهم بیاورد درنهایت از خیرش گذشت و همانطور که بر موهای نامرتب خود دست می کشید بسوی ظرف میوه‌ی آنطرف اتاق رفت .

سیب سرخی برداشت و با قدم‌های بی رمق لباس پاره‌ای که کنار کاناپه افتاده بود جمع کرد. کنار شومینه نشست، چند نفس عمیق کشید و سپس درحالی که نگاهش به شعله‌های آتش بود به سیب گاز زد. تمام فکرو ذکرش بسمت نیکولاس و آرگوت بود، دقایق گذشتند و او سیبش را تمام کرد .

تازه داشت در بدنش گزگزهایی حس میکرد، میدانست آن روز رابطه‌ی سختی را پشت سر گذاشته و بدنش دچار کوفتگی خواهد شد. ولی اصلا مشکلی نداشت که آرگوت ماهی یکبار برای رفع عطشش اینکار را تکرار کند. فقط اگر نیکولاس مانع نمی شد!

نیکولاس- دخترم؟..

با شنیدن صدای پدرش تقریباً از جا پرید!

نیکولاس به اتفاق آرگوت از در وارد شدند، پدرش درحالی که لباس رسمی به تن داشت و پیدا بود تازه جلسه‌ای را پشت سر گذاشته با چند قدم سریع بسوی او آمد و همانطور که چانه‌ی او را کمی به عقب هل میداد تا زخمش را ببیند پرسید- حالت خوبه؟.. درد نداری؟..

مثل اینکه لارا یک بچه‌ی ۶-۷ ساله باشد، نیکولاس با دقت تمام عضوهای بدنش را از نظر می گذراند و هرچه لارا می گفت مشکلی ندارد انگار اصلا نمی شنید!

نگاهی به آرگوت که کمی آنطرف‌تر ایستاده بود و در سکوتی یأس‌آور به آنها می نگریست انداخت. باید فکرش را میکرد که نیکولاس پس از شنیدن چنین چیزی تا دخترش را نبیند خیالش راحت نخواهد شد. اکنون خدارا شکر میکرد که قبل از رسیدن آنها حداقل لباسش را پوشید!

بازوی پدرش را گرفت و از جلو انقدر به او نزدیک شد تا آرگوت صورتش را نبیند، سپس درحالی که سرش را بالا گرفته بود تا مستقیماً به چشمان او بنگرد اهسته گفت- بابا من چیزیم نیست! شمارو بخدا بس کنید!

با نگاهی به پشت اشاره میکرد و ملتسمانه از پدرش میخواست که این رفتار را تمام کند، اما علی‌رغم تلاش‌هایش برای بی سروصدا ختم کردن ماجرا نیکولاس بسوی آرگوت چرخید و با بدخلقی گفت- آرگوت این اولین و آخرین بارت..

آرگوت نگذاشت او حرفش را تمام کند، بالحنی رام و مطیع گفت- باشه نیک باشه! دیگه تکرار نمیکنم.. قسم میخورم..

نیکولاس درحالی که هنوز اخم‌هایش درهم بود دستانش را به کمرش زدو کمی بسوی تخت رفت. از طرز نگاه کردنش به اطراف پیدا بود که بدنبال خرابی می گردد و میخواهد بفهمد او تا چه حد خشونت بخرج داده نیکولاس- واقعا حقش نبود به کسی مث تو دختر بدم..

لارا باور نمیکرد او با آرگوت اینطور حرف میزند، قدمی به پیش برداشت و با لحنی حق بجانب گفت- بابا چرا اینجوری حرف می زنی؟؟ من.. من خودم ازش خواستم اینکارو بکنه..

نیکولاس نگاه چپی حواله‌ی لارا کردو با پرخاش گفت- به خیالت بهش لطف کردی؟ تو عادتی رو که ۳۰۰ سال پیش ترک کرده بود دوباره تو سرش انداختی!

لارا با کلافگی نواری از گیسوان مزاحمش را پشت گوش فرستاد و گفت- ولی میبینید که از پشش بر اومد! تونست همه چیزو کنترل کنه اصلا حتی من ازش نخواستم نوشیدنو تموم کنه، اون خودش به موقع ولم کرد! حالا که روی رفتارش کنترل داره چرا نباید اونجوری که دلش میخواد اینکارو بکنه؟ من زنشم! هیچیم نشده..
ضربه‌ای به سینه‌ی خود زدو اصرار ورزید- اون هیچ آسیبی به من نزده!

نیکولاس چشمانش را درقاب چرخاند و غرغرکنان گفت- دختر نادون! فکر کردی اوضاع همیشه اینجوری پیش میره؟ حتی آدما هم گاهی روی تخت کنترلشونو از دست میدن چه برسه اون که یه خوناشامه و خشونت جزو ذاتشه! حالا عطش خون کم بود، تو یچیزه دیگه رو هم بهش اضافه کردی و انتظار داری هربار از پس هردوش بربیاد؟!

قبل از اینکه لارا چیزی بگوید آرگوت سرش را پایین گرفت و بی‌سروصدا از اتاق خارج شد. او و نیکولاس چند لحظه‌ای به دور شدن او نگریستند و سپس لارا زد زیر گریه! او فقط میخواست شوهرش را خوشحال کند و حالا باره دیگر قلب او را شکسته بود .

روی مبلی که پشت سرش بود نشستو درحالی که هیچ تلاشی برای آرامتر گریستن نمیکرد صورتش را در دستانش پنهان کرد .

لارا- خیالتون راحت شد بابا؟؟..بازم..بازم غرورش شکست..!

نیکولاس آهی از روی کلافگی کشید، آرام پیش آمدو با تماینه در مقابل دخترش زانو زد، بازوان او را لمس کردو گفت- تموم این پونزده سال شاهد تلاش آرگوت برای عادی زندگی کردن بودم، اون تونست تمام عاداتی خطرناکشو ترک کنه و من برای همین با خیال راحت دخترمو بهش دادم. ولی تو حالا داری حد و حدود اونو از بین میبری! لارا اگه اینطور پیش بری، اگه نداری مثل قبل رو امیالش کنترل داشته باشه ممکنه ناخواسته تورو بکشه!

آنقدر دلخور و ماتم زده و ناامید بود که انلحظه اصلا نخواست به منطق پشت حرف‌های نیکولاس فکر کند، درحالی که اشکهایش بی وقفه برگونه جاری بود و از گریه سکسکه می کرد با مشت‌های ظریفش چند ضربه به سینه‌ی پدرش زدو گفت- .. خب بکشه!..برام مهم نیست چه بلایی سرم میاد.. من.. من فقط میخوام اون خوشحال باشه..!

نیکولاس مچ دو دست او را گرفت و بالحنی جدی گفت - بنظرت اگه کشته بشی اون میتونه خوشحال باشه؟! اگه باعث مرگت بشه چطور میتونه به زندگی ادامه بده؟ من چطور؟ من چطور خودمو ببخشم که تورو بهش دادم?.. فقط یک ماه از ازدواجتون گذشته، لارا خواهش میکنم از همین حالا منو پشیمون نکن!

لحظه‌ای مچ دست او را محکم فشرد و سپس با تحکم گفت - من آرگوتو میشناسم، اون میتونه بی‌خسونت زندگی کنه.. فقط اگه تو اینقدر وسوسه‌ش نکنی! میشنوی لارا؟ اگه میخوای اون خوشحال باشه یه زندگی عادی بهش بده نه اینکه برش گردونی به ۳۰۰ سال پیش!

به چهره‌ی دلسوز پدرش که اکنون رنگ خشم گرفته بود نگریست و سپس درحالی که می‌گریست سردرگریان فرو برد. باز هم حماقت کرده بود، وقتی به شدت سرخوردگی آرگوت فکر میکرد دلش میخواست بمیرد! چند لحظه گذشت و نیکولاس که شاهد غم و رنج او بود کمی آرام گرفت، موهای او را نوازش کرد و گفت - اگه تو میخوای خونت رو بهش بدی باشه اینکارو بکن، ولی نباید اتفاق امروز تکرار بشه. لارا اونو سرکش نکن.. متوجه میشی؟

به چشمان اشک‌آلود لارا نگریست و تاکید کرد - باعث نشو اهریمن من دوباره از خودش بیزار بشه، اون همین الانم بقدر کافی درد میکشه

درحالی که درتلاش بود ریزش اشکهایش را کنترل کند سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. نیکولاس که تاکنون بر زانو نشسته بود از جا برخاست و سپس درکنار لارا نشست. او را درآغوش گرفت و همانطور که موهایش را نوازش میکرد گفت - گریه نکن عزیزم، تو هنوز خیلی جوونی.. کم کم همه چیزو یادمیگیری

سرش را بر سینه‌ی پدرش گذاشت و درحالی که فین فین میکرد گفت - کجا رفت؟

نیکولاس بوسه‌ای بر گیسوان او زد و با لحنی اطمینان بخش گفت - همین دور و بره، فقط میخواست جلو چشم نباشه

چندلحظه‌ای را به نوازش لارا پرداخت و سپس وقتی او به میزان قابل توجهی آرام شد از جایش برخاست. درحالی که کناره‌ی کتتش را مرتب میکرد آرگوت را صدا زد و چند لحظه بعد او باره دیگر از در وارد شد. لارا سرش را پایین گرفته بود، از اینکه به او نگاه کند شرم میکرد بااین حال صدای پای او را می‌شنید که در چندقدمی نیکولاس ایستاد و پس از چند لحظه مکث بالحنی غمگین گفت - نیک من.. نمیخواستم مایوست کنم ..

نیکولاس بازوی او را لمس کرد و بالحنی که دیگر سرزنشی در خود نداشت گفت- بیا بریم، باید منو برگردونی
رایولا. تو راه باهم حرف می زنیم

آرگوت- نرو.. یکم پیش من بمون..

نجوای گرم آرگوت قلب لارا را تکان داد ولی سرش را بلند نکرد. نمیخواست او را معذب کند، میدانست آرگوت
برای آرام شدن به نیکولاس نیاز دارد نه او. باید این واقعیت را می پذیرفت که هیچ وقت نمی تواند برای
شوهرش جای نیکولاس باشد .

نیکولاس- بچه نشو آرگوت کلی کار تو دفتر انبار شده

آرگوت مأیوسانه اصرار ورزید- چند ساعت اینجا بمون بعد برمیگردیم به قصر، باهم کارا رو انجام میدیدم.
خواهش میکنم نیک، اونجا اصلا همیشه چند دقیقه خلوت کرد

نیکولاس چند لحظه ای مکث کرد و سپس رو به لارا گفت- عزیزم بگو یچیزی برای شام آماده کنن، بدجوری
گرسنم

لارا بلافاصله از جا برخاست و همانطور که سرش را پایین گرفته بود و بسوی در می رفت زمزمه کرد- چشم
می دانست باید مدتی آنها را تنها بگذارد تا نیکولاس به آرگوت دلداری بدهد و درواقع خرابکاری او را جبران
کند .

لارا عاشق آرگوت بود،

از عطر او نفس می کشید و به امید لبخندهایش زندگی میکرد. اگرچه مدام باعث میشد او دلشکسته شود ولی
درواقع تمام خواسته‌هایش آرامش دادن به او بود! پدرش به او گفته بود کم کم یاد خواهد گرفت چطور رفتار
کند، و لارا این را مدام با خود تکرار میکرد. روزی می رسید که او هم بلد باشد مثل نیکولاس به آرگوت آرامش
دهد..



ابتدا فکر میکرد سخت باشد آرامشی نسبی حوالی عمارتشان به جریان دربیاید، به هر حال لارای پانزده ساله با خوناشامی ازدواج کرده بود که دلبسته‌ی پدرش بود! آرگوت اوقات زیادی از روز را در کنار نیکولاس می گذراند و بی‌نهایت به او اهمیت میداد، البته لارا اصلا حسودی نمیکرد

نه میخواست مانعی برای رابطه‌ی نزدیک آنان باشد و نه میخواست بیهوده بهانه‌جویی کند. او میدانست چقدر برای آرگوت عزیز است و این برایش کافی بود، اوقاتی که شوهرش باوقار و آرامش به کارهایش می رسید، مطالعه میکرد و یا با خدمتکارانش حرف میزد لارا با لذت به او می نگریست. او سعی میکرد بجای بهانه‌جویی در اینباره که چرا بیشتر وقتش را با نیکولاس می گذراند، اوقاتی را که در کنار اوست غنیمت بشمارد.

درست مثل آنموقع که مثلا هر دو مشغول مطالعه بودند. آرگوت روی کاناپه‌ی مخصوصش کنار شومینه نشسته بود و در آرامش کتاب میخواند لارا هم کمی آنطرف‌تر کنار او نشسته و کتابی جلوی خود گرفته بود و درحالی که تمام هوش و حواسش پیش آرگوت بود تظاهر میکرد مشغول مطالعه است!

مشکل این بود که آرگوت بیش از اندازه جذاب بنظر می رسید و پس از این همه سال هنوز هم چشمان لارا از تماشایش سیر نمی‌شد. ردای ابریشمی جلو بازش درحاشیه‌ی سینه رها بود و پاهایش را درحالی که با یک شلوار چرمی سیاه و چکمه‌ی بلند پوشیده شده بودند روی هم گذاشته بود. آبشار موج گیسوان سیاهش از یک سمت شانیه رها بود و مژگانش با ظرافت همسوی مردمک چشمانش بر خطوط کتاب می غلطیدند..

آرگوت- برات جالب نیست؟

این حرف را بدون اینکه نگاهش را از کتاب بگیرد گفت. متوجه نگاه خیره‌ی لارا شده بود و او آنلحظه دستپاچه شد!

لارا- اوه!.. هست.. خیلی جالبه!..

آرگوت کتابش را به آرامی بست و همانطور که روی کاناپه جا به جا میشد گفت- پس برای منم بخونش

دراز کشید و درحالی که لارا اصلا انتظارش را نداشت سرش را روی پاهای او گذاشت. موهای سیاهش روی رانهای لارا پخش شد و صورت جذاب روشنی که قلب لارا را می لرزاند رویش جا خوش کرد. پلکهایش را آرام برهم گذاشت و گفت- برام نمیخونی؟

درحالی که دلش غنج میزد و ناخواسته لبخند برلبش نشسته بود برای اولین بار در آن دقایق نگاهی به ورق‌های کتاب انداخت:

(افلاک را دوست نمیداشت، بنظرش آنها بطور غمناکی سنگینی وزن دنیا را بدوش کشیده بودند. نباید اینطور میشد، نباید مانع گن فیکون شدن دنیا میشدند، افلاک نمی گذاشتند دنیا از بند رها شود و طعم رهایی را بچشد. روزهای بسیاری را حوالی افلاک گذرانده بود، آنها به منزله‌ی دیواری از هدف‌های پوچ سد راهش میشدند و دنیا را در جهل نگاه می داشتند، میگفتند این تقصیر آنان نیست. افلاک گناه را گردن خالق می انداختند، میگفتند اوست که به دنیا سخت میگیرد و تا وقت معلوم اجازه‌ی رهایی نمی دهد. اما او ناامید نمیشد، همان حوالی می ماند و گهگاه ذره ذره به دنیا رخنه میکرد، رها کردن دنیا وظیفه‌ی او بود. هرچقدر هم که افلاک مانع میشدند او باید باز هم می کوشید و منتظر می ماند. روزی می رسید که بتواند دنیا را تمام و کمال و یکجا از بند افلاک رها کند، روزی دنیا درک میکرد این مرگ است که دلسوز اوست نه افلاک)

ناخودآگاه سکوت کرد، این دیگر چه کتابی بود که در دست داشت! او موقع برداشتن آن از کتابخانه اصلا هیچ توجهی به نامش نکرده بود، آرگوت که در آرامش پلکهایش را برهم گذاشته بود نجوا کرد- « مرگ، معشوقه‌ی دنیا » چندین مرتبه این کتابو خوندم. مرگ عاشق دنیا میشه ولی دنیا از قبل به افلاک دل بسته. داستان پایان غمگینی داره.. مرگ همیشه دنبال دنیااست ولی هیچ وقت بهش نمیرسه. دنیا هیچ وقت نمیفهمه مرگ چقدر دوش داره و میخواد رهایی رو بهش نشون بده

آنطور که آرگوت درباره‌ی مرگ حرف میزد باعث شد سایه‌ی یأس بر چهره‌ی لارا بنشیند، کتاب را کنار گذاشت و دستی بر گیسوان او کشید:

لارا- شما به دنیا حق نمیدین که مرگ رو دوست نداشته باشه؟

آرگوت زمزمه کرد- تو خیلی جوونی لارا، اما کسی مثل من میفهمه... زندگی و دنیا بدون مرگ، فقط و فقط زجر و عذابن

درحالی که با دستش صورت آرگوت را نوازش میکرد سرش را برپشتی کاناپه خواباند و به سقف بلند عمارت زل زد .

لارا- وقتی من و بابا بمیریم.. شما باید از خون کی..

حرفش را ادامه نداد و سکوت کرد. مدت‌ها به این فکر میکرد، حالا که آرگوت نمیخواست باعث مرگ انسانها شود، به واسطه‌ی عشقی که نسبت به نیکولاس و لارا داشت از خونشان می نوشید، پس از مرگ آنها چطور میخواست ادامه دهد

آرگوت- بعد از شما خون هیچکسو نمی‌نوشم.. من نمی‌خوام بیشتر از شما زنده بمونم..

لارا آهی کشید و نالید- خواهش میکنم این حرفو نزنید!

آرگوت با آرامش و تمأنینه نجوا کرد- مرگ چیزه بدی نیست لارا، این میتونه درست‌ترین انتخاب من باشه. اینجوری ثابت میکنم نمی‌خوام دشمن انسانها باشم.. شاید آمرزیده شدم.. شاید این امتحان خداوند باشه..

ماتم زده به صورت زیبای آرگوت نگریست، اگرچه این حرفها قلب لارا را بدرد آورده بود ولی کوچکترین اثر نامطلوبی بر آرگوت نداشت. لارا نفس عمیقی کشید و گفت- اصلا نمیتونم تصور کنم دنیا بدون شما چقدر زشت میشه

حرف او لبخند محوی بر لب آرگوت نشانده، درحالی که سرش روی رانهای لارا بود سرش را چرخاند و بوسه‌ای بر شکم او زد. اگرچه از روی لباس بود ولی قلب او را به طرز دلچسپی قلقلک داد، تازه میخواست سرش را خم کند و چشمان او را ببوسد که آرگوت باره دیگر لبانش را برشکم او گذاشت. بنظر نمی رسید اینبار یک بوسه باشد، ابتدا چند لحظه‌ای لبش را با شکم او مماس نگاه داشت و سپس یک سمت صورتش را. چشمانش باز و هوشیار بود و بنظر می رسید چیزی او را سردرگم کرده لارا- ..چیزی شده؟..

آرگوت پاسخی به او نداد، برخاست و همانطور که در مقابل لارا بر زمین زانو میزد گفت- یه لحظه ساکت باش کف دستش را بر شکم لارا گذاشت و درحالی که بنظر می رسید با خودش حرف میزند زمزمه کرد- ..این دیگه چیه..

سردرگمی‌اش رفته رفته آمیخته به نگرانی میشد و هیچ توجهی به صورت متعجب لارا نداشت. با انگشتانش درز لباس لارا را برپهلویش پیدا کرد و سپس پیش چشمان متحیر او لباس را از روی شکمش پاره کرد! لارا درحالی که شاهد پاره شدن پارچه‌ی لباسش بود گفت- وای.. چیکار میکنین..؟..

شکم ظریف و روشنش از پارگی لباسش پیدا شدو آرگوت بازهم بدون هیچ توضیحی دست گرمش را مماس با آن قرار داد. پلک‌هایش را برای تمرکز بیشتر برهم گذاشته بود و مثل اینکه میخواست چیزی را درشکم لارا حس کند!

چشمان لارا بر چهره‌ی آرگوت بود که کم کم درسایه‌ی یأس و ناباوری غرق میشد. عجیب بود ولی بنظر می رسید که کمی ترسیده است!

چند لحظه بعد با صدایی خفه نجوا کرد- یچیزی اینجاست..

لارا که ناخواسته از اضطراب او دلش شور افتاده بود پرسید-.. یعنی چی؟

آرگوت دستش را پس کشید و از جا برخاست:

آرگوت- یچیزه زنده.. یچیزی میتپه..

قلبش مثل وزنه‌ای سنگین از سینه‌اش سقوط کردو تا اعماق زمین فرو رفت! چیزی درون او می تپید! چه چیزی میتوانست باشد جز یک کودک؟! درحالی که از هیجان و ناباوری نفس نفس میزد از جا برخاست و درمقابل آرگوت ایستاد

لارا- ب..بچه؟.. یعنی من..

ناخودآگاه دستش را بر شکم برهنه‌اش گذاشت، باور نمیکرد! این نمی توانست حقیقت باشد! چشمان آرگوت بر شکم او گره خورده بود، طرز نگاه کردنش حس وحشتناکی به لارا میدادا! اگر لارا واقعا باردار بود، چرا آرگوت طوری نگاهش میکرد انگار بدترین خبر دنیا را به او داده اند؟

دستش را در گیسوان انبوهش فرو برد و درحالی که به سمت دیگری قدم برمیداشت ناباورانه زمزمه کرد- چطور ممکنه.. آخه چطور ممکنه..

لارا آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که سعی داشت براضطرابش فائق آید گفت-..حالا که ممکن شده.. چه اشکالی داره؟..

جوابی به لارا نداد، حیران و سردرگم نام نیکولاس را زمزمه کردو سپس بسوی در رفت!

رفتار مبهمش لارا را جان به لب کرده بود، پس از رفتن آرگوت درحالی که قلبش بی‌امان در سینه می‌کوبید روی نزدیکترین مبل نشست. هنوز دستش روی شکمش بود و ناخواسته برای کوچکترین حرکاتش احتیاط میکرد!

آرگوت به او اطمینان داده بود امکان ندارد انسانها از خوناشام باردار شوند، آیا معجزه‌ای رخ داده بود؟

ولی نه، با وجود واکنشی که از آرگوت دید، بعید میدانست با چیز خوشایندی طرف باشد!

پلکهایش را برهم فشرد و سعی کرد خود را آرام کند، آنقدر از واکنش آرگوت مضطرب شده بود که حس میکرد چیزی نمانده از حال برود!

دستش هنوز مماس با شکمش بود، پس چرا خودش چیزی حس نمیکرد! هیچ برآمدگی، هیچ تکانی، هیچ ضربانی! او هیچ چیز غیر معمولی در خودش نمی‌یافت!

چند دقیقه بعد در اتاق گشوده شد و آرگوت و نیکولاس درحالی که باهم بحث می‌کردند سراسیمه بسوی او آمدند!

با دیدن پدرش تازه به یاد آورد قسمتی از لباسش روی شکم پاره است و او آنقدر سردرگم بود که لباسش را عوض نکرده

نیکولاس - یعنی چی که نمیدونی؟! تو یه خوناشامی!

آرگوت - هزارمرتبه بهت گفتم نیک مطمئنم این اتفاق نباید بیفته.. امکان نداره آدما از خوناشام حامله شن..

نیکولاس - مطمئنی اشتباه حس نکردی؟؟

نیکولاس که اکنون درست مثل آرگوت سرگشته و حیران بود نگاهی به سرتاپای لارا انداخت. آرگوت سرش را باکلافگی تکان داد و گفت - ی چیزی اونجا هست.. خیلی کوچیک.. یه ضربان خیلی خفیف ولی مطمئنم که هست..

نیکولاس دستانش را به کمرش زد و همانطور که با نگرانی پیش روی لارا قدم میزد خطاب به آرگوت گفت - خيله خبا! برو یکی رو بیار.. یکی از اعضای خانوادت که ممکنه چیزی بدونه..

آرگوت ثانیه‌ای به لارا که باسرگشتگی به آنان زل زده بود نگریست و سپس رو به نیکولاس گفت - نمیتونم بذارم پدرومادرم بیان تو این شهر.. اونا خیلی طمعکارن.. ولی برادرم سدريک قابل کنترله..

نیکولاس بدون اینکه بایستد گفت- چیزی در اینباره میدونه؟..

آرگوت بسوی نزدیکترین پنجره رفت و گفت- امیدوارم بدونه..اون ۷۰۰سال از من بزرگتره، تجربه‌ی بیشتری داره..

پنجره را باز کرد و لحظه‌ای بعد ناپدید شد! لارا میدانست او سریع است و میتواند پرواز کند ولی آنلحظه از تماشای بی‌پروایی‌اش ترسید!

نیکولاس- تو هم حسش میکنی؟

تازه متوجه شد نیکولاس به او می‌نگرد، درحالی که تکه‌ی پاره شده‌ی لباسش را روی شکمش نگه داشته بود گفت- نه..هیچی..

نیکولاس آهی از روی کلافگی کشید و همانطور که روی مبل می‌نشست گفت- خدایا خودت کمک کن..

آرنجش را روی زانوهایش ستون کرد و انگشتانش را در گیسوان طلایی رنگش فرو برد، لارا که شاهد بی‌قراری او بود با احتیاط روی مبل مقابلش نشست و سپس با تردید گفت- بابا.. چرا هردوتون اینجوری شدین؟؟.. مگه این فقط یه بچه نیست؟..

نیکولاس بدون اینکه به او بنگرد باصدایی خفه گفت- لارا اگه این یه خوناشام باشه تو فکر کردی میتونی تو شکمت نگهش داری؟!!

پس موضوع این بود، آنها فکر میکردند آن کودک برای لارا ضرر دارد. چندان هم دور از عقل بنظر نمی‌رسید! به هر حال اگر حقیقت داشت، این جنین متعلق به یک اهریمن قدرتمند بود

سرش را پایین گرفته بود و به انگشتان کرخت شده‌اش می‌نگریست که باد سبکی در اتاق چرخید و سپس نیکولاس از جا برخاست. لارا پیرو حرکت ناگهانی پدرش بلند شد و سدریک و آرگوت را در چند قدمی خود دید..

سدریک مثل دفعه‌ی قبل سیاه پوش بود و شنلی مخملین بر دوش داشت. موهای لخت سیاهش را پشت سر بسته بود و آنلحظه درحالی که بی‌توجه به اضطراب و تشویش جمع، لبخند محوی بر لب داشت به نیکولاس می‌نگریست:

سدريک- پس اين لرد نیکولاس معروفه...هوممم.. از دیدن شما خوشبختم..

کاملا پیدا بود که چقدر درباره‌ی نیکولاس کنجکاو است، درواقع حضور لارا موضوع مربوط به او اصلا برایش مهم نبود!

نیکولاس دست در جیب شلوارش فرو برده، جدی و مستحکم به او می‌نگریست. بی‌هیچ سلامی، هیچ خوشامدی و حتی اندک واکنشی!

سدريک کمی سرش را به چپ مایل کردو درحالی که اکنون لبخندش پررنگ‌تر شده بود و خیره خیره به نیکولاس نگاه میکرد گفت- تحسین برانگیزه!! واقعا باور نکردنیه.. همه چیزش متعادل، ضربان قلب، حرکات مردمک چشم..حتی بوی ترس نمیده! تابحال چنین چیزی ندیده بودم..

میخواست قدمی بسوی نیکولاس بردارد که آرگوت باحالتی هشدار دهنده در مقابلش قرار گرفت و گفت- برای چیز دیگه‌ای آوردمت

و آنلحظه سدريک بااکراه به سوی لارا که مضطربانه به قسمت پاره‌ی لباسش چسپیده بود نگرست .

پوزخند کجی زدو گفت- روزبخیر لارا

لارا معذب از اینکه همه به او می‌نگریستند باره دیگر پارگی لباسش را از نظر گذراند و زیرلب گفت- سلام..

نیکولاس که شاهد پریشانی دخترش بود بسوی او آمد، دستش با حالتی حامیانه دور شانه‌ی او حلقه کردو گفت- چیزی نیست عزیزم، ما نمیذاریم اتفاقی برات بیفته

سدريک بازوانش را درهم قفل کردو درحالی که نگاه تحقیرآمیزی به سرتاپای لارا می‌انداخت خطاب به آرگوت گفت- حالا تو جداً اونقدر پیشرفت کردی که میتونی آدما رو حامله کنی برادر؟

آرگوت که از کنایه‌های سدريک کلافه شده بود اخم کردو با بدخلقی گفت- میشه مزخرف گفتنو بذاری کنارو یه غلطی بکنی سدريک؟

سدريک پوزخند کجی زدو همانطور که با تمأینه بسوی لارا قدم برمیداشت گفت- وقتی به کمک کسی احتیاج داری دانریک، یادبگیر که مؤدب باشی!

در یک قدمی لارا ایستاد و دستش را کمی پیش آورد، میخواست شکم او را لمس کند آنهم باوجودی که لباسش پاره بود؟! لحظه‌ای با حیرت به دست سدريک نگرست سپس لباسش را بیشتر به خودش فشرد!

نيکولاس که متوجه خودداری او شده بود بالحنی اطمینان بخش گفت- اشکالی نداره لارا، بذار انجامش بده هنوز دو دل بود، نگاهی به آرگوت که کمی دورتر ایستاده بود و بسیار آشفته بنظر می رسید انداخت، او نیز سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و سپس لارا با اکراه قسمت پاره‌ی لباسش را رها کرد.

نيکولاس و آرگوت تنها مردان زندگی او بودند و آنلحظه وقتی برای اولین بار دست مرد غریبه‌ای به پوست شکمش خورد احساس بسیار بدی پیدا کرد. سدريک برای چند ثانیه کف دستش را مماس با شکم او نگه داشت و لارا مطمئن بود صورتش از شرم گلگون شده!

چندلحظه بعد سدريک خندید و همانطور که بسوی آرگوت برمیگشت گفت- تو واقعا یسری قوانین رو تو دنیای شیاطین و انسانها جا به جا کردی!

دستش را پس کشید و همانطور که با خاطر جمعی روی یک مبل می نشست و پاهایش را روی هم می انداخت ادامه داد- چجوری گائ*دیش برادر؟ قلقتو به منم یاد بده!

طرز حرف زدن او نیکولاس را خشمگین کرد اما قبل از این که فرصت کند چیزی بگوید آرگوت پیش آمد، آشفته تر از همیشه درجایی مقابل سدريک نشست و پرسید- تا بحال هیچ وقت این اتفاق نیفتاده؟ نمیدونی اون بچه ممکنه چی باشه؟ برای زخم خطرناکه؟

سدريک باره دیگر لارا را از نظر گذراند و سپس گفت- مثل اینکه سوالمو شوخی فرض کردی! ازت پرسیدم چجوری گائ*دیش؟ میخوام بینم چجوری این اتفاق افتاده.. باید یکم اطلاعات بهم بدی یا نه؟

آرگوت نگاهی به نیکولاس انداخت و سپس چند ثانیه‌ای سکوت کرد. اینبار نیکولاس بود که بجای او سدريک را مخاطب قرار داد- داشت خونشو می نوشید. به این موضوع ربطی پیدا میکنه؟

سدريک پس از شنیدن این حرف نگاه متعجبی به سرتاپای لارا انداخت و بعد زد زیر خنده، قهقهه‌ی خوش‌آهنگش لحظاتی در فضای اتاق چرخید و سپس گفت- هیچ به این دختر نمیخوره تحمل همچین چیزی رو داشته باشه! مثل اینکه نباید به انتخابت شک میکردم دانریک..

آرگوت که باحالتی سردرگم به سدريک می نگرست پرسید- یعنی...بخاطر همینه؟..

سدريک ابرویی بالا انداخت و لبخند به لب پاسخ داد- احتمالی جز این وجود ندارد. درحالت عادی هیچ وقت این اتفاق خوناشاما و آدما نمیفته. اما اونجوری که تو انجامش دادی.. وقتی همزمان خون انسان می نوشیدی این روی فعالیت تخم*ت تاثیر گذاشته...میفهمی برادر؟

اشاره‌ی بی ادبانه‌ای به پایین تنه‌ی لارا کردو ادامه- چیزی که اون تو ریختی تحت تاثیر خونی که اون لحظه می نوشیدی یه تغییراتی کرد

نیکولاس یک قدم پیش رفت و پرسید- یعنی ممکنه بچه انسان باشه؟

سدريک سرش را تکان دادو گفت- اینو دیگه نمیدونم!

آرگوت سرش را با حالتی ماتم زده پایین گرفت، انگشتانش را در گیسوانش فرو برد و با صدای خفه گفت- نبضش مثل نبض جنین انسان نیست... من حاملگی لیندا رو یادمه، قلب جنین انسان خیلی تند میتپه ولی این فرق داره... این موجود.. ضربانش کند و بافاصله‌ست، درست مثل جنین خوناشام میتپه..

پس از بیان این حرف سکوتی یأس آور بین نیکولاس و آرگوت حاکم شد. آنقدر سنگین و جدی که سدريک خنده‌ی خود را کنترل کردو از جا برخاست، سپس همانطور که با آرامش بسمت پنجره می رفت گفت- اون بچه رو تا فرصت هست سقط کنین

پنجره را گشود سپس پیش از اینکه خارج شود درحالی که پوزخند بر لب داشت گفت- اما از من میشنوی برادر، بجای زنی که معلوم نیست ۵۰ سال دیگه زنده باشه یانه، بچه‌تو نگه دار !

نگاه خشمگین آرگوت و نیکولاس بسوی سدريک چرخید و او بلافاصله ناپدید شد! پس از رفتن او، برای لحظاتی طولانی همگی در سکوت باقی ماندند. لارا سرش را پایین گرفته و هردو دستش را روی شکمش گذاشته بود. پس او واقعا کودکی در شکم داشت! آنقدر غافلگیر شده بود که اصلا نمیدانست چه واکنشی نشان دهد، نیکولاس و آرگوت مثل کسانی که عزیزی را از دست داده باشند ماتم زده بفکر فرو رفته بودند. لارا گهگاهی زیرچشمی آنان را می پایید و نمیدانست چه بگوید. چند دقیقه بعد طاقتش تمام شدو با لحنی مردد گفت- اگه خوناشام باشه ..من نمیتونم بدنیا بیارمش?..

هرچه منتظر ماند هیچیک پاسخی به او ندادند، درنهایت آهی از روی کلافگی کشید و گفت- این بچه تو شکم منه! چرا هیچکس جوابمو نمیده؟؟ اون.. اون قویه?.. آخه چجوری بهم صدمه میزنه؟

آرگوت سرش را بلند کرد و نگاهی به لارا انداخت، چشمان قشنگش بی نهایت غمگین و معذب بود. مثل همیشه خودش را مقصر میدانست!

لارا- مثلا ممکنه لگد بزنه؟.. یا چی ..

آرگوت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- خوناشاما تو سالای اول زندگی خیلی آرومن اصلا بندرت حرکت میکنن.. مشکل چیزه دیگه‌ست. خط رشد نژاد من خیلی گنده برای همین ما اینهمه عمر می کنیم.. نگاهش را به شکم لارا که در محاصره‌ی دستانش بود دوخت و ادامه داد- حاملگی خوناشاما بیشتر از سه سال طول میکشه... بدن آدما نمیتونه همچین چیزی رو تحمل کنه.. اون چیز.. اگه اونجا بمونه اونقدر ضعیفت میکنه که از بین بری..

نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و رو به آرگوت گفت- اون چیز؟.. ولی.. ولی اون فقط یه بچه‌ست..! امیدوارانه به پدرش نگریست، کمی بسمت او مایل شد و دستش را گرفت- بابا همه‌ی اینا فقط حدس و گمانه! شاید اصلا خوناشام نباشه.. ما که هنوز مطمئن نیستیم!

نیکولاس بی توجه به اینکه او چه میگوید خطاب به آرگوت گفت- برو یه پزشک بیار.. یه ماما، چمیدونم! یکسی که بتونه اونو از شکمش دربیاره..

لارا- دربیاره؟!!

ضربان قلبش شدت گرفت و وحشت زده به پدرش خیره ماند!

آرگوت بدون اینکه به نیکولاس بنگرد در پاسخ گفت- تو اینکارو بکن نیک، من باید با لارا صحبت کنم

نیکولاس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و از جا برخاست، لارا درحالی که ناباورانه به آرگوت می نگریست گفت- نه!.. مگه.. مگه شما دوست نداشتین پدر بشین؟!..

نیکولاس بیرون رفت و در را پشت سرش بست. آرگوت لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرد و درحالی که مأیوسانه به لارا می نگریست گفت- اون ممکنه تورو بکشه، و این بخاطر حماقت منه!

لارا که دیگر صبر و طاقتش به سر آمده بود اخم کرد و گفت- من خودم خواستم اونکارو باهام بکنید، خودم باعث شدم این بچه به وجود بیاد، الانم میخوام نگهش دارم!

از دست آرگوت و نیکولاس عصبی شده بود، از اینکه به نظر او اهمیت نمیدادند، از اینکه فراموش کرده بودند این زندگی اوست نه آنها!

آرگوت با کلافگی از جا برخاست و همانطور که دست به کمر به سوی پنجره می رفت گفت- چته لارا؟ تا همین چند ساعت پیش اصلا نمیدونستی بچه‌ای وجود داره حالا جوری رفتار میکنی انگار دوشش داری؟ در مقابل پنجره ایستادو همانطور که نگاهش به بیرون بود با بدخلقی ادامه داد- انتظار داری منو پدرت دست رو دست بذاریم و شاهد مرگت باشیم؟؟

لارا از جا برخاست با یکدنگی بر خواسته‌اش اصرار ورزید:

لارا- کدوم مرگ؟! شما حتی مطمئن نیستین! میخواین بچه رو بخاطر یه احتمال بکشین؟؟

آرگوت رویش را بسوی او چرخاندو با اخم گفت-لارا اون نبض یه انسان نیست!

لارا قدمی به پیش برداشت و پافشاری کرد- ولی معلوم نیست که خوناشام باشه!..شاید..شاید یچیزی بین انسان و خوناشام شد..

آرگوت- بسه! این بچه بازی نیست که لج کنی و بدستش بیاری، دیگه نمیخوام چیزی دربارش بشنوم

لحن قاطع آرگوت باعث شد لارا سکوت کند، ولی نمیتوانست اینطور تمام شود! هرچه با خود کلنچار می رفت باورش نمی شد بتواند کودک را از دست بدهد، کودکی که از وجود آرگوت بود!

لارا- بچه بازی نیست، ولی من نمیذارم... میخوام نگهش دارم.. نمیذارم اونو ازم بگیرین!..

آرگوت اینبار کاملا بسوی او چرخید و درحالی که داشت سعی میکرد در چنین وضعیتی خشمگین نشود گفت- اگه قرار باشه تورو بکشه، دیگه زنده موندنش چه اهمیتی داره؟ اونموقع تو اصلا تو این دنیا نیستی که بزرگش کنی

لارا با حالتی حمایتگرانه دو دستش را دور شکمش حلقه کرد و گفت- نمیکشه، منو نمیکشه! مطمئنم... اون اینقدر آرام و مهربونه که من اصلا نفهمیدم داره تو وجودم زندگی میکنه.. فکر میکنم..

آرگوت سرش را به نشانه‌ی تاسف تکان دادو بالحنی سرزنشگرانه گفت- آرام و مهربون! اینطور احمقانه درباره‌ی چیزی که اصلا حسش نمیکنی حرف نزن لارا. اون بچه، بچه‌ی یه اهریمنه.. نواده‌ی شیطان

از حرف آرگوت بغض کرد، نمیفهمید که لارا هرچه میکند بخاطر اوست! درحالی که لبش را می‌گزید تا گریه نکند نگاهی به شکم خود انداخت، مطمئن بود به همین زودی ها کودکش را حس خواهد کرد. آرگوت کوچک زیبایش را..

درحالی که هنوز نگاهش به شکمش بود با بغض زمزمه کرد- آخه چرا؟! منم دلم میخواد مثل بقیه‌ی زنا برای شوهرم بچه بدنیا بیارم.. میخوام برای شما یه همسر واقعی باشم..

باد سبکی به صورتش وزید و ناگهان دستی یقه‌ی او را محکم کشید! اصلاً نفهمید چه شد! به خودش آمدو دید به سینه‌ی ستبر آرگوت برخورد کرده

حیرت‌زده از این حرکت خشن آرگوت سرش را بلند کردو به او نگریست. اخم‌هایش را درهم کشیده بود با نگاهی زهراآگین به لارا می‌نگریست:

آرگوت- اگه میخوای یه همسر واقعی باشی، قبل از هرچیز یاد بگیر از شوهرت اطاعت کنی
حیران و مضطرب قدمی از آرگوت فاصله گرفت.

آرگوت- فهمیدی؟

زانوهایش از واکنش تند آرگوت سست شده بود! سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دادو سپس روی یک صندلی نشست .

لارا میدانست هرآنچه نیکولاس و آرگوت انجام می‌دهند برای نجات جان اوست ولی بنظرش بیش از حد سخت گرفته بودند، آنها می‌توانستند برای کنار آمدن با این موضوع قدری صبورتر باشند!

آنقدر افکارش مغشوش و بهم ریخته بود که متوجه گذر زمان نشد، ساعتی گذشت و نیکولاس درحالی که یک مرد و دو زن به همراهش بودند به آنجا برگشت .

حضور آنها ترس لارا را از قبل هم بیشتر کرد!

درحالی که پزشک مسن برای معاینه به سویش می‌آمد نگاه مضطربانه‌اش را به چهره‌ی مصمم پدر و شوهرش دوخته بود

پزشک نبض او را چک کرد و پس از تعدادی سوال شرم‌آور درباره‌ی آخرین عادت ماهیانه‌اش، رو کرد به نیکولاس و آرگوت و گفت- باینکه دوماه از حاملگی میگذره جنین نبض ضعیف و غیرمعمولی داره. به تشخیص من سالم نیست

پزشک نمیدانست این ممکن است جنین یک خوناشام باشد، عجیب نبود که آن را ناسالم بدانند! از لارا فاصله گرفت و بسوی دو زن رفت. نیکولاس که بازوانش را درهم گره زده بود و تا آنلحظه با آرگوت گفت و گو میکرد خطاب به پزشک پرسید- میدونید که شمارو برای چی آوردم. اون خانوما به کارشون واردن؟

پزشک سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- بله سرورم، اونا سالهاست که با من کار میکنن

آرگوت رو به زنان پرسید- چطور اینکارو می کنید؟

هر دو زن لباسهای بلند طوسی به تن داشتند و سنشان نمی بایست از ۵۰ کمتر می بود. یکی از آنها کیف چرمی بزرگی را حمل میکرد که آنلحظه خطاب به آرگوت گفت- چند تا راه هست، یکی ضربه زدن و فشار آوردن به شکم که مقاومت جنین رو از بین میبره و باعث سقط میشه، اما تو دوماهگی این ممکنه تاثیر بسزایی نداشته باشه چون جنین هنوز خیلی کوچیکه

ماما نگاه کوتاهی با همکارش ردو بدل کرد و سپس گفت- روش قطعی تر استفاده از یجور عنبر باریکه

همانطور که توضیح میداد کیف چرمی بزرگ را باز کرد و عنبر فلزی بلندی را که بدنه‌ای ظرف داشت و در انتها لبه‌های کمی قوس پیدا می کرد درآورد .

-این وسیله از واژن وارد رحم میشه و جنین رو متلاشی میکنه

بدنش یخ بسته بود !

حس میکرد قلبش تا زیر گلو بالا آمده، حالت تهوع گرفته بود و وحشت زده به آن ابزار نگاه میکرد. آنها میخواستند یک عنبر لبه دار را از آن پایین وارد کنند و در رحمش بچرخانند تا کودک بیچاره متلاشی شود! حتی تصور چنین چیزی هم تمام بدنش را کرخت میکرد و بدنش برای زانوهایش سنگین میشد!

نیکولاس- آسیبی به خودش نمیرسونه؟

آرگوت و نیکولاس هنوز جدی و کلافه بودند و تمام حواسشان جمع توضیحات پزشک و ماما بود. آنها اصلاً توجهی نداشتند که لارا چه حس افتضاحی دارد!

پزشک - تنها ریسکش اینه که در بعضی مواقع مادر دیگه قادر نیست باردار بشه

پزشک نیم نگاهی به لارا انداخت و ادامه داد - این بانو خیلی جوان هستن، شما چنین ریسکی رو می پذیرید؟
تکرار میکنم که ممکنه دیگه نتونن بچه دار بشن

قطعاً چنین دلیلی آنها را پشیمان نمیکرد، چه بسا از خدایشان بود که این بارداری دیگر تکرار نشود!

نیکولاس - چقدر طول میکشه؟

پزشک - اگه خانوم آماده باشن فقط چند دقیقه

نیکولاس و آرگوت نگاه کوتاهی به سوی لارا که مظلومانه کمی دورتر ایستاده بود انداختند و سپس نیکولاس به ماماها گفت برای انجامش حاضر شوند!

زنان کیف چرمی را گشوده بودند و ابزاری از درونش در می آوردند. روپوش های سپیدی روی لباس خود کشیدند و یکی از آنها پارچه ای تا شده ی روشنی را بدست آرگوت دادو چیزی گفت. نیکولاس هنوز با پزشک صحبت میکرد و آنلحظه آرگوت درحالی که پارچه در دستش بود بسوی لارا آمد .

آخرین گفتوگوی او و شوهرش به یک واکنش خشن ختم شده بود به همین خاطر لارا اکنون هم با تشویش به او نگاه میکرد .

بنظر می رسید همه چیز ناگهان در نوعی بی رحمی سرد فرو رفته باشد. انگشتان عرق کرده ی لارا بی حس و لرزان بر پارگی روی لباسش گره شده بودند و بغض سنگینی به گلویش چنگ می انداخت .

ترسیده بود! از همه ی اتفاقاتی که اطرافش می افتاد به شدت ترسیده بود و حتی بسختی می توانست نفس بکشد. آرگوت در مقابل او ایستادو درحالی که دیگر خبری از آن خشونت در صدایش نبود با اشاره به پارچه ی تا شده گفت - اونا میگن بهتره لباستو عوض کنی چون دامت زیادی دستو پا گیر میشه

سرش را بلند کردو به صورت زیبای آرگوت نگریست. در نگاه او بدنبال یک پناه می گشت، قدری محبت، اندکی دلگرمی، همان چیزی که از کودکی شیفته‌اش شده بود. تردید را کنار گذاشت و با صدایی که از شدت استرس و بغض بسختی شنیده میشد گفت- .. میخوان.. میخوان اون چیز درازو بکنن تو بدنم؟ ..

وقتی به چرخیدن آن عنبر در رحمش فکر میکرد دلش چنان ضعف می رفت که بسختی می توانست روی پاهایش بایستد، آرگوت قدری بیشتر به او نزدیک شدو دستی برگیسوانش کشید، لارا در نگاه او میدید که از تماشای اضطراب او غمگین شده. بااینحال او و نیکولاس تنها راه نجات را همین می دانستند!

آرگوت- فقط چند دقیقه‌ست.. میدونم وحشتناک بنظر میرسه..

لارا بی تاب و ناامید، درحالی که دیگر اشک‌هایش جاری شده بودند پیش رفت و بدن ظریف خود را در سینه‌ی قوی و ستبر آرگوت جمع کرد

لارا- ..ولی من میترسم!.. شمارو بخدا نذارین اینکارو بکنن..

پلک‌هایش را برهم میفشرد و ملتسانه از آرگوت میخواست کمکش کند، بازوان مردانه‌ی او دور جسم لرزانش حلقه شدند. آرگوت او را در آغوش خود فشردو همانطور که پشتش را مالش میداد تا کمی آرام بگیرد آهسته گفت- لارا من میدونم از وقتی ازدواج کردیم همش باعث شدم عذاب بکشی، اونقدر اذیت شدی که حتی نمیتونم ازت معذرت خواهی کنم!.. ولی خواهش میکنم...این یه بارم تحمل کن.. یادته بهم گفته بودی اگه بخاطر من درد بکشی ناراحت نمیشی؟ فقط این دفعه رو هم تحمل کن، بهت قول میدم دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه.. بدون اینکه ذره‌ای از آغوش آرگوت فاصله بگیرد سرش را بلند کردو از بین گریه‌ی پرورد و مظلومانه‌اش گفت- نمیخوام.. نمیخوام این یکی رو تحمل کنم!.. باورکنین وقتی به اون زنا نگاه میکنم نزدیکه از ترس بیهوش بشم!.. آرگوت لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم گذاشت آهی از روی ناچاری کشید، پیشانی لارا را بوسید و باره دیگر او را به سینه‌ی خود فشرد .

اشک‌هایش تمام صورتش را خیس کرده بود و بدنش بشدت می لرزید، در بازوان گرم آرگوت فشرده میشد و حس میکرد اگر لحظه‌ای از او دور شود آنها به دامش خواهند انداخت!

آرگوت- لارا محض رضای خدا درک کن که این برای نجات خودته! ما هیچ راه دیگه‌ای نداریم، اگه تو همکاری نکنی مجبوریم به زور انجامش بدیم.. نذار به اونجا بکشه، عزیزدلما، نمیخوام از دستت بدم.. نمیخوام اون جونور تورو ازم بگیره..

صدای مخملین و خوش‌آهنگش آمیخته به غم و بغض بود، وقتی موهای لارا را می بوسید و درگوشش نجوا میکرد قلبش دردمندانه می لرزید و خود را ناچارتر از هرزمان دیگری حس میکرد همانطور که سرش را به سینه‌ی آرگوت میفشرد و زار میزد کمی رویش را چرخاند و به ماماها نگریست تا باره دیگر ببیند قرار است با چه چیزی مواجه شود

آنها سفره‌ی بزرگ تیره‌ای کف اتاق پهن کرده بودند و یک چهارپایه‌ی مخصوص فلزی را وسطش سرهم میکردند. روی نشیمنگاه چهارپایه حفره‌ی بزرگی قرار داشت و زیرش نیز یک لگن مسی گذاشته بودند لحظه‌ای خودش را روی آن چهارپایه تصور کرد، درحالی که عنبری را در درونش می چرخاند و کودک بی‌گناهِ تکه تکه غرق در خونی غلیظ در آن لگن میریزد..

چشمانش سیاهی رفت !

نمیتوانست، نمیتوانست چنین شکنجه‌ای را تحمل کند!

باره دیگر سرش را در سینه‌ای آرگوت فرو بردو درحالی که از وحشت پلکهایش را برهم میفشرد باصدایی خفه گفت- نه..نه!!..التماس میکنم بگین اونا از اینجا برن.. من میترسم..دارم از ترس میمیرم!.. شما شوهر من هستین چرا اهمیت نمیدین؟؟.. پس من دیگه به کی بگم؟.. نه پدرم نه شوهرم.. هیچکس اهمیت نمیده دارم سخته میکنم؟..

آرگوت هیچ پاسخی به او نداد، چند لحظه بعد درحالی که هنوز لارا را در آغوشش نوازش میکرد رو به سوی نیکولاس گفت- یه لحظه بیا اینجا

لارا با اندک رمقی که برایش باقی مانده بود خودش را به آرگوت میفشردو به هیچ چیز دیگری نمی نگریست، نیکولاس بسوی آنان آمدو سپس آرگوت گفت- نیک اون خیلی ترسیده، من.. من اصلا دیگه نمیدونم چیکار کنم!..

تازه آنلحظه متوجه و یأس و ناچاری که در صدای آرگوت موج میزد شد، بنظر می رسید بی قراری لارا بشدت او را معذب کرده

برعکس آرگوت، نیکولاس هنوز مصمم و استوار بود. نفس عمیقی کشید بالحنی نصیحت‌گرانه خطاب به آرگوت گفت- تو یه مردی، گاهی لازمه تو زندگی قاطع باشی. بعد از ۴۰۰ سال من نباید اینو بهت بگم آرگوت! آرگوت- لارا فقط ۱۵ سالشه.. این چیزا براش خیلی زیادیه.. این همه عذاب.. اون مستحقش نیست که بخاطر من اینهمه رنج بکشه..

بوسه‌ای بر گیسوان لارا زدو بالحنی پردرد گفت- نمیینی چجوری بهم چسپیده؟ چطور وقتی انقدر وحشت کرده از خودم دورش کنم و بدمش دست اون؟!.. بعد از این ماجرا ازم متنفر میشه.. نیکولاس- آرگوت!

یک قدم پیش‌تر آمدو بازوی آرگوت را لمس کرد:

نیکولاس- این بخاطر خودشه! آره امروز از من و تو متنفر میشه، ولی چند سال دیگه میفهمه چرا اینکارو کردیم..

دستی بر شانه‌ی لارا نشست و اینبار نیکولاس او را مخاطب قرار داد- لارا، عزیزم ما عاشقتیم.. هرکاری میکنیم برای محافظت از خودته، لازمه که حالا یکم شجاع باشی..

کمی سرشانه‌ی او را فشردو گفت- لارا یه لحظه به بابا نگاه کن

میدانست صورتش از آن همه گریه ورم کرده است و هیچ وقت تابحال آنطور وحشت زده نبوده، نگاهش را با اکراه به سمت پدرش چرخاند، چشمانش خسته و آشفته بود. کمی از آغوش آرگوت فاصله گرفت تا بسوی پدرش بچرخد سپس درحالی که دو دستش را مقابل شکمش گرفته بود ملتسانه رو به پدرش گفت- آخه چرا... چرا بچه‌ی بیچاره‌ی من باید بمیره؟.. شما میخواین تیکه تیکه‌ش کنین.. چطور دلتون میاد؟.. اون هنوز خیلی کوچیکه.. حتی مطمئنم هنوز دست و پا نداره.. هنوز فقط یه قلبه کوچیکه که تو دلم یواش میتپه.. بابا اون به من صدمه نمیزنه..

درحالی که از گریه به سسکه افتاده بود نگاهش را بین نیکولاس و آرگوت چرخاندو گفت-.. این شماین که دارین منو شکنجه میدین..

نیکولاس آهی کشید و با کلافگی دستی بر گیسوان خود کشید، چند لحظه‌ای در سکوت باقی ماند و سپس گفت- اون بچه به همین زودی برات عزیز شده؟ هنوز حتی حسش نمیکنی ولی برای زنده نگه داشتنش اینطور بی تابی..

دو سمت بازوی لارا را گرفت و کمی خم شد تا با او چشم در چشم شود، سپس درحالی که مستقیماً به چشمان اشک آلودش می نگریست گفت- پس من چی؟ انتظار داری من همینطور بشینم و شاهد مرگ تدریجی دختری که ۱۵ سال برات زحمت کشیدم باشم؟ تو نور چشم منی لارا، فکر میکنی برام راحتی اشکاتو نادیده بگیرم؟ درمقابل بغض پدرا نهی نیکولاس ساکت شد و ابتدا نتوانست چیزی بگوید، هنوز دستانش روی شکمش بود، باید تصمیم می گرفت، باید راهی پیدا میکرد!

قدمی بسوی پدرش برداشت و درحالی که سعی داشت برای حرف زدن گریه‌اش را کنترل کند گفت- شما یه لحظه به من گوش کنید!.. من میگم..دیدین پزشک خودش فهمید بچه دو ماهشه؟.. اون فهمید ضربان قلبش عادی نیست ولی هیچی درباره‌ی اینکه اندازه‌ش غیرطبیعیه نگفت..

انگشتان سرد و کرختش را روی صورت پدرش گذاشت و ادامه داد- فقط دوماه دیگه صبر کنید.. خواهش میکنم!.. دکترا میفهمن رشد بچه طبیعیه یا نه..اگه قرار باشه سه سال طول نکشه و به موقع بدنیا بیاد پس دیگه فرقی نمیکنه خوناشامه یا انسان!.. مگه مشکل شما همین نبود؟..

نگاهش را بین نیکولاس و آرگوت چرخاند و اصرار ورزید- اگه تو این دوماه دکترا گفتن رشد جنین طبیعی نیست، اگه فهمیدیم قراره از ۹ ماه بیشتر طول بکشه.. اونوقت..اونوقت هرکاری شما بخواین میکنم!.. ملتسمانه به گریبان پدرش چنگ انداخت و گفت- شمارو بخدا بابا، بذارین مطمئن بشیم!.. فقط یکی دوماه دیگه فرصت بدین.. بچه‌م ثابت میکنه بهم صدمه نمیزنه ..

پزشک- سرورم؟ تصمیمتون رو گرفتید؟

نیکولاس پاسخی به پزشک نداد، نگاهش به آرگوت بود. هردو با دو دلی به هم می نگریستند. لارا که می دید حرف‌هایش در آنها اثر کرده گریستن را از یاد برد و اینبار رو به سوی آرگوت کرد- قول میدم جناب آرگوت.. قول میدم اگه رشدش طبیعی نبود دیگه مخالفت نکنم.. این بچه‌ی ماست!.. شاید خدا به ما لطف کرد.. شاید شما پدر شدین! یادتونه بهم گفتین چقدر دلتون میخواست من بچه بدنیا بیارم و نیکولاس پدر بزرگ بشه؟..

نیکولاس پلکه‌هایش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید. دستانش را به کمرش زد و رو به پزشک گفت - شما و اون دوتا خانوم رو برای دوماه اینجا استخدام می‌کنم. حالا این وسایل رو از اینجا جمع کنید



- من اینکارو براتون انجام میدم بانو لارا، لازم نیست به خودتون فشار بیارین

لارا درحالی که آستین لباسش را بالا می‌زد سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و رو به آشپز که زن چاق خوش برخوردی بود گفت - اوه نه!.. راستش دلم میخواد خودم اینکارو بکنم.. بدم چیکار کنم ولی شما لطفاً هر جا اشتباه کردم بهم بگید

آشپز به او لبخند زد و سپس به آنسوی آشپزخانه رفت تا به دیگر کارهایش برسد. لارا آمده بود آنجا تا برای شوهرش کیک بپزد، دستور پخت را میدانست ولی تابحال اینکار را نکرده بود. آرد و شیر و تخم‌مرغ را از کمد بیرون آورد و همانطور که با اشتیاق مشغول کار میشد با صدایی آرام خطاب به کودک در شکمش گفت:

- امیدوارم از پشش بریایم.. بابا حتماً خیلی خوشحال میشه، اون تموم دیشبو داشت کار میکرد..

بخاطر فکر کردن به آرگوت ناخودآگاه لبخندی برلبش نشست و همانطور که تخم‌مرغ را هم میزد گفت - براش یه فنجون دمنوشم می‌بریم.. مثلاً دمنوش سیب.. بابا خیلی دوس داره!.. وای تو اصلاً توجه کردی اون وقتی یچیزی میخوره چقدر دوس داشتنی میشه!..

بااین تصور لحظه‌ای دست از کار کشید و همانطور که می‌خندید به شکمش نگاه کرد. از ماه سوم بارداری عبور کرده بود و اکنون برآمدگی کوچکی درشکم داشت. اکنون واقعا چیزهایی حس میکرد و درخولتش با کودک حرف میزد:

لارا - من همیشه دلم میخواد بشینمو به غذا خوردنش زل بزنم ...

دوباره مشغول کار شد و در ادامه گفت - اصلاً راستشو بخوای.. من دلم میخواد ۲۴ ساعته بهش زل بزنم!.. آخه انصاف نیست که اون اینقدر جذاب باشه..

مایع کیک را آماده کرد و بدنبال یک قالب رفت، با احتیاط روی زمین نشست تا نگاهی به درون کمد ظروف بیندازد. در این مدت رفتارهایش به طرز غریزی تغییر کرده بود! او در راه رفتن، نشستن، برخاستن و اصلا هرکاری ناخودآگاه حواسش به شکمش بود. بیشتر اوقات برجستگی شکمش را لمس میکرد و مراقب بود کودکش آسیبی نبیند. کودک معصوم بندانگشتی‌اش که معصومانه کنج دلش جا خوش کرده بود. قلب کوچک تپنده‌ای که پزشکها می گفتند سالم نیست و پدر و شوهرش آنگ شیطان بودن به آن میزدند. او به حرفهایشان اهمیت نمیداد، لارا فرشته‌ی کوچکش را بی نهایت دوست داشت. کودکی که حاصل یک عشق آتشین بود، حاصل حرارت مطبوعی که شوهر عزیزش به درونش تزریق کرد، لارا حس میکرد ذره‌ای از وجود آرگوت در درونش در حال جوانه زدن است، لابد یک پسر میشد، پسری با موهای سیاه و چشمانی زلال چون آسمان شب، درست شبیه پدرش! و آن وقت لارا دیگر دو آرگوت در زندگی خود داشت..

قالب را پیدا کرد و سرکارش برگشت، درحالی که مایع را به درونش می ریخت - گفت - ای کاش میدونستم تو پسری یا دختر.. دوس دارم برات لباس بدوزم.. بلد نیستم ولی مادر بزرگ لیندا به من یاد میده..

با برزبان آوردن اسم لیندا لبخندش محو شد و سایه‌ی غم بر صورتش نشست. آرگوت و نیکولاس دربارهی بارداری او به هیچکس چیزی نمی گفتند حتی مادرش لیندا، دلیلش را میدانست، آنها فکر میکردند به همین زودی باید کودک سقط شود. لارا هفته‌های پرخطری را می گذراند، پزشک هر هفته وضعیت او را گزارش میداد و اگر در این روزها روند رشد جنین اندکی به تاخیر می افتاد آنان مجالی برای زنده نگاه داشتنش به او نمیدادند!

قالب را بلند کرد و چند قدمی برداشت که سرمای آزار دهنده‌ای دور کمرش چرخید، حسی ناخوشایند زیر پوستش لولید و سرما کم کم تبدیل به گزگز دردناک شد. قالب را کنار گذاشت و مضطربانه آب دهانش را قورت داد. البته در این مدت گاهی میشد حالت تهوع بگیرد و در بدنش کمی احساس درد کند ولی پزشک میگفت این نشانه‌ها طبیعی‌ست. با اینحال لارا تحت فشار بود، او می ترسید همین اتفاق‌های کوچک دوباره آرگوت و نیکولاس را برای سقط جنین ترغیب کند. آنلحظه هم درست به همین دلیل تپش قلبش سریع شد و از تصور اینکه مشکلی پیش بیاید سرانگشتانش یخ زد!

دستانش را با حالتی نوازش گرانه بر شکمش گذاشت و درحالی که بخاطر استرس بغض به گلویش چنگ می انداخت بسوی محلی که پزشک در آن مستقر بود رفت. میتوانست خدمتکاری را صدا بزند تا پزشک را خبر کند ولی به صلاح نبود سروصدایی به راه بیفتد. چراکه ممکن بود آرگوت را متوجه خود کند.

از پزشک خواست او را معاینه کند و او همه چیز را مثل قبل طبیعی اعلام کرد. بنظر می رسید پزشک با اینکه او میخواهد یک فرزند ناقص بدنیا بیاورد کنار آمده بود و اکنون بجای ضربان قلب غیرعادی کودک بیشتر حواسش به وضعیت لارا بود .

از اتاق پزشک که خارج شد روی اولین مبلی که پیدا کرد نشست و بفکر فرو رفت. دستانش هنوز روی شکمش بود و درد را حس میکرد. انگار سرمایی مدام دور کودکش می چرخید و حس بسیار نامطلوبی در او ایجاد میشد. پزشک خیال او را راحت کرده بود پس نباید بی خودی نگران میشد، این استرش میتوانست بیشتر مضر باشد. سعی کرد چند نفس عمیق بکشد و کمی آرام شود ولی فایده ای نداشت، درنهایت از جا برخاست و با قدمهایی محتاط بسوی گرمابه رفت .

هرچه بیشتر به سرمای درونش فکر میکرد استرسش بیشتر میشد، درنهایت همانطور که بغض به گلویش چنگ می انداخت بدون اینکه لباسش را در بیاورد وارد حوض مرمرینی شد، شاید آب گرم میتوانست کمی او را تسکین دهد .

آنجا نشست و به پشت سنگی حوض تکیه زد، آب مطبوع بود و برجستگی شکمش را پوشش میداد. امیدوار بود این گرما کم کم حالش را بهتر کند، دستی بر شکمش کشید و به نجوا گفت- ..حالت خوبه عزیزدلم؟!.. تو اونقدر آروم و مظلومی که من هیچ وقت نمیتونم بفهمم مشکلی داری یا نه ..

نفس عمیقی کشید و پلکهایش را برهم گذاشت، سعی کرد به خودش روحیه بدهد، لبخند زدو گفت- اینجوری که نمیتونیم برای بابا کیک ببریم، تو باید سرحال باشی... میدونی کوچولو؟ بابا خیلی نگران ماست ..

درواقع آرگوت فقط نگران او بود، اما دلش نمی آمد این را به کودک بگوید. انگار که او می شنید و میفهمید !

لارا- اون بعضی وقتا بداخلاقی میکنه، تو نباید از دستش دلخور بشی... یه وقت فکر نکنی تورو دوست نداره، اصلا اینطور نیست. فقط خدا میدونه که چقدر دلش میخواست پدر بشه، ولی همش نگرانه باعث بشه اتفاق بدی بیفته ...

فکر کردن به آرگوت باره دیگر لبخند برلبانش نشاند:

لارا- با اون قد بلند و بدن قوی، هر وقت باباتو میبینم دلم میریزه... وقتی موهای بلندشو از جلوی چشماش کنار میزنه، یا وقتی پاهاشو میندازه روی هم و کتاب میخونه ...

لحظه‌ای با لذت هوا را بو کشید و گفت- باید زودتر بدنیا بیای و بینی بابات چه بوی خوبی داره... حتی خوشبوترین عطر دنیا هم به خوبی بوی بدن اون نیست...

نگاهی به شکم خود انداخت و سپس ادامه داد- ای کاش تو شبیه اون بشی.. آرگوت کوچولوی من، وقتی بدنیا بیای پدر بزرگ نیکولاس عاشقت میشه.. همبازی نولان میشی و دایی ماروین به تو شمشیرزنی یاد میده.. لحظه‌ای با تصور واکنش ماروین پس از دیدن کودک ذوق زده شد و صدای خنده‌ی کوتاهش در حریم حمام منعکس شد:

لارا- مطمئنم اون باورش همیشه لارای دستوپاچلفتی بتونه یه بچه بدنیا بیاره..!

ناخودآگاه این جمله را گفت و بعد به این فکر کرد که آیا واقعا میتواند آن کودک را بدنیا بیاورد؟ خنده‌اش محو شد و باز استرسی آمیخته به سرما در درونش لولید:

لارا.. یه رازی رو بهت بگم؟.. راستش من یکم از بدنیا آوردنت میترسم... من زایمان مادر بزرگ لیندارو دیدم.. اون.. اون خیلی ناجور بود!.. قول بده مامانی رو خیلی درد نمیاری.. هوم؟..

نگاه مایوسانه‌ای به خودش انداخت و باز بغض در گلویش مچاله شد، سرش را به پشت تکیه داد و درحالی که صدایش کمی می لرزید نجوا کرد- کاش میتونستم با چندتا بزرگتر درباره‌ی زایمان حرف بزنم.. ولی هیچکس نیست... جرأت نمیکنم به بابا و بابا بزرگ همچین چیزی رو بگم، اونا بلافاصله میگن دیدی؟ ما به تو نگفتیم نباید نگهش داری؟.. ولی.. هیچکس مامانی رو بغل نمیکنه..

درحالی که به آرامی برجستگی شکمش را نوازش میکرد چانه‌اش لرزید و اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین غلطید:

لارا- آرگوت کوچولوی من.. خواهش میکنم زودتر بزرگ شو، اگه همینجوری کوچولو بمونی اونا نمیذارن ... گریه‌اش گرفت و نتوانست حرفش را ادامه دهد، چند لحظه‌ای با سینه‌ی انباشته از غم کودکش را نوازش کرد و سپس گفت- حتی اگه خوناشام باشی مثل بابا آرگوت میشی.. مثل اون مهربون، یا حتی مهربون تر !! لبش را گزید و سعی کرد گریه‌اش را کنترل کند، خود را وادار به لبخند زدن کرد و درحالی که اشک‌هایش را کنار میزد گفت- مامانو ببخش که اینقدر ترسو و ضعیفه.. ولی بهت قول میدم بخاطر تو قوی بشم.. اصلا چه لزومی داره از حالا به زایمان فکر کنم؟.. وقتی تو درست تو دل منی، نباید احساس تنهایی کنم ..

نفس عمیقی کشید و همانطور که برشکمش دست می کشید بازهم نتوانست لبخندش را بر چهره حفظ کند. هنوز آن سرما را در شکمش حس میکرد و فکرهای استرس آوری به ذهنش سرازیر میشد..

صدای قدم زدن آرامی در خلوت حمام منعکس شد و وقتی لارا سرش را چرخاند آرگوت باتمأنینه به سویش می آمد..

قامت بلند و سینه‌ی ستبرش پوشیده در پالاپوش خوش دوختی از چرم خودنمایی می کرد، ردای جلو باز بلندی بردوش گذاشته بود و گیسوان مواجش به نرمی برشانه‌اش رها بودند. آنلحظه درحالی که با قدم‌هایی موقرانه پیش می آمد و نگاهش به لارا بود گفت- نکنه غریبه اومده به حمام که اینجوری نگاهم میکنی بازهم به او زل زده بود! گونه‌هایش سرخ شد و درحالی که نگاهش را از سرتاپای آرگوت می گرفت گفت- شما از کی اینجا بودین؟

آرگوت به او رسید و به آرامی سمت راست او لب حوض نشست. با نزدیک شدنش فوجی از هوای خوشبو به مشام لارا رسوخ کرد و دلش را قلقلک داد

آرگوت- نیم ساعتی میشه

پاهایش را روی هم انداخت و گفت- داشتم به حرفات گوش میدادم

لحظه‌ای با تعجب به آرگوت نگریست و سپس لبخند زد:

لارا- بابا میگفت شما از این عاداتا ندارین

آرگوت نیز متقابلا به او لبخند زد و همانطور که دستش را برای نوازش گیسوان او پیش می آورد گفت- وقتی زخم از حرف زدن با من میترسه چاره‌ی دیگه‌ای برام نمی مونه

نتوانست در پاسخ به آرگوت چیزی بگوید، سرش را پایین گرفت و درحالی که نوازش دست او را بر موهایش حس میکرد به لباس‌های خیسش نگریست

آرگوت- هنوزم نمیخوای با من حرف بزنی؟

لارا دست او را مماس با صورتش نگاه داشت و بوسید، سپس بدون اینکه به او نگاه کند گفت- ما داشتیم براتون کیک می پختیم.. ولی کارمون نصفه موند..

آرگوت- ما؟

اشاره‌ی کوتاهی به شکم خود کرد و گفت- بله.. ما دوتا ..

آرگوت هیچ واکنشی به اشاره‌ی او نشان نداد، دستش را آرام پس کشید و پرسید- چرا بالباس اومدی تو آب؟
حالت خوب نبود؟

تازه بخاطر آورد آنقدر مضطرب بوده که حتی لباس تمیزی با خود برنداشته، دستش را به لبه‌ی حوض ستون
کرد و همانطور که برمیخواست گفت- پزشک گفت یه درد کوتاه عادیه.. چیزی نبود..

آرگوت لباس خیس او را که آب شر شر از آن می ریخت از نظر گذراند و گفت- قبل از ازدواجمون هروقت
میترسیدی میومدی تو بغل من. مثل اینکه این وصلت مارو از هم دورتر کرده.. ظاهراً حمام از من امن تره
از حرف آرگوت غمگین شد، او چه میدانست که لارا چقدر تشنه‌ی آغوشش است..

از جا برخاست و قدمی به پشت لارا برداشت سپس همانطور که بندهای لباسش را باز می کرد گفت- با این
لباسای خیس که نمیخوای بری بیرون نه؟

لارا نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و گفت- یادم رفت لباس بیارم، یکم دستپاچه بودم

آرگوت- یه لطفی بکن و از این به بعد جای مخفی شدن تو همچین جایی به من بگو حالت خوب نیست

دلش میخواست از او بپرسد هنوز نظرش درباره‌ی کودک عوض نشده یا نه ولی از پاسخ او می ترسید، اینکه در
لحنش تنفر و کینه باشد قلب او را می شکست. آرگوت لباس او را باز کرد و با ملایمت از روی سر شانه‌هایش
پایین کشید، پس از گذشت این مدت دیگر آنقدرها از برهنه شدن درمقابل آرگوت شرم نمی کرد، آنها اوقات
شیرین بسیاری در آغوش برهنه‌ی یکدیگر گذرانده بودند

پیراهن را تا زیر کمر او پایین کشید و سپس رها کرد، دامن از روی رانهایش سُرخورد و در آب فرو رفت. آرگوت
بدن او را از نظر گذراند و نگاهش بر روی برجستگی خفیف شکم او متوقف ماند .

صورتش حسی نداشت و لارا از اینکه چه چیزی درباره‌ی کودک در ذهن او می گذرد نگران شد .

دو دستش را روی شکمش گذاشت و درحالی که سعی داشت لبخند بزند گفت- پزشک میگفت داره عادی رشد
میکنه... تو سه ماهگی باید همینقدری باشه.. اون..اون خیلی آروم و بی‌آزاره ..

آرگوت- حالا اون دلیلی که تورو کشونده اینجا، الان حالت خوبه؟

گرچه هنوز آن سرما را حس میکرد ولی دیگر درد نداشت. سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- حالم خوبه، جدی می‌گم!.. فکر کنم باید برم سراغ درست کردن اون کیک..

آرگوت- اشکالی نداره یکم دیرتر بری؟

لارا- ... چی؟..

نواری از موهای طلایی لارا را پشت گوش فرستاد و همانطور که نگاهش حوالی گریبان روشن او می چرخید کمی پیش‌تر آمد...

از یک ماه پیش که درباره‌ی حاملگی خبردار شدند آنقدر استرس و آشفتگی درمیانشان شدید بود رابطه‌ای باهم نداشتند، عجیب نبود که اکنون آرگوت با تماشای بدن بلورین برهنه‌ی او وسوسه شود .

درحالی که سرانگشتانش را با ظرافت بر گریبان لارا می لغزاند قدری پیش‌تر آمد و سرش را بسوی او خم کرد لبهای آبری پرنگش با لطافت بر لب لارا نشستند و حرارتشان تازه به یادش آورد که چقدر دلتنگ نوشیدن دهان مطبوع اوست..

گیسوان موج سیاهش از حاشیه‌ی صورت سر خوردند و درحالی که نفس معطرش به صورت او می وزید لبهایش را لای لبهای لارا لغزاند

خیلی زود بدنش داغ شد و آوای دلچسپ بوسه‌های خیسی که از لبهای آرگوت می گرفت هوش و حواسش را برد، او با دستان گرم مردانه‌اش پشت شانه‌ی لارا را نوازش کرد و درحالی که لبهایش را به سوی گردن او میبرد به آرامی باسنش را در مشب فشرد

آرگوت بیشتر و بیشتر او را بسوی خود می کشاند و حرارتش لارا را هم بی‌تاب می کرد، پیدا بود آن رابطه قرار است در همان حمام به سرانجام برسد آن هم پس از یک ماه وقفه. دستش را در گیسوان آرگوت فرو برد تا حرکت لبهای او را بهتر حس کند و سپس درحالی نفس‌هایش بطریقی نامنظم از سینه رها میشد خطاب به آرگوت پرسید- .. خطری برایش نداره؟..

آرگوت پس از مکشی کوتاه لبش را از انحنای گریبان او جدا کرد و بدون اینکه سرش را از خرمن گیسوی او بیرون بکشد با نفسهایی ملتهب گفت - ..چی؟ ..

لارا دست آزادش را بر شکمش گذاشت و گفت - اگه اینکارو بکنیم.. بچه اذیت نمیشه؟ ..

مثل اینکه آرگوت تازه مفهوم حرف او را متوجه شده بود، پس از سکوتی معنا دار گفت - نه.. من حواسم هست..

این را گفت و از گریبان لارا فاصله گرفت، دستانش را از بدن لارا عقب کشید و وقتی کاملاً از او جدا شد درحالی که نگاه معنادار و سنگینش را به او دوخته بود با لحنی که نوعی دلخوری آمیخته به حسادت درخود داشت گفت - از حالا اونو به من ترجیح میدی؟

لحظه‌ای با تحیر به آرگوت نگریست و سپس درحالی که بخاطر سوء برداشت او کمی دستپاچه شده بود گفت - اوه!.. معلومه که نه...من فقط فکر کردم.. وای لطفاً این حرفو نزنید!..

آرگوت دیگر چیزی نگفت، لبخندی مصنوعی به لارا تحویل داد و همانطور که سرش را به نشانه‌ی تایید تکان میداد ردای بلندش را از روی لباسش درآورد .

آرگوت - بیا اینجا، اینو بپیچ دورت و تا اتاق برو

کاملاً پیدا بود از لارا ناراحت شده و دیگر نمیخواهد به او دست بزند، باورش نمیشد به همین راحتی ذوق او را کور کرده باشد! باورش نمیشد مرد گنده به کودک سه ماهه‌ی خودش حسادت کرده باشد!

لارا - ..ناراحت شدید؟..من تجربه ندارم این فقط یه سوال بود میخواستم مطمئن شم..

ارگوت دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و درحالی که هنوز آن لبخند مصنوعی را بر لب داشت گفت - ناراحت نشدم عزیزم، بهتره فعلاً از این کارا دوری کنیم تا خیالت راحت شه

سپس خودش شخصا ردا را روی دوش لارا گذاشت و بعد بسوی خروجی حمام رفت

لارا - صبر کنید! پس چرا دارید میرید؟..

ردا را دور خودش پیچید و با قدم‌های سریع به دنبال آرگوت رفت:

لارا - مگه نگفتین حواستون هست؟.. خب میتونیم ادامه بدیم!..

و آرگوت دیگر جواب او را نداد، حتی نگاهش هم نکرد! لارا هرچه سعی کرد او را برگرداند موفق نشد، هم تعجب کرده بود و هم از طرفی این حسادت ناخودآگاه آرگوت برایش شیرین بود. این نشان میداد که در این مدت چقدر نسبت به توجه و عشق ورزیدن لارا وابسته شده و حتی نمیخواهد آن را با فرزندش قسمت کند!

پشت سر آرگوت وارد اتاقشان شد و لباسی از کمد برداشت، در حالی زیرچشمی او را می پایید ردا را در آورد پیراهن جدیدی پوشید.

آرگوت پشت میزی نشسته بود و مطالبی یادداشت میکرد، لارا مطمئن بود او هنوز ناراحت است و فقط تظاهر میکند برایش اهمیتی ندارد.

به بهانه‌ی بستن بندهای پشت لباسش به سوی آرگوت رفت و سمت راست صندلی پشت به او ایستاد. آرگوت بدون اینکه چیزی بگوید بندها را بست و سپس درسکوت به ادامه‌ی کارش مشغول شد

لارا چند لحظه‌ای همانجا ایستاد و به او نگریست، دلش میخواست آرگوت را درآغوش بگیرد و بگوید تمام دنیایش اوست! اما اینکار نکرد، شاید این از نظر آرگوت بچه‌گانه می آمد و کلافه‌اش میکرد، از اتاق خارج شدو دوباره بسوی آشپزخانه رفت. به محض ورود عطر کیک در مشامش پیچید و با تعجب به آشپز نگریست، او درحالی که کیک آماده را روی ظرف پایه‌دار زیبایی حمل میکرد گفت- قالبو اونجا گذاشته بودین، براتون پختمش. دیگه خنک شده خودتون بهش خامه می زنید؟

لارا خوشحال از اینکه کارش زودتر از انتظار به اتمام رسیده کیک را تحویل گرفت گفت- خیلی ممنون، بقیه‌شو خودم انجام میدم

بقدر کافی پف کرده بود و عطر و بوی دلچسپی داشت. این اولین بار بود که خودش کیک می پخت و انتظار نداشت اینطور از آب دربیاید، اکنون به خوشحال کردن شوهرش امیدوار شده بود با اشتیاق به آن خامه زدو تزئینش کرد.

تازه داشت برای دم کردن نوعی چای مخصوص از آشپز مشورت می گرفت که یکی از خدمه آمدو اطلاع داد که آرگوت با لارا کاری دارد. تعجب کرد چراکه همین نیم ساعت پیش آنجا بود و او حتی رغبت نمیکرد یک کلمه با لارا حرف بزند! درنهایت از خیر دمنوش گذشت و درحالی که کیک را با خود حمل میکرد بسوی اتاق آرگوت برگشت.

انتظارش را نداشت ولی سدريک آنجا بود. آرگوت و او روی مبلمان نزديک شومینه نشستند و آنلحظه هردو به کيکی که در دست لارا بود نگرستند!

سدريک پوزخندی زدو رو به آرگوت گفت- زنت يه هیولا تو شکمش داره بااینحال دغدغه‌های بچگانه‌شو فراموش نکرده

آرگوت نگاه سنگینی به سدريک انداخت و گفت- حواست به حرف زدنت باشه، گستاخی برات گرون تموم میشه خجالت کشیده بود، با صورت گلگون شده پیش رفت و کیک را روی میز گذاشت، کنار آرگوت نشست و سعی کرد نگاهش به انگشترش باشد.

آرگوت برای اینکه به لارا آرامش خاطر دهد بازویش را دور شانه‌ی او انداخت و کمی بخود نزدیکش کرد سپس بالحنی مهربان و اطمینان بخش گفت:

آرگوت- نمیتونیم به معاینه‌ی پزشک اکتفا کنیم چون اون به هر حال همه چیزو نمیدونه. برای همین از سدريک خواستم یبار دیگه وضعیت جنین رو بررسی کنه

لارا سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و گفت- هرطور صلاح می دونید..

هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که نسیمی حاشیه‌ی گیسوان طلایی رنگش را رقصاندو بعد، سدريک سمت دیگر لارا نشسته بود!

آرگوت بالحنی سرزنشگرانه خطاب به برادرش گفت- خیلی برات سخته یکم نزاکت داشته باشی؟

سدريک چشمانش را در قاب چرخاند، بدون اینکه پاسخی به آرگوت بدهد دستش را پیش برد و برشکم لارا گذاشت. اینکه سدريک راحت به او نزدیک می شد کمی معذبش میکرد ولی به هر حال شوهرش آنجا بود و چه بهتر که لارا هم ثابت میکرد به قولش درباره‌ی رشد طبیعی جنین پایبند است. سدريک کمی با کف دستش به شکم او فشار آورد، لارا نیم نگاهی به او انداخت که برای حس کردن حرکات ضعیف جنین تمرکز کرده بود. چقدر خوشبو بود! بدن ورزیده‌اش، گیسوان سیاهش و حتی ریتم منظم نفس‌هایش شباهت زیادی به آرگوت داشت.

آرگوت- خب؟

سدريک- عجيبه باينکه قلبش مثل جنين خوناشام ميتپه و خيلي ساکن بنظر ميرسه رشدش سريعه دستش را پس کشيد و ادامه داد- بايد دست کم يک سال طول مي کشيد تا اينقدر رشد کنه ولي تو سه ماه به اينجا رسيده

آرگوت آهي از روي کلافگي کشيد و گفت- ما ديگه خيلي وقت نداريم، بايد مطمئن بشيم. ممکنه حتی برای سقط کردنم دير بشه

لارا بلافاصله بسوي آرگوت چرخيد و همانطور که بازوي او را ميفشردو گفت- چرا سقط؟؟ هم ايشون هم پزشک ميگن رشدش عاديّه حالا ديگه يعني ميتونم بدنيا بيارمش!! مگه.. مگه خودتون نگفتين؟؟..

آرگوت به صورت نگران لارا نگرست و گفت- لارا اصلا معلوم نيست چي تو شکمته! اين تورو نميترسونه؟

لحظه‌اي از پاسخ بازماند، سدريک از کنار او برخاست و اينبار درحالي که با سرعت و قدم‌هايي عادي مثل يک انسان سرجاي قبلي خود برميشگشت گفت- ميگن آدمای خوب مانع متولد شدن شياطين ميشن..

رو به روي آرگوت و لارا نشست و همانطور که پاهيش را روي هم مي انداخت گفت- يا تو جزو آدمای خوب نيستي لاراي جوان، يا اينکه يه احمقي

لبخند کجی به روي لارا زدو ادامه داد- البته من فکر ميکنم جزو گروه دومي

آرگوت واکنشي نسبت به حرف سدريک نشان نداد و اين نشان ميداد در اين مورد با او موافق است، البته لارا دلخور نشد. به آنان که عمري خود را شيطان پنداشته بودند حق ميداد چنين تصويري داشته باشند. دو دستش را باحالتی نوازش گرانه بر شکم گذاشت و سرش را پايين گرفت:

لارا- فرقی نداره چي بدنيا بياد، من مطمئنم.. اون مثل پدرو پدرو بزرگش ميشه. از خون اوناست.. از خون کسايي که برای شريف زندگي کردن بقدر کافي شجاعن

نگاهش را باره ديگر با ترديد بسوي صورت روشن سدريک بالا آورد و گفت- شيطان بودن يه انتخابه، نه يچيز از پيش تعيين شده

سدريک هنوز پوزخند به لب داشت و آنلحظه طور خاصي خنديد، طوري که انگار دلش برای حماقت لارا سوخته! قلبش از اين رفتار او شکست، از اينکه همه کودک بيگناه او را شيطان مي ناميدندا! او هنوز آنقدر کوچک

بود که حتی نمی توانست تکانی بخورد، چطور دلشان می آمد درباره‌ی چنین موجود مظلومی اینطور حرف بزنند؟ گویا هنوز بدنیا نیامده برای دنیا اضافی شده بود!

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت، آرگوت متوجه تغییر حالت او شده بود به همین خاطر رو به برادرش گفت-
دیگه وقتشه بری، به اندازه‌ی کافی ناراحتش کردی. اون میخواد نگهش داره

سدریک با لحنی بی تفاوت گفت- امیدوارم این آخرین بار باشه که منو صدا میزنی دانریک

از جا برخاست و همانطور که بسوی پنجره قدم برمیداشت ادامه داد- تماشای اینکه برادرم چطور بین انسانها زندگی میکنه برام راحت نیست. انگار برده‌ی اونا شدی

طوری این جمله را بیان کرد که گویی آرگوت تن به ذلتی بزرگ داده. لارا با تعجب به سدریک نگریست،
میخواست به او بگوید او و پدرش چقدر برای آرگوت ارزش و احترام قائلند که آرگوت پیش دستی کردو گفت-
خیله خب سدریک، گورتو گم کن

سدریک پنجره را گشود و پیش از خروج رو به لارا گفت- امیدوارم تو و بچه‌ی توی شکمت هردو باهم برین به درک..

ناپدید شدو لارا با چشمان در حدقه گرد شده به پنجره خیره ماند! آرگوت سرش را بر پشتی مبل خواباندو با
لحنی خسته و مأیوس گفت- بخاطر رفتارش متاسفم

سعی کردو حیرتش را پنهان کند و عادی بنظر برسد، نگاهی به آرگوت انداخت و گفت- راستش.. فکر نمی‌کردم
اینقدر از من متنفر باشه..

آرگوت درحالی که شقیقه‌هایش را می مالاند گفت- منو سدریک روزای زیادی رو کنار هم گذروندیم، اون
همیشه تو خانواده از من حمایت میکرد ولی آخرش بخاطر تصمیم نهایی که گرفتم ازم مأیوس شد. از جیکوب
متنفر بود، حالا هم از تو و نیک متنفره.. فکر میکنه شما برادرشو ازش گرفتین

دست لارا را گفت و بالحنی اطمینان بخش گفت- ولی مطمئن باش چه من باشم چه نباشم اون جرأت نمیکنه
به شما صدمه بزنه. نباید از این بابت بترسی

لارا متقابلا دست او را فشرد و گفت- نمیترسم، راستش به ایشون حق میدم که دلتنگ شما باشه.. این خیلی
بده که دوتا برادر از هم جدا بشن

هنوز نگاهش به نیمرخ آرگوت بود، بسیار خسته و غمگین بنظر می رسید. لارا مطمئن بود که این بخاطر کودک در شکمش است چراکه او امیدوار بود بتواند از شر کودک خلاص شوند!

نمیدانست چطور آرگوت را راضی کند، رضایتی که نه باالاجبار بلکه از صمیم قلب باشد. دنیا آوردن یک فرزند چه فایده‌ای داشت وقتی نه تنها باعث خوشحالی شوهرش نمیشد بلکه او را سرشکسته هم میکرد؟ مگر نه اینکه لارا به عشق شوهرش آن کودک را در خود پرورش می داد؟

درحالی که یک دستش روی پای آرگوت و در دست او بود، دیگری را بر شکم خود گذاشت، نگاهی به برجستگی دوست داشتنی شکمش انداخت و سپس با صدایی خفه گفت- روز ازدواجمون عهد بستم تا آخر عمر فرمانبردار شوهرم باشم، هیچ وقتم نخواستم و نمیخوام عهدشکنی کنم.. حالا که شما این کوچولو رو دوس ندارین..

صدایش لرزید و سکوت کرد. آرگوت سرش را چرخانده بود و به او می نگریست، لارا بغضش را بسختی قورت داد و درحالی که نگاهش هنوز به شکمش بود گفت- هرکاری که شما بخواید میکنم، این بچه مال شماست.. اگه فکر میکنید صلاح نیست بدنیا بیاد من دیگه با شما مخالفت نمیکنم..

علیرغم تلاشهایش درنهایت اشکی از گونه‌اش پایین غلطید، آرگوت که تاکنون در سکوت به او می نگریست گفت- جداً؟ فکر میکردم عاشقشی..

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- هستم... ولی نه بیشتر از شما..

آرگوت کمی به او نزدیک‌تر شد و همانطور که لارا را به آغوش خود میفشرد گفت- پدر شدن همیشه برای من یه رویا بود.. یه رویای دست نیافتنی!.. چرا باید یه خوناشام دیگه رو وارد این دنیا کنم؟..

لارا سرش را بر سینه‌ی او گذاشت و گفت- هیچکس مطمئن نیست اون خوناشام باشه

آرگوت دستی بر گیسوان او کشید و نجوا کرد- اگه باشه چی؟..

لارا- اگه باشه یکی مثل شما میشه.. ما درست تربیتش میکنیم.. این بستگی به خودمون داره

بوسه‌ای بر سینه‌ی آرگوت زد و درحالی که به آخرین امیدهایش چنگ می انداخت گفت- همش فکر میکنم...

اون یه پسر میشه درست شبیه شما.. چشمای سیاه، موهای براق و پوست روشن.. مهربون و مؤدب.. و هروقت به شما میگه بابا آرگوت، من از شوق میمیرم..

نوسانی از کنج سینه‌ی آرگوت برخاست و سپس نفس عمیقی کشید. دستش را برای اولین بار بعد از آن یک ماه بر شکم لارا گذاشت و گفت- تو این مدت حتی به خودم جرأت ندادم درباره‌ی پدر شدن فکر کنم.. ترسیدم ازش خوشم بیاد و دچار تردید بشم.. لارا من سنگدل نیستم، برام راحت نیست درباره‌ی کشتن بچه‌ای که سالها رویاشو داشتیم حرف بزنم.. ولی تو نمیدونی این چه بار سنگینی روی دوشم میذاره که قراره باعث بشم یه قاتل متولد بشه.. میدونم از نظرت بی‌رحم..

باینکه همه چیز حوالی‌شان آرام و خلوت بود آرگوت ناخودآگاه سکوت کردو لارا که سرش مماس با سینه‌ی او بود چند تپش قوی و پیاپی در قلب او حس کرد. درحالی که کمی نگران شده بود اندکی از آغوش آرگوت فاصله گرفت و به صورت او نگریست..

صورتش عاری از کلافگی و خستگی چند لحظه قبل، زیر پرده‌ی سنگینی از احساسات قرار گرفته بود. نفس‌هایش رنگ و بوی هیجان داشتند و چشمانش طوره خاصی بر لارا گره خورده بود!

درحالی که دستش را کمی بیشتر برشکم لارا میفشرد آهسته گفت- ..اون.. تکون میخوره..

قلبش فرو ریخت! او حس کرده بود، آرگوت اولین تکان‌های کودک را حس کرده بود! پس آن فرشته‌ی بداندگشتی حالا آنقدری بزرگ شده بود که میتوانست در رحم مادرش حرکت کند، درحالی که اکنون نوع دیگری از بغض زیر گلویش چمبره زده بود گفت - ..ولی من هیچی حس نکردم..

تمام حواس آرگوت در شکم او بود، دستش را ذره‌ای از آنجا تکان نمیداد و رفته رفته لبخند محوی بر چهره‌اش می نشست. لبخندی که لارا تابحال مشابهش را بر چهره‌ی او ندیده بود!

آرگوت- چقدر کوچیک و ظریفه.. باورم نمیشه.. میتونه سرشو تکون بده.. چطور ممکنه جنین خوناشام به این زودی حرکت کنه..

هردو دستش را بر دست گرم آرگوت که مماس با شکمش بود گذاشت، قلب او پس از حس کردن تکان‌های کودک چندین مرتبه تپیده بود. دیگر چطور می توانست احساسات پدرانهاش را در خود دفن کند؟

به صورت زیبا و دلنشین آرگوت نگریست و درحالی که بسختی مانع ریزش اشک‌هایش میشد بالحنی شوخی‌آمیز گفت- پس اون از دست بابا ناراحت شد که گفت ممکنه یه قاتل بشه ..

لبخند پرننگی از شوق بربل آرگوت نشست و پیشانی‌اش را مماس با پیشانی لارا گذاشت:

آرگوت- باورم همیشه تو داری یه بچه از وجود من میسازی.. این مال منه ..

بعد بلافاصله مثل اینکه چیز جدیدی را به یاد آورده باشد پیشانی‌اش را جدا کرد و گفت- میخوام به نیک بگم
تکون خوردنشو حس کردم..

باینحال به نظر می رسید دلش نمی خواهد به همین زودی‌ها دستش را از شکم لارا بردارد، تازه آنموقع فرصت
را مناسب دیدو با دودلی پرسید-.. من بهتون گفته بودم خیلی مظلومه.. حالا شما... دوشش دارین؟

آرگوت پاسخی به او نداد، فقط با اشتیاق نگاهش میکرد. لارا هیچ وقت او را اینطور ندیده بود، پس از سالها اولین
بار بود که سایه‌ی آن غم دیرینه تمام و کمال از چهره‌ی زیبایش پاک شده بود. تکان‌های کودک بندانگشتی
قلب او را لرزانده و تاریکی را حدقل برای لحظاتی از وجودش زدوده بود. اکنون شبیه مردان فاتح بنظر می
رسید!

لارا- بابا مخالفت نمیکنه؟.. منظورم اینه که اگه بابا مخالفت کنه نظر شما درباره‌ی بچه عوض میشه؟..

آرگوت سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو بالحنی اطمینان بخش گفت- نیک با اینکه بچه خوناشام باشه
مشکلی نداشت، فقط نگران بود تو از پس بدنیا آوردنش برنیای

دست آزادش را برگونه‌ی لارا نشانندو همانطور که نوازشش میکرد گفت- ولی تو میتونی. اصلا شاید..

حرفش را ادامه نداد و فقط با چشمان سیاه درخشانش مشتاقانه به لارا نگریست. لارا خندید و بالحنی صمیمی
گفت- هنوز این یکی بدنیا نیومده بچه‌های بیشتری میخواین؟

آرگوت نیز متقابلا به او خندید و تازه آنلحظه دستش را از شکم او برداشت، لارا را در آغوش گرفت و به گرمی
فشرد. بوسه‌ای بر گیسوانش زدو به نجوا گفت- هنوز باور نمیکنم بتونم یه بچه از خون خودم داشته باشم..
بچه‌ی خودمو..

لارا بیشتر در سینه‌ی او فرو رفت همانطور که عطر خوش بدنش را به مشام می فرستاد گفت- من اونو بهتون
میدم، اصلا هرچندتا که بخواین..



لیندا نگاه مشتاقانه‌اش را در اتاق چرخاند و گفت- وای خدایا.. بین اون چیکار کرده..

لارا خندید و همانطور که کنار مادرش قدم میزد گفت- یک ماه تموم طول کشید تا اینجارو آماده کنن، مامان باورتون نمیشه جناب آرگوت با چه وسواسی ساخت و ساز رو مدیریت میکرد..

یکی از اتاق‌های بزرگ عمارت به دستور آرگوت برای کودکی که در راه داشتند اختصاص داده شده بود. پوششی از الیاف نرم در تمام سطح کف اتاق و به ارتفاع یک متر بر دیوارها کشیده بودند تا کودک در خردسالی و هنگام دویدن و بازی کردن آسیب نبیند. انواع و اقسام اسباب بازی ها جمع آوری شده بود، دیوارهای اتاق که از مرمر سیاه بودند توسط نقاشی‌ها و تزئینات زیبایی پوشیده شده و سقف سرتاسر میزبان آویزهای ماه و ستاره و پروانه و پرندگان بود. از تخت خواب تا کمد و لباس‌ها همگی به ظریف ترین شکل و هرکدام دو دست حاضر شده بود، چراکه آرگوت اشتیاق بسیار زیادی برای اینکه نولان و فرزندش دوستان صمیمی شوند داشت.

لیندا- اوه لارا، مثل اینکه شوهرت قصد داره کلاً نولان مارو پیش خودش نگه داره!

درحالی که بالشت نرم یکی از تخت‌ها را لمس میکرد خندید و گفت- با این اوضاع من بهتره من بفکر یه بچه‌ی دیگه برای خودم باشم

از دو ماه پیش لارا توانسته بود بارداری‌اش را به مادرش اطلاع دهد، لیندا صبح بعد از روزی که نامه‌ی لارا را دریافت کرد به ساجیک آمد و حتی از او هم ذوق زده‌تر بود! مدام درباره‌ی مادر بزرگ شدن حرف میزد و اینکه ریچل و آنا چقدر به او حسودی خواهند کرد. پس از آن خیلی از اوقات از آرگوت میخواست دخترش را به رایولا بفرستد و به این ترتیب مادر و دختر اوقات زیادی را باهم می گذراندند. نولان هنوز کودک چندماهه‌ای بود و لارا می توانست با تر و خشک کردنش پیشاپیش چیزهای زیادی از بچه داری یاد بگیرد، لیندا از حالا برای نوه‌اش لباس‌های نوزادی دوخته بود و خیلی از اوقات با دیدن آنها اشک شوق در چشمانش جمع میشد. راهنمایی‌های لیندا تاثیر بسزایی بر روحیه‌ی او داشت و اضطرابش را کم میکرد، اینکه میدید لیندا پس از متولد کردن دو فرزند، سالم و زیبا و سر حال است باعث میشد نگرانی‌اش از بابت زایمان بسیار کمتر شود

لیندا- خداروشکر که بارداری سختی نداری، پنج ماهته و هیچ خبری از تهوع و دردای نگران کننده نیست

لارا- مامان؟ همیشه یکم بیشتر اینجا بمونید؟

لیندا بررسی تخت را رها کرد و همانطور که چشمان عسلی سرحالش را بسوی او می چرخاند گفت- عزیزم پدرت خیلی کار داره این دو روز رو هم بسختی برنامه ریزی کردو منو آورد بسوی خروجی اتاق راه افتادند و لارا گفت- حتما باید همراه بابا برگردین؟

لیندا نگاه چپیی به او انداخت و گفت- اوه دختر انتظار نداری که شوهرمو تنها بذارم؟

سکوت کرد و دیگر اصرار نورزید، این جزو محالترین خواستهها بود که لیندا بدون نیکولاس جایی دوام بیاورد! مادرش به او گفت که میخواهد سوپ مخصوصی برای او بپزد و به همین خاطر به آشپزخانه رفت. لارا کمی سر گیجه داشت به همین خاطر از مادرش جدا شد و به اتاقشان برگشت، شکمش حالا آنقدری بزرگ شده بود که به راحتی از روی لباس دیده میشد و از هفتهی گذشته تا کنون لارا دو مرتبه حرکت کودکش را حس کرده بود! نیکولاس به اصرار همسرش دو روزی را به سابجیک آمد، لیندای بیچاره نمیدانست که او هفتهای چند بار با آرگوت پرواز میکند به دیدار دخترش می آید!

وقتی لارا به اتاق مشترکشان برگشت نیکولاس گوشه‌ی کاناپه‌ی بزرگی که کنار شومینه قرار داشت و جای همیشگی آرگوت بود نشست و اوراقی را مطالعه میکرد. آرگوت نیز کمی آنسوتر نولان را روی بازوانش بلند کرده بود و با حالت یک پرنده آرام روی هوا تکان میداد، برش های طلایی موهای نولان در هوا می رقصید و خنده‌های خوش آهنگ کودکانه‌اش در فضای اتاق طنین می افکند.

لارا روی مبلی درمقابل پدرش نشست، به او که حواسش جمع بررسی اوراق بود نگرست و بادلسوزی گفت- خسته شدید؟ براتون جای بیارم؟

نیکولاس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نه عزیزم فقط چن تا رسید مالیاتی.. مادرت کجاست؟

لارا درحالی که چین‌های دامنش را از روی برجستگی شکمش مرتب میکرد گفت- گفت میخواه یجور سوپ مخصوص درست کنه

نیکولاس- امیدوارم امشب برای موندن اصرار نکنه من دیگه اصلا وقت ندارم

پیش از اینکه لارا چیزی بگوید آرگوت از آنسوی اتاق گفت- آره آره، آخه مسئولیت کل کشور ریخته رو سرت!

نیکولاس پوزخندی زدو درحالی که ورقی از زیر به رو میکشید گفت- با وجود این ولیعهد کله خراب وضعیت بهتر از اینم نیست. با خودش چی فکر کرده که مملکتو به حال خودش گذاشته و رفته دنبال ..

آرگوت چندقدمی به آنان نزدیک شدو درحالی که لبخند کج جذابی برلب داشت گفت- خودتو فراموش کردی لرد نیکولاس؟ مگه تو نبودى که میخواستى از دست پدرت و این مسئولیت فرار کنی؟

نیکولاس لحظه‌ای اوراق را رها کرد، ابرویی بالا انداخت و رو به آرگوت گفت- ولی اینکارو نکردم، وگرنه به من باشه همین الانم میخوام از قصر فرار کنم

آرگوت درحالی که نولان را در آغوش داشت با کمی فاصله کنار نیکولاس نشست و گفت- خب از قرار معلوم پادشاه به اندازه‌ی سِرویلیام تو تربیت پسرش موفق نبوده

نیکولاس از هر گفتوگویی که منجر به تعریف و تمجید از سر ویلیام میشد بدش می آمد به همین خاطر آنلحظه هم نگاه چپی به آرگوت انداخت و دوباره به کارش مشغول شد .

مدتی گذشت و لارا محو تماشای شیطنتهای نولان در آغوش آرگوت بود، گاهی موهای او را می کشید و گاهی بخاطر خارش لته‌هایش دست او را مثلا گاز می گرفت! آرگوت با حوصله و اشتیاق او را می خنداند و درباره‌ی اینکه چقدر شبیه نیکولاس است حرف میزد

آرگوت- آاه نیک اون رسیدای لعنتی رو بذار کنار انگار نه انگار ما اینجاییم

بلاخره بی توجهی نیکولاس حساسیت او را برانگیخت، درحالی که نواری از گیسوانش را از چنگ نولان در می آورد گفت- میبینی نولان؟ پدر غرغروی تو هیچی از خانواده داری نمیفهمه

نیکولاس بدون اینکه نگاهش را از اوراق بگیرد پوزخندی زدو گفت- غرغرو منم یا تو؟

درست پیش چشمان لارا، آرگوت کمی چرخید و به بهانه‌ی اینکه میخواهد راحت تر با نولان بازی کند روی کاناپه دراز کشید و سرش را روی پاهای نیکولاس گذاشت. گیسوان بلند سیاهش روی رانهای او پراکنده شدند، نیکولاس بلافاصله پوفی کشید و گفت:

نیکولاس- مگه نمیبینی کار دارم مرد حسابی؟

آرگوت خشنود و سرحال، درحالی که دو دست نولان را گرفته بود تا او بتواند روی شکمش بر دوپای کوچکش بایستد گفت- بذار کنار اون کوفتی رو، از ما برات مهمتره؟

نیکولاس چشمانش را در قاب چرخاند و رو به لارا گفت- تو چطور این پیر زن غرغرو رو تحمل میکنی لارا؟ لارا که از رفتارهای آندو خنده‌اش گرفته بود کمی روی مبل جابه جا شد و گفت- اتفاقاً ایشون گاهی به بچه‌ی بدنیا نیومده‌ی خودشم حسودی میکنه

نیکولاس لبخند پدانه‌ای به روی لارا زد و همانطور که گره پشت گیسوانش را باز میکرد تا نوارهای طلایی‌رنگ بلندش روی شانه رها شوند گفت- وقتی تو دنیا اومدی مادرت اینقدر سرگرم ترو خشک کردنت بود که تا یکسال به من توجه نمیکرد، تو سعی کن اینجوری نشی

آرگوت نگاهی سنگین به نیکولاس انداخت و گفت- الان داری غیبت لیندارو میکنی آره؟

نیکولاس بی توجه به حرف آرگوت، بدون اینکه سر او را از روی پای خود کنار بزند نولان را در آغوش گرفت و بوسید. آرگوت چند لحظه‌ای در سکوت به بازی کودکانه‌ی نولان با سرو صورت نیکولاس نگریست و سپس گفت- هی نیک؟..

نیکولاس درحالی که سرش را درگریبان ظریف نولان فرو برده بود و او را قلقلک می آورد گفت- هوم؟

آرگوت- تو بچه‌ی منو دوس داری؟

نیکولاس- ناسلامتی نوه‌ی منم هست!

آرگوت دستش را بالا آورد و همانطور که نواری از موهای طلایی نیکولاس را لمس میکرد گفت- نه به این خاطر که نوه‌ته.. بخاطر من دوسش داشته باش

نیکولاس بوسه‌ای بر نوک بینی نولان زد و همانطور که برای خنداننش ادا و اطوار در می آورد گفت- من تو و هر چیزی رو که مربوط به تو باشه دوس دارم مردکه احمق.. بعد از شونزده سال هنوز اینو نفهمیدی؟

البته که میدانست، او میدانست چقدر برای نیکولاس عزیز است، ولی مدام می خواست محبت و توجه او را مستقیماً ببیند و بشنود. آنلحظه هم پس از شنیدن این حرف لبخند محوی برلبش نشست و درحالی که سرش روی پای نیکولاس بود به صورت او خیره ماند.

برای لارا قدری سخت بود به رفتار آنان بنگرد و باور کند حسی که اکنون بینشان است تنها یک دوستی قویست. اما یک چیز را مطمئن بود و آن اینکه نیکولاس عاشق لینداست، درست همانطور که آرگوت به لارا وابسته است.

نولان پس از ساعت‌ها بازی و سرخوشی اکنون کم کم در آغوش پدرش بخواب می رفت، لپ نرم و تپل خود را برشانه‌ی پدر خوابانده بود، نیکولاس پشت کمر او را مالش میداد و پلکهای نولان رفته رفته روی هم می افتاد. آنچه تماشای این منظره را برای لارا جالب تر میکرد آرگوت بود که درست مثل نولان روی پای نیکولاس آرام گرفته و طوری چشمانش را بسته بود که اگر لارا نمیدانست او یک خوناشام است فکر میکرد خوابیده!

نیکولاس لبخند مهربانی به روی لارا زدو پرسید- اون توله سگ اذیتت نمیکنه؟

لارا دستش را بر شکمش گذاشت و همانطور که به حرف نیکولاس می خندید گفت- نه..اون خیلی آرومه. گاهی اصلا یادم میره چیزی تو شکمه

آرگوت که تاکنون درحال خودش بود پلکهایش را گشود و چند لحظه بعد بالحنی مردد و صدایی آرام گفت- نیک.. اگه اون یه خوناشام باشه..

نیکولاس نگذاشت او حرفش را تمام کند، دست آزادش را باحالتی نوازشگرانه بر گیسوان آرگوت گذاشت و بااطمینان گفت- به این چیزا فکر نکن، مثل همیشه باهم از پشش برمیایم

لارا میدانست این نگرانی همیشگی آرگوت است، او از خون نیکولاس تغذیه میکرد و اگر کودک هم خوناشام متولد میشد یک منبع تغذیه میخواست. لارا برای اینکار آماده بود ولی در زندگی یک زن اوقاتی پیش می آمد که مثل این دوران بارداری بدن به تمام خون خود احتیاج داشت و نمی توانست بی احتیاطی کند. آنوقت در چنین مواقعی این نیکولاس بود که باید دو خوناشام را سیراب میکرد!

فکر کردن به این موضوع تنها دلیلی بود که گاهی لارا را از زنده نگاه داشتن کودک پشیمان میکرد، اینکه با تولد کودک دردی بر دردهای نیکولاس افزوده شود.

خدمتکاری چند مرتبه به در کوفت سپس وارد شد، درحالی که یک نامه بدست داشت بسوی لارا آمدو گفت- نامه دارید بانو لارا

لارا نامه را از او گرفت و بادیدن نام فرستنده لحظه‌ای از شوق پر کشید!

لارا- ماروین !!

او آدرس محل آموزشی ماروین را نمیدانست به همین خاطر نتوانسته بود برایش نامه بنویسد باینحال از قرار معلوم لردهکتور و همسرش پیغام او را به ماروین رسانده بودند:

(تمام شگفتی‌ام برای زنده ماندنت پس از ازدواج با یک اهریمن به کنار، حالا خبر داده‌اند که کودکی در شکم داری! فقط خدا میداند پس از شنیدن این خبر قیافه‌ام چطور بود، هنوز هم تا خودم به چشم بچه را نبینم باور نمیکنم تو مادر شده باشی. آخر چطور ممکن است؟ لارایی که نمیتوانست بدون من از پس اسهال بربیاید حالا یک دیو بچه در شکم دارد! زودتر جواب نامه‌ام را بده و بگو ببینم حال و روزت خوب است؟ هیولایی که در شکم داری آزارت نمیدهد؟ میدانم چه اصراری بود به همین زودی ازدواج کنی و بچه‌دار شوی در صورتیکه خودت هنوز بچه‌ای!.. راستی، گرچه مثل همیشه کله پوک بوده‌ای که سماجت ورزیدی و کودک یک خوناشام را نگه داشتی ولی مرا که میشناسی، هر غلطی که بکنی باز هم طرفدار توام. اگر تو میخواهی یک اهریمن به این دنیا اضافه کنی، اگر تماشای شکفته شدنش خوشحالت میکند، روی کمک من حساب کن. فکر میکنم همین حالا هم بیشتر از نیازم خون در بدن دارم. فقط مثل همیشه سرحال و خنگ باقی بمان، من درکنار توام.) .



خودش را کمی از روی تخت بالا کشید و به سینه‌ی ستبر آرگوت تکیه زد. نگاهی به نیمرخ آرام او انداخت و آهسته گفت- مجبور نیستین هرشب پیش من دراز بکشین، تا صب حوصلتون سر میره

آرگوت بوسه‌ای بر گیسوان او زد و پاسخ داد- اشکالی داره دلم بخواد نزدیک زن و بچه‌م بمونم؟

دلش از این حرف او غنچ زد و بیشتر به آغوشش چسپید. آرگوت هرشب هنگام خواب با او روی تخت می آمد و آنقدر نوازشش میکرد تا خوابش ببرد، او حتی خیلی از اوقات شکم لارا را می بوسید و جوری برای فرزندش اشتیاق نشان میداد که اصلا نمیشد باور کرد همین چند ماه پیش آنقدر برای سقط کردنش اصرار می ورزید !
درحالی که سر و کمرش مماس با سینه‌ی برهنه‌ی آرگوت بود و بی هدف به یکی از نرده‌های انتهای تخت می نگرست گفت- دلتون میخواد پسر باشه یا دختر؟

آرگوت دستش را به آرامی روی شکم گنده‌ی لارا که با پارچه‌ی سبک لباس خوابش پوشیده شده بود گذاشت و نجوا کرد- یه دختر کوچولوی شیرین.. که مثل بچگی‌ای تو بلبل زبونی کنه. چشماش سبز و موهاش طلایی باشه.. هر بار که ببینمش یادم بیاد از خون نیکولاسه

لارا دست گرم او را مماس با شکمش نگه داشت و درحالی که لبخند میزد گفت- ولی من حس میکنم اون یه پسره.. دست مامانو میگیره و باهم میریم به جنگل کنار عمارت، اونموقع دیگه از شما اجازه نمیگیرم

حرفش باعث شد و آرگوت برای چند لحظه‌ای گرم و گوش نواز بخندد و سپس درحالی که دامن لباس خواب را از روی شکمش کنار میزد تا مستقیماً پوستش را لمس کند گفت- اگه اونو بیشتر از من دوست داشته باشی، یا بهم توجه نکنی طلاق میدم!

لارا سرش را بالا آورد و بوسه‌ای بر چانه‌ی او زد سپس گفت- و اگه شما اونو بیشتر از من دوست داشتید چی؟

آرگوت او را با احتیاط روی تخت خواباند و درحالی که سرش را پایین می آورد تا شکم او را ببوسد گفت- هی کوچولو.. من مامانو بیشتر از تو دوست دارم..

و در یک تصادف شیرین و دوست داشتنی همانموقع که لبهای آرگوت روی شکم لارا بود کودک تکانی خورد! لارا- گمونم بهش بر خورد! مثل شما حسوده!

آرگوت بوسه‌ای دیگر حوالی ناف او زدو گفت- بعد از زایمان چقدر طول میکشه خوب شی؟.. کی میتونیم باهم بخوابیم؟

لارا با حالتی نوازشگرانه بر گیسوان بلند او دست کشید و گفت- راستش نمیدونم... ولی اگه احتیاط کنیم الانم میشه..

آرگوت درحالی که دوباره کنار او دراز می کشید سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- باید صبر کنیم، تو ماه آخری.. این همه زحمت کشیدی نباید الان مشکلی پیش بیاد..

رویش را بسمت آرگوت چرخاندو همانطور که به پیشانی بلند و چشم و ابروی سیاهش می نگرست گفت- یچیزی بپرسم راستشو بهم میگوید؟

آرگوت بدون اینکه به او بنگرد لبخند زدو گفت- کی به تو دروغ گفتم؟

لارا- من زشت شدم؟

تازه آنلحظه آرگوت نگاه متعجبی به او انداخت و گفت- همچین فکری میکنی؟!

لارا با اکراه به بدن ورم کرده‌ی خود اشاره کردو گفت- آخه چاق شدم.. میگم نکنه وقتی بچه بدنیا اومد همینجوری بمونم؟..

آرگوت از حرف او خنده‌اش گرفت! بسوی لارا چرخید و همانطور که او را دربر می گرفت گفت- خب این طبیعیه که تو همچین شرایطی یکم چاق شی ناسلامتی بچه تو شکمته!

لبهای لارا را بوسید و همانطور که با عشق به چشمانش می نگریست گفت- ولی هنوزم مثل قبل خیلی زیبایی.. مگه چه اشکالی داره چاق بشی؟

با حالتی شیطنت آمیز سینه‌ی لارا را درمشت فشردو ادامه داد- تازه اونموقع نرم‌تر میشی ..

و باره دیگر لبش را در کام لارا لغزاند. دلش برای عشقبازی‌های آتشینشان تنگ شده بود ولی میدانست باید این این ماه آخر را کمی مراعات کنند، از ماه گذشته آرگوت به هیچ سفر کاری نرفته بود و تصمیم داشت تا پس از تولد کودک نیز همانجا بماند. بشدت مراقب لارا بود و حتی برای لمس کردنش وسواس بخرج میداد!

گرچه پزشک و دو ماما برای روز موعود آنجا مانده بودند ولی لارا هنوز هم کمی می ترسید. سعی میکرد این را در رفتارشان نشان ندهد ولی زایمان برایش فرایند وحشت‌زایی بود! مادرش را به یاد می آورد و آن صدای قرچ بریده شدن بدنش با قیچی!

مدام سعی میکرد به خودش دلداری بدهد، مثل آنلحظه که درآغوش گرم آرگوت بود و توسط او نوازش میشد. نگاهی به صورت مهربان و زیبایش انداخت و لبخند زد، او میخواست فرزند چنین مردی را به دنیا بیاورد و با داشتن یک فرزند خوشبخت‌تر از قبل میشدند.نگاهش را به صورت آرگوت دوخت تا از شر اضطراب خلاص شود و کم کم به خواب برود، مدتی گذشت و پلکهایش سنگین شد. کودک باره دیگر در او تکانی خوردو با حسی شیرین به خواب رفت...

«آرگوت- دنبال چیزی میگردی عزیزدلم؟»

دستش را به کمرش زدو همانطور که بخاطر سنگینی شکمش بسختی راه می رفت به روی آرگوت لبخند زد:
لارا- نه فقط یکم گرسنه م ..

آرگوت دست او را گرفت و همانطور که برای قدم زدن در باغ سرسبزشان کمکش میکرد سبب سرخی بسوی او گرفت:

آرگوت- اینو بگیر تا برگردیم خونه یچیزی بخوریم

لارا به سینه‌ی او تکیه زدو با اشتیاق سبب را از دستش گرفت. گاز کوچکی از آن گرفت و شیرینی مطبوعی در دهانش پراکنده شد، سنگینی شکمش کمی آزارش می داد به همین خاطر رو به آرگوت گفت- کاش یکم بشینیم ..

این را گفت و ناگهان بدنش دچار گر گرفتگی شد

آرگوت- حالت خوبه عزیزم؟

چشمانش به چشمان آرگوت گره خورد و سپس کمرش آتش گرفت! شکمش کوره‌ای شده بود و شعله‌های آتش از آن افروخته میشد» ...

درحالی که نفسش در سینه گره خورده بود پلکهایش را گشود، آرگوت لب تخت نشسته بود و پیشانی او را لمس میکرد:

آرگوت- کابوس دیدی؟

ابتدا فکر کرد تمام آن احساس ناخوشایند کابوس بوده ولی نه، هنوز هم حرارت آتشی در کمرش می پیچید، حرارتی آمیخته به دردی نفس گیر!

آب دهانش را بسختی قورت دادو درحالی که بغض به زیر گلویش چنگ می انداخت گفت- حالم خوب نیست ..

اشک در چشمانش حلقه زدو نگاه آرگوت با دیدن پریشان حالی او رنگ نگرانی گرفت، کمی به سوی لارا خم شد و همانطور که بالش دیگری زیر سرش می گذاشت پرسید- درد داری؟! !

درحالی که با تشویش نفس نفس میزد سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و گفت- خیلی سنگین شده.. حالم
داره بهم میخوره.. دارم.. دارم خفه میشم..

او برای این تجربه‌ی دردناک بیش از حد کم سن و سال بود و تازه اکنون واقعا درک میکرد قرار است با چه
چیزی مواجه شود!

لارا-.. ولی هنوز یک ماه مونده..!

دست لرزان و بی رمقش را بر شکمش گذاشت و درحالی که صدایش از بغض می لرزید گفت-.. نکنه.. مشکلی
پیش اومده..

آرگوت بلافاصله از جا برخاست و با سرعت یک شب بسوی در رفت، خدمتکاری را فراخواند و دستور داد پزشک
و ماماها را بیدار کنند

لارا ترسیده بود، حتی آنقدر در خودش قوت نمیدید که عرق پیشانی‌اش را پاک کند و این بخاطر استرس بود.
بدنش تب داشت و هرازگاهی درد به کمرش خنجر می کشید، در شکمش سنگینی شدیدی حس میکرد طوری
که استخوان‌هایش تحت فشار مانده بودند

ضربان قلبش آنقدر شدید بود که حتی دید چشمانش را هم می لرزاند و تصور اینکه زمان زایمان رسیده باشد
وحشتش را دو چندان میکرد...

چند لحظه بعد تعدادی سراسیمه وارد اتاق شدند، ماماها بسمت او دویدند و پزشک با توجه به اینکه او لباس
نامناسبی به تن داشت دورتر ماند

آرگوت بالای سرش بود و با دلهره نگاهش میکرد، چقدر دلش میخواست مثل مادرش لیندا قوی باشد و به او
لبخند بزند اما نمی توانست! ماروین حق داشت، لارا کله پوک تر و بی‌عرضه‌تر از آن بود که از پس چنین چیزی
بربیاید

ماما- پاهاتون رو باز کنید بانو لارا

لارا-... چی؟!؟..

نگاهش بر مامایی که در حال پوشیدن یک دستکش بود میخکوب ماند! او به پایین تنه‌ی لارا نزدیکتر شد و گفت- باید شمارو معاینه کنم

شوک دیگری بر او وارد شد!

حالا باید اجازه میداد دو غریبه خصوصی‌ترین قسمت بدنش را ببینند!

آرگوت که حواسش به او بود و احتمالش را میداد که شروع به لجبازی و خودداری کند، طوری که با او رو در رو شود لب تخت نشست و بسویش خم شد، دست بر صورت ملتهب لارا گذاشت و با لحنی اطمینان بخش گفت- نگاهت به من باشه لارا، به اونا توجه نکن

پیشانی لارا را بوسید و با چشمان سیاه گیرایش به او خیره ماند،

لارا سعی کرد همانطور که او گفته عمل کند، چشم و ذهنش را به روی هرچیزی جز آرگوت بست. یک اغوش گرم و مردانه درست در یک وجبی او بود و نفسهای معطرش به صورت لارا می وزید..

پاهایش را باز نکرد ولی مانع ماما هم نشد، از لمس انگشتان ماما در محل حساسش مو به تنش راست شد و اگرچه چشمانش بر آرگوت بود ولی با تصور اینکه برای زایمان باید پاهایش را به همین حالت شرم آور باز نگه دارد به خودش پیچید

-دهانه‌ی رحم هنوز کامل باز نیست

-ولی داره آماده میشه

-بله امشب یا فردا دیگه آماده‌ی زایمانه

گفتوگوی دو ماما را می شنید و اضطرابش دو چندان میشد! آنها از تخت دور شدند تا با پزشک مشورت کنند و در این فاصله لارا دوباره خودش را جمع و جور کرد و لباسش را پایین می کشید. آرگوت نیز از کنار او برخاست و به دو ماما پیوست تا کمی دورتر با پزشک صحبت کند. اگرچه هنوز تپش قلبش بی‌امان بود و بدنش تب داشت ولی دردش آرام گرفته بود. دیگر آزارش نمیداد و او را برای اینکه زایمان به تعویق افتاده باشد امیدوار میکرد، با اینحال چند دقیقه بعد پزشک از اتاق خارج شد، باره دیگر ماماها بسویش آمدند و گفتند لازم است از تخت پایین بیاید و کمی قدم بزند!

لارا پلک‌هایش را برهم فشرد و با بیچارگی گفت- ولی دیگه درد نداره.. شاید وقتش نیست..!

یکی از ماماها بازویش را گرفت و همانطور که او را برای برخاستن ترغیب میکرد گفت- چرا هست، اگه قدم بزنی راحتتر انجام میشه. بلند شید بانو لارا

او را از تخت پایین آوردند، دستش را به کمرش زدو سعی کرد روی پایش بایستد. بدنش بسیار سنگین بود و درد باره دیگر سراغش می آمد. به او گفتند دردهای منقطع از نشانه‌های زایمان است و باید با آن کنار بیاید. نگاه ملتسمانه‌اش را به آرگوت که بسویش می آمد دوخت، او بلافاصله دستش را دور کمر لارا حلقه کرد تا در راه رفتن کمکش کند

از خدا خواسته به آرگوت تکیه زد و بااضطراب گفت- فکر نکنم از پشش بر پیام...

آرگوت درحالی که بااحتیاط همراه او در طول اتاق قدم میزد بوسه‌ای بر گیسوانش زد و با لحنی اطمینان بخش گفت- میتونی عزیزدلم، شک ندارم که میتونی. من زمو میشناسم.. تو قبلا به من نشون دادی بخاطر کسایی که دوستشون داری چقدر میتونی شجاع باشی

پلک‌هایش را برهم فشرد و با صدایی خفه گفت- ولی الان.. خیلی میترسم..

کمی بیشتر به آغوش آرگوت فشرده شد و او درگوشش نجوا کرد- طبیعیه که بترسی، الان حتی منم ترسیدم. اشکالی نداره لارا از گریه کردن و جیغ زدن خجالت نکش

درحالی که اکنون به نزدیکی مبلمانی رسیده بودند باره دیگر درد در کمرش پیچید، لبش را گزید و نالید- کاش مثل مامان قوی بودم..

دستش را بر پشتی یکی از مبل‌ها اهرم کردو همانطور که نفس نفس میزد گفت-..یکم بشینم..

پیش از اینکه آرگوت پاسخی بدهد مامایی از پشت سرشان درآمد و گفت- جناب آرگوت باید بذارین خودشون راه برن!

آرگوت از لارا فاصله نگرفت و رو به ماما گفت- اینقدر بهش سخت نگیرید اون فقط ۱۵ سالشه!

ماما با چهره‌ای بی تفاوت گفت- ما بچه‌ی زنایی رو بدنیا آوردیم که ۱۳ ساله بودن و زایمان موفق‌ی رو پشت سر گذاشتن

سپس خودش شخصاً لارا را از آغوش آرگوت جدا کرد و گفت- زایمان کوه کندن نیست بانو لارا، همه‌ی زنای دنیا اینکارو میکنن

باینکه او را وادار کردند بدون کمک آرگوت راه برود او هنوز در کنار لارا بود، همراهش قدم میزد و قربان صدقه‌اش می‌رفت. گرچه می‌دانست حرف‌های ماما درست است ولی ناراحت شده بود، دلش میخواست مثل یک زن واقعی قوی باشد و این وحشت را از خود دور کند، مدام به خودش می‌گفت هزاران و میلیونها زن در دنیا زایمان کرده‌اند و او فقط یکی از آنهاست، ولی فایده‌ای نداشت! او هنوز پس از تماشای شکم گنده‌ی خود وحشت میکرد و نفسش می‌گرفت، درد همچون خنجری گداخته برمحور کمرش خط می‌انداخت و بی‌تاب‌ترش میکرد

ماماها پرده‌ی تخت را بسته بودند و روپوش‌های سفیدی به تن داشتند. آبگرم و هوله و پارچه‌ی تمیز می‌آوردند و ابزارشان را تمیز می‌کردند، لارا هنوز در طول اتاق قدم میزد و سعی میکرد به آنها نگاه نکند. این شب لعنتی انگار تمامی نداشت!

همانطور که بسوی دیگر می‌چرخیدند آرگوت دستش را به آرامی برکمر او گذاشت و درحالی که مالشش میداد گفت- لارا اینقدر به اونا نگاه نکن، داری برای خودت سخت‌ترش میکنی

درحالی که با موج جدیدی از درد مواجه میشد گفت- میترسم مثل مامان... اونجامو با قیچی پاره کنن.. این را گفت و چانه‌اش از بغض لرزید.

آرگوت- به این فکر کن که فرداشب دیگه بچت تو بغلته.. عزیزدلیم، به صورتش فکر کن.. به اینکه ممکنه یه پسر کوچولو باشه..

در آن آشفته حالی لبخند زد و گفت- و شبیه.. شما بشه..

هنوز شیرینی این جمله را به خود تحمیل نکرده بود که باز درد در دلش پیچید و سرآخر گریه‌اش گرفت- اگه نتونم چی؟.. اگه.. اگه زنده نمونه.. اگه خودم زنده نمونم..

گیسوان موج آرگوت به صورتش خورد و خود را در آغوش او یافت، لارا را در آغوش خود نوازش کرد و گفت- محض رضای خدا لارا نذار این مزخرفات تو ذهنت پررنگ شه... تو میتونی! تو میتونی انجامش بدی..

تکان محکمی در درونش حس کردو برای اولین بار بنظر می رسید کودک لگدی به او زد، آه از نهادش بلند شدو صورتش از درد چین خورد

لارا- ..وای... این دیگه چیه..

نفس زنان دامن لباس خوابش را بالا زد تا مطمئن شود، مایعی بی‌رنگ از بدنش جاری شده بود. نگاه مضطربش با آرگوت تلاقی کردو او ماما را فراخواند

ماما نگاهی به او انداخت و گفت-کیسه‌ی آب پاره شده، دارید خوب پیش میرید بانو لارا

دستش را به کمرش زدو درحالی که نفسش به سختی از سینه در می آمد رو به ماما گفت- ..دیگه نمیتونم راه برم.. زانو هام.. رمق ندارن..

ماما خطاب به آرگوت گفت- تا روی تخت همراهیش کنید

البته منظور ماما این بود که لارا با پای خودش تا تخت برود ولی آرگوت مجال اعتراض به او ندادو همسرش را با احتیاط در آغوش بلند کرد. همانطور که لارا را بسوی تخت میبرد پیشانی‌اش را بوسید و گفت- نترس عزیزدلم، تو چند ماه با خودت حملش کردی و بیشتر راهو رفتی.. این دیگه آخرشه، میدونم لارای من از پس اینم برمیاد .. جملات دلگرم کننده‌ی آرگوت تنها نقطه‌ی نورانی شب تاریک او بود، هرزمان که بی‌تابی جان به لبش میکرد به شوهرش می نگریست و به یاد می آورد فرزند او را درشکم دارد .

آرگوت او را خواباند و خودش هم لب تخت نشست، دست بر گیسوان پریشانش کشید و گفت- لارا اگه بخوای همین الان لیندا رو میارم پیشت. مطمئنم زایمان دخترش مهمتر از اینه که درحال حاضر به چیزی که من هستم اهمیت بده

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو با صدایی خفه گفت- فقط.. فقط پیش من بمونید..

قبل از اینکه آرگوت چیزی بگوید مامایی که درحال بالا زدن آستینش بود گفت- جناب آرگوت لطفا شما برید بیرون

آرگوت حتی بسوی او نگاه هم نکردو فقط بالحنی قاطع گفت- من همینجا میمونم

ماما- ولی ما هم مثل بانو لارا زن هستیم این درست نیست شما اینجا باشید..

آرگوت با صدایی بلندتر گفت- من همینجا میمونم! حالا زودتر به کارتون برسید
ماما به لارا نگریست و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد، پس از آن دیگه هیچیک به او اهمیتی ندادند، لارا و
آرگوت را که مشغول نوازش او بود به حال خود گذاشتند و برای زایمان آماده شدند
فاصله‌ی دردهایش رفته رفته کمتر میشد و گرمای اتاق بسیار آزاردهنده بنظر می رسید، بدنش عرق کرده بود و
تپش بی امان قلبش سینه‌اش را تکان میداد

ماماها لباس خواب را تا روی سینه‌ی او بالا زده و پاهایش را نیز کاملا باز کرده بودند
آرگوت تمام مدت رخ در رخ او بود، نوازشش میکرد و میگفت باید با ماماها همکاری کند .
آنها دستمال‌های مرطوب لطیفی داشتند که هر از گاهی بر عضو حساس لارا می کشیدند و علی‌رغم اینکه او داشت
از این همه حس نامطبوع بالا می آورد بسیار خونسرد و آرام بنظر می رسیدند !

دقایقی گذشت که از نظر لارا بسیار طولانی بود، درد تمام بدنش را به آتش کشیده بود! دست آرگوت را می
فشرده و سعی داشت دیوانگی نکند، جیغ نکشد و حرف بی‌ربطی نزند. نمیدانست تاکی میتواند خوددار باشد و
فقط دعا میکرد هرچه زودتر تمام شود!

گاهی چنان درونش بهم می پیچید و که چشمانش سیاهی می رفت و نفسش در سینه گره میخورد، فشاری
شدید در انتهای کمرش حس میکرد که گویی میخواست روح را از کالبدش بیرون بکشد !
یکی از ماماها به او نزدیک شد و گفت- باید زور بزنید بانو.. نفس عمیق بکشید و همزمان با فشار بدن زور
بزنید..

این را گفت و لارا بلافاصله به گریه افتاد! دردش آنقدری نفس‌گیر شده بود که حس میگردد رو به مرگ است!
آرگوت پیشانی او را بوسید و همانطور که سعی داشت آرامش کند گفت- دیگه چیزی نمونده لارا یکم دیگه
تحمل کن.. منو ببین، عزیزدلم..

با بی تابی به گریبان آرگوت چنگ انداخت و درحالی که هق هق گریه میکرد گفت- نمیتونم.. نمیتونم..!
آرگوت صورت ملتهب او را در حصار دستانش گرفت و همانطور که به چشمانش می نگریست گفت- میتونی..
باید بتونی! فقط کاری رو که می‌گن بکن، نفس عمیق بکش.. نفس عمیق..

نگاه وحشت زده‌اش را به چشمان پراعتقاد آرگوت دوخت و سعی کرد خود را آرام کند، بغضش را به سختی قورت داد و هوایی را که آغشته به عطر آرگوت بود به سینه فرستاد، نفس عمیقی کشید و حواسش را جمع فشارهای کمرش کرد. دیگر به نقطه‌ای رسیده بود که نه راه پس داشت نه پیش، اکنون مجبور بود خودش را بدست ماماها و راهکارهایشان بسپارد.

آرگوت- آفرین عزیزم..میدونم که از پشش برمیای..همینطور ادامه بده..

آرگوت دست از نوازش او برنمیداشت و لارا گاهی ناخودآگاه بازوی او را محکم میفشرد. کاملاً حس میکرد که بدنش کودک را برای خروج هدایت میکند و این هرازگاهی او را به زور زدن وامی داشت. درواقع بخش اعظم کار را بدن بطور غریزی پیش می برد اما آنچه مانع ایجاد میکرد درد وحشتناکی بود که انتهای هر بار زور زدن مغزش را فلج میکرد و باعث میشد بخواهد نفسش را در سینه حبس کند تا به این زور زدن خاتمه بدهد!

کار بجایی رسید که دیگر هیچ چیز جز درد و فشار و خفگی حس نمیکرد، ماماها به او میگفتند به زور زدن ادامه بدهد و او باور نمیکرد زجری بیشتر از این را بتواند تحمل کند

دنیا دور سرش می چرخید و امواج درد طوری در درونش منتشر میشد که فقط و فقط به هرطریقی می خواست مانع ادامه یافتنش شود، صورتش از درد مجاله شد و در واپسین لحظات نالید- دارم... دارم میمیرم..آآآ خدا یا...دیگه نمیتونم...

جوری از پا افتاده بود که دیگر چشمانش هیچ چیز را نمیدید، نفس کشیدن را از یاد برد و درونش در تقلای فرو رفتن به اغما قرار گرفت..

ناگهان صورتش با ضربه‌ای محکم سوخت و صدای سیلی محکمی که در گوشش نواخته شد در تمام سرش پیچید! مثل اینکه به او نهبی زده باشند چشم گشود و آرگوت را دید که با تحیر بسوی ماما برگشته:

آرگوت- تو به چه حقی روش دست بلند کردی؟؟!!

ماما سری تکان داد و با اشاره به پایین تنه‌ی لارا گفت- باید زور بزنی اینجوری بچه رو به کشتن میده!!

آرگوت اخم‌هایش را درهم کشید و فریاد زد- شمارو آوردم که زمو نجات بدین میفهمی؟؟ یدفه دیگه همچین غلطی بکنی گردنتو میشکنم!

اینبار مامای دوم آرگوت را مخاطب قرار داد و گفت- بانو مشکلی نداره الان فقط بچه در خطره.. باید همکاری کنه! منو ببخشید سرورم ولی شما بانو رو لوس کردین و حضورتون کاره مارو مشکل کرده..

آرگوت درحالی که هنوز بسیار خشمگین بود رو به ماما تشر زد- کاری رو که گفتم بکنید، بانو لارا تنها اولویت شماست. فقط بانو لارا!

به او که با درد و وحشت زایمان دست و پنجه نرم میکرد سیلی زده بودند، ظالمانه بنظر می رسید ولی این نهیب ناگهانی او را کمی به خودش آورد چرا که حس میکرد چیزی نمانده از هوش برود و آنوقت چه برسر کودک که در نیمه‌ی راه متولد شدن بود می آمد؟

آرگوت و خشمش ماماها را به سکوت واداشت و سپس خودش سعی کرد لارا را برای ادامه‌ی کار قانع کند، به سویش خم شد،

آنقدری که فاصله‌ی صورت‌هایشان فقط یک وجب باشد،

سپس درحالی که مستقیماً به چشمان بی‌قرار او می نگریست گفت- از همون اول تو بودی که نجاتش دادی... لارا خودت بودی که نداشتی منو نیک سقطش کنیم! تو این بچه رو تا حالا زنده نگه داشتی واسه همچین لحظه‌ای...!

صورت عرق کرده‌ی لارا را لمس کرد و ادامه داد- عزیزم... من میخوام ببینمش!.. میخوام بچه‌مو ببینم لارا، خواهش میکنم بازم نجاتش بده.. اینبارم فقط تو میتونی!.. بخاطر من.. بخاطر من قوی باش..

دست بر پشت شانه‌ی لارا برد و همانطور که بالشی زیر سرش می گذاشت گفت- میخوام پدر بشم، میخوام تو اینکارو بکنی!.. تو بچه‌مو بدنیا بیاری..

کمی لارا را روی بالش بالا کشید، مدام با او حرف میزد تا هوشیار بماند و اتفاق چند لحظه قبل تکرار نشود. هردوست لارا را در دستش فشرد و گفت- خيله خب عزیزم، ديگه وقتشه.. بهم نشون بده میتونی بخاطر من اینکارو بکنی..

ناامید و ناتوان بود، داشت از درد می مُرد با اینحال تنها چیزی که در ذهنش می چرخید این بود که نمیخواهد آرگوت را مأیوس کند!

حتی مطمئن نبود از پس متولد کردن کودک بریاید ولی میخواست به هر قیمتی که شده به شوهرش نشان دهد تمام تلاشش را کرده

چشم از آرگوت نگرفت و فقط باره دیگر سعی کرد درست و عمیق نفس بکشد، نباید از آن موج درد می ترسید، بدنش هنوز در تقلای زور زدن بود و لارا باید با آن هم جهت میشد

گرچه حس میکرد پایین تنه‌اش به زودی تکه تکه خواهد شد ولی نباید باره دیگر جا می خورد

دیگر هیچ چاره‌ای نداشت،

چه می‌مرد چه زنده می‌ماند،

این درد و این زجر امشب برای او بود

راه فراری نداشت و فقط باید با آن مواجه میشد!

لبش را گزید و پلکهایش را برهم فشرد، حالا دیگر دم و بازدم هم او را وادار به زور زدن میکرد! ماماها به تکاپو افتاده بودند و لارا حس میکرد با عضو او ور می‌روند. مطمئن بود آنجا را با قیچی خواهند برید ولی درد کمرش آنقدر شدید بود که دیگر اصلاً چنین زخمی را حس نمی‌کرد!

آنقدر بی‌تاب شده بود که ناخودآگاه به گریبان آرگوت چنگ انداخت، سرش از پشت در بالش فشرده شد و آه دردمندش در فضای اتاق چرخید

آرگوت مشت‌های لرزان لارا را بوسید و نگاه نگرانش را به او دوخت

لارا بچه را حس میکرد که در مسیری تنگ بسمت بیرون فشرده میشد و او اکنون در وضعیتی زور میزد که دیگر به زندگی و مرگ هیچکس حتی خودش فکر نمیکرد

تب و درد و فشار و خفگی او را جان به لب کرده بود و بعید میدانست انتهای کار زنده بماند

امیدها و تمام شور و شوق زندگی‌اش رنگ باخته بود و جداً حس میگرد تا پای مرگ پیش رفته

و او به زور زدن و درد کشیدن ادامه داد

آنقدر از آن حس خفگی به خود پیچید و بدنش در حرارت سوخت که دیگر هیچ چیز از این دنیا به یاد نمی آورد

در نهایت رفته رفته جهان پیش چشمانش در گردابی سیاه فرو رفت و توسط خلاء بیکرانی بلعیده شد...



رایحه‌ی خوش آتش و مگنولیا نرم نرمک به مشامش خزید و سینه‌اش را از حسی شیرین و آشنا سرشار کرد گرمی حضور او را حوالی خود حس میکرد، لمس سرانگشتانش و نوازش لبهای داغش که هرازگاهی بر پوست صورتش می نشست

گرچه خستگی در تارو پودش رسوخ کرده بود اما آرام پلکهایش را از هم گشود..

نور از لابه لای نوارهای لطیف گیسوان موج سیاهش سرک می کشید و ستاره‌های درخشانی در آسمان بیکران چشمان شبگونش سوسو می زدند

مردمک چشمانش زیر مژگان بلند برگشته‌اش با ظرافت می غلطید و نفس مطبوعش مثل وزش‌های بهاری بر سرو روی لارا می خرامید

هنوز گیج و منگ بود و با چشمان نیمه باز به بهشت پیش رویش می نگریست، صورت روشن و رویایی آرگوت حوالی مشامش نفس می کشید و غنچه‌ی نرم لبهایش بر جای جای گونه‌ی لارا شکفته میشد..

آرگوت- ... صدامو میشنوی فرشته‌ی من؟..

نجوای مردانه‌ی مخملینش گوش لارا را قلقلک دادو لبخند گرمی که بر لبش داشت روح او را از سنگینی آن خوابِ اغماء گونه رهاند

آرگوت لبش را برای لحظاتی بر لب لارا نشانده و سپس درحالی که با سرانگشتانش موهای او را پشت گوش می فرستاد زمزمه کرد- پس بلاخره بیدار شدی..

چشمان بازو هشیار لارا لبخند آرگوت را پررنگ تر کرد و گفت- دیگه داشتم نگرانت میشدم، خیلی شوهر تو منتظر گذاشتی

خاطرات دیشب کم کم به ذهنش سرازیر شدند و تمام آن حس بینظیری را که در آغوش آرگوت داشت تحت تاثیر قرار دادند ..

درد و تب و خفگی را به یاد آورد و باره دیگر اضطراب به روحش چنگ انداخت، درحالی که نگاهش به آرگوت بود اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین غلطید

این مرد، قوی و باوقار و زیبا بود اما او چه؟ او حتی از پس یک زایمان که جزو ذات زنانه‌اش بود بر نمی آمد! لبهای بی‌رمقش جنبیدند و به نجوا گفت-.. متاسفم..

آرگوت که هنوز او را در بر گرفته بود، بوسه‌ی سبکی بر نوک بینی‌اش زد و گفت-.. چرا عزیزم؟ اشک دیگری از گوشه‌ی چشمش روان شد و چانه‌اش لرزید:

لارا- میخواستم.. مثل بقیه‌ی زنا قوی باشم.. اما.. من خیلی بی‌عرضه م ..

آرگوت لبخند اطمینان بخشی به او زد و همانطور که کمی خود را کنار می کشید گفت- ولی تو انجامش دادی، قبل از تو هیچ انسانی تو این دنیا بچه‌ی یه خوناشام رو بدنیا نیاورده بود

قلبش از شنیدن این خبر تَرک تَرک شد و بغضی شیرین در گلویش پیچید، پس کودک را بدنیا آورده بود!

آرگوت که همراه او روی تخت بود بازویش را دور شانه‌ی او فرستاد و با احتیاط بر روی بالش بالا کشید تا حالتی نیمه نشسته داشته باشد

نگاهی به بدن بی رمق خود که پوشیده در لباس روشن سبکی بود انداخت، شکمش هنوز بطرز مضحکی باد کرده بود و پتویی را تا زیر سینه‌اش کشیده بودند، پیش از هرچیزی نگاهش را حوالی تخت چرخاند، کودکی آنجا نمی دید

رویش را به سوی آرگوت که هنوز در حال تنظیم کردن بالش پشت او بود چرخاند و پرسید-.. کجاست!..!

آرگوت بدون اینکه دست از کارش بکشد با صدایی کمی بلند گفت- نیک اون بیدار شده، میخواد بچشو ببینه

پدرش هم آنجا بود؟ حدس میزد آرگوت همان دیشب نیکولاس را از رایولا آورده باشد. درحالی که نفس‌هایش رنگ هیجان گرفته بود به آنسوی اتاق نگریست، پدرش را میدید که با تمأینه بسوی آنها می‌آمد و نوزادی پیچیده در پارچه‌های لطیف را درآغوش داشت!

نیکولاس - ظهر بخیر مامان کوچولو!

نیکولاس نیز مانند آرگوت لبخند گرمی به لب داشت و با شوق به او می‌نگریست، لارا ماه‌ها برای دیدن کودک صبر کرده بود ولی حالا حس میکرد حتی یک لحظه‌ی دیگر هم طاقت ندارد!

نیکولاس با احتیاط لب تخت نشست و لارا درحالی که قلبش تا زیرگلویش بالا آمده بود برای دیدن نوزاد سرک کشید. آنقدر پارچه‌های لطیف دورش پیچیده بودند که نمیتوانست چیزی ببیند!

نیکولاس خندید و گفت - چرا بغلش نمیکنی؟! چیزه ترسناکیه؟

هیجان زده بود و سرانگشتانش رو به کرختی می‌رفت، سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - من نمیتونم!

آرگوت و نیکولاس نگاهی بین هم ردو بدل کردند و سپس درحالی که هردو می‌خندیدند آرگوت به لارا نزدیک شد، بازویش را به پشت شانه‌ی او فرستاد و طوری به خود نزدیکش کرد که لارا بجای بالش‌ها به سینه‌ی ستر او تکیه کند

نیکولاس نیز با حالتی هماهنگ شده نوزاد را پیش آورد و لارا با هول و ولا سعی کرد جسم کوچکش را در آغوش بگیرد

دستانش می‌لرزید با اینحال آرگوت هوای او را داشت. بازویش را از پشت لارا رد کرده زیر نوزاد فرستاده بود تا لارا راحت‌تر او را نگه دارد. درواقع او و نوزاد هردو در آغوش آرگوت بودند!

لارا با دست راستش گوشه‌ی پارچه را از روی نوزاد کنار زد و صورت ظریف و سرخی به قدر یک کف دست نمایان شد. چهره‌ای معصوم و چین خورده را پیش روی خود میدید که موهای کم پشت طلایی رنگش به حالتی خنده دار روی سر کوچکش عرق کرده بود! بلافاصله به آرگوت و نیکولاس نگریست و گفت - آه خدایا! درست شبیه بچگی نولان شده...مثل.. مثل وزغ بی ریخته..!

بنظر می رسید آن دو انتظار واکنش مادرانه تری را داشتند چراکه نگاه متعجبی به او انداختند و سپس آوای قهقهه های مردانه ایشان در فضای اتاق طنین افکند! بی توجه به خنده های آندو درحالی که دستش می لرزید با احتیاط گوش سرخ نوزاد را لمس کرد

باور نمی کرد این یک موجود زنده و تپنده است، فرزندی که در درون او به وجود آمده بود! و حالا نوزاد را در بغل داشت، نوزادی که همه بر مرگش اصرار می ورزیدند، نوزادی که همه شیطان می خواندند!

حالا پاک تر و معصوم تر از برگ گلی، در آغوش او بود .

لارا- ..اون..دختره؟..

آرگوت بوسه ای بر گیسوان لارا زدو گفت- نه عزیزم پسره. دل هیچ کدوممون رو نشکونده.. تو یه پسر میخواستی و من ظاهری شبیه نیکولاس

یکبار دیگر دلش غنچ زد، او پسر دار شده بود !

درحالی که نمیتوانست چشم از حرکت سینه ی کوچک نوزاد درحین نفس کشیدن بردارد گفت- میخوام به مامان و ماروین نشونش بدم..

نیکولاس از جایش برخاست درحالی که کش و قوسی به خود میداد گفت- باید یه نامه برای مادرت بفرستی و منم تظاهر کنم هنوز نمیدونم نوه دار شدم.. درباره ی ماروین، گمون نکنم اونا بهش مرخصی بدن که بیاد دیدنت. دوره ی آموزشی ش سنگینه

آرگوت رو به نیکولاس گفت- برو یکم بخواب نیک، خسته شدی. یکی دو ساعت دیگه برمی گردونمت رایولا

نیکولاس سری به نشانه ی تایید تکان دادو همانطور که بسوی در خروجی می رفت گفت- باید یه بهونه برای غیبت شبانه م سرهم کنم، وگرنه لیندا دست از سرم برنمیداره

لارا توجهی به گفتوگوی نیکولاس و آرگوت نداشت، او هنوز محو تماشای نوزادش بود. نوزاد خودش! لارا دیگر مادر شده بود! یک دنیا عشق از قلبش بسوی نوزاد روانه شده بود و باور نمی کرد دیشب ممکن بود با آن ترس و وحشت احمقانه اش او را به کشتن بدهد!

آرگوت- اون تو این مدت اصلا بیدار نشده، ماما میگفت بهتره خودمون بیدارش کنیم آخه باید بهش شیر بدی

سرش را بلند کردو به آرگوت نگریست :

لارا- من شیر بدم؟!

ارگوت بوسه‌ای بر بینی او زدو گفت- پس کی؟

هنوز نگاهش به آرگوت بود که نوزاد در آغوشش تکانی خورد، مثل یک موجود وارفته‌ی نرم خودش را پیچو تاب دادو پوست صورتش سرخ‌تر از قبل شد!

لارا از این حالت او خنده‌اش گرفته بود اما پیش از اینکه لبخندش پررنگ شود کاملاً بی مقدمه اشک در چشمانش حلقه زد، سرش را خم کردو در گریبان نوزاد فرو برد، عطر دلپذیر بدن نوزاد را به مشام فرستادو بلافاصله زد زیر گریه! دلش از لذت درآغوش گرفتن کودکش داشت پَر می کشید و گریه‌اش از روی شوق بود، آرگوت او را به خود فشردو بالحنی صمیمی گفت- وقتی تو بغلم گذاشتنش چیزی نمونده بود منم گریه کنم .. موه‌های لارا را بوسید و گفت- پدر شدم، و همش بخاطر شجاعت توء

لارا درحالی که پرده‌ی اشک دیدگانش را تار کرده بود به سینه‌ی آرگوت تکیه زدو گفت- ولی من داشتم اونو به کشتن میدادم.. وقتی یادم میاد از خودم متنفر میشم!..

آرگوت سرش را به سر او چسپاندو همانطور که انگشتان ظریف نوزاد را لمس میکرد گفت- نه لارا، تو روی چیزی پافشاری کردی که منو نیکولاس جرأت مواجه شدن باهاش رو نداشتیم

درحالی که فین فین میکرد، نگاهش به نوزاد بود و تازه آنلحظه به یاد موضوعی افتاد، دستش را آرام و سبک بر سینه‌ی نوزاد گذاشت و درحالی که تپش‌های قلبش را حس میکرد گفت- حالا خوناشام شده یانه؟

آرگوت سرانگشتانش را بر لبهای کوچک نوزاد گذاشت و پاسخ داد- انسان نیست، بوی بدنش کاملاً فرق داره. ولی از طرفی لته‌هاش هیچ واکنشی نسبت به خون نیک نشون نمیدن، درحالی که دندون نیش خوناشام از همون روزای اول برای خون بیرون میاد

لارا که با دقت به آرگوت گوش میداد نگران شد، سینه‌اش درکسری از ثانیه سنگین شد و باصدایی خفه پرسید- یعنی بچه‌ی ما مشکلی داره؟

بلافاصله پس از بیان این جمله بغض به گلویش چنگ انداخت، خودش هم فکر نمی‌کرد تصور بیمار بودن نوزاد اینقدر برایش سخت باشد!

آرگوت- همیشه اینطور گفت چون کاملاً آرام و طبیعی بنظر میرسه. فکر کنم باید منتظر بمونیم و ببینیم خلق و خوش به چه سمتی گرایش داره. شاید دندوناش کم کم پیدا شد

سرش را برسینه‌ی آرگوت خواباندو نفس عمیقی کشید، چندلحظه‌ای به گریبان روشن او خیره ماندو سپس گفت- شاید برادرتون متوجه بشه بچه مشکلی داره یا نه

آرگوت- چند روز که بگذره میرم دنبالش، فقط امیدوارم برام ناز نکنه!

کمی بیشتر بسوی گریبان آرگوت برگشت همانطور که با لذت نفسش را فرو میداد گفت- هومممم... چه مرد خوشبویی دارم..

آرگوت از این حرف بی‌مقدمه‌ی او خنده‌اش گرفت و سپس گفت- باید یچیزی رو ببینی..

رو انداز لطیفی را که با آن نوزاد را پوشانده بودند کنار زد و بدن برهنه‌ی ظریفش نمایان شد، بندناف کمی رقت‌آور بود ولی لارا میدانست به زودی جدا خواهد شد، آنچه قلب او را لرزاند عضو کوچک و بندانگشتی بین پاهایش بود که باعث شده بود آرگوت هم بخندد!

آرگوت- نیک اصرار داشت که این از مال نولان بزرگتره!

لارا پلکهایش را برهم فشردو درحالی که می‌خندید گفت-.. وای چقد کوچیکه..!

بعد به آرگوت نگریست و گفت- هیچ به پدرش نرفته!

پیش از اینکه آرگوت پاسخی به شوخی او بدهد نوزاد باره دیگر به خود پیچ و تاب دادو بعد به آرامی پلکهایش را گشود، دو چشم سبز روشن درنگاهش پیدا شدند و باحالتی خسته و سردرگم به اطراف نگریستند

لارا- مثل اینکه هنوز نمی‌خواه گریه کنه!

آرگوت لبخند زد و گفت- به مادرش رفته، بی سروصداست

بعد دست بر دکمه‌های لباس لارا برد و همانطور که بازشان میکرد گفت- خون که نمی‌خواه، پس باید شیر بخوره

آرگوت دست در لباس او برد و همانطور که با شیطنت یکی از سینه‌هایش را مالش میداد گفت- باورم همیشه باید اینارو باهاش شریک بشم! چطور میتونم اینقدر از خودگذشته باشم؟

آنقدر از آن لحن صمیمی و آمیخته به حسادت آرگوت خوشش آمد که همان لحظه سرش را بلند کرد و بوسه‌ای به زیر چانه‌ی او زد. بلاخره آرگوت راضی شد سینه‌ی او را از لباس بیرون بیاورد و ساعتی در اختیار نوزاد بگذارد نوزاد گیج و منگ بود و ابتدا فقط صورت خود را به سینه‌ی لارا مالید، در نهایت با راهنمایی پدر و مادر دهان کوچکش را باز کرد و نوک سینه‌ی لارا را گرفت .

دلش از نرمی و داغی دهان نوزاد ضعف رفت و گفت- وای خدا.. این چقدر شیرینه..

آرگوت چشمانش را در قاب چرخاند و گفت- اون از من بهتره ها؟!.. باشه خانوم، دیگه دهن منو اون دور و بر نمیبینی..

لارا نگاه پرمهری به شوهرش انداخت و لبخند زد. هیچ کس و هیچ چیز را به آرگوت ترجیح نمیداد حتی آن کودک را .

آرگوت که متوجه حالت نگاه لارا بود شوخی را کنار گذاشت و برای لحظاتی از او لب گرفت. بسیار دلپذیر بود که هم میک زدن های نوزاد را حس میکرد و هم لبهای پرحرارت شوهرش را. لحظاتی بعد، آرگوت به آرامی لبهای او را رها کرد و درحالی که نگاهش به نوزاد بود گفت- داره شیر میخوره! واقعا همیشه تشخیص داد این بچه چیه لارا نیز مانند او به صورت معصوم کودک نگریست گفت- حالا اسمشو چی میداریم؟

آرگوت برای هزارمین بار موهای لارا را بوسید و گفت- تو چیزی انتخاب کردی؟

لارا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- اونقدری نگرانی داشتیم که به اسمش فکر نکردم

آرگوت- من از نیکولاس خواستم در اینباره نظر بده و اون رُهان (Rohan) رو پیشنهاد کرد

به صورت آرامش بخش آرگوت نگریست و زیر لب زمزمه کرد- رُهان.. اسم خوش آهنگیه..



گوشه‌ی پرده‌ی ابریشمی را کنار زدو از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. لردهکتور به همراه نیکولاس و آرگوت در حیاط عمارت قدم می زدند و مشغول گفت و گو بودند، بااینحال هرچه چشمانش را در محوطه‌ی باغ و حاشیه‌ی جنگل چرخاند اثری از «رمبیگ» ندید. همان گرگ سیاه عظیم‌الجسه‌ی باشکوهی که اغلب مواقع همراه بانو لوریانس بود و با لرد نیکولاس هم رابطه‌ی خوبی داشت. میگفتند که رمبیگ پادشاه جنگل است و قوه‌ی درکش دست کمی از انسانها ندارد، حتی آرگوت نیز احترام بالایی برای او قائل بود و همیشه جناب رمبیگ خطابش میکرد. لارا به یاد می آورد که رمبیگ برای دیدن نولان تازه متولد شده همراه لوریانس به رایولا آمده بود و به همین خاطر اکنون از غیبت او کمی دلگیر شد .

لوریانس - خیلی بی سرو صدا بنظر میرسه

لارا به سوی لوریانس چرخید که پوشیده در یک لباس چرم و شل کوتاهی از پوست خرس کمی آنسوتر کنار گهواره‌ی رُهان ایستاده بود و به نوزاد می نگریست. درحالی که بسوی لوریانس قدم برمیداشت گفت- راستشو بخواید تو این یک هفته که دنیا اومده حتی یبارم گریه نکرده

لوریانس نگاهش را از نوزاد گرفت و خطاب به لارا گفت- این طبیعیه؟ چون از جناب آرگوت شنیدم که دندان نیش نداره و احتمالاً خوناشام نیست

لارا نیز کنار گهواره ایستاد و همانطور که به چشمان سبز براق نوزاد می نگریست گفت- ما اصلا نمیدونیم اون چیه... نه انسان نه خوناشام..

برزبان آوردن این جملات قدری برایش سخت و نگران کننده بود ولی اینکه میدید نوزاد سلامت بنظر می رسد و روز به روز زیباتر می شود باعث دلگرمی‌اش میشد. انگشت اشاره‌ش را به دست ظریف رُهان دادو رو به لوریانس گفت- زنمو لوریانس... چرا گرگتون نیومد بچه‌مو ببینه؟..

لوریانس بازوانش را درهم گره کردو همانطور که با تمأینه بسوی پنجره می رفت گفت- به این موضوع فکر نکن. رمبیگ هیچ وقت نسبت به معاشرت با اهریمن نظر مساعدی نداشت

یکباره دیگر قلبش فشرده شدو به نوزاد بیگناه و معصومش نگریست. پس رمبیگ هم معتقد بود این کودک یک شیطان است !

آخر چطور می شد کودک به این کوچکی را که دائم خواب بود و حتی آنقدر رمق نداشت که دست و پاهایش را بخوبی تکان دهد شیطان می نامیدند؟ حتی اگر هم او یک خوناشام میشد، باز هم این تقصیر او نبود! همانطور که اکنون کسی نمیتوانست به خود جرأت دهد مرد شرافتمند و مهربانی چون آرگوت را شیطان بخواند.

چند لحظه بعد لیندا از سرویسی که آنسوی اتاق بود بیرون آمد و درحالی که نولان برهنه در بغلش ونگ ونگ میکرد گفت- اوه لوریانس خوشبخت که مجبور نیستی بچه ترو خشک کنی!

لوریانس به لیندا لبخند زدو مشتاقانه نولان را از او گرفت. بی توجه به جیغ زدن هایش گریبان او را بوسیدو سعی کرد تا وقتی که مادرش لباس تمیزی می آورد کودک را در بغلش آرام نگه دارد. لوریانس اصلاً تابحال نسبت به درآغوش گرفتن رُهان رغبت نشان نداده بود، البته او هم مثل لرد هکتور لارا را بوسید و به گرمی تبریک گفت اما لارا کاملاً متوجه بود رفتار لوریانس نسبت به نوزاد او محتاطانه و با شک و تردید است.

لوریانس و لیندا را از نظر گذراندو سپس دوباره به درون گهواره چشم دوخت، رُهان بیدار بود و با چشمان معصومش اطراف را کنکاش میکرد، با خود می گفت ای کاش نوزاد او هم مثل نولان لجبازی میکرد و سرشان را با جیغ و داد هایش میبرد. حداقل در این صورت کمی طبیعی تر بنظر می رسید!

کسی چند مرتبه به در کوفت و سپس مردان در کنار یکدیگر درحالی که هنوز مشغول گفتوگو و خنده بودند وارد شدند. نولان که تمام مدت در تقلائی فرار کردن از زیر دست مادرش بود تا کهنه گرفته نشود با دیدن آرگوت شروع کرد به دستو پا زدن! او میدانست آغوش آرگوت برایش پناهگاه امنی ست، درست همان احساسی که لارا هم از کودکی تابحال نسبت به او داشت. آرگوت چند لحظه ای نولان را معطل کرد تا لیندا کارش تمام شود و سپس او را دربغل گرفت و همانطور که قربان صدقه اش می رفت بسوی لارا آمد. به او لبخند زدو گفت- پسر بابا چطوره؟

گهواره ی رُهان نسبتاً بزرگ بود و آرگوت نولان را کنار نوزاد نشانده، سپس درحالی که لپ های کوچک پسرش را نوازش میکرد گفت- ببین کی اومده پسرم.. اون برادرته، کی بزرگ میشی باهش بازی میکنی ها؟..

لارا خندید و گفت- شما یکم عجله ندارین؟ اون تازه هفت روزش شده!

آرگوت بدون اینکه نگاه مشتاقش را از کودکان بگیرد گفت- فکرشو بکن یه روزی این دوتا باهم اینطرفو اونطرف میدون.. اونقدر شبیه همن که کسی نمیفهمه برادر نیستن! میخوام بشینم و ساعتها بازی کردنشون رو تماشا کنم ..

این اولین بار نبود که آرگوت اینطور با شور و شوق از رویاهایش حرف میزد، در این چند روز پس از تولد رُهان لبخند از چهره‌ی آرگوت کنار نرفته بود و دست از درآغوش گرفتن کودک برنمیداشت .

لارا نیم نگاهی به هکتور و نیکولاس که کمی دورتر نشسته و گرم صحبت بودند انداخت و سپس بسویشان رفت، در کنار هکتور نشست و در موقعیتی مناسب که میان حرف آن دو نپریده باشد گفت- عمو هکتور شما ماروین رو مجبور کردین به اون دوره‌ی آموزشی بره؟

هکتور با آن چشمهای جذاب کشیده و صورت برنزی‌اش که درست شبیه ماروین بود به او نگریست و گفت- نه عزیزم تصمیم خودش بود. اون مثل مادرش کله‌شقه

نیکولاس ابرویی بالا انداخت و خندید- لوریانس کله‌شقه؟ مگه خوده تو نبودی که پسره رو از بچگی غرق تمرینات سنگین جنگی کردی؟

هکتور شاکایانه به نیکولاس نگریست و گفت- حالا که خودتم پسر دار شدی بذار ببینم چجوری تربیتش میکنی !

در همین لحظه لیندا از انسوی اتاق آه مشتاقانه‌ای کشید از کنار لوریانس به نیکولاس و هکتور نگریست:

لیندا- آه نیکولاس! لوریانس بارداره!

آرگوت و نیکولاس همزمان بسوی هکتور برگشتند بعد قهقهه‌های هر سه نفرشان بلند شد. برای لارا بسیار جالب بود که فرزنددار شدن یک چنین ظاهر فاتحانه‌ای به مردان می دهد! درست مثل اینکه به افتخارات زندگی‌یشان افزوده شده باشد و بنظر می رسید هرچه تعداد فرزندان بیشتر شود این حس برایشان پررنگ‌تر می شود. باخودش می گفت اگر درباره‌ی رُهان همه چیز خوب پیش برود او هم میتواند فرزندان بیشتری برای شوهرش بدنیا بیاورد!

هکتور- دومین پسرم قراره صورت پسرای شمارو به خاک بماله.. هرچند که اینکار برای اولی مثل آبه خوردنه، اما میخوام عدالت رعایت بشه!

نیکولاس ضربه‌ی نسبتاً محکمی به بازوی او زدو از بین خنده‌اش گفت- همونجور که پدرش بیست سال پیش تو مسابقه منو شکست داد آره؟ مردحسابی بهت رحم نمیکردم زنده از میدون بیرون نمی آومدی!

هکتور با یادآوری خاطرات گذشته متقابلاً به او خندید و گفت- اینقدر عوضی نباش نیک من اون موقع فقط ۱۲ سالم بود و تو سه سال ازم با تجربه تر بودی!

آرگوت درحالی که از گهواره دور میشدو به سمت دوستانش می رفت یک تای ابرویش را بالا انداخت و خطاب به آرگوت گفت- اصلا کی گفته دومی هم پسر میشه؟!

هکتور باحالتی مغرورانه بازوان عضلانی‌اش را درهم قفل کردو گفت- به زخم گفتم اگه برام پسر نیاره مجبورم یه زن دیگه بگیرم که تو بچه آوردن کمکش کنه

یکبار دیگر نیکولاس و آرگوت که دو طرف او بودند ضربه‌های صمیمانه‌ای نثارش کردند و آرگوت گفت- تو برای ازدواج با این زن زمین و زمان رو بهم دوخته بودی و حالا تهدیدش میکنی که سرش هوو میاری؟!

لوریانس که هنوز کنار لیندا ایستاده بود و به آنان می نگریست درحالی که لبخندی گوشه‌ی لبش داشت با لحنی بی دغدغه گفت- مشکلی نیست جناب آرگوت، من که بدم نمیاد کُلفتای بیشتری داشته باشم

اینبار همه‌ی حضار حتی خود هکتور از حرف او به خنده افتادند! نیکولاس اشاره‌ای به لارا کردو گفت- مگه دختر داشتن چه اشکالی داره؟ مال منو ببین، هیچی برای من شیرین‌تر از تماشای لبخند زدن اون نیست

لارا که تا آنلحظه هنوز به حرف لوریانس می خندید ازاینکه ناگهان همه بسویش برگشته بودند خجالت کشید و صورتش گلگون شد. هکتور نگاه تحسین برانگیزی به لارا انداخت و اینبار بالحنی عاری از شوخی و تمسخر رو به نیکولاس گفت- نمیتونی بفهمی چی نگرانم میکنه، من که مثل تو یه آرگوت ندارم دخترمو باخیال راحت بدم بهش. بنظر من دختر داشتن خیلی سخته

نیکولاس ابرویی بالا انداخت و اشاره‌ی مغرورانه‌ای به گهواره‌ی آنسوی اتاق کرد:

نیکولاس- یه نگاه به پسرای من بنداز، تو دختردار شو من اینجا دوتا آرگوته دیگه دارم

بنظر می رسید شوخی‌ها و تعارفات مردانه‌ی آنان تمامی نداشته باشد، لارا به گهواره نگریست لوریانس را دید که از لیندا جدا شدو بسوی گهواره رفت. بازهم نولان بود که توجهش را جلب کرده بود، او خودش را از نرده‌های اطراف گهواره بالا می کشید و سعی داشت به آنها نگاه کند

لوریانس او را درآغوش گرفت و همانطور که به رویش لبخند میزد و چیزهایی میگفت دستبندی بلند از سنگ عقیق را که چند مرتبه دور دستش پیچیده بود و همیشه با خود داشت را درآورد و به گردن نولان انداخت. لارا بازهم ناراحت شد، او لوریانس را بینهایت دوست داشت و به نوعی به چشم الگو نگاهش میکرد. حتی به این هم

کاری نداشت که لوریانس مثل گرگش کودک او را یک شیطان بداند ولی او پس از این همه سال هیچ وقت نشده بود هدیه‌ای به لارا بدهد! درحالی که اکنون دستبندش را به نولان یک ساله داد.

چند لحظه بعد لارا از جا برخاست و بسوی لوریانس رفت، او درحالی که نولان را روی ساعدش نشانده بود با دست آزادش روانداز سبکی را بر جسم کوچک رُهان می کشید .

لارا با اشاره به گردنبد جدید نولان گفت- خوشحالش که از آلفا لوریانس هدیه گرفته

لوریانس لبخند زدو بالحنی صمیمی گفت- چیز گرون قیمتی نیست، ولی چون از دل کوه استخراج شده بخشی از انرژی طبیعتو تو خودش داره

میگفت این چیز گران قیمتی نیست، نمیدانست برای لارا حتی اینکه برگ خشکی از قهرمانش هدیه بگیرد هم به منزله‌ی گنج بزرگی ست!

سرش را پایین گرفت و با تردید پرسید- شما هم مثل عمو هکتور پسر دوس دارین؟

لوریانس درحالی که بینی‌اش را از مشتش نولان بیرون می کشید گفت- چطور؟

لارا نواری از گیسوان خود را پشت گوش فرستادو همانطور که سعی داشت دلخور بنظر نرسد گفت- آخه تو این سالایی که همدیگرو میشناسیم اونقدری که به نولان توجه می کنید منو..

لبش را گزید و حرفش فروخورد. از گفتنش پشیمان شده بود، هرچقدر هم که سعی میکرد خانم باشد گاهی مثل یک دختر بچه رفتار میکرد!

لوریانس باحالتی به دور از تمسخر خندید و گفت- راستش من بچگی ماروین رو درست حس نکردم، حالا نولان منو یاد اون میندازه. بعلاوه نولان خیلی شبیه لردنیکولاسه و این باعث میشه شیرین تر بنظر برسه

لارا به نوزاد خودش نگریست و با ذوق زدگی گفت- بچه‌ی منم خیلی شبیه باباست نه؟؟

لوریانس متقابلا به نوزاد نگریست و گفت- بچه‌ی تو از هرکسی که تو این دنیا دیدم زیباتره، و حتی اینم غیرطبیعی بنظر میرسه

اگرچه لحن لوریانس عاری از هرگونه بی احترامی و کنایه بود ولی لارا را ناراحت کرد. از اینکه چپ و راست به او می گفتند کودکش غیرطبیعی ست دلگیر شده بود. لوریانس لحظه‌ای بازوی او را فشرد و سپس گفت- ببین لارا،

منو ببخش که رک حرف میزنم ولی خودت میدونی بدنیا آوردن این بچه ریسک بود. از حالا به بعد باید منتظر هر چیزی باشی

درحالی که با گلوی فشرده شده از بغض به صورت شفاف و غنجه‌ی سرخ لبهای رُهان می‌نگریست باصدایی خفه گفت- شما هم فکر میکنین بچه‌ی من جهنمیه؟..

بغضش را قورت دادو باره دیگر به صورت مصمم لوریانس نگریست و باغصه گفت- ولی اون که گناهی نکرده.. هیچ گناهی!.. حتی جیغ و داد نمیزنه.. اونقدر مظلومه که گرسنه هم باشه لجبازی نمیکنه.. وقتی میبرمش حموم اصلا دستوپا نمیزنه.. آخه مگه بچه‌ی من چیکار کرده که شیطان باشه؟.. شما از همین حالا ازش بدتون میاد.. هنوز حرفهایش تمام نشده بود که دست گرم آرگوت باحالتی آرامش بخش برشانه‌اش نشست، بوسه‌ای برمومهای لارا زدو گفت- عزیزم برو یکم بهش شیر بده، من چند کلمه‌ای با بانو لوریانس حرف دارم

او صحبت‌های آن دو را شنیده بود و لارا میدانست پس از رفتنش میخواهد در همین خصوص با لوریانس حرف بزند. سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو دست در گهواره برد، رُهان را با احتیاط در بغل گرفت و از گوشه‌ای که جلوی چشم حاضرین نباشد بی سروصدا از اتاق خارج شد. علیرغم اینکه سعی کرده بود عادی و بی تفاوت باشد بمحض اینکه کمی از اتاق دور شد گریه‌اش گرفت!

نزدیکترین دری را که درمسیرش بود باز کردو وارد خلوتگاه دنجی شد که مخصوص میهمانان راه دور بود. روی مبلی نزدیک پنجره نشست و از پشت چشمان اشک آلودش به نوزاد نگریست، حتی زیبایی او را هم بد تعبیر کرده بودند!

رُهان پوست روشن و بسیار شفافی داشت و گرچه فقط هفت روز از تولدش می‌گذشت ولی دیگر اثری از آن سرخی نامطبوع روی صورتش نبود. موهای طلایی رنگش کمی پرپشت‌تر بنظر می‌رسیدند و چشمان درشت سبزش مثل دوقطعه زبرجد تراشخورده در آن صورت فرشته‌مانند می‌درخشید. چشمانی که اکنون هم باز بود و به لارا می‌نگریست، لبهای ظریفش را با حالتی شیرین برهم می‌فشرد و مشت‌های کوچک دستانش روی سینه‌اش مچاله شده بودند.

به صورت معصوم نوزاد که می‌نگریست بیشتر قلبش می‌شکست، با خودش می‌گفت مبادا مشکلی دارد که اصلا گریه نمی‌کند. آه پردردی کشید و درحالی که سعی میکرد بغضش را فرو بخورد سرش را در قنداق کودک فرو برد و از عطر او بو کشید

میخواست صورتش را لحظاتی همانطور مماس با بدن نوزاد نگه دارد که متوجه حرکات غیرمعمول او شد مثل اینکه سعی داشت بدن خود را پیچ و تاب دهد یا شاید هم بطور غیرارادی اینکار را میکرد، چیزی شبیه به کش و قوس دادن

با این حال پارچه‌هایی که دورش پیچیده بود مانع میشد و نوزاد در تنگنا بنظر میرسید، لارا پارچه را از رویش کنارزد و با سردرگمی به او نگریست

حالا که دست و پای کوچکش رها شده بود لارا به وضوح انقباض انگشتانش را می دید و دهان کوچکش که تا آخرین حد خود باز شده بود

حرکاتش طوری بود که گویی جسم ظریفش در حال برانگیخته شدن و دگرگون شدن است...

ناگهان کسی با شدت به در خورد و لارا در کسری از ثانیه آرگوت را پیش روی خود دید!

با دیدن چهره‌ی حیران و مبهوت آرگوت نفس درسینه‌اش گره خورد و فهمید اتفاق ناگواری در شرف وقوع است رنجی عمیق و بغضی جگرسوز صورت آرگوت را در سایه انداخته بود و پیش چشمان لارا درحالی که نگاهش بر پسرش میخکوب شده بود به زانو افتاد

ابتدا خواست رُهان را لمس کند اما دستش را درست در یک وجبی صورت او متوقف کرد

دستش می لرزید! دست آرگوت می لرزید!

چشمانش با حالتی که گویی دردناک‌ترین تصویر عالم را میبیند بر جسم کودک می غلطید و نفس‌هایش منقطع از سینه خارج میشد

این اولین بار درتمام این سالها بود که لارا چنین رنج و وحشتی را در آرگوت میدید!

سپس درحالی که صدایش مانند کسی که رو به انجماد است ضعیف و بریده بریده خارج میشد رو به پسرک گفت:

آرگوت... عزیزم... عزیزم...

تمام بود! با این حالتی که در آرگوت می دید، لارا اصلاً دیگر جرأت نمی‌کرد به فرزند درآغوشش نگاه کند! یک دنیا درد و رنج از نگاه آرگوت سرازیر بود و مبادا، مبادا نوزاد مظلوم هفت روزه‌اش با چیز ناخوشایندی مواجه میشد که پدرش اینطور بی‌تابی میکرد!

انجماد و اضطراب آرگوت چنان در لارا رسوخ کرده بود که حس میکرد سرش روی گردن زیادی شده و فاصله‌ای تا از هوش رفتن ندارد

هنوز پیچ و تاب خوردن کودک را درآغوشش حس میکرد درحالی که هیچ صدایی از او شنیده نمیشد، اگر حال ناخوشایندی داشت چرا گریه نمی‌کرد؟ چرا هیچ صدایی از او در نمی‌آمد؟

تنها چند لحظه بعد

هاله‌ای روشن از آغوشش ساطع شد و تازه آنموقع لارا خود را وادار کرد به نوزاد بنگرد

پوست شفاف کودک معصومش چون مرمر می‌درخشید، دستانش، پاهایش، حتی دو گوی زبرجدی چشمانش! درحالی که جسمش هنوز در تقلا بود و به حالت خفه شدگان منقبض میشد گویا تمام ذرات بدنش در برانگیختگی به اوج رسیده بودند و ثانیه‌ای بعد همزمان با خاموش شدن این هاله‌ی نورانی مویرگ‌های منشعب ظریفی به سرخی خون درتمام پوستش هویدا شدند، آنقدر رقت‌آور و دلخراش که تماشایش داشت لارا را قبض روح میکرد!

این حالت دردناک نیز مانند آن هاله‌ی روشن موقتی بود و تمام آن مویرگ‌ها ظرف چند ثانیه محو گردیدند، بدن نوزاد آرام گرفت و چشمان مظلومش باحالتی بسیار خسته و بی‌رمق نیمه باز ماندند..

نفس‌های منقطع و وحشت‌زده‌ی لارا و آرگوت برای لحظاتی طولانی در فضای اتاق منعکس میشد و نگاهشان چنان بر کودک می‌خکوب بود که هیچ چیز از دنیای اطراف به خاطر نمی‌آوردند

طول کشید که لارا به خودش بیاید و بتواند حرکتی بکند، درحالی که دستان عرق‌کرده‌اش بشدت می‌لرزید سعی کرد روی نوزاد را بپوشاند و او را به سینه‌ی خود فشرد. چه بلایی سر کودک مظلومش آمده بود؟

آرگوت همانجا کف اتاق نشست و نفس زنان به نقطه‌های نامعلوم خیره ماند، لارا منتظر بود او چیزی بگوید یا توضیحی بدهد ولی هرچه گذشت او کلامی حرف نزد. درنهایت این لارا بود که صبرش سر آمد و پرسید-.. چی شده؟.. چرا.. چرا بچه‌م اینجوری شد؟..

از روی مبل پایین لغزید و همانطور که کودک را در بغل داشت آرگوت نشست:

لارا.. چه بلایی سر بچه‌مون اومده؟..

آرگوت نگاه پردردش را به چهره‌ی لارا دوخت و زمزمه کرد- درست نمیدونم.. انگار بدنش میخواد تغییر کنه.. ولی نمیتونه..

خواست سوالی بپرسد اما زبانش نچرخید، حس میکرد آرگوت مراعات کرده و همه چیز را به او نگفته است. حتی جرأت نمیکرد در اینباره چیزی بپرسد!

لارا- خب شاید.. شاید بهتره یکم بهش خون بدیم..

این را گفت و بدون اینکه منتظر پاسخ آرگوت بماند مچ دستش را مماس با دهان نرم و سرخ نوزاد قرار داد، میدانست اگر او خون بخواهد باید دندانهایش از لثه خارج شوند، ولی بازهم هیچ واکنشی نشان نداد. دستش را کنار کشید و مایوسانه سینه‌ی خود را از لباس درآورد تا مثل قبل به نوزاد شیر بدهد

سرکوچک او را به نوک سینه‌ی خود رساند، کمی گیج بود و سینه را به دهان نمی گرفت به همین خاطر لارا خودش شخصاً او را برای اینکار هدایت کرد

چند لحظه‌ای منتظر ماندو باره دیگر قلبش تیر کشید، نوزاد شیر او را هم نمی خورد. مثل اینکه چیز نامطبوعی به دهانش گذاشته باشند سینه‌ی مادر را پس میزد، آرگوت که تا کنون ساکت بود کمی نزدیک شدو باصدایی خفه پرسید-..حتی شیرم نمیخوره؟..

بغض سنگینی به گلوی لارا هجوم آورده بود، او نمیخواست با هیچ احتمال ناخوشایندی مواجه شود به همین خاطر درحالی که بشدت سعی داشت آرامش و استحکام خود را حفظ کند گفت- حتما گشنهش نیست.. چند ساعت دیگه دوباره امتحان می کنم.. چیزیش نیست..

سینه‌اش را در لباس پنهان کردو چندین مرتبه گریبان نوزادش را بوسید، جسم ظریف و حساس او را درآغوش فشردو به آرگوت نگریست. یک اشاره‌ی نامطلوب کافی بود تا پدر و مادر هردو به گریه بیفتند!

چند لحظه بعد آرگوت نفس عمیقی کشید و همانطور که از جا بر می خواست گفت- به نیک میگم حواسش به مهمونا باشه، باید برم دنبال سدریک

لارا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پس از خروج آرگوت باره دیگر به کودکش نگریست

درحالی که بغض در گلویش می پیچید با سرانگشتانش پوست لطیف او را نوازش کرد و به نجوا گفت- پسر قشنگم.. عزیزدلم.. چت شده کوچولوی من؟..

نوزاد انگشت اشاره‌ی او را درمشت نرم و ظریفش گرفت و چشمان خسته‌اش را آرام بست. لارا که نگاه غصه دارش را به او دوخته بود اشک در چشمانش جمع شد و باصدایی خفه گفت- خدایا مبادا راضی بشی که این بچه‌ی مظلوم درد بکشه.. اگه عاشق خوناشام شدن گناه بود، اگه بدنیا آوردن بچه‌ش گناه بود، این منم که گناهکارم.. من باید مجازات بشم.. آخه چرا این بچه‌ی کوچیک؟..

علیرغم خودداری هایش در نهایت اشک از چشمانش جاری شد و گفت- خواهش میکنم بچه‌مو بهم ببخش.. من برای زنده نگه‌داشتنش خیلی عذاب کشیدم.. شوهر بیچاره‌م بعد از چهارصد سال تازه حس کرده یچیزی برای خودش داره.. خواهش میکنم خوشبختی مارو از من نگیر..

هرچه لبش را می‌گزید نمیتوانست گریه‌اش را کنترل کند، کودک در آغوشش بخواب رفته بود و سینه‌ی ظریفش برای نفس کشیدن آرام بالا و پایین می‌رفت. لارا اشک ریزان به او می‌نگریست و هربار که به یاد آن مویرگ‌های ضعف‌آور سطح پوستش می‌افتاد از غصه به خودش می‌پیچید

تنها چند دقیقه بعد باره دیگر در اتاق گشوده شد و آرگوت به اتفاق سدریک وارد شدند. لارا از جا برخاست و درحالی که با دست آزادش اشک‌هایش را پاک میکرد به سدریک نگریست. آخرین بار به آرگوت هشدار داده بود دیگر به سراغش نیاید و اکنون نیز نارضایتی در نگاهش هویدا بود

لارا- سلام.. مارو ببخشید که مزاحم شما شدیم..

سدریک با اکراه به او سپس به نوزاد در آغوشش نگریست و سپس گفت- پس بلاخره کار خودتونو کردین

آرگوت با کلافگی پلک‌هایش را برهم فشرد و گفت- سدریک اصلا حالو حوصله‌ی نیش و کنایه رو ندارم! سراغت اومدم چون تنها امیدم بودی

سدریک نگاه چپ‌ی حواله‌ی او کرد و گفت- حالا انتظار داری من چیکار کنم؟ معجزه؟

آرگوت دردمندانه به نوزاد اشاره کرد و پرسید- بهت گفتم که بچه چطور شد! نمیدونی ما باید چیکار کنیم؟؟

سدریک لحظه‌ای به چهره‌ی نگران برادرش نگریست و سپس درحالی که پوزخند میزد گفت- پدر شدن بهت میاد دانیک، فقط کاش به روش درستش اینکارو میکردی

او دستش را بسوی نوزاد برد و مماس با سینه‌اش قرار داد، چند لحظه‌ای به آرامی بدن نوزاد را مالش داد و سپس سرش را خم کشید تا دقیق‌تر بدن او را بو بکشد. بااینحال بنظر می رسید کوچکترین تمایلی برای در آغوش گرفتن برادرزاده‌اش ندارد

پس از اتمام کارش رو به آرگوت گفت- نه انسانه نه خوناشام، ولی نمیتونه دورگه باقی بمونه. بدنش میخواد یه مسیر و برای ادامه‌ی زندگی انتخاب کنه ولی چون خیلی کوچیکه قدرتشو نداره.. صدای شریان خون تو بدنشو میشنویی؟ توی رگاش دو نوع خون به جریان درمیاد، اون برانگیختگی هم برای همین بود. جدال بین خون این دونژاد حتی به رگای بدنشم رسوخ کرده..

دوباره به نوزاد نگریست و ادامه داد- مویرگاش بخاطر شدت این برانگیختگی متلاشی میشن ولی ذات خوناشامی که داره جلوی مرگشو میگیره و دوباره بدنشو بازسازی میکنه زانوهایش می لرزیدن

پس آن انشعابات ملتهب که دقایقی پیش بر پوستش ظاهر می شدند برای همین بودند،

کودک یکبار از درون متلاشی شده و دوباره بازسازی شده بود! آیا این درد داشت؟ لارا حتی جرأت نمیکرد این سوال را مطرح کند، از شنیدن پاسخش به حد مرگ می ترسید!

آرگوت- اون درنهایت.. از پشش برمیاد؟.. بدنش به یه وضع ثابت میرسه؟..

آرگوت نگاه مضطربانه‌ای به کودک انداخت و سپس ادامه داد- این ممکنه تا کی ادامه داشته باشه؟..دوباره تکرار میشه؟..

سدریک شانه‌ای بالا انداخت و گفت- اولین باره که یه دورگه میبینم، نمیدونم چقدر طول میکشه و چطور قراره پیش بره. خودتون به مرور زمان اینو از تغییر حالتش متوجه میشین

سپس رویش را به لارا کرد و گفت- خون میخوره یا شیر؟

لارا بغضش را قورت دادو باصدایی گرفته گفت- شیر.. مثل اینکه اصلا دندون نداره..

نگاه مرددی به کودکش انداخت و سپس پرسید- این.. این برانگیختگی.. خطر جدی که براش نداره نه؟..

سدریک چند لحظه‌ای در سکوت به چهره‌ی شکسته‌ی او نگریست و درحالی که نگاه عمیقش را به او دوخته بود گفت- نباید دنیا می‌آوردیش، حتی اگه لازم میشد باید خودتو میکشتی تا این بچه دنیا نیاد

تمام بدنش از جملات تلخ سدریک کرخت شد، یأس و ناامیدی مثل ماری در درونش لولید و چشمانش سیاهی رفت

سدریک- حالا که دنیا آوردیش مجبوری زنده نگهش داری، پس از الان به بعد بشین و رنج بکش

آرگوت دست بر سینه‌ی ستبر سدریک گذاشت و درحالی که بنظر می‌رسید دیگر رمقی برای خشمگین شدن ندارد با صدایی خفه گفت- کافیه. کافیه دیگه.. اگه نمیتونی برام برادری کنی لااقل سوهان روحم نباش..

سدریک نیم‌نگاهی به آرگوت انداخت، پوزخندی زدو سپس باتمأنینه از اتاق خارج شد .

لارا که تا آنلحظه هم به زور روی پاهای خود ایستاده بود بر روی نزدیکترین مبل وا رفت و چشمان بی‌فروغش را به فرزندش دوخت

نفهمید چه مدت در سکوت گذشت ولی نهایتاً آرگوت نیز درکنارش نشست و او و فرزندش را از پشت درآغوش گرفت. هیچیک چیزی نمیگفتند، نگاه هردو بر کودک بود. کودکی که معلوم نبود چه آینده‌ای در پیش دارد و بدتر اینکه هیچ کاری هم از دست آنها ساخته نبود!

چند دقیقه بعد نیکولاس که از طولانی شدن غیبتشان نگران شده بود نزدشان آمد. بلافاصله پس از دیدن آنها با آن وضع محزون فهمید مشکلی پیش آمده و گرد نگرانی بر چهره‌ی او هم نشست

نیکولاس- ..چی شده؟



درحالی که رُهان را روی تخت خوابانده و آرنجهایش را دو سمت بدن ظریف او ستون کرده بود یکبار دیگر لبه‌ایش را به حالت ماهی جمع کرد و مردمک چشمانش را بطرزی مسخره بسمت بینی‌اش چرخاند. رُهان عاشق اوقاتی بود که مادرش از این ادا و اطوارها در می‌آورد! لبخند گشادی بر لبهای کوچکش می‌نشست و لثه‌های بی‌دندانش بطرز شیرینی بیرون می‌افتاد.

درحالی که دلش از تماشای لبخندهای کودک غنچ می‌زد یکبار دیگر همانکار را تکرار کرد و سپس بوسه‌ای بر گریبان نرم او زد.

با خودش می‌گفت چه می‌شد اگر هیچ دغدغهای جز خندانند او نداشت؟ چه میشد رُهان گریه میکرد، لج می‌گرفت و مدام از مادرش شیر می‌خواست؟

در این دوماه کم پیش آمده بود لارا و آرگوت لحظه‌ای از بند نگرانی رها شوند و احساس خوشبختی کنند. برانگیختگی که اوایل هرچند روز یکبار اتفاق می‌افتاد اکنون هرروز تکرار میشد، گاهی صبح، گاهی وقتی در وان حمام بودند و گاهی هم نیمه شب‌ها لارا چشم می‌گشود و میدید از گهواره‌ی کودک نور ساطع میشود.

او و آرگوت مدام راه‌های مختلفی را امتحان می‌کردند تا ببینند فرایند تبدیل کودک به سرانجام رسیده یا نه، ولی بی‌فایده بود. رُهان نه خون می‌خورد و نه به نوشیدن شیر چندان تمایلی نشان میداد! گاهی دو یا سه روز می‌گذشت و هنوز قطره‌ای شیر ننوشیده بود، لارا می‌مُرد و زنده میشد تا کمی شیر به او بخوراند و خیالش راحت شود

آرگوت از لحظات برانگیختگی کودک بیزار بود، گاهی چنان صورتش از رنج چین می‌خورد و از کودک فاصله می‌گرفت که لارا حس میکرد بوی نامطبوعی حس کرده و یا صدای گوشخراشی شنیده

این درحالی بود که رُهان مثل قبل بی‌سرو صدا و آرام بود و بدنش همیشه مثل بدن آرگوت بوی خوبی میداد سرش را از گریبان رُهان درآورد و درحالی که صورتش در یک وجبی صورت کودک بود به او نگریست. هنوز لبخندی شیرین برچهره‌ی معصومش داشت و با آن چشمان زبرجدی درخشان به مادرش می‌نگریست. باینکه تغذیه‌ی بسیار نگران کننده‌ای داشت ولی روز به روز زیباتر میشد، پوستش شفاف و ترکیب ظریف چهره‌اش دست کمی از فرشتگان نداشت. لارا با ملایمت دستی بر موهای طلایی کودک کشید و گفت- اشکالی نداره عزیزم، اصلا اشکالی نداره اگه تو هیچ وقت با من و بابا حرف نزنی... فقط سالم باش، خوشحال باش.. خب همه‌ی مردم که لازم نیست سروصدا کنن و حرف بززن..

کودک دو دست کوچکش را برای بازی با نوارهای پراکنده‌ی موهای مادرش بالا آورد و همانطور که یکی از آنها را به دام می انداخت لارا ادامه داد- منو بابایی.. خیلی نگرانیم.. عیبی نداره اگه خوناشام بشی، فقط بهمون نشون بده چی میخوای.. من و بابابزرگ و دایی ماروین به اندازه‌ی کافی برات خون داریم..

درحالی که شاهد حرکات معصومانه‌ی کودک بود آهی کشید و باز بفکر فرو رفت. آرگوت آنجا نبود، یک ساعت پیش به دیدار نیکولاس رفت و لارا میدانست وقتی بیاید پدرش را هم همراه خود خواهد آورد. نیکولاس تقریباً هرروز به دیدن رُهان می آمد و ساعتها با اشتیاق درآغوشش می گرفت .

هنوز مشغول ور رفتن با موهای مادرش بود که ناگهان بدنش منقبض شد، دهان کوچکش تا آخرین حد باز شد و بدنش باحالتی شبیه کش و قوس دادن پیچ و تاب خورد

لارا درحالی که ضربان قلبش به هزار رسیده بود ماتم زده به کودک می نگریست. کاش میدانست او اکنون چه حسی دارد، کاش کاری از دستش برمی آمد

پوست کودک پیش چشمان دردمند او هاله‌ای از نور ساطع کردو بعد آن مویرگ‌های سرخ که نشانی از متلاشی شدن درون رنجور او بودند ظاهر شد.

نفسش در سینه گره میخورد و قلبش ترک برمیداشت وقتی پوست زیبای کودکش را به این شکل میدید، ولی تمام مدت باید مثل یک احمق تماشاگر باقی می ماندو هیچکاری از دستش بر نمی آمد!

چانه‌اش لرزید و بغض تار مویی تا ترکیدن فاصله داشت ولی لب گزید و بسختی خود را کنترل کرد. اوایل با هربار برانگیختگی رُهان قبض روح میشد ولی کم کم باید عادت میکرد. باید قوی تر میشد چراکه شاید لازم بود تا مدتها منتظر تغییر نهایی فرزندش بماند. باید صبور و مقاوم می بود تا حداقل قدری از درد و رنج آرگوت کم کند .

چنددقیقه پس از اینکه کودک آرام گرفت آرگوت و نیکولاس هم آمدند. لارا از تخت پایین آمدو به روی آنان لبخند زد، نیکولاس درحالی که نگاهش به کودک بود و مستقیم بسوی او می آمد با لحنی مشتاق گفت- نوه‌ی قشنگ من چطوره؟

برای لارا بسیار دلپذیر بود که با دیدن صورت پدرش مدام بیشتر و بیشتر به شباهت ترکیب چهره‌ی او با رُهان پی میبرد. حتی لبخند زدن نیکولاس هم او را به یاد لبخندهای کودکش می انداخت!

لارا- مامان و نولان حالشون چطوره؟

آرگوت درحالی که همراه نیکولاس پیش می آمد گفت- اونا هر دو خواب بودن. از قرار معلوم نولان دیشب کلی لجبازی کرده و اصلا نذاشته لیندا بخوابه

نیکولاس لب تخت نشست و بسوی کودک خم شد، سپس درحالی که لبهایش را پیایی بر سینه‌ی او می نشاند گفت- نولان درست مثل بچگی خودت بازیگوشه لارا

آرگوت کمی آنسو تر درکنار لارا ایستاد، دستش را بر شانه‌ی او گذاشت و به خوش و بش نیکولاس با نوه‌اش نگریست .

آرگوت- این بوی چیه؟

سرش را بلند کردو به آرگوت نگریست:

لارا- چه بویی؟

با سردرگمی منتظر پاسخ آرگوت ماند، او هیچ بویی حس نمیکرد و بنظر نمی‌رسید نیکولاس هم چیزی حس کرده باشد .

دستش را از شانه‌ی لارا پایین آورد و بسوی کودک رفت، او نیز بلافاصله شوهرش را دنبال کرد. ترسیده بود که بازهم چیزی درباره‌ی رُهان رخ داده باشد

نیکولاس نیز که مثل لارا سردرگم شده بود به آرگوت نگریست و گفت- چیزی شده؟

آرگوت بدون اینکه پاسخی به آنها بدهد بسوی رُهان خم شدو دست بر شلوار کودک برد. لارا لرزش خفیفی در دستان آرگوت میدید و این نگرانی‌اش را تبدیل به وحشت کرد

شلوار کودک را از پایش درآورد و گره کهنه را از دور کمر کوچکش باز کرد. کهنه را کمی پایین کشید و قلب لارا در سینه‌اش منجمد شد !

کودک بجای مدفوع، خونی غلیظ و تیره از مویرگ‌های درهم پیچیده دفع کرده بود..

برای لحظاتی طولانی هر سه یخ بسته بودند و کلامی از دهانشان خارج نمیشد. هیچیک چشم از خون غلیظ بیرون زده از مقعد کودک برنمیداشتند و بنظر می رسید سرمایی فلج کننده از وجودشان به فضای اطراف منتشر می شود

آرگوت- وقتی نبودم..بازم اونجوری شد؟..

این سوال را درحالی پرسید که صدای خفهاش بسختی به گوش لارا می رسید. لب زد تا پاسخ دهد ولی مثل کسی که در یک کابوس شبانه گرفتار شده باشد کلامی از دهانش خارج نشد. آرگوت به او نگریست و لارا با تکان سر به او جواب مثبت داد

نیکولاس نفس عمیقی کشید و درحالی که سعی داشت نگرانی خود را کنترل کند رو به آرگوت گفت- چرا اینجوری شده؟..

آرگوت دستش را از کهنه‌ی کودک پس کشید و درحالی که بی‌رمق و ناتوان لب تخت می نشست گفت- نمیدونم.. نمیدونم چه بلایی داره سر بچهم میاد..

دست در گیسوانش فرو برد و با لحنی پر درد ادامه داد- نمیدونم چیکار کنم نیک..

این را گفت و سپس بغضی که روزها کنج سینه‌ی لارا مخفی شده بود ترکید. کار به اینجا رسیده بود؟ حالا دیگر قرار بود کهنه‌ی کودکش را باز کند و لخته خون ببیند؟

درحالی که اشکهایش بی وقفه بر گونه می غلطید بسوی کودک خیز برداشت، او بیدار بود و مثل همیشه آرام. هیچ اثری از بیماری یا درد درظاهرش دیده نمیشد و این حتی بیشتر بر کلافگی آنها می افزود .

کهنه‌ی کودک را برداشت و او را با احتیاط بلند کرد تا به دستشویی برده و بدنش را بشوید .

دیگر اصلا نه اهمیتی به ظاهر داری در مقابل پدر و شوهرش میداد و نه میتوانست بیش از این خوددار باشد.

کودکش پیش چشمانش رنج می کشید چطور می توانست اشک چشمانش را کنترل کند؟

پایین تنه‌ی کوچک رُهان را در آب ولرم برد و سعی کرد بدن او را بشوید. گریه و هق هقش آنقدر شدید بود که صدایش در فضای دستشویی پخش میشد و اشک دید چشمانش را تار میکرد، مویرگ‌های منشعب رقت‌آوری در

آب رها شدند و لارا با دست لرزان بدن کودکش را لمس کرد. رُهان آرام آرام بود ولی لارا می ترسید شست و

شویش او را درد بیاورد

پس از شستن کودک دوباره به اتاق بازگشت و گریه‌کنان به سوی تخت رفت، نه رمق کهنه بستن به کودک را داشت نه لزومی به اینکار میدید. درحالی که با سسکه‌های گریه‌ی خود دست و پنجه نرم میکرد شلوار سپیدی که مادر بزرگ لیندا برای رُهان دوخته بود به پایش کرد و باره دیگر به صورت روشن پسرکش نگریست. چشمانش نیمه باز بود و بنظر می رسید می خواهد بخوابد

بی توجه به نیکولاس و آرگوت که مأیوسانه کنار تخت ایستاده بودند در جوار کودکش دراز کشید و درحالی که با تماشای صورت معصوم او دلش خون شده بود مشغول ماساژ جسم کوچکش شد تا خوابش ببرد

نیکولاس کمی به آرگوت نزدیک شد و پرسید- تو چهارصد ساله تو این دنیا زندگی میکنی، یعنی هیچکسو نمیشناسی که مارو راهنمایی کنه؟

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و با صدایی خفه گفت- نیک تابحال همچین بچه‌ای تو این دنیا متولد نشده بود که کسی دربارش تجربه داشته باشه. هیچ اطلاعاتی در اینباره وجود نداره، جز اینکه بعضیا میتونن حس کنن اوضاع جسمی بچه چطور پیش میره

نیکولاس درمقابل آرگوت ایستاد و دستانش را جیب شلوارش فرو برد:

نیکولاس- سدریک؟

آرگوت نیم نگاهی بسوی همسر و فرزندش انداخت و گفت- نه.. رمبیگ میتونه بفهمه. اون خیلی چیزارو حس میکنه ...

نیکولاس- تابحال بچه رو ندیده؟

آرگوت سرش را پایین گرفت و همانطور که به یکی از نرده‌های تخت تکیه میزد پاسخ داد- رمبیگ از من خوشش نیما، تابحال باشو تو عمارتم نداشته

نیکولاس لحظه‌ای در سکوت به آرگوت نگریست و سپس بسوی پنجره رفت، آن را گشود و با صدایی نسبتاً بلند گفت- به کمکت احتیاج داریم رمبیگ، لطفاً یه سری به اینجا بزن. ما منتظر تیم

پس از آن سکوتی سنگین برافشا حکم فرما شد که فقط هرازگاهی با سسکه‌های گریه‌ی لارا شکسته میشد. یأس و تاریکی بر قلبه‌ایشان سایه انداخته بود که حتی تماشای روی ماه کودک هم روشنش نمیکرد. مبارک‌ترین اتفاق زندگی‌یشان تبدیل به بغض و اشک و آه شده بود و هیچ مصیبتی را سنگین‌تر از این نمی پنداشتند

مدتی گذشت تا اینکه آرگوت گفت- اومدن. رمبیگ و لوریانس

نیکولاس از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت- بیرون خیلی سرده

آرگوت آهی کشید و گفت- بعید میدونم دعوت یه اهریمن رو بپذیره

لارا از جایش برخاست و همانطور که از تخت پایین می آمد گفت- من ازشون خواهش میکنم

درحالی که هنوز فین فین میکرد و بسوی در می رفت اشکهایش را از روی صورتش کنار زد. نیکولاس کنار کودک باقی ماندو او و آرگوت به استقبال لوریانس و رمبیگ رفتند. لارا دست آرگوت را گرفت و همانطور که کنارش قدم میزد پرسید- شما مطمئنید او میفهمه بچه‌ی ما چشه؟

آرگوت که نگاه دردمندش به پیش رویش بود پاسخ داد- اون آخرین امید ماست. رمبیگ بهبود رو از وخامت تشخیص میده.. و چیزای بد رو از خوب. برای همینم از من خوشش نیامد، اون میدونه چی هستم دست آرگوت را فشردو بوسه‌ای بر بازویش زد. میدانست او بخاطر وضعی که رُهان دارد بشدت احساس گناه میکند.

از در بزرگ عمارت که خارج شدند سوز سرد زمستانی بسویشان روانه شدو آرگوت همسرش را بیشتر به خود نزدیک کرد تا از سرما درامان بماند

لوریانس شنل خز سیاهی بردوش گذاشته و برپشت گرگ عظیم‌الجسه‌ای نشسته بود که بلندی قامتش دست کمی از اسب نداشت!

رمبیگ سینه‌ی فراخ و گردنی افراشته داشت و چشمان نافذ کهربایی رنگش درمخمل یکدست سیاه بدن باشکوهش می درخشید. مغرور و قدرتمند بی آنکه ذره‌ای از سرمای زمستان به زحمت افتاده باشد درحیاط عمارت ایستاده بود و به آنها می نگریست. لوریانس از پشت رمبیگ پایین پرید و قدری به آندو نزدیک شد، او هم همیشه درست مثل رمبیگ مستحکم و مقاوم بنظر می رسید .

لوریانس- لرد نیکولاس اینجاست؟

آرگوت با خضعانه‌ترین حالتی که میتوانست گفت- بله، من از ایشون خواستم جناب رمبیگ رو صدا بزنه. موضوع اینه که بچه‌ی ما اوضاع مساعدی نداره..

لوریانس به عقب برگشت و رو به رمبیگ گفت- اینو به حساب درخواست لرد نیکولاس بذار

لارا برای دومین بار از رفتار رمبیگ ناراحت شد، مگر شوهرش چه بدی در حق او و جنگل کرده بود که اینگونه تحقیرآمیز برخورد میکرد؟ چه اهمیتی داشت که او یک خوناشام متولد شده باشد وقتی اکنون فقط یک پدر جگر سوخته بود؟

بااینحال اکنون وقت گلایه کردن نبود، اکنون چیز مهمتری وجود داشت که برای لارا و آرگوت باارزش تر از غرورشان بود. لارا دست آرگوت را رها کرد و چند قدمی به رمبیگ نزدیک شد، سپس درحالی که سرش را بالا گرفته بود تا به چشمان کهربایی رنگ او بنگرد باصدایی بغض آلود گفت- میشه برای دیدنش بیاید داخل؟.. آخه این بیرون برای بچه‌م.. خیلی سرده..

رمبیگ چند لحظه‌ای با آن نگاه گیرا و مغرورش به لارا نگریست و سپس بسوی ورودی عمارت قدم برداشت. آرگوت و لارا منتظر ماندند میهمانانشان وارد شوند و سپس پشت سر آنها به راه افتادند. تماشای موجودی چون رمبیگ برای خدمتکاران عادی نبود و رنگ از رخ خیلی‌ها پراند .

آنها بی توجه به خدمه از سالن گذشتند و با راهنمایی آرگوت وارد اتاق شدند.

نیکولاس که تا کنون کنار کودک لب تخت نشسته بود باتمأنینه از جا برخاست و رو به لوریانس و رمبیگ گفت- ازتون ممنونم

آرگوت مستقیماً بسوی نیکولاس رفت و کنار او ایستاد، رمبیگ به تخت نزدیک شد و لارا و لوریانس نیز درسکوت به او خیره ماندند. کودک به خواب آرامی فرو رفته بود و از طرفی قدم‌های رمبیگ طوری بی‌سروصدا بود که گویی یک شبح درحال حرکت است !

تماشای چنین درنده‌ی وحشی و قدرتمندی در فضای یک عمارت اشرافی قدری عجیب بود ولی این چه اهمیتی داشت؟ لارا درحالی که مضطربانه با انگشتانش ور می رفت خدا خدا میکرد رمبیگ نسبت به کودکش واکنشی امیدوار کننده نشان دهد

او پوزه‌ی کشیده و خوش تراشش را تا یک وجبی کودک نزدیک کرد و برای لحظاتی بدنش را بو کشید،

کمی بعد باتمأنینه از تخت فاصله گرفت و درحالی که دوباره نزد لوریانس باز می گشت آرواره‌هایش کمی چین خورد، خرناس آرامی کشید و لوریانس رو به او گفت- کم شدن فواصل نمیتونه نتیجه‌ی معکوس داشته باشه؟

لوریانس زبان گرگها را می فهمید و آنلحظه این موضوع بر لارا مسجل گشت !

آرگوت از آنسو گفت- مدتی که هرروز اتفاق میفته

لوریانس سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت- میدونیم، تموم جنگل صداشو میشنون

لارا نگاه متعجبی به لوریانس انداخت و بریده و بریده گفت- صدا؟.. ولی.. ولی بچه‌ی من که اصلا صداش درنمیاد..

لوریانس نفس عمیقی کشید و همانطور که نگاهش به آرگوت و نیکولاس بود خطاب به لارا گفت- مثل اینکه اونا همه چیزو درباره‌ی بچه بهت نگفتن لارا

لحن لوریانس طوری بود که یأس و نگرانی او را دوچندان کرد

به پدر و شوهرش که آنسوی اتاق آهسته صحبت می کردند نگریست و باره دیگر رو به لوریانس و رمبیگ پرسید- مگه چی شده؟.. بچه‌م.. اون.. چیزه خطرناکیه؟

لوریانس بازوی او را فشردو گفت- وقتشه هرسه باهم صادق باشید و تصمیم بگیرید. ما دیگه میریم

این را گفت و همراه رمبیگ بسوی در اتاق رفت. لارا برای لحظاتی طولانی با ذهن آشفته به در که پشت سر آنان بسته شد نگریست و سپس باقدمهایی سست بسوی تخت رفت. نگاهش را به صورت روشن و معصوم کودک دوخت و درحالی که داشت جان به لب میشد پرسید- مگه رُهان صدا داره؟..

هیچ یک پاسخش را ندادند، چشمان هرسه بر کودک بود چراکه برای سومین بار درآن روز بدنش منقبض شده بود و به برانگیختگی می رسید

نگاه لارا بر دهان کوچک رُهان قفل بود که با شنیدن صدای آرگوت سینه‌اش درهم پیچیده شد ..

چشمانش را بسوی او چرخاند تا مطمئن شود درست شنیده، باور نمیکرد بغض مردانه‌ی آرگوت ترکیده و او گریه میکند

از چشمان سیاه شبگونش که همیشه برای لارا مظهر اقتدار و غرور بود پیوسته اشک می چکید و شانه‌های عریضش از گریه به لرزه افتاده بود

دو دستش را باحالتی که گویی چیز بسیار دردناکی میشوند بر گوشه‌هایش فشرد و به کودک پشت کرد چند قدمی از تخت دور شد و سپس نیکولاس بسویش رفت، برای دلداری دادن به آرگوت او را درآغوش گرفت و محکم بخود فشرد. آرگوت درحالی که سرش را درگریبان او فرو برده بود و دردمندانه می‌گریست با صدایی شکسته گفت:.. دیگه نمیتونم.. دیگه نمیتونم تحمل کنم نیک ..

لارا بخودش آمد و دید بسختی روی پاهایش ایستاده، نفس نفس میزد و حس افتضاحی داشت. دلشوره داشت روح و روانش را میخورد و چیزی در ناخودآگاهش او را بسوی تاریکی سوق میداد وقتی باره دیگر به کودکش نگریست او برانگیختگی را پشت سر گذاشته بود و اکنون رد خون غلیظی که دوباره از مقعدش خارج میشد از سپیدی شلوارش پیدا بود..

نیکولاس- این تقصیر تو نیست آرگوت، تو زندگی یه مرد گاهی سخت‌ترین راه بهترین تصمیمه رو به سوی پدرش که هنوز آرگوت را درآغوش میفشرد و سعی داشت دلداری‌اش بدهد کرد.
نیکولاس-.. ولی مجبور نیستی خودت اینکارو بکنی..

ارگوت آرام از آغوش او درآمد و درحالی که هنوز بغض اجازه‌ی درست صحبت کردن به او نمیداد سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- نمیخوام به سدریک بگم.. اون.. با بچه‌م بی‌رحمی میکنه..
لارا که دیگر صبرش سر آمده بود با صدایی لرزان رو به آنها گفت- چی رو ازم پنهون کردین؟..
وقتی هردو بسویش برگشتند دوباره پرسید- چرا... چرا زمو لوریانس گفت تموم جنگل صداشو میشنون.. رُهان که اصلا صداش..

آرگوت حرف او را برید و درحالی که صدای بم مردانه‌اش از هجوم بغض می‌لرزید گفت- داره..! صدا داره لارا.. صدای رُهان بالاتر از محدوده‌ی شنوایی انسانهاست برای همین شما نمیشنوین..

به جسم خسته‌ی کودک مظلومش نگریست و چشمانش سیاهی رفت. پس تمام این مدت درگیر خیالی واهی بود که بخود دلداری میداد چون کودکش گریه نمیکند پس دردی ندارد!

لارا- یعنی اون.. الانم داشت.. گریه میکرد؟..

آرگوت پلکهایش را برهم فشرد و درحالی که نفسش بسختی از سینه درمی آمد گفت: «گریه؟».. گریه نه! شیون میزنه.. نعره میزنه!.. حتی نمیدونم با چی توصیفش کنم که برای انسانها قابل فهم باشه!.. تو حتی تصورشم نمیکنی..

ضربه‌ی محکمی به سینه‌ی خود زد و ادامه داد- ولی من می‌شنوم.. من زجر کشیدنشو می‌شنوم.. لحظه لحظه عذابی که میکشه رو حس میکنم.. حالا دیگه روزی سه بار!.. هرچی گذشت بهتر که نشد، داره بدتر و بدتر میشه.. میبینی چی ازش دفع میشه؟ این اتفاقیه که داره هرروز تو بدن این بچه میفته..

پاهایش دیگر توان حمل کردن جسمش را نداشتند، دستش را به نرده‌ی تخت زد و به کودکش خیره ماند. سرما در سینه‌اش کوران کرده بود و حالت تهوع داشت:

لارا- حالا.. حالا باید چیکار کنیم؟.. یعنی به این زودیا خوب نمیشه؟..

آرگوت دستش را در گیسوانش فرو برد و بسوی پنجره برگشت، نیکولاس درحالی که با قدم‌های آهسته بسوی او می آمد گفت- بیشتر از دوماهه منتظر یه نشونه از بهبودی هستیم ولی فقط همه چیز بدتر شده.. هیچ راهی نمونه که امتحان نکرده باشیم...

به لارا نزدیک شد و دست نوازشگرش را بر موهای او گذاشت. لحظه‌ای اشک در چشمانش جمع شد ولی به موقع خود را کنترل کرد سپس ادامه داد- عزیزم.. آینده‌ی این بچه هیچی جز زجر و عذاب نیست. رمبیگم همینو گفت.. گفت این بچه برای زندگی کردن متولد نشده..

خواست چیزی بگوید ولی زبانش در دهان نچرخید. این صورتهای شکسته و پردرد که پیش روی خود میدید چه معنایی داشت؟! کودک او زنده و هوشیار روی تخت بود چرا آنها طوری عزاداری میکردند انگار از همین حالا مُرده؟

درحالی که چشمانش در تعقیب آرگوت که بسوی میزکارش آنسوی اتاق می رفت بود بریده بریده گفت- یعنی چی.. خب آخه.. آخه باید یکاری بکنیم..

آرگوت که در کشوی میزش بدنبال چیزی میگشت گفت- یکاری میکنیم.. تمومش میکنیم..

لارا- ...چی رو؟..

این را پرسید و چهار ستون بدنش لرزید،

این را پرسید ولی حتی نمیخواست پاسخی بشنود!

نیکولاس بسوی کودک خم شد و پیشانی او را بوسید، لحظاتی را صرف نوازشش کرد تا اینکه آرگوت هم رسید. چشمانش هنوز تر بود ولی گریه نمیکرد، خنجر کوتاه تیزی در دست داشت و مثل مصیبت زده‌گان به کودک می‌نگریست

لارا- چی رو.. تمومش میکنیم!..؟

نگاهش با نگاه آرگوت تلاقی کرد و از تصور تصمیمی که او داشت مثل ماری بخودش پیچید

آرگوت- عذاب کشیدنو.. عذاب کشیدنو تمومش میکنیم..

نیکولاس از کنار کودک برخاست و رو به لارا گفت- هیچ راهی جز این نمونده.. این بچه‌ی معصوم داره زجر میکشه، و روز به روز شدیدتر میشه..

دنیا دور سرش چرخید و قبل از اینکه نقش زمین شود درآغوش نیکولاس قرار گرفت. آرگوت درحالی که لب تخت می‌نشست خطاب به نیکولاس گفت- لارا رو از اینجا ببر

نگاهش که بر خنجر آرگوت قفل شده بود را بسوی صورت پدرش کشید و با صدایی که بسختی از هنجره خارج میشد گفت- نه.. نه بابا.. خواهش میکنم..اون.. اون خیلی کوچیکه..

نیکولاس بازویش را دور کمر او حلقه کرد، موهایش را بوسید و همانطور که بدن ناتوان او را بسمت در خروجی میکشید گفت- باید درک کنی. باید درک کنی که دیگه چاره‌ای نداریم دخترم ..

چندان توان مقاومت با حرکت پدرش را نداشت باینحال نگاهش ناخواسته بر تخت و کودک و خنجر آرگوت قفل شده بود. دهانش خشک بود و معده‌اش بشدت میسوخت، باور نمیکرد آنها میخواهند کودکش را بکشند!

لارا- دست نزنین.. به بچه‌م دست نزنین.. تورو خدا کاریش نداشته باشین..

میدید که آرگوت بر کودک خم شد و بوسه‌ای طولانی بر صورتش زد، جسم کوچک او را آرام به پهلو چرخاند و تیغی خنجر را بسوی پشت گردن او برد..

دیگر نمیتوانست با پدرش هم جهت شود، خودش را بی پروا از آغوش او به جلو هل دادو با آخرین توانی که برای بلند کردن صدایش داشت گفت- چیکار میکنین؟؟..اون بچه‌ی ماست!.. ولش کنین.. التماس میکنم ولش کنین.. بچمه مو ولش کنین.. بابا بذارین برم..

مشت‌های ناتوانش را به هر قسمت از بازو و دست نیکولاس که او را به دام انداخته بود کوفت و درحالی که دیوانه‌وار خود را بسوی کودک میکشید فریاد زد- بابا التماستون میکنم اون بچمه.. بچمو بهم بدین!..من بچمه مو میخوام.. اون خنجر و ازش دور کنین.. جناب آرگوت شمارو بخدا ولش کنین!.. بچمو ولش کنین..

زورش به پس زدن بازوان قدرتمند نیکولاس نمی رسید و دیگر به دو قدمی در خروجی رسیده بودند، آرگوت کوچکترین توجهی به تقلای او نداشت. نمیدید نفس‌های مادری بی‌تاب، به شماره افتاده و از تصور فرو رفتن تیغی خنجر بر بدن رنجور کودکش درحال قبض روح شدن است!

لحظه‌ای بعد حرکت دست آرگوت را دید، سریع و ناگهانی، چشمان خسته‌ی کودک تماماً باز شدو نفسی نیمه‌ی راه خروج از دهان کوچکش گره خورد جسمش لرزید و سپس خاموش گشت..

نگاهش لحظه‌ای بر صورت کبود کودک یخ بست و سپس مانند حبابی ترکید، مثل جسمی که تمام فریادهای عالم را درخود حبس کرده با تک تک ذرات بدن مظلومیت کودکش را فریاد زد:

لارا- نه.. نه...!

نیکولاس او را از اتاق بیرون کشید و لارا هنوز دست و پا میزد و فریاد می کشید. اختیار از کف داده بودو چون جنون‌زدگان بی‌وقفه جیغ میزد، خودش را بسوی اتاقی که پاره‌ی تنش درآن بود میکشید و زجه میزد

لارا- بچمه.. بچمه.. بچمو میخوام!..

نیکولاس او را به اتاق دیگری برد و از آغوش خود جدایش کرد، دوسمت شانه‌ی او را گرفت با صدایی آمیخته به بغض و خشم گفت- بس کن لارا! بس کن! دیگه باید بزرگ شی!

اصلاً هیچ چیز از حرفهای نیکولاس نمیفهمید، پیاپی به سینه‌ی او ضربه میزد و فرزندش را میخواست. درنهایت نیکولاس او را همانجا گذاشت و از اتاق خارج شد، در را پشت سرش قفل کردو لارا را با این جنون مهارنشده تنها گذاشت...

پشت سر پدرش با نهایت توان به در کوبید، فریاد زد، زجه زد، حتی خودش هم نمیدانست چه میخواهد

کودکش مُرده بود!

رُهان زیبای او دیگر مُرده بود

کودک مظلومی که همه شیطان و منحوص می خواندند،

دوماهی در این دنیا ماند، بیشتر از هر انسان و شیطانی زجر کشید و درنهایت بدون اینکه هیچ گناهی مرتکب شود کشته شد!

وقتی مطمئن شد کسی در را به رویش باز نمیکند دیوانهوار به وسایل اتاق هجوم برد

مجسمه‌ها، میزها، ظروف، پرده‌ها، کمد و هرآنچیزی که پیش رویش میدید

قصدش این نبود که انتقام مظلومیت فرزندش را از اساسیهی اتاق بگیرد،

لارا آنقدر درد در سینهی خود داشت که خود را به در و دیوار میکوبید تا دیگر آن را حس نکند

گلویش از آن فریادهای بی‌امان میسوخت و بدنش از ضربات محکمی که به اینطرف و آنطرف میکوبید آتش گرفته بود

دست برای لمس کردن و پا برای راه رفتن نمیخواست،

هوا برای نفس کشیدن و جان برای زندگی کردن نمیخواست،

وقتی پیش چشمانش خنجر در گردن کودک دوماهه‌ای فرو برده بودند دیگر زنده ماندن در این دنیای ننگ و لعین چه ارزشی داشت؟

نیکولاس – لارا چیکار میکنی؟.. خدایا لارا چی به سر خودت آوردی؟؟..

پدرش نرفته بودو پشت در منتظر بود او کمی آرام بگیرد اما وقتی دید صدای شیون زدن و شکستن اساسیه تمامی ندارد باره دیگر در را گشود

هر دو در آستانه‌ی در حاضر شدند،

هم نیکولاس و هم آرگوت!

چطور جرأت کرده بودند؟!

درحالی که خشم و انزجار از درونش زبانه میکشید بسمت آن دو هجوم برد، هرچه دم دستش می رسید بسویشان پرتاب میکرد و فریاد میزد- برین بیرون! گمشین بیرون! تنهام بذارین دیگه هیچ وقت نمیخوام ببینمتون.. تنهام بذارین..

آنقدر به پرت کردن اشیاء ادامه داد تا اینکه به یکقدمی شان رسید و از اینجا به بعد مشت‌هایش را روانه‌ی سرو سینه‌ی آنان میکرد

آرگوت نمیگذاشت لارا به او ضربه بزند، مچ دو دست او را گرفت درحالی که اشک میریخت گفت- نکن.. نکن عزیزم به خودت صدمه میزنی ..

لارا ابداً دلسوزی و توجه آن دو را نمیخواست، وقتی دید قدرت رها کردن دستان خود را ندارد با نهایت توان فریاد کشید- دست از سرم بردارین تنهام بذارین! ازینجا گمشین بیرون... چرا راحتم نمیذارین؟؟..

نیکولاس بازوی آرگوت را گرفت و رو به لارا گفت- باشه دخترم میریم، فقط آرام باش.. ما دیگه جلوی چشمت نمیام عزیزم.. آرگوت ولش کن..

آرگوت به رها کردن او راضی نمیشد ولی درنهایت نیکولاس او را قانع کرد که مدتی به لارا زمان بدهد.

آنها نمیدانستند دنیای لارا دیگر رنگ روشنایی را نخواهد دید!

کودکش را پیش چشمانش کشته بودند!

پس از خروج آندو در را محکم پشت سرشان بست و همانجا از حال رفت...

برای کانال تو اینستاگرام صفحه باز کردم اگه تمایل دارید فالو کنید. گاهی عکس شخصیتا و بخشایی از رمان رو اونجا میذارم

بعلاوه اگه احیاناً تلگرام فیلتر شد اونجا باهم در ارتباط باشیم و یه فکری بکنیم.

ساعتها گذشت و لارا همچنان گوشه‌ای از آن اتاق درهم پیچیده بود. به دیوار مقابل زل زده بود و درد از تمام بدنش زبانه می کشید

آنقدر خودش را به درو دیوار کوبیده بود که کوفتگی و بریدگی بر جای جای پوستش بچشم میخورد، دست و پایش کوفته بود و کمرش درد می کرد. هنجره‌اش بخاطر آن همه جیغ و شیون میسوخت و ماری پیوسته در معده‌ی خالی‌اش می لولید

چشم و مغزش مملو از تصاویر کودک بود،

مملو از خون، مملو از زجر و عذاب

اندوه چون سنگ قبری قطور بر جسم بی‌رمقش فشرده میشد و نای نفس کشیدن را از او می‌گرفت

دست لرزانش را بالا آورد و پیشانی خود را با سرانگشتان سردش لمس کرد

چنان درد شدیدی در جمجمه‌اش حس میکرد که گویی مغزش میخواست از حفره‌ی چشمانش بیرون بزند..

اتاق سرد بود و همه جا پوشیده از خرده شیشه و خرابی. سکوتی زجرآور بر تمام عمارت حاکم بود چنان که گویی پس از مرگ زهان دیگر هیچکس آنجا زنده نیست

درحال نزار خودش دست و پا میزد که برای چندمین بار در آن مدت پدرش چند مرتبه آرام به درکوفت و بالحنی محتاطانه گفت- عزیزم؟! میتونم بیام تو؟! دخترم میذاری چن کلمه باهات حرف بزنم؟..

گلوش آنقدر میسوخت که نمیتوانست بلند حرف بزند، حتی رمق از جا برخاستن هم نداشت. سکوتش در نهایت موجب شد نیکولاس تردید را کنار بگذارد در را بگشاید. لارا هنوز به دیوار مقابلش زل زده بود و در چهره‌ی بی‌فروغش نشانی از زندگی دیده نمیشد

نیکولاس چند لحظه‌ای در چهارچوب در به او نگریست و سپس بسویش قدم برداشت، تازه آنموقع با شنیدن صدای پایشان لارا فهمید آرگوت هم همراه اوست

میدانستند نباید زیاد نزدیکش شوند و او را متشنژ کنند از همین رو یک قدم دور تر درمقابلش به زانو نشستند لارا هنوز هم طاقت دیدن آنها را نداشت، نگاهش را پایین گرفت و به نجوا گفت- برین بیرون..

نیکولاس با لحنی آرام و دلسوز گفت- لارا میدونم حالت خوب نیست و حق داری.. ولی باید برای دفن بچه تصمیم بگیریم.. نمیخواهی باهش خداحافظی کنی؟..

دفن! باید جسم لطیف و ظریف کودکش را زیر خروارها خاک سرد می چپاندند تا ذره ذره گندیده شود و از میان برود! فساد و گندیدگی در انتظار فرزندش بود، در انتظار فرزندگی که همیشه از بدنش عطر خوش مگلونیا و آتش ساطع میشد، درست مثل پدرش آرگوت..

او چیزی نمی گفت، لارا حتی صورت او را نمیدید، تنها چیزی که از آرگوت به یاد داشت لحظه‌ی فرو رفتن خنجر بر گردن کودک بود

چند لحظه‌ای در سکوت گذشت و سپس انگشتان کشیده و زیبای آرگوت با احتیاط به بسوی صورت لارا پیش آمدند، بدون اینکه سرش را بلند کند نگاهی به دست آرگوت که در ظرافت و زیبایی دست کمی از مجسمه‌ها نداشت انداخت و سپس باره دیگر نجوا کرد-..تنهام بذارین..

دست آرگوت در نیمه‌ی راه نوازش صورت لارا متوقف شد و چند لحظه بعد مایوسانه عقب رفت.

لارا- نمیخوام بینمتون.. تنهام بذارین..

نیکولاس- لارا خواهش میکنم یه لحظه به..

پلکهایش را برهم فشرد و دستان زخمی و لرزانش را بر گوشه‌هایش فشرد. نمیخواست حضور آنها را حوالی خود حس کند، آن دو نیز خیلی زود فهمیدند با بودنشان بیشتر بر رنج او می افزایند و به همین خاطر بانامیدی از آنجا خارج شدند

ساعاتی بیشتر گذشت و تاریکی شب بر فضا سایه انداخت

هیچ مشعلی حوالی او روشن نبود، سرما و خرابی و غم از آن اتاق اشرافی یک دخمه‌ی متروک ساخته بود

گرد آندوه هر لحظه بیشتر و بیشتر بر محیط انباشته میشد. به آینده‌ی بدون رُهان فکر میکرد و گذر زمان جای التیام دادن لحظه‌های بدتری را پیش چشمانش تداعی میکرد

سرش را به عقب مایل کردو به دیوار تکیه زد، پلکهایش را برهم فشرد، تلاش کرد اندکی ذهنش را رها کند اما بی فایده بود

گهگاه بی‌آنکه نگاهی به اطراف بیندازد متوجه حضور آرگوت میشد، شاید میتوانست طوری راه برود که صدای قدم‌هایش شنیده نشود و آنقدر سریع باشد که از چشم پنهان بماند ولی امکان نداشت لارا عطرش را حوالی خود حس نکند

او مدام حوالی لارا پرسه میزد و احتمالاً در نگاهش بدنبال قدری آرامش می‌گشت تا خود را نشان دهد ولی در قلب و روح این مادر جوان داغ دیده خبری از آرامش نبود..

شب هم به سر رسید و اولین اشعه‌های آفتاب زمستانی از پشت شیشه‌ی پنجره‌های اتاق به داخل پرتو افکند لارا پرده‌ها را سرنگون کرده بود و اکنون از هجوم آنهمه نور داشت حالش بهم می‌خورد چراکه این روشنایی او را به یاد برانگیختگی‌های دردناک کودک مظلومش می‌انداخت زانوهای خشک و کرختش را در بغل جمع کرد و سر درگریبان فرو برد تا چشمان خسته‌اش از هجوم نور در امان بماند

نفهمید چقدر گذشت،

در اندوه خود غرق بود که باره دیگر کسی در را گشود و به داخل قدم برداشت

لارا واکنشی به پیش آمدن او نشان نداد، حتی سرش را هم بلند نکرد، او نمی‌خواست با هیچکس حرف بزند شخص آنقدر به او نزدیک شد تا اینکه به یک قدمی او رسید، چند لحظه‌ای همانطور ایستاده به لارا نگریست سپس در مقابلش نشست. زانو نزد، بلکه کاملاً نشست و این نشان میداد میخواهد پیش او بماند .

دست نوازشگری گیسوان آشفته‌اش را لمس کرد و لارا درحالی که خود را آماده‌ی تشر زدن کرده بود سرش را بالا آورد و به مقابل نگریست..

نور آفتاب بر پوست برنزی و مردمک زلال چشمان کشیده‌ی ماروین می‌درخشید و نگاه گرم و صمیمی‌اش به لارا دوخته شده بود. سرشانه‌های قدری عریض‌تر شده و صورتش حالتی مردانه‌تر بخود گرفته بود. تازه آنلحظه به یاد آورد بیشتر از یکسال است که ماروین را ندیده !

و او اکنون آنجا بود،

مثل همیشه دلگرم کننده و اطمینان بخش

لارا فراموش کرده بود هنوز او را در دنیای تاریک خود دارد..

بدون اینکه کلامی بگوید به لارا نزدیکتر شد، او را بین بازوانش گرفت و همانطور که نوازشش می کرد به سینه‌ی خود فشرد

پلکهایش را برهم گذاشت و حالا که سر بر سینه‌ی قابل اعتمادترین فرد زندگی‌اش گذاشته بود میتوانست ذره‌ای آرام بگیرد. حالا میدانست یک نفر پشتیبان اوست و از تمام تصمیم‌هایش چه غلط چه درست حمایت خواهد کرد

ماروین برخلاف پدر و شوهرش حتی نخواست به سکوت او را بشکند، نیامده بود نصیحت کند و او را به روزهای خوب آینده امیدوار کند، ماروین فقط آمده بود تا در کنار لارا باشد .

مدتی گذشت و درنهایت هم این خود لارا بود که دهان به سخن گشود، صدایش گرفته بود و رمق نداشت باینحال بدون اینکه خود را از آغوش او دور کند گفت-..بچمو دیدی؟..

ماروین همانطور که موهای لارا را نوازش میداد نجوا کرد- آره..دیدمش

بغض سنگینی به گلوی دردناکش هجوم آورد و حرف زدن را برایش سخت‌تر کرد:

لارا- اون..خیلی خوشگله نه؟..

ماروین حلقه‌ی بازوانش را دور او تنگ کرد و با لحنی پر مهر گفت- آره، صورتش شبیه عمو نیکولاسه

چند لحظه‌ای در سکوت به بازو و سینه‌ی پوشیده در لباس ماروین نگریست و سپس با صدایی بغض آلود گفت- فکر میکردم یه روزی... اونقدر بزرگ میشه که تو بهش شمشیر زنی یاد بدی.. ولی کوچولوی بیچاره‌ی من حتی سه ماهم تو این دنیا نموند..

سرش را باکراه از سینه‌ی ماروین جدا کرد و درحالی که دردمندانه به چشمان ماروین می نگریست پرسید- اینجاش..خیلی زخم شده؟..

انگشتان سرد و کرختش را بالا آورد و همانطور که ناخودآگاه گردن خودش را لمس میکرد ادامه داد-.. خیلی عمیقه؟..

ماروین لحظه‌ای مردد ماند و سپس بجای پاسخ دادن سرش را پایین گرفت. لارا نیز مایوسانه سر به زیر انداخت و سپس گفت- اونا جلوی چشمم کشتنش.. آرگ.. خنجرو فرو کرد تو گردن کوچولوی بچه‌م..

سرمایی در معده‌اش چرخید و گلویش سنگین شد. دستش را درمقابل دهانش گرفت و درحالی که سعی داشت برخیزد بریده بریده گفت- حالم.. داره بهم میخوره..

ماروین به او کمک کرد برخیزد و سپس بسوی سرویس بهداشتی اتاق رفتند. چند باری عق زد ولی در معده‌اش چیزی برای بالا آوردن نبود، بدون تکیه زدن به ماروین حتی نمیتوانست قدمی بردارد

کوفتگی‌های بدنش به کنار، سرگیجه‌ی شدیدی دید چشمانش را هم مختل میکرد

لارا مشکلی با ماندن ماروین در دستشویی نداشت، وقتی او بیهوده عق میزد ماروین درکنارش مانده بود و پشتش را مالش میداد

درنهایت آنقدر به معده‌اش فشار آمد که چیزی نمانده بود پس بیفتد، ماروین یک بازویش را دور کمر او حلقه کرد تا بتواند بایستد و سپس درحالی که با دست آزادش کمی آب خنک بصورت او میزد گفت- خودتو درب و داغون کردی لارا

لارا زهرخندی زد و زمزمه کرد- حتی نمیخوام زنده بمونم..

ماروین همانطور که او را از دستشویی خارج میکرد بالحنی صمیمی و دلسوز گفت- کی لارای کله پوکه من فرصت کرد اینهمه بزرگ شه که مثل یه مادر واقعی حرف بزنه.. نیم وجبی تو هنوز ۱۶ سالت نشده

با راهنمایی ماروین روی کاناپه‌ای که آنسوی اتاق بدور از شلوغی‌ها قرار داشت رفتند، لارا درحالی که کنار ماروین می نشست گفت- ۱۶ سال.. برای تحمل همچین مصیبتی خیلی کوچیکم نه؟...

هردوبه پشتی کاناپه تکیه زدند و لارا سرش را بر شانه‌ی ماروین گذاشت. پلکهایش را بست و زیرلب زمزمه کرد- پدرم و شوهرم.. بچمو کشتن..

ماروین دست او را با حالتی اطمینان بخش فشرد و همانطور که سرش را بر سر لارا میخواباند آهسته گفت- میخوای اونارو برات بکشم؟

لبخند محوی بر لب لارا نشست و باحالتی بی رمق زمزمه کرد- میتونی؟

ماروین درحالی که پشت کمر او را مالش میداد گفت- اوهوم.. میتونم عمو نیکولاسو با خنجر بکشم.. زورم به خوناشام نمیرسه ولی بعد از پدرت کسی نیست که برای نوشیدن خون بهش اصرار کنه، اینجوری اونم از تشنگی میمیره..

بازوی ماروین را درآغوش گرفت و آهسته گفت- تو از اونا بدت میاد؟

ماروین-..نه.. ولی اگه تو بخوای میکشمشون..

لارا- ماروین؟

ماروین- هوم؟

لارا- تو مطمئنی عاشقم نیستی؟

حرف او اگرچه در اوج خستگی و ماتم زدگی گفته شد ولی لبخند بربل ماروین نشاندهنده درحالی که دست لارا را میفشرد گفت- کله پوک.. اره عاشقتم، اشکالی داره آدم عاشق خواهرش باشه؟

میخواست لبخند پرنگتری به روی ماروین بزند ولی نتوانست، عضلات صورتش کمی منقبض شد ولی نه چیزی که شبیه خندیدن باشد. درنهایت تسلیم شد و سکوت کرد، ماروین که حواسش به او بود با تردید گفت- لارا فکر کنم بدنباشه چند دقیقه‌ای بچتو بغل کنی، اون حداکثر تا عصر امروز باید دفن بشه

بدون اینکه سرش را از شانهای ماروین بردارد گفت- برام میاریش؟

ماروین درسکوت سر او را از شانهای خود دور کرد و وقتی مطمئن شد کاملاً به پشتی مبل تکیه زده برخاست و بسوی در رفت. درحالی که نگاهش به دور شدن ماروین بود با خود فکر می کرد چطور طاقت دیدن صورت کبود و خاموش رُهان را خواهد داشت؟

آیا بدن فرشته‌ی زیبایش ورم کرده بود و حالا دیگر بوی تعفن میداد؟

نگاهش به سرانگشتان سردش بود که ماروین بازگشت، درحالی که پتوی سپید و لطیف رُهان را در بغل داشت پیش آمد و گفت- میتونی تو دستات نگهش داری؟

این حرف را به این خاطر زد که لارا بسیار بی رمق و ناتوان بنظر می رسید بااینحال اکنون که فرزندش را در یک قدمی خود میدید حتی بااینکه میدانست مُرده است برای در آغوش گرفتنش بی‌قرار شده بود

کودک را از ماروین گرفت و طوری به خودش فشرد انگار ماه‌هاست او را ندیده! چطور می‌توانست از این به بعد آغوش خود را بدون فرزندش تحمل کند؟

غنچه‌ی لبهایش دیگر سرخ نبود ولی هنوز صورت شفافی داشت. بدن ظریفش ساکن و سرد بود ولی ابداً بوی بدی نمیداد، صورت معصومش چنان آرامشی داشت که گویی به خواب آرامی فرو رفته و لحظاتی دیگر برخواهد خواست

سرانگشتان لرزانش را بر پوست لطیف کودک گذاشت، پوستش حتی از دست او هم سردتر بود

قلبش از تماشای جسم بی‌جان فرزندش تیر می‌کشید، دلشکسته شده بود

برای تمام آن لحظاتی که خون و دل خورد تا کودکش را سقط نکنند، برای تمام لحظاتی که منتظر یک تکان جزئی در شکمش ماند تا دلش غنچ بزند، برای تمام لحظاتی که به مرد جذاب خوش قد و قامت خود نگریست و با تصور اینکه فرزند او را در شکم دارد از شوق مُرد..

لبهای کوچک رُهان را بوسید و بالحنی مملو از یأس و ناامیدی زمزمه کرد- یعنی واقعا.. اون دیگه چشماشو باز نمیکنه؟..

ماروین پاسخی به او نداد و لارا با اکراه دست بر گریبان ظریف کودک برد، میخواست کمی او را بچرخاند و نگاهی به زخم خنجر بیندازد که ماروین باحالتی بازدارنده دستش را بر دست لارا گذاشت

مانع او نشد، بیشتر بنظر می‌رسید مجالی برای قانع کردن او میخواهد

درحالی که دست لارا را نوازش میکرد درمقابلش برزانو نشست و بالحنی آرام گفت- لزومی نداره دنبال چیزای دلخراش تر بگردی..

درحالی که با آن چشمان کشیده‌ی جذابش مستقیماً به چشمان لارا می‌نگریست ادامه داد- بین لارا.. شاید بی‌رحمانه بنظر برسه از یه مادر بخوام تو همچین شرایطی منطقی باشه ولی زندگی تو مثل زنای معمولی نیست.. حالا خودت بگو... فکر میکنی زخم اون خنجر دردش از اوقاتی که رُهان به برانگیختگی می‌رسید بیشتر بود؟

نتوانست پاسخی بدهد، درحالی که قلب رنجورش از به یاد آوردن زجرهایی که کودک در این دو ماه کشیده بود فشرده میشد سرش را پایین گرفت و نفس پردردش را بیرون داد

ماروین- اونا همه چیزو بهم گفتن.. اینم گفتن که آرگوت چطور اینکارو کرد.. یجایی پشت گردن هست، درست روی ستون مهره.. ضربه زدن به اونجا برای مرگ سریعترین و راحت‌ترین راهه..

دست لارا را رها کرد و ادامه داد- باید اینو بهت میگفتم.. که از طرف پدر و پدربزرگش بهش بی‌رحمی نشده. مطمئنم خودتم شک نداری اگه کوچکترین راهی برای نجات دادن رُهان وجود داشت اونا همچین تصمیمی نمیگرفتن. حالا اگه میخوای زخمشو ببین ..

حرفهای ماروین او را حتی از قبل هم دلشکسته تر کرد، درحالی که چشمانش بر صورت کودک بود و صدایش بسختی از هنجره خارج میشد گفت- میدونم.. از اولشم تقصیر من بود.. از به وجود اومدن بچه، تا بدنیا آوردنش.. اونا بهم گفتن نباید اینکارو بکنم.. تاوان اشتباه منو بچه‌ی بیچارم پس داد، من از دیدنش مثل یه احمق ذوق زده میشدم.. درحالی که بچه‌م داشت درد میکشید.. تقصیر منه که این همه درد کشید.. این بلاها باید سر من می اومد نه رُهان..

برای اولین بار در آن شبانه روز پس از مرگ رهان اشکی از چشمش جاری شد و درحالی که صدای بی‌رمقش از هجوم بغض می لرزید ادامه داد- طبق معمول.. خرابکاری کردم.. شوهر بیچارم خیلی پسرشو دوست داشت.. حالا کمرش از این اتفاق شکسته.. مجبور شد پاره‌ی تنشو بکشه..

نمیتوانست چشم از کودک بگیرد، اشک دید چشمانش را تار کرده بود و احساس خفگی میکرد حواسش به اطراف نبود،

ماروین درکنارش نشست و او را به آغوش خود فشرد...



لیندا نمیتوانست لحظه‌ای دست از گریستن و سوال پرسیدن بردارد، لارا به او حق میداد

ناگهان در یک روز آرام تابستانی به او خبر داده بودند نوه‌ی دوماهه‌اش بر اثر یک بیماری فوت کرده. آخرین باری که لیندا نوه‌اش را ملاقات کرد دوهفته پیش بود و آنموقع رُهان صحیح و سالم بنظر می رسید، حالا

نیکولاس بسختی می توانست او را قانع کند که موضوع بیماری حقیقت دارد. دلش برای مادرش می سوخت، او عاشق این خانواده بود، خانواده‌ای که رازهای بسیاری را از او پنهان کرده بودند .

خداراشکر میکرد که لیندا ابداً او را سوال پیچ نمی کند، لارا را که میدید ساکت میشد و تنها تلاشش این بود که او را دلداری بدهد. قطعاً لیندا بسیار بهتر از نیکولاس و آرگوت و ماروین درک میکرد از دست دادن فرزند برای یک مادر چه مفهومی دارد

لیندا بخاطر غذا نخوردن و حرف نزدن و کبودی‌های بدنش او را سرزنش نمیکرد، حتی به نظر او لارا نسبت به یک مادر جوان رفتار بسیار موقرانه‌ای داشت. آنروز مراسم تدفین برگزار شد، موهای لارا را شانه کشیدند و لباس سیاه مرتبی به او پوشاندند. چندان حواسش به اطراف نبود، اهمیتی به رفت و آمدها نمیداد، هرازگاهی ماروین به او نزدیک میشد و لبخند اطمینان بخشی به رویش می زد، این برایش آرامش بخش بود .

مادرش میگفت ژنرال هنری و سرویلیام میخواستند کودک در مقبره‌ی خانوادگی‌یشان قرار بگیرد ولی نیکولاس مخالفت کرده و گفته تعیین محل دفن کودک برعهده‌ی پدر و مادرش است

البته لارا این موضوع را نمیدانست، تااینکه ماروین به اتاقی که او آمده بود تا اندکی درخلوت خود بخوابد وارد شد و همانطور که لباس سیاه لارا را از نظر می گذراند گفت- باین لباس انگار ده سال بزرگتر شدی

لارا که روی کاناپه دراز کشیده و پاهایش را جمع کرده بود پلکهایش را برهم گذاشت و زیرلب گفت- بیرون خیلی شلوغه؟

ماروین سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو گفت- شوهرت میخواد بیاد پیشت، ازم خواست بپرسم میتونه باهات حرف بزنه یا نه... اون فکر میکنه تو ازش متنفر شدی..!

باره دیگر پلک گشود و به ماروین نگریست، منتظر پاسخ لارا بود. از جا برخاست و همانطور که روی مبل می نشست گفت- ..باشه..

ماروین باره دیگر بسوی خروجی رفت و لارا چشمان خسته‌اش را به انگشتان دست خود دوخت. هنوز هم سردرد داشت و پای چشمانش به قدر یک بد انگشت گود افتاده بود. میدانست ظاهر زیبایی برای مواجه شدن با شوهرش ندارد ولی ابداً درشرایطی نبود که دست و دلش به عطر زدن و از این قبیل مسائل احمقانه برود

چند لحظه بعد آرگوت چند مرتبه آرام به در کوفت و پس از مدتی مکث وارد شد. لارا سرش را بلند نکرد، برای مواجه شدن با او کمی معذب بود. بنظر می رسید بینشان فاصله‌ای ایجاد شده که تمام گرما و صمیمیت قبل را تحت الشعاع قرار داده

قدم‌های محتاطانه‌ی آرگوت که در پنج قدمی لارا متوقف شد نشان میداد که او هم همین حس را دارد آرگوت- سلام عزیزم.. حالت چطوره؟..

لحن معذب و صدای گرفته‌اش باعث شد لارا احساس بدتری پیدا کند، چطور میخواستند سایه‌ی سنگین چنین واقعه‌ای را از زندگی‌یشان کنار بزنند؟ لارا هیچ وقت فراموش نمیکرد پسرک زیبایی داشته و آرگوت هیچ وقت فراموش نمیکرد با دست خود پسرک زیبایش را کشته!

رُهان نقطه‌ی وصل آنان بود،

حاصل عشق عمیقی که نسبت به هم داشتند،

و حالا فاجعه‌وار از دنیا رفته بود.

لارا نیز بالحنی که در تردید و غم دست کمی از آرگوت نداشت گفت-..خوبم.. فقط یکم سرم درد میکنه..

سرش را بلند کردو نیم نگاهی به آرگوت انداخت- شما چطورین؟..

از لحاظ لباس نمیشد در آرگوت تفاوتی با قبل یافت چراکه او پیش از این هم اکثر اوقات سیاهپوش بود. بااینحال چشمانش بی‌فروغ بود و چهره‌اش خسته و شکسته بنظر می رسید، موهای بلندش را با گره‌ای شل پشت سرش جمع کرده بود و بمحض اینکه لارا به او نگریست نگاهش را بسمت دیگری کشید. واضح بود بشدت احساس گناه می کند و از مواجهه با لارا شرم دارد

آرگوت- نیکولاس گفت باید برای دفن...

لحظه‌ای سکوت کردو سپس ادامه داد- برای دفن تصمیم بگیریم، فکر کردم بد نیست همینجا نزدیک خودمون باشه.. توی باغ یجای مناسب براش پیدا کنیم.. البته تصمیم نهایی با خودته، این فقط یه پیشنهاد بود

فکر بدی بنظر نمی رسید، باغ عمارت بسیار زیبا و دنج بود، رُهان را به دل خاک می سپردند و هر بهار بصورت شقایق و بنفشه جوانه میزد. این بسیار بهتر از یک دخمه‌ی سنگی سرد و تاریک در دوردست‌ها بود که نام مقبره‌ی خانوادگی رویش گذاشته بودند و تصورش هم قلب لارا را تکان میداد

لارا- منم با شما موافقم، همینکارو بکنید

آرگوت سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و پیش از اینکه از آنجا برود گفت- لازمه باهم بریم.. مراسم داره شروع میشه.. تشریفات اینجوریه که ما دوتا جلوی چشم مردم کنار هم بایستیم.. متاسفم عزیزم، درواقع این خواست نیکولاسه وگرنه من تو این شرایط بهت اصرار نمیکردم..

وقفه‌ای در برخاستن نشان نداد تا آرگوت فکر نکند او برای ایستادن کنار شوهرش اکراه دارد. باهم بسمت در خروجی رفتند، میخواست دست آرگوت را بگیرد تا کمی به او تسلی بدهد اما ترسید او فکر کند لارا برایش دل سوزانده و ترحم کرده به همین خاطر منصرف شد. آرگوت حال و روز پدرهای داغ دیده‌ی عادی را نداشت، او محبور شده بود خنجر در گردن کودکی فرو کند که ۴۰۰ سال حسرت دیدنش را میکشید. او همسر جوان داغ دیده‌ای داشت که دیگر قادر به مادر شدن نبود و آرگوت قطعاً بخاطر این موضوع تمام و کمال خود را مقصر میدانست

به او گفتند درمقابل خیل عظیم آشنایان باوقار و صبور باشد و دربرابر همدردی‌هایشان محترمانه رفتار کند. لارا به خیلی از آنان اصلاً نگاه نمی کرد و بسیاری را هم نمی شناخت. هر جا که دهانش برای تشکر از حضور آنان نمی چرخید لیندا به دادش می رسید و بقیه‌ی کارهای مراسم را هم نیکولاس و لردهکتور و ماروین پیش می بردند. تنها انتظاری که از او و شوهرش می رفت این بود که صبور و خوددار باشند، کشیش آمده بود

و آنجا در میان صفوف پیاپی عزاداران سیاه پوش، نیکولاس و ماروین تابوت چوبی کوچکی را که بدنه‌اش از نقش‌های زیبایی کنده‌کاری شده بود پیش می آوردند. در تابوت را گشودند و صورت زیبای کودک که اکنون خاموش و بی‌روح بود پیدا شد. لباس مرتب روشنی به تنش کرده بودند درست مثل اینکه آماده‌ی رفتن به یک مهمانی‌ست

لیندا و نیکولاس یکبار دیگر کودک را بوسیدند ولی لارا و آرگوت از جایشان جم نخوردند، تماشای این تصاویر بقدر کافی سخت بود آنها نمیخواستند خودداریشان را از دست بدهند

گودالی عمیق میانه‌ی باغ حفر کرده بودند، تابوت را با احتیاط درونش گذاشتند و درحالی که کشیش دعا میخواند رویش خاک ریختند

دلخراش‌ترین لحظات عمر لارا بود که می‌دید کودک معصوم دوماه‌ه‌اش زیرخوارها خاک دفن میشود، کودکی که تا همین دو روزه پیش به دلقک بازی‌های مادرش می‌خندید و درآغوشش دست و پا میزد..

خاک‌ها برتابوت ریخته میشدند و سنگینی‌شان برقلب لارا انباشته میشد، تاجایی که دیگر اثری از تابوت باقی نماند و لارا که تا آن لحظه مستحکم و باوقار ایستاده بود زانوهایش شل شد، سرش روی گردن به دوران افتاد و پیش از اینکه نقش برزمین شود توسط آرگوت و لیندا که دوطرفش بودند نگه داشته شد

گریه نمیکرد،

سینه‌اش سرد و منجمد بود،

گریه برای این درد، بسیار بسیار کوچک بنظر می‌رسید .

جانخراش بود که باید تمام رویاهایی که برای بزرگ شدن و شکفته شدن کودکش در سر می‌پروراند دفن کند ولی این حقیقت بود. و چه تلخ، چه زجرآور که او و شوهرش کنار هم ایستاده بودند و هیچیک نمی‌توانستند به دیگری دلداری دهند. آنان هر دو خود را برای وقوع این فاجعه مقصر می‌دانستند و از دیگری شرم میکردند

خودش را جمع و جور کرد و گفت حالش خوب است، تا آخر مراسم همانجا به امید اینکه او را با قبر کودکش تنها بگذارند ایستاد. ولی لیندا بی‌تابی میکردو نمی‌گذاشت، میگفت بیرون سرد است و لارا هم بی‌نهایت ضعیف شده. لارا دربرابر خواسته‌ی مادرش مقاومت نکرد، حالا که خودش میدانست نگرانی و رنج مادرانه یعنی چه، دیگر نمیخواست لیندا را از این بیشتر عذاب دهد.

پس از اتمام مراسم بسیاری از مردم متفرق شدند و آنها به عمارت برگشتند، خانواده‌های سرویلیام و ژنرال هنری به اتفاق خاله‌ی آنها و عمه ریچل بعنوان اقوام درجه یک کمی بیشتر انجا ماندند

مشکل اصلی این بود که نحوه‌ی دلداری دادن آنها حتی بیشتر از قبل بر رنج او و شوهرش می‌افزود، بر این موضوع اصرار داشتند که لارا و آرگوت هنوز بسیار جوانند و در آینده صاحب فرزندان بیشتری خواهند شدو داغ از دست دادن این یکی دیگر چندان آزارشان نخواهد داد. بدبختی این بود که مادر بزرگه‌ایش مدام لارا را برای سریعتر باردار شدن تشویق می‌کردند و آرگوت تمام مدت در یأس و سکوت به آنان می‌نگریست.

مدتی که گذشت نیکولاس صبرش را از دست داد و به آنها تندی کرد، لارا انتظار چنین واکنشی را داشت و اتفاقاً خیالش هم راحت شد ولی لیندا دلیل این برخورد تند شوهرش را نمیفهمید. با کمال حیرت شاهد بی احترامی نیکولاس بود که به وضوح میخواست آنجا را ترک کنند و خانواده‌ی داغدارش را تنها بگذارند!

لارا و آرگوت با کمی فاصله روی یک کاناپه کنار هم نشسته بودند، هر دو خاموش و سرد، نگاهشان را به زیر افکنده بودند و پس از رفتن آخرین نفرات اقوامشان در نهایت خستگی به مشاجره‌ی لیندا و نیکولاس گوش می کردند

نیکولاس - به اونا اصلاً ربطی نداره که درباره‌ی همه چیز اظهار نظر میکنن! اگه برای تسلیت گفتن اومدن چرا درباره‌ی آینده فزولی میکنن!؟

لیندا که نولان خواب آلود را درآغوشش حمل میکرد رو به شوهرش گفت - ولی نیکولاس اونا که حرف بدی نزدن این فقط یه نصیحت بود.. آخه مگه چه اشکالی داره؟..

با سر اشاره‌ای به لارا و آرگوت کرد و گفت - لارا و دامادمون دوباره بچه دار میشن اینو ما هم میدونیم این همه پرخاش برای کسایی که اومده بودن همدردی کنن لازم بود؟

نیکولاس دستش را به کمرش زد و رو به لیندا گفت - حالا دیگه تو هم مزخرفات اونارو تکرار میکنی؟! آرگوت - نیک بس کن..

لحن جدی و تند نیکولاس لیندا را بیش از پیش متحیر کرد، حتی با اینکه آرگوت به نوعی فهماند او زیاده روی کرده اما هنوز هم عصبی بنظر می رسید. همانطور دست به کمر بسوی پنجره رفت و رو به بیرون ایستاد تا کمی خود را آرام کند

لیندا که بخاطر گریه‌های شدید اخیر هنوز دور چشمانش به طرزی مظلومانه قرمز بود بغضش را قورت داد و ماتم زده بر مبلی که مقابل لارا و آرگوت بود نشست. چند لحظه‌ای به صورت نولان درآغوشش نگریست و سپس بالحنی مادرانه خطاب به آن دو گفت - چیزی هست که من ندونم؟..

هیچیک پاسخی به او ندادند، لیندا باره دیگر سوالش را تکرار کرد و اینبار صدایش از بغض لرزید - مشکلی وجود داره که نیکولاس درباره‌ی بچه‌دار شدنتون اینطور واکنش نشون میده؟..

او نگاهش را مایوسانه بین صورت‌های لارا و آرگوت می چرخاند تا شاید پاسخی بیابد، در نهایت لارا پیش دستی کرد و گفت- من و شوهرم تصمیم گرفتیم که دیگه بچه دار نشیم..

آرگوت حتی نگذاشت جمله‌ی لارا کامل شود، با صدایی شکسته و آرام رو به لیندا گفت- تصمیمی در کار نیست، ما دیگه نمیتونیم بچه دار بشیم. درواقع مشکل از منه.. من نمیتونم بچه دار بشم.. حتی بدنیا اومدن رُهانم بیشتر شبیه معجزه بود..

سکوتی در فضای اتاق به جریان در آمد

کمی بعد آرگوت برخاست، زیرلب عذرخواهی کرد و سپس درحالی که سعی داشت آرام و موقر باشد از اتاق خارج شد

لارا به دور شدن مرد تنها و دلشکسته‌اش نگریست و گریه‌اش گرفت، درحالی که صدایش از هجوم بغض بسختی در می آمد و اشک چشمانش را تار کرده بود رو به مادرش گفت- مامان دیگه این حرفو نزنید... شوهرم ناراحت میشه..

پرواضح بود که لیندا انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشته، دستش را بر سینه‌اش فشرد و درحالی که اشک‌های او هم جاری شده بود گفت- آخه.. یعنی میگی.. لارا واقعا اون عقیمه؟؟.. تو.. میدونستی؟..

لارا پاسخی نداد و لیندا رو به شوهرش که هنوز کنار پنجره بود کرد- شماها اینو از قبل میدونستین؟.. برای همین بود که آرگوت هیچ وقت راضی نمیشد ازدواج کنه؟..

سکوت لارا و نیکولاس او را مطمئن کرد و دیگر انقدر غمگین و مایوس شده بود که نولان را گوشه‌ای از میل خواباند و شروع کرد به وررفتن با شقیقه‌هایش

لیندا- به خیالتون با اینکار بهش لطف کردین؟

بغضش را بسختی قورت داد و خطاب به شوهرش گفت- نیک دختر تو برای ازدواج بیش از حد احساسی تصمیم گرفت اما اون هنوز خیلی جوونه!.. وقتی دوباره هوای مادر شدن به سرش بزنه آرگوت از الانم سرشکسته‌تر میشه..

بحث کردن با مادرش بیهوده بود، اینکه برای او تکرار کند هیچ چیز را به آرگوت ترجیح نخواهد داد شاید او را قانع نمی‌کرد. نمیخواست بیشتر آنجا بماند، برخاست و از اتاق خارج شد، باید کمی با آرگوت حرف میزد..

از در که گذشت نفس عمیقی کشید و سعی کرد بغضش را فرو بخورد، دقیقا نمی دانست باید به آرگوت چه بگوید، حتی نمی‌دانست در چنین شرایطی اصلا حرف‌هایش فایده‌ای خواهند داشت یا نه

ولی دست کم می‌توانست کنار شوهرش باشد، این رنج متعلق به هردوی آنها بود نباید یکدیگر را تنها می گذاشتند .

مسیری را بی هدف پیش گرفت تا شاید آرگوت را پیدا کند، نهایتاً در اتاق مخصوص رُهان را نیمه‌باز یافت و فهمید او همانجاست. با تردید وارد شد و سپس در را پشت سرش بست

آرگوت آنسوی اتاق لب تخت رُهان نشسته بود و در سکوت به خرس کوچک اسباب‌بازی که در دست داشت می نگریست. ابتدا فکر کرد بهتر است مدتی او را به حال خودش بگذارد ولی بعد منصرف شد، با قدم‌های آرام به او نزدیک شد و سپس کنارش لب تخت نشست

بازهم مدتی هردو در سکوت بودند تا اینکه آرگوت با صدایی ضعیف گفت- .. حتی نمیتونم ازت عذرخواهی کنم.. من زندگیتو خراب کردم..

همانطور که انتظارش را داشت آرگوت تمام مدت بیرحمانه خودخوری میکرد، بغضش را بسختی قورت داد و همانطور که با انگشتر صورتی رنگش ور می رفت گفت- بزرگترین مشکل من اینه که شما خودتونو برای همه چیز مقصر میدونین.. درحالی که این وسط اگه کسی تقصیرکار باشه اون منم

درحالی که چشمانش رفته رفته بخاطر جوشش اشک داغ میشد ادامه داد- همه داشتن راحت و بی دغدغه زندگیشونو میکردن.. تااینکه من برای ازدواج باشما لجبازی کردم و همه چیزو بهم ریختم.. من آرامش زندگی شمارو از بین بردم..

باز چند لحظه‌ای در سکوت گذاشت، آرگوت بدون اینکه چشم از اسباب بازی بگیرد نجوا کرد-... پشیمون شدی؟

لارا به نیم رخ او نگریست، بنظر می رسید حتی پلک‌هایش هم رمق کافی برای کامل باز شدن ندارند.

لارا- .. برای چی؟..

آرگوت- برای اینکه عاشقم شدی.. برای تموم اتفاقاتی که بینمون افتاد.. بهت حق میدم پشیمون شده باشی..
قلبش از این برداشت او فشرده شد، لارا ابدأ چنین منظوری نداشت! کمی به او نزدیکتر شدو اسباب بازی را از دستش گرفت، آن را به کناری انداخت و همانطور که صدایش از بغض می لرزید گفت- من هیچ وقت تو این دنیا کاری جز اینکه عاشق شما باشم ندارم... پشیمونیم برای اینه که میتونستم عشقمو تو قلبم نگه دارم.. میتونستم اینقدر خودخواه نباشم و باعث نشم شما به این روز بیفتید..

آرگوت سرش را با کلافگی تکان دادو گفت- بس کن لارا.. من باعث شدم بچم رنج بکشه و اونو با دستای خودم کشتم.. موجودی پلیدتر از من تو این دنیا وجود داره؟ حتی اگه خودمم بخوام بازم نمیتونم دست از پلید بودن بردارم.. رمیگ حق داره که از من خوشش نیاد، اون میدونه که یه اهریمن هیچ وقت نمیتونه بی آزار باشه.. اونوقت تو هنوز جوری حرف میزنی انگار من این وسط مظلوم واقع شدم..

درمقابل این همه یأس و تنفر آرگوت مانده بود که چه بگوید، باره دیگر هردو سکوت کردند. لارا خودش را دلداری میداد که پس از گذشت مدتی اوضاع بهتر خواهد شد، آن دو پیش از متولد شدن رُهان خوشحال و خوشبخت بودند، هنوز هم میتوانستند به آن روزها برگردند. نفهمید چه مدت در سکوت گذشت و لارا با نگرانی‌های خود دست و پنجه نرم کرد تا اینکه نیکولاس در زدو گفت- آرگوت اینجایی؟

آرگوت بدون اینکه بسوی در نگاهی بیندازد پاسخ داد- اینجا..

نیکولاس وارد شدو با نگاهی سطحی فهمید گفت و گوی آن دو بخوبی پیش نرفته، در چند قدمی تخت ایستادو خطاب به آرگوت گفت- اوضاع مساعدی نیست، ولی امروز وقتشه.. تشنه نیستی؟..

آرگوت بلافاصله با صدایی خفه گفت- نه..

نیکولاس- ولی فردا میشی

آرگوت- به درک.

نیکولاس آهی از روی کلافگی کشید و باره دیگر گفت- آرگوت من باید امشب برگردم رایولا، بذار تا هستم خیالم راحت شه.. بهتره یه مدت..

آرگوت حرف او را قطع کردو گفت- نرو

نیکولاس - نمیتونم مرد خیلی کار دارم..

آرگوت - همینجا بمون!

نیکولاس - کار دارم برنامه هام فشرده ست..

آرگوت - باشه گورتو گم کن اصلا دیگه نمیخوام ببینمت..

این را گفت و از جا برخاست تا بیرون برود، پیش از اینکه دور شود نیکولاس بازوی او را گرفت و باخم گفت -

آرگوت با من لج نکن، ده دقیقه آرام بگیر تا انجامش بدیم

آرگوت بازویش را از چنگ او بیرون کشید و همانطور که در یک قدمی اش ایستاده بود گفت - اگه خیلی بفکر

منی پیشم بمون

نیکولاس - تو با من بیا رایولا

آرگوت - نمیام! میخوام نزدیک پسرم باشم، تو بمون

لارا آنجا نشسته بود و با کمال حیرت میدید که آرگوت چطور نسبت به دور شدن نیکولاس ضعف نشان میدهد.

مثل اینکه بدون نیکولاس کاملا خود را می باخت و دائم می خواست مطمئن شود که چقدر برای او مهم است

نیکولاس با کلافگی یقه‌ی تنگ لباس رسمی سیاه خود را کمی کشید و گفت - چرا نمیفهمی میگم سرم شلوغه!

چه مرگته آرگوت!؟

آرگوت اخم کرد و با لحنی حق به جانب گفت - من که گفتم برو تو چه مرگته که اینقدر اصرار میکنی؟؟

نیکولاس - احمق! تشنه ت میشه..

آرگوت یک قدم عقب رفت و مصرانه تاکید کرد - خون نمیخوام! تورو میخوام نیک!.. اگه نمونی اینقدر تشنگی

میکشم که..

نیکولاس که از بهانه تراشی‌های او به تنگ آمده بود پلکهایش را برهم فشرد و با عصبانیت گفت - خيله خب! خيله

خب میمونم! لعنت به تو عوضی!

این را گفت ضربه‌ی محکمی به شانه‌ی آرگوت زد، خشمگین بود ولی درنهایت اهریمن را به کارهایش ترجیح داد.

نیکولاس - گمشو تو اناقت میخوام تنها با دخترم حرف بزنم

آرگوت بدون اینکه چیزی بگوید درحالی که جای ضربه‌ی نیکولاس را مالش میداد بسوی در خروجی رفت. زمان رفع عطشش بود، به همین خاطر بدنش از ضربه‌ی محکم نیکولاس درد گرفت

پس از رفتنش هم نیکولاس چند نفس عمیق کشید و مدتی را صرف ناسزا گفتن به آرگوت کرد، درنهایت وقتی کمی آرام گرفت رو کرد به لارا و گفت - امیدوارم حوصله داشته باشی چندتا نصیحت بشنوی

لحن پدرش چندان دوستانه نبود و این باعث شد لارا از جا برخیزد، به چشمان پدرش نگریست و گفت -
درباره‌ی.. شوهرم؟..

نیکولاس بازوی او را لمس کرد و گفت - آرگوت خوب میشه، مشکل اینه که شما دوتا خودتونو از هم دور ندونید... حواست هست حالا که باید کنار هم باشین اون منو میخواد؟..

لارا مایوسانه سر به زیر افکند و زمزمه کرد - اون همیشه شمارو میخواد..

نیکولاس سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - دلش اینه که فکر میکنه برای تو مناسب نیست، داره خودشو از تو دور میکنه! دیروز وقتی خودتو توی اتاق حبس کرده بودی و اجازه نمیدادی بهت نزدیک بشیم گفت فقط ماروین میتونه آرومش کنه

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با جدیت ادامه داد - چرا؟ چرا لارا؟ نگفت لیندا، نگفت لوریانس، گفت ماروین آرومش میکنه! آخه این یعنی چی؟ تو چطور رفتار کردی که آرگوت به این باور رسیده؟

لارا بلافاصله درصدد توجیه خود برآمد - اوه بابا ماروین مثل برادرم میمونه..

نیکولاس حرف او را برید و تاکید کرد - ولی نیست! ماروین برادرت نیست! یه روزی با قطعیت گفتم آرگوت پدر تو نیست، حالا هم میگم ماروین برادرت نیست. هیچ لزومی نداره شوهرت برای نزدیک شدن به تو معذب باشه و

درعوش فکر کنه یه مرد دیگه میتونه آرومت کنه.. این نشون میده جایگاه خیلی چیزا تو زندگی شما درست

نیست. یه نگاه به مادرت لیندا بنداز، تابحال تو این سالا دیدی بیش از حد با مردی گرم بگیره؟ بااینکه آرگوت

مثل برادر براش عزیزه همیشه حد و حدود رو رعایت میکنه

بغض کرده بود و نمیخواست پدرش این را ببیند به همین خاطر سرش را پایین گرفت.

نیکولاس - تو و شوهرت. تو و شوهرت! بقیه‌ی مردم هرچقدرم که برات عزیزن، باید یه فاصله‌ی اساسی از این حریم داشته باشن.. متوجه هستی لارا؟

باز گریه‌اش گرفته بود، از این ضعفی که همیشه در خود حس میکرد و نتوانسته بود سرو سامانش دهد بیزار بود. پس از چند لحظه کلنجر رفتن با خود باره دیگر به نیکولاس نگریست گفت - باید یچیزی بهتون بگم بابا.. یادتونه بهم گفتین فقط عاشقش باش و همه چیز خود به خود درست میشه؟.. من اینکارو هرجوری که میتونستم کردم.. ولی اون خوشبخت نشد.. دلیلش برای من واضحه.. اون..

درحالی که مشتقیماً به چشمان سرسبز پدرش می نگریست صدایش از بغض لرزید و ادامه داد - اون شمارو میخواد.. عاشق شماست.. اگه من بخوام آرومش کنم فقط کلافه و عصبی میشه ولی همین که دور و بر شما باشه انگار دیگه هیچ غم و غصه‌ای نداره..

نیکولاس پلکهایش را برهم فشرد و بالحنی سرزنشگرانه گفت - چی میگی لارا تو زنش! داری اشتباه میکنی منو آرگوت..

لارا بازوی او را گرفت و حرفش را برید - میدونم منو خیلی دوست داره، همیشه دوسم داشت! ولی اون کسی که واقعا عاشقشه شمايید.. حتی روز ازدواجمم انتظار نداشتم یه وقتی منو بیشتر از شما بخواد.. الانم.. اگه اینارو گفتم برای این بود که شما تو این شرایط به دادش برسین.. خودتون میدونین چقدر از خودش متنفره..

اشکی از چشمش غلطیدو پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد - دیدین چطور برای نوشیدن خون لج میکنه؟ اگه شما اینجا نبودین امکان نداشت به حرف من گوش بده.. میترسم بدون شما بلایی سر خودش بیاره.. اونوقت من چیکار کنم؟ ..

نیکولاس که در سکوتی معنادار به او می نگریست گفت - منظورت چیه لارا؟

بازوی پدرش را رها کرد و نگاهش را به زیر انداخت، نفس عمیقی کشید و سپس گفت - من اینو درک میکنم که زندگی ما با مردم عادی فرق داره.. آرگوت برای من خیلی مهمتر از حسادتای زنانه‌ست.. خواهش میکنم ..اونجوری که لازمه کنارش باشین.. بعد از پونزده سال.. هنوزم برای آروم شدن به شما احتیاج داره.. مامان در اینباره چیزی نمیفهمه ..

نیکولاس - که اینطور .

لارا قدمی از پدرش فاصله گرفت و درحالی که نهایت تلاشش را می کرد نیت واقعی اش را به نیکولاس بفهماند گفت - من فقط میخوام اون خوشحال باشه.. اینقدر عذاب نکشه ..

نیکولاس سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادو گفت - اینقدر راحت میتونی اونو دراختیار کس دیگه بذاری؟ الان بهم نشون دادی اصلا نسبت به شوهرت حس مالکیت نداری.. اگه اونم نسبت به تو همچین حالتی داشته باشه، پس این ازدواج یه فاجعه بوده..

این را گفت و سپس درحالی که سایه‌ی سنگینی از تأسف و انزجار بر چهره‌اش نشسته بود از آنجا خارج شد. لارا غمگین بود، حالا نه فقط بخاطر مرگ فرزندش، بلکه بخاطر همه چیز غمگین بود .

سرش را به زیر انداخت و دراوج دلشکستگی با قدم‌های سست از آنجا خارج شد، سالن سوت و کور عمارت را پیمود و از در بزرگ خروجی گذشت. آسمان تاریک شده بود و هوا بشدت سرد بود، برای اولین بار در این مدت مجبور شده بود فرزندش را در سرما و تاریکی تنها بگذارد

از مسیر مجلل و هموار حیاط بسوی باغ قدم برداشت، مشعل‌های زیادی آن حوالی افروخته بودند باینحال وزش باد مدام آنها را بی اثر میکرد، سنگ بیضی شکل روی قبر رُهان که نام و مشخصاتش را دربر می گرفت آن وسط پیدا بود. کودکش آنجا تنها غریب افتاده بود، حالا چه حسی داشت؟ در آن گور تنگ و تاریک..

-تو این هوا همینجوری اومدی بیرون؟

رویش را بسوی ماروین که پشت سرش ایستاده بود چرخاند. او کت بلند سیاهش را درآورد و همانطور که بر شانه‌ی لارا می گذاشت گفت - دوس داری تو همچین وضعی سرما بخوری کله پوک؟

حالا که کتش را به لارا داده بود او میتوانست بدن رو به رشد ماروین را از پس پیراهن نازکش ببیند. همانطور که سرشانه‌ها و خط عضله‌ی سینه‌ی او را بین دو دکمه‌ی باز پیراهنش از نظر می گذراند لبخند محوی زدو گفت - تو داری مثل عمو هکتور خوشتیپ میشی.. توی اون اردوی آموزشی چه بلایی سرت میارن که به همین زودی بدنت تغیر میکنه؟.. اخه تو هنوز ۱۴ سالم نشده!

ماروین دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و همانطور که چشمانش را در قاب میچرخاند گفت - اونا خیلی سخت میگیرن ولی به هر حال پسرا تو دوره‌ی بلوغ زود رشد میکنن ..

از کناره‌ی باغ شروع به قدم زدن کرد و لارا هم همراهش به راه افتاد

ماروین- فردا صبح برمیگردم، احتمالاً بیخبر میرم چون باید قبل از طلوع خورشید راه بیفتم

لارا- خیلی دیگه از اون آموزشی مونده؟

ماروین- هنوز چند ماهی مونده، و آخرش اگه تو آزمون نهایی برنده نشم باید از نو شروع کنم

لارا- بعدش مدام به من سر میزنی نه؟

ماروین- نخیر! بعدش میخوام زن بگیرم

نگاه متعجبی به نیمرخ ماروین انداخت، او داشت می خندید. لارا با حرص ضربه‌ای به بازوی او زد و درحالی که خودش هم متقابلاً میخندید گفت- آخه کدوم بی‌عقلی زن تو میشه؟!

ماروین نگاه چپی به او انداخت و گفت- من از همین حالا کلی خاطرخواه دارم، تو که ازدواج کردی خیال همشون راحت شد قرار نیست بندازنت به من .. الان دیگه خودشونو بهم نشون میدن..

حرف ماروین او را بفکر فرو برد و چند لحظه بعد درحالی که نگاهش به قدمه‌هایش بود گفت- ماروین رفتار من نسبت به تو واقعا تا الان زشت بوده؟

ماروین در آرامش پاسخ داد- چرا اینو میپرسی؟

لارا آهی کشید و گفت- چند دقیقه پیش بابا بهم میگفت من بیش از حد با تو گرم میگیرم و این ممکنه شوهرمو بدبین کنه

ماروین بدون اینکه نگاهش را از پیش رویش بگیرد لبخند زد و گفت- جدی؟.. ولی بنظر نمیرسه شوهرت با من مشکلی داشته باشه..

کت ماروین را بیشتر به خودش فشرد و گفت- منم فکر میکنم بابا بیش از حد حساسیت نشون میده

دیگر به چند قدمی محل دفن رُهان رسیده بودند، ماروین ایستاد و بالحنی نجیب و دلسوز رو به او گفت- هر زمان حس کردی حضور من داره رو زندگیت تأثیر بدی میداره بهم بگو که فاصله‌مو بیشتر کنم، چون تا وقتی خودت نخوای من از دور و برت جم نمیخورم

لارا لحظه‌ای به صورت عاری از شیطنت و بدجنسی او نگریست و سپس گفت- کم پیش میاد روی مهربون تورو ببینم.. اینا از نشونه‌های بزرگ شدنه؟

ماروین باره دیگه نگاه چپی به او انداخت و سپس گفت- این تویی که بدجنسی کله پوک! وگرنه من همیشه مهربونم!..

به حرف ماروین خندید و سپس نگاهش بر مزار کودکش چرخید. چه تلخ بود که دیگه هیچ عمقی در خنده‌های خود حس نمی‌کرد، هر لبخندی که میزد نیشتری میشدو برکنج قلبش فرو می نشست. چند لحظه‌ای همانطور در سکوت بود تااینکه ماروین پرسید- تو دوباره بچه‌دار میشی؟

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- نمیتونم، اگه بازم بچه بیارم مثل رُهان میشه.. شوهرم برای همینه که غرورش شکسته. فکر میکنه بچه داشتن برای من مهمه..

ماروین سرش را پایین گرفت و همانطور که با بوته‌ی کوچکی زیرپایش ور می رفت گفت- برای مردا خیلی سخته که زن سالمی داشته باشن و نتونن بچه‌دار شن.. از این لحاظ هیچ وقت رنج آرگوت کم نمیشه، احساس نقص میکنه. انگار که.. مرد بودنش زیر سوال رفته باشه..

مأیوسانه آهی کشید و زمزمه کرد- نمیتونم بهش بفهمونم اگه عاشق رُهانم برای اینه که از خون خودشه.. من بچه نمیخوام.. فقط میخوام آرگوت اینقدر غمگین نباشه..

ماروین دوباره شروع به قدم زدن کردو همانطور که کنار هم مسیر را برمیکشتمند گفت- واقعیت اینه که آرگوت میتونست خیلی خوشحال باشه، اگه تو بجای اون با یه مرد شایسته ازدواج میکردی و چندتا بچه دنیا میآوردی، اون از دیدن زندگی آرومت ذوق زده میشد

لارا چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- در این صورت خودم از غصه دق میکردم، من نمیتونم زن هیچ مردی جز آرگوت باشم

ماروین شانه‌ای بالا انداخت و گفت- پس تو خودتو به اون ترجیح دادی. این نشون میده که خودخواهی، وگرنه ادم برای آرامش عشقش هر درد و رنجی رو تحمل میکنه

لارا نگاه اخم آلودی به او انداخت و گفت- این چیزارو تو اون ۵-۶ باری که عاشق شدی فهمیدی؟

ضربه‌ای به بازوی ماروین زدو غرغرکنان گفت- صدمرتبه گفتم بچه به اندازه‌ی سنت حرف بزنی!

ماروین خندید و با لحنی آمیخته به دلخوری گفت- چرا هر جا کم میاری سنمو میکشی وسط؟! مگه غیر از اینه که تو کله پوکی و من عاقل؟

لارا کت را از تنش درآورد و با حرص بسوی او پرت کرد:

لارا- حالا چون داری غول بیابونی میشی واسه بزرگترت پررویی میکنی؟

ماروین پوفی کشید و همانطور که بی تعارف کتش را به تن خودش میکرد گفت- منو باش گفتم تو عزاداری یکم باهات مهربون باشم، ولی مثل قبل خنگ و طلبکاری!

بازوی لارا را کشید و همانطور که بسوی عمارت هلش میداد گفت- الانم یالا برو پیش شوهرت اینقدر دور و بر من نباش دفعه‌ی دیگه عمو نیکولاس گوش منو میکشه

لارا تا میتوانست غر زد ولی با او مخالفت نکرد و وارد عمارت شد. بیرون سرد بود و از طرفی او بینهایت خسته، فکرش آشفته بود و نمیتوانست بخواهد ولی کنار شوهرش می نشست. در سکوت به او می نگریست و این خودش نوعی استراحت بود

پشت در اتاق مشترکشان که رسید متوقف شد، با خودش گفت شاید آرگوت دوست نداشته باشد خلوتش با نیکولاس بهم بخورد و حضور لارا او را کلافه کند

میخواست برگردد که صدای آرگوت را از آنسوی در شنید:

آرگوت- بیا تو لارا

صدای قدم‌های لارا را شنیده بود، او هم دیگر معطل نکرد و وارد شد.

نیکولاس روی کاناپه نشسته بود و طبق معمول با تعدادی دست نوشته ور می رفت. و آرگوت، درست زیر همان کاناپه روی زمین نشسته و سرش را بر کناره‌ی زانوی نیکولاس تکیه داده بود

یکی از پاهای بلندش بر سطح زمین رها بود، دیگری را بسمت خود خم کرده بود تا بتواند ورقی رویش گذاشته و چیزی بر آن یادداشت کند.

لارا با قدم‌هایی مردد به آنها نزدیک شد و آرگوت بدون اینکه دست از نوشتن بردارد گفت- میبینی لارا.. پدرت تو این شرایط داره ازم کار میکشه..

نیکولاس نگاه سنگینی حواله‌ی آرگوت کرد و گفت- می‌خواهی شروع کنی به غر زدن؟

آرگوت درحالی که چیزی را که نوشته بود بررسی میکرد به نجوا گفت-.. نه رئیس

لارا روی میلی در مقابل آن دو نشست و با تردید پرسید- کمکی از من برمیاد؟

نیکولاس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- برو یکم استراحت کن عزیزم

آرگوت لحظه‌ای کمر راست کرد و سپس درحالی که اوراق جدیدی از نیکولاس میگرفت گفت- بد نیست یه سری به زنت بزنی، نولان یه ریز گریه میکنه. لیندا دو روزه داره حرص و جوش میخوره تو هم حواست بهش نیست

نیکولاس با حالتی معنادار گفت- مگه این نولان دومتی فرصت میده به دیگران برسم؟

منظورش به آرگوت بود و باعث شد لبخند محوی بر چهره‌ی خسته‌ی او بنشیند. لارا می‌خواست خودش به سراغ مادرش برود که نیکولاس برخاست و همانطور که کاغذها را از دست آرگوت می گرفت گفت- اینارو خودم تموم میکنم. تو استراحت کن

آرگوت سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و درسکوت به دور شدن نیکولاس خیره ماند. پس از اینکه او از در خارج شد پلکهایش را برهم گذاشت و همانطور که شقیقه‌هایش را مالش میداد خطاب به لارا گفت- نمی‌خواهی یکم بخوابی؟

لارا به پشتی مبل تکیه زد و پاسخ داد- خوابم نمیبره

لحظاتی در سکوت گذشت، آرگوت از جا برخاست و کت بلندش را کند. برخلاف همیشه با بی حوصلی آن را به گوشه انداخت و گره شل گیسوانش را باز کرد .

لارا به او می نگریست و از خود می پرسید آیا خون نوشیده و یا هنوز تشنه است؟

پیراهن سیاهش را هم کند و سپس در اوج خستگی برروی کاناپه نشست، سرش را بر پشتی آن خواباند و همانطور که نگاهش به سقف بود گفت- نیک بهم گفت ازش خواستی دوباره با من باشه

انتظار شنیدن چنین حرفی را نداشت، باحالتی معذب روی مبل جابه جا شد و به انگشتان دستش نگریست

آرگوت- بهت گرفته بودم نیک دیگه مدت هاست اونجوری به من نگاه نمیکنه

لارا زمزمه کرد- شما چطور؟

آرگوت- برات مهمه؟

سرش را بلند کردو به آرگوت که همچنان نگاهش به سقف بود نگریست. سینه‌ی تراشیده‌ی سترش در حین نفس کشیدن آرام بالا و پایین می شدو آنطوری که روی راحتی وا رفته بود رانهای کلفتش در آن شلوار سیاه تنگ بیشتر خودنمایی میکرد

آرگوت- اگه من هنوز عاشق پدرت باشم، تو ازم دلزده میشی؟

پس از شنیدن این حرف بلافاصله بغض به زیرگلویش هجوم آورد و درحالی که سعی داشت این را درظاهرش نشان ندهد گفت- من همیشه میدونستم شما عاشقش هستین، ولی چیزی از علاقه‌م کم نشده. هیچی علاقه‌ی من نسبت به شمارو کم نمیکنه

آرگوت نجوا کرد- هیچی؟

و لارا بلافاصله پاسخ داد- هیچی.

بازهم چندلحظه‌ای در سکوت گذشت تااینکه آرگوت پرسید- این نارسیسا رو هم شامل میشه؟

با حیرت به او نگریست و ابتدا با خود میگفت او چطور توانسته درچنین شرایطی شوخی کند، ولی آرگوت همانطور خسته و کلافه بنظر می رسید و این باعث شد حیرت لارا تبدیل به دلخوری شود

لارا- هیچ نمیفهمم تو این وضعیت چرا باید اسم اونو بیارین

آرگوت پوزخند پردردی زدو آهسته گفت- این یکی علاقه‌تو کم میکنه؟

لارا که با فکر کردن به نارسیسا ناخودآگاه ضربان قلبش تند شده بود و رفته رفته عصبی میشد گفت- آخه چرا درباره‌ی اون حرف زدین؟.. یعنی شما بهش فکر میکنین؟.. هنوز اونو یادتونه..!

آرگوت به آرامی روی کاناپه جابه جا شدو همانطور سرشانه‌ی خود را مالش میداد گفت- یادم نبود، تااینکه نیک گفت تو برای خوشحال کردن من به چه چیزایی قانع میشی

درحالی که عصبانیتش بیشتر میشد زهرخندی برلبش نشست و گفت- پس نارسیسا باعث خوشحالیتون میشه!

آرگوت- تو با اینکه من عاشق نیکولاس باشم مشکلی نداری ولی نارسیسا..

لارا حرف او را برید و گفت- نارسیسا فرق داره!

آرگوت- چه فرقی؟

لارا- عشق با هوس فرق داره، شما که عاشق نارسیسا نیستین اگه ازش خوشتون میاد برای هوسه

آرگوت- خب که چی؟

لارا- شما الان دارین به من میگین دلتون میخواد با نارسیسا بخوابین؟!

بدون اینکه خودش بخواهد اخم کرده بود و قلبش داشت از سینه کنده میشد. بغض گلپوش را میسوزاند و

چهره‌ی آرام آرگوت که ذره‌ای عقب نشینی در خود نداشت او را عصبی تر میکرد

لارا- چرا؟! مگه من چمه؟! چرا با اون؟! ..

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- چیزیت نیست، خیلی یم وسوسه کننده‌ای.. ولی منو یاد رُهان

میندازی.. شاید یه غریبه مثل نارسی باعث بشه چند لحظه‌ای فراموش کنم..

دیگر حتی نمیدانست چه بگوید!

انگشتان دستش درعین سردی عرق کرده بود و آنلحظه با کلافگی دست بر گیسوان خود کشید، سعی کرد

بغضش را فرو بدهد و سپس درحالی که باحالتی کلافه و بیهوده چین دامنش را مرتب میکرد گفت- پس

اینجوریه. شما هم منو یاد رُهان میندازین پس منم باید..

آرگوت حرف او را برید و گفت- نه تو حق نداری اعتراض کنی چون خودت باعث شدی رُهان دنیا بیاد

لارا انجا نشسته بود و مثل مصیبت زده‌ها به آرگوت می نگرست، باور نمیکرد او اینقدر وقیحانه درباره‌ی نارسیسا

حرف میزند! صورتش اگرچه خسته بود ولی در مقابل حرص خوردن‌های لارا حتی ذره‌ای واکنش نشان نمیداد و

کاملاً بی‌دغدغه بنظر می رسید

آرگوت- از این گذشته تو دقیقاً میخواستی چی بگی؟

این را درحالی گفت که با بند چکمه‌ی چرمی بلندش ور می رفت، کمی روی میل جابه جا شد و سپس درحالی که آرنج‌هایش را بر دو سمت رانش اهرم کرده و انگشتان دو دستش درهم قفل بود گفت. چند لحظه‌ای در سکوت منتظر پاسخ لارا بود و سپس باره دیگر پرسید- من تورو یاد رُهان میندازم پس باید چی؟.. چی داشتی میگفتی؟

چشمان گیرای سیاهش را مستقیماً به لارا دوخته بود و اگرچه عصبی بنظر نمی رسید ولی به نوعی باعث میشد او جا بخورد و برای بحث کردن دو دل شود. درنهایت سرش را به زیر افکند و باصدایی خفه گفت- هیچی نمیگفتم..

آرگوت باحالت خاصی سر تکان دادو درحالی که به پشتی کاناپه تکیه میزد و پاهای بلندش را روی هم می انداخت گفت- آفرین.. آفرین عزیزم. اینجوری درسته

آرگوت زورگویی میکرد و او جرأت نداشت چیزی بگوید! مدام تصویر نارسیسا در سرش می چرخید، بسیار غیرقابل تحمل بود که میدید آرگوت هنوز او را بخاطر دارد و در چنین شرایطی حرفش را پیش می کشد! درحالی که نگاهش را به زیر افکنده بود و خودخوری میکرد باصدایی بغض آلود گفت- به بابا میگم چشمتون دنبال اون دختره‌ست

آرگوت به سردی پاسخ داد- گفתי هیچی رو علاقه‌ت تأثیر نمیداره. به همین زودی میزنی زیر حرفت؟ هرچه سعی میکرد آرام بگیرد و پرخاش نکند آرگوت بیشتر او را عصبی میکرد. درنهایت اخم‌هایش درهم رفت و با سینه‌ی بی‌تاب گفت- رو علاقه‌م تأثیر نمیداره، ولی از طرفی شما هم منو یاد رُهان میندازین.. خلاصه این فقط شما نیستین که آرامش میخواین، لازمه منم چند دقیقه‌ای همه چیزو فراموش کنم..

آرگوت درحالی که درسکوت به او می نگریست بازوانش را درهم قفل کرد کردو به این ترتیب عضلاتش باحالتی مقتدارانه بیرون زدند:

آرگوت- که اینطور.. پس من تورو یاد رُهان میندازم و از طرفی به آرامش احتیاج داری.. و این دقیقاً یعنی چی؟ لارا که اکنون دیگر حرص و جوش خود را پنهان نمیکرد درحالی که بی‌اختیار قسمتی از پارچه‌ی دامنش را در مشت می فشرد گفت- حالا که اگه شما با اون دختره بخواین چند دقیقه‌ای همه چیز یادتون میره منم با یه مرد دیگه...

ادامه‌ی حرفش را فرو خورد و ساکت ماند. حس میکرد در شأن او نیست چنین حرفی بزند، ولی آرگوت همانطور زورگویانه به او می‌نگریست و لارا را عصبی‌تر میکرد

آرگوت- خب؟ تو با یه مرد دیگه چی؟

لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم فشرد و نفسش را فرو داد، سپس درحالی که مستقیماً در چشم آرگوت می‌نگریست گفت- با یه مرد دیگه میخوابم که چند دقیقه‌ای چشمم به قیافه‌ی شما نخوره و همه چیز یادم بره.. اتفاقاً.. اتفاقاً راه حل خوبیه... شما درست می‌گین..

آرگوت چند مرتبه‌ای سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و همانطور که دستش را بر سمت چپش روی کاناپه می‌گذاشت رو به لارا گفت- بیا اینجا عزیزم.. پس میخوای قیافمو نبینی و فراموش کنی.. بیا اینجا تا من بهت یه کمکی بکنم ..

بدون اینکه خم به آبرو بیاورد با غیض گفت- نمیام! من هیچ حرفی با شما ندارم..

آرگوت درست مقابل او نشسته بود و لزومی نداشت برای رسیدن به او برخیزد،

به جلو خیز برداشت، بازوی راست لارا را گرفت و با تمأینه بسمت خود کشید. اگرچه در چهره و صدایش خشم و عصبانیتی نداشت ولی رفتارهایش بطرز خاصی هشدار دهنده بود و رفته رفته لارا را می‌ترساند لارا- گفتم هیچ حرفی با شما ندارم ولم کنین..

تقلاهای لارا برای آزاد کردن بازویش از چنگ آرگوت فایده‌ای نداشت، تنها چند لحظه بعد او را روی کاناپه نشانده بود و حالا درحالی که با زورگویی او را بر سطح پوشیده از خز کاناپه دراز میکرد گفت- هیچ احتیاجی به حرف زدن نیست... یکاری میکنم همه چیز یادت بره.. باشه عزیزم؟..

هردوبازوی لارا را گرفته بود و او نمی‌توانست با دست و پا زدن کاری از پیش ببرد. آرگوت شوهر او بود، هیچ نیازی نمیدید از چنگ او فرار کند ولی هنوز از بابت نارسیسا حرص میخورد و نمیخواست کم بیاورد

لارا- خیال کردین من از شما میترسم؟ یا اینکه فقط خودتون می‌تونین با یکی مثل نارسیسا..

همچنان که او حرص میخورد و تقلا میکرد آرگوت با تکیه بر قدرت بالایی که داشت تنها ظرف چند لحظه او را از سمت شکم بر روی کاناپه دراز کرد و سپس درحالی که خودش هم بر پشت لارا می خزید گفت-..گفتم نیازی به حرف زدن نیست.. فقط چند لحظه صبر کن...

کم کم سنگینی بدن درشت و مردانه‌ی آرگوت تمام پشت او را از شانۀ تا زیر کمر پوشش داد. جسم ظریفش برکاناپه فشرده شد و درحالی که از آن سنگینی بسختی نفس می کشید گفت-.. هیچ معلومه.. چیکار میکنین..

آرگوت جوری برپشتش خوابیده بود که جای هیچ حرکتی نمی گذاشت و آن لحظه با دست راستش دامن بلند لارا را از روی ران‌هایش بالا کشید، کمر خود را کمی عقب برد و وقتی لباس زیر او را از باسنش پایین آورد تازه آنموقع وحشت و استرس به دل لارا چنگ انداخت!

لارا-... وای.. چیکار میکنین؟؟..

آرگوت-.. هیش.. میخوام کمکت کنم عزیزم..!

جسم داغ و کلفتی به شکاف باسنش لغزید و لارا همانموقع درحالی که سعی داشت با چنگ و دندان خود را از زیر آرگوت بیرون بکشد ملتسانه گفت- نه نه نه!.. نکنه واقعا اینکارو بکنید!.. بذارین برم...!

قلبش مثل گنجشکی زیر سنگینی وزن آرگوت بی‌تابی میکرد و تقلاهایش هیچ تاثیری در او نداشت! لحظه‌ای بعد نوک کلفت عضو آرگوت به داخل شکاف باسنش لغزید و همانطور که با حالتی تهدید آمیز عضو را برای ورود به پشت لارا هل میداد گفت:

آرگوت- میبینی؟ برای زنا حتماً لازم نیست قیافه‌ی شوهرشونو ببینن. اینجوری..

این را گفت و با فشاری کُند ولی قوی عضو داغ و کلفتش را به درون او فرو کرد. از همان ابتدا درد در تمام پشتش پیچید و نفسش در سینه گره خورد!

آرگوت- اینجوری چشمت به قیافم نمیفته نه؟ یکم دیگه ادامه بدم دیگه کلاً همه چیزو جز جیغ زدن فراموش میکنی.. نه عزیزم؟؟..

درواقع آرگوت اصلاً در او پیش روی نمیکرد و همانطور ابتدای کار ثابت مانده بود ولی همانقدر هم داشت نفس لارا را می برید و حس میکرد اگر فقط ذره‌ای بیشتر در او فرو برود پشتش پاره خواهد شد!

درحالی که نفس نفس میزد و چیزی نمانده بود به گریه بیفتد از زیر او نالید— آآآخ..بس کنید!..داره دردم میاد..
درش بیارید..

آرگوت دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت— متوجه شدی راه‌های مختلفی برای فراموشی هست آره؟
لارا— آره..آره فهمیدم!..!

آرگوت— و تو دیگه هیچ وقت حرف از مرد دیگه‌ای نمی‌زنی
لارا— نمی‌زنم! باشه باشه!..خواهش میکنم بسه...

آرگوت— بگو دیگه هیچ وقت همچین حرفی نمی‌زنم
لارا— دارین اذیتم میکنین..بسه دیگه!..بسه!..!

لحن ملتمسانه‌ی لارا در او اثر نکرد و درعوض عضوش را کمی بیشتر به او فشرد، فرو نرفت ولی همین فشار
تهدیدآمیزش درد او را دوچندان کرد! لب‌هایش را به گوش لارا نزدیکتر کرد و باصدایی کمی بلند گفت— بگو دیگه
هیچ وقت همچین حرفی نمی‌زنم!

درنهایت اشک‌هایش سرازیر شد و از بین هق‌هایش گفت— دیگه..دیگه همچین حرفی نمی‌زنم..
پشتش کم کم سبک شد و آرگوت همانطور که به آرامی از او خارج میشد گفت— حالا شد، تو زن عاقلی هستی..

از روی او برخاست و دوباره دامن لارا را رویش مرتب کرد، سپس خودش هم همانجا پای کاناپه روی زمین
نشست و بالحنی بی‌تفاوت گفت— الانم گریه و زاری رو تمومش کن

هنوز پشتش درد میکرد و نمیتوانست از جا برخیزد یا بسوی دیگری بچرخد، بااینحال هیچ تلاشی برای کنترل
هق‌هایش نکرد و درعوض خطاب به آرگوت گفت— دردم اومد!.. ازتون متنفرم!.. باورم نمیشه شما اینقدر
بدجنسین!..!

آرگوت نگاه چپی حواله‌ی او کرد و گفت— مسخره بازی درنیار حتی نصفشم فرو نکردم.. خیلی از زنو شوهرها از
پشت اینکارو میکنن، تو واقعا خیلی لوسی

مشت رنجور و لرزانش را به شانه‌ی برهنه‌ی آرگوت کوفت و درحالی که از شدت گریه بسختی جملات را بیان میکرد گفت-..چیز شوهرای مردم..مثل مال شما بزرگ نیست!.. مثل هیولا..

یکبار دیگر آرگوت با حالتی تهدیدآمیز بسوی او چرخید و گفت- حالا درباره‌ی بدن مردای دیگه حرف میزنی؟! لارا فوراً جا خورد و حرفش را پس گرفت!

لارا- نه!..من.. ببخشید! ببخشید!..!

آرگوت نگاه سنگینی به او انداخت و سپس باره دیگر به حالت قبل برگشت. دستی بر گیسوان سیاه خود کشید و گفت- هیچ وقت یه زن شوهردار نباید اینقد بی حیا باشه

لارا اشک ریزان سرش را بسوی پشتی کاناپه چرخاند تا چشمش به آرگوت نیفتد و سپس باگلایه گفت- و اون وقت شما حق دارین با ناریسا..

آرگوت آهی از روی کلافگی کشید و حرف او را قطع کرد- بس کن لارا آخه مگه تو منو نمیشناسی؟ اگه میخواستم اینکارو بکنم خیلی قبل تر سراغش رفته بودم

لارا باره دیگر سرش را بسوی او چرخاند و با حرص گفت- پس چرا اصلا اسمشو آوردین؟؟ دل منو شکستین!

آرگوت بلافاصله بالحنی حق به جانب گفت- خودت چرا اون حرفو به نیکولاس زدی؟ حتی اگه من عاشق اون باشم تو نباید اینقدر راحت..

ادامه نداد و حرفش را فروخورد. پس موضوع این بود! اینکه لارا رابطه با نیکولاس را برای او مجاز دانسته بود حساسیتش را برمی‌انگیخت و با پیش کشیدن اسم ناریسا میخواست بفهمد لارا واقعا چقدر نسبت به او بی تفاوت است. چند لحظه‌ای درسکوت گذشت تا اینکه آرگوت بسوی او چرخید و همانطور که جسم خسته‌ی لارا را بسوی آغوش خود پایین می کشید زمزمه کرد- بیا اینجا..

لارا هنوز درد داشت و از بی رحمی او دلخور بود، نمیخواست به آغوشش برود، تا میتوانست مقاومت کرد. بااینحال هیچ برای آرگوت سخت نبود او را تسلیم خود کند.

لارا- نمیخوام! شما خیلی بدجنسین..

آرگوت- عزیزدلم.. من دوست دارم..

لارا- دوسم دارین؟.. با این حرفا.. سرمو شیره نمالین!.. من هیچ وقت به شما اجازه نمیدم از پشتم اینکارو بکنین..

آرگوت- باشه لارا باشه

لارا-.. و اگه بخواین مجبورم کنین..

آرگوت- مجبورت نمیکنم! من میدونم تو طاقت این یکی رو نداری.. فقط یه تنبیه کوچیک بود، نمیخواستم ادامهش بدم.. یه لحظه آرام بگیر

لارا را از کاناپه پایین لغزاند و حتی درآغوش خود بصورت یک پهلو خواباند تا به پشتش فشار نیاید و دردش بیشتر نشود

آرگوت به پایه‌ی کاناپه تکیه زده بود و آنطوری که لارا را دربر داشت صورت او مماس با سینه‌ی برهنه و عضلانی آرگوت قرار گرفته بود. با کف دست راستش به آرامی باسن لارا را از روی دامن مالش میداد و پس از اینکه او درآغوشش آرام گرفت و دست از لجبازی برداشت گفت- میخوای بیرمت روی تخت؟

لارا درحالی که هنوز فین فین میکرد و اخمهایش درهم بود گفت- میخوام شما دور و برم نباشین!

آرگوت سکوت کرد و او را کمی بیشتر به سینه‌ی خود فشرد. درواقع آنقدرها هم از دست او دلخور نبود، میدانست حرف خیلی زشتی زده و بعلاوه از این تعصب شدید آرگوت خوشش آمده بود. مدتی همانطور در سکوت گذشت، چشمان خیس لارا بر سینه‌ی شوهرش بود و درد پشتش کم کم فروکش میکرد که با چکیدن قطره‌ای بر گونه‌اش هوشیار شد

ابتدا با سرانگشتان سردش گونه‌ی خود را لمس کرد تا مطمئن شود اشتباه نکرده و سپس رویش را بسوی آرگوت بلند کرد

او به نقطه‌ای نامعلوم در انسوی اتاق می نگریست و لارا خط براق عبور اشک را بر پوست روشن صورتش میدید. هنوز یک ثانیه نگذشته بود که قطره‌ی دیگری از گوشه‌ی چشمش روان شد و اینبار قلب لارا هم هم‌سوی آن اشک فرو ریخت!

بی توجه به درد پشت و گریه‌ی چند لحظه پیش خودش، در آغوش او جابه جا شد و همانطور که خود را بالا می کشید با غصه گفت- ..گریه؟.. از.. حرف من ناراحت شدین؟..

دست عرق کرده اش را بر صورت آرگوت مماس کردو به چشمان سیاه زیبای او که اکنون کمی سرخ شده و در حصار لایه‌ای اشک بود نگریست. لبخندی تصنعی به روی لارا زدو با آن لحن گرم مخملینش زمزمه کرد- نه عزیزم.. چیزی نیست..

لارا اشک دیگری را در نیمه‌ی راه پایین غلطیدن از صورت او گرفت و با غصه گفت- آخه چرا یهو.. من نمیخواستم بی‌احترامی کنم.. فقط یه لحظه عصبی شدم.. مزخرف گفتم..

آرگوت بازوانش را با احتیاط زیر بدن لارا برد و همانطور که او را دربر گرفته بود و از جا برمیخواست آهسته گفت- چیزیم نیست عزیزم.. تو دربارش مقصر نیستی..

لارا را یک پهلو روی تخت خواباند، پتو رویش کشید و بوسه‌ای بر موهایش زد. لارا تمام مدت به او و بغض مردانه‌ی محبوس بر صورتش می نگریست، هرازگاهی چشمانش مجال کنترل اشک را از دست میدادند ولی آرگوت بلافاصله پلک برهم میفشرد و خود را کنترل میکرد. اگرچه با تماشای او در این حالت سینه‌اش در حال از هم گسیختن بود ولی با خود گفت شاید بهتر است کمی او را تنها بگذارد، شاید حضورش و سوالات پشت سر همش او را بیشتر کلافه میکرد .

همانطور در تاریکی حریم تخت شاهد دور شدن آرگوت ماند، او آنسوی اتاق روی مبلی که پشت به زاویه‌ی دید لارا باشد نشست، لابد دلیلش این بود که نمیخواست او شاهد ریزش اشکهایش باشد .

آیا ناگهان دلتنگ رُهان شده بود؟

اگر اینطور بود میتوانست آن را با لارا در میان بگذارد نه اینکه از او بگریزد !

ده دقیقه‌ای همانطور روی تخت ماند ولی نهایتاً دلش طاقت نیاورد، از جا برخاست و باز بسوی آرگوت رفت. همانطور که فکرش را میکرد او تنها و دلشکسته نگاهش به شلعه‌های درون شومینه بود و اشک می ریخت. گیسوانش بر پیشانی‌اش نامرتب شده و بینهایت کلافه بنظر می رسید، وقتی لارا را درمقابل خود دید بغضش را قورت دادو گفت- حالم خوبه لارا.. خواهش میکنم برو استراحت کن..

بسوی آرگوت خم شدو با تردید کف دستش را بر سینه‌ی برهنه‌ی او مماس کرد، قلبش در سینه بی تابی میکرد و پشت سرهم می تپید. این لارا را از قبل هم بیشتر نگران کرد! آرگوت دست او را گرفت، بوسه‌ای بر

سرانگشتانش زدو همانطور که آن را از سینه‌ی خود دور میکرد رو به صورت اشک الود و نگران لارا نجوا کرد- چیزی نیست عزیزم.. فقط یکم دلم گرفته..

لبخند تلخی بر صورت خسته‌اش نشست و ادامه داد- خوناشاما هم گاهی دلشون میگیره..

بغض مثل دهانه‌ی یک چشمه زیر گلوی لارا می جوشید، آرگوت عزیزتر از جانش میگفت دلش گرفته و لارا با شنیدن این حرف حس میکرد شخصی قلب خودش را درمشت گرفته و بیرحمانه میفشرد

نمیدانست برای آرام کردن او چکار کند، درنهایت تردید را کنار گذاشت و پرسید- میخواین بابا رو صدا بزیم؟.. یکم باهاتون حرف بزیم..

اشک دیگری از گوشه‌ی چشم آرگوت بر گونه‌ی روشنش غلطید و سرش را کمی پایین گرفت.

آرگوت- در واقع این نیکولاسه که گاهی نمیذاره دلم آروم بگیره..

لحظاتی در سکوت گذشت و سپس آرگوت رو به او گفت- تو همه چیزتو پای من گذاشتی، حتی الانم هیچ خودخواهی تو قلبت نداری و درباره‌ی نیکولاس حرف میزنی.. من هیچ وقت لایق داشتن تو نبودم لارا..

لارا درمقابل جایی که او رویش نشسته بود زانو زدو همانطور که دست سرد او را در دستانش میفشرد گفت- نه.. اینجوری نیست! من با شما ازدواج نکردم که همه چیزو براتون سخت تر کنم، میخوامم دوستتون باشم.. اشکالی نداره که درباره‌ی بابا حرف بزیند.. قسم میخورم هیچ وقت حتی تو دلم شمارو بابتش سرزنش نمیکنم..!

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو دستش را به آرامی از دست لارا پس کشید، لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشردو سپس بالحنی پر از رنج و غم گفت- نباید الان درباره‌ی اون حرف بزینم.. دارم برای اینکه حواسمو ازش پرت کنم دیوونه میشم..

تازه آن لحظه چیزی در سینه‌ی لارا تکان خورد و احتمالی تلخ در سرش شکل گرفت. آرگوت دستی برمویهای او کشید و گفت- اگه چند ساعتی برم بیرون ناراحت میشی؟.. میخوام یکم پرواز کنم..

لارا بلافاصله از جایش برخاست و با لحنی که او را خاطر جمع کند گفت- نه ناراحت نمیشم، منم دیگه باید یکم بخوابم. بفکر من نباشید

آرگوت نیز از جایش برخاست و پس از اینکه یکبار دیگر پیشانی لارا را بوسید مثل شبحی ناپدید شد. لحظه‌ای باد سردی در اتاق به گردش درآمد و وقتی لارا سرش را بلند کرد یکی از پنجره‌ها باز بود

بلافاصله پس از رفتن آرگوت روی مبلی وا رفت و خاطراتی به ذهنش سرازیر شدند

خاطرات شبی که آرگوت بانده برایش از ازدواج نیکولاس می گفت، و اینکه مجبور میشد به چین پرواز کند تا حواسش از اتاق خواب نیکولاس و لیندا پرت شود و صدای عشقبازی‌شان را نشنود ..

نفهمید چه مدت گذشت، یک ساعت یا دو ساعت

پنجره همچنان باز بود و خواب به چشم مصیبت‌زده‌ی لارا نمی آمد، در نهایت از جا برخاست، بافتی به دور خود پیچید و از اتاق خارج شد

همانطور بی‌هدف و با افکار آشفته در سالن پیش می رفت و نگاهش به قدم‌هایش بود. نور مشعل‌ها بر مرم‌های سیاه جلا خورده‌ی عمارت منعکس میشد با اینحال گرد سکون نیمه شب همه جا را در تاریکی فرو برده بود

-لارا؟!.. هنوز نخوابیدی؟..

سرش را چرخاند و نیکولاس را دید که آهسته به سوی او قدم برمیداشت. گیسوان طلاگونش برشانه رها بود و سینه‌ی برهنه‌اش از لای ردای جلو بازش خودنمایی میکرد.

نیکولاس - آرگوت کجاست؟

درمقابل لارا ایستاد و منتظر پاسخ او ماند، نمیداست چه بگوید، سینه‌اش هنوز سنگین بود. سرش را پایین گرفت و با صدایی خفه گفت:

لارا - یچیزی بپرسم بابا؟

نیکولاس درسکوت منتظر ماند و لارا با تردید پرسید - شما و مامان.. امشب باهم خوابیدین؟

نیکولاس - .. چی؟!!

به لارا اخم کرده و پیدا بود از این سوال بیشرمانه‌ی او بدش آمده. لارا بغض سنگین زیر گلویش را فرو داد و زمزمه کرد - فکر کنم رفته به چین..

نیکولاس - چین؟!.. چرا اونجا؟

نیکولاس هنوز به او می نگریست و در انتظار توضیحات بیشتری بود. لارا دردمندانه نگاهش را بر جای صورت و بدن پدرش می غلطاند، میخواست او را از زاویه‌ی آرگوت ببیند. میخواست بفهمد چه چیز در ظاهر اوست که شوهرش را اینهمه مجذوب خود کرده

ترکیب مردانه‌ی او علیرغم بی‌نقص بودن حالت جدی و مقتدری داشت، صورتش را همیشه می تراشید و لارا هیچ وقت او را با ریش ندیده بود

گیسوان بلند طلایی‌اش درکنار پوستی که رنگ پریده نبود و حالت گندمگون جذابی داشت باعث میشد چشمان سبزش بیشتر در آن چهره خودنمایی کنند. نیکولاس ۳۸ ساله گرچه مردی جاافتاده بود ولی هنوز می توانست درچشم بیننده بسیار وسوسه کننده باشد!

نیکولاس - لارا حواست به منه؟

خودش را جمع و جور کرد و من من کنان گفت - نمیدونم کجاست.. من فقط.. حدس زدم که رفته چین..

نیکولاس آهی از روی کلافگی کشید و غرغرکنان گفت - چرا تو همچین شبی تورو تنها گذاشته و رفته..

لارا بلافاصله به مچ دست پدرش چنگ انداخت و ملتسانه گفت - بابا خواهش میکنم وقتی برگشت بهش غر زنین! باشه؟

نیکولاس چندلحظه‌ای دلسوزانه به لارا نگریست و سپس دست او را گرفت، باهم بسوی اتاق مشترک لارا و آرگوت قدم برداشتند و در بین راه نیکولاس پرسید - خیلی وقته رفته؟

لارا - دو سه ساعتی میشه

نیکولاس در را گشود و باهم وارد شدند، پنجره‌ی باز اتاق فضا را سرد کرده بود و هیزم‌های درون شومینه رفته رفته خاموش می شدند. نیکولاس به لارا اشاره زد که کنار شومینه بنشیند و خودش همانطور که برای بستن پنجره می رفت گفت - چرا فکر میکنی به چین رفته؟ اونجا هیچکاری نداره

از قرار معلوم پدرش هیچ چیز درباره‌ی فرارهای آرگوت به چین نمیدانست و لارا آنلحظه برای اینکه موضوع گفت و گو را عوض کند پرسید - مامان و نولان خوابیدن؟

نیکولاس پنجره را بست و باره دیگر بسوی او آمد، تعدادی چوپ شکسته شده از کنار شومینه برداشت و همانطور که آنها را به هیزم‌های سوخته‌ی بی‌فروغ اضافه می‌کرد گفت-اره، ازم دلخور بود که بهش نگفتم آرگوت بچه‌دار نمیشه.. طول کشید تا آرومش کنم

لارا گوشه‌ی یک کاناپه حوالی شومینه نشست و با تردید پرسید- یعنی ممکنه مامان با شوهرم بدرفتاری کنه؟

نیکولاس ماشه‌ی فلزی را برداشت و همانطور که خم شده بود تا هیزم‌ها را کمی جا به جا کند گفت- نه عزیزم.. مادرت آرگوتو خیلی دوست داره، البته الان برای تو ناراحته ولی مطمئنم از این به بعد حتی بیشتر حواسش به آرگوت هست

لارا به فکر فرو رفت و نگاهش برشعله‌هایی که از گوشه و کنار چوپ‌های جدید پا می‌گرفتند خیره ماند، چند لحظه‌ای گذشت و سپس نیکولاس دوباره پرسید- نگفتی قضیه‌ی چین از چه قراره؟ نیکولاس ماشه را کنار گذاشت و این سوال را درحالی که به دیواره‌ی سنگی سمت چپ شومینه تکیه زده بود و به لارا می‌نگریست پرسید.

لارا سرش را پایین گرفت و آهسته گفت- من نمیدونستم شما خبر ندارین، اگه به شما بگم شاید ناراحت بشه نیکولاس- اون هیچ وقت چیزی رو ازم مخفی نمیکنه، امیدوارم مشکلی پیش نیومده باشه

برای گفتنش مردد بود ولی از طرفی نمیخواست نیکولاس نسبت به آرگوت بدبین شود و فکر کند او درحال انجام اقدامات مخفیانه‌ایست، از همین رو درحالی که سرش پایین بود و با انگشترش ور می‌رفت گفت- قبلا یدفه بهم گفته بود وقتی شما کم کم به مامان علاقه‌مند میشدین برای اینکه صدای.. می‌رفت به چین که صدایی از اتاقتون نشنوه.. برای همین فکر کردم امشبم به چین رفته

چند لحظه‌ای درسکوت گذشت و فقط صدای ترق ترق سوختن هیزم شومینه به گوش می‌رسید، تااینکه نیکولاس آهسته بر مبلی مقابل لارا نشست و گفت- که اینطور.. من نمیدونستم.. لارا تو نباید اجازه بدی اون اینطور وقیحانه باهات درباره‌ی یه شخص دیگه حرف بزنه..

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- چرا بابا؟ که روز به روز تنهاتر و غمگین تر شه؟ وقتی شما مدام اونو از خودتون دور میکنین باید بتونه با یکی درباره‌ی اینچیزا حرف بزنه..

نگاه نیکولاس بر پشت سر لارا چرخید و سپس بالحن خاصی گفت - چه عجب!.. آقای جهانگرد، گردش خوبی داشتی؟

لارا همانطور که نشسته بود سرش را چرخاند و آرگوت را دید که در حال بستن پنجره است .

آرگوت - اینجایی؟.. رفته بودم..

نیکولاس - چین؟

آرگوت نیم نگاهی به لارا انداخت و او بلافاصله گفت - من فقط.. حدس زدم..

آرگوت که بالاتنه اش برهنه بود و گیسوان بلند سیاهش بخاطر پرواز شبانه کمی آشفته بنظر می رسید محتاطانه پیش آمد و رو به نیکولاس گفت - من از لارا پرسیدم و اون گفت اشکالی نداره چندساعتی تنهاش بذارم

نیکولاس از جا برخاست و درحالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود درمقابل آرگوت ایستاد، آندو دقیقاً هم قد بودند و از همین رو چشم در چشم قرار می گرفتند. نیکولاس نفس عمیقی کشید و گفت - مثل همیشه برای تو فداکاری میکنه

لارا که هنوز آنجا نشسته بود اهی کشید و ملتسانه خطاب به پدرش گفت - وای بابا خواهش میکنم شروع نکنید!

نیکولاس پوزخندی زدو لحظه ای سرش را پایین گرفت، البته نسبت به آرگوت تندی نمیکرد ولی درلحن کلامش رگه هایی از سرزنش داشت

نیکولاس - بین آرگوت، یکاری نکن جفت گوشاتو با مهرداغ پُر کنم.. متوجه میشی؟

سرش را کمی به چپ هائل کردو درحالی که هنوز لبخند محوی به لب داشت و مستقیماً به چشمان سیاه آرگوت می نگریست ادامه داد - آخه من به درک، ولی کسی که توی بغلمه و تو عوضی داری صداشو گوش میدی زنده! اصلاً میفهمی چه غلطی میکنی؟

آرگوت پلکهایش را برهم فشردو باحالتی که کاملاً در شرمساری غرق بود گفت - دست خودم نیست نیک.. برای همین ازینجا زدم بیرون.. لیندا خواهر منه..

نیکولاس - اصلاً فکر نمیکردم از این عادات داشته باشی

آرگوت - فقط درباره‌ی تو اینجوری‌یم.. هرکاری میکنم بازم حواسم ازت پرت نمیشه

نیکولاس نیم نگاهی به لارا انداخت و سپس باره دیگر رو به آرگوت گفت - حتی با وجودی که ازدواج کردی، هنوز نمیتونی احساستو سر و سامون بدی؟ مشکل چیه آرگوت؟ زنت بهت نمیرسه؟

چشمان لارا در حلقه گرد شد و بلافاصله گونه‌هایش آتش گرفت، حتی آرگوت هم انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت چراکه به وضوح دستپاچه شد و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت - نه! چرا مزخرف میگی مرد؟!

نیکولاس شانه‌ای بالا انداخت و باهمان حالت آمیخته به سرزنش گفت - جدی می‌گم، اگه اینطوره بهم بگو. من پدرشم میتونم نصیحتش کنم

آرگوت که حالا کمی کلافه و ناچار بنظر می رسید اخم کرد و گفت - آخه چرا این حرفو میزنی؟!

نیکولاس دستانش را از جیبش درآورد، آنها را دو سمت صورت آرگوت حصار کرد و درحالی که به چشمانش می نگریست بالحنی منطقی و اطمینان بخش گفت - چون نمیفهمم چه مرگته! منم دوست دارم، بیشتر از جونم دوست دارم ولی برای من همه چیز سرجاشه! لیندا زومه، لارا دخترمه و تو هم یکی از اعضای خانوادم. انتظار داشتم تو هم مثل من به ثبات برسی ولی باوجودی که ازدواج کردی علاقه‌ای که نسبت به من داری شبیه یجور بیماری شده!

آرگوت چند لحظه‌ای در سکوت به چشمان سبزی که پیش رویش بودند نگریست و سپس گفت - منم عاشق زنم هستم.. ولی نمیدونم چرا هنوز.. تورو بیشتر از هرچیزی تو این دنیا میخوام..

گرچه این جملات قلب لارا را تکان دادند ولی چهره‌ی آرام و مطمئن نیکولاس ذره‌ای آشفته و متعجب بنظر نمی رسید. از قرار معلوم، انتظار شنیدن چنین چیزهایی را داشت چراکه باحالتی متفکر از مقابل او چرخید و همانطور که قدری بیشتر به شومینه نزدیک میشد گفت - فکر کنم هنوز یکار دیگه مونده که امتحان نکردیم، یچیزی که کاملاً مسیر احساستو عوض کنه

به دیواره‌ی سنگی کنار شومینه تکیه زد و همانطور که نگاهش به شعله‌های آتش بود گفت - از قرار معلوم خون رو خیلی از چیزای شما تأثیر میداره، شاید این وابستگی غیرمنطقی تو بخاطر خون باشه. چون از خونم تغذیه

میکنی بسمت بدنم کشش داری.. از این به بعد بیشتر اوقات باید لارا تورو تغذیه کنه، اینجوری همه چیز کم کم رو به راه میشه

آرگوت قدمی بسوی او برداشت و با دلخوری گفت- مثل یه حیوون آره؟ مثل حیوونی که بخاطر آب و غذا به صاحبش وابسته ست.. داری میگی این غریزه ست و ربطی به قلبم نداره!

نیکولاس نگاهش را از شعله‌ها گرفت و به آرگوت نگریست، مردمک چشمانش را در قاب چرخاندو گفت- عاقل باش آرگوت! تو همجنسگرایی؟

آرگوت سکوت کرده بود، نیکولاس آهسته بسوی او آمدو درحالی که باره دیگر درمقابلش می ایستادو گفت- هستی یا نه؟ بگو! من و تو ۱۶ سال قبل یه غلطی کردیم و خیلی زود فهمیدیم این جزو ذاتمون نیست! حالا جوابمو بده، حدقل مطمئن بشم! تو از مردا خوشت میاد؟

اینبار این آرگوت بود که برای فرار از نگاه نیکولاس از او می گذشت و بسوی شومینه می رفت، سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

آرگوت- خودت میدونی که اینطور نیست !

نیکولاس- خيله خب! پس قبول کن که احساست غیرعادیه

آرگوت از حرف‌های نیکولاس خوشش نیامده بود و حتی بنظر می رسید قلبش شکسته. بسوی نیکولاس چرخیدو گفت- اینقدر برات سخته من دوست داشته باشم؟.. مگه اصلا چیزی بهت گفتم؟ یا به دخترت ظلم کردم؟ اگه حالا اون نمیتونه بچه دار بشه تقصیر توئه! وگرنه من سرمو انداخته بودم پایین و تنها چیزی که میخواستم این بود که دور و بر تو باشم.. الان بابت کدوم رفتارم داری بهم سخت میگیری؟..

نیکولاس- بس کن آرگوت اگه من سخت میگیرم بخاطر خودته!

آهسته به آرگوت نزدیک شدو بازوی راستش را فشرده سپس درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگریست با لحنی گرم و آرام گفت- هرکاری که کردم برای آرامش تو بوده، برای اینکه مجبور نباشی به چین بری! میخوام مثل من راحت زندگی کنی نه اینطور حیرون و آشفته ..

لحن پرمهر نیکولاس خیلی زود در آرگوت اثر کردو نگاه آشفته‌ی او را درهاله‌ای از آرامش فروبرد

نیکولاس درست درمقابل او بود، در کمتر از یکقدمی‌اش! شعله‌های افروخته‌ی شومینه بر ابریشم زمردی ردایش می رقصیدند و سینه‌ی ورزیده و پوست گندمگونش را بیشتر درچشم ارگوت می انداختند. موهای طلایی رنگش برشانه رها بود و چشمان روشنش را حین حرف زدن مستقیماً به آرگوت دوخته بود. لارا به آن دو می نگریست، درواقع بیشتر به آرگوت! چراکه به وضوح میدید حواس او رفته رفته از جملات نیکولاس پرت میشود و چشمانش بر بدن و گریبان او می غلظد

نیکولاس- .. اصلا حواست به من هست؟

تازه آنلحظه خودش را جمع و جور کردو سرش را به زیر انداخت. نیکولاس سرتاپای او را برانداز کردو درحالی که لبخند تمسخرآمیزی به لب داشت بالحنی صمیمی زمزمه کرد- مثل اینکه حواست بیش از حد به منه

آرگوت همانطور درسکوت باقی ماندو آب دهانش را طوری قورت داد که گویی گلپوش گیر کرده !

آنجایی که لارا نشسته بود آن دو را درست در پیش روی خود میدید و عضو راست شده‌ی آرگوت که به شلوارش فشرده میشد کاملا پیدا بود، این درصورتی بود که همین چند ساعت پیش لارا را درآغوش خود داشت و هیچ شهوتی درکار نبود!

سکوت سنگین و گرمی که درحوالی‌یشان می چرخید لارا را معذب کرد، خواست برخیزد و آن دو را تنها بگذارد ولی هنوز نیم خیز نشده بود که نیکولاس به او نگریست و گفت- کجا؟.. تو باید الان کنارش بمونی..

لارا باز مطیعانه سرچایش نشست، نیکولاس قدمی به عقب برداشت احتمالا میخواست برود ولی پیش از اینکه حتی فرصت چرخیدن پیدا کند ارگوت بازوی او را گرفت و مقابل خود نگه داشت

نیکولاس باحالتی کلافه چشمانش را درقاب چرخاندو رو به او گفت- مثل بچه‌ها شدی آرگوت! آخه من با تو چیکار کنم؟

چشمان زیبای شبگون آرگوت به طرزی به سابقه پرنیاز و غمگین بنظر می رسید و آنلحظه درحالی که به نیکولاس نزدیکتر میشد گفت- واقعا میخواوی منو از بوی خونت محروم کنی؟

نیکولاس به او اطمینان داد- کم کم! من که به روح و روانت صدمه نمیزنم.. عادت میکنی.

اکنون که فاصله‌اش تا نیکولاس کمتر از یک قدم بود بازوی او را رها کرد. به چشمان سبز او نگریست و به نجوا گفت- اگه عادت نکردم چی؟

فاصله‌ی صورت‌هایشان کم بود و حالا اگر حرف میزدند نفس‌های یکدیگر را بر صورت خود حس میکردند

نیکولاس نیز به چشمان سیاه او نگریست و برای هزارمین بار سعی کرد به او اطمینان دهد:

نیکولاس- به من اعتماد کن.. تو خیلی برام باارزشی آرگوت، میخوام کمکت کنم. الانم باید بذاری برم تا بیشتر از این آشفته نشی

صورت آرگوت حالت معذبی به خود گرفت و سپس آهسته گفت- نرو.. چند دقیقه بیشتر بمون..

نیکولاس که حتی اندکی از نیاز و عطش او را در خود متجلی نمیکرد لحظه‌ای خندید و سپس گفت- و این چه فایده‌ای واسه اون کمر پُرت داره؟

آرگوت لب زد که چیزی بگوید اما نتوانست، لارا میدید که نفس‌های او چطور نامنظم شده! درحالی که درست رو در روی نیکولاس بود آهسته و محتاطانه بطوری که نیکولاس را عقب نراند کمی پیش تر رفت، مشامش را کمی بسوی گریبان نیکولاس هائل کرد و لارا با خود میگفت شاید این برای تشنگی خون است!

اما لحظاتی گذشت و این باور درذهنش کمرنگ شد، نفس‌های آرگوت موهای طلایی نیکولاس را در گریبانش لرزاند و درحالی که مست و مدهوش بوییدن عطر او بود درست پیش چشمان لارا لب بر لب نیکولاس گذاشت.. بنظر نمی رسید نیکولاس در این بوسه قصد همکاری با آرگوت را داشته باشد بااینحال او را از خود پس نمیزد. لارا میدانست پدرش با این نزدیکی مخالف است ولی آرگوت آنقدر بی تاب و پرنیاز بنظر می رسید که گویی حتی یک لحظه دور کردنش از نیکولاس ظلم بزرگی ست!

او همانجا نشسته بود و میدید، پدرش محکم و مردانه بدون اینکه ذره‌ای تحت تأثیر امیال جنسی قرار بگیرد ایستاده بود و آرگوت پس از اینکه لبش را بر لب او نشاند چنان درخلسه فرو رفت که چشمانش را بست!

برای قلب رنجور لارا غیرقابل درک نبود، او میدانست آرگوت ۱۶ سال است که بی تاب نزدیکی با نیکولاس بوده و به خود میگفته باید پرهیزکار بماند. لارا میفهمید که دیگر صبر او سر رسیده و تمام ذرات بدنش آمیخته شدن با نیکولاس را فریاد میزنند. لارا او را درک میکرد، چراکه خودش هم عاشق بود. خود او هم این بی قراری عاشقانه را قبلا تجربه کرده بود و میدانست چقدر بی رحمانه است که در چنین حالی معشوق، عاشق را پس بزند..

لبهای ابری و سرخ آرگوت درشکاف لب نیکولاس لغزیدند تا او را وادار به همکاری کنند ولی او اینبار دیگر صبوری نکرد، سرش را آرام عقب کشید و بدون اینکه برآرگوت تندی کند زمزمه کرد- کافیه دیگه.. چیکار میکنی مرد؟..

آرگوت چشمان خمارش را گشود و درحالی که نفس پرحرارتش را بیرون میداد بالحنی پرتما نجوا کرد- اینقدر بامن بی رحم نباش.. نباید الان تنهام بذاری..

دستش را بالا آورد و برگونه‌ی نیکولاس گذاشت، درحالی که باز صورتش را نزدیک میکرد باصدایی بغض‌آلود گفت- باورت همیشه من به چی قانع شدم.. فقط چند لحظه همینجا بمون.. منو از خودت دور نکن..

این را گفت و دیگر آنقدری به لبهای نیکولاس نزدیک بود که نتواند خود را کنترل کند، باره دیگر درحالی که دستش را از صورت نیکولاس بسوی خیل گیسوانش می لغزاند لبهایش را برلب او نشاند و پلکهایش بی‌اختیار بسته شدند. صورت روشنش درچنان خلسه‌ای فرو رفت که گویی عطروبوی نیکولاس به تمام تارو پودش رسوخ کرده

نیکولاس بازهم او را همراهی نکرد و این از نظر لارا بی رحمانه بود! اگر او بجای نیکولاس بود چنان آرگوت را درآغوش خود میفشرد که تمام دنیا هم نتوانند از او جدایش کنند، نمیفهمید پدرش چرا اینقدر بی تفاوت شده! گرچه او عاشق لیندا بود و تازه عشقبازی با همسرش را تمام کرده بود ولی بااینحال میتوانست برای آرام کردن آرگوت حدقل ذره‌ای به او مهر بورزد نه اینکه مثل سنگی سرد بر احساسش کوفته شود!

عجیب بود که حتی بااینحال، حتی بااینکه نیکولاس بوسه‌ی او را بی پاسخ گذاشته بود آرگوت هنوز مستانه نفس می کشید طوری که گویی تنها لمس پوست او برایش کافی‌ست

خود را پیش‌تر کشید و همانطور که لب برلب نیکولاس نشانده بود دستش را زیر ردای او برد و برانحنای کمرش گذاشت. به این ترتیب لبه‌ی ردای او را کنار زد تا باهم سینه به سینه شوند، کمر نیکولاس را آرام بسوی خود هل داد

لارا صدای نفس‌های پرعطش آرگوت را می شنید و می دید چطور حریصانه او را به آغوش خود می فشارد، اکنون تنها پس از گذشت چندلحظه حس‌وحالی را درجوار نیکولاس داشت که درعشقبازی با بدن برهنه‌ی لارا دست کم بیست دقیقه طول می کشید تا به این میزان برسد! و تازه این درحالی بود که نیکولاس حتی ذره‌ای او را همراهی نمیکرد و بزرگترین لطفش این بود که آرگوت را از خود پس نزند!

با این وضعی که آرگوت داشت، با این حرارت آتشین و نفس‌های منقطع، بنظر می رسید عجیب نباشد تا چند لحظه‌ی دیگر او در همان حالت به اوج برسد و لارا بیش از این آنجا ماندن را جایز نمیدانست سرش را پایین گرفت و سعی کرد جوری که کمترین توجه را جلب کند از جا برخیزد اما نیکولاس که کاملاً هوشیار بود به او نگریست و سپس خطاب به آرگوت گفت- باید تمومش کنی..

لارا از ترس اینکه نیکولاس بخاطر او آرگوت را در آن حال پرنیازش سرزنش کند بلافاصله سرجایش برگشت! آرگوت حرف نیکولاس را نشنیده گرفت، سر در گریبان او فرو برد و بدنش را بیشتر به بدن او چسپاند با اینکه لارا او را پاره‌ی تن خود می دانست و میسوخت در حسرت اینکه آن نفس‌های پرتمنا را کنار گوش خودش بشنود ولی ابداً راضی به این نبود که نیکولاس به او اینطور بی‌مهری کند .

آرگوت انسان نبود، عطش و نیاز و حساسیت او از انسانها شدیدتر بود و حالا این کشش بی‌منطقی که نسبت به نیکولاس داشت روح و روانش را آسیب‌پذیرتر می کرد، اکنون هم لارا به وضوح میدید آرگوت کنترلی بر امیال خود ندارد و عشق نیکولاس، ریسمانی شده که بدور گردن او پیچیده و به دنبال خود می کشدش! نیکولاس- بهت نگفتم این طبیعی نیست؟! تو حتی نمیتونی کنترلتش کنی..

نیکولاس دست بر صورت او گذاشت و همانطور که صبورانه سعی داشت از خود دورش کند ادامه داد- نباید ضعف نشون بدی، داری تسلیمش میشی..

آرگوت پیشانی‌اش را برشانه‌ی نیکولاس گذاشت و درحالی که درتقلا بود از او دور نشود از بین نفس‌های شهوتناکش زمزمه کرد- خواهش میکنم نیکولاس.. ۱۶ ساله تحملش کردم.. دیگه نمیتونم.. دارم خفه میشم.. نیکولاس دستی بر گیسوان او کشید و سپس دوسمت بازویش را گرفت تا قاطعانه‌تر دورش کند، مسلماً آرگوت اگر میخواست می توانست به راحتی مانع نیکولاس شود ولی با وجود آنهمه عطش و تمنا بازهم مثل همیشه بطرز عجیبی تسلیم نیکولاس بود

ابتدا دستش را از کمر نیکولاس برنمیداشت و نمیخواست از او فاصله بگیرد، صدایش از هجوم بغضی مردانه لرزید و گفت- ..مگه ازت چی میخوام؟ .. فقط چند لحظه همینجا بمون ..

نیکولاس درحالی که آرام قدمی به عقب برمیداشت و دست او را از خود دور میکرد گفت- ولی مثل اینکه همینم داره برای به اوج رسیدنت کافی میشه.. آخه ناسلامتی تو یه مردی نه پسر ۱۴ساله‌ی تازه به بلوغ رسیده! آرگوت هم جهت با نیکولاس باز بسوی او پیش رفت و به خواهش و تمنایش ادامه داد- لعنت به تو نیک.. چرا اینقدر بی رحمی.. بعد از این همه سال بخاطر من فقط چند لحظه..

نیکولاس که پس مدتی صبوری رفته رفته سردتر میشد اینبار دست بر سینه‌ی او گذاشت و به عقب هلش داد! آرگوت تشنه بود،

تشنه‌ی خون و بو و عشق نیکولاس،

آنلحظه هم مثل پروانه‌ای که از شمع فروزانش جدا افتاده باشد از درون شکست! بدنش حتی آنقدر ضعیف شده بود که زانوهایش لرزیدند و علی‌رغم اینکه سعی کرد روی دو پایش بایستد درنهایت به زانو افتاد، جای پنجه‌های نیکولاس که محکم او را هل داده بود برای لحظاتی بر پوست شفاف سینه‌ی او سرخ شدو سپس محو گردید درحالی که هنوز منقطع نفس می کشید سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد- باشه.. باشه نیک.. باهش کنار میام..

لارا بی‌اختیار از جا برخاسته بود و با تماشای آرگوت سینه‌اش درحال دریده شدن بود! بغضی سنگی برای خروج به زیرگلویش مشت می کوفت و چنان بی‌تاب درآغوش گرفتن شوهرش بود که بسختی جلوی خود را می گرفت تا همانجا بایستد. دو دل بود چراکه میدانست آرگوت اکنون فقط و فقط نیکولاس را می خواهد، ولی از طرفی اکنون بسیار بی‌کس بنظر می رسید و نیکولاس هم درمقابلش مثل کوه یخ!

لارا- بابا خواهش میکنم.. تنهاش نذارین..

درحالی که بغض در گلویش می جوشید و نگاهش بسوی نیکولاس بود با قدم‌های مردد بسوی آرگوت رفت. او سعی کرد برخیزد اما مثل کسانی که فشارشان افت کرده باشد باز بر زانو نشست لارا بازوی او را لمس کردو نگرانی مثل خنجری بر جگرش فرو رفت! دست لرزانش را بر سینه‌ی آرگوت گذاشت، قلب او بی‌امان می کوبید! قلبی که به ندرت می تپید، اکنون چیزی نمانده بود از جا کنده شود!

لارا-.. بابا.. فک کنم یچیزیش شده..!

پیشانی آرگوت عرق کرده بود و بسختی نفس می کشید، دستش را بر روی قلبش فشرد و درحالی که نگاهش را به زیر انداخته بود پلک برهم گذاشت. لارا به وضوح میدید که او با فشاری درونی دست و پنجه نرم میکند

لارا- بابا!.. بابا کجا میرین؟!..!

نیکولاس به آن دو پشت کردو بسوی در رفت، لارا با هول و ولا برخاست و به دنبال او دوید

به بازوی پدرش چنگ انداخت و ملتسمانه گفت- حالش خوب نیست!.. بابا توروخدا پیشش بمونین.. انگار.. انگار قلبش درد گرفته..

نیکولاس بازویش را از چنگ او بیرون کشید و همانطور که دستش بر دستگیره‌ی در بود رو به لارا گفت- بخاطر تشنگی ضعیف شده، بهش خون بده. کم کم آروم میشه

ناخودآگاه بغضش ترکیب و سر پدرش فریاد زد- ولی اون شمارو میخواد!

اشک‌هایش پشت سرهم برگونه جاری شدند و درحالی که به هق هق می رسید ملتسمانه رو به پدرش گفت- شما بهش خون بدین.. بغلش کنین.. فقط اینبار یکم پیشش بمونین.. خواهش میکنم! من از دفعه‌ی بعد اینکارو میکنم.. اون..اون الان..

نگاه خیس از اشکش را بسوی آرگوت چرخاندو ادامه داد- این روزا براش از همیشه سختتره..

نیکولاس شانه‌ی او را لمس کردو بالحنی اطمینان بخش که اتفاقا بیشتر باعث عصبانیت لارا شد گفت- برای همین این روزا فقط تو باید کنارش باشی، اینجوری جایگاهتو بدست میاری

حرف از جایگاه میزد!

لارا جایگاه میخواست چکار؟

وقتی صحبت از عشق بود، دیگر خودخواهی چه معنایی داشت؟

او ازدواج نکرده بود که آرگوت را متعلق به خود کند یا مسیر قلب و احساسش را عوض کند، اگر او وارد زندگی آرگوت شد برای این بود که خودش را فدای آرامش و خوشحالی این مرد کند. مردی که خانواده‌اش او را طرد کردند و زیربار عذاب وجدان صدها سال در گوشه‌ی تنهایی خود ناامید از آمرزش خداوند رنج کشید، به راستی نیکولاس وسعت اندوه و تنهایی آرگوت را درک نمیکرد؟ درک نمیکرد آرگوت جز او هیچکس را در این دنیا

ندارد که قابل اتکا باشد؟ اینطور بی رحمانه به او پشت میکرد و بعد از دخترش میخواست از چنین فرصتی به نفع خودش سواستفاده کند!

لحظاتی نگاهش بر در اتاق که پشت سر نیکولاس بسته شد خیره ماند و سپس بسوی آرگوت نگریست. او نمیدانست با بغض و عطش و تنهایی آرگوت چکار کند، نمیدانست چطور او را آرام کند. اکنون حتی جرأت نمیکرد نزدیکش شود یا کلامی حرف بزند، وقتی آرگوت برای دوری از نیکولاس اینطور پرو بالش شکسته بود چطور می توانست حضور کس دیگری را تحمل کند؟ اشکهای داغش دید چشمانش را تار کرده بود و لب می گزید تا مبادا صدای گریه اش آرگوت را کلافه تر از این کند..

باز لحظاتی گذشت و لارا همانطور ناچار و دلشکسته انجا ایستاده بود، به یاد می آورد پیش از اینکه او و پدرش آرگوت را وادار به این ازدواج کنند او چقدر آرامش داشت، از روزهایی که قهقهه های خوش آهنگ آرگوت در عمارت می پیچید دیگر تنها خاطره ای باقی مانده بود! از وقتی لارا شروع به سرکشی کرد، از وقتی عشق خود را موجه دانست عذاب های آرگوت شروع شد و بارها و بارها عزت نفسش شکست. لارا خود را به او تحمیل کرد و آرگوت به اصرار نیکولاس این ازدواج را پذیرفت. پس از ۱۶ سال که در کنار نیکولاس به آرامشی نسبی رسیده بود لارا پیدا شد و با ادعای عاشقی خود همه چیز را برای آرگوت به تلخی روزهای گذشته اش کرد تازه مفهوم حرف ماروین را میفهمید، تازه می فهمید اگر واقعا راه و رسم عاشقی را بلد بود نباید بر این ازدواج خودخواهانه اصرار می ورزید!

با قدمهایی سست بسوی آرگوت آمد، در مقابل او برزانوهایش نشست و به صورت زیبایی او که اکنون در سایه ی غلیظی از اندوه قرار داشت نگریست

بغض در گلویش فشرده میشد و نمیتوانست درست حرف بزند ولی سینه ی پردردش دیگر طاقت خاموش ماندن نداشت. دهان گشود و با صدایی خفه رو به آرگوت گفت.. من همیشه عاشق شما میمونم.. ولی اگه بخواین از اینجا میرم، به همه میگم با شما نمی سازم.. لارای قبل میشم.. دیگه هیچ وقت از شما نمیخوام شوهرم باشین.. اصلا.. اصلا با یکی دیگه ازدواج میکنم که شما مثل قبل برگردین پیش بابا.. فقط بگین چیکار کنم.. هر.. هر کاری بگین میکنم.. دیگه لجباز نمی شم قسم میخورم.. هر کاری شما بخواین میکنم.. فقط بهم بگین.. آرگوت بدون اینکه سرش را بلند کند آهسته نجوا کرد.. من حالم خوبه عزیزم.. نگران نباش..

موج جدیدی از اشک بر صورت لارا جاری شد و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد- ولی نیست.. حالتون خیلی وقته که دیگه خوب نیست..

لحن دردمند لارا درنهایت باعث شد آرگوت نگاهش را بالا بکشد، درحالی که هنوز نفسش کمی تنگ بود و صورتش ملتهب، به چشمان اشک آلود لارا نگریست و سپس آهسته زمزمه کرد- .. من شوهر افتضاحی‌یم.. ولی خواهش میکنم تو حرف از رفتن نزن..

اشکی از گوشه‌ی چشم سیاهش پایین غلطید و ادامه داد-.. نمیدونم چرا اینقدر دیوونه‌ی نیکولاسم.. ولی تو بازم حرف از رفتن نزن..

قلبش از لحن بی‌کس و پردرد آرگوت فشرده شد، دستش را با تردید بالا آورد و برگونه‌ی او گذاشت چندلحظه‌ای اشک ریزان به او خیره ماند، دیگر تمام طاقتش را برای دور ماندن از آغوش او از دست داده بود دست برگریبان او برد و خود را به سینه‌ی مردانه‌اش فشرد، آرگوت اگرچه ضعیف شده بود ولی بازوانش را دور بدن ظریف لارا حلقه کرد و سرش را در موهای او فرو برد. هنوز تپش‌های قلب آرگوت را حس میکرد، دیگر آنطور بی‌امان نبود ولی نشان میداد او هنوز بسیار ناآرام است. بالاینحال لارا نمی‌توانست از او بخواهد از خودش بنوشد. میدانست آرگوت خون نیکولاس را میخواهد و در چنین شرایطی اگر لارا این موضوع را مطرح میکرد ممکن بود آرگوت معذب شود و فقط برای راضی کردن او از خودش بنوشد

موهای موج سیاه او را نوازش کرد، شانه‌ی عریضش را بوسید و آهسته گفت- کاری ازم برمیاد که حال شما بهتر شه؟

آرگوت کمی بیشتر او را درآغوش فشرد و به نجوا گفت- اگه گریه نکنی حالم بهتر میشه.. لارا اینقد برای یه عوضی مثل من خودتو عذاب نده.. تو باید زندگی کنی..!

سرش را بر انحنای گریبان آرگوت خواباند و زمزمه کرد- زندگی من شوهرمه..

آرگوت درحالی که موهایش را نوازش میکرد سر او را به عقب هدایت کرد تا صورتش را ببیند، چند لحظه‌ای به چشمان او نگریست و سپس به آرامی لبهای داغ و ابری‌اش را بر لب لارا گذاشت چشم‌هایش را بست و برای لحظاتی به نرمی و لطافت نوازش یک کودک از لبهای او نوشید

بوسه‌یشان نه شهوتناک بود نه عجولانه، در عوض نوازشی آرامش‌بخش در خود داشت که باعث دلگرمی میشد لارا به لمس صورت و بوسیدن لبهای او ادامه داد تا اینکه کم کم حس کرد قلب او آرام گرفته. هنوز می‌تپید ولی اوضاعش خیلی بهتر از چند دقیقه‌ی قبل بود

مدتی در سکوت گذشت و سپس آرگوت درحالی که هنوز او را نوازش می‌کرد آهسته گفت- هر چیزی که امشب بین من و نیک اتفاق افتاد.. من عمداً می‌خواستم جلوی چشم تو باشم.. لارا میدونم خیلی نسبت به تو بی‌رحمی کردم ولی باید بدونی هرچقدر عوضی هستم از تو پنهان نمیکنم.. فکر میکنم اگه حسی رو که به نیک دارم ازت مخفی کنم خیلی بدتره تا اینکه مثل امشب اینچیزارو ببینی

لارا آرام از آغوش او درآمد و درحالی که مستقیم به چشمانش می‌نگریست گفت- وقتی بابا اینقدر با شما بدجنسی میکنه چرا دوشش دارین؟

آرگوت- من اینقدر با تو بدجنسی میکنم.. چرا دوشم داری؟

ابتدا نتوانست پاسخی بدهد و درسکوت به چشمان شبگون آرگوت خیره ماند، ثانیه‌ای گذشت و سپس پاسخ داد- شما هیچ وقت با من بدجنسی نکردین. اگر مشکلی هست بخاطر اشتباهات خودمه لبخند محوی بر صورت خسته‌ی آرگوت نشست و سپس نجوا کرد- نیکولاس هیچ وقت با من بدجنسی نکرده.. اگر مشکلی هست.. بخاطر اشتباهات خودمه

و به این ترتیب او برای چندمین بار عشق عمیقی را که نسبت به نیکولاس داشت اعتراف میکرد. البته اکنون دیگر لارا آنقدر مفهوم عشق را درک کرده بود که اصلاً از دست آرگوت ناراحت نشد .

درمقابل نگاه خیره‌ی لارا، سرش را کمی پایین گرفت و زمزمه کرد:

آرگوت- من به نیک اعتماد دارم.. اگه اون می‌گه به مرور زمان همه چیز تو قلبم سر جای خودش برمیگرده پس همینطور میشه.. ولی تا اون موقع.. از خدا می‌خوام به هردوی ما صبر بده

هنوز پاسخی به آرگوت نداده بود که او بسوی در نگریست و گفت- بیا داخل

لارا به عقب چرخید و نیکولاس را دید که باره دیگر وارد شد. بی نهایت از بی‌مه‌ری پدرش دلگیر بود انلحظه هم بی اختیار اخم‌هایش درهم رفت و از مقابل آرگوت برخاست تا وقتی آن دو باهم صحبت می‌کنند چشمش به پدرش نیفتد

نیکولاس حواسش به آرگوت بود به همین خاطر متوجه رفتار سرد لارا نشد، همانطور که در یک قدمی آرگوت بر زانو می‌نشست پرسید- بهتری؟

آرگوت سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد و درحالی که کمی شرمسار بنظر می‌رسید گفت- بخاطر رفتارم متاسفم.. اصلا نمیفهمیدم چیکار..

نیکولاس نگذاشت او ادامه دهد، دست بر گیسوان سیاهش گذاشت و بالحنی اطمینان بخش گفت- بهش فکر نکن. اتفاقا تو عالی بودی، مثل همیشه از پس خودت براومدی

لبخند گرم و پرمه‌ری به روی آرگوت زد و سپس پیشانی‌اش را بوسید. چند لحظه‌ای درسکوت به چشمان او نگریست و بعد گفت- بهت افتخار میکنم.. اهریمنِ نیکولاس..

آرگوت نیز متقابلا به او لبخند زد و لارا میدید که اینبار لبخندش تصنعی نیست. نیکولاس درحالی که هنوز به آرامی بر گیسوان موج سیاه او دست می‌کشید گفت- و درباره‌ی خون.. خواهش میکنم حداکثر تا پس فردا با خودت کنار بیا. من نمیخوام صورتتو کبود ببینم

لبخند آرگوت محو شد و نگاهش را از نیکولاس گرفت، او برای اینکه به آرگوت اطمینان بدهد گفت- یبار از لارا بنوش یبار از من. بهتره اینجوری شروع کنیم ..

دیگر خبری از سردی و خشگی دقایق پیشین نبود، نیکولاس همان مرد قابل اتکا و آرام قبل بنظر می‌رسید و نگاهش به آرگوت مثل نگاه یک پدر دلسوزانه بود .

نیکولاس- آرگوت.. من همون نیکولاسم که ۱۶ سال قبل بهت گفت این دنیا رو بدون تو نمیخواد. حالا دیگه هردوی ما زن گرفتیم و خانواده تشکیل دادیم. کسایی رو داریم که عاشقشونیم، ولی هیچ وقت فراموش نکن.. نیکولاس هنوزم دنیارو بدون تو نمیخواد..



غرش مهیب رعد، بی‌رحمانه سکون نیمه شب را شکست و لارا که پس از دست و پنجه نرم کردن با افکار گوناگون تازه ساعتی به خواب رفته بود از جا پرید

آسمان خشمگین شب باره دیگر خنجر کشید و او سراسیمه بسوی گهواره‌ی کنار تخت رفت تا مبادا رُهان ترسیده باشد، لحظه‌ای اتاق از نور آزاردهنده‌ی رعدو برق روشن گشت و لارا را که انتظار داشت اکنون گهواره‌ی کودکش درمقابلش باشد سرچایش میخکوب کرد! انجمادی سخت سینه‌اش را سنگین کردو تازه به یاد آورد کودکش را از دست داده است

پس از گذشت سه ماه از خاکسپاری رُهان، او هنوز هم هرازگاهی گیج و منگ بدنبال گهواره‌ی کودکش میگشت
آرگوت- .. لارا؟! چیزی شده؟

نگاهی به آنسوی اتاق انداخت، آرگوت پشت میز کارش نشسته بود و به او می‌نگریست. سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو زمزمه کرد- نه.. یهو از خواب پریدم.. چیزی نی..

باره دیگر غرش آسمان به فضا هجوم آورد و لارا حرفش را نیمه تمام گذاشت. آنقدر شدید و هولناک بود که حتی پنجره‌ها را می‌لرزاند! درحالی که با انگشتان دستش ور می‌رفت اهسته بسوی یکی از پنجره‌ها رفت و به بیرون نگریست. باد تندی می‌وزید و شاخه‌های انبوه درختان آنسوی باغ، در تاریکی غلیظی بهم می‌پیچیدند. مشعل‌های بلند حیاط همه خاموش شده بودند و قلب لارا از تصور اینکه کودک مظلومش در این فضای هراس‌انگیز تنهاست به نوسان افتاده بود

آرگوت- داره طوفان میشه

لارا سرش را چرخاندو او را درست کنار خود دید، بازویش را دور شانه‌ی لارا حلقه کردو همانطور که هم‌سویش به پنجره می‌نگریست ادامه داد- کابوس دیدی؟

لارا به سینه‌ی او تکیه زدو آهسته گفت- میخوام برم پیش رُهان

آرگوت دست بر گیسوان او کشید و همانطور که پیشانی‌اش را می‌بوسید گفت- بیرون خیلی سرده عزیزم

باران شروع شده بود و باد بطوری نامنظم رگبار تندی را به شیشه‌ی پنجره می کوفت. طوفان زوزه‌کشان در تاریکی شب می لولید و بغضی بی‌منطق زیر گلوی لارا انباشته شده بود

همانطور که نگاهش به خطوط نامنظم حرکت باران بر شیشه‌ی پنجره بود آرام از آغوش آرگوت درآمد. کمی بیشتر به پنجره نزدیک شد و زمزمه کرد- بچه‌م اونجا تنه‌است..

آرگوت با مهربانی او را بسوی خود چرخاند و درحالی که صورتش را نوازش میکرد بالحنی اطمینان بخش گفت- لارا میدونی که اون دیگه سرما و ترس و درد رو حس نمیکنه

لبه‌ایش را برای لحظاتی بر پیشانی لارا گذاشت و سپس گفت- لطفاً برگرد تو تخت، اگه بخوای منم کنارت میخوابم

عطر خوش آرگوت درمشامش می پیچید، اتاق گرم بود و همه چیز در اطرافش مطبوع، آنوقت کودک دوماه‌ه‌اش تنها و بی‌کس زیر خروارها خاک مدفون شده بود

بی‌اختیار سینه‌ی سنگین خود را لمس کرد و درحالی که صدایش می لرزید به نجوا گفت- دلم آروم نمیگیره ..

آرگوت که تاکنون سعی کرده بود محکم و مطمئن باشد و لارا را سرعقل بیاورد آنلحظه گرد ناامیدی بر صورتش نشست و گفت- خواهش میکنم لارا.. ما دیگه باید با این قضیه کنار بیایم.. اینجوری برامون سخت میشه..

دست لارا را گرفت بر سینه‌ی ستبر خود که با لباسی تیره پوشانده شده بود مماس کرد و سپس ادامه داد- دل منم آروم نمیگیره.. سه ماهه که آروم نمیگیره..

قلب آرگوت دراین مدت پایپی می تپید، البته نه چندان تند ولی حتی ساعتی متوقف نشده بود. درحالی که چشمان شبگون غمگینش را به لارا دوخته بود ادامه داد- ولی اون دیگه رفته، رُهان ما.. دیگه رفته..

ناخودآگاه اشکی از چشم لارا پایین غلطید و سوالی را که در این مدت همواره در ذهنش می چرخید پرسید- اصلاً امکان نداره که اون زنده باشه؟.. یعنی.. منظورم اینه که.. به هر حال رُهان ما انسان نبود.. اگه اون زیر بیدار بشه..

آرگوت نفس عمیقی کشید و همانطور که نگاه دردمندش را به پنجره دوخته بود گفت- لارا بوی بدن موجودات زنده با مُرده‌ها فرق داره.. مطمئن باش که اون زنده نیست..

لارا نیز باره دیگر بسوی پنجره برگشت و آرگوت برای اینکه کاملا به او اطمینان خاطر دهد گفت- تو میدونی که من میتونم بشنوم.. حتی اگر اون بیدار میشد من صداشو می شنیدم. نباید فکرتو با این چیزا مشغول کنی چشمان لارا باز به تاریکی بیرون پنجره دوخته شده بود و آرگوت بخاطر اینکه او یکبار دیگر برای بیرون رفتن در این هوا بهانه جویی نکند دستش را گرفت و با تردید گفت- میخواستم برم حمام، گفتم آبو گرم کنن.. تو هم بامن میای؟

دلش نمیخواست برود، اصلا حال و حوصله‌ی عشق‌بازی نداشت. درواقع تمام این سه ماه همینطور بود، در این مدت آن دو نتوانسته بودند حتی یکبار هم باهم بخوابند. نه اینکه یکی از آن دو بی‌رغبتی نشان دهد، موضوع این بود که هیچیک برای نزدیکی تمایلی نشان نمیدادند. آنلحظه با خودش فکر کرد شاید آرگوت به او میل پیدا کرده، پس صحیح نبود جوابگوی شوهرش نباشد. تماشای تاریکی آنسوی پنجره را رها کرد و رو به او آهسته گفت- بریم

درحالی که دست در دست هم داشتند از اتاق خارج شدند. لارا لباس خواب بلندی به تن داشت و گیسوانش آشفته بود، درحالی که تمام هوش و حواسش حوالی طوفان و قبر رُهان می چرخید با آرگوت همقدم شد. درسکوت از فضای تاریک و روشن سالن گذشتند و پس از ورود به گرمابه هم هیچیک کلامی حرف نمیزدند. احتمالا آنجا تنها قسمتی از عمارت بود که با سنگ‌های روشن دیوار شده و درمحیط خبری از تاریکی نبود. بخار گرم رقیقی درفضا می چرخید و آرگوت درحالی که او را بسوی حوض بزرگ پرآبی میبرد گفت- به زور همراهم اومدی نه؟

لارا تازه آنلحظه به خودش امدو درحالی که دست آرگوت را در دستش میفشرد گفت- چرا این حرفو می زنی؟! درکنار حوض ایستادند و آرگوت که به او می نگریست گفت- فهمیدنش اصلا سخت نیست

چندلحظه‌ای درسکوت به لارا نگریست و سپس درحالی که بسویش خم میشد و به آرامی لباس خوابش را از تنش درمی آورد گفت- ببخشید که تورو برخلاف میل آوردم، نمیخواستم اونجا بمونی به بیرون رفتن تو این طوفان فکر کنی

لارا زیر آن روپوش نازک لباس‌زیر نپوشیده بود و آرگوت پس از برهنه کردن او همانطور ایستاد و یک دل سیر نگاهش کرد. دست بر گیسوانش کشید و گفت- تو خیلی زیبایی

لبخند محوی برب لارا نشست و درحالی که به صورت آسمانی او می نگریست گفت- خیلی عجیبه که شما فکر میکنید من زیبام.. درحالی که خودتون دست کمی از فرشته‌ها ندارین..

بازهم ثانیه‌ای گذشت و سکوت سنگینی بینشان به جریان درآمد. لارا سرش را پایین انداخت و نگاهش بی اختیار به سینه‌های گرد و روشنش افتاد، همانهایی که چندی پیش پسرک کوچکش مک می زد

از پله‌های کناره‌ی حوض پایین رفت و کم کم پا به آب گذاشت، عمق حوض به قدری بود که تا سینه‌ی لارا را پوشش میداد. همانطور درسکوت به سطح موج آب گرم می نگریست که آرگوت گفت- میخوای یه مدت بفرستمت پیش لیندا؟! شاید روی روحیه‌ت تأثیر بذاره

سرش را بسوی آرگوت چرخاند، او هنوز لباس‌هایش را به تن داشت و بیرون حوض ایستاده بود.

لارا- شما نمایین اینجا؟

آرگوت لحظه‌ای با تردید به تن برهنه‌ی او نگریست و سپس درحالی که باکراه لباسش را درمی آورد گفت- برای رُهان.. اگه بخوای همونجایی که دفن شده یه مقبره‌ی قشنگ میسازم، جوری که دیگه نگران باد و بوران نباشی..البته اگه این دلتو آروم میکنه..

او نمیخواست اینطور شود، نمیخواست پیکر کودکش توسط دیوارهای سنگی محصور شود. سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- بهار که برسه.. اونجا پر از گل میشه

آرگوت بالاپوشش را درآورد و بدون اینکه شلوارش را بکند وارد حوض شد. درمقابل لارا که ایستاد سطح آب حوض تا یک وجب بالاتر از نافش را پوشش میداد

لارا سرش را بلند کرد و نگاهی به صورت آرام او انداخت که غمگین بنظر می رسید. موهای سیاهش به زیبایی دو سمت صورت روشنش را در حصار خود گرفته و در ادامه نوارهای بلند و مواجش از روی سرشانه پایین می ریختند. سینه‌ی عضلانی برهنه‌اش پیش چشمان لارا بود و ریتم نفس کشیدنش بطرزی دلپذیر عضلاتش را حرکت میداد

چند لحظه‌ی درسکوت به آرگوت نگریست و سپس درحالی که دستش را به آرامی برسینه‌ی او می گذاشت گفت- چقدر زود گذشت..

لبخند محوی بر لبش نشست و همانطور که با سرانگشتانش جای جای سینه‌ی آرگوت را لمس میکرد گفت- هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسه که من جرأت کنم بگم عاشق پدرخواندهم شدم.. اما این اتفاق افتاد.. ازدواج کردم.. باشما خوابیدم.. و حتی یه بچه بدنیا آوردم..

نگاهی به صورت مغموم آرگوت انداخت و برای اینکه کمی او را سرحال بیاورد گفت- هنوز یادمه وقتی شب ازدواجمون یه ظرف توت‌فرنگی زیر بغلم زدم راه افتادم پیش شما چقد استرس داشتم.. داشتم سخته میکردم..! این را گفت و خنده‌اش گرفت، حتی آرگوت هم بی‌اختیار به او لبخند زد و گفت- شاید باورت نشه ولی اونشب من بیشتر از تو استرس داشتم

لارا دستش را کمی بالاتر آورد و برگونه‌ی او گذاشت:

لارا- واقعا؟ چرا؟

آرگوت دست او را مماس با صورتش نگه داشت و همانطور که به چشمان او می‌نگریست گفت- من هیچ وقت به تو اونجوری نگاه نمیکردم.. نیکولاس گوشش بدهکار نبود و مثل همیشه اون برنده شد ..

نفس عمیقی کشید، بوسه‌ای بر سرانگشتان لارا زدو ادامه داد- بلاخره زمانش رسید.. بهت نزدیک شدمو دیدم لارای بیچاره‌ی من مثل بید میلرزه.. فقط خدا میدونه اونشب چقدر از دست پدرت عصبی بودم.. وقتی دیدم اونطور ترسیدی با خودم گفتم از حالا پشیمون شده، فردا دیگه حتماً ازم متنفر میشه

لارا که با یادآوری گذشته ناخودآگاه لبخندش پررنگتر میشد گفت- ترسیده بودم ولی از هر اتفاقی که اونشب بینمون افتاد خوشم می‌اومد.. از اینکه هم جدی و قاطع بودین، هم خیلی مهربون.. از اینکه وقتی خواهش میکردم اینکارو نکنیم شما محل نداشتین.. از اینکه جلوی چشمم لخت شدین..

آرگوت نیز خندید و درحالی که نواری از موهای لارا را پشت گوشش می‌فرستاد گفت- گفتمی وای! اینکه توی من جا نمیشه!

با به یادآوردن دیوانه‌بازی‌های آن شب هم خنده‌اش گرفته و هم صورتش گلگون شده بود، بسوی آغوش آرگوت رفت و همانطور که خود را در سینه‌ی ستبر مردانه‌ی او مچاله میکرد گفت- خیلی دردم اومد.. ولی حتی دردشم شیرین بود.. چون شما داشتین اینکارو میکردین دلم از ذوق ضعف می‌رفت..

آرگوت بازوانش را دور جسم ظریف لارا حلقه کرد و همانطور که او را بیشتر به سینه‌ی خود میفشرد گفت -
اولش سخت بود.. نگرانه خیلی چیزا بودم.. ولی به محض اینکه اونهمه لطافت و گرمی رو حس کردم دیگه
نتونستم کنترلش کنم.. هیچ وقت روم نشد بخاطر اینکه موهاتو کشیدم ازت عذرخواهی کنم..
چند لحظه‌ای درسکوت گذشت و سپس لارا به نجوا گفت- ولی مثل اینکه دیگه همچین حسی به من ندارین..
بدون اینکه از آغوش او دریاید سرش را بلند کردو به صورت آرگوت نگریست:

لارا- بخاطره باباست؟.. شما تو این سه ماه با من..

حرفش را ادامه ندادو خاموش ماند، آرگوت دست بر گیسوان او کشید و آهسته گفت- بخاطر خودته.. نه
هیچکسه دیگه..

منظور آرگوت را نمیفهمید، برای اینکه دقیق تر بصورت او بنگرد آرام از آغوشش جدا شدو سرش را بسوی او بالا
گرفت- بخاطر من؟

آرگوت نگاهش را از او گرفت و همانطور که بیهوده به سطح آب می نگریست گفت- چند باری سعی کردم تورو
سر شوق بیارم.. ولی تو عوض شدی.. دیگه مثل قبل وقتی لمست میکنم ضربان قلبت تند نمیشه، دیگه داغ
نمیشی.. حتی من از چشمتا میبینم که فقط تظاهر میکنی بهم میل داری.. اگه اشتباه میکنم بهم بگو
نمیدانست چه بگوید! همانطور خاموش و بی حرکت به صورت آرگوت خیره مانده بود، او نگاهش را از سطح آب
گرفت و باز به لارا رو کرد. و اینبار لارا بود که سرش را پایین می گرفت

آرگوت- من نمیخوام تو مجبور باشی با من عشقبازی کنی، اصلا اینکه دیگه عشقبازی نیست.. میشه بهش گفت
تجاوز..

درمقابل سکوت طولانی لارا، آرگوت با مهربانی صورت او را نوازش کردو ادامه داد- من دلم میخواد دوباره مثل
قبل تو بغلم آتیش بگیری.. خیلی یم دلم میخواد.. ولی وقتی میبینم زخم هیچ حسی به مردونگی من نداره از
خودم متنفر میشم

درواقع او درست میگفت، و این بسیار رنج آور بود. لارا هنوز آرگوت را عاشقانه دوست داشت ولی هرکاری میکرد
نمیتوانست مثل قبل گرمای آغوشش را حس کند. بوسه‌اش، غنچه‌ی لبهایش و لمس تنش دیگر هیچ حسی

دراو ایجاد نمیکرد و فقط باعث بی‌حوصلگی‌اش میشد. درواقع آنقدر همیشه و هرلحظه بفکر رُهان بود که بقیه‌ی چیزها جای اینکه حواسش را پرت کنند باعث کلافگی‌اش می‌شدند

درحالی که بغض به گلویش فشار می‌آورد بدون اینکه سرش را بلند کند بالحنی شرمسار و معذب گفت- من شمارو خیلی دوست دارم، بیشتر از جونم.. ولی.. ولی نمیدونم چه مرگم شده.. خودمم نمیخوام اینجوری باشم..

دستش را بر سینه‌اش گذاشت و همانطور که اشکی از چشمانش پایین می‌غلطید ادامه داد- همش اینجا احساس سرما میکنم..

آرگوت باره دیگر او را درآغوش گرفت و همانطور که موهایش را نوازش میکرد گفت- میدونم که بخاطر رُهان.. برای اینکه اونهمه عذابو فراموش کنی باید یه بچه‌ی دیگه داشته باشی.. تو هنوز خیلی جوونی ولی دیگه نمیتونی مادر بشی. داری افسردگی میگیری و این تقصیر منه

لارا سعی کرد بغضش را قورت دهد، بوسه‌ای بر سینه‌ی آرگوت زدو گفت- تقصیر شما نیست..

آرگوت- لارا.. میخوای..

تردیددی که در لحن آرگوت وجود داشت باعث شد لارا سرش را بلند کند و به او بنگرد. کاملاً از صورتش پیدا بود که بخاطر بچه‌دار نشدن شرمسار است

آرگوت- میخوای یه بچه به فرزند خوندگی بگیریم؟.. شاید اینجوری یکم حواست پرت بشه

سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- من بچه نمیخوام.. قبل از ازدواجمون اینو بهتون گفتم

آرگوت- ولی علاقه‌ت به رُهان خلاف اینو نشون میده..

لارا- رُهان بچه‌ی خودمون بود!

سکوت سنگینی در فضا حاکم شدو آن دو برای لحظاتی به یکدیگر خیره ماندند، فروغ از چشمان آرگوت رفت و همانطور که سرش را به زیر می‌انداخت زیرلب گفت- بچه‌ی خودمون.. حق داری..

مأیوسانه مچ دست آرگوت را گرفت و همانطور که باره دیگر اشک در چشمانش می‌جوشید گفت- اصلاً دیگه دربارهی بچه حرف نزنیم.. باشه؟



پس از آن طوفان شدید، صبح روز بعد باز آفتاب طلوع کرد و هوا اگرچه سرد بود اما زیر پرتوهای گرم خورشید قدم زدن می چسپید. آرگوت به ملاقات نیکولاس رفته بود و لارا پس از اینکه سری به مزار رُهان زد شروع کرد به قدم زدن درباغ. آنجا کنار سنگ یاد بود رُهان، یعنی درست بالای سرش یک نهال کوچک سربرآورده بود. لارا ابتدا توجه چندانی به آن نداشت ولی حالا پس از گذشت یک ماه نهال باریک به بلندی زانوی او رسیده بود و باغبان از روی برگهای کوچکی که داشت میگفت احتمالاً نهال درخت سیب است. آنلحظه هم لارا درحالی که از کناره‌ی باغ قدم میزد به آن نهال فکر میکرد، به روزی که تبدیل به درخت تنومندی میشد و هرسال میوه میداد. لارا از سیب‌هایش میچید و درحالی که با رُهان حرف میزد از آنها میخورد .

همانطور که در افکار خود غرق بود در مسیر پیش رفت و پس از مدتی وقتی به خودش آمد به حاشیه‌ی شرقی محوطه‌ی عمارت رسیده بود، همانجایی که پوشیده از درختان خودرو بود و چون ابتدای جنگلی وسیع محسوب میشد آرگوت به او هشدار داده بود تنها واردش نشود

حوصله‌اش سر رفته بود و باخود گفت حالا که آرگوت نیست میتواند کمی سرکشی کند. سطح جنگل بخاطر باران شدید هنوز کمی خیس بود، لارا دامنش را کمی بالا کشید و درحالی که نگاهش به قدم‌هایش بود کمی پیش رفت. صدای آواز پرندگان را می شنید که از قلب جنگل منعکس میشد و باد سردی که لا به لای درختان می پیچید آمیخته به عطر باران و سرسبزی بود

-هی خانوم!

صدای مردانه‌ای که از سمت چپ شنید او را به خودش آورد و درواقع از جا پراند! سرش را که بسوی صاحب صدا چرخاند و سه مرد درشت جسه را دید، از لباس‌هایشان پیدا بود که شکارچی‌اند و یکی از آنها نیز تبر بزرگی بر دوش داشت. نامرتب بودند و آنطوری که به لارا می نگریستند باعث اضطرابش شد. یکی از مردان که احتمالاً ۴۰ ساله بود و ریش پرپشت سیاهی داشت درحالی که از همان ابتدا لبخند آزاردهنده‌ای بر لب داشت خطاب به او گفت- صبحتون بخیر بانوی زیبا..

لارا تقریباً پنجاه قدم از آنان فاصله داشت باینحال جنگل آنقدری ساکت بود که صدای گفتوگوی آنان را بشنود.
دو مرد دیگر درحالی که خیره خیره به لارا می نگریستند درحال بحث بودند

-نباید بیشتر از ۲۰ سالش باشه

-۲۰؟! مطمئنم ۱۷ سالم نشده

-چقدر خوشگله! گمونم ازون اشراف زاده‌هاست

-مزخرف نگو مرد! اگه اصل و نصب داشت الان با خدمو حشمش بود نه تنها توی جنگل!

ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت و به همین خاطر مرد ریشو خطاب به دوستانش گفت- اینقدر چرند نگین
بانوی محترم رو ترسوندین!

سپس باره دیگر رو کرد به لارا و گفت- ما رهگذریم، داشتیم به سمت پارین می رفتیم.. شما میدونید ما باید از
کدوم طرف بریم؟

هنوز هرسه به حالتی مرموز و آزاردهنده به او می نگریستند، نگاهی به پشت سرش انداخت. عمارت را از لابه
لای درختان میدید، فاصله‌اش چندان زیاد نبود. اگر می دوید میتوانست سریع به آنجا برسد
-خانوم؟

-ما نمیخوایم مزاحم شما بشیم.. مسیر رو میدونید؟

دستپاچه شده بود، اگر آرگوت میفهمید او تنها و بی خبر به آنجا آمده قطعاً عصبی میشد! قدمی به عقب برداشت
و همانطور که سعی داشت صدایش جدی و قاطع باشد گفت- نه نمیدونم. درضمن اینجا ملک شخصی جناب
آرگوته، دیگه نباید حوالی عمارت بیاید

لحن خشکش بجای اینکه آنان را سرجای خود بنشانند بیشتر باعث پررنگ شدن لبخندشان شد! بنظر می رسید
اینکه صدای لارا را شنیده‌اند سرخوششان کرده

-از رهنماییتون خیلی ممنون.. افتخار آشنایی میدید؟

به آنها پشت کردو با قدم‌های سریع بسوی مسیر بازگشت رفت.

-نترسین بانو! ما فقط داریم از اینجا رد میشیم!..

همچنان که بسوی عمارت می رفت صدای رهگذران دورتر میشد و این نشان میداد آنها دنبالش نمی آیند. می دانست لزومی ندارد اینهمه نسبت به مردم بدبین باشد ولی اینکه دستپاچه شده بود بیشتر بخاطر این بود که تا آرگوت بو نبرده به عمارت برگردد. کمتر از چند لحظه بعد به سرخط ابتدایی جنگل رسیده بود و وقتی باره دیگر به آنسو نگریست رهگذران دیگر آنجا نبودند. آنجا بدون احتساب خدمه و آشپزها، دست کم ۱۵ نگهبان داشت و لارا میتوانست برای رفتن به جنگل تعدادی از آنها را با خود همراه کند. این کار را نکرده بود و حالا اگر اتفاقی درجنگل می افتاد آرگوت حق داشت او را مؤاخذه کند.

از پله‌های عمارت بالا رفت و مستقیم بسوی اتاق مشترکشان رفت، آرگوت هنوز بازنگشته بود و لارا نفس راحتی کشید. روی مبلی نشست و دستان از سرما سرخ شده‌اش را مقابل شومینه گرفت، هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مستخدمی در زدو وارد شد. زن میانسالی بود که نامه و جعبه‌ای چوبی بدست داشت.

-براتون یه بسته رسیده بانوی من

لارا بسته و نامه را از او گرفت و گفت- خیلی ممنون، ممکنه یکم چای آماده کنید؟

مستخدم به او لبخند زدو گفت- چشم بانو

پس از رفتن مستخدم لارا در جعبه را گشود و چند نوع گیاه دارویی طبقه‌بندی شده در آن دید. و نامه‌ای این رسیده بود، از رایولا بود. باید فکرش را میکرد! پس از دیدن نام فرستنده که مادربزرگ جوزفینا بود آهی کشید و بالاکراه نامه را گشود:

«..امیدوارم که پس از گذشت این مدت برای تو و شوهرت همه چیز در آرامشی نسبی قرار گرفته باشد، دخترم من هم در جوانی نوزادی را از دست دادم و میدانم این چه رنج بزرگی ست. بااینحال خداوند پدرت نیکولاس و عمه ریچل را به من بخشید تا مرهم دردم باشند و من و شوهرم را تسکین دهند. تو نیز بهتر است هرچه سریعتر به بارداری مجدد فکر کنی و با بدنیا آوردن فرزندان موجب سربلندی پدر و پدربزرگت شوی. برایت مقداری داروی تقویت کننده فرستاده‌ام که موجب تسریع فرایند»..

حتی دیگر نمیخواست ادامه‌اش را بخواند! سرش را با کلافگی تکان دادو تا آمد نامه را در آتش شومینه بیندازد دستی پیش آمد و آن را قاپید! سرش را که چرخاند آرگوت پشت سرش ایستاده بود، درحالی که لبخند شیطنت

آمیزی به لب داشت و نگاهش را بسوی نوشته‌های درون نامه می چرخاند گفت- اینجارو ببین! این نامه چیه که دور از چشم شوهرت داری میسوزونیش؟!

لارا بلافاصله از جا برخاست و همانطور که سعی داشت نامه را از دست آرگوت بگیرد گفت- چیزی نیست! از طرف مادر بزرگه، بدینش به من..

آرگوت نامه را کمی بالاتر گرفت تا دست لارا به آن نرسد و گفت- اگه چیزی نیست چرا نمیذاری بخونمش؟

دلش نمیخواست آرگوت نامه را بخواند، میدانست این او را ناراحت خواهد کرد. بعلاوه خودش هم هنوز بخاطر اصرارهای مادر بزرگش کلافه بود و وقتی میدید آرگوت گوشش بدهکار نیست بیشتر عصبی میشد. نهایتاً لحظه‌ای کنترلش را از دست داد و درحالی که بی‌اختیار اخم‌هایش درهم رفته بود سر آرگوت فریاد کشید:

لارا-آه! شما باید دست از خوندن نامه‌های من بردارین!

درواقع لحنش آنقدر تند بود که لبخند را از لب آرگوت پراند و برای لحظاتی فقط هردو درسکوت به هم می نگریستند. کمی بعد آرگوت دوباره نامه را بسوی او گرفت و آهسته گفت- ببخشید، فکر نمی‌کردم چیز مهمی باشه. فقط می‌خواستم باهات شوخی کنم

او تابحال اینطور با شوهرش بداخلاقی نکرده بود، آنموقع هم تا به خودش آمد آنقدر پشیمان شده بود که بلافاصله گریه اش گرفت

لارا- چیز مهمی نبود، من زیاده روی کردم.. عذر می‌خوام.. مادر بزرگ همش درباره‌ی بچه‌دار شدن حرف میزنه برای همین یکم عصبی شدم

آرگوت باز لحظه‌ای درسکوت ماند و سپس درحالی که نامه را بدست لارا میداد آهسته گفت- اونا فقط خیر و صلاح تو میخوان. نباید مثل نیک بهشون بی‌احترامی کنی

برای اینکه لارا معذب نماند از او فاصله گرفت و بسوی پنجره رفت. او هم آنجا ایستاده بود و درد دل بخودش لعنت می فرستاد، میدانست آرگوت را ناراحت کرده، نامه را مچاله کرد و بدون شومینه انداخت. چند لحظه‌ای با تردید به نیمرخ آرام آرگوت نگریست و سپس گفت- باغبون فکر میکنه اون نهال.. نهال سیبیه.. همونی که بالای سر رُهان..

درواقع میخواست کمی فضا را عوض کند، آرگوت که از پنجره به بیرون نگاه میکرد بسوی او برگشت و لبخند زد:

آرگوت- مهمون داری.

لارا- ..مهمون؟

پیش رفت و درکنار آرگوت از پنجره به بیرون نگریست. شش سوار از ورودی اصلی حیاط گذشتند و بسوی عمارت پیش آمدند، لارا چشمانش را تیز کرده بود و چهره‌ی مردان جوان سوار بر اسبها را می کاوید. ابتدا خیال میکرد هیچکدامشان را نمی شناسد تا اینکه سواران کمی نزدیکتر شدند و لارا ماروین را پیشاپیش آنان دید! کاملاً فراموش کرده بود او در این مدت ماههای آخر آموزشی خود را می گذرانده و حالا حتماً دیگر آن را به پایان رسانده بود. شوقی از سراپایش گذشت و درحالی که ناخودآگاه لبخند پررنگی بر صورتش نشسته بود بسمت بیرون دوید

سراسیمه از سالن گذشت و پس از عبور از در عمارت درحالی که نگاهش بسوی ماروین بود باعجله پله‌ها را برای رسیدن به حیاط پیمود، نسیم سرد زمستانی به صورتش میخورد و وقتی با وجود دامن بلندش پله‌ها را دوتا یکی می پیمود گیسوان بلند طلایی‌اش در هوا تاب میخورد

ماروین تازه از اسب پیاده شده بود و افسارش را مرتب میکرد که لارا را دید، ضربه‌ای به پیشانی خود زدو بسوی پله‌ها آمد تا قبل از اینکه لارا زمین بخورد او را بگیرد!

آنقدر حواسش به ماروین بود که به آخرین پله اهمیت ندادو از همانجا خود را به آغوش او انداخت، ماروین بازهم نسبت به قبل تغییر کرده بود و لارا این را به وضوح میدید. قدش بلندتر شده و آغوشش قوی‌تر بود، لارا درحالی که یک دستش را دور گردن ماروین انداخته بود تا او مجبور شود سرش را بسوی او پایین بیاورد، هرهر و کرکر کنان لپش را کشید و گفت- وای! اینجارو ببین! ریشتو تراشیدی؟! آره؟ آخه مگه تو چقد ریش داشتی?..

آخرین باری که لارا او را دید پرزهای صورتش پررنگ و دربرخی نقاط بلندتر شده بودند ولی او فکرش را نمیکرد به همین زودی به حدی برسند که ماروین آنها را بتراشد! اکنون هم البته صورتش به زمختی مردان نبود ولی کاملاً میشد فهمید برای اولین بار ریشش را تراشیده .

ماروین که پیدا بود از آنهمه سبکسری لارا به ستوه آمده درحالی که با گوشه‌ی چشم به جوانان پشت سرش اشاره میکرد آهسته گفت- کله پوک! آبرو برام نداشتی اخه چه مرگته!؟

لارا از بالای سرشانه‌ی ماروین به پشت سرک کشید، پنج همراه ماروین که همگی پسران جوان خوش قدو قامتی بودند و بنظر می رسید چند سالی هم از او بزرگترند مدام برای هم ابرو می انداختند و لب می گزیدند تا خنده‌یشان را کنترل کنند

دهانش را به گوش ماروین نزدیک کردو آهسته پرسید- اونا کی‌ین ماروین؟

ماروین پاسخ او را نداد چراکه آرگوت بسویش می امد و میخواست با او خوش و بش کند

لارا نیز هم‌جهت با ماروین به بالای پله‌ها نگرست، آرگوت مثل همیشه آقامنشانه درحالی که لبخند باوقاری به چهره داشت پله‌ها را گذراندو پس از اینکه درمقابل ماروین قرار گرفت ضمن اینکه با او دست می داد بالحنی مبادی آداب گفت- خوش امدید جناب ماروین. انتظار دیدن شمارو نداشتیم

و تازه آنلحظه لارا فهمید باید جلوی غریبه‌ها با پسر لردهکتور جور دیگری رفتار میکرده! ماروین دست آرگوت را فشرده و درپاسخ گفت- آموزشیم دیروز تموم شد، اومدم سری به شما و لارا بزنم. امیدوارم مزاحم نشده باشم

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو با خوش‌رویی گفت- مارو خوشحال کردید. بفرمایید داخل

ماروین به پسران پشت سرش اشاره‌ای کردو به آرگوت توضیح داد- عذرمیخوام که همراهم چندتا غریبه اوردم، اونا قابل اعتمادن

آرگوت- این حرفو نزنید، لطفا اینجا راحت باشید

سپس رو کرد به همراهان ماروین و گفت- تشریف بیارید داخل تا ازتون پذیرایی بشه

یکی از جوانان که نسبت به بقیه سرشانه‌دار تر و بزرگتر بنظر می رسید قدمی پیش امدو رو به آرگوت گفت- شما عمارت خیلی زیبایی دارید

آرگوت لبخند گرمی به او تحویل دادو مرد جوان درادامه گفت- اگه اجازه بدید یه نگاهی به این اطراف بندازیم

آرگوت- البته. چراکه نه؟

رو به یکی از نگهبانان وردی عمارت کرد و گفت- چارلی آقایون رو همراهی کن و بعد برای پذیرایی بیار داخل کمی بعد هر سه درکنار هم وارد عمارت شدند و لارا درحالی که هنوز باحالتی تمسخرآمیز به ماروین می نگریست گفت- یعنی منم باید به تو میگفتم جناب ماروین؟!

ماروین چشمانش را درقاب چرخاند و پاسخ داد- از تو که انتظاری نیست. خدا به شوهرت صبر بده! لارا نگاهی به نیمرخ آرگوت انداخت و دید که او به حرف ماروین میخندد، با دلخوری ضربه‌ای به بازوی ماروین زد و گفت- بدجنس دلم برات تنگ شده بود!

آرگوت دست بر دستگیره‌ی در برد و همانطور که بازش میکرد پرسید- اون پسرا دوستاتن؟ ماروین درحالی که همقدم با لارا وارد اتاق میشد گفت- نه.. درواقع.. میشه گفت شاگردام هستن. مقام من تو رده بندی شمشیرزنی بالاتر شد و استادم اونارو گروه بندی کرد تا باهاشون تمرین کنم آنها بسوی مبل‌های نزدیک شومینه رفتند و ماروین همانطور که می نشست ادامه داد- البته همشونو میشناسم پسرای خوبی‌ن، پدرم با خانواده‌هاشون آشناست لارا که سمت راست او روی کاناپه نشسته بود نواری از موهای خود را پشت گوش فرستاد و با شوق گفت- قبل از اینکه بری خونه مستقیم اومدی اینجا منو ببینی؟!

ماروین نگاهی به نیش باز لارا انداخت و سپس رو به آرگوت گفت- راستش دلم میخواست زودتر بهتر بشی سر بزمنم، نگران بودم بخاطر اتفاقات اخیر حالتون مساعد نباشه اما خدا روشکر مثل اینکه رو به‌راهین جمله‌ی آخر را خطاب به لارا گفت و آرگوت درحالی که هم جهت با ماروین به لارا می نگریست و لبخند میزد اضافه کرد- درواقع بخاطر توه که اون امروز سرحاله. امیدوارم نخوای به این زودیا بری ماروین بالحنی سپاسگذارانه خطاب به آرگوت گفت- نه جناب آرگوت حداکثر یک ساعت دیگه برمیگردم خونه لارا بلافاصله با لب و لوجه‌ی آویزان به بازوی او چنگ انداخت و گفت- تو نمیتونی اینقدر بدجنس باشی بعد از سه ماه دارم میبینمت!

پیش از اینکه ماروین پاسخی بدهد آرگوت بالحنی محترمانه گفت- ازت خواهش میکنم چند روز اینجا بمون، میتونی همینجا به شاگردات برسی.. حدقل وقتی اینجایی لارا میتونه خوشحال باشه

به شوهرش نگریست و دلش لرزید. معلوم نبود حال و روز لارا در این مدت چقدر نگرانش کرده که اکنون اینهمه اصرار داشت دلیل خنده‌های او را مدتی همانجا نگه دارد. مشغول گفتوگو بودند که ملازمی آمد و آرگوت را برای رسیدگی به امری فرا خواند، او نیز برای لحظاتی عذر آنها را خواست و از اتاق خارج شد.

لارا که روی کانپه کاملا بسمت ماروین چرخیده بود پرسید- تو واقعا توی آزمون نهایی همه رو شکست دادی؟! آخه انگار شاگردت از خودت بزرگترن!

ماروین درحالی که گردنش را با حالتی خسته به طرفین هائل میکرد پاسخ داد- من نسبت به بقیه آماده‌تر بودم بابا همه چیزو یادم داده بود. تکنیک قوی‌تری داشتم از پششون براومدم

لارا- ببینم اونجا که خبری از دخترا نبود نه؟

ماروین ابرویی بالا انداخت و گفت- نه! برای همینم من زودتر تمومش کردم تا از اون خراب شده دربیام

لارا نگاهی آمیخته به تعجب و سرزنش به او انداخت و گفت- اوه! تو داری تبدیل به یه عوضی میشی نه؟!!

ماروین پاسخی به او نداد و همانطور که میخندید از جا برخاست. بسوی پنجره رفت و درحالی که به شاگردانش می نگریست گفت- لارا من نمیخوام زیاد اینجا بمونم، یادت رفته عمو نیکولاس چی بهت گفت؟

لارا پوفی از روی کلافگی کشید و گفت- بابا سخت میگیره، ولی شوهرم اونجوری نیست.. میبینی خودش ازت خواست بمونی.. اون به من اعتماد داره

ماروین سرش را بسوی او چرخاند و پیش از اینکه بهانه‌ی دیگری بیاورد لارا موضوع بحث را عوض کرد- این همه وقت اونجا بودی، برای من سوغاتی نیاوردی؟ خسیس!

ماروین نیشخندی زد و گفت- مگه من رفتم بودم تفریح کله پوک؟

بااینحال دست در جیب شلوارش فرو برد و همانطور که بدنبال چیزی می گشت گفت- البته به سفارش مامان یچیزی برات آوردم

لارا از جا پرید!

لارا- واقعا؟ زمو لوریانس؟؟ اون چیه؟

کاناپه را دور زدو مشتاقانه بسوی ماروین آمد، درحالی که نگاهش را به جیب شلوار او دوخته شده بود گفت-
جون به لبم کردی خب بگو چیه!

ماروین- یه سنگ بهم داده بود تا بگم اونجا تراشش بدن.. میگفت دلش میخواد یه گردنبند بهت هدیه بده
لارا- گردنبند؟ واقعا خودش اینو گفت؟.. پس کجاست؟

ماروین گشتن در این جیب را رها کردو درحالی که جیب دیگرش را بررسی میکرد گفت- امیدوارم آورده
باشمش!

لارا قدم دیگری به او نزدیک شدو گفت- وای! اگه گمش کرده باشی از همین پنجره میندازمت پایین!
ماروین به تهدید او خندید بااینحال گردنبند در این جیب هم نبود!

لارا- اون لباس کوفتی تو بگرد اوف آخه چرا اینقد حواس پرتی..
ماروین- حالا یه گردنبند اینهمه مسخره بازی نداره!

لارا- اونو زمو لوریانس بهم داده!

ماروین- الان خسته‌م.. بذار به حال فرصت دنبالش بگردم..

لارا- بی عرضه حتما گمش کردی!

این را گفت با اعصاب خوردی پیش رفت تا در گشتن جیب‌ها به ماروین کمک کند. نمیگذاشت لارا به لباسش
دست بزند و این بیشتر او را عصبی میکرد، باورش نمیشد ماروین هدیه‌ای را که هیچ وقت انتظار گرفتنش را
نداشت گم کرده باشد

درنهایت میان تقلائی او و دست و پا پس کشیدن‌های ماروین به یک مانع برخوردند و هردو از پشت نقش
برزمین شدند!

درواقع این ماروین بود که نقش بر زمین شد و لارا چون کاملاً روی سینه‌ی او افتاد هیچ فشار و دردی حس
نکرد

صورت ماروین بلافاصله از درد چین خورد و نالید:

ماروین - آآآ... کمرم!.. آخه چرا همش خرابکاری میکنی! کمرم شکست!

لارا که هنوز روی بدن او بود و به آه و ناله‌اش می‌نگریست خنده‌اش گرفت و گفت - برنده‌ی مسابقات شمشیر زنی! فقط زمین خوردی، خنجر به کمرت نزدن که!

ماروین - اون هیکلنو انداختی روی من طلبکارم هستی؟ گمشو کنار دیگه!

لارا - من؟ توی بی‌عرضه منو با خودت کشیدی انداختی!

این را گفت و ضربه‌ای به سینه‌ی ماروین زد! ضربان قلب او را مماس با خود حس میکرد و بدن در حال رشد و قوی‌اش تماماً جسهی ظریف لارا را برخورد جا داده بود

ماروین - هی منو زن!

لارا - میزنم! گردنبندمو گم کردی حقشه که بکشم!

این را گفت و چند ضربه‌ی پیاپی دیگر بر سینه و شانه‌ی ماروین زد، او سعی کرد ضربه‌های لارا خنثی کند و در همان حال که هردو می‌خندیدند و درهم گره خورده بودند تلاشی هم برای برخاستن کردند

ماروین قوی بود ولی مثل همیشه فقط از لارا کتک می‌خورد و حتی دلش نمی‌آمد مچ‌دستان او را محکم بگیرد!

بلاخره چند لحظه بعد با صدای باز شدن دستگیره‌ی در دست از مسخره بازی کشیدند و نگاهی به آنسو انداختند. آرگوت وارد شدو لحظه‌ای درسکوت به آندو در آن وضعیت نگریست، ماروین بلافاصله خودش را پس کشید و همانطور که به لارا هم کمک میکرد برخیزد گفت - عذر می‌خوام جناب آرگوت.. اتفاقی بود!

لحن توجیه‌گرانه‌ی ماروین باعث لارا خنده‌اش بگیرد. او فکر میکرد آرگوت با چنین مسائل پیش پا افتاده‌ای به همسرش بدبین خواهد شد!

کتک زدن ماروین و پیچ و تاب خوردن درمیان بازوان قوی و سینه‌ی پرحرارش آنقدر انرژی از لارا گرفت که وقتی با خنده از جا برخاست و بسوی آرگوت رفت از گرما عرق کرده بود

دست آرگوت را گرفت همانطور که نگاه سرزنشگرانه‌اش را به ماروین دوخته بود گفت - اوه شما نمیدونین اون بی‌عرضه چیکار کرده!

آرگوت لبخند زود دست او را فشرد:

آرگوت- چرا عزیزم؟

لارا موهایش را از روی گریانش کنار زدو درحالی که با دست آزادش خودش را باد میزد پاسخ داد- اون گردنبندی رو که زمو لوریانس بهم هدیه داده رو گم کرده! حتی حاضر نیست درست و حسابی دنبالش بگرده! ماروین درحالی که لباسش را مرتب میکرد با اخم گفت- مگه توی وحشی میذارى آدم یکار درست انجام بده؟ آرگوت لحظه‌ای کوتاه به بحث و جدل آن دو خندید و سپس درحالی که لارا را کنار خود روی کاناپه می نشاند گفت- لطفاً یبار دیگه دنبالش بگرد، میبینی که لارای من چقدر براش ذوق زده شده

لارا بازوی آرگوت را بغل گرفت و گفت- فکر نمی‌کردم زمو لوریانس هیچ وقت حواسش به من باشه

ماروین جیب‌هایش را باره دیگر بررسی کردو همانطور که حالا نگاهی به جیب مخفی پیراهنش می انداخت آرگوت خطاب به او گفت- اتاقای شاگرداتو بهشون نشون دادم، هرجایی که راحتی تمریناتو شروع کن.. و اگه بخوای یکی رو میفرستم که به هکتور خبر بده تو اینجایی

ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو با لحنی سپاسگذارانه گفت- نیاز نیست، اونا به این زودیا انتظار برگشتن منو ندارن

سپس رو به لارا کردو درحالی که هنوز چشم غره می رفت گفت- اینجاست.. پیداش کردم

باره دیگر چشمانش از شوق درخشید و بسوی ماروین خیز برداشت تا گردنبند را از او بگیرد. سنگ بسیار خوش‌رنگی که درنور سایه‌ی آبی و سبز از خودش منعکس میکرد را با ظرافت بشکل سر یک گرگ تراش داده و بر زنجیر باریک نقره‌ای رنگی آویخته شده بودند. هدیه‌ی بسیار خاصی بودو او را به یاد دنیای شگفت‌انگیز لوریانس و گرگهای جنگلی می انداخت! لارا گوش‌ها و پوزه‌ی کشیده‌ی گرگ را از نظر گذراندو درحالی که ناخودآگاه لبخند پررنگی برلبش نشسته بود زمزمه کرد- .. وای.. من عاشقشم..

با ذوق زدگی گردنبند را به آرگوت نشان دادو او گفت- خیلی قشنگه عزیزم، بذار برات ببندمش..

لارا گردنبند را بدست او دادو درحالی که تمام موهایش را جمع میکرد تا آرگوت آن را به گردنش ببویزد رو به ماروین گفت- حرفمو پس میگیرم، زیادم بی عرضه نیستی

بنظر می رسید ماروین هنوز از او دلگیر است و همین باعث شد لبخند از لب لارا محو شود، آرگوت زنجیر را بست و موقعی که لارا گرگ سبزی اش را تماشا میکرد ماروین از جا برخاست

ماروین- من میرم یه سری به اطراف بزنم.. اشکالی که نداره؟

آرگوت سری به نشانه‌ی تایید تکان دادو لارا که به دور شدن او می نگریست به فکر فرو رفت. او همیشه با ماروین شوخی میکرد! دلیلی نمیدید حالا از این رفتار ناراحت شده باشد

پس از اینکه ماروین در را پشت سرش بست لارا بسوی آرگوت چرخید و پرسید- ناراحت شد؟.. مگه چیکار کردم؟..

آرگوت دست بر موهای او کشید و درحالی که نگاه پراطمینانش را به چشمان لارا دوخته بود گفت- اون دیگه برای خودش مردی شده. مثل بچه‌ها باهش رفتار نکن ..

چهره‌اش درهم رفتو با بیحالی خود را روی پاهای آرگوت انداخت:

لارا- نمیخوام.. نمیخوام هیچی بین منو ماروین تغییر کنه.. نمیخوام اونم مثل بقیه بشه..

آرگوت همانطور که صبورانه پشت کمر او را نوازش میکرد گفت- میترسی از دستش بدی؟

لارا بدون اینکه سرش را از روی پاهای او بردارد گفت- نمیتونم از دستش بدم.. اینجوری دیگه هیچکس نیست که بتونم با خیال راحت جلوش خرابکاری کنم.. خیلی تنها میشم..

آرگوت آرام به حرف او خندید و گفت- مثلاً اگه جلوی من خرابکاری کنی مگه چی میشه؟

لارا سرش را بلند کردو باز سرجایش نشست، همانطور که ماتم زده به آرگوت می نگریست گفت- من برم.. یکم باهش حرف بزنم ببینم چه مرگشه..

قبل از اینکه برخیزد آرگوت بازویش را گرفت و مانع شد، لارا به او نگریست. چیزی نمیگفت و فقط درسکوت به لارا خیره مانده بود، درواقع بنظر می رسید چیزی هست، ولی او نمیتواند آن را به زبان بیاورد

لارا- مشکلی..پیش اومده؟

آرگوت لب زد که چیزی بگوید اما باز منصرف شد و سرش را پایین گرفت، بازوی لارا را رها کرد و آهسته گفت -
..نه عزیزم..

حالت خاصی شده بود، لارا نتوانست برخیزد. دو دل مانده بود، فکر کرد شاید اتفاق چند دقیقه پیش آرگوت را ناراحت کرده! دست او را گرفت و گفت - نکنه شما هم از دستم دلخور شدین؟ اون فقط.. ما یهو پامون به لبه‌ی میز گیر کردو افتادیم..

آرگوت نگاهش را بالا آورد و درحالی که لبخند کمرنگی بر لب داشت سعی کرد خیال او را راحت کند: آرگوت -
میدونم عزیزم، معذرت میخوام.. فکر کنم یکم حسودیم شده..

دلش فرو ریخت، پس اینقدر برای آرگوت عزیز بود! دستش را بر گونه‌ی او گذاشت و همانطور که به چشمان زیبایش می نگریست گفت - من شمارو از هر چیزی بیشتر دوس دارم ..

آرگوت سرش را کمی پایین آورد و لحظه‌ای بعد لب بر لب لارا نشاند. لبهایش مثل همیشه آبری و داغ بود، لارا با او همراهی کرد و تلاشش براین بود که به قدر کافی صمیمی و گرم باشد، باینحال دهان آرگوت هرچقدر هم که مطبوع بود حواس لارا را ازینکه میخواهد نهال روی مزار رُهان را به ماروین نشان بدهد پرت نمیکرد!
حرارت نفس‌های آرگوت صورتش را نوازش میکرد و لحظاتی بعد وقتی باکراه کام از کام لارا بیرون کشید ملتهب بنظر می رسید، لارا از او دور نشد و گفت - لازم نیست که حتماً الان برم.. اگه بخواین میمونم..

آرگوت چند لحظه‌ای درسکوت به او نگریست و سپس درحالی که آهسته فاصله میگرفت گفت - برو پیش دوستت.. اون فقط چند روز اینجاست، ولی تو برای همیشه مال منی. میتونم یکم صبر کنم

فهمیده بود لارا هنوز هم برای رابطه بی میل است و با این حرف درواقع میخواست خیال او را برای رفتن راحت کند. لارا نیز از جا برخاست و پیش از رفتن باره دیگر بوسه‌ای بر لب او زد، وقتی از اتاق خارج میشد از دست خودش عصبی بود. اگر به این سرد مزاجی ادامه میداد آرگوت مدام دلشکسته تر میشد، باین حال این چیزی نبود که تحت اراده‌ی خودش باشد! از عمارت که خارج شد نگاهش را حوالی حیاط چرخاند و اتفاقاً ماروین را نزدیک مزار پسرش دید

بسوی او قدم برداشت و از دور میدید که دست در جیب شلوارش فرو برده و به نقطه‌ای نامعلوم می نگرد. به چند قدمی‌اش که رسید سعی کرد سرحال بنظر برسد و با اشاره به نهال سیب گفت- اونو دیدی؟ قراره یه درخت بزرگ بشه.. فکر کنم این کاره پسرمه ..

درحالی که نگاهش به نهال بود کنار ماروین ایستاد، خندید و سپس ادامه داد- میخواد از این درخت برام میوه‌های بهشتو بفرسته

ماروین کمی گرفته بنظر می رسید اما آنلحظه بخاطر حرف لارا بی‌اختیار لبخند زد. لارا نیمرخ او را از نظر گذراند و با تردید پرسید-.. ازم دلخوری؟

ماروین نیم نگاهی به او انداخت و باینکه کاملاً پیدا بود ناراحت است آهسته گفت- نه دیوونه

لارا نگاهش را به سنگ مزار رُهان دوخت و گفت- ولی اینجوری بنظر نمیرسه

نهایتاً ماروین آهی کشید و بسوی لارا چرخید، سعی کرد لحنی منطقی و آرام داشته باشد و سپس گفت- لارا تو هیچ حواست به رفتارت نیست، باینکه عمونیکولاس قبلاً بهت اخطار داده اصلاً چیزی رو جدی نمیگیری.. میدونم آخرش یه دردسری درست میکنی..

لارا نگاه سنگینی به او انداخت و گفت- حالا بابا یچیزی گفت! تو اینقدر ازش میترسی؟

ماروین مردمک چشمانش را در قاب چرخاند و گفت- کله پوک! من نه از پدرت میتروم نه از شوهرت.. اینارو بخاطر خودت میگم! فکر کردی من بدم میاد تو مدام از سرو کوله‌م آویزون شی؟

لحظه‌ای چشمان لارا در حدقه گرد شد و سپس گفت- تا همین چند ماه پیش میگفتی من خواهرتم حالا به این زودی اینجوری عوضی شدی؟!

ماروین بازوانش را درهم گره کرد و با همان لحن جدی‌اش ادامه داد- اصلاً فکر کن من همیشه همینجوری عوضی بودم، خب که چی؟.. الان زندگی تو با قبل خیلی فرق کرده، اینجور بی احتیاطی کردنا به خودت ضربه میزنه وگرنه غرور و شخصیت شوهرت که برای من کوچیکترین اهمیتی نداره

پلکهایش را برهم فشرد و آهی از روی کلافگی کشید، به ماروین پشت کرد و بی‌جهت به مقابلش خیره ماند. از اینکه مدام به او میگفتند حواش به همه چیز باشد دیگر به ستوه آمده بود! حالا ناگهان نسبت به همه کس احساس تنفر میکرد و چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد

لارا- باشه.. اصلا لازم نکرده اینجا بمونی.. تو هم گورتو گم کن..

ماروین سمت راست شانه‌ی او را لمس کرد و گفت- لارا هرچی گفتم بخاطر خودت بود..

با خشونت شانه‌اش را پس کشید و درحالی که اشک در چشمانش می جوشید و بی‌اختیار اخم‌هایش درهم رفته بود رو به ماروین گفت- اره میدونم.. حالا دیگه توهم رفتی تو جمع کسایی که هرچی میگن بخاطر خودمه!.. واقعا حالم از همتون بهم میخوره!..

این را گفت و ناخودآگاه اشک‌هایش سرازیر شد:

لارا- میون این همه بدببیری فکر میکردم حدقل تورو دارم که وقتی کنارتم مثل بچه‌ها بازی دربیارم و غم و غصه‌ی دنیای بزرگترارو فراموش کنم.. حالا تو هم.. داری مثل بقیه میشی و به من پشت میکنی.. باشه به درک!..

ماروین بی توجه به بدخلقی لارا دو سمت بازوی او را گرفت تا از سرلجبازی فرار نکند و سپس بالحنی صمیمی و اطمینان بخش سعی کرد او را آرام کند- کی بهت پشت میکنه؟.. من غلط میکنم بهت پشت کنم! لارا اینجوری حرف نزن من مثل همیشه فقط طرف خودتم..

لارا گریه میکرد و ناراحتی‌اش خیلی زود در ماروین منعکس شد، دستش را دلسوزانه بر گیسوان او کشید و درحالی که چشمان کشیده‌ی زلالش را به چشمان اشک الود لارا دوخته بود گفت- خواهش میکنم گریه نکن.. کله پوک من طاقت گریه کردن تورو ندارم!..

لارا بانگاهی خیس به او می نگریست و دید که اشک درچشمان ماروین هم جمع شد! لبش را گزید تا خود را کنترل کند ولی درنهایت اشکی از گوشه‌ی چشمش جاری شد، لارا هنوز می گریست ولی تعجب کرده بود! لارا-.. تو دیگه چرا گریه میکنی؟..

ماروین پلک‌هایش را بست، نفس عمیقی کشید وقتی کاملا از عهده‌ی کنترل بغضش برآمد گفت- قرار نیست هیچ وقت من دلیل گریه کردنت باشم.. اگه پیش من بودی.. هرگز نمیداشتم اشکی از چشمت بریزه..

دست برگونه‌ی خیس لارا گذاشت و درحالی که نوازشش میکرد ادامه داد- حالا دیگه تمومش کن، اگه تو میخوای ما مثل قبل میشیم... کله پوک خرابکاری میکنه و ماروین خرابکاریاشو جمع و جور میکنه..

چند لحظه‌ای فین فین کنان به صورت برنزی ماروین و نگاه مغمومش نگریست و سپس پرسید- ماروین محض رضای خدا.. بگو تو واقعا مطمئنی عاشقم نیستی؟!

ماروین نیشخندی زدو پس از لحظه‌ای مکث پاسخ داد- قبلا جواب این سواتو دادم

لارا به یاد می آورد زمانی را که ماروین به او گفت بعنوان یک خواهر او را عاشقانه دوست دارد، و یادآوری این جمله چقدر برایش دلگرم کننده بود. او جز زمانی که ماروین کودکی خردسال بود تاکنون گریه‌اش را ندیده بود، و حالا اشک می ریخت و میگفت طاقت این را ندارد که دلیل گریه کردن لارا باشد.

ماروین- اصلا تا هروقت که بخوای اینجا میمونم.. ولی یه شرطی داره..!

لارا درحالی که آخرین قطرات اشک خود را از گونه می گرفت گفت- شرط؟.. حالا دیگه واسه من شرط میذاری؟..

ماروین بازوانش را درهم گره کردو همانطور که به لارا اشاره میزد تا با او همقدم شود گفت- معلومه که میذارم..! اگه من برمینگشتم خونه اونجا تو قصر کلی ندیمه‌ی جوون و وسوسه کننده داشتیم! اینجا که ازون خبرا نیست!

ماروین میخواست او را سرحال بیاورد، لارا نگاه چپی حواله‌ی او کردو گفت- ای بیشرم حالا دیگه ازم دختر میخوای؟!

ماروین با شیطنت ابرو بالا انداخت و گفت- خلاصه اینجا باید از مهمون پذیرایی بشه یا نه؟

لارا ضربه‌ی محکمی به پهلوی ماروین زدو باعث شد او بخندد. سپس با کنجکاوی به او نگریست و پرسید- ببینم مگه تو واقعا از اون ندیمه‌ها استفاده میکردی؟!

ماروین چشم غزه‌ای به او رفت و گفت- یعنی تو باید از مسائل شخصیه من سردر بیاری؟ آخه دختر چقدر پرووی؟!

لارا بدون لحظه‌ای عقب نشینی همانطور درحال حرکت به بازوی او چنگ انداخت و بر سوالش اصرار ورزید- راستشو بگو! آره؟ با اونا میخوابی؟!

ماروین اینبار دیگر نتوانست جدیت خود را حفظ کند، از کنجکاوی او خنده‌اش گرفت و پاسخ داد- نه! من اینجوری نیستم کله پوک

لارا لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس باره دیگر پرسید- یعنی تابحال با کسی نخوابیدی؟ عمو هکتور و زمو نمی‌دارن؟

ماروین سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- اونا کاری به مسائل شخصی من ندارن، تو هم بهتره اینقدر فضول نباشی! اصلا من نمی‌خوام با کسی بخوابم!

لارا- ولی تو همین به دقیقه پیش از من دختر میخواستی!

ماروین- بجز! بجز دخترایی که تو برام جور کنی!

با حالت شیطنت آمیزی می خندید و باعث شد لارا مشت‌هایی حواله‌ی سرو صورتش کند! ماروین بدون اینکه ذره‌ای عقب نشینی کند وقیحانه گفت- اصلا چرا برام زن نمیگیری؟! حسودیت میشه من بچه داشته باشم و تو نداشته باشی؟

حرفش بجای اینکه لارا را ناراحت کند باعث خنده‌ی او شد. برایش بسیار دور از تصور بود که ماروین ازدواج کند، البته به صورت برنزی و چشمان زیبای او که می نگریست واقعا دلش میخواست زودتر بچه‌هایش را ببیند ولی تصور اینکه ازدواج کند و زنی او را متعلق به خود بداند واقعا برای لارا آزار دهنده بود! با خودش میگفت اصلا هیچ وقت نمیتواند همسر ماروین را دوست داشته باشد و وقتی این موضوع را به خوده او گفت ماروین قاه قاه خندید و شروع کرد به قربان صدقه رفتن از همسری که تابحال رنگش را هم ندیده بود!

زمان صرف شام لارا سعی کرد خیره‌سر نباشد و نزاکت را رعایت کند، سخت بود که شوخی با ماروین را کنار بگذارد ولی اخر کاری بنظر می رسید همه چیز درست و بجا پیش رفته باشد. مثل یک خانم درکنار شوهرش ماند و وقتی ماروین گفت خسته است و میخواهد بخوابد با آرگوت به اتاق مشترکشان برگشت. او بی وقفه درباره‌ی گفتوگوهای آن روزشان و خاطرات ماروین حرف میزد و آرگوت صبورانه گوش میداد .

طبق عادت بر روی کاناپه‌ی بزرگ کنار شومینه نشستند، لارا درحالی که دراز می کشید و سرش را روی پاهای آرگوت می خواباند گفت- درست شبیه عمو هکتور شده نه؟ هرچی میگذره بیشتر به پدرش میره

آرگوت لبخند زد و همانطور که با موهای طلایی پریشان لارا که روی رانهایش ریخته بود ور می رفت گفت- من اینو همون روزی که توی گهواره دیدمش به هکتور گفتم

دستش بالا آورد و درحالی که گریبان روشن آرگوت را لمس میکرد گفت- پررو به من میگفت چرا برام زن نمیگیری!

آرگوت سرش را باحالت خاصی تکان دادو گفت- بی شرم بودنشم به پدرش رفته

این حرف آرگوت باعث شد لارا برای لحظاتی بخندد، سپس پلکهایش را با آرامش برهم گذاشت و درحالی که توسط آرگوت نوازش میشد نفس آمیخته به عطر او را به مشام فرستاد. چند لحظه بعد با صدایی آرام گفت- باورم نمیشه اون یه روزی ممکنه عاشق کسی بشه و ازدواج کنه

آرگوت همانطور که او را نوازش میداد زمزمه کرد- چرا؟

لارا- چون اون زن ماروینو از من دور میکنه.. البته تصور اینکه اون چن تا بچه داشته باشه خیلی بامزهست این را گفت خندهاش گرفت، به کودکان ریز و درشتی با چشمان کشیده فکر کردو ادامه داد- اونا حتماً مثل پدرشون گستاخ میشن

آرگوت- پس زیادم بد نیست که ازدواج کنه

لارا- هست.. اون بچهها باعث میشن زنه کاملاً کنترل ماروینو دست بگیره..

آرگوت که تاکنون به لارا می نگریست سرش را بر پشتی کاناپه خواباند و پس از چند لحظه مکث نجوا کرد- اگه بخوای.. میتونی خودت بچهی اونو بدنیا بیاری..

ابتدا فکر کرد اشتباه شنیده، با خود گفت مغزش نتوانسته کلمات را درست کنار هم بچیند و درنتیجه از حرف آرگوت برداشت بدی کرده. لحظاتی طولانی گذشت و لارا هنوز درتلاش بود مفهوم حرف آرگوت را در ذهن خود حلای کند، مدتی بعد باره دیگر نجوای آرگوت را شنید:

آرگوت- لارا..

به ساعدش تکیه زدو با مغزی منجمد از روی پای او برخاست، درحالی که سمت چپش بر کاناپه نشسته بود به صورت آرام و خاموش آرگوت نگریست. او که متوجه نگاه خیرهی لارا شده بود نفس عمیقی کشید و سپس آهسته گفت- تو نمیدونی چقدر برام مهمی.. نمیدونی چقدر عذاب آورده که میبینم همش غمگینی.. اگه تو میخوای مادر بشی.. اگه تو میخوای بچهی خودتو داشته باشی ..

تازه کم کم باورش میشد که اشتباه نشنیده، دهانش خشک شده بود و نمیدانست چه بگوید! آرگوت سرش را به زیر انداخت و ادامه داد- از اون روزی که دنیا اومدی تا همین حالا، تنها چیزی که من برات میخواستم این بود که خوشحال باشی.. از وقتی رُهانو از دست دادیم دارم با خودم کلنجار میرم.. تو روز به روز پُرمردتر میشی.. و من حتی نمیدونم چیکار کنم..

باز مدتی در سکوت گذشت و سپس آرگوت بااکراه سرش را بلند کرد، نگاه دقیقی به صورت منجمد لارا انداخت و اینبار وقتی دهان به سخن گشود صدایش از بغض لرزید- من نمیخوام از دستت بدم.. نمیخوام ازت جدا بشم ولی از طرفی این حقته که بچه داشته باشی و مادر بشی

لارا برای نخستین بار لب زدو ناباورانه زمزمه کرد- چطور.. به همین راحتی..

مثل اینکه آرگوت تمام مدت موجی از انزجار و سرشکستگی را درخود حبس کرده بود، از جا برخاست و درحالی که از خشم و خفگی به خود می پیچید گفت- حرف از راحتی نزن لارا!!.. هیچی از راحتی نگو.. راحتی..

بسوی شعله‌های شومینه برگشت درحالی که منقطع نفس می کشید به نجوا گفت-.. تو نمیدونی چه حسی دارم.. نمیدونی چقدر سخته که میبینم دلیل غمگین بودنتم.. چقدر سخته که میبینم تو هم اونو دوست داری!!.. درحالی که هنوز جلوی شومینه ایستاده بود بسوی لارا چرخید، پرده‌ی براقی از اشک دیده‌گانش را پوشانده بود و تهی تر از هرزمان دیگری بنظر می رسید:

آرگوت- تو این مدت من هرکاری میتونستم کردم که مثل قبل بشی.. تظاهر کردم سالم خوبه و هیچ دردی ندارم.. باخودم گفتم وابستگی که به نیکولاس دارم به احساسات لطمه زده، قبلا هر روز میرفتم دیدنش و حالا هفته‌ای یکبار!!.. این دست لعنتی رو..

لحظه‌ای با تنفر به دست راستش، یعنی همان دستی که خنجر بر گردن رُهان فرو برده بود نگریست و سپس آن را مثل اینکه تکه آشغالی آلوده باشد به سنگ بالای شومینه کوبید! قطعه‌ای از سنگ تراشیده شده‌ی بالای شومینه شکست و درمقابل چشمان مبهوت لارا با سروصدایی آزار دهنده بر زمین ریخت! نگاهش بر قطرات خونی که از مشت آرگوت روان بود میخکوب ماندو مو به تنش راست شد..

آرگوت- این دستو روی بدنم تحمل کردم.. انگار نه انگار که قاتل جون پسرم شدم.. سعی کردم بخاطر تو لبخند بزنم..

اشکی از چشمان شبگون سیاهش پایین غلطید و پس از چند لحظه مکث رو به لارا گفت- با هر روشی که به ذهنم رسید نوازشت کردم..هرکاری کردم که یادت بیارم قبلا چقدر کنار هم گرم بودیم ..

با دست خون آلودش به سینه‌ی پر درد خود اشاره‌ای کرد و درحالی که لحن بم مردانه‌اش می لرزید گفت- تو بغل منی که کاری جز نوازشت ندارم دست رو سینه‌ت گذاشتی و گفתי اینجا همش سرده.. ولی فقط چند لحظه نزدیک اون پسره موندی و اینقدر گرمت شده بود که خودتو باد میزدی..

اشک دیگری بر صورتش غلطید، بغضش را فرو خورد و با صدایی خفه ادامه داد- بهت گفتم بذار یه بچه به فرزند خوندگی بگیریم.. گفתי نه! رُهان بچه‌ی خودمون بودا!.. منم دارم میگم حق داری.. حق داری که بچه‌ی خودتو بخوای.. ولی این از من ساخته نیست، نمیتونم بهت یه بچه بدم.. حالا بگو چیکار کنم؟.. لارا چیکار کنم که مثل قبل خوشحال باشی؟..

پیش از اینکه گریه‌اش شدت بگیرد پلک‌هایش را برهم فشرد و چند نفس عمیق کشید، قدمی به سوی لارا برداشت و سپس گفت- حالا که ماروین اینقدر برات عزیزه، حالا که میتونی عاشق بچه‌ش باشی.. میتونی دوباره خوشحال باشی.. من باهاش کنار میام، من با هردلیلی که باعث خوشبختی تو بشه کنار میام..

تاکنون منجمد و ترک خورده به اعتراف دردناک آرگوت گوش میداد و نگاهش بر دست زخمی او خیره بود. باور نمیکرد سردی و کلافگی‌اش پس از مرگ رُهان اینهمه باعث درد و رنج آرگوت شده و او را به چنین حدی رسانده باشد! رمق برخاستن از روی مبل را نداشت، درحالی که نگاهش به صورت شکسته‌ی آرگوت بود با صدایی خفه گفت- آخه.. آخه شما چی میگین.. اونشب حتی اجازه نمیدادین درباره‌ی مردای دیگه حرف بزنم.. اونوقت حالا..

آرگوت نتوانست نگاه خیره‌ی لارا را تحمل کند، باز بسوی شومینه چرخید و گفت- فکر کردم کم کم همه چیز سر جای خودش برمیگرده.. ولی هرچی گذشت دلتنگی و غم تو بیشتر شد.. تو خواب و بیداری بفکر بچه‌تی، ازم برنیومد کمکت کنم.. چون تو برای بهتر شدن بچه میخوای.. وقتی این تورو تسکین میده من چطور میتونم خودخواه باشم؟..

چقدر دردناک بود که لارا حرفهای او را کاملا میفهمید. این همان دلیلی بود که باعث شد مدتی قبل لارا از پدرش بخواهد باز مثل ۱۶ سال پیش به آرگوت عشق بورزد. آنموقع نه نیکولاس و نه آرگوت او را درک نکردند، آنها نفهمیدند که راضی شدن به چنین چیزی اصلا راحت نیست! لارا آرامش و خوشحالی آرگوت را به

خودخواهی خود ترجیح داد، و اکنون آرگوت هم به همین نقطه رسیده بود. او حاضر بود از غرور و تعصب مردانه‌ی خود بگذرد تا لارا برای خوشحال بودن بار دیگر مادر شود!

آرگوت- تو هنوز جوون و بی‌نهایت زیبایی..میخواستم خودمو راضی کنم از هم جدا بشیم که تو یه زندگی سالم و عادی رو شروع کنی.. ولی نمیتونم.. نمیتونم از دستت بدم.. همسر من بمون، و اگه لازمه بچه داشته باشی من بهت حق میدم ..

لارا از جا برخاست و با قدم‌های سست بسوی او رفت، آرگوت نگاهش به شعله‌های فروزان شومینه بودو لارا نیز درکنارش ایستاد، دست زخمی او را با احتیاط گرفت و کمی بالا آورد تا زخمش را ببیند ولی آرگوت دست خود را پس کشید بسوی دیگری چرخید. روی اولین مبل نشست و درحالی که نگاهش را بیهوده به نقطه‌ای در کف اتاق دوخته بود گفت- من اون پسرو از وقتی توی گهواره بود میشناسم.. بهش اعتماد دارم و اینم میدونم برات خیلی عزیزه ..

لارا که دیگر بیشتر از این طاقت شنیدن این حرف‌ها را نداشت با کلافگی دستش را در موهایش فرو بردو گفت- اره من دوشش دارم! خیلی یم دوشش دارم.. ولی نه اونجوری!.. ماروین جای برادرمه!.. من و اون از بچگی باهم بزرگ شدیم و بهترین دوسته هم بودیم ولی قسم میخورم که من هیچ وقت به چشم دیگه‌ای ندیدمش!.. با تردید به آرگوت نزدیک شد و چون او سرش را بالا نمیگرفت درمقابلش به زانو نشست، مچ دست زخمی او را آرام گرفت و درحالی که بغض صدایش را می لرزاند گفت- بخدا من بچه نمیخوام.. اگه این مدت به شما بی توجهی کردم متاسفم.. قول میدم رفتارمو اصلاح کنم..

آرگوت پلکهایش را برهم فشرد و درحالی که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- من به درک لارا بخاطر خودته!.. به خیالت برای خودم هیچ اهمیتی قائلم؟.. من به امروز و فردا و ماه آینده فکر نمیکنم، پنج سال دیگه رو میبینم.. ده ساله دیگه!.. به روزایی که لیندا و لوریانس و ماروین بچه‌دار میشن و تو هنوز چشمت به گوشه‌ی باغ و قبر پسر دوماهته.. اگه این افسردگی کار دستت بده من چیکار کنم؟ چطور خودمو ببخشم؟.. تو فقط ۱۶ سالته..

لارا- من این شرایطو قبل از ازدواجمون میدونستم و پذیرفتم

آرگوت- اونموقع طعم مادر شدنو نچشیده بودی!

نگاهش را از صورت آرگوت گرفت، سرش را بر پاهای او گذاشت و به گریه افتاد. احساس ضعف و بیچارگی میکرد و نمیدانست چطور باید خودش را به آرگوت بفهماند

لارا- درباره‌ی من اشتباه می‌کنید.. آخه به چه زبونی بگم جز شما هیچی نمیخوام.. حتی درباره‌ی ماروینم اشتباه می‌کنید!.. فکر کردین اون اینقدر پست فطرته که با یه زن شوهردار بخوابه؟؟..

آرگوت- مگه خودت نبودی که میگفتی هر تصمیمی بگیری اون ازت حمایت میکنه؟.. پس اینکارم میکنه.. میتونه یه بچه بهت بده..

گریه‌اش با خشم و کلافگی آمیخته شد و درحالی هق هق میکرد مشت‌های بی‌رمقش را پیاپی به پاهای آرگوت کوبید- بس.. بس.. آخه چطور دلتون میاد؟.. اگه بابا بفهمه..

آرگوت نگذاشت او ادامه دهد، آرام از روی مبل پایین لغزید تا درمقابل او روی زمین بنشیند، برای لحظاتی پذیرای مشت‌های لارا شد و زمانی که او کمی آرام گرفت گفت- این یکی فقط بین ما سه نفر میمونه.. من، تو و ماروین.. لارا به من نگاه کن..

لارا غرق گریه بود و از همین رو آرگوت خودش صورت او را بالا گرفت، اشک‌های روان و چشمان غمبار او را که دید دلش طاقت نیاورد و درآغوشش گرفت. تن ظریف و رنجور او را به سینه‌ی مردانه‌اش فشرد و با صدایی خفه زمزمه کرد-.. خواهش میکنم گریه نکن عزیزم.. منو بیشتر از این از خودم متنفر نکن.. این روزا مُردن برام راحت‌ترین کار دنیا شده..

بوسه‌ای بر موهای لارا زد و ادامه داد- اگه همچین پیشنهادی بهت میدم برای اینکه بفهمی خوشبختیت چقدر برام مهمه.. فکر نکن تحملش راحت‌تره که زنمو..

ادامه‌ی حرفش را فرو خورد و فقط لارا را بیشتر و بیشتر به خود فشرد. مدتی گذشت و لارا آنقدر در آغوش او گریست که از رمق افتاد. تازه حالا فهمیده بود چقدر باید اخطار نیکولاس را جدی می‌گرفت و حواسش را جمع زندگی مشترکش میکرد

نفهمید چه مدت گذشت تا اینکه آرگوت او را بلند کرد و بسوی تخت برد، پس از اینکه او را روی تخت خواباند نگاهی به دست خونی خود انداخت و دور شد

لارا آنجا دراز کشیده بود و با چشمان خسته و دردمند نگاهش میکرد، میدید که دستش را شست و پس از اینکه ردای بلند جلو بازش را درآورد باره دیگر به تخت نزدیک شد

دستمال گردن ابریشمی‌اش را نیز از گریبان خود دور کرد و رو به لارا پرسید- میتونم کنارت دراز بکشم؟

لارا چیزی نگفت و فقط سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد

آرام روی تخت آمد و پس از اینکه زیر پتوی لارا رفت او را درآغوش گرفت. لارا در نور ضعیف آنسوی اتاق و در گرمی بستر با چشمان نیمه باز به صورت آرگوت می‌نگریست

به انحنای موزون ردیف مژگانش که بر گوی غلطان چشمان شبگونش می‌رقصید،

به پوست روشن شفاف و لبهای پررنگ آبریشی‌اش،

به سایه‌ی سنگین اندوهی که بر غرور مردانه‌اش چیره گشته بود،

و آن عطر خوش! عطر آتش و مگنولیا، عطری که مدتها بود لارا آن را هوای تنفس خود میدانست

او هیچ وقت نمیتوانست مرد دیگری را در این جایگاه بپذیرد، نه یک شب، نه یک ساعت، نه حتی یک لحظه!

هیچ وقت نمیتوانست فرزند مرد دیگری را عاشقانه دوست بدارد، تا وقتی که آرگوت را در دنیای خود داشت،

دل بسته‌ی هیچ چیز و هیچکسه دیگر نمیشد..

ارگوت درسکوت او را نوازش میکرد و لارا محو تماشایش بود، محو تماشای اهریمنی که در نظرش دلنشین‌تر از فرشتگان بود

لارا- سرم درد میکنه..

آرگوت صورتش را پیش او برد و بوسه‌ای آرام و طولانی بر پیشانی او نشانده، لمس لبهای داغش برای لحظاتی درد سر را از یادش برد و به همین خاطر گفت- بازم میخوام..

آرگوت غنچه‌ی لبهایش را نوازش گرانه بر جای پیشانی او کاشت و لارا کم کم پلک‌هایش را برهم گذاشت...



چشم‌هایش را که گشود هوا آنقدر روشن بود که به نظر می‌رسید چند ساعتی از طلوع خورشید گذشته باشد. آرگوت روی تخت نبود، البته لارا هم انتظار نداشت او تمام شب را بیهوده آنجا باقی بماند

پتو را کنار زدو درحالی که خداراشکر می‌کرد از شر آن سر درد شدید خلاص شده از تخت پایین آمد

آن روز صبح به نوعی همه چیز برایش با روزهای دیگر تفاوت داشت، حرف‌های دیشب را به یاد می‌آوردو سینه‌اش سنگین بود. به مواجه شدن با آرگوت که فکر میکرد دلش می‌گرفت

تصمیم داشت لباس روشن مرتبی بپوشد، لبخند بزند و دیگر هیچ وقت چیزی از گفت و گوی دیشب‌شان به روی آرگوت نیاورد. میخواست دیوانه بازی‌های اخیر را تمام کند و همان لارایی باشد که قبل از تولد رُهان بود. صورتش را شست و به گیسوانش شانه کشید، لباس آبی روشنی از کمد درآورد و تا آنجایی که از او ساخته بود به تن کرد، نهایتاً بستن بندهای پشت لباس را برعهده‌ی آرگوت گذاشت و همانجایی که ایستاده بود او را صدا زد. میدانست آرگوت هرجایی از عمارت که باشد صدای او را خواهد شنید و به همین خاطر وقتی دقایقی گذشت و او نیامد متعجب شد. بسوی در اتاق رفت و به بیرون سرک کشید، بسیار خلوت بنظر می‌رسید! با سردرگمی به اتاق برگشت و نگاهش را به سوی میزکار آرگوت چرخاند، کاغذ تا شده‌ای را انجا میدید. کم‌کم دلش به شور افتاد! پیش رفت و نگاهی به کاغذ انداخت، دست نوشته‌ای از طرف آرگوت بود:

(تمام روزهایی را که با تماشای لبخندهای شیرینت سپری کردم از ذهنم گذشت، لحظاتی که درکنار نیکولاس به بازیگوشی‌هایت می‌نگریستم و با او درباره‌ی آینده‌ات حرف می‌زدم. روزهایی که دغدغهام این بود با عروسک‌های آبنباتی مانع گریستن شوم و حالا که تنها دلیل اشک‌ها و رنج‌هایت منم. آنچه من در این زندگی به تو دادم ابداً در حدو اندازه‌ات نبود، فرشته‌ی زیبای من کاش می‌توانستم آنگونه که لایقش هستی تو را خوشبخت کنم. کاش میتوانستم وقتی کنارت قدم می‌زدم سرم را به عنوان یک شوهر بالا بگیرم و باعث درد و رنجت نباشم. حالا این تنها کاری‌ست که برای تسکین دادن به تو از من ساخته است، تمام نگهبانان و خدمه را مرخص کردم تا با ماروین تنها باشی. در آرامش به آینده‌ات فکر کنی و تصمیم بگیری، بدان هرآنچه که انتخاب تو باشد ذره‌ای از پاکی و نجابتت را در چشمانم خدشه‌دار نخواهد کرد. تو همیشه برای من همان لارای معصوم و عاشق باقی خواهی ماند که برای آسایش شوهرت از همه‌چیز گذشتی. اینبار نوبت من است، اینبار من باید خودم

را جای تو بگذارم، صبور باشم و دو سه روزی را در چین سپری کنم. گوش‌هایم را به روی هر آنچه که حوالی تو و تصمیمت در جریان است ببندم و بگذارم راه خوشبختی‌ات را پیدا کنی..)

لحظاتی همانطور گیج و منگ ایستاده بود و مردمک چشمانش بر خطوط نامه می چرخید

هر چه میگذشت انجامد سینه‌اش شدت می گرفت و بغض سنگینی به گلویش مشت می کوفت. ابتدا سرگشته و حیران بود و نمیدانست چه کند ولی در نهایت به یاد ماروین افتاد و با قدم‌های سریع بسوی در خروجی رفت، وقتی در سالن خالی از خدمه پیش می رفت و انعکاس صدای قدم‌های خود را در آن محیط وسیع می شنید مأیوس‌تر و مضطرب‌تر میشد

نمیدانست ماروین کجاست، برای یافتنش کمی به اطراف سرک کشید و در همین حین چشمش به زن چاقی که جزو آشپزهای عمارت بود خورد! درمقابل او ایستادو با هول و ولا پرسید- اوه! سوفی فکر کردم هیچکس اینجا نیست!

آشپز به سالن گردن کشید و سپس پاسخ داد- جناب آرگوت صبح همه رو مرخص کرد جز منو الیزابت که به آشپزی برسیم

باز موجی از یأس او را دربر گرفت، لحظه‌ای این خیال از سرش گذشته بود که همه چیز به روال سابق است. ماروین در عمارت نبود و لارا پس از کمی جستوجو به حیاط رفت، اندوهش رفته رفته به خشم و کلافگی آمیخته میشد و نسبت به همه چیز احساس تنفر می کرد

بلاخره توانست پسران را انتهای حیاط بیابد، آنجا در محیطی هموار مشغول تمرینات شمشیرزنی بود. ماروین با بالاتنه‌ی برهنه در وسط بود و یک تنه با پنج نفری که دوره‌اش کرده بودند می جنگید. در حرکاتش چابک و ضرباتی که وارد میکرد سنگین بودند، عضلات جوان بدنش پیوسته منقبض می شدند و آفتاب به جذابیت پوست برنزی‌اش می افزود

لارا سرگشته‌تر و منقلب‌تر از آن بود که منتظر بماند تا تمرینات آنها تمام شود، در فاصله‌ی پنجاه قدمی‌شان ایستاد و ماروین را صدا زد. ابتدا انقدر سرگرم بودند و صدای برخورد شمشیرهایشان شدید بود که متوجه لارا نشدند، تا اینکه او چند قدم پیش‌تر رفت و اینبار تقریباً نام ماروین را فریاد زد!

شاگردان ماروین که درحالی غیر رسمی بودند با دیدن لارا کمی خود را جمع و جور کردند و ماروین هم پس از اینکه پیراهنی بر بالاتنه‌ی برهنه‌ی خود کشید بسوی او آمد

ماروین- نباید میومدی اینجا میبینی که..

لارا عجلولانه قدمی به پیش برداشت تا سریعتر به او برسد و سپس بی توجه به اینکه چه می گوید با صدایی بغض آلود پرسید- تو شوهرمو ندیدی؟

ماروین درحالی که بخاطر تمرین رزمی سنگینش هنوز کمی نفس نفس میزد پاسخ داد- اره، صبح دیدمش.. گفت باید به یه سفر کاری دو سه روزه بره و ازم خواست تو این مدت هواسم به تو و عمارت باشه. فقط نمیدونم چرا همه‌ی خدمتکارارو مرخص کرد..

پس از لحظه‌ای مکث و درحالی که کم کم متوجه حالت غیرمعمول لارا میشد پرسید- چیزی شده؟

لارا به چشمان کشیده‌ی ماروین که رنگ نگرانی می‌گرفت نگریست و سپس نامه را بسوی او گرفت. دستانش بشدت می لرزید و این نگرانی ماروین را دو چندان کرد، نامه را از دست لارا گرفت و پس از لحظاتی بدون اینکه نگاهش را از خطوط آن بگیرد گفت- این... این یعنی چی؟

لارا نتوانست پاسخی بدهد از همین رو ماروین نامه را رها کردو به او نگریست:

ماروین- موضوع چیه؟ با من تنها بمونی که درباره‌ی چی تصمیم بگیری؟

لحظه‌ای نگاهش با ماروین تلاقی کردو سپس زد زیر گریه! تا آنلحظه هم بیش از حد توان خود را کنترل کرده بود. درحالی که اشکهایش بی‌وقفه بر گونه می غلطید گفت- درباره‌ی اینکه میخوام از تو حامله بشم یا نه...

ماروین ناباورانه به او خیره مانده بود و بنظر می رسید زبانش بند آمده! دستش را درمقابل دهانش گرفت و همانطور که هق هق میکرد گفت- من این مدت خیلی افسرده بودم.. اون فکر میکنه من بچه میخوام و خودشو مقصر میدونه..

ماروین باره دیگر ناباورانه به نامه نگریست و سپس لب زد- آخه تو.. تو چیکار کردی که اون به این حد رسیده..

لارا نامه را از دست ماروین گرفت و همانطور که مچاله‌اش میکرد از بین سسکه‌ی گریه‌اش گفت- باید الان از اینجا بری.. همین الان..

ماروین لحظه‌ای مردد ماند و نگاهی به پشت سرش انداخت، مدتی با خود کلنجار رفت و سپس رو به لارا گفت -
ولی اون همه‌ی نگهبانای اینجارو مرخص کرده من که نمیتونم تنهات بذارم

لارا با کلافگی سرش را تکان داد و درحالی که به بازوی ماروین چنگ می انداخت تا او را قانع کند گفت - من
چیزیم همیشه بچه که نیستم! دوساله اینجام هیچ وقت خبری از آدمکش و دزد نبوده.. ماروین خواهش میکنم
باید بری!

ماروین درحالی که سعی داشت در چنین شرایطی آرامش خود را حفظ کند و از درِ عقل وارد شود گفت - نه لارا
اینجوری نمیشه.. من میمونم! وقتی برگشت باهات حرف میزنم و میگم هیچ اتفاقی نیفتاده..

لارا باز عجولانه میان حرف او پرید و اصرار ورزید - باید بری! باید بری ماروین! نباید وقتی برگشت حتی به این
فکر کنه که وقتی من و تو باهم تنها بودیم درباره‌ی چی حرف زدیم، چقدر خوشحال بودیم و چقدر خندیدیم..
دوتا آشپز هنوز اینجا هستن، بهش میگن از همون روز اول تو رفته بودی..!

ماروین با پریشانی به لارا می نگریست و پیدا بود نمیتواند تصمیم بگیرد:

ماروین - خيله خب، من ميرم.. ولی بذار حدقل پسرا رو اینجا بذارم اونا قابل اعتمادن ازت محافظت میکنن
لارا دردمندانه ضربه‌ای به سینه‌ی ماروین زد و درحالی که گریه‌اش شدت می گرفت گفت - نه! ماروین خواهش
میکنم! دیگه نمیخوام بدون شوهرم حتی یک ساعت با مردا تنها بمونم.. میتروم بهم بدبین بشه!.. ماروین منو
ببین..

دست بر صورت ماروین گذاشت و آنقدر به او نزدیک شد تا او مجبور شود به چشمان اشک آلودش بنگرد:

مگه نگفتی همیشه طرف منی؟ نگفتی هرغلطی بکنم پشتیبانمی؟.. تو تنها کسی هستی که تو زندگیم واقعا
همیشه به خواسته‌م اهمیت دادی.. خواهش میکنم بذار مثل همیشه پشتم بهت گرم باشه..

ماروین پلکهایش را برهم فشرد و آهی از روی کلافگی کشید. دستانش را به کمرش زد و مدتی با خود کلنجار
رفت، پرواضح بود که تصمیم گرفتن دراینباره برایش دشوار است. لارا از ترس اینکه او باز هم مخالفت کند شروع
کرد به سرهم آوردن انواع اقسام دلایل - بین من که تنها نیستم به هر حال هنوز دوتا آشپز اینجا.. ماروین
اتفاقی برای من نمیفته خواهش میکنم نذار ازت ناامید شم حالو روزمو نمیبینی؟؟..

ماروین دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و گفت - باشه.. باشه لارا آروم بگیر!.. میرم.. گریه نکن

لحظه‌ای خواست لارا را در آغوش بگیرد ولی منصرف شد. هردو فهمیده بودند از این پس باید محتاطانه فاصله‌یشان را حفظ کنند. ماروین از شاگردانش خواست سریعاً وسایل خود را جمع کنند و لارا تا زمانی که آنها در عمارت بودند همان بیرون ماند. میدانست آرگوت هیچگاه اینهمه وسواسش برای دوری از مردان را نخواهد فهمید ولی خودش که میتواندست ببیند!

ماروین خیلی زود گروهش را جمع و جور کرد و آماده‌ی رفتن شدند، خداحافظی او و لارا تنها در حد چند کلمه بود. دردمندانه به دور شدن ماروین می‌نگریست و از خود می‌پرسید برای اینکه به زندگی‌اش سرو سامان بدهد تا چه مدت باید از ماروین دور بماند!

هوا سرد بود، لارا به عمارت برگشت و از آشپزها خواست چای دم کنند! به اتاق مشترکشان برگشت، کتابی برداشت و درحالی که آخرین قطرات اشکش را از گونه می‌گرفت نفس عمیقی کشید. هیچ مشکلی نبود، او هنوز می‌توانست خیال شوهرش را راحت کند، هنوز می‌توانست ثابت کند کاری جز عشق ورزیدن به او ندارد.

نگاهش را به خطوط کتاب دوخت، سعی کرد آرام باشد و فراموش کند در سینه‌اش چه بلوایی به پاست!

و اکنون آن سر دنیا،

در سینه‌ی آرگوت چه می‌گذشت؟

مدتی گذشت و لارا با کلافگی کتاب را کنار گذاشت، سرش را بر پشتی مبل خواباند و پلک‌هایش را برهم فشرد. تا این دو سه روز بگذرد او دیوانه میشد!

-روز بخیر لارای زیبا..

نجوای مخملین و گوش‌نوازی حوالی گوشش طنین انداخت و لارا مضطربانه چشم گشود، پنجره باز بود و سدریک درحالی که مثل همیشه لبخند کجی بر لب داشت با تمأئینه پیش می‌آمد! او دیگر آنجا چه میخواست؟!!

درحالی که سعی داشت دستپاچه نباشد از جا برخاست، دامنش را مرتب کرد و رو به سدریک گفت: .. روز بخیر.. انتظار.. انتظار دیدن شمارو نداشتم..

سدریک با قدم‌هایی بی‌دغدغه پیش آمد و درحالی که بدون تعارف لارا روی مبلی می‌نشست گفت- درواقع داشتم از این طرف رد میشدم، دیدم اینجا خیلی خلوته... یه نگاهی انداختم و مطمئن شدم دانریک نیست

سدريک با تکانی نرم موهای لخت سیاهیش را از پیش چشم کنار زدو ادامه داد- حوصله‌م سر رفته بود و با خودم گفتم تو این دنیا چی سرگرم کننده‌تر از انسانهاست؟

او همانطور راحت و آسوده‌خاطر نشسته بود، پاهای بلندش را روی هم انداخت و درحالی که پیوسته لبخند بر لب داشت به لارا و اضطرابش می‌نگریست. البته لارا از او نمی‌ترسید، آرگوت قبلاً به او گفته بود خوناشام‌ها قوانینی دارند و حتی در نبود او هم به خود جرأت نمی‌دهند به زندگی‌اش خدشه وارد کنند. بااینحال آنچه نگرانش میکرد این بود که سدريک درباره‌ی نبود آرگوت سوال کند و آموقع لارا واقعا نمیدانست جواب او را چه بدهد!

سدريک- مشکلی پیش اومده بانو لارا!.. صدای قلبت سرمو برد!

صورت جذاب و چشمان گیرای سدريک را از نظر گذراندو سپس گفت- آاا.. نه!.. چای میل دارید؟

سدريک که با حالتی مفرحانه به لارا می‌نگریست لبخندش پررنگ‌تر شدو گفت- چراکه نه!

چرخید و درحالی که سعی داشت اضطراب را درحرکاتش نشان ندهد از اتاق خارج شد. در را که بست نفس عمیقی کشید و دستش را بر سینه‌اش گذاشت، سدريک آنقدر مجلل و سطح بالا بنظر می‌رسید، آنقدر خود را می‌گرفت و جوری با تمسخر رفتار میکرد که لارای بی‌دست و پا اصلاً نمیتوانست در مقابلش دستپاچه نباشد!

حالا که خدمتکاران نبودند خودش باید به آشپزخانه میرفت، آشپزها را میدید و میگفت چیزی برای پذیرایی آماده کنند. حواسش به چین‌های دامن و قدم‌هایش بود که حس کرد صدای پای چندنفری را از آنسوی سالن می‌شنود، ایستادو نگاهی به مقابلش انداخت. می‌دید که سه مرد از در انتهای سالن وارد می‌شوند!

اضطرابی در دلش پیچید و همان وسط خشکش زد! آنها دیگر که بودند که سرخود وارد می‌شدند؟!

قطعاً نمی‌توانستند اقوام آرگوت باشند، طرز راه رفتنشان به مردم عامی می‌مانست، با تحیر به محیط اشرافی اطرافشان می‌نگریستند جوری که گویی تابحال در چنین جایی پا نگذاشته‌اند

مدتی گذشت و وقتی کمی پیش‌تر آمدند لارا کم‌کم توانست صدای پیچ‌هایشان را بشنود

-دیدي گستون بهت نگفتم؟ اون ۶ تا شمشیرزن یک ساعت پیش از اینجا رفتن..

-هی مثل اینکه واقعا هیچ مردی اینجا نیست!

-باورم نمیشه اینقدر زود پاداش صبوریمو گرفتم..هه..هه..

مرد درشت اندام ریشویی خندید و درحالی که به لارا می‌نگریست ضربه‌ی معناداری به بازوی دوستش زد. لارا آنها را شناخته بود و اکنون رفته رفته زانوهایش سر و شل میشد! همان سه مردی بودند که آنروز در جنگل دید و از ترسشان گریخت! ابتدا مات و مبهوط همان وسط ایستاده بود و به پیش آمدن آنها می‌نگریست، به نگاه‌های هرزشان، به تیرو کمان و تبری که بر دوش داشتند

-دوباره به هم رسیدیم فرشته خانوم.. حالا دیگه باید افتخار آشنایی بدی!

کمتر از پنجاه قدم با لارا فاصله داشتند و بخاطر خالی بودن عمارت آنقدر با خیال راحت پیش می‌آمدند و می‌خندیدند که گویی هیچ مانعی درمقابلشان نیست!

باورش نمیشد پس از این همه وقت درست همان روزی که او تنها بود چنین افتضاحی رخ میداد!

تنهایی در فضای خالی عمارت آوار شده بود و روی سرش می‌ریخت. نگاهش بر پیش آمدن مردان گره خورده بود که به یاد سدریک افتاد! دلش کمی قرص شدو پیش از اینکه آنها به او برسند با عجله بسوی اتاق برگشت، آنقدر هول و دستپاچه بود که درمقابل سدریک زمین خورد! ولی حالا در این اوضاع آنقدری گرفتاری داشت بخاطر چنین چیزی خجالت نکشد!

سدریک- اوه.. استخونات سالمه؟

لارا خودش را از کف اتاق جمع کردو سدریک همانطور که هنوز لبخند آزاردهنده‌ای به لب داشت گفت- چی دارم میگم، وقتی اون استخونا زیر دانریک دوام آوردن پس نباید نگران همچین چیزی بود درحالی که نگاهش به در اتاق بود کمی به سدریک نزدیک‌تر شدو نفس زنان گفت- چندنفر اومدن اینجا.. گمونم.. گمونم آدمای درستی نیستن..

سدریک بایخیالی گفت- درسته، صداشونو شنیدم

لارا پیش‌تر امدو حالا دیگه تقریبا کنار مبل سدریک ایستاده بود:

لارا- میشه.. یه لحظه بیاید اونارو بیرون کنید؟..

سدریک کمی بیشتر درمبل فرو رفت و گفت- نه!! من خودمو از تماشای یه نمایش جذاب محروم نمیکنم..!

پیش از اینکه فرصت کند واکنشی به حرف سدریک نشان دهد دستگیره‌ی در چرخید و مرد ریشو پیش از بقیه به داخل سرک کشید!

لارا- شما.. شما به چه حقی اومدید اینجا؟.. برادرشوهر من..

درحالی که دست و پایش می لرزید خواست به سدریک اشاره کند، ولی با کمال حیرت دید هیچ اثری از او روی مبل نیست! وحشت مثل یک خنجر یخی بر روحش خراشیده شدو باز بسوی در اتاق چرخید

-هی گستون خبریه؟

مرد ریشو که حالا خیالش از بابت تنها بودن لارا راحت شده بود وارد شدو درحالی که نیشش تا بناگوش باز بود گفت- بیاین آقایون، شام حاضره!

نفسش به شماره افتاده بود و قلبش با شدت در سینه می کوبید، مردمک چشمانش بی اختیار در اتاق می چرخید..

سدریک را میدید که پشت نرده‌ی تخت، آنسوی اتاق ایستاده و مخفیانه به آنها می نگرد. خودش را از چشم پنهان کرده بود تا آن سه مرد با دیدنش نترسند و فرار نکنند

باور نمیکرد سدریک بخواهد همانجا بماند و به دادش نرسد، فکر میکرد کمی معطل کرده که لارا را بترساند و بحالش بخندد! ظالمانه بود ولی در چنین وضعی حتی همین هم باعث قوت قلب لارا میشد!

مرد ریشو که گویا نامش گستون بود تبرش را کنار گذاشت و درحالی که حریصانه سرتاپای لارا را برانداز میکرد با تمأئینه بسویش پیش آمد

از گل آلود بودن چکمه‌هایش میشد فهمید تمام مدت در جنگل بوده و لارا باور نمیکرد آنها برای اینکه او را به دام بیندازند همان حوالی کمین کرده بودند! بازهم میدید که قربانی حماقت خود شده، اگر همان روز به آرگوت می گفت مزاحمینی در جنگل دیده آنها هیچ وقت جرأت نمیکردند پا به انجا بگذارند

گستون- تو که اسمتو به ما نمیگی.. ولی بهت میخوره..

همانطور که پیش می امدو باحالتی متفکرانه بر ریشش دست کشید و گفت- ممکنه اسمت ماریان یا.. یا.. آقایون شما چی فکر می کنید؟..

دو مردی که او را همراهی میکردند از گستون جوانتر بنظر می رسیدند و رفتارشان هم عجولانه تر بود، با گستون هم قدم بودند و گهگاه میخواستند زودتر به لارا نزدیک شوند ولی گستون آنقدر درگیر مسخره بازی هایش بود که مانع آنها میشد تا سرگرمی اش را خراب نکنند.

همانطور که نزدیک تر میشدند لارا نفس بریده و وحشت زده عقب می رفت، دست و پایش بشدت می لرزید و هنوز هم هرازگاهی بسوی سد ریک می نگریست که ببیند آنجا هست یا نه

لارا- هرچی.. هرچی میخواین بردارین و ازینجا برین..

گستون باحالتی خاص سرش را کج کرد و گفت- اینجا هیچی زیباتر از تو نیست.. یعنی میگی تورو هم میتونیم ببریم؟

دیگری خندید و گفت- بدفکری نیست که ببریمش! دیگه کجا همچین غنیمتی پیدا میشه؟

پشت سرش را نمیدید، آنقدر عقب عقب رفت تا اینکه پایش به چیزی گیر کرد و نقش زمین شد! خواست دوباره برخیزد ولی استرس تمام توانش را گرفته بود و نمیتوانست روی پاهایش بایستد. ۱۶ سال را در پرقو رشد کرده بود، در آغوش مردانی چون نیکولاس و آرگوت که کاری جز نوازشش نداشتند، هیچ وقت به مخیله اش هم راه پیدا نمیکرد روزی به چنین وضعی دچار شود! حالا دیگر آنقدر وحشت کرده بود که حتی نمیتوانست گریه کند! درحالی که به ساعدش تکیه زده بود و سعی داشت خودش را عقب بکشد من من کنان گفت- چی.. چی از جونم میخواین.. برین عقب..

گستون درمقابل او بر زمین زانو و بدون اینکه در رفتارش دستپاچگی داشته باشد یکی از پاهای لارا را گرفت تا بیش از این عقب نرود

گستون- کجا فرار میکنی خوشگله؟..

دو مرد دیگر نیز دو سویش نشستند، یکی مچ دو دستش را گرفت و دیگری دست در گیسوانش برد، خواست مچ هایش را عقب بکشد و بسوی گستون لگد بیندازد ولی آنقدر ناتوان شده بود که بنظر میرسید ضرباتش برای آنها دست کمی از قلقلک ندارد!

دست گستون به زیر دامن لارا خزید و ساق پایش را لمس کرد، سینه‌اش منجمد شده بود! باور نمی‌کرد بدنش به این شکل توسط مردی غیر از شوهرش لمس میشود! قلبش تا زیر گلو بالا آمده بود و حالت تهوع داشت، گستون بی‌دغدغه دستش را بر روی پای برهنه‌ی لارا بالا می‌لغزاند و کم‌کم دامنش را کنار میزد

-نگاش کن.. مثل بلور میمونه! انگار تاحالا بهش دست نزدن ..!

گستون دستانش را بر هردو ران لارا می‌لغزاند و دامنش را تا انجا بالا زده بود! پس چرا سدریک پیش نمی‌آمد؟! آنها داشتند به بدنش دست میزدند دیگر تاکی میخواست منتظر بماند؟!!

درحالی که بی‌هوده تقلا میکرد مچ دستانش را از چنگ آنان رها کند کمی خود را بالا کشید به آنسوی اتاق نگریست، سدریک همانجا ایستاده بود! اکنون که مردان اصلا حواسشان به اطراف نبود او با خیال راحت به نرده‌ی تخت تکیه زده و تماشاگر زجر و عذاب لارا بود!

درحالی که نفس نفس میزد و صدایش می‌لرزید گفت- خواهش میکنم... خواهش میکنم کمکم کنید!.. من.. من زنه برادر شمام..

گستون مسیر نگاه او را دنبال کرد و به عقب چرخید تا ببیند واقعا کسی انجاست یا نه، ولی سدریک باز در کسری از ثانیه ناپدید شدو اینبار دیگر آخرین امید لارا هم بر باد رفت! دیگر باور کرده بود که او نمیخواهد کمکش کند!

-بهش اهمیت نده گستون، میخواد مارو بترسونه! اینجا که کسی نیست

ابتدا با خودش گفت فریاد بزند تا حدقل سوفی و الیزابت به دادش برسند ولی آنها هم فقط دو زن بی دفاع بودند و اگر به انجا می‌آمدند به خطر می‌افتادند. فکر صدا زدن آرگوت بارها از سرش گذشت، آرگوتی که همیشه در زندگی او را از خطرات دور نگاه داشته بود. ولی او هم اکنون آن سر دنیا در چین بود و حتی درنامه‌اش تاکید کرد میخواهد گوشش را بر روی هرآنچه حوالی عمارت میگذرد ببندد!

لارا تنها مانده بود، در منزجر کننده‌ترین شرایط تنها مانده بود و حتی رمق گریستن هم نداشت !

-اینارو باز کن.. من که دیگه تاب ندارم..

یکی او را به پهلو چرخاند و دیگری ناشیانه مشغول از هم گسستن بندهایی شد که لارا بسختی سربه هم آورده بود. گستون بر رانهای برهنه‌ی او دست می کشید و آن یکی که مچ دو دست او را گرفته بود انگشتانش را به زیر یقه‌ی او فرستاد

لارا- ولم کنین.. نه نه.. بهم دست نزن.. گفتم ولم کن..

قطعا برزبان آوردن این حرفها بیهوده بود ولی در آن لحظات بی اختیار برلبهایش جاری میشد، حتی صدایش آنقدر ضعیف بود و جوری دیوانه‌وار می لرزید که بعید میدانست آن سه بشنوند چه می گوید! اکنون که بدنش را رفته رفته برهنه می کردند و بر او دست می کشیدند نفس‌هایشان بطرز رقت‌آوری صدا دار شده بود و حرکات شهوتناکشان مو به تن لارا راست میکرد

یقه‌ی تنگ لباسش را با بی‌صبری تا نیمه پایین کشیدند بمحض اینکه یکی از سینه‌هایش بیرون افتاد دهانی پایین امد و بر نوکش فشرده شد! دیدگان حیرت‌زده‌اش بر لبهایی که روی سینه‌اش می لغزید میخکوب ماند. این دیگر چه کابوسی بود؟ بوی تند بزاق دهان مرد که آمیخته به شراب و سیگار بود در مشامش پیچید و لحظه‌ای بعد ناگهان پایین تنه‌اش سوخت! پس از سه ماه که آرگوت مراعات احساسات او را کرده بود حالا گستون با خشونت در او فرو رفت و آه کشارش در گوش لارا زنگ زد

چشمانش سیاهی می رفت و انگشتانش از سرما یخ بسته بود! حرکت تند کمر گستون او را کف اتاق تکان میداد و لبهای غریبه‌ی یکی دیگر به دهانش قفل شد

-هی .. گستون تمومش کن.. نوبت ماست ..

.. -یالا دیگه بکش کنار ..

گستون بدون اینکه او را رها کند دست به زیر کمرش برد و او را درمیان بازوان خود بالا کشید طوری که لارا روی بدن او حالتی نشسته داشته باشد، تازه آنلحظه توانست پایین تنه‌اش را ببیند که عضوی غریبه درونش فرو رفته بود،

فریادی حبس شده در سینه‌اش می‌لولید ولی آنقدر نفس بریده بود که توان دهن باز کردن نداشت

تا نگاهی به خودش می انداخت هجومی را اعضوها و لبها را میدید بر بدنش کشیده میشدند، گستون او را از مقابل به خود میفشرده فاجعه آنجا بود که کسی بر پشت گردنش زبان کشید!

دستی باسنش را درمشت گرفت و گرمی بدن مردانه‌ای را برپشتش حس کرد، درحالی که از مقابل بسوی سینه‌ی گستون هل داده میشد یکنفر دیگر عضوش را به پشت او رساند و با فشاری جانخراش به درونش فرو رفت!

تمام وزنش را بر جسم ظریف و رنجور لارا انداخت و او درحالی که از دو طرف پر شده بود مابین سینه‌ی دو مرد درشت اندام به‌دام افتاد

درد و شرم و وحشت چنان او را فلج کرده بود که کم کم نفس کشیدن را هم از یاد می برد، سمت راست صورتش ناخواسته بر سینه‌ی عرق کرده‌ی گستون فشرده میشد و سدریک را میدید که درسایه او را تماشا میکند و لبخند بر لب دارد!

فشار سنگینی بر او وارد می آوردند که ابدأ طاقتش را نداشت، با او تاکنون مثل برگ گل رفتار شده بود و حالا وحشیانه دریده میشد! داشت به مرگ و نیستی فکر میکرد، به اینکه ابدأ نمیتواند زندگی پس از این فاجعه را متصور شود! صدای آشنایی از دور به گوشش رسید که در همه‌ی نفس‌های دو متجاوز و آن دیگری که منتظر فرا رسیدن نوبتش بود گم میشد، چند لحظه گذشت و شخصی چند مرتبه به در کوفت!

سدریک بلافاصله مثل شبی از پنجره باز اتاق به بیرون تاخت و سپس صدای ماروین به گوش رسید که با لحنی معذب از پشت در او را مخاطب قرار میداد:

ماروین - لارا اونجایی؟.. باور کن دلم آروم نمیگیره دو سه روز تنها بمونی... ببین اصلا منو پسرا تو حیاط میمونیم...

متجاوزان به همان سرعتی که در او فرو رفته بودند خود را عقب کشیدند و هم لارا و هم آنها نقش بر زمین گشتند! مردمک چشمانش بی اختیار بر بدنش غلطید، خونریزی میکرد و رانه‌ایش کثیف شده بود
ماروین -.. لارا؟ اینجایی؟..

دستگیره‌ی در چرخید و پیش از اینکه هیچیک فرصت حرکت دیگری پیدا کنند ماروین وارد شد

لحظه‌ای نگاهش با نگاه لارا تلاقی کرد و در چهارچوب در میخکوب ماند!

صدای وحشت زده‌ی یکی از متجاوزان در فضای اتاق چرخید - گ..گ..گستون..!

اخم‌های ماروین درهم گره خورد و درحالی که تنها ظرف یک ثانیه به نقطه‌ی جوش رسیده بود بسمت متجاوزان هجوم آورد! به یقه‌ی آنیکی که به لارا نزدیک‌تر بود چنگ انداخت و او را با شدت به عقب پرت کرد، گردن یکی دیگر را گرفت و درست پیش چشمان لارا تیغه‌ی تیز خنجر را درکسری از ثانیه از زیر گلویش گذراند! جسم مرد بر زمین افتاد و درحالی که خون از شکاف گلویش می جوشید دریک قدمی لارا شروع کرد به جان کندن!

گستون هنوز فرصت نکرده بود حتی عضوش را به شلوار برگرداند و ماروین بی‌رحمانه لگد محکمی درست به عضو او زد!

نعره‌ی گستون به آسمان رفت و ماروین درحالی که مشت‌های سنگینی حواله‌ی سرو صورتش میکرد از بین دندانهایش غرید- مٹ سگ میکشمت!.. شنیدی؟ مٹ سگ میکشمت!..

سومین مرد که کمی دورتر افتاده بود و وحشت زده به کتک خوردن گستون می نگریست از جا برخاست و لنگان لنگان بسوی در خروجی دوید اما به محض اینکه از انجا خارج شد ماروین خطاب به شاگردانش که احتمالا بیرون بودند فریاد زد- اون عوضی رو بگیرید!..

و لارا همانجا افتاد

نگاهش ناخواسته بر صورت مردی که پیش رویش جان می داد دوخته شده بود، خون از گلویش قل قل میکرد و دهانش مثل ماهی بیرون افتاده از آب بازو بسته میشد. بوی خون و عرق و بزاق‌دهان تمام مشامش را پر کرده بود و کمرش بشدت میسوخت. نه میتوانست از جایش تکان بخورد نه انگیزه‌ای برای برخاستن داشت هنوز هم باور نمیکرد چه بلایی سرش آمده!

نفهمید چقدر گذشت و هیاهوی اطرافش چقدر بالا گرفت، دست مردانه‌ای بسوی کمرش دراز شد و لارا بی‌اختیار به نفس نفس افتاد! تقلا میکرد خودش را عقب بکشد که صدای ماروین را درگوشش شنید:

ماروین- منم لارا منم.. ازم نترس.. منم عزیزم..

درحالی که لارا را با احتیاط در آغوش خود بالا میکشید دامنش را روی پاهایش مرتب کردو یقه‌ی لباسش را از روی سینه‌ی برهنه‌اش بالا آورد. تمام مدت حواسش بود دستش به بدن لارا نخورد و درنهایت نگاهش برای لحظاتی به نگاه سرد و منجمد لارا خیره ماند. اشک در چشمانش جمع شده بود و بنظر می رسید بسختی

گریه‌ی خود را کنترل کرده، اخرهم دلش طاقت نیاورد و لارا را به سینه‌ی خود فشرد. لبه‌های او مماس کردو درحالی که صدایش از بغض میلرزید با خودش نجوا کرد:

ماروین- خدایا چی شد.. اخه چی شد!.. من فقط یک ساعت اینجا نبودم..

او را درآغوش خود بلند کردو همانطور که با دستپاچگی بسوی تخت میبرد رو به بیرون گفت- یکیتون بره زودتر یه پزشک زن بیاره ..

بدنش و خصوصا پشتش به شدت درد میکرد و نمیتوانست درست دراز بکشد، ماروین او را یک پهلو خواباند و خودش هم ماتمزده لب تخت به انتظار پزشک نشست. لارا مشتش را ناخواسته برسینه‌اش میفشرد و بدنش بی وقفه می لرزید، صورتش را دربالش فشرد و سعی کرد کمی خود را آرام کند ولی نتوانست. حالش داشت از همه چیز بهم میخورد!

ماروین-.. لارا.. منو ببین.. آرام باش..

ماروین بسوی او خم شده بود و درحالی که موهایش را نوازش میکرد سعی داشت کمی آرامش کند

ماروین- سردته؟.. آره؟.. خواهش میکنم جوابمو بده.. دردت زیاده؟..

پتو را تا کمر لارا بالا کشید و با صدایی خفه زمزمه کرد- چرا تنهات گذاشتم.. خدا لعنتم کنه!.. خدا لعنتم کنه..

میخواست با ماروین حرف بزند ولی لرزش بی امان بدنش مانع میشد. میخواست از او بخواهد بغلش کند و از کنارش جُم نخورد ولی کلامی از دهانش خارج نمیشد. حالا باید چکار میکرد؟ به بازگشت آرگوت که فکر میکرد قلبش از حرکت می ایستاد!

شاگردان ماروین پزشک را خیلی زود آوردند و آنقدری نجیب بودند که نزدیک در اتاق هم نمیشدند. ماروین چند کلمه‌ای با زن مسن صحبت کردو سپس از اتاق خارج شد تا مزاحم معاینه نشود، پزشک نگاهی به سطح خونی آنسوی اتاق که چندی پیش جسد یکی از متجاوزان رویش افتاده بود انداخت و رنگش کمی پرید. لارا نمیدانست ماروین چه به او گفته ولی وقتی بسوی تخت می آمد دستپاچه بود و با ترحم به وضعیت لارا می نگریست:

-اوه دختر بیچاره چه بلایی سرت آوردن..

رفتارش او را به یاد مادرش لیندا می انداخت، به راستی اگر لیندا و نیکولاس میفهمیدند چه بلایی سر دخترشان آمده فاجعه‌ای رخ میداد!

پزشک بدن او را معاینه میکرد و لارا نه میتوانست و نه میخواست مانعش شود. اگرچه اینطور معاینه شدن زجرآور بود ولی درواقع از درد و خونریزی‌اش کمی می ترسید و به همین خاطر اینکه پزشکی به دادش برسد بهتر بود

-این زخما با یکم استراحت خوب میشن ولی قلبو کی درمان میکنه؟.. این مردا.. مردای احمق هیچ وقت نمیفهمن..

این حرفها را میزد و گاهی صدایش از بغض می لرزید، پس از اتمام کارش رو به لارا کردو با مهربانی گفت- چیزی احتیاج ندارید؟

لارا چشمان قهوه‌ای دلسوز او را از نظر گذراندو سپس درحالی که هنوز کمی می لرزید زمزمه کرد-..میخوام برم حموم..

اشک درچشمان پزشک جمع شدو پس از لحظه‌ای مکث گفت- میگم براتون آبو گرم کنن. من دیگه باید مرخص بشم، از لحاظ جسمی شما مشکل جدی ندارید.. ولی این اتفاق باعث شوک روحی شده.. اون آقای که خیلی نگران شماست شوهرتونه؟

آب دهانش را بسختی قورت دادو آهسته گفت- اون برادرمه..

پزشک سری تکان دادو گفت- میخواستم بهش بگم بیشتر حواسش به روحیه‌تون باشه ولی اونقدر عصبی بود که جرأت نکردم..

پزشک چند لحظه‌ای را همانطور آنجا ماند، بنظر می رسید دلش نمی آید لارا را تنها بگذارد بااینحال او هم مشغله‌های خود را داشت و درنهایت بااکراه آنجا را ترک کرد. لارا هنوز یک پهلو روی تخت خوابیده بود و بی‌اختیار می لرزید، پتو را تا سینه‌اش بالا کشیده بودند و شومینه هم روشن بود. میدانست سرمایی که او را می لرزاند از آب و هوا نیست، کمرش گزگز میکرد و سردرد شدیدی گرفته بود. سعی داشت فراموش کند چقدر بدنش کثیف شده تا دقایقی بگذرد و آب حمام را گرم کنند، پلک‌هایش را به زور برهم فشردو چند نفس عمیق

کشید. اما امکان نداشت! نه لرزش بدنش کم میشد نه تپش بی‌امان قلبش آرام می‌گرفت، مدتی گذشت و او بجای اینکه بهتر شود بیشتر و شدیدتر می‌لرزید

چشمانش را گشود و دلیلش را فهمید، هیزم درون شومینه رو به اتمام بود و از گرمای اتاق کاسته میشد ولی او در توان خود امیدید برخیزد به انجا برود، چند لحظه‌ای همانطور به شومینه خیره بود که عطر آشنایی درمشامش پیچید و سپس مرد سیاهپوش بلندقامتی باتمآئینه از کنار تخت بسوی شومینه قدم برداشت. سدريک از پشت انقدر شبیه آرگوت بود که با دیدنش برای لحظه‌ای قلب لارا فرو ریخت! درواقع تنها تفاوتی که از پشت میشد در آرگوت و سدريک یافت این بود که موهای یکی موج و مال دیگری لخت بود!

سدريک- پس اون برادرته آره؟ عجیبه که هروقت کنارتی قلبش داره از جا کنده میشه.. تو خیلی خوش خیالی..

این جملات را درحالی گفت که به آرامی مقابل شومینه زانو می‌زد و درونش هیزم جدید می‌گذاشت. لحن حرف زدنش و حرکاتش مثل همیشه بی‌دغدغه بود انگار نه انگار که اصلا هیچ اتفاقی افتاده است! پس از اینکه آتش دوباره به وضع مناسبی رسید بسوی لارا برگشت و درحالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود اهسته پیش آمد

چکمه‌ی بلند و خوش دوختش، رانهایش درآن شلوار سیاه تنگ، سینه‌ی ستبرش، سرشانه‌های عریضش و حتی طرز راه رفتنش لارا را بشدت به یاد آرگوت می‌انداخت. چقدر دل‌تنگ او بود! تمام ترس و اضطرابش برای مواجه شدن با آرگوت به کنار، حالا که اینهمه ضعیف و شکسته شده بود چقدر به آغوش تنگ و نوازش‌های او نیاز داشت!

سدريک به یکی از زنده‌های تخت تکیه زدو درحالی که لرزش بدن لارا را از نظر می‌گذراند پوزخندی زدو گفت- اعتراف میکنم که حالا ترحم برانگیز شدی..

تاکنون خیال گریستن به سرش زده بود اما آنموقع بی‌اختیار چانه‌اش لرزید و درحالی که اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین می‌غلطید با صدایی خفه گفت- .. شما خیلی بدجنسین.. اونقدر که اصلا باورم نمیشه.. حالا که بهم کمک نکردین حدقل.. حدقل اینجوری بهم زل نزنین..

سدريک او را در وضع افتضاحی دیده بود و درواقع لارا بیش از اینکه کینه‌ای نسبت او داشته باشد از حضورش خجالت می‌کشید!

سدريک لبخند پررنگ‌تری زدو درحالی که طبق عادت هميشگی موهای سپاهش را با تکانی کنار ميزد گفت-
خیلی عجيبه که تو اينقدر مظلومی. سرگرم کنده‌ست!

لب تخت نشست و همانطور که پاهای بلندش را روی هم می انداخت پشتش را به زده‌ای تکیه زد .

سدريک- ازم شاکی نباش که کمکت نکردم، گویا دانریک باعث شده فراموش کنی من یه اهریمنم

بازوان عضلانی‌اش را با آسودگی خاطر درهم قفل کردو ادامه داد- اهریمن، بانو لارا اهریمن! همه‌ی شیاطین از
انسانها تنفر دارن. ما هيچ وقت به شما کمک نمیکنیم

بینی‌اش را بالا کشید و درحالی که نفسش را بسختی در سینه‌ی رنجورش فرو میداد گفت- شوهر من اينجوری
نیست.. اگه بهش بگم چطور ایستادین و شاهد شکنجه شدن من بودین.. اون شمارو میکشه..

لبخند سدريک بر صورتش پایدار ماندو درحالی که کمی بسوی لارا خیز برمیداشت تا پتو را رویش بالاتر بکشد
باخیال جمعی گفت- احتمالاً همینطوره، ولی تو اينکارو نمیکنی. تو چیزی درباره‌ی من بهش نمیگی

لارا اخم کردو با دلشکستگی اصرار ورزید- چرا میگم!.. بهش میگم..

سدريک حرفی نزد و همانطور آسوده خاطر به او نگریست. پیدا بود که از این بابت خیالش راحت است، میدانست
لارا درباره‌ی او به آرگوت چیزی نخواهد گفت. درواقع لارا هيچ لزومی نمیدید مشکلات بین دو برادر را بیشتر
کند، چه بسا که اگرچه سدريک درحق لارا بی رحمی کرده بود ولی درواقع هيچکدام از آن اتفاقات تقصیر او
نبودند. سدريک شخصاً هيچگاه به لارا صدمه زده بود!

سدريک- درباره‌ی اینجا موندنم باید بگم دليلش این نبود که میخواستم گائ*يدنتو ببینم، این چیزا ديگه برای
من عادی شده ..

درحالی که با آرامش خیال حرف ميزد از جا برخاست و بسوی مجسمه بزرگی از یک عقاب که کنار تخت بود
رفت:

سدريک- اما تماشای لحظه‌هایی که انسانها به خطر میفتن خیلی جذابه.. مخصوصاً برای شیاطین! چون شماها
درخواست کمک می کنید..

از همانجایی که ایستاده بود رویش را به لارا کرد و ادامه داد- درباره‌ی کسی مثل تو، من انتظار داشتم از خدا کمک بخوای.. فکر میکردم شما آدما خدارو تاثیرگذار میدونید.. ولی تو منو صدا زدی..!

پوزخندی زد و باز بسوی مجسمه برگشت، با سرانگشتانش حاشیه‌ی بال‌های عقاب را لمس کرد و ادامه داد- خدا بخاطر شما خاندان منو طرد کرد، چرا ازش کمک نخواستی؟

لارا پاسخی نداد، درواقع اصلاً چیزی به ذهنش نمی‌رسید! سدریک از مقابل مجسمه چرخید و درحالی که باتمأنینه بسوی لارا می‌آمد نجوا کرد- فراموشش کرده بودی نه؟

آرام بسوی لارا خم شد و آنقدر صورتش را به گریبان او نزدیک کرد که نفس گرمش گیسوان طلائی او را رقصاند سدریک- می‌گن این از نشونه‌های هم‌سفره شدن با شیاطینه.. هوم بانو لارا؟

حرف‌هایش داشت آزاردهنده میشد و آنطور که به گریبان لارا نزدیک بود او آشفته‌تر میکرد. سرش را دربالش فروبرد و گفت- شوهر من شیطان نیست.. دست از سرم بردارین.. تنهام بذارین.. حالم خوب نیست..

این را گفت و بغضش ترکید، اشک‌هایش پی‌پی در پارچه‌ی ابریشمی بالش می‌لغزید و بی‌اختیار پلک‌هایش را برهم می‌فشرد. بدون آرگوت چقدر آسیب‌پذیر و بی‌پشت و پناه شده بود، داشت از دوری او دق میکرد! سدریک بدون اینکه اهمیتی به زار زدن او بدهد نفسی از گریبان‌ش کشید و گفت- بوی گند اون مردا رو گرفتی ..

از حرف‌های او حرصش گرفته بود، درحالی که می‌گریست سرش را از بالش بیرون آورد و بسوی سدریک چرخید: لارا- فقط کافی بود.. یه لحظه از پشت این تخت بیرون بیاین.. اونا فرار میکردن ..

سدریک از یک وجبی صورت او عقب‌تر نمی‌رفت و حالا که آنقدر نزدیک بود و گستاخی میکرد، لارا دیگر نتوانست خشم و دلخوری خود را پنهان کند، مشت‌های بی‌رمقش را بی‌اختیار به سروسینه‌ی او کوبید و از میان گریه‌هایش شروع کرد به گلابه!

لارا- حالا با کمال وقاحت می‌گین من بو میدم؟؟.. آخه شما دیگه چه ظالمی هستین.. به زن برادرتون رحم نکردین!.. به شوهرم می‌گم!.. بهش می‌گم شمارو بکشه که دلم خنک شه..

لحظاتی گذشت و زمانی که لبخند سدریک تبدیل به خنده‌ای مخملین شد لارا مایوسانه دست از مشت کوفتن کشید. او نه تنها خود را از ضربات لارا پس نکشیده بود بلکه بنظر می رسید تماشای حرکات لارا برایش سرگرم کننده است!

سدریک- الان مثلا منو زدی آره؟

کمی بیشتر خم شدو حالا فاصله‌اش تا صورت لارا فقط چند سانتی متر بود:

سدریک- تو خیلی بامزه‌ای. اگه تو تخت با دانریک اینجوری رفتار میکنی بهش حق میدم خوشش اومده باشه لارا ناباورانه سرش را به بالش می فشردو میدید سدریک پیش تر می آید، موهای لخت سیاهش از حاشیه‌ی صورت سُر خوردند و بر سرو روی لارا ریختند. لبه‌ایش دیگر فاصله‌ای تا چانه‌ی لارا نداشتند و او باور نمیکرد بازهم مرد دیگری قرار باشد لمسش کند!

لارا- این.. این یکی رو دیگه به شوهرم میگم.. قسم میخورم اگه اینکارو نکنید بهش میگم..

به نفس نفس افتاده بود و باز از ترس می لرزید. سدریک آرام از او فاصله گرفت و درحالی که لبخند کجی برچهره‌ی جذابش نشسته بود برای لحظاتی به لارا خیره ماند. نگاهش عمیق و آزار دهنده بود طوری که لارا را وادار کرد خود را بیشتر زیر پتویش محاله کند، هنوز چند لحظه نگذشته بود که صدای جانخراش ضربات شلاق از سالن عمارت به گوشش رسیدو فریادهایی پیایی متجاوزان در فضا پیچید

ضربات تند و تیز شلاق ماروین چنان شدید بودند که قلب لارا از قبل ناآرام تر شدو دستش را بر گوشش فشرد تا دیگر چیزی نشوند. اقدامی که البته بیهوده بود چراکه نعره‌های التماس متجاوزان مدام سنگ میشد و به روح و روانش میخورد!

سدریک- برادرت.. برادرت!

سدریک این را با لحنی تمسخر آمیز گفت و سپس مثل قبل گوشه‌ی تخت نشست. مثل اینکه نه او قصد رفتن داشت، نه ماروین می خواست این فضای زجرآور را پایان بدهد!

لارا دیگر از همه چیز به ستوه آمده بود

از کثیفی بدنش، از سدریک، از سردرد، از گوش دادن به صدای شلاق و نعره و حتی از خودش!

درحالی که اشک چشمانش جاری بود پتو را کنار زد و بی توجه به زخم‌هایش سعی کرد برخیزد. سدریک به او کمک نمی‌کرد و لارا هم چنین انتظاری از او نداشت باینحال به محض اینکه سعی کرد روی پاهایش بایستد زانوهایش لرزید و زمین خورد!

درد در پشتش پیچید، صورتش جمع شد و هق هقش را شدیدتر کرد .

سدریک- چرا از خدا نمی‌خواهی بیاد دستتو بگیره هوم؟

این را گفت و باز خنده‌ی خوش‌اهنگش حوالی گوش‌های لارا طنین افکند .

اهمیتی به سدریک نداد و باز نهیبی به خود زد تا برخیزد، کمرش میسوخت ولی می‌توانست برخیزد. دستش را به دیوار اتاق تکیه زد و درحالی که مظلومانه می‌گریست بسوی در رفت .

آرگوت کجا بود که حال زار او را ببیند؟

سدریک- داره ازت خون میاد. محض اطلاع گفتم.. عمارت برادرمو کثیف کردی

سدریک دست در جیب‌هایش فرو برده بود کنارش قدم میزد. نگاهش به لارا بود و هرازگاهی کنایه میزد و می‌خندید!

لارا حتی انقدر رمق نداشت که دستگیره‌ی در را بچرخاند و کلی همانجا معطل شد با این حال پس از گشودن در صدای شلاق و فریاد جوری به روح و روانش هجوم آورد که چیزی نمانده بود پس بیفتد

می‌ترسید بیرون برود و با منظره‌ی دلخراشی مواجه شود، از طرفی دیگر تاب و توان هیچ‌چیز را نداشت!

سدریک- برادرت سخت مشغوله! چرا یه نگاهی نمیندازی؟

لارا-... ماروین.. یه لحظه میای؟..

سدریک- اوه.. گمون نکنم اینجوری صداتو بشنوه..

و لارا اینبار تمام ترس و انزجارش را جیغ زد!

لارا-.. ماروین!..

جیغش در فضای عمارت پیچید و چشمانش را که خیس از اشک بود بست، دستش بسختی روی چهارچوب در بند شده بود. صدای ماروین را شنید که دست از شلاق زدن برداشته بود و اکنون درحالی که قدم برمیداشت خطاب به شاگردانش میگفت- این آشغالرو ببرید تو استبل ببندید تا من بیام

لارا همانجا در چهارچوب ایستاده بود و جلوتر نمی رفت، اصلا نفهمید سدریک کی از کنارش محو شد! چند لحظه بعد ماروین مقابل او ایستاده بود، دو دکمه‌ی بالای لباسش باز بود و موهایش کمی بهم ریخته بود. با دیدن لارا در آن وضعیت و قطرات خونی که زیر پاهایش ریخته بود دستپاچه شد و درحالی که بازویش را دور کمر او حلقه میکرد تا نیفتد گفت- وای لارا چرا اومدی اینجا؟!.. پزشک گفت باید استراحت کنی...

ماروین میخواست دوباره او را به اتاق برگرداند ولی لارا مانع شد و با صدایی که بخاطر گریه می لرزید گفت- میخوام برم حموم.. حالم داره از خودم بهم میخوره..

ماروین نگاهی به پاهای خونی او کرد و پیش از اینکه چیزی بگوید لارا تاکید کرد- این چیزی نیست.. خواهش میکنم ماروین..

درحالی که یک بازویش پشت شانهای لارا بود دست دیگرش را زیر رانهای او فرستاد و همانطور که با احتیاط در آغوش خود بلندش میکرد بالحنی اطمینان بخش گفت- باشه عزیزم.. میبرمت حموم فقط تورو بخدا گریه نکن..

ماروین حالا دیگر آنقدری قوی شده بود که میتوانست لارا را تا حمام در آغوش خود حمل کند و این برایش دلگرم کننده بود. تا به حمام برسند چندیدن مرتبه پیشانی لارا را بوسید و بنظر می رسید قیافه‌ی افتضاح و بدن کثیف او اصلا بچشمش نمی آید

ماروین- میتونی راه بری؟

این را درحالی پرسید که از ورودی حمام گذشته بودند و با احتیاط لارا را از آغوش خود پایین می آورد. روی پاهای خودش ایستاده بود ولی به بازوی ماروین چسبید چراکه زانوهایش هنوز رمق نداشت. درواقع این شوک روحی بود که تاب و توانش را می گرفت و گرنه دردهایش غیرقابل تحمل نبودند .

ماروین باره دیگر بازویش را دور کمر او فرستاد و همانطور که کمکش میکرد از پله‌های حوض پرآبی پایین برود آهسته زمزمه کرد- اشکالی نداره.. به من تکیه کن، هواتو دارم..

هردوی آنها با لباس وارد حوض شدند و وقتی لارا تا کمر داخل آب بود ماروین هنوز هردو دست او را گرفته و درمقابلش ایستاده بود. لارا سرش را کمی بلند کرد و درحالی که فین فین پس از گریه‌اش هنوز تمام نشده بود آهسته گفت-..اینارو برام باز کنی بقیه‌شو خودم میتونم..

اشاره‌ای به بندهای پشت لباسش کرد که متجاوزان به واسطه‌ی عجله‌ای که داشتند تا آخر باز نکرده بودند. البته درمواقع عادی لارا از ماروین نمیخواست لباسش را باز کند ولی حالا کسی جز او نبود!

ماروین به پشت او را رفت و هنگام باز کردن بندها هم کاملا دقت میکرد بدن او را لمس نکند:

ماروین- مطمئنی خودت میتونی؟.. لارا میخوای مامانمو صدا بزنی؟.. رمبیگ صدامو میشنوه و اونو زود میاره..

تازه انلحظه به یاد رمبیگ افتاد! اگر زمانی که آن اتفاق می افتاد کمی جیغ و داد کرده بود حتما رمبیگ صدایش را می شنید و می آمد. به کل از خودش مأیوس شد! سدریک درست می گفت که رفتار او عجیب بوده، لارا آنموقع حتی خدا را هم فراموش کرده بود چه رسد به رمبیگ!

ماروین- آره؟.. اگه نمیخوای من دورو برت باشم مامان میتونه کمکت کنه..

بندها را باز کرده و حالا باز مقابل لارا ایستاده بود. سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت- ماروین نکنه به کسی بگی چه اتفاقی افتاده.. اصلا.. آخه تو چرا این مردا رو هنوز اینجا نگه داشتی؟..

ماروین- چون باید اونا رو به شوهرت تحویل بدم

اضطراب شدیدی در دلش پیچید و با حالتی ملتمسانه به ماروین نگریست:

لارا- نه.. نباید اینکارو بکنی.. ارگوت سه روز دیگه برمیگرده.. تا اون موقع من خوب میشم.. یجوری رفتار میکنیم انگار اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده.. خب؟

ماروین بلافاصله مخالفت کرد و گفت- دیوونه شدی لارا؟.. اون شوهرته باید بدونه! ببین درسته که من جوون و بی تجربه‌م ولی وقتی خودمو جاش میدارم میبینم اینکه همچین چیزی رو ازم پنهون کنی عین خیانته..

لارا با بیچارگی بازوی ماروین را گرفت اصرار ورزید- آخه تو اونو نمیشناسی.. اگه بفهمه چی شده هیچ وقت نمیتونه خودشو ببخشه.. بازم فکر میکنه تقصیر خودشه..

ماروین- مگه تقصیر اون نیست؟؟

علیرغم تمام تلاشی که ماروین برای حفظ آرامش خود انجام داده بود در نهایت اخم‌هایش درهم رفت و با حالتی مغرضانه گفت- آخه کدوم احمقی میره اون سر دنیا و زنشو واسه یکی دیگه میذاره؟! اگه خیلی نگران بچه‌دار شدنت بود باید مَث به مرد ازت جدا میشد تا بتونی دوباره ازدواج کنی! این بی غیرتی دیگه یعنی چی؟

باورش نمیشد ماروین با چنین لحن تندی درباره‌ی آرگوت حرف میزند! اخم‌های او هم ناخودآگاه درهم رفت و درحالی برای هزارمین بار بغض به گلویش هجوم آورده بود گفت- تو هیچی درباره‌ی زندگی ما نمیدونی بهت اجازه نمیدم به شوهرم توهین کنی..

لحظه‌ای خشم و کلافگی از سرتاپای ماروین گذشت و نفس عمیقی کشید تا خود را کنترل کند، دستانش را به کمرش زدو درحالی که پلک‌هایش را برهم میفشرد تا کمی خود را آرام کند گفت- سه نفر ریختن سرت و هرغلطی خواستن کردن اونوقت تو هنوز نگران اون هیولایی!.. محض رضای خدا یه نگاهی‌یم به خودت بکن!

پیش از اینکه لارا فرصت کند حرف دیگری بزند ماروین به او پشت کردو همانطور که از حوض خارج میشد زیرلب گفت- میرم برات لباس بیارم

وقتی در حمام تنها شد برای لحظاتی همانطور در سکوت به سطح آب می نگریست. او هنوز هم نمی توانست جز خودش کسی را مقصر بداند! حالا دیگر از دست ماروین هم بخاطر این قضاوتش دلخور بود، چه کسی تابحال جز لارا رنج و تنهایی و اشک‌های آرگوت را دیده بود؟ چه کسی دیده بود که چطور بخاطر خونا شام بودن مدام غرورش شکسته میشود؟ چه کسی درک میکرد اینکه او برای دوستی با انسانها از خاندانش طرد شده یعنی چه؟ او سالها و سالها با ذات خونخوار و عطش مهارنشده خود جنگیده بود تا به انسانها صدمه نزند، او تمام تلاشش را کرده بود ولی هنوز هم شیطان و اهریمن و هیولا خوانده میشد!

دامن لباسش درآب سنگین شده بود و او درحالی که هنوز در ذهنش باخود کلنجار می رفت لباسش را از کمر پایین کشید و درآورد. بدنش را با وسواس شست و حتی جرأت نمیکرد خود را برهنه ببیند، تا چشمش به قسمتهایی که متجاوزان لمس کرده بودند می افتاد جگرش می سوخت! نفهمید چقدر گذشت تا اینکه کسی چند مرتبه به در کوفت صدای ماروین به گوش رسید- لارا تموم نشد؟ میدونی از کی اونجایی؟

لارا پاسخی ندادو ماروین گفت- لباسارو روی کمد کنار در گذاشتم... میتونی تا اینجا بیای؟

درحالی که دستش را به لبه‌ی حوض زده بودو آرام پله‌ها را طی میکرد گفت- .. میتونم..

به محض اینکه برهنه از حوض درآمد نسبت به فضای اطرافش احساس ناامنی کرد، نگاهش را در محیط حمام چرخاند و نفس عمیقی کشید. هیچکس آنجا نبود که او را تهدید کند، کمرش کوفته بود ولی قدم‌هایش را تند کرد و درحالی که بدنش از اضطراب و سرما می لرزید با عجله شروع کرد به پوشیدن لباس‌ها. حالا که او دستپاچه بود پوشیدن آن دامن بلند و چین‌دار بیش از پیش اعصابش را بهم می ریخت! استین‌ها را از سرشانه‌هایش بالا کشید و آخر کار دیگر آنقدر کلافه و دستپاچه شده بود که دلش طاقت نیاورد و در را گشود تا از آن فضای خالی خارج شود. ماروین درست پشت در ایستاده بود، سر و وضع نامرتب لارا را از نظر گذراند و فهمید او از تنها ماندن در حمام ترسیده. نگاهشان باهم تلاقی کرد و لارا سرش را پایین گرفت، حضور ماروین دلش را قرص می‌کرد ولی هنوز بخاطر حرف‌هایی که درباره‌ی آرگوت زد از دست او دلگیر بود .

ماروین - ببندمش؟

لارا جوابی به او نداد و ماروین خودش به پشت او رفت تا بندهای لباسش را ببندد. موهای بلندش هنوز خیس بود و آنجا در سالن احساس سرما و ضعف می‌کرد، ماروین بازویش را دور کمر او انداخت تا برای برگشتن به اتاق کمکش کند ولی لارا او را پس زد و حتی نگاهی هم بسویش نکرد. درسکوت و البته با قدم‌های آهسته بسوی اتاق قدم برداشت و ماروین هم صبورانه او را همراهی می‌کرد .

ماروین پس از ورود به اتاق روی دسته‌ی کنایه‌ی کنار شومینه که جای همیشگی آرگوت بود تعدادی بالش گذاشت و رو به لارا گفت - بیا اینجا، نزدیک آتیش بمون

به محض اینکه روی کنایه دراز کشید عطر مگنولیا در مشامش پیچید و اشک در چشمانش حلقه زد. چقدر دلش برای روزهایی که آرگوت کتابی برمیداشت، آنجا می نشست، پاهایش را روی هم می انداخت و در آرامش مشغول مطالعه میشد تنگ بود. از روزی که موضوع بارداری لارا برملا شد او دیگر آرگوت را آرام ندیده بود و حالا هم با کمال بدبختی بعید میدانست بتوانند به روزهای آرام سابق برگردند

ماروین - گرسنه‌ت نیست؟

لارا باز هم پاسخ او را نداد، ماروین موهای خیس او را بسمت گرمایی که از آتش شومینه ساطع میشد آویزان کرد و همانطور که پتویی رویش می انداخت گفت - بگم یچیزی برات بیارن؟ ..

لارا پلک‌هایش را برهم گذاشت و زمزمه کرد - هیچی نمی‌خوام..

باینحال ماروین چند لحظه‌ای اتاق را ترک کرد و وقتی برگشت یک سینی حاوی سوپ و کباب جگر با خودش آورده بود. آنها را روی میز مقابل لارا گذاشت و همانطور که روی مبلی روبه روی لارا می نشست بادلخوری گفت- تو خیلی بدجنسی لارا.. بخاطر اونی که باعث شده این بلا سرت بیاد با من قهر کردی؟ نتوانست این حرف‌ها را هم نشنیده بگیرد، قلبش فشرده شد و بلافاصله رو به ماروین گفت- کی باعث شده؟؟.. فقط یبار دیگه بگو کی باعث شده؟

ماروین چند لحظه‌ای مایوسانه به چشمان اشک الود لارا نگریست، سپس سرش را به زیر انداخت و آهسته گفت-.. تقصیر منه. نباید میومدم اینجا.. اگه نمی‌اومدم..

لارا نگذاشت او حرفش را ادامه دهد، درحالی که یک پهلو دراز کشیده بود و خود را روی دسته‌ی کاناپه کمی بالا می کشید گفت- نه تقصیر تو هم نیست!! همه‌ی این اتفاقا بخاطر حماقت خودم افتاده.. بعد از مرگ رُهان من اصلا حواسم نبود دارم چه بلایی سر آرگوت میارم.. اون فقط میخواست هر جوری شده منو تسکین بده.. اصلا.. اشکی از چشمش پایین غلطید و ادامه داد- من اون سه نفر و اطراف عمارت دیده بودم ولی هیچی بهش نگفتم.. اصلا اون از کجا میدونست من تورو به زور از اینجا بیرون میندازم و تنها میمونم؟.. الانم برای همین میگم بهتره هیچی از این اتفاق ندونه..

ماروین بلافاصله ظاهری جدی به خودش گرفت و همانطور که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- اگه میخوای باهام قهر باش، ولی دیگه با طناب تو یکی توی چاه نمیرم لارا!! هرچقدرم که شوهر تو مقصر میدونم بازم معتقدم اون حقشه که بدونه چی سر زنش اومه

با کلافگی از جا برخاست و همانطور که بیهوده بسمت پنجره‌ای می رفت ادامه داد- حتی اگه منو هم با اون دوتا عوضی بُکشه بهش حق میدم! بخدا راست میگن که نباید به ساز زنا رقصید، آخه من چی با خودم فکر کردم که اینجا تنهات گذاشتم؟.. دو قطره اشک ریختی و دلمو به رحم آوردی.. اینجوری گند زده شد به زندگیت!

به نیمرخ مردانه‌ی ماروین می نگریست و حالا او آنقدر جدی بنظر می رسید که لارا نتوانست چیزی بگوید! مدتی در سکوت گذشت، ماروین بی‌هدف در اتاق قدم میزد و لارا با سردردش دست و پنجه نرم میکرد. اصلا نفهمیدند زمان چگونه گذشت که حالا آسمان رفته رفته تاریک میشد. ماروین درمقابل شومینه زانو زد تا چند تکه هیزم درونش بریزد، درست پیش چشمان لارا نشست و او بی‌اختیار به کشیدگی جذاب گوشه‌ی چشمش می نگریست .

چند لحظه بعد پیش از اینکه ماروین از انجا برخیزد زمزمه کرد- .. ماروین..

ماروین درحالی که با ماشه همیشه را جا به جا می کرد زیر لب گفت- بله؟

و لارا با بیچاره‌ترین لحن ممکن موضوع هراس‌آوری را که ساعتها در ذهنش می چرخید برزبان آورد- ... اگه.. اگه حامله بشم.. چه خاکی به سرم بریزم؟..

این را گفت و چانه‌اش لرزید، نگاهش همانطور به ماروین بود انگار که مثل همیشه او باید فکری به حال گرفتاری‌هایش بکند.

ماروین- نمیشی..

نجوای ماروین آهسته بود ولی قاطع بنظر می رسید و کورسویی در دل لارا روشن کرد.

لارا-.. از کجا میدونی؟..

ماروین بدون اینکه نگاهش را از آتش بگیرد پاسخ داد- چون اون کثافتو دیدم.. کارشو تموم نکرده بود.. آه لارا نمیخوام درباره‌ش حرف بزنی!..

خوده لارا هم نمیخواست درباره‌ش حرف بزنی. او حتی نمیخواست این موضوع به فکرش هم رسوخ کند!

میدید که نیمرخ ماروین از آن جدیت خارج شد و با به یاد آوردن چیزهایی که امروز دیده بود رنگ غم گرفت. سر آخر هم آهی از کلافگی کشید و ماشه را با بی توجهی همانجا انداخت

لارا- بیا اینجا..

دستش را دراز کرد و موهای برش خورده‌ی قهوای ماروین را لمس کرد. ماروین بدون اینکه رویش را بسوی لارا برگرداند خود را بسوی کاناپه عقب کشید، همانجا کف زمین نشست و به نشیمنگاه کاناپه تکیه زد طوری که سر و شانه‌هایش نزدیک دستان لارا بود. یکی از زانوهایش را جمع کرده بود و درسکوت به نقطه‌ای نامعلوم در آنسوی اتاق می نگریست، لارا درحالی که شاهد رقص آتش بر نیمرخ برنزی او بود آهسته گفت- اونشب بهم گفتی اگه من یه عاشق واقعی بودم باید عشقمو تو دلم نگه میداشتم تا آرامش آرگوت بهم نخوره.. گفتی باید با نداشتنش کنار می اومدم.. چون ادم برای آرامش عشقش هر درد و رنجی رو تحمل میکنه..

ماروین در سکوت باقی ماند و لارا ادامه داد- چرا اون حرفو زدی؟.. امکان نداره کسی که این حسو تجربه نکرده بتونه اون حرفارو بزنه ..

درحالی که سینه‌اش با برزبان آوردن این حرفها سنگین شده بود پس از مکثی کوتاه پرسید-.. یکی هست که تو دوشش داری.. درسته؟..

ماروین پاسخی به او نداد و فقط سرش را کمی پایین گرفت.

لارا- ماروین.. اون شخص منم؟..

بغضش را بسختی قورت داد و گفت-.. یا بازم میخوای بگی خواهرتم؟

سکوت آزاردهنده‌ای به جریان درآمد و سپس ماروین با صدایی خفه گفت-.. مگه فرقی یم میکنه؟.. دیگه چه فرقی داره که عاشقت باشم یا نه؟

غمی سنگین در سینه‌اش پیچید و بااینکه لارا لب می‌گزید تا گریه نکند اشکهایش روان شد:

لارا- آخه پس چرا.. هیچ وقت نگفتی؟..

ماروین دهان به سخن گشود و این بار صدایش به وضوح از بغض می‌لرزید- از وقتی خودمو شناختم تو عاشق آرگوت بودی.. من هیچ وقت فرصتی برای اینکه خودمو نشون بدم نداشتم..

لارا خودش را از بالشت‌های روی کاناپه جلو کشید، سرش را بر شانه‌ی ماروین گذاشت و همانطور که بازویش را با حالتی پرمهر دور گریبان ماروین می‌انداخت گفت-.. آره ولی حدقل رفتارمو عوض میکردم.. اینجوری برات سخت نمیشد!

حالا که لارا او را از پشت در آغوش گرفته و سر بر شانه‌اش گذاشته بود ماروین بغضش را قورت داد و نفس عمیقی کشید تا کمی مردانه‌تر حرف بزند:

ماروین- .. برای همین بهت نگفتم.. میترسیدم با گفتنش رابطه‌ی دوستیمونم بهم بخوره.. هنوزم نمیخوام به این موضوع فکر کنی

لارا همه‌ی لحظاتی را که برای جلب کردن توجه آرگوت از ماروین کمک میخواست به یاد می‌آورد و با خود فکر میکرد در تمام آن لحظات چقدر او را عذاب داده! ماروین همیشه صبورانه کنار او بود و مدام از لارا میخواست

فاصله‌اش را حفظ کند و اینقدر روی سرو کولش نپرد. و آرگوت! تمام حرص و جوش‌هایی که آرگوت بیچاره‌ی او می‌خورد تا به لارا بفهماند نباید اینهمه با ماروین گرم بگیرد .

لارا تازه می‌فهمید آرگوت همیشه گرما و تپش قلب ماروین را حس می‌کرده، همانطور که سدریک بی تعارف به او گفت! بیهوده نبود که آرگوت عمارت را برای آن دو خالی کرد، او از احساس ماروین با خبر بود و با تماشای میل و اشتیاق لارا نسبت به او زجر می کشید. او میدانست اگر لارا با ماروین ازدواج میکرد میتواندست یک زندگی راحت و بی‌دغدغه داشته باشد، و همین موضوع بود که نمی‌گذاشت وجدانش آرام بگیرد.

ماروین- لارا من بی‌شرف نیستم.. فکر نکن اگه بعد از ازدواج می اومدم دیدنت به قصد و نیتی بود.. خودت شاهی که همیشه ازت می‌خواستم فاصله‌تو حفظ کنی.. موضوع اینه که..

درنهایت نتوانست بغض خود را کنترل کند، اشکی از چشماهای کشیده‌اش روان شد و درحالی که لب‌خند دردمندی برلبش نشسته بود گفت- موضوع اینه که تو خیلی دست و پا چلفتی هستی.. دلم نمیاد تنهات بذارم.. میدونم باینکه آرگوت شوهرته هنوز خجالت میکشی یسری چیزارو بهش بگی.. برای همین گاهی می اومدم دیدنت ..

سرس را به گریبان ماروین فشرد و زد زیر گریه جگرش آتش گرفته بود و نمیتوانست با اینهمه رنج چه کند! خودش و آرگوت به کنار، چه کسی قرار بود جوابگوی قلب شکسته‌ی ماروین باشد؟

از حالا به بعد لارا چگونه میتواندست بدون دغدغه‌ی تنهایی ماروین زندگی کند؟

شخصی که هنوز هم مثل برادر برایش عزیزو گرامی بود و حالا بسیار آسیب پذیر بنظر می رسید! تمام این مدت احساسش را مخفی نگاه داشته و با زبان بی زبانی به لارا گفته بود برای آرامش عشقش هر درد و رنجی را تحمل میکنند..

ماروین- بازم که داری گریه میکنی..!

لارا خودش را بیشتر به گریبان او فشرد و بدون اینکه گریه‌ی خود را کنترل کند گفت- دلم برات کباب شده احمق ..!

ماروین نفس عمیقی کشید و برای اینکه روحیه‌ی لارا را خراب‌تر از این نکند درحالی که لبخندی مصنوعی بر چهره داشت گفت- زیادی شلوغش نکن کله پوک.. این همه دختر بهتر از تو هست!.. لازم نکرده دلت برام بسوزه..

لارا بوسه‌ی سبکی بر شانه‌ی او زدو گفت- آره هست.. دخترای خوشگلتر.. تازه خیلایشون دست و پاچلفتی و کله پوکم نیستن..

ماروین هومی به نشانه‌ی تایید گفت و سرش را کمی به چپ خم کرد تا مماس با پیشانی لارا بماند .

لارا هنوز سرش را روی شانه‌ی او خوابانده و درحالی که نگاهش به گریبان ماروین بود خاطرات گذشته‌اش را می‌کاوید

ماروین- .. فکر نکنم هیچ وقت از بقیه‌ی دخترا خوشم بیاد..

پس از چند لحظه سکوت، وقتی ماروین این جمله را نجوا کرد او از افکارش درآمد .

ماروین- مگه حتماً باید ازدواج کرد؟.. دخترا بنظرم خسته کننده و پردردسرن..

لارا با حالتی اطمینان بخش دستش را بر سینه‌ی ماروین گذاشت و گفت- درسته که سرعت رشدت دست کمی از غول بیابونی نداره.. ولی تو هنوز خیلی جَوونی.. شاید الان بنظرت سخت باشه اما به مرور زمان خوب میشی..

لبخند محو معناداری بر لب ماروین نشست و زمزمه کرد- مثل بابا حرف میزنی

لارا مایوسانه پلکهایش را برهم فشرد و نالید- حتی عمو هکتورم میدونه!؟

ماروین نگاهش را پایین گرفت و بالحنی خسته و کلافه گفت- چی بگم.. من یکم ضایع بازی درآوردمو اونا فهمیدن..

سرش را از شانه‌ی ماروین برداشت و همانطور که دوباره روی کاناپه وا می رفت دستش را مایوسانه بر صورت خود گذاشت:

لارا.. آخه مگه چیکار کردی؟..

ماروین پاسخی ندادو به همین خاطر لارا سوالش را تکرار کرد- ماروین؟.. چیکار کردی که فهمیدن؟..

ماروین پس چند لحظه مکث باحالتی که بنظر می رسید نمیخواهد در اینباره حرف بزند گفت- وقتی مراسم ازدواج تموم شد.. تو مسیر برگشت من تا خود سابجیک گریه میکردم.. بعدشم چند روز از اتاقم بیرون نیومدم.. رفتارم احمقانه بود..

لارا آهی کشید و گفت- تو.. تو اون روز لبمو بوسیدی و تازه ادعا میکردی هیچ منظوری نداشتی..

ماروین سرش را تکان داد و با صدایی خفه گفت- انتظار داشتی چی بگم؟ روز عروست بودا.. ولی اینکه بوسیدمت.. میدونستم این اولین و آخرین فرصتمه.. بخاطرش عذرمیخوام ولی پشیمون نیستم..

لارا سرش را در بالش فشرد و مشتش را در موهایش فرو برد. باور نمیکرد در پشت تمام لحظات شیرینی که او با آرگوت می گذراند ماروین درگیر چنین گرفتاری‌هایی بوده!

لارا- خواهش میکنم نگو که.. اون دوره‌ی آموزشی رو هم بخاطر دور شدن از من رفتی..!

هنوز داشت صورتش را به بالش میفشرد و نمیتوانست ماروین را ببیند ولی صدای آرام او را می شنید که پاسخ داد- فکر کردم اینجوری میتونم ذهنمو آزاد کنم.. ولی دوسال آموزشی که تموم شد.. بازم اولین کسی که میخواستم ببینم تو بودی..

از لحن حرف زدن ماروین پیدا بود برای گفتن این حرفها تردید دارد ولی در نهایت خود را قانع میکرد که در برابر سوالات لارا صادق باشد .

لارا کمی خودش را روی دسته‌ی کاناپه بالا کشید و گفت- بخاطر من بود که گفتی نمیخواهی با هیچ دختری بخوابی؟! آره بی چشمو رو؟ چون میخواستی با من بخوابی?..

پیشانی ماروین چین خورد و درحالی که نگاه چپی به لارا می انداخت گفت- آخه این دیگه چه حرفیه لارا.. واقعا که تو کله پوکی.. نباید این حرفو بزنی..!

لارا پوفی کشید و چشمانش را درقاب چرخاند:

لارا- خيله خب.. خودم فهميدم.. ديگه سوالات تموم شد !

ماروین سرش را بر لبه‌ی نشیمنگاه کاناپه خواباند و همانطور که نگاهش به سقف بود گفت- حداقل اینارو بهت گفتمو سبک شدم.. شوهرت که برگرده گورمو از اینجا گم میکنم.. دیگه دور و بر زندگیت نیام

لارا که به نیمرخ او می نگریست زمزمه کرد- چرا؟

ماروین پلکهایش را به آرامی برهم گذاشت و پاسخ داد- تازه میپرسی چرا؟.. این همه گرفتاری برات کمه؟

لارا دستش را بسمت او فرستاد و همانطور که به آرامی موهایش را نوازش میکرد گفت- میخوای تو تنهاییت غصه بخوری؟.. فک کردی من دلم طاقت میاره تو غمگین باشی؟

ماروین بدون اینکه از آن حالت خارج شود و چشم بگشاید آهسته گفت- عجیبه که میتونی نگران کس دیگه‌ای جز آرگوت باشی

لارا به نوازش موهای او ادامه داد و بالحنی اطمینان بخش گفت- آرگوت شوهرمه، تو دوست و برادرمی، نیکولاس پدرمه، لیندا مادرمه، رُهان پسر من.. هر کس جایگاه خودشو داره. من نمیتونم هیچکدوم از شمارو به اون یکی ترجیح بدم

ماروین پاسخی به این حرف لارا نداد و او حس کرد میتواند با حرف هایش کمی به ماروین قوت قلب بدهد تا بیش از این احساس تنهایی نکند .

لارا- دلیلی نداره ازم فرار کنی، باهم حلش میکنیم.. کم کم اوضاع رو به راه میشه.. من همیشه کنارت میمونم، بهت قول میدم به مرور زمان همه چیز برات عادی میشه و این احساسو فراموش میکنی

ناخودآگاه داشت مثل پدرش نیکولاس رفتار میکرد. همان طوری که او با احساسات آرگوت مواجه میشد و سعی میکرد آرامش کند، لارا تازه می فهمید نیکولاس چقدر به آرگوت اهمیت میدهد که اینطور صبورانه سعی در راهنمایی کردن احساسات او دارد. حالا او هم میخواست برای قلب شکسته‌ی ماروین یک نیکولاس باشد!

لارا- احمقانه بود که میخواستم تورو از اینجا دور کنم تا بدینی آرگوت از بین بره. اون از اولشم احساس تورو میدونست ولی هیچ وقت واکنش بدی نشون نداد.. حالا که خودمم میدونم، صادقانه باهانش حرف میزنم.. اون درک میکنه

ماروین پوزخندی زد و گفت- هیچ وقت نمیتونی دست از تعریف کردن از شوهرت برداری نه؟

لارا نیز متقابلاً پوزخند زد و گفت- هرچقدر میخوای با بدجنسی قضاوتش کن. تو هیچوقت اشکاشو ندیدی.. رنج کشیدنشو ندیدی.. نمیدونی آرگوت چقدر مهربونه

اینها را که گفت آنقدر دلتنگ آرگوت شد که بغض کرد و چانه‌اش لرزید. نگاهی به سرتاپای خود که روی کاناپه دراز شده و رویش پتو کشیده بود انداخت و با تردید پرسید- ..یچیزی بگم؟..

ماروین زمزمه کرد- ..هوم..

لارا با تردید گفت- اگه تو جای آرگوت بودی.. و این اتفاق برای زنت می افتاد.. احساست نسبت به بدنش عوض میشد؟ ..

ماروین پلکهایش را آهسته باز کرد و نگاهی به لارا انداخت:

ماروین- میترسی اگه بفهمه ازت بدش بیاد؟

لارا-نه.. بدش نمیاد.. ولی اون خیلی چیزارو برای اینکه من ناراحت نشم بهم نمیگه..

این را گفت و خود به خود در سکوت فرو رفت. تصور واکنش آرگوت او را می ترساند، اصلا نمیتوانست به لحظه‌ای که او میفهمد سه نفر به همسرش هجوم آورده‌اند فکر کند!

ماروین- واکنش مردا باهم فرق داره، من اگه جای آرگوت بودم تو این اوضاع دست از بغل کردنت برنمیداشتم.. ولی نمیدونم اون چطور ممکنه برخورد کنه

لحن مهربان و اطمینان بخش ماروین دلش را لرزاند، او بلافاصله پس از برزبان آوردن این حرفها با حالتی نجیبانه نگاهش را از لارا گرفت و به زیر انداخت .

مدتی در سکوت گذشت و سپس ماروین درحالی که از جا برمی خاست گفت- لارا یه لطفی به من میکنی؟ بازوانش را با احتیاط زیر بدن لارا برد و همانطور که در آغوش بلندش می کرد گفت- فردا صب که بیدار شدی، تظاهر کن هیچی از حرفامو یادت نیست ..

لارا را بسوی تخت آنسوی اتاق میبرد، البته خودش می توانست تا انجا برود ولی مانع ماروین نشد. درحالی که سرش مماس با سینه‌ی ماروین قرار گرفته بود گفت- هرجوری که تو بخوای رفتار میکنم

او را یک پهلو روی تخت خواباندو همانطور که رویش پتو می کشید پرسید- خیلی درد داری؟

لارا به او که لب تخت نشسته بود نگریست و گفت- باید تا آرگوت برمیگرده دیگه خوب شده باشم..

ماروین نگاه معناداری به او انداخت و گفت- امیدوارم هنوز تو فکر مخفی کردن این قضیه نباشی

آنشب به خواب رفتن اصلاً راحت نبود، یا کابوس میدید یا بی‌اختیار به پشت قلط میزد و درد در کمرش می‌پیچید. خیلی از اوقات ناخودآگاه آخ می‌گفت و بلافاصله ماروین که روی کاناپه خوابیده بود سراسیمه بسویش می‌دوید. این قضیه آنقدر تکرار شد که لارا دیگر از او خجالت می‌کشید! نهایتاً بازوی او را گرفت و پیش از اینکه از تخت دور شود گفت- برات سخته کنار من بخوابی؟

ماروین چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست سپس روی تخت آمد. او اصلاً زیر پتوی لارا نرفت و فقط طوری کنارش دراز کشید که اگر لارا به پشت قلط زد به سینه‌ی او بخورد و نیمه‌ی راه متوقف شود .

لارا نفس‌های او را پشت گردن خود حس میکرد و میدانست اینکه انتظار داشته باشد او بتواند با آرامش کنار لارا روی یک تخت بخوابد بی‌رحمانه است ولی حضور ماروین به او قوت قلب میداد و بعلاوه او را از هراس اینکه ناگهان سدریک را کنار خود روی تخت ببیند می‌رهاند!

لارا- ماروین؟

ماروین- ..هوم؟

لارا- ..هیچی..

ماروین- .. بگو

لارا- چیزی نیست..

ماروین- چی شده؟

لارا- .. نه.. ببخشید..

ماروین- .. نکنه تو همچین وضعی اسهال گرفتی؟

جدا از احساسی که ماروین نسبت به او داشت لارا هنوز هم او را برادر خود میدانست و دلش میخواست در آغوش حامیانه‌اش قرار بگیرد اما در نهایت از گفتنش پشیمان شد. حالا که میدانست ماروین او را به چشم دیگری می‌بیند باید در رفتارش دقت میکرد، آنلحظه هم از شوخی ماروین خنده‌اش گرفت! این همه اتفاق وحشتناک در زندگی‌اش رخ داده بود و او هنوز می‌توانست در حضور ماروین لبخند بزند.



لارا- نمیخورم.. چرا مثل مادر بزرگا اصرار میکنی؟..

ماروین درحالی که به زور سعی داشت تکه گوشتی را که به چنگال زده بود به دهان لارا برساند گفت- صبحانه که چیزی نخوردی! برنامهت چیه؟ میخوای اینقدر گرسنگی بکشی که از هوش بری؟
لارا هنوز روی تخت بودو آنموقع برای فرار از اصرارهای ماروین سعی کرد از جا برخیزد.

لارا- نه.. میخوام برم تو هوای آزاد.. یه سری به پسرم بزنم..

دستش را به نرده‌ی تخت تکیه زدو روی پاهایش ایستاد، درد کمرش بهتر شده بود و میتوانست بدون کمک ماروین راه برود. او نیز درنهایت از خوراندن غذا به لارا مأیوس شدو درحالی که آهی از روی ناچاری می کشید زیرلب گفت- خدا به من صبر بده!

لارا درحالی که آرام بسوی در قدم برمیداشت گفت- جای غر زدن بیا با من بریم ..

درنهایت ماروین هم بااکراه همراه او راهی شد. لارا به او گفت میتواند بدون کمک راه برود و به همین خاطر او درحالی که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود درسکوت از کنارش پیش می آمد. از در اصلی عمارت که گذشتند نسیم سرد زمستانی به سویش وزید و خودش را جمع کرد، ماروین درحالی که کتش را می کند و به او می پوشاند گفت- کله پوک! زمستونه! غذا که نمیخوری لااقل لباس بپوش!

لارا کت ماروین را که هنوز از حرارت بدن او گرم بود به خود فشرد و کمی بیشتر به او نزدیک شد تا با احتیاط درکنارش از پله‌ها پایین برود.

ماروین- گفتمی آرگوت کی میاد؟

لارا- تا پس فردا نمیاد.. چطور مگه؟

ماروین پاسخ او را نداد و به همین خاطر لارا سرش را بلند کرد و به او نگریست. چشمان ماروین مستقیم بسوی مسیر مجلل ورودی حیاط عمارت دوخته شده بود، لارا خط نگاه او را دنبال کرد و با کمال حیرت آرگوت را دید که از دویست قدمی آنها بسوی عمارت پیش می آید!

پیمودن مسافت برای موجودی چون آرگوت مثل آب خوردن بود، او قبلا برای ورود به خانه اش اینطور رفتار نمیکرد! اینطور با پای پیاده در مسیر منتهی به عمارت قدم برنمیداشت بلکه در کسری از ثانیه در اتاقش ظاهر میشد، ولی حالا که آنطور آرام پیش می آمد دلیلش فقط یک چیز بود. او نمیدانست در خلوت عمارت، بین لارا و ماروین چه می گذرد و نمیخواست پس از ورود ناگهانی با منظره‌ی غیرقابل تحملی مواجه شود!

البته حتی باین وجود او دو روز زودتر از زمانی که برنامه برای لارا نوشت به خانه بازگشته بود و حالا حضورش آنقدر او را مضطرب می کرد که دست و پایش شل شد!

مثل ماروین نگاهش به پیش آمدن او خیره مانده بود، به قدوقامت کشیده‌اش و قدم‌هایی که در نهایت وقار برداشته میشد، به گیسوان سیاه مواجش که برشانه‌های پهنش رها بود و صورت روشن دلپذیری که هرچه پیش تر می آمد واضح تر دیده میشد

قدم که برمیداشت زانوهایش آقامنشانه به جلو مایل میشدند و لبه‌ی کت تیره‌ی جلوباز و بلندش را کنار میزدند، رانهای خوش تراشش در آن شلوار جذب سیاه خودنمایی می کرد و چند دکمه‌ی باز بالای پیراهنش عضلات سینه‌ی ستبرش را بیرون می انداخت

به محض دیدن او یک دنیا عشق و دلتنگی از قلب لارا سرریز شد و با تصور اینکه یکبار دیگر قرار است غرورش شکسته شود به خود پیچید

بی‌اختیار سرش را بسوی ماروین چرخاند و بازوی او را فشرد. ماروین نیز به او نگریست، نگاهشان به هم گره خورد ولی پیش از اینکه کلامی بینشان رد و بدل شود هردو در سکوتی معنادار خاموش ماندند. حالا که آرگوت آنجا بود، حتی صدای پیچ کردنشان را هم می شنید و دیگر مخفی نگاه داشتن و نقشه کشیدن خیالی بیش نبود! اشک درچشم لارا حلقه زده بود و ملتسمانه بازوی ماروین را درمشت میفشرد تا به نوعی از او خواهش کند که موضوع تجاوز را از آرگوت پنهان نگاه دارد، ولی باینکه لارا سایه‌ی نگرانی را بر چهره‌ی ماروین میدید هنوز هم اینطور بنظر می رسید که با لارا موافق نباشد!

چند لحظه بعد آرگوت به نزدیک پله‌های عمارت رسیده بود و همانجا توقف کرد. او آن پایین، و لارا و ماروین بالای پله‌ها ایستاده بودند. برای لحظاتی طولانی نگاه‌هایشان در سکوتی آزاردهنده به هم گره خورده بود. اینسوی ماجرا آن دو به فاجعه‌ی رخ داده فکر می‌کردند و در آن سو، آرگوت غرق در یأس به کت ماروین که در تن لارا بود و دستش که بازوی او را میفشرد می‌نگریست!

لحظاتی طولانی به همین روال گذشت تا اینکه درنهایت آرگوت به این انجماد زجرآور پایان داد و با قدم‌های گند از پله‌ها بالا آمد. به مقابل آنها که رسید روی یک پله پایین‌تر ایستاد و پس از مکثی کوتاه گفت- زودتر از موعد اومدم..

بلافاصله پس از اینکه صدای موزون و لحن مخملین آرگوت را شنید باره دیگر قلبش لرزید! نسیم زمستانی تارهای بلند موهای سیاهش را در حاشیه‌ی صورت می‌رقصاند و حالا که آنقدر نزدیک بود لارا عطر مدهوش‌کننده‌ی آتش و مگنولیا را از او حس میکرد

آرگوت- درواقع باخودم گفتم..

تردید و سردرگمی به وضوح درلحنش پیدا بود و وقتی با آن چشمان براق شبگونش به لارا و ماروین می‌نگریست بسیار معذب بنظر می‌رسید. درنهایت هم حاشیه رفتن را کنار گذاشت و به چیزی اشاره کرد که از همان ابتدا مثل خوره به جانش افتاده بود:

آرگوت-.. شما باهم...

وقتی این کلمات برزباننش جاری میشد نگاهش چنان از نگرانی لبریز بود که لارا مطمئن شد او بلافاصله پس از رفتن به چین پشیمان شده!

بااینکه ماروین و او تا به انلحظه خاموش بودند به یکباره لب گشودند و با لحنی که درست به اندازه‌ی آرگوت معذب بود گفتند:

ماروین- نه!.. هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده..

لارا-.. این.. این فکر از سرتون بیرون کنید..

درست مثل اینکه نسیم مطبوع گرمی بر یک تکه یخ وزیده شود، سرما از ظاهر نگران آرگوت رخت برپست و پلک‌هایش را برهم گذاشت. سرش را کمی پایین گرفت و پس از اینکه نفس عمیقی کشید آهسته گفت-.. داشتم

اونجا دیوونه میشدم.. خداروشکر که شما دوتا از منه ۴۰۰ ساله عاقل ترین.. وگرنه من نمیدونستم چطور باید با همچین چیزی کنار بیام..

بازهم به آرگوت می نگریست و او را بسیار تنها میدید. دلش از نجابت چشمان غمگین او، و اینکه اینطور از غرور مردانه اش گذشته بود گرفت. دیگر طاقت دور ماندن از آغوش او را نداشت، اگرچه ذهن و قلبش انباشته از اضطراب برملا شدن حقیقت بود ولی خود را بسوی سینه ی گرم و مردانه ی او مایل کردو مثل یک پرنده ی بی پناه در آغوشش فرو رفت

بازوان قوی آرگوت دور بدن ظریفش حلقه شدند و لحظه ای بعد او آنقدر لارا را محکم به خودش فشرد که نفسش تنگ شد

پلکهایش را برهم گذاشت و در فشار مطبوع آغوش آرگوت غرق در لذت شد، دلش میخواست ساعتها و روزها در آن آغوش به خواب برود و همه چیز را فراموش کند

بوسه ی سبکی روی موهای لارا زد و چند لحظه بعد وقتی فشار بازوانش را کمتر کرد بدون اینکه او را از آغوش خود جدا کند بالحنی سپاسگذارانه رو به ماروین گفت:

آرگوت-..میدونم چه حسی بهش داری، من تورو تو شرایط سختی گذاشتم ولی امانت دار بودی ماروین-.. جناب آرگوت من.. باید با شما صحبت کنم..

صورت لارا مماس با سینه ی آرگوت بود و ماروین را نمیدید ولی آنلحظه با شنیدن لحن مضطرب او قلبش تکان خورد! درحالی که سعی داشت کنترل اوضاع از دستش خارج نشود آرام از آغوش آرگوت جدا شدو گفت- بریم یچیزی بخوریم؟! وقت برای حرف زدن زیاده..

دست آرگوت را گرفت و بدون اینکه به ماروین نگاه کند بسوی در ورودی عمارت چرخید
ماروین- لارا!

لحن سرزنشگرانه ی ماروین باعث شد بلافاصله اشک در چشمان لارا جمع شود. از قرار معلوم او برای برملا کردن موضوع قاطع بود! درحالی که لارا هنوز دست آرگوت را در دست داشت ماروین کمی پیش آمدو همانطور که بازوی دیگر آرگوت را لمس میکرد گفت-..ممکنه چند لحظه تنها حرف بزنیم?..

آرگوت نگاهش را بین لارا و ماروین چرخاند و پس از لحظه‌ای مکث پرسید-.. چی شده؟

لارا آب دهانش را بسختی قورت داد و درحالی که نگاه معنادارش را به ماروین دوخته بود گفت-.. چیزی نشده فقط ماروین تصمیم داره امروز برگرده.. برای همین میخواست..

ماروین حرف او را برید و بی توجه به لارا، رو به آرگوت گفت- بله چیزی شده. حتما باید باهم حرف بزنیم

آرگوت، لارا را که دستپاچه و مضطرب بود از نظر گذراند و آرامشی که تازه برای چند لحظه به نگاهش بازگشته بود دوباره از کف داد! آرام دست لارا را رها کرد و با هدایت ماروین از پله‌ها پایین رفتند تا با کمی فاصله از لارا حرف بزنند

او نیز همانجا ایستاده بود و هرکاری میکرد نمیتوانست نگاهش را از ماروین و آرگوت بگیرد، دست و پایش رفته رفته کرخت میشد و مدام از خودش می پرسید ماروین اکنون درحال گفتن چیست؟ ماجرا را چطور بازگو خواهد کرد و چه تصاویری پیش چشمان آرگوت نقش خواهد بست؟

صدای ماروین را نمی شنید ولی میدید که آرگوت کم کم به انجمادی سخت فرو رفت و نگاهش از فروغ افتاد! درحالی که سایه‌ی کبودی بر صورت روشنش مایل می گشت درمقابل ماروین ایستاده بود و به حرف‌هایش گوش میکرد،

آخر کار، وقتی چشمانش را بسوی لارا چرخاند بنظر می رسید روی مرز خفگی ست!

لحظه‌ای ماروین هم به لارا نگریست و سپس باره دیگر بسوی آرگوت چرخید. چند جمله‌ی کوتاه دیگر گفت و سپس آرگوت با وزش تندی از پیش چشمانشان محو شد!

ابتدا چند لحظه‌ای خشکش زده بود و به جای خالی آرگوت می نگریست، بعد نفس مضطربش را بیرون داد و سراسیمه برپله‌ها قدم گذاشت!

بی توجه به درد کمرش فقط میخواست با عجله به آرگوت برسد، میدانست او کجا رفته، قطعاً اکنون در استبل بود تا متجاوزان را ببیند!

ماروین درسمت مخالف لارا از پله‌ها بالا آمد و او را نیمه‌ی راه گرفت، سپس درحالی که سعی داشت هرطور شده او را به عمارت برگرداند گفت- کجا داری میری؟؟ برگرد داخل تا خودش برگرده الان وقت مناسبی نیست..

همانطور که می کوشید کمر خود را از حلقه‌ی بازوان ماروین رها کند با هراس گفت:.. ولم کن ماروین اونارو میکشه..!

ماروین با تکیه بر قدرت مردانه‌اش او را خلاف آن جهتی که میخواست پیش برود دوباره بسمت بالا هدایت کردو گفت- خب بُکشه! به درک که میکشه! هیچ معلومه تو چی میگی؟!!

لارا- نه! من نمیخوام بازم کسی بمیره!.. نمیخوام آرگوت کسی رو بکشه..!

ماروین ابتدا او را از ورودی عمارت گذراند و پس از اینکه در راه پشت سرش بست لارا را رها کرد .

ماروین- تو عقلتو از دست دادی لارا! واقعا انتظار داری با اونا چیکار کنه؟!!

ماروین به او اخم کرده و لحنش سرزنشگرانه بود، لارا ابتدا به او توجهی نکرد و هنوز در تلاش بود با دستپاچی خودش را به آرگوت برساند ولی وقتی ماروین بازوی او را محکم گرفت و مانعش شد دیگر نتوانست تحمل کند. اخمهایش بی اختیار درهم رفت و درحالی که می کوشید اشک‌هایش جاری نشوند و ظاهر تندش را خراب نکنند روبه ماروین گفت- اصلا چرا اونارو اینجا نگه داشتی؟؟.. تو اونهمه شکنجه‌شون کردی میرفتن و دیگه پشت سرشون نگاه نمیکردن..!

ماروین دستانش را به کمرش زدو با لحنی آمیخته به ناباوری گفت- اونا بهت تجاوز کردن و تو داری برایشون دل میسوزونی؟؟!

لارا- .. من فقط میگم..

جمله‌اش را فرو خورد و ابتدا نتوانست حرف بزند، باز بغض مزاحم لعنتی به گلویش فشار می آورد و از شدت استرس نفس‌هایش تند شده بود:

لارا- شاید اونموقع مست بودنو نمی فهمیدن.. شاید.. چمیدونم شاید پشیمون بشن!..شاید توبه کنن ..

ماروین درحالی که با کلافگی و خشم و خود دست و پنجه نرم میکرد چشمانش را درقاب چرخاند و گفت- دیگه بهم ثابت شد زنا اینجور مواقع احمق میشن!.. برگرد تو اتاقت تا آروم شی، بهتره تو این مسائل دخالت نکنی..

دلش از این حرف ماروین گرفت، لب گزید تا گریه نکند و سپس گفت - نمیخوام کسی بخاطر من بمیره!..
ماروین حواست هست که دیروز بخاطر من یه نفرو کشتی؟! تو آدم کشتی هیچ برات سخت نیست؟؟

این را گفت و علیرغم آنهمه خودداری درنهایت اشکی از گوشه‌ی چشمش روان شد، ماروین که تا آنلحظه هنوز برافروخته بود با دیدن چهره‌ی ماتم زده‌ی لارا نفس عمیقی کشید و برای لحظاتی پلکهایش را برهم گذاشت.
کمی به لارا نزدیک شد و همانطور که باحالتی اطمینان بخش بر موهایش دست می کشید به چشمان اشک‌آلودش نگرست:

ماروین - گاهی خیلی راحت‌ه که فکر کنی مردا رحم و عاطفه ندارن نه؟! لارا عاقل باش! اصلا از خودت پرسیدی اون عوضیا قبل از اینکه بیان سراغ تو اینکارو با چندتا زنه دیگه کردن؟ اگه ولشون کنیم برن.. ممکنه به چن تا زنه دیگه تجاوز کنن؟!.. تو که به عذاب وجدان خودت فکر میکنی، ضامن اونا میشی؟ میدونی اگه از اینجا برن و بازم اینکارو تکرار کنن درواقع ماهم باهاشون شریکیم؟

لحظه‌ای مکث کرد و سپس درحالی که چشمان زلال کشیده‌اش را مستقیماً به لارا دوخته بود ادامه داد - اگه واقعا میتونی ضمانت کنی دیگه به کسی تجاوز نمیکنن بهم بگو. من به ضمانته تو اونا رو آزاد میکنم.. اما بعدش مسئولیت با خودته

لب زد اما کلامی از دهانش خارج نشد، او هرزگی و بی‌رحمی متجاوزان را با تمام جزئیاتش به یاد داشت، به هیچ عنوان نمیتوانست ضمانت کند پس از آزادی این بلا را سر زنان دیگری نمی آوردند. حرفهای ماروین درست و منطقی بودند ولی هنوز هم اینکه سه نفر بخاطر او و توسط شوهر و بهترین دوستش کشته شوند بطرز غیرقابل توجیهی منجرکننده بنظر می رسید!

ماروین محتاطانه دست او را گرفت و گفت - بیا برگردیم تو اتاقت.. به اینچیزا فکر نکن باشه؟ لارا تقصیر تو نیست که بعضیا حرومزاده‌ان

لارا با اکراه درکنار ماروین به راه افتاد، نمیتوانست ذهنش را از استبلی که پشت عمارت قرار داشت منحرف کند. موضوع این بود که او میدانست آرگوت هم قبلاً چنین عادتی داشته، شوهر او هم زمانی متجاوز بی رحمی بود. میشد گفت حتی بسیار بی رحم‌تر از آن سه مرد! در سکوت با ماروین هم قدم شده بود و بی‌اختیار آرگوت را با آن سه مرد مقایسه میکرد. سعی داشت هرطور شده شوهر خودش را از چنین اشخاصی جدا بداند، آرگوت واقعا همتر از چنین مردانی نبود.

او یک خوناشام متولد شده بود!

او را اینطور تربیت کرده بودند که درقبال انسانها سنگدل باشد، ولی حتی بااینحال او توانسته بود با ذات درنده خوی خود بجنگد و امیال مهارنشده‌اش را تحت کنترل بگیرد. قطعاً درست زندگی کردن برای آرگوت بسیار سخت‌تر از آن سه مرد بود، با این وجود او از مدت‌ها پیش مسیر پرهیزکاری را پیش گرفت درصورتیکه این متجاوزان روش زندگی خود را بر عیاشی‌های ظالمانه بنا کرده بودند

ماروین - میتونی بشینی؟

به خودش که آمد دیگر وارد اتاق شده بودند و حالا بسوی مبل‌ها می رفتند. سری به نشانه‌ی مثبت تکان دادو با احتیاط نشست، پشتش کمی درد گرفت ولی میشد تحملش کرد. بعلاوه اصلا دلش نمیخواست وقتی آرگوت برگشت متوجه ضعف جسمانی او شود. ماروین دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و همانطور که باتمأنینه بسوی پنجره قدم برمیداشت گفت - معلوم نیست چطور تموم دیروزو تو چین طاقت آورده.. از قیافش معلوم بود فوراً پشیمون شده

لارا نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستادو همانطور که سعی داشت بی توجه به دردش به مبل تکیه بزند آهسته گفت - نمیخواست حق بچه‌دار شدنو ازم بگیره برای همین این فرصتو ایجاد کرد.. وگرنه تو مواقع عادی اصلا نمیذاره درباره‌ی مردای دیگه حرف بزنی

ماروین از مقابل پنجره بسوی او چرخید و پیش اینکه چیزی بگوید لارا پیش‌دستی کرد - بازم میخوای بگی دراین صورت باید ازم جدا میشد که دوباره ازدواج کنم؟

ماروین پاسخی نداد ولی پیدا بود لارا درست حدس زده. نگاه عمیقی به ماروین که حق به جانب بنظر می رسید انداخت و گفت - خیلی درکش سخته که نمیخواد ازم جدا بشه؟ حاضر شد منو برای همچین چیزی آزاد بزاره ولی طلاقم نده! هیچ مردی اینکارو بخاطر زنش نمیکنه.. نه تو، نه عمو هکتور نه پدر خودم! شما میتونین رو خودخواهی تون اسم غیرت و تعصب بذارین ولی من احساس آرگوتو درک میکنم.. میدونم همه‌ی این اتفاقا خیلی براش سخت بوده

بنظر نمی رسید حرفهای لارا تأثیری روی ماروین گذاشته باشد، چراکه فقط آهی کشید و با صدایی آرام گفت - تو هیچی رو جز آرگوت نمیبینی

لارا سرانگشتان سردش را باکلافگی بر شقیقه‌اش گذاشت و باصدایی خفه گفت- خواهش میکنم تمومش کن ماروین.. حالا دیگه اون فهمید چی شده.. حتی نمیدونم چجوری باید تو چشمش نگاه کنم!

نمیتوانست سرچایش بند شود، از روی مبل برخاست همانطور که دست به کمر در طول اتاق قدم میزد باره دیگر پرسید-.. چی بهش گفتمی؟..

ماروین باره دیگر بسوی پنجره چرخید و پاسخ داد- هرچیزی رو که دیدم.. من نه جزئیاتو شاهد بودم نه از خودت پرسیدم

وسط اتاق ایستاد و همانطور که با بیچارگی پلکهایش را برهم میفشرد گفت-.. فکر میکنی اون میخواد جزئیاتو بدونه؟

ماروین سری تکان دادو زمزمه کرد- نمیدونم

کمی که راه رفت باز کمرش درد گرفت و بسوی شومینه برگشت، گوشه‌ی کاناپه نشست و سرش را پایین گرفت. مدتی گذشت و ماروین درحالی که نزدیک او میشد گفت- لارا برو رو تخت استراحت کن اینجا نشستی ماتم گرفتی که چی؟

درمقابل لارا زانو زدو همانطور که به صورت مضطربش می نگریست گفت- این همه منتظر اومدنش بودی.. حالا که برگشته رنگت پریده!

دست سرد لارا را گرفت و سعی کرد کمی آرامش کند. لارا همانطور که نشسته بود کمی خم شد و پیشانی‌اش را روی شانه‌ی او گذاشت، چند نفس عمیق کشید زمزمه کرد- پس چرا نمیاد؟.. اونجا داره چیکار میکنه..

ماروین کمی سرش را بسوی سر او مایل کرد و آهسته گفت- نباید به اینچیزا فکر کنی. هربلایی سر اونا میاد حشونه

دستگیره‌ی در چرخید و پس از گشوده شدن در لارا بیشتر در گریبان ماروین فرو رفت تا با آرگوت مواجه نشود. قلبش به حد مرگ در سینه بیتابی میکرد و می ترسید با خشم آرگوت مواجه شود

عطر مگنولیا در فضای اتاق چرخید و صدای قدم‌های آرام آرگوت حوالی‌اش طنین انداخت. نه او ، نه ماروین و نه آرگوت هیچیک چیزی نگفتند، لارا همانطور خود را به گریبان ماروین فشرد تا اینکه قدم‌های آرگوت نزدیک شد و سپس با فاصله روی کاناپه کنارش نشست

پیش از اینکه سکوت در اتاق سنگین شود ماروین خطاب به آرگوت گفت- اگه کاری با من ندارید میخوام
مرخص بشم

آوای آرام و خسته‌ی آرگوت به گوش رسید که پاسخ داد- بخاطر این مدت ازت ممنونم

چیزی بیش از این جملات بین آنها ردو بدل نشد، ماروین بوسه‌ای بر موهای لارا زدو او را با ملایمت از خود جدا کرد. نگاه اطمینان بخشی به چشمان نگرانش انداخت و سپس از جا برخاست، قطعاً در این شرایط انتظار بدرقه شدن نداشت و به همین خاطر بی سروصدا از آنجا خارج شد تا آن دو را تنها بگذارد.

لارا همانجا نشسته بود و بدون اینکه سرش را بلند کند یا نگاهی به آرگوت بیندازد با حالتی عصبی و مضطرب گردنبندش را لمس میکرد، پنج دقیقه، ده دقیقه و بیشتر به همان منوال گذشت تا اینکه صبر لارا سر رسید و نیم نگاهی بسوی او انداخت

برخلاف دلشوره و هول و ولایی که در ظاهر و حرکات لارا پیدا بود، آرگوت آنقدر ساکن بنظر می رسید که لارا را متعجب کرد

آرنج‌هایش را از روی پایش بسمت بالا هائل کرده و پیشانی‌اش را بر پشت انگشتان درهم‌قفل شده‌ی دستش مماس قرار داده بود .

پلک‌هایش را بسته بود و آرام و عمیق نفس می کشید طوری که گویی خستگی یک عمر برجسمش سنگینی می کند

آب دهانش را بسختی قورت دادو با صدایی خفه گفت- شما اونارو.. کشتین؟..

آرگوت هیچ واکنشی نسبت به حرف او نشان نداد انگار که اصلا صدایش را نشنیده. لارا چند لحظه‌ای مکث کردو سپس باره دیگر با تردید پرسید-.. چه بلایی سرشون..

اینبار آرگوت بدون اینکه چشم بگشاید یا از آن حالت خارج شود با صدایی آرام و لحنی جدی گفت- دیگه هیچ وقت چیزی درباره‌ی اونا نپرس

باز نگاهش را از آرگوت گرفت و سر به زیر انداخت، چند لحظه بعد به دسته‌ی مبل تکیه زدو خواست برخیزد که آرگوت نجوا کرد- کجا؟

دوباره آرام سرچایش برگشت و زیر لب گفت- هیچ جا

برای حرف زدن مردد بود ولی حس میکرد اگر همینطور آرگوت را در سکوت و بیخبری بگذارد او به مرز انفجار خواهد رسید، در نهایت تردید را کنار گذاشت و درحالی که نگاهی به انگشتان دستش بود با صدایی ضعیف و معذب گفت- باید یچیژیایی رو بهترتون بگم..

آرگوت در سکوت باقی ماند و او ادامه داد- من اون مردارو.. دو روز قبل از اینکه شما برین، تو جنگل دیده بودم.. شما رفته بودین پیش بابا، من بی خبر رفتم تو جنگل و اونارو اتفاقی دیدم.. قبلا بهم گفته بودین نباید تنها برم اونجا.. برای همین این قضیه رو ازتون مخفی کردم..

نواری از گیسوانش را مضطربانه پشت گوش فرستاد و گفت- فکر نمی‌کردم اونا تو جنگل بمونن و اینجارو زیر نظر بگیرن.. وقتی اون روز یادداشت شمارو دیدم بلافاصله رفتم سراغ ماروین و مجبورش کردم از اینجا بره.. اون ازم خواهش کرد حدقل اجازه بدم شاگرداش اینجا بمونن ولی من نذاشتم.. نمی‌خواستم تا وقتی شما پیشم نیستین با هیچ مردی تنها بمونم.. نیم ساعت بعد از رفتن ماروین.. سروکله‌ی اونا پیدا شد..

به اینجای کار که رسید به سکوت سختی فرو رفت، جدا از قضیه‌ی تجاوز او نمی‌خواست چیزی درباره‌ی حضور سدریک بگوید. سدریک صدمه‌ای به لارا نزنده بود و بعلاوه اگر آرگوت درباره‌ی او می‌فهمید خشمش واقعا غیرقابل مهار میشد!

لارا- .. از قرار معلوم ماروین دلش راضی نشد دوباره برگشت.. ولی دیگه کار از کار گذشته بود..

وقفه‌ی کوتاهی ایجاد کرد و خداروشکر آرگوت چیزی درباره‌ی جزئیات تجاوز نپرسید به همین خاطر او با کمال میل از آن قسمت عبور کرد و ادامه داد- دیروز که شما نبودین اون منو تا حموم برد و بیرون در منتظرم موند، البته اون بندای پشت لباسمو باز کرد ولی فقط همین بود ..

روی بازگو کردن اوقات تنهایی‌اش با ماروین تاکید میکرد چراکه این قضایا از آمدن او شروع شده بود و حالا هردو میدانستند ماروین احساس خاصی نسبت به لارا دارد

لارا- بهم گفت که.. گفت که یجور دیگه‌ای دوسم داره.. دیشب وقتی هردومون اینجا نشستیم بودیم درباره‌ش حرف زدیم و اون آخرش اعتراف کرد.. گریه‌مون گرفت و من چندلحظه‌ای بغلش کردم.. بهش گفتم لازم نیست

ازم فرار کنه من همیشه دوستش میمونم.. و احساسش کم کم عوض میشه.. بعدشم ازش خواستم روی تخت کنارم بخوابه چون من.. مدام کابوس میدیدم.. البته روی تخت ازم فاصله داشت.. حتی بهم دست نزد..

باز نیم نگاهی به نیمرخ عبوث آرگوت انداخت و سپس زیرلب گفت- .. تموم شد..

نمیدانست این سکوت تاکی قرار است ادامه داشته باشد ولی کم کم داشت قلب او را می شکست. لارا این روزها حساس تر از قبل بود و برای نوازش شدن توسط آرگوت داشت جانش به لب می رسید! باز دقایقی گذشت و از آنجایی که نمیخواست آنقدر آنجا بماند تا گریه اش بگیرد همانطور که از جا برمیخواست نجوا کرد- .. میرم یکم بخوابم ..

البته هنوز حتی ظهر هم نشده بود ولی حالا که آرگوت آنجا بود و دیگر هیچکس نمیتوانست صدمه ای به او بزند شاید میشد ساعتی بدون کابوس و دلهره خوابید. از جایش که برخاست و کمر راست کرد چون مدت زیادی روی پشتش نشسته بود دردش گرفت و صورتش چین خورد، این همه وقت آرگوت حتی نگاهی به او نینداخته بود و دقیقا همان موقع بسویش برگشت!

لحظه ای نگاهشان باهم تلاقی کرد و لارا بلافاصله خودش را جمع و جور کرد مثل اینکه هیچ دردی حس نکرده. بااینحال وقتی بسوی تخت قدم برمیداشت متوجه بود که آرگوت هم پشت سرش می آید و به همین خاطر کمی دستپاچه شد!

پیش از اینکه لارا بسوی تخت خم شود آرگوت پتو را برایش کنار زدو همانطور که کمکش میکرد دراز بکشد گفت- پزشک چی گفت؟

لارا یک پهلو دراز کشید و پاسخ داد- گفت زخما سطحیه.. چند روز دیگه کاملا خوب میشه

آرگوت روی او پتو نکشید و درعوض کنارش لب تخت نشست، بی توجه به نگاه مضطرب لارا دست بر دامن او برد و آن را با بی ملاحظگی بالا کشید!

لارا- وای.. چیکار میکنید..

پیش از اینکه رانهایش پیدا شود خودش را از زیر دست آرگوت عقب کشید و کمی از او فاصله گرفت .

آرگوت- ازم فرار میکنی؟

لارا- ..آخه.. این چه کاریه؟!..!

آرگوت آهی از روی کلافگی کشید و گفت- میخوام زخمتو ببینم

لارا سرش را به نشانه‌ی منفی تکان دادو درحالی که قلبش درسینه می کوبید گفت- اونقدر!.. ناجور نیست!.. دیدنش چه فایده‌ای داره؟..

آرگوت بسویش خم شدو بازوی او را گرفت سپس درحالی که به آرامی او را بسوی خود می کشید گفت- اگه ناجور نیست چرا نمیذاری ببینم؟

لارا بازویش را پس کشید گفت- اینجوری که همیشه.. من خجالت میکشم!..!

آرگوت لحظه‌ای چشمان سیاهش را با حالتی مأیوسانه درقاب چرخاندو سپس گفت- از من؟ تا همین چند ماه پیش با خیال راحت تو بغلم لخت میشدی حالا چی عوض شده؟

لارا- این فرق داره!

آرگوت- چه فرقی؟!!

علیرغم آنهمه خودداری درنهایت بغضش ترکید و اشک درچشمانش حلقه زد، درحالی که نگاهش را به صورت عصبی آرگوت دوخته بود باصدایی لرزان گفت- چرا اذیت می کنید؟؟.. میگم نمیخوام نشون بدم! نمیخوام!..!

آرگوت اشکهای روان او را از نظر گذراند و رویش را بسمت دیگری چرخاند. درحالی که هنوز لب تخت نشسته بود سرش را کمی پایین گرفت و آهسته گفت- باشه عزیزم. متاسفم

نمیدانست چرا او میخواهد زخمهایش را ببیند، سعی میکرد خودش را جای آرگوت بگذارد و دلیل رفتارهای او را بفهمد. لارا همسر او بود، شاید واقعا لازم بود جزئیات آن تجاوز را بداند تا این موضوع در آینده مدام در ذهنش نچرخد

آرگوت همانطور در سکوتی تلخ لب تخت نشسته بود و با انگشتر یادگاری جیکوب در انگشتانش ور می رفت .

لحظاتی بعد بدون اینکه به لارا بنگرد با صدایی گرفته گفت- آدما میگن هرکاری که تو این دنیا بکنی بهت برمیکرده.. حالا میفهمم این حقیقته

نفس عمیقی کشید و لحظه‌ای سینه‌اش بخاطر بغض مردانه‌ای که درخود خفه کرده بود دچار نوسانی کوتاه شد: آرگوت- من قبلا به زنا و دختری مردم ظلم کردم.. حالا میفهمم تحملش چقدر سخته.. کاش دنیا انتقام کارامو از خودم بگیره نه تو

نمیخواست اوضاع از این پیچیده‌تر شود، نمیخواست بازهم آرگوت خودش را مقصر بداند. بیشتر از این طاقت تماشای سرشکسته شدن او را نداشت

درحالی که برای خودش هم بسیار سخت بود از تخت پایین آمد و همانطور که مقابل آرگوت می ایستاد و با دستان لرزانش دامنش را بالا می کشید با صدایی خفه گفت- یکیشون.. از جلو اونکارو کرد.. یکی از پشت.. برای سومی.. وقت نشد .. اونموقع دیگه ماروین رسیده بود..

موقع بیان این جملات سینه‌اش سرد شده بود و از درون مچاله میشد ولی تازه میفهمید بطرز غیرقابل توجیهی دلش میخواهد دلسوزی و عشق آرگوت را دریافت کند. نه هیچکسه دیگه در این دنیا، فقط میخواست آرگوت بداند او مظلوم بوده و درآغوشش بگیرد. دامنش را تا روی کمرش بالا کشیده بود، البته لباس زیر به تن داشت ولی آنچه پیش از هرچیز خودنمایی میکرد جای پنجه‌های گستون بود که روی رانهایش بصورت کبودی‌هایی دیده میشد

آرگوت نگاهش را ذره ذره از پاهای او بالا کشید و وقتی کبودی‌هایش را می دید چشمانش از همه چیز تهی میشد

لارا-..لباسمو نتونستن دربیارن.. عجله داشتن.. ولی یکیشون یقه‌مو پایین کشید.. اینجاهامو کثیف کرد..

درحالی که دامنش را در مشت گرفته بود یکی از دستانش را بالا آورد و به سمت راست سینه‌ی خود، همان قسمت‌هایی که یکی از متجاوزان زبان زده بود اشاره کرد. دستش به طرز ترحم برانگیزی می لرزید و به همین خاطر فوراً آن را لای دامن مچاله شده‌اش فرو برد تا به آن شکل دیده نشود. آرگوت هنوز قسمت‌های اصلی بدن لارا را ندیده بود و او خدا خدا میکرد مجبور نشود نشانش دهد

لارا- نمیخواستم اونجاهارو نشونتون بدم.. ترسیدم بازم عصبی بشید.. اگه بخاطر این اتفاق ..از این به بعد همیشه عصبی باشید.. من دق میکنم..

این را گفت و بی اختیار چانه‌اش لرزید. نگاهش به آرگوت بود که خاموش و خفه به بدن رنج کشیده‌اش می‌نگریست، چند لحظه بعد آرگوت شخصا دامن او را از مشتهای عرق کرده‌اش جدا کرد و به آرامی پایین کشید. دستهای لارا را گرفت، او را بخود نزدیک کرد و برای لحظاتی طولانی لبه‌ایش را بر انگشتان او نشانده. دلش از محبت و گرمی بوسه‌ی آرگوت فرو ریخت، دستانش را دور گردن او انداخت و سرش را به سینه‌ی خود فشرد. حالا که آرگوت لب تخت نشسته و لارا مقابلش ایستاده بود میتوانست به راحتی صورت او را مماس با قلب بی‌تابش نگه دارد و روی موهای سیاهش دست بکشد

چند لحظه بعد آرگوت بدون اینکه سرش را از آغوش او جدا کند زمزمه کرد- دیگه هیچ وقت نمیتونم سرمو جلوی پدرت بالا نگه دارم..

لارا موهای او را بوسید و بالحنی دردمند گفت- ولی این اصلا تقصیر شما نبود.. خواهش میکنم این حرفو نزنید..

آرگوت به آرامی خود را عقب کشید و گفت- من نتونستم از دخترش محافظت کنم.. نتونستم خوشبختش کنم..

لارا-.. ولی من خوشبختم..

لارا صورت او را بسوی خود بالا آورد و همانطور که به چشمان سیاه گیرایش می‌نگریست سعی کرد احساسش را به او بفهماند:

لارا- وقتی اون نامه رو دیدم.. وقتی حس کردم اونقدر ازم دور شدین که صدامو نمیشنوین.. داشتم خفه میشدم.. تازه فهمیدم چقدر احمق بودم که بعد از مرگ رُهان قدر شمارو نمیدونستم. تا وقتی شمارو دارم خوشبخت‌ترین زن دنیام

دستش را بر گونه‌ی آرگوت گذاشت و ادامه داد- خواهش میکنم دیگه هیچ وقت اینجوری ازم دور نشید.. من دلم طاقت نمیاره.. میخوام تا آخر عمرم هر روز و هر ساعت این چشمای سیاهو ببینم.. صداتونو بشنوم، عطرتونو دور و برم حس کنم.. میخوام وقتی باد موهاتونو تاب میده قلبم بلرزه و هروقت حرف از نارسیسا میشه ازش بدگویی کنم..

این را که گفت لبخند محوی بر چهره‌ی دردمند هردویشان نشست و آرگوت زمزمه کرد- کاش حداقل یکم با من بداخلاقی میکردی

لارا او را محکم‌تر از قبل درآغوش گرفت و چندلحظه بعد آرگوت باره دیگر برای استراحت بسوی تخت هدایتش کرد. اینبار خودش هم کنار لارا دراز کشید و سر او را روی بازوی کلفت خود گذاشت، نوارهای مواج گیسوان طلایی لارا را بدقت نوازش کرد و طوری ذره ذره‌ی سرو روی او را از نظر می‌گذراند انگار نه یک روز بلکه یکسال از او دور بوده

آرگوت-.. چرا جیغ نزدی؟..

آرگوت هم میدانست رمبیگ و دیگر گرگهای جنگل میتوانند صدای جیغ زدن او را بشنوند و به همین خاطر این سوال را پرسید.

بوسه‌ای بر پیشانی لارا زد و او درحالی که از آن فاصله‌ی نزدیک محو تماشای صورت دلپذیر آرگوت بود پاسخ داد-.. نمیدونم.. مثل گیر افتادن تو کابوس بود.. هیچ صدایی ازم در نمی‌اومد ..

آرگوت-.. فرشته‌ی مظلوم من..

اینبار لبه‌ایش را بر گونه‌ی لارا گذاشت. گرمای آغوش قوی مردانه‌اش و نواهای گوش‌نواز پرمهرش قلب لارا را نوازش میداد و تلخی آن حادثه را کم کم از یادش میبرد. پیشانی‌اش را با پیشانی لارا مماس کرد، پلکهایش را برهم گذاشت و سپس گفت- امروز این دومین باره که نیکولاس صدام میزنه..

لارا سرانگشتانش را بر صورت او گذاشت و پرسید- پس چرا نمیرید پیشش؟ ..

آرگوت پس از چند لحظه مکث گفت- نمیدونم بهش چی بگم.. نمیدونم چیکار کنم..

لارا لحظه‌ای از تصور اینکه او بخواهد موضوع را به پدرش بگوید ترسید و من من کنان گفت- واقعا.. دلیلی نداره بابا این یکی رو بدونه..

آرگوت- امیدوار نیستم بتونم همیچین چیزی رو ازش مخفی کنم.. اون از چشمام میخونه که اتفاق بدی افتاده.. نمیتونم باهش مواجه بشم.. تو دخترشی..

انگشتانش را نوازشگرانه بر گوشه‌ی چشم لارا کشید و آنقدر به او نزدیک بود که وقتی لب می‌گشود نفس گرمش به صورت لارا می‌وزید. آرام و مخملین حرف میزد و گرچه لحنش آمیخته به غم بود ولی مثل موسیقی در گوش لارا طنین می‌انداخت

آرگوت- .. اون عاشقته لارا.. میترسم وقتی بفهمه تورو ازم بگیره..

لارا-.. بگیره؟

بسوی سینه‌ی آرگوت چرخید و سرش را با بی قراری در گریبان معطر او فروبرد. جدا شدن از آرگوت برایش درست مثل این بود که کسی قلبش را از سینه‌اش بیرون بکشد!

لارا- بهش نگید.. این موضوع به منو شما مربوطه نه دیگران.. هیچکس حق نداره زنو از شوهرش جدا کنه..

تکه‌ی دیگری از گوشت بوقلمون را با دقت جدا کردو به چنگال زد، آن را در سس پرتقال قلطاند و بسمت آرگوت بالا آورد، آرگوت که نگاهش به شعله‌های درحال خاموش شدن شومینه بود سرش را بسوی او چرخاند و گفت- اینارو آورده بودم تو بخوری لارا!.. خیلی ضعیف شدی

لارا چنگال را به دهان او نزدیک تر کردو اصرار ورزید- شما از دستم غذا میخورید بهم انرژی میده

آرگوت برای چندمین بار سرش را پیش آورد و پس از خوردن تکه گوشت درحالی که از کنار لارا برمیکاست تا آتش شومینه را مرتب کند گفت- بقیشو تو بخور.. میخوای خودم بهت بدم؟

به پشتی کاناپه تکیه زدو پوفی کشید. او خودش را لوس نکرده بود که آرگوت نازش بدهد، فقط از اینکه با دست خودش غذا در دهان او می گذاشت لذت میبرد. آنروز چند ساعتی با خیال راحت درآغوش آرگوت خوابید و وقتی برخاست دیگر عصر شده بود. به محض اینکه از تخت پایین آمد با میزی پر از غذا مواجه شد که آرگوت برایش محیا کرده بود، البته لارا هنوز هم میلی به غذا خوردن نداشت ولی اینکه آرگوت را دورو برش میدید خود به خود در او شوق ایجاد میکرد

لارا- این ماه نوبت منه

آرگوت- .. چی؟

درمقابل شومینه زانو زده و پشتش به لارا بود، او درحالی که به گیسوان موج ریخته بر شانه‌های عریض آرگوت می نگریست پاسخ داد- تشنه نیستین؟ امروز وقتشه

آرگوت پس از اینکه چند تکه چوب در شومینه انداخت دوباره سرجایش برگشت و کنار لارا نشست

آرگوت- تو و نیک هیچ وقت فراموش نمی کنید! انگار شما این که تشنه میشین نه من

لارا صورت زیبای او را از نظر گذراند و گفت- حتی وقتی من خواب بودم نرفتین پیش بابا نه؟

آرگوت نگاهش را از او گرفت و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. لارا نیز چشمانش را بشقابی را که روی دامنش گذاشته بود دوخت و درحالی که لبخند کمرنگی بر لبش می نشست آهسته گفت- بعضی وقتا حس میکنم شما از بابا میترسین

آرگوت نواری از موهای سیاهش را پشت گوش فرستاد و با چهره‌ای که انگار غرق در افکار دور بود گفت- وقتی به کسی خیلی علاقه داشته باشی دربرابرش ضعیف میشی

لارا برای لحظاتی چشمان شبگون و گوشه‌ی بالا کشیده شده‌ی ابروهای او را که به زیبایی در کادر روشن صورت پرجذبه‌اش خودنمایی می کرد از نظر گذراند و آهسته گفت- میفهمم.. منم همین حسو نسبت به شما دارم.. تصور اینکه مأیوستون کنم وحشتناکه

آرگوت پس از مکثی طولانی نجوا کرد- من نیکولاسو مأیوس کردم..

لارا باره دیگر نگاهش را از آرگوت گرفت و بی هدف به بشقاب نگریست. مدتی در سکوت گذشت و سپس درحالی که سعی داشت لحنی قانع کننده داشته باشد گفت- حتی اگه بابا بفهمه چی شده.. اون باید درک کنه که شما مقصر نبودین.. همش بخاطر بی احتیاطی خودم بوده، من باید سرزنش بشم نه شما

آرگوت- نیکولاس همیشه سعی کرده درکم کنه، گاهی حتی بیشتر از لیاقتم اینکارو کرده.. ولی اینبار فرق داره..

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

آرگوت- وقتی پای شرف و تعصب درمیون باشه، مردا مثل زنا به اوضاع نگاه نمیکنن. بعید میدونم برای اینکه تو و ماروینو باهم تنها گذاشتم بهم حق بده.. از نظر خیلیا اینکار خلافه مردونگیه

برای اولین بار در آن لحظات به چشمان لارا نگریست و گفت:

آرگوت- امیدوارم تو اینطور فکر نکرده باشی.. وقتی برای بچه دار شدن اون پیشنهادو بهت دادم ..

لارا بلافاصله سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت:

لارا.. من تموم عمرم از تعصب شدید شما شاکی بودم، یادم نرفته چقدر رو معاشرت و طرز لباس پوشیدنم وسواس داشتین.. حتی وقتی خیلی کوچیک بودم!.. چطور ممکنه همچین فکری بکنم؟!.. درک میکنم که برای چی اینکارو کردین و این اصلا براتون راحت نبوده

آرگوت چند لحظه‌ای در سکوت به او نگریست، نگاهش غمگین بود با اینحال لبخند محوی بر لب داشت و اینطور بنظر می رسید که هنوز از دست خود شاکی ست

آرگوت- هیچ وقت فراموش نکن لارا، من برای تو و قلب و بدنت بیشتر از هرکسی احترام قائلم.. به هیچ زنی تو دنیا همچین حسی ندارم

لارا ماتم زده سرش را به زیر انداخت و نجوا کرد- من اینو میدونم.. ولی خیلی طول میکشه شما از این حالت دربیاین نه؟ ..

آرگوت پاسخی نداد و آرام از جا برخاست، بسوی پنجره رفت و همانطور که دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود در سکوت به منظره‌ی بیرون خیره ماند. نوری که از آنسوی پنجره می تابید نیمرخ او را روشن کرده بود و نگاه عمیقش اگرچه به بیرون دوخته شده بود ولی بنظر می رسید فکرش به مسائل دیگری مشغول است. لارا مدتی به او نگریست و سپس سوالی را که تمام مدت در سرش می چرخید با تردید به زبان آورد:

لارا-.. بهم نمیگین با اون مردا چیکار کردین؟

آرگوت بدون اینکه به او بنگرد کوتاه و قاطع پاسخ داد- کشتمشون.

لب زد تا چیزی بگوید اما پشیمان شد و سکوت کرد. با اینحال آرگوت که بنظر می رسید از اشاره‌ی دوباره‌ی لارا به متجاوزان خوشش نیامده گفت- سرشونو از تنشون جدا کردم.. خیلی درباره‌ی سرنوشتشون کنجکاوی؟

حالت تهوع گرفته بود و سرانگشتانش رفته رفته سرد میشد. بشقاب را باحالتی عصبی و سردرگم روی میز گذاشت و دستانش را در چین دامنش فرو برد

بسیار سخت بود که مردی با این ظاهر آرام و محبوب را در حال جدا کردن سر دیگران تصور کند!

مدتی که گذشت و سعی کرد از آن حالت خارج شود، اگر سری به رُهان میزد اوضاعش بهتر میشد. از جایش برخاست و وقتی رو به آرگوت کرد تا به او بگوید بیرون می رود متوجه شد که او با نگاهش چیزی را در حیاط دنبال میکند

لارا- کسی اومده؟

آرگوت نفس عمیقی کشید و پلکهایش را برهم گذاشت:

آرگوت- بلاخره اومد..

لارا-.. کی؟

این را گفت و شخصاً بسوی پنجره قدم برداشت. به بیرون سرک کشید و کالسکه‌ی سیاه مجلی را دید که ورودی عمارت پیش می آمد

لارا-... وای.. باباست؟!

بسوی آرگوت چرخید و با هول و ولا گفت- خواهش میکنم چیزی بهش نگید!

آرگوت- حالا دیگه خودش میدونه که یه اتفاقی افتاده

لارا اصرار ورزید- یه.. یه بهونه‌ای سرهم میکنیم ..

آرگوت بازوی او را لمس کردو درحالی که به صورت مضطربش می نگریست گفت- راضی میشی شوهرت یه دروغگوی ترسو باشه؟

چشمان سیاهش هنوز باوقار و مستحکم بودند و حتی آنهمه اندوه هم چیزی از ظاهر مردانه‌اش کم نمیکرد. دستی بر گیسوان لارا کشید و ادامه داد- من هیچ وقت اینجوری نبودم.. از فرار کردن متنفرم

لارا سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- آخه فرار کردن از چی؟! این اشتباه شما نبوده که بخواین ازش فرار کنین!.. فقط.. فقط یه حادثه بود!..

آرگوت رویش را بسمت در اتاق چرخاند و همانموقع نیکولاس چند مرتبه به در کوفت:

نیکولاس- ..آرگوت؟ لارا؟.. اینجااین؟..

آرگوت از مقابل لارا کنار رفت و همانطور که بسمت در قدم برمیداشت گفت- بیا داخل نیک

نیکولاس بدون لحظه‌ای وقفه وارد شد و پس از دیدن آرگوت و لارا نفسی را از روی آسودگی خیال کشید. موهایش را با بی توجهی پشت سرش جمع کرده بود و درچنین هوای سردی حتی کت به تن نداشت، واضح بود که تمام مسیر رایولا تا سابجیک را با نگرانی پیموده

نیکولاس- فکر کردم اتفاقی افتاده.. آرگوت نشنیدی چند مرتبه صدات زدم؟؟

آرگوت در دو قدمی نیکولاس ایستاد و گفت- متاسفم.. نتونستم پیام..

نیکولاس نگاهی به لارا که سرچایش یخ زده بود انداخت و خطاب به آرگوت پرسید- چرا اینجا مثل شهر اموات شده؟ نگهبانا و مستخدم کجان؟

اینبار سکوت آرگوت طولانی شد، حالا که دو مرد رو در روی هم قرار گرفته بودند عمق فاجعه بیشتر و بیشتر خود را نشان میداد

نیکولاس- چرا این دختر رنگ و روش پریده؟.. مریض شدی عزیزم؟..

قدمی بسوی لارا برداشت ولی قبل از اینکه پیش تر برود آرگوت بازوی او را گرفت و متوقفش کرد

آرگوت- یه لحظه صبر کن

نیکولاس باره دیگر مقابل او ایستاد و درست به چشمانش نگریست. دیگر مطمئن شده بود آنجا اتفاق غیرمعمولی رخ داده

نیکولاس- ..چی شده؟

آرگوت نگاه تلخی را با لارا رد و بدل کرد و سپس با صدایی معذب رو به نیکولاس گفت- نمیدونم چجوری باید بهت بگم..

نیکولاس که واضح بود کم کم صبر و طاقتش را از کف میدهد دستانش را به کمرش زد و گفت- بچه شدی آرگوت؟ حرف بزن ببینم اینجا چه خبره!.. نکنه.. نکنه اون دوباره حا..

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و به این ترتیب نیکولاس حرفش را نیمه کاره رها کرد. از ظاهر نیکولاس پیدا بود که نباید بیش از این او را منتظر گذاشت و به همین خاطر آرگوت پس از مکثی کوتاه گفت - دیروز صبح.. سه تا ولگرد اومدن اینجا و به لارا..

نفس در سینه‌ی لارا گره خورد و انگشتان دستش منجمد شد، آرگوت نمیخواست کلمه‌ی تجاوز را بر زبان آورد باینحال به نظر نمی رسید احتیاجی هم باشد. لارا میدید که چهره‌ی نیکولاس در سایه‌ی تیره‌ای فرو رفت و دستانش بی‌اختیار از دوست کمرش رها شد

نیکولاس -.. به لارا چی؟

لارا دید که لبهای آرگوت تکان خورد ولی کلامی از دهانش خارج نشد. نتوانست سنگینی نگاه نیکولاس را تحمل کند و سرش را به زیر افکند

نفس‌های نیکولاس کم کم تند و صدادار شد و مثل کسی که آخرین تلاشهایش را برای پیش‌گیری از انفجار می کند رو به آرگوت گفت -.. پس تو کدوم گوری بودی؟

آرگوت -.. من..

ناگهان فریاد تند و تیز نیکولاس در فضای اتاق چرخید و حتی لارا را هم از جا پراند!

نیکولاس - سر تو بالا بگیر درست جوابمو بده! تو کدوم گوری بودی که لارا اینجا تنها موند؟؟

آرگوت از فریاد او جا نخورد، بنظر می رسید انتظار چنین واکنشی را داشته. علی‌رغم اینکه بازگو کردن این ماجرا برایش بسیار دشوار بود هنوز هم در آرامشی نسبی به نیکولاس پاسخ میداد

آرگوت - رفته بودم چین

نیکولاس -.. چین!.. اونجا چه غلطی میکردی؟؟.. نگهبانای این خراب شده کجان؟؟

آرگوت نگاه مرددی به چشمان برافروخته‌ی نیکولاس انداخت و سپس با صدایی خفه گفت - لارا بعد از مرگ بچه‌ش اوضاع خوبی نداشت، نگران بودم که افسردگیش شدیدتر بشه.. هر راهی رو امتحان کردم ولی درنهایت مطمئن شدم داروی اون چیزی جز داشتن یه بچه نیست..

نیکولاس با کلافگی مقابل آرگوت این پا و آن پا کرد و درحالی که اخم‌هایش درهم گره خورده بود تشر زد-
آرگوت مزخرف تحویل من نده اینا چه ربطی به چین داره؟؟

آرگوت لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم فشرد و درحالی که بنظر می رسید خودش هم دیگر به آخر خط رسیده
گفت- ماروین اومد اینجا.. به لارا گفتم اگه بچه میخواد میتونه داشته باشه! این.. این حقشه که مادر بشه و وقتی
با ماروین تنها باشه این فرصتو داره..

سکوت سنگینی درفضا به جریان درآمد و لارا مطمئن بود چهره‌ی خودش هم رو به کبودی رفته! خشم نیکولاس
در هاله‌ای غلیظی از یأس و ناباوری غرق شد و چنان به آرگوت خیره بود که گویی کابوس شبانه‌اش را پیش
روی خود می بیند

آرگوت- وقتی نبودم لارا رفته سراغ ماروین و مجبورش کرده اینجا رو ترک کنه.. و تنها موند

به پایان اعترافات خود که رسید دیگر هم او و هم لارا منتظر یک انفجار سخت بودند

هرآنچه در نیکولاس بچشم میخورد انزجار و شکستگی بود، لارا دیگر حتی نفس کشیدن او را هم نمیدید

از آنجایی که آن دو مقابل هم ایستاده بودند، درست وسط اتاق و بیست قدمی لارا، او میتوانست انجمادی را که
حوالی‌یشان به جریان درآمده بود حس کند

نیکولاس مثل اینکه زیر سنگینی این حادثه کمرش شکسته باشد، لحظه‌ای زانویش لرزید و دستش را بر پشتی
یک مبل ستون کرد تا ظاهر مستحکمش را حفظ کند

پلک‌هایش را برهم فشرد و وقتی چند لحظه بعد باره دیگر به آرگوت نگریست، دیگر طرز نگاه کردنش مثل سابق
نبود!

لبهایش جنبید و نجوای تلخ و لبریز از کینه‌اش در انجماد سخته اتاق چرخید:

نیکولاس-.. تو دیگه چه بی شرفی هستی..

نگاهش را بسوی لارا چرخاند و او فوراً سرش را پایین گرفت، دلش بشدت شور افتاده بود!

نیکولاس- رفتی اونسر دنیا و زنتو واسه یکی دیگه گذاشتی.. اونو اینجا ول کردی.. سه تا حرومزاده ریختن روش..
روی دختر من.. دختر نیکولاس!..

لحن تند پدرش انقدر غیرقابل تحمل بود که لارا جرأت نمیکرد سرش را بلند کند!

نیکولاس - تو دیگه چه ننگی هستی ..

با وجود آنهمه انزجار و تنفر، کلام نیکولاس هنوز آمیخته به ناباوری بود. انگار که تمام باورهایش را از دست داده بود!

آرگوت که تا آن لحظه ساکت بود زبان به سخن گشود و با صدایی که رو به خفگی میرفت گفت - نیکولاس خواهش میکنم.. بهم فرصت بده برات توضیح بدم..

نیکولاس - توضیح بدی؟؟ باید از این بی غیرتی سر بذاری و بمیری! میخوای توضیح بدی؟!

قلبش از جملات تحقیر آمیز پدرش تیر کشید و بی اختیار سرش را بالا آورد، اخم‌های نیکولاس بیشتر و بیشتر درهم گره میخورد و هرچه صدایش را بالاتر میبرد آرگوت بیشتر پیش چشمانش آب میشد!

نیکولاس - با خودم میگفتم مهم نیست که یه خوناشامه، در عوض دارم دخترمو به یه مرد میدم!.. به یه مرد!.. من غرور و آبرومو بهت دادم و تو چیکارش کردی؟؟..

کلامی از دهان آرگوت خارج نمیشد، واضح بود انتظار این همه تنفر و تحقیر را نداشته و حالا او هم مثل لارا در حال فرو ریختن بود

نیکولاس - چطور اینقدر احمق بودم که بهت اعتماد کردم.. بعد از این همه سال شناختت ..

آرگوت قدمی بسوی او برداشت و خواست چیزی بگوید ولی نیکولاس فریاد کشید و او را با خشونت عقب راند - دیگه تموم شد! هرچی شاهد سیاه بختی دخترم بودم و دم نزدم دیگه بسه! گرچه مقصر اصلی منم که به جونوری مث تو اعتماد کردم ولی دیگه بسمه

خشمگین و برافروخته بسوی لارا چرخید و گفت - راه بیفت لارا، زود باش!

لارا نگاهش را بین او و آرگوت چرخاند و من من کنان گفت - .. کجا؟؟..

بنظر می رسید نیکولاس نمیتواند حتی یک لحظه بیشتر ماندن در آن حوالی را هم تحمل کند چراکه شخصاً با قدم‌های تند بسوی لارا آمد و همانطور که به بازویش چنگ می انداخت گفت - برمیگردی خونه!

لارا سعی کرد خودش را از او جدا کند و درحالی که استرس در درونش می لولید گفت- خونه‌ی من همینجاست.. نمیام بابا!..ولم کنید!..!

آرگوت که سراسیمه پشت سر نیکولاس پیش می آمد گفت- به اون چیکار داری.. نیک یه لحظه فرصت بده..
نیکولاس- خفه شو!

بازوی لارا را گرفت و همانطور که بدنبال خود می کشید ادامه داد- بدبخته بی غیرت خفه خون بگیر..
از شدت خشم و انزجار پدرش ترسیده بود، نمیخواست با او برود! به هرطریقی که میتوانست سعی داشت خود را از چنگ او بیرون بکشد
آرگوت-.. نیکولاس اون زن منه کجا میبری؟!..!

نیکولاس باره دیگر با دست آزادش او را کنار زد و غرید- زنت بود اما لیاقتشو نداشتی! لیاقت اعتماد منو نداشتی، دیگه بهت اجازه نمیدم نزدیک منو خانوادم بشی.. مثل برگ گل پاک بود که بهت دادمش و توی بی لیاقت میندازیش جلوی دیگران؟!..!

اینبار آرگوت نیز سر رفت و درحالی که به زور نیکولاس را متوقف میکرد پا به پایش فریاد کشید- چی داری میگی؟؟ لعنت به تو مرد چطور میتونی این حرفو بزنی؟!!

نیکولاس که درست مقابل او ایستاده بود باصدایی بلندتر فریاد کشید- چطور جرأت میکنی حالا جلوم بایستی و صداتو بالا ببری؟! این فقط بی ارزش کردن لارا نبود پست فطرت، تو غرور منو به گند کشیدی!

برای اولین بار در تمام عمرش آن دو را آنطور میدید! مردانی که همیشه درهرشرایطی پشت یکدیگر بودند حالا دست کمی از دشمنان نداشتند

لارا از آن دو فاصله گرفت و درحالی که نفس نفس میزد به عقب قدم برداشت تا از پدرش دور بماند. میدانست آرگوت اگر بخواهد با قدرت فرازمینی خود میتواند به راحتی مانع نیکولاس شود، ولی اینکار را نمیکرد. او حرمت نیکولاس را افزون بر حرمت خود میدانست و بعلاوه در تمام این ماجرا احساس تقصیر میکرد

آرگوت- تو ندیدی.. ندیدی چطور روز به روز پزمرده‌تر میشدا!.. من فقط میخواستم اونو مثل قبل خوشحال ببینم..

نیکولاس - دهن تو ببند! هیچی نمیخوام ازت بشنوم ملعون..

نیکولاس باره دیگه بسوی لارا رفت و از آنجایی که آرگوت نیز درست پشت سرش می آمد پیش از اینکه دست نیکولاس به لارا برسد بازوی او را گرفت و سعی کرد متوقفش کرده و با او صحبت کند، با اینحال نیکولاس که تمام مدت روی مرز انفجار بود در حرکتی ناگهانی مجسمه‌ی عقابی را که روی میزی پشت سرش بود برداشتو بدون کوچکترین مکثی با قدرت بسمت آرگوت پرت کرد!

مجسمه درست به صورت نگران آرگوت کوبیده شد! در پیش چشمان متحیر لارا هزارتکه شدو برزمین ریخت! بدن آرگوت قوی تر از آن بود که با چنین ضرباتی آسیب ببیند ولی آنچه این واقعه را هولناک میکرد شدت خشم و تنفر نیکولاس بود که نه تنها کم نمیشد بلکه لحظه به لحظه برافروخته تر بنظر می رسید

نیکولاس - دیگه هیچ وقت به من دست نزن! نه به من نه به خانواده ام!

زخم کوچکی سمت راست پیشانی آرگوت ایجاد شده بود و لارا ناباورانه به قطره‌ی خون جاری از آن می نگریست، قدمی بسوی شوهرش برداشت اما نیکولاس مانع او شدو خطاب به آرگوت گفت - تو مرد نیستی.. بعد از چهارصد سال زندگی.. بهم ثابت کردی هنوز یه انگلی

سپس بسوی لارا چرخید برای اینکه او شروع به دستو پا زدن نکند خم شد و ظرف یک ثانیه او را درآغوش گرفت و از زمین کند!

لارا - .. بابا این چه کاریه؟؟.. میگم نمیخوام بیام..!

نیکولاس بی توجه به تفلاهای لارا رو به آرگوت گفت - از سر راهم گمشو کنار!

آرگوت که هنوز بخاطر حرکت ناگهانی نیکولاس شوکه بود از جایش تکان نخورد و درعوض مضطربانه گفت - باشه.. اون دخترته.. حق داری توبیخم کنی من بی لیاقت بودم.. ولی.. ولی یعنی چی که دیگه بهت دست نزنم؟..

نیکولاس نگاه منزجرانه‌ای به سرتاپای آرگوت انداخت و همانطور که او را دور میزد و با عجله بسوی در می رفت گفت - حتی دیگه نمیخوام ریختتو ببینم عوضی تو از اعتمادم سواستفاده کردی..

لارا به هرطریقی که میتوانست برای پایین آمدن از آغوش پدرش تقلا میکرد ولی بازوان او انقدر قوی بود و جوری قاطع پیش می رفت که هیچ فایده‌ای نداشت. به پله‌های خروجی عمارت که رسیدند دیگه گریه اش گرفته بود! باور نمیکرد نیکولاس واقعا میخواد آرگوت را از زندگی یشان کنار بیندازد!

آرگوت- بعد از ۱۷ سال عشق و رفاقت حتی بهم فرصت حرف زدن نمیدی؟؟ نیکولاس خواهش میکنم!

او همچنان پشت سر نیکولاس می آمد و سعی داشت قانعش کند، کوششی که البته بیهوده کن!

نیکولاس- بعد از ۱۷ سال تازه فهمیدم که چقدر احمق بودم!

آرگوت- فراموش کردی این تو بودی که منو زنده نگه داشتی؟؟

نیکولاس- اینم از حماقتم بود..

دیگر به دو قدمی کالسکه رسیده بودند، آرگوت با بی طاقتی بازوی نیکولاس را گرفت و همانطور که او را بسوی خود می چرخاند گفت- نمیتونی اینجوری ترکم کنی.. من بدون تو چیکار کنم؟؟.. اگه میخواستی منو بکشی باید ۱۷ سال پیش اینکارو میکردی نه حالا که..

نیکولاس بی توجه به تشویش و پریشانی آرگوت با لحنی غضبناک گفت- مُرده و زنده دیگه برای من مهم نیست! نه نیکولاس، نه خون! برو هرغلطی که میخوای با زندگیت بکن

آرگوت مایوسانه دست از بازوی او کشید و درحالی که به وضوح اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت- خون؟!.. حرف از خون میزنی؟؟.. نیکولاس تو همه چیزه منی!

لارا به چهره‌ی آرگوت که اندوهناک تر و تنهاتر از هرزمان دیگری بنظر می رسید نگریست و به گریه افتاد، درحالی که اشک‌هایش بی وقفه بر گونه روان بود دستش را از آغوش پدرش دراز کرد و ملتمسانه بازوی کلفت آرگوت را فشرد:

لارا- من نمیخوام برم..

آرگوت میتوانست او را به زور از نیکولاس بگیرد، آنلحظه با دیدن اشک‌های لارا قدری بسویش مایل شد ولی پیش از اینکه بتواند او را دربر بگیرد نیکولاس خصمانه خود را عقب کشید و رو به آرگوت گفت- فقط بهم نشون بده چقدر بی چشم و رویی! میدونی که از تو و قدرت جهنمی ت هیچ ترسی ندارم.. بهم نشون بده واقعا چی هستی دانریک!

و باز هم لحن قاطع و جملات بی‌رحمانه‌اش غرور آرگوت را درهم شکست! در کالسکه را گشود و علیرغم دست و پا زدن‌های لارا او را بدرونش انداخت، پیش از اینکه فرصت کند شخصا از کالسکه بگریزد چفت‌های هردوسمت در را انداخت و به این ترتیب لارا انجا گرفتار شد

از پنجره آرگوت را میدید که چطور در یأس و ماتم به نیکولاس می‌نگرد، حالت چهره‌اش طوری بود که انگار دیگر همه چیز برایش تمام شده!

نیکولاس در لحظات آخر حتی نگاهی هم به آرگوت نینداخت و پس از اینکه کنار کالسکه‌ران نشست، دستور حرکت داد

چرخ‌ها چرخیدند و لارا از پنجره‌ی کوچک پشت کالسکه ناباورانه به خانه و زندگی‌اش خیره ماند، به مزار کودک دوماه‌اش و آرگوتِ عزیزتر جانش که بی‌کس و تنها همانجا ایستاده بود و به دور شدنشان می‌نگریست

باور نمیکرد قرار باشد همه‌ی آنچه را که با جنگ و جدل بدست آورده بود اینگونه از دست بدهد

باور نمیکرد نیکولاس واقعا به این شدت از آرگوت بریده باشد! تمام اینها بیشتر به کابوس شبیه بود تا زندگی واقعی. قلب بی‌تابش آغوش آرگوت را فریاد میزد و با به یاد آوردن تحقیرهای نیکولاس از درون مچاله میشد

هیچ وقت تصورش را نمیکرد روزی فرا برسد که نیکولاس اینچنین بی‌رحمانه آرگوت را سرکوب کند!

او تمام مسیر سابیچیک تا رایولا را اشک می‌ریخت و مدام منتظر لحظه‌ای بود که نیکولاس نظرش را عوض کند و بسوی آرگوت برگردد اما اینطور نشد! کم‌کم آسمان رو به تاریکی رفت و سیاهی شب بر دلتنگی و بی‌قراری‌اش افزود

چند باری به بدنه‌ی کالسکه کوفت و پدرش را صدا زد ولی او پاسخی نداد، حس میکرد ریسمانی از قلبش تا عمارت آرگوت کشیده شده و هرچه کالسکه از خانه‌اش دورتر میشود او را بیشتر و بیشتر به مرز قبض روح شدن می‌کشاند

نفهمید چقدر گذشت تا اینکه کالسکه متوقف شد، لارا دیگر بی‌رمق روی صندلی وا رفته بود که نیکولاس در را گشود

پلکهای خسته‌اش را گشود و به محض دیدن پدرش گفت- چیکار کردین بابا.. قلبش شکست!.. چطور تونستین اینقدر سنگدل باشین..

نیکولاس کلامی برزبان نیاورد و درحالی که هنوز سایه‌ی سنگینی از خشم چند ساعت پیش در چهره‌اش پیدا بود لارا را از آنجا بیرون آورد. بازوی او را محکم گرفته بود و بی توجه به گله‌هایش بدنبال خود بسوی قصر می کشاند

لارا- امروز وقته رفع عطشش بود.. حالا چطور باید راضیش کنیم برگرده.. اگه همینطور تشنه بمونه..

آب در هاون می کوبید و خودش هم میدانست. امکان نداشت با این حرفها دل نیکولاس به رحم بیاید!

از ورودی قصر که گذشتند لیندا سراسیمه بسویشان دوید، از صورت رنگ پریده‌اش پیدا بود که پس از بی‌خبر رفتن نیکولاس تا کنون لحظه‌ای آرام و قرار نداشته

لیندا- خدای من! چه خبر شده؟! نیکولاس چی شده؟؟

نیکولاس پاسخی به او هم نداد. بی توجه به نگاه‌های حیران خدمه که مضطربانه خود را از مسیر عبور برد نیکولاس عقب می کشیدند از راهپله بالا رفتند و وقتی به نزدیکی اتاق لارا رسیدند دیگر او آنقدر از رمق افتاده بود که بسختی روی پاهایش می ایستاد. نیکولاس در اتاق او را گشود و پس از اینکه هرسه وارد شدند آن را محکم بست! بازوی لارا را رها کرد و درحالی که چشمان سبزش به خون نشسته بود گفت- دیگه نمیخوام اسم اون عوضی رو از زبون هیچکدمتون بشنوم فهمیدین؟؟

لیندا که از تماشای این نابسامانی به نفس نفس افتاده بود نگاهش را بین آن دو چرخاند و پرسید- عوضی کیه؟؟ آرگوت کجاست؟؟ اینجا چه خبره!؟

لارا درحالی که اشک‌هایش پیوسته روان بود به روی پدرش اخم کرد و گفت- شما به چه حقی منو از شوهرم جدا می کنین؟؟ ..من هر جور شده برمیگردم خونم..!

پیشانی نیکولاس چین خورد و پیش از اینکه به لارا هجوم بیاورد لیندا خودش را درمقابل لارا سپر کرد:

لیندا- چیکار میکنی!؟.. به بچه دست نزن..!!

درنهایت صبر لیندا نیز به سر رسید و درحالی که سد راه نیکولاس شده بود چند ضربه‌ی پیایی به سینه‌ی ستر او کوبید و بی‌اختیار فریاد زد- با بچه رفتار نکن تو فکر کردی کی هستی؟؟ برو بیرون! ازینجا برو بیرون!

هق هق مادرش در فضای اتاق پیچید و وقتی با پریشان حالی از نیکولاس جدا میشد گفت- چند سال دیگه باید صبر کنم که دیگه تو این خونه غریبه نباشم؟؟

ضربه‌ی دیگری به سینه‌ی نیکولاس زدو فریاد کشید- چرا همه چیزو ازم مخفی میکنین؟! چرا؟؟

نیکولاس مچ دو دست او را گرفت و همانطور که با کلافگی از خود دورش میکرد گفت- طاقت شنیدنشو داری؟؟ به دخترمون تجاوز کردن! سه نفر! سه تا حرومزاده! و همش بخاطر بی غیرتیه اون آشغاله..

رخوت تلخی در اتاق به جریان درآمد که فقط توسط هق هق و نفس زدن شکسته میشد، بازوان لیندا در دو سمت بدنش شل شدو مثل یک برگ خشکیده‌ی پاییزی، بی مقدمه نقش بر زمین گشت..



دستی بر موهای آشفته‌اش کشید و برای صدمین بار از لب تخت پایین لغزید تا بی‌هدف در اتاق قدم بزند. نمیدانست چند ساعت از برگشتنش گذشته ولی حالا احتمالاً دیگر نیمه شب بود، مشعل‌های اتاقش هنوز نور می‌افکندند ولی آتش شومینه رو به خاموشی می‌رفت و او حتی آنقدر در خود حوصله نمیدید که چند تکه چوب درونش بیندازد

به هر گوشه‌ی آن اتاق که می‌نگریست آرگوت را میدید،

وقتی آنجا نزدیک تخت قدم برمیداشت و لارا از تماشای قدوقامت کشیده و گیسوان مواجش غش و ضعف می‌رفت، وقتی روی نشیمنگاه کنار پنجره می‌نشست و پاهای بلندش را روی هم می‌انداخت، وقتی در قفسه‌ها بدنبال کتاب می‌گشت، وقتی کنار میز آرایش لارا می‌ایستادو به موهای او شانه می‌کشید، وقتی بندهای پشت لباسش را می‌بست، وقتی عطر خوشش در فضا می‌پیچید و وقتی با آن لحن بم مخملین لارا را بخاطر اشتباهاتش سرزنش میکرد...

صدای پیچیدن قفل به گوش رسید و لارا بلافاصله بسوی در اتاق چرخید، لیندا درحالی که یک سینی غذا در دست داشت وارد شد و باز در را پشت سرش بست، لارا قدمی بسوی او برداشت و بالحنی آمیخته به بغض و دلخوری گفت- مامان باورم نمیشه شما درو روم قفل می‌کنید! مگه من زندانی‌یم!؟

لیندا که هنوز بخاطر گریه‌های بی وقفه‌ی چند ساعته پیش چشمانش سرخ بود سینی را روی میز انتهای تخت گذاشت و با صدایی گرفته گفت- بیا یچیزی بخور رنگ به روت نمونده.. چرا اینجا اینقدر سرده؟

لیندا نگاهش را بسوی سومینه چرخاند و لارا روی حرفش اصرار ورزید- این در قفل کردن یعنی چی؟ تاکی قراره اینجا بمونم؟

لیندا برای اینکه به سوال او پاسخ ندهد بسوی سومینه رفت و همانطور که ترتیب آتش را میداد گفت- تا غذا خوردنتو نبینم از اینجا نمیرم

لارا نفسش را با کلافگی بیرون دادو درحالی که وسط اتاق ایستاده بود گفت- الان واقعا بزرگترین مشکل من و شما غذا خوردنه؟؟

لیندا پس از اتمام کارش از مقابل سومینه برخاست و بسوی نشیمنگاه کنار پنجره رفت، آنجا نشست و همانطور که با شقیقه‌هایش ور می رفت به نجوا گفت- انتظار داری چی بگم؟

لارا قدمی بسوی او برداشت و با تردید پرسید- بابا.. هنوز عصبانی؟

لیندا سری تکان دادو درپاسخ گفت- کسی جرأت نمیکنه نزدیکش بشه

لبش را گزید و با ناامیدی پلکهایش را برهم فشرد. امیدوار بود خشم پدرش حداکثر تا فردا یا پس فردا فروکش کند، بسمت مادرش رفتو همانطور سمت راستش روی نشیمنگاه می نشست گفت- ولی اون داشت با شما حرف میزد.. پس.. پس حرف شمارو گوش میده..

لیندا چشمان عسلی خسته‌اش را بسوی او چرخاندو بالحنی مایوس گفت- با پدرت دعوا شد.. بهش گفتم دیگه نمیتونم اینهمه مخفی کاری رو تحمل کنم اونم همه چیزو بهم گفت

لارا من من کنان گفت- ...همه چیز؟..

نگاهش با نگاه ناامید لیندا تلاقی کردو چند لحظه‌ای در سکوت گذشت. مادرش گرچه دیگر گریه نمیکرد ولی مایوس و ماتمزده بنظر می رسید و از چشمانش پیدا بود که سردرد شدیدی دارد

چند لحظه بعد لیندا دستش را آهسته بسوی گریبان لارا بالا آورد و نوارهای آشفته‌ی موهایش را از روی گردن کنار زد، جای دندان‌های آرگوت را روی گردن لارا از نظر گذراند و لحظه‌ای اشک در چشمانش جمع شد. باور نمی‌کرد نیکولاس به مادرش گفته باشد آرگوت یک خوناشام است!

از نگاه لیندا نگران شد، رویش را از او گرفت و باز موهایش را روی گردنش پخش کرد. لیندا آهی کشید و آهسته گفت- همیشه میدونستم که اون عادی نیست.. ولی هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم که.. تموم این سالها داره به خانواده صدمه میزنه..

از حرف مادرش غصه‌دار شد ولی او را درک نمی‌کرد. به یاد می‌آورد روزهایی که تازه فهمیده بود آرگوت از خون پدرش تغذیه می‌کند چه حسی داشت، برای لیندا هم طول می‌کشید تا با این قضیه کنار بیاید.

مدتی در سکوت گذشت و سپس لارا با تردید پرسید- درباره‌ی اون اتفاق.. شما هم مثل بابا فکر می‌کنید؟ لیندا نگاهش را به نقطه‌ی نامعلومی کف اتاق دوخت و گفت- من از اولشم با این ازدواج مخالف بودم، گرچه دلیل مخالفتم چیز دیگه‌ای بود.. اما..

نفس دردمندش را از سینه بیرون داد و ادامه گفت- پدرت بیشتر از تو و آرگوت مقصره. اون از این وصلت حمایت کرد

به این ترتیب لیندا نیز اعلام کرد که آرگوت را برای لارا مناسب نمیداند و خواستار جدایی آنهاست. بغض سنگینی در گلوی لارا گره خورد و با دلخوری گفت- حالا دیگه شما هم می‌خواهین منو از شوهرم جدا کنین؟ پیشانی لیندا با حالتی عصبی چین خورد و درحالی که از جا برمیخواست بسوی تخت می‌رفت گفت- شوهر! به کسی که برای زنش ارزشی قائل نیست نمیگن شوهر لارا

دستانش بی اختیار بر روی چین دامنش فشرده شدند و درحالی که سعی داشت بغضش را فرو بخورد گفت- مامان جووری رفتار نکنید انگار اصلا آرگوتو نمیشناسید! اون ۱۷ ساله تو این خانواده‌ست و ثابت کرده برای ما بیشتر از خودش ارزش قائله..

لیندا سینی غذا را از کنار تخت برداشت و همانطور که بسوی لارا می‌آمد بالحنی عبوت گفت- هیچکدومه ما اونو اینجوری نشناخته بودیم! مردی که روی همسرش هیچ تعصبی نداره..

لارا که دیگر از شنیدن این حرف به ستوه آمده بود بی‌اختیار دستانش را بر روی گوش‌هایش فشرد و درحالی که صورتش از تلخی جملات مادرش چین خورده بود گفت- بسه مامان بسه! اون بخاطر من اینکارو کرد چرا هیچکس نمیفهمه؟!

لیندا سعی داشت خشم و کلافگی خود را کنترل کند، سینی را با تندخویی کنار لارا گذاشت و درحالی که نفس‌هایش پریشان شده بود رو به لارا گفت- از این خواب و خیال بچه‌گونه بیا بیرون لارا تو کی میخوای بزرگ بشی؟؟ هیچ مردی برای آرامش زنش اونو نمیذاره تو بغل یکی دیگه!

نگاه ناباور و سرزنشگرانه‌اش را به لیندا دوخت و درحالی که دیگر از فرط حرص و جوش خوردن دستانش می‌لرزید گفت- تو بغل یکی دیگه؟؟ چطور می‌تونین اینقدر بی‌رحمانه قضاوتش کنین؟! اون فقط میخواست من یه بچه داشته باشم تا غم و غصه‌ی زهانو فراموش کنم!

از چهره‌ی لیندا پیدا بود حتی نمیخواهد دراینباره حرف بزند آنلحظه هم اشاره‌ی تندی به غذا کردو گفت-
غذاتو بخور! نمیخوام باهات بحث کنم

لارا بی‌توجه به عصبانیت مادرش، جسارت خود را جمع کردو درحالی که اشکی از چشمش پایین می‌غلطید گفت- اگه برعکس این قضیه اتفاق می‌افتاد، اگه مشکل از من بودو برای همین آرگوت از یه زن دیگه بچه‌دار میشد ایرادی نداشت نه؟.. اگه.. یا اگه شما نمیتونستین بچه بیارین و بابا از یه زن دیگه بچه‌دار میشد همه بهش حق میدادن.. اون موقع دیگه هیچ حرفی از غیرت و تعصب نبود!

پیش از اینکه لیندا فرصت مخالفت پیدا کند صدایش را کمی بالاتر برد و ادامه داد- آرگوت مثل شماها نیست! اون به من حق میده که به عنوان یه زن بخوام بچه داشته باشم و مادر بشم، حالا برای همین از مردونگیش کم شده؟!

لیندا- اصلا میفهمی چی میگم؟؟!

لیندا با برافروختگی از لارا دور شد و همانطور که یک دستش را به کمرش زده بود و با دست دیگر پیشانی دردناکش را لمس میکرد گفت- دیوونه شدی لارا؟!

اگه مشکل مادر شدنت بود باید طلاق میداد که دوباره ازدواج کنی نه اینکه..

اینبار لارا نیز از جا برخاست و درحالی که بی‌اختیار اخم‌هایش درهم رفته بود گفت- آه چرا باید طلاق بگیریم ما همدیگرو دوست داریم!!

خنده‌ای عصبی برب لیندا نشست و درحالی که ناباورانه به لارا می‌نگریست گفت- عقلتو از دست دادی؟! پس ازش جدا نمیشی و بعلاوه حق داری بچه‌دار بشی! تو چشم منی که بزرگت کردم نگاه میکنی میگی حق داری با یه مرد دیگه هم رابطه داشته باشی؟؟..

لارا- نه مامان نه! من فقط میگم دلیل آرگوت...

لیندا دستش را به نشانه‌ی توقف در مقابل او گرفت و با قاطعیت گفت- تمومش کن! بس کن لارا! تو اصلا چطور..

اشاره‌ی آزاردهنده‌ای به سرتاپای لارا کرد و بالحنی سرزنشگرانه ادامه داد- اگه یه غریبه.. حتی یه لحظه لمسم کنه تا یک هفته سردرد دارم اونوقت تو چطور با وجودی که سه تا عوضی بهت تجاوز کردن هنوز سرپایی و اینطور گستاخانه درباره‌ی بچه‌دار شدن از یه مرد دیگه حرف میزنی؟؟!

خفه‌خون گرفت و مات و متحیر به نگاه لبریز از انزجار مادرش خیره ماند، لیندا طوری به او می‌نگریست که انگار موجود کثیفی‌ست!

قلبش چنان از حرف مادرش شکست که نتوانست لب به سخن بگشاید، قدمی به عقب برداشت، گوشه‌ی نشیمنگاه نشست و سرش را پایین گرفت. حتی نمیتوانست گریه کند!

به مادرش نگاه نمیکرد ولی متوجه بود که او هنوز همانجا ایستاده، صدای نفس‌های آشفته‌اش را می‌شنید که هنوز کلافه و عصبی بود.

بیهوده با انگشتان دستش ور می‌رفت و حس میکرد همه با او غریبه شده‌اند. لحظاتی گذشت و سپس نجوای معذب لیندا به گوش رسید- مت..متاسفم..

لارا پاسخی به او نداد، حتی سرش را هم بلند نکرد! دستش هنوز می‌لرزید و صدای تپش‌های بی‌قرار قلب خود را می‌شنید

لیندا- مزخرف گفتم.. عصبی شدم حواسم به حرفام نبود ..

صدای لیندا از هجوم بغض لرزید و آهسته به دخترش نزدیک شد، درمقابل او زانو زدو دستان یخ زده‌اش را گرفت، نگاهی به صورت غمگین و مظلوم لارا انداخت و درنهایت اشکهایش جاری شد

چند مرتبه دستان لارا را بوسید و درحالی که می گریست گفت- مامانو ببخش عزیزدلم.. نمیخواستم بیشتر از این ناراحت کنم..

سرش را خم کردو پیشانی‌اش را روی دستان لارا گذاشت:

لیندا- بعد از این همه سال تو یه شب نفرین شده بهم گفتن کسی که مثل برادرم دوشش داشتم یه اهریمنه.. تمام مدت از خون شوهر و بچه‌م تغذیه کرده.. بهم گفتن سه تا پست فطرت به دخترم تجاوز کردن.. لارا.. خواهش میکنم درکم کن.. نمیفهمم این همه بدبختی یهو از کجا اومدو رو زندگیمون چنبره زد..

دلخوری خودش را فراموش کردو حالا که دل مادرش کمی به رحم آمده بود درحالی که دست روی موهایش می کشید با تردید گفت- مامان.. آرگوت اونجوری که شما فکر می کنین نیست.. خواهش میکنم با بابا صحبت کنین..

لیندا سرش را بلند کردو همانطور که اشک ریزان به نگاه ملتسانه‌ی لارا می نگریست گفت- لارا تو متوجه نیستی اون چه بی‌احترامی بزرگی بهت کرده.. به دختری که ما پاک و معصوم بزرگش کردیم.. متوجه نیستی چه بلایی سرت آورده

لارا را بسمت آغوش خود پایین آورد، موهایش را بوسید و همانطور که با محبت پشتش را مالش میداد گفت- یه مدت که بگذره حالت بهتر میشه.. تو هنوز سنی نداری، بزرگتر میشی و میفهمی این چه معنی برای یه زن داره

آرگوت تشنه بود، او همین حالا هم به خون احتیاج داشت و مادرش حرف از آینده می زد! او سوگند خورده بود دیگر به انسانها حمله نکند و حالا که نیکولاس طردش کرده بود گذر روزها به قیمت جانش تمام میشد!

میدانست اگر اکنون چیزی درباره‌ی نوشیدن خون بگوید لیندا جریح‌تر خواهد شد به همین خاطر سکوت کردو دقیقی همانطور در آغوش مادرش ماند

وقتی که هردو به آرامشی نسبی رسیدند لیندا از او خواست کمی غذا بخورد ولی لارا به بهانه‌ی اینکه خسته‌است و میخواهد بخوابد از خوردن امتناع کرد. مادرش را راضی کرد که پس از رفتن او فوراً به تخت خواب خواهد رفت و به این ترتیب او را از اتاق بیرون فرستاد

هدفش از دست به سر کردن لیندا درواقع چیز دیگری بود، او حدس میزد که در چنین شرایطی حواس ارگوت به هیچ کجا جز قصر لرد نیکولاس نمیتواند باشد. با خودش فکر کرد او را صدا میزند و شاید قانعش میکرد مخالفت نیکولاس را نادیده بگیرد مخفیانه به دیدار لارا بیايد

وقتی صدای پای مادرش کاملاً دور شد از جا برخاست و بسمت پنجره‌های اتاقش رفت، آنی را که رو بسوی جنگل‌های شرقی داشت گشود و بلافاصله فوجی از هوای سرد زمستانی به سرو رویش وزید جنگل‌ها در تاریکی شب غرق بودند و مهتاب روی بلندی‌های درختان سایه روشن می انداخت پیش از اینکه دهان بگشاید و کلامی بگوید باره دیگر قفل در چرخید و لحظه‌ای بعد نیکولاس در چهارچوب قرار گرفت!

نگاه سنگینی به لارا که حتی فرصت نکرده بود پنجره را ببندد انداخت و قدم به داخل گذاشت
نیکولاس - نکنه وسطه زمستون گرم‌ت شده

این را درحالی که وارد میشد در را پشت سرش می بست گفت. از لحن کلامش کاملاً پیدا بود فهمیده لارا میخواست چکار کند ولی صلاح دید مستقیماً اشاره‌ای به این موضوع نکند
لارا که با حضور ناگهانی پدرش مضطرب و غافلگیر شده بود لب زد تا چیزی بگوید ولی سخنی از دهانش جاری نشد و در نهایت نگاهش را به زیر افکند

نیکولاس با تمأئینه پیش آمدو همانطور که از کنار لارا می گذشت تا پنجره را ببندد گفت- مادرت گفت اصلاً چیزی نمیخوری

چفت پنجره را انداخت و سپس بسوی لارا چرخید:

نیکولاس - داری اعتصاب میکنی؟

اگرچه نیکولاس هنوز قاطع بنظر می رسید و در چهره و رفتارش خبری از تغییر عقیده نبود ولی اکنون آنقدری آرام شده بود که باعث وحشت لارا نشود. با توجه به اینکه لارا ساکت بود و نیکولاس حس میکرد که او معذب شده از مقابلش رد شدو درحالی که یکسوی نشیمنگاه کنار پنجره می نشست گفت- منم شام نخوردم. فکر کردم شاید بتونیم باهم یچیزی بخوریم.. نمیخوای بشینی؟

سینی غذا هنوز همانجا بود آنلحظه لارا باکراه قدم برداشت، گوشه‌ی دیگر نشیمنگاه نشست و آهسته گفت- نگران شام نخوردنم بودین؟

نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و بالحنی آمیخته به بغض و دلخوری گفت- همین چند ساعت پیش میخواستین منو بزنین

نیکولاس پاهایش را روی هم انداخت و همانطور که نگاهش به مقابل بود گفت- نمیخواستم بزنت لارا با دلخوری نیمرخ او را از نظر گذراندو گفت- ولی اگه مامان شمارو نمیگرفت..

نیکولاس رویش را بسوی او چرخاندو درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگریست گفت- نمیخواستم بزنت لارا. قصدم این بود که دستتو بگیرم و ببرمت یجای دیگه تا دور از مادرت باهم حرف بزنینم، ولی چون عصبی بودم شما دوتا فکر کردین خون به مغزم نمیرسه نه؟

لارا نتوانست پاسخی بدهد و لحظه‌ای بعد نیکولاس ادامه داد- اما بخاطر پافشاری لیندا، آخرش مجبور شدم همه چیزو بهش بگم. شوکه شد.. حالو روزش خوب نیست.. فکر میکنه با این مخفی کاری تموم مدت بهش خیانت میکردیم

سکوتی طولانی در اتاق به جریان درآمد و درنهایت نیکولاس با بی میلی دست به سینی غذا برد، کاملاً پیدا بود خودش هم اشتیاقی برای غذا خوردن ندارد ولی ظاهر لارا آنقدر رنگ پریده و ضعیف بنظر می رسید که پدر و مادرش نمی توانستند بی تفاوت بمانند

نیکولاس- سرد شده.. ولی نباید دست بابارو کوتاه کنی

این را گفت و تکه گوشتی را که به چنگال زده بود بسوی دهان لارا پیش برد. لارا مچ دست پدرش را از نظر گذراندو بلافاصله بغض در گلویش پیچید، نگاه اشک آلودش را بسوی صورت پدرش چرخاندو گفت- چجوری دلتون اومد.. اون مجسمه رو بکوبید تو صورتش ..

نیکولاس نگاهش را با کلافگی از لارا گرفت، چنگال را در سینی انداخت و گفت - نیومدم درباره‌ی اون حرف بزنم حتی با همین اشاره‌ی کوچک چهره‌ی نیکولاس به وضوح درهم رفت و نفس‌هایش نامرتب شد. لارا ظاهر کلافه و خسته‌ی او را از نظر گذراند و اینبار صدایش از بغض لرزید:

لارا - من باور نمیکنم شما ازش متنفر شده باشین.. باور نمیکنم راضی بشین اون تشنه بمونه..

پوزخندی عصبی بر لب نیکولاس نشست و گفت - دختر ساده‌ی من! با وجود این همه بلایی که سرت اومده هنوز نگران تشنگی اونی

لارا کمی بیشتر بسوی او چرخید و اصرار ورزید - ولی هیچکدومش تقصیر آرگوت نبود!

نیکولاس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و گفت - تو شرایطی نیستی که عاقلانه در اینباره قضاوت کنی

حرص و کلافگی از سرتاپایش گذشت دستانش را روی صورتش فشرد - بازم میخواین بگین من کم سن و سالم و هیچی نمیفهمم؟! چطور زمانی که همه باهم دست به یکی کرده بودین تامن با ولیعهد کرالن ازدواج کنم اونقدر فهم و شعور داشتم که بتونم ملکه بشم، اونوقت حالا نمیتونم درباره‌ی شوهرم باطمینان حرف بزنم؟؟ نیکولاس لحظه‌ای با تعجب به او نگریست و سپس گفت - باورم نمیشه تو هنوزم درباره‌ی اون موضوع کنایه میزنی!

لارا با اعصاب خوردی از جا برخاست و همانطور که بسوی تخت می رفت گفت - اون روزا رو هیچ وقت فراموش نمیکنم! هیچ وقت شما سه تا رو برای بی رحمی او روزاتون نمیبخشم. همتون منو تنها گذاشته بودین جز ماروین هیچکسو نداشتم..

با به میان کشیده شدن نام ماروین سکوت معناداری در اتاق به جریان درآمد و در نهایت لارا همانطور که بدون عوض کردن لباسش روی تخت می رفت و برخوردش پتو می کشید گفت - میخوام بخوابم.. تنهام بذارین پتو را تا کمرش بالا کشید و به سمت مخالف پدرش چرخید تا چشمش به او نخورد و حرص و جوشش بیشتر نشود. قلبش از شدت خشم و کلافگی و دلتنگی آتش گرفته بود!

نیکولاس - لارا تو هیچ وقت اونو بیشتر از من دوست نداشتی

صدای قدم‌های آرام نیکولاس را شنید و اگرچه هنوز مصمم بود نگاهش را از او بگیرد ولی متوجه میشد که پدرش نزدیک تخت ایستاده و احتمالا به یکی از نرده‌ها تکیه زده

نیکولاس - وابستگی منو اون اصلا برات قابل درک نیست، ولی من میتونم یادت بیارم.. زمانی که رُهانو گُشت.. یادته چطور با تنفر بهش نگاه میکردی حتی با اینکه میدونستی اون چاره‌ی دیگه‌ای نداره! من یه پدرم، من عاشق توام عزیزدلتم! ولی اون اینقدر برام بالارزش بود که تو رو بهش دادم تا به آرامش برسه. بارها شاهد درد و وحشت و عذاب کشیدن بودم ولی نادیده گرفتم چون میدونستم خیلی چیزا از دسته اون خارجه.. من با همه‌ی دردایی که پاره‌ی تنم تو خونه‌ی اون کشید کنار اومدم چون واقعا دوشش داشتم! بیشتر از چشمام به صداقت و مردونگیش اعتماد کردم.. فکر میکنی اگه این بلاها سر بچه‌ی خودت می اومد تو تحمل میکردی؟

به اینجای حرفهایش که رسید چند لحظه‌ای مکث کرد و سپس ادامه داد - ولی این یکی.. این دیگه فرق داره لارا!! این دیگه از دستش خارج نبود، حق نداشت اینجوری دختر منو بی‌ارزش کنه! این یکی رو دیگه نمیتونم نادیده بگیرم. نمیتونم ببخشمش.. حتی خودمو هم نمیتونم ببخشم که با این ازدواج به این روز انداختمت مشتهایش بی‌اختیار بر روی تشک فشرده شد و با بغض گفت - آرگوت منو بی‌ارزش نکرده! هیچ صدمه‌ای بهم نزده!! ولی شما و مامان دارین اذیتم میکنین..

نیکولاس پاسخی به او نداد اما لارا از تکان آرام تشک فهمید او لب تخت نشسته و چند لحظه بعد محتاطانه زیر پتوی لارا خزید. او را از پشت دربر گرفت و وقتی لارا از ماندن در آغوش پدرش امتناع ورزید نیکولاس مصرانه او را به سینه‌ی خود فشرد

بازوان قوی و آغوش گرم پدرش او را به یاد آرگوت انداخت و حتی دلتنگ‌تر از قبل شد، از اینکه عطروبوی او را حوالی خود حس نمیکرد داشت دیوانه میشد!

لارا - وللم کنین بابا..

نیکولاس بدون اینکه ذره‌ای از او فاصله بگیرد بوسه‌ای روی موهایش زد و آهسته گفت - خیلی وقته که تو بغل بابا نخوابیدی، دلم برای لوس بازیای دختر کوچولوم تنگ شده

لارا خودش را باحرص بسمت جلو کشید تا از میان بازوانش دربیاید ولی تلاشش بیهوده بود، درنهایت به گریه افتاد و همانطور که دلتنگ و ناتوان سر بر بالش خوابانده بود و اشک می ریخت نجوا کرد-..شوهرمو میخوام.. منو برگردونین خونهی خودم..

نیکولاس درحالی که او را درآغوش داشت دست مشت شده اش را گرفت و بالحنی پدرانگفت- اینجا خونهی تو، جای تو همینجاست.. اون نتونست ازت مراقبت کنه، ولی بابا دیگه نمیذاره کسی بهت صدمه بزنه کلام پرمهر و اطمینان بخش پدرش نه تنها او را تسکین نمیداد بلکه غم زده ترش میکرد چراکه حرفهای نیکولاس تماماً نشان از این داشت که دیگر به آرگوت اعتماد نمی کند!

درحالی که اشکهایش بی وقفه روان بود و سینهی ملتهبش از دلتنگی و نگرانی میسوخت بریده بریده گفت- ..ازتون متنفرم.. از همتون.. متنفرم..

نیکولاس باره دیگر بوسه ای بر موهای او زد و همانطور که نوازشش میکرد گفت- میدونم عزیزدل، ازم متنفر باش.. تو پاره ای تنمی، حتی اگه ازم متنفر باشی من همیشه عاشقتم ..

هرچه بهانه می گرفت و بیشتر ناسازگاری میکرد نیکولاس او را بیشتر بخود می فشرد. میدانست اوضاع برای پدر و مادرش هم بسیار سخت می گذرد ولی این چیزی از بی تابی اش کم نمیکرد

آرگوت اکنون تنها و تشنه و دلشکسته بود، درحالی که نیکولاس حتی ذره ای بخاطر تصمیمش پشیمان بنظر نمی رسید

نیکولاس- چیزی به صبح نمونده، میدونم نه تو میتونی بخوابی نه من دور از تو میتونم آروم بگیرم.. چند ساعتی چشماتو روی هم بذار، فردا هرچقدر که میخوای بهم بدو بیراه بگو

دستی بر موهای لارا کشید و ادامه داد- باشه عزیزم؟

لارا پاسخی به او نداد، دیگر در آغوشش لجبازی نمیکرد ولی نمیخواست روی خوش نشان دهد. او عشق خالص نیکولاس را حس میکرد، میدانست که این تصمیم قاطع برای حفاظت از اوست ولی این چیزی از دردش کم نمیکرد! می ترسید فردا و پس فردا هم بگذرد و نظر نیکولاس و لیندا تغییر نکند، آنوقت او چکار باید میکرد؟

در این چند روز آنقدر مصیبت بر او وارد آمده و آنقدر از همه چیز خسته بود که علیرغم تمام بهانه جویی هایش خیلی زود بخواب رفت. نیکولاس او را رها نمیکرد و این اطمینان بخش بود، هر بار که در آغوشش می چرخید

متوجه میشد که او بیدار است و فکرش مشغول. چندباری هم برای اضافه کردن چوب به شومینه برخاست و بعد بلافاصله روی تخت برگشت و لارا را درآغوش گرفت، پدر بیچاره‌اش با به یادآوردن اینکه دخترکش دور از او و در تنهایی توسط سه مرد مورد تجاوز قرار گرفته چه زجری می کشید!

نفهمید چند ساعت در خواب بود ولی با شنیدن صدای برخورد ظرف و ظروف کم کم پلکهایش را گشود نور افتاب و روشنی اتاق چشمانش را کمی سوزاند ولی میدید که مادرش کمی آنسوتر در حال چیدن وسایل صبحانه روی میز است

معمولا صبحانه در سالن غذاخوری و توسط خدمتکاران آماده میشد ولی از قرار معلوم لیندا قصد داشت با این قبیل کارها خانواده‌اش را کنار هم نگه دارد

نیکولاس - اینجارو ببین.. خواهرت بیدار شد، ببین کی اینجاست..

نیکولاس درحالی که نولان دوساله را درآغوش داشت بسوی تخت آمد و کودک را نزدیک لارا گذاشت. نولان چند لحظه‌ای با آن چشمان درشت سبزش به لارای خوابالود نگریست و سپس درحالی که هیگل کوچکش را با بی‌ملاحظگی روی لارا می انداخت با صدای شیرینی گفت - لالا اوامده!

لیندا که پشتش به آنها بود و با چیزهایی روی میز و رفت خندید و گفت - لارا عزیزم! باید بگی لارا لارا موهای طلایی ریخته برپیشانی نولان را از نظر گذراند و همانطور که او را درآغوش می گرفت تا بتواند خودش را روی تخت بالا بکشد با صدایی گرفته پرسید - خیلی خوابیدم؟

نیکولاس از کنار تخت گذشت و درحالی که پشت میز صبحانه می نشست گفت - برای کسی که تموم شب بیدار بوده زیاد نیست. بیا یچیزی بخور

نولان شروع کرده بود به ور رفتن با موهای لارا و او بازم به یاد آرگوت افتاد. آرگوت بی‌نهایت نولان را دوست داشت و هیچ وقت از بازی کردن با او خسته نمیشد. درواقع آرگوت به هرآنچه که مربوط به نیکولاس میشد عشق می ورزید و فقط خدا میدانست حالا که برای دومین بار در زندگی‌اش طرد شده چه حال و روزی دارد

لیندا پس از اتمام کار بسوی او آمد و همانطور که نولان را می گرفت گفت - بلند شو یه آبی به صورتت بزن دخترم

پای چشمان لیندا گود افتاده بود و این نشان میداد او هم شب را بی‌خوابی کشیده. پتو را با اکراه کنار زدو آنقدری ضعیف و ناتوان شده بود که بمحض اینکه روی پاهایش ایستاد سرش گیج رفت و چیزی نمانده بود که زمین بخورد. البته خیلی زود خودش را جمع و جور کرد ولی نیکولاس و لیندا که حواسشان به او بود فوراً بسویش شتافتند

لیندا- وای عزیزم حالت خوبه؟؟..

نیکولاس دستش را دور شانهای او حلقه کردو همانطور که بسوی میز صبحانه میبرد گفت- وقتی چیزی نمیخوره معلومه که ضعف میکنه

او را پشت میز نشاندند و تا میتوانستند بسویش توجه نشان دادند. چطور می توانستند پس از ۱۷ سال بدون آرگوت دور میزی بنشینند؟ بدون کسی که خودشان بارها و بارها اعتراف کرده بودند عضوی از خانواده‌پیشان است

برای لحظاتی طولانی نگاهش را به ظروف بلوری و کارد و چنگال نقره‌ی روی میز دوخت. لیندا پیوسته برایش لقمه می گرفت و چیزهایی دربشقابش می گذاشت، نیکولاس شیر گرم را بدستش دادو درنهایت آنها آنقدر به لارا توجه کردند که نولان به ستوه آمدو شروع کرد به لجبازی

لیندا سرگرم نوازش نولان شدو همانطور که او را روی میز می نشاند و چیزهای تیز را از دستش دور میکرد گفت- شیطونی نکن نولان اگه پسر خوبی باشی خواهر تو رو میبره حموم آب بازی..هوم؟؟..

لیندا مشتاقانه به لارا نگرست و وقتی با نگاه سرد و عبوث او مواجه شد تمام اشتیاق مادرانه‌اش در کسری از ثانیه محو گردید، سرش را پایین گرفت تا بی سروصدا به نولان صبحانه بدهد لارا هم با اکراه به لیوان شیری که دردست داشت نگرست. با بی‌میلی لیوان را به لبش رساند و جرئه‌ای نوشید، هنوز به گلوش نریخته او را به تهوع رساند و حالش را دگرگون کرد، از پیش چشمان خیره‌ی پدر و مادرش برخاست و شتابان بسوی سرویس بهداشتی رفت. پس از چند بار عق زدن درحالی که با سرگیجه‌اش دست و پنجه نرم میکرد نگاهی به آینه انداخت. رنگ و رویش به زردی می گرایید و چشمانش بی فروغ بود

آبی به صورتش زدو سعی کرد چند نفس عمیق بکشد. صدای پدر و مادرش را می شنید که مثلا داشتند پیج می کردند و آهسته درباره‌ی او حرف می‌زدند

لیندا درحالی که صدایش از هجوم بغض و نگرانی می لرزید گفت- خدای من.. نیکولاس اگه حامله بشه..

نیکولاس حرف او را برید و بالحنی سرزنشگرانه گفت- اه لیندا بس کن نمیخوام بهش فکر کنم

لیندا اصرار ورزید- ولی اگه این اتفاق بیفته چی؟! چجوری باید همچین چیزی رو مخفی نگه داریم؟ اصلا فکر کردی اون..

نیکولاس بالحنی منطقی که سعی داشت لیندا از آرام کند گفت- هنوز سه روزم از اون اتفاق لعنتی نگذشته به همین زودی که حامله...

دیگر طاقت گوش دادن به حرفهای آزاردهندهی آنها را نداشت، آب دهانش را بسختی قورت دادو بمحض اینکه از سرویس خارج شد رو به پدرومادرش گفت- اگه خیلی نگران آبروتون هستین بذارین برگردم پیش شوهرم

این را گفت و علیرغم اینکه اخم کرده بود اشک درچشمانش جمع شد! لیندا بلافاصله با دستپاچی گفت- آبرو چیه لارا ما فقط نگران آیندهی خودتیم تو باید تو این اجتماع زندگی کنی، ما میخوایم سربلند باشی!

نیکولاس سعی کرد فضا را از آن حالت خارج کند و درحالی که به جای خالی لارا پشت میز اشاره میکرد گفت- برگرد سرجات عزیزم، اینجوری پیش بری دیگه نمیتونی رو پاهات بایستی

دهان به سخن گشود و اینبار بغض اجازهی قاطع حرف زدن به او نداد:

لارا- ..بابا.. دارین چیکار میکنین؟؟.. اون.. اون الان تشنهست.. دو روز از وقتش گذشته شما عین خیالتون نیست..

برعکس غم و غصه‌ای که او درنگاه و کلامش داشت نیکولاس باحالتی بی تفاوت پاسخ داد- به ما ربطی نداره! مجبور نیست تشنگی بکشه

لارا قدمی بسوی پدرش برداشت و مصرانه خواسته‌اش را تکرار کرد- شما میدونید که اون اینکارو نمیکنه! میدونید که به کسی حمله نمیکنه!.. چرا اینجوری با بی رحمی تنه‌اش گذاشتین اون هیچکسو جز ما نداره!..

صبوری نیکولاس کم کم به سر می رسید و از نگاهش کاملا پیدا بود که از اصرارهای لارا عصبی شده:

نیکولاس - حالت از داشتن همچین شوهری بهم نمیخوره؟ وقتی ازدواج کردی قرار بود اون تکیه‌گاه تو باشه، ازت محافظت کنه و تنهات نذاره! مثل اینکه همه چیز برعکس شده، خودت با حرفات اعتراف میکنی چقدر ضعیفه! حتی از پس خودشم برنمیاد نه؟ دائم باید بالای سرش باشیم و دلداریش بدیم؟

ناباورانه به چشمان خشمگین پدرش نگریست و گفت - شما رو اسم آرگوت قسم میخوردین! بهش افتخار میکردین حالا جوری دربارهش حرف می‌زنین انگار همیشه باعث سرشکستگی بوده!!

لیندا که میدید بحث درحال بالا گرفتن است نگاه نگرانش را بین آن دو چرخاند و گفت - بس کنید دیگه.. لارا تمومش کن

لارا بی تفاوت به مادرش روی حرف خود سماجت ورزید و گفت - اون موقعی که تو هر مجلسی نشونش میدادین و میگفتین این دامادمه از این خبرا نبود!

نیکولاس بلافاصله گفت - اونموقع نمیدونستم با یه بی غیرت طرفم!

اینبار لارا هم از توهین پدرش خشمگین شد و درحالی که بی اختیار مشت‌هایش را میفشرد گفت - بهش توهین نکنید! از درک شما خارجه که چرا اینکارو کرد..

نیکولاس صدایش را روی او بالا برد و بالحنی تند گفت - اونقدر عوضیه که میتونه زنشو با مردا تنها بذاره بره اونسر دنیا! لارا با بی مسئولیتیش باعث شد همچین بلایی سرت بیاد شرم نمیکنی که بخاطرش مقابل من ایستادی؟؟ ۱۵ سال تو نازو نعمت بزرگت کردم هیچکس بخودش جرأت نداد چپ نگاهت ولی اون حتی دوسالم نتونست شأن و منزلت تورو حفظ کنه! تو یه نجیب زاده‌ای! پست فطرتایی مثل اون سه نفر نباید زنی مثل تورو تو خوابشونم میدیدن اونوقت...

دیگر از اشاره‌های پیاپی به تجاوز به ستوه آمده بود، دستانش را ناخودآگاه روی گوشه‌هایش فشرد و درحالی که ملاحظه‌ی هیچ چیز را نمیکرد فریاد کشید - مگه به شما تجاوز کردن؟؟ مگه این زندگی شماست؟ مگه بدن شماست؟؟ چرا راحت نمیذارین؟ شما به چه حقی جای من تصمیم میگیرین؟؟ میخوام برگردم پیش شوهر..

درنهایت خشم نیکولاس فوران کرد و مشتش را چنان محکم به روی میز کوفت که تعدادی از ظروف از لبه‌هایش پایین افتادند و صدای گریه‌ی نولان بلند شد:

نیکولاس - دهنتمو ببند! اصلا نمیفهمی چی میگم!

چهره‌ی پدرش از خشم درهم رفته بود و منقطع نفس می کشید. از پشت میز برخاست و بدون اینکه به لارا یا لیندا بنگرد با قدم‌های محکم از اتاق خارج شد. پس از رفتن نیکولاس اینبار لیندا بود که او را مؤاخذه میکرد! درحالی که نولان گریان را درآغوش گرفته بود رو به لارا گفت- باورم نمیشه اینطور گستاخانه تو روی پدرت می ایستی! تا کجا میخوای پیش بری لارا؟؟

لارا آنقدر منقلب و اندوهگین بود که نتوانست پاسخی بدهد، لیندا هنوز با کلافگی سعی در آرام کردن نولان داشت و از چهره‌اش پیدا بود که چقدر از دست لارا دلخور است:

لیندا- منو پدرت داریم از غصه‌ی بلایی که سرت اومده جون به لب میشیم اونوقت تو هنوز مثل یه دختر بچه‌ی بی عقل چسپیدی به چیزای مسخره

رویش را به مادرش کرد و باحرص گفت- مسخره؟؟ اینکه میخوام برگردم پیش شوهرم چیزه مسخرست؟؟ شما حتی یک روزم حاضر نیستین دور از بابا بمونین اونوقت من حق ندارم برای شوهرم..

لیندا حرف او را برید و با لحنی که برای لارا بسیار آزار دهنده بود گفت- شوهره منو با شوهر خودت مقایسه نکن اونا زمین تا آسمون باهم فرق دارن!

سینه‌ی رنجورش دیگر طاقت آنهمه حرص و جوش خوردن را نداشت، آنها درد او را نمی فهمیدند و نمیتوانستند ماجرا را از چشم او ببینند. هرآنچه برایشان اهمیت داشت این بود که فرزندشان مورد ظلم واقع شده و از این جهت هیچ حق دفاعی برای آرگوت باقی نمی گذاشتند

روی نزدیک‌ترین صندلی نشست و درنهایت زد زیر گریه، صدای هق هق او با ونگ ونگ نولان درهم آمیخت و فضا دیگر آنقدر کلافه کننده شده بود که لیندا نیز آنجا را ترک کرد تا لارا کمی با خودش خلوت کند

اتاق که خالی شد مدتی با صدای بلند گریست. معده‌اش میسوخت، چشمانش داغ بود و سرش بشدت درد میکرد. داشت از خستگی و کلافگی دیوانه میشد! اینطور بی‌هوده زار زدن فایده‌ای نداشت، آخرسر از جا برخاست و به حمام رفت. در بخار مطبوع و آبگرم کمی جسم و ذهن خود را آرام کرد و به این اندیشید که با دعوا و جنگ و جدل به نتیجه‌ای نخواهد رسید. آنچه عیان بود اینکه پدر و مادرش قصد نداشتند به او ظلم کنند، آنها فقط میخواستند مانع از این شوند که او بازهم در معرض یک زندگی پرخطر قرار بگیرد

لارا باید با رفتاری معقولانه شوهرش را به آنها ثابت میکرد نه اینکه مدام جیغ و داد به راه بیندازد

از حمام که بیرون آمد و لباس جدیدی پوشید دیگر دلضعفه امانش را بریده بود. نگاهی به میز آشفته‌ی صبحانه انداخت و لیوان شیری که نیکولاس برایش ریخته بود .

آن را برداشت و کمی نوشید، بحث چند دقیقه‌ی پیش را در ذهنش مرور میکرد،

به پدرش گفته بود مگر آنها به تو تجاوز کرده‌اند! از خودش خجالت کشید، چطور توانسته اینطور با او حرف بزند؟! !

انگار این نگرانی و دلتنگی رفته رفته او را دیوانه میکرد، او هیچ وقت تابحال در برابر پدرش اینطور بی ادبی نکرده بود. پدری که همیشه از تصمیم‌هایش حمایت کرده و تنها خواسته‌اش خوشبختی او بود!

موهایش را خشک کرد و شانه کشید، نگاهی به صورت خود در آینه انداخت، پای چشمانش گود رفته و چهره‌اش بسیار خسته بنظر می رسید. سعی کرد به خودش در آینه لبخند بزند ولی نتوانست، عضلات دو سمت لبش می لرزید و لبخندش فوراً خراب میشد. در نهایت نفس عمیقی کشید و از خیر لبخند زدن گذشت. میخواست آرام و باوقار به اتاق پدرش برود و بخاطر رفتارش از او عذرخواهی کند. از قلب مهربان نیکولاس مطمئن بود، میدانست که او حتی بیشتر از لارا در عذاب است. میخواست اوضاع را کمی سروسامان بدهد، چندساعتی حرفی از آرگوت نمیزد و فقط رابطه با والدینش را بهبود می بخشید. تا شب صبر میکرد و آنموقع در فرصتی مناسب و با لحنی مناسب دوباره با آنان صحبت میکرد. اولویت لارا بازگشتن به خانه‌اش نبود، او میخواست تشنگی آرگوت را به نیکولاس یادآوری کند و در اینباره چاره‌ای بیابد. اگر مشکل نوشیدن خون آرگوت حل میشد لارا می توانست به مرور زمان و با صبر و حوصله نظر آنان را تغییر دهد

نگاهی به در اتاقش انداخت، به یاد داشت که لیندا پس از خروجش در را قفل نکرد. به این ترتیب او از اتاق خارج شد و درحالی که برای مواجهه با پدرش کمی معذب بود بسوی دفترکار او به راه افتاد. میدانست که نیکولاس با او بد رفتاری نخواهد کرد و در واقع لارا بخاطر گستاخی خودش شرمسار بود. پشت در اتاق او ایستاد و نفس عمیقی کشید، دستش را بالا آورده بود تا در بزند که صدای آشنای آرگوت را از داخل اتاق شنید و دست و پایش شل شد!

آرگوت-.. باورم نمیشه تو واقعا برای این منو صدا زدی..

صدای مخملین و گرمش روی موج سنگینی از غم و ناامیدی سوار بود و در کسری از ثانیه ضربان قلب لارا را به انفجار رساند!

نیکولاس - مطمئن باش هیچ دلیل دیگه‌ای برای اینکه یبار دیگه ریخت نحستو ببینم وجود نداره
آرگوت - اینکارو نکن نیکولاس.. خواهش میکنم! تو عصبی هستی.. یکم بهم وقت بده برات توضیح بدم..

نیکولاس - هیچ توضیحی حقیقتو تغییر نمیده!

در برابر لحن غم‌زده و مایوس آرگوت، نیکولاس قاطع و عاری از احساس بود. آنقدر خشک و بی‌رحم که جگر لارا
را سوزاند!

آرگوت - آره تغییر نمیده ولی تو باید درک کنی که من نمیخوام هیچکدومه این اتفاقا بیفته.. لیندا عزیزم..
میدونم چقدر برات سخته که فهمیدی من...

لیندا حرف او را قطع کرد و باگریه گفت - آره سخته!.. اونقدر سخته.. که دیگه نمیخوام چیزی درباره‌ش بشنوم!..
نیکولاس باره دیگر آرگوت را مخاطب قرار داد و با لحنی تند گفت - بهت گفتم بین ما فقط یه ملاقاته دیگه اتفاق
میفته، اونم برای اینکه سند ازدواج تو و لارا رو رسماً باطل کنیم. تا اونموقع تو این شهر بمون و بعدش خوشحال
میشم که برای همیشه بری به اون چین کوفتی

بخودش امدو دید دستش در نیمه‌ی راه کوبیده شدن به در متوقف شده و می لرزد، نفس نفس میزد و باور
نمیکرد آنها شوهر بیچاره‌اش را برای جدا شدن اینطور تحقیرآمیز تحت فشار گذاشته‌اند

آرگوت - لارا پشت دره.. بذار چند دقیقه باهات حرف بزنم دائم دارم صدای گریه‌هاشو میشنوم..

دلش از شنیدن نام خود که بر لبهای مطبوع آرگوت جاری شد فرو ریخت! تا به خودش آمد و خواست دستگیره
را بگیرد قفل در چرخید و نیکولاس خطاب به آرگوت گفت - آره به لطف تو دختر من دیگه کاری جز گریه و
زاری نداره! میبینی چه بلایی سرش آوردی؟ احمق بودم که گذاشتم اینطور به توی بی‌لیاقت وابسته بشه

با ناباوری چند مرتبه دستگیره را چرخاند ولی نیکولاس در را به رویش قفل کرده بود! یک در چوبی لعنتی را
سد کرده بودند تا او یک لحظه روی ماه آرگوتش را نبیند! قلبش از شدت دلتنگی در حال تکه تکه شدن بود و
برای قرار گرفتن در آغوش او داشت جان به لب میشد!

لارا - بابا.. بابا درو باز کنین..

با دستان بی‌رمقش به در کوفت و با اینکه میدانست بی‌فایده است پیاپی دستگیره را کشید:

لارا- مامان خواهش میکنم، میخوام ببینمش..

آرگوت- بهم فرصت بده نیک، التماس میکنم اینقدر ساده از این ۱۷ سال نگذر!

نیکولاس- ساده؟! لعنت به تو فکر میکنی سادهست؟ این زندگی دخترمه! سیاهبختی دخترمه تو میگی سادهست؟؟

آرگوت- چرا هرکاری میکنم و هرچی میگم اینجوری برداشت میکنی؟! تو قبلا همیشه درکم میکردی..
لارا محکمتر به درکوفت و بلندتر آنها را صدا زد:

لارا- این درو باز کنین..بازش کنین! منم اینجا آدمم چرا کسی بهم اهمیت نمیده..!

نیکولاس- بهانه تراشی کافیه، از اینجا برو

آرگوت- میخوام لارا رو ببینم!

نیکولاس- نه! اینجوری براش سخت تر میشه

آرگوت- لیندا خواهش میکنم تو راضیش کن! لارا خیلی حساسه هنوز وحشته اون اتقاقو فراموش نکرده یه ضربه‌ی دیگه بهش نزنین..

آرگوت- لیندا خواهش میکنم تو راضیش کن! لارا خیلی حساسه هنوز وحشته اون اتقاقو فراموش نکرده یه ضربه‌ی دیگه بهش نزنین..

نیکولاس عصبی و طلبکار میان حرف او دوید و گفت- لارا حساسه آره؟ اینو میدونستی و گذاشتی این اتقاق بیفته؟ کدوم گوری بودی وقتی لارای حساس افتاده بود زیر اون پست فطرتا؟؟ تو که عرضه نداری ازش مراقبت کنی با چه رویی جلوم ایستادی ادعا میکنی صلاحشو میدونی؟؟

سکوت!

ظاهراً سکوت به جریان درآمد،

ولی لارا صدای شکسته شدن غرور آرگوت را هزاران بار شنید!

از تصور حال و روز او تمام ذرات بدنش درحال از هم گسستن بود، و آنها حتی نمیگذاشتند یک لحظه صورتش را ببیند!

آرگوت- این همه سال.. به زندگی امیدوارم کردی، بهم هویت دادی.. باعث شدی سرمو بالا بگیرم و از خودم متنفر نباشم.. منو به عشقت عادت دادی.. حالا اینجوری پسم میزنی؟!.. دیگه چیزی ازم باقی نمونده نیکولاس..

دستانش رمق ضربه زدن به در را از دست دادند، خودش را به سطح سرد و زمخت در میفشرد و نفس نفس میزد. صدای آرگوت چنان از اندوه و بی کسی لبریز بود که داشت او را ذوب میکرد!

آرگوت- من احتمالا.. قراره اولین خوناشامی باشم که قبل از تشنگی.. از دلتنگی برای خانوادش هلاک میشه..

تحمل اندوهی که آرگوت درکلامش داشت قطعاً برای نیکولاس و حتی لیندا هم دشوار بود، باینحال آنها به امنیت فرزند خود فکر می کردند!

نیکولاس پس از مکثی معنادار گفت- من برای سرپا نگه داشتن این خانواده هرکاری کردم، برای تو.. برای شخصیت دادن به تو هرکاری کردم! اما آخرش این خودت بودی که خرابش کردی.. از اینجا برو

بازهم میخواست او را دور کند! لارا بخود جنبید و دوباره به در کوبید:

لارا- نه! نه بابا من میخوام ببینمش!.. صبرکنین..

دستانش از این همه بی هوته ضربه زدن دیگر درد گرفته بود و بغض درگلویش می پیچید. این همه زار میزد ولی هیچکس توجهی به او نداشت!

نیکولاس- میبینی که بی قراری میکنه گورتو گم کن

و آرگوت مأیوسانه نجوا کرد- باشه نیکولاس..

تقلای لارا بی اختیار تبدیل به فریاد شدو درحالی که مضطرابانه خودش را به در می کوبید گفت- نه! نباید برید! پس من چی؟؟ میخوام بینمتون خواهش میکنم خواهش میکنم..!

آرگوت- لارا عزیزم...

باره دیگر نوسانی از سینه‌اش موج گستراند، با شنیدن صدای ارگوت به درچسپید و درحالی که نفس نفس میزد خاموش ماند

آرگوت که فهمیده بود شیش دانگ حواس لارا به صدای اوست برای اینکه آرامش کند و او را از این لجاجت دربی‌آورد گفت:

آرگوت- عزیزم حق با اوست.. من هیچ وقت نمیتونم بهتر از پدر و مادرت مراقبت باشم.. هیچ وقت نمیتونم بیشتر از اونا دوست داشته باشم.. اینو فراموش نکن

در نهایت بغض لارا ترکیب و درحالی که اشکهای داغش پیوسته برگونه می غلطید بریده بریده گفت- این حرفا یعنی چی؟؟.. من فقط میخوام شما رو بغل کنم.. دلم براتون تنگ شده.. بابا.. بابا درو باز کنین.. صدای مضطرب لیندا به گوش رسید- این ملاقاتو تمومش کنید لارا بیشتر از این طاقت نداره.. و لارا مصرانه تر به کوفت و فریاد کشید- نه نه! بذارین بینمش.. مگه شما شوهر من نیستین چرا به حرفم اهمیت نمیدین؟؟ چرا این درو نمیشکنین؟؟

نیکولاس با لحنی تند خطاب به لارا گفت- لارا بچه بازی رو تمومش کن و برگرد تو اتاق

سینه‌اش داشت آتش می‌گرفت، گلوش از فرط و گریه و التماس می‌سوخت و آنها هنوز از فوران خشم او هراسی نداشتند! درحالی که چشمه‌ی جوشان چشمانش بی‌وقفه در جریان بود اخم‌هایش درهم گره خورد و بلند گفت- اگه نذارین بینمش همین الان خودمو از پنجره‌ی اتاقم پرت میکنم پایین.. میشنوبین؟؟

این را گفت و ضربه‌ی محکمی به در زد!

ضربان قلبش، نفس‌زدن‌های بی‌امانش، بی‌تابی و دلتنگی‌اش همه و همه به آخرین حد خود رسیده بودند و آنوقت بجای اینکه نیکولاس به حالش رحم کند باره دیگر خطاب به آرگوت گفت- میبینی چه وضعی ساختی؟! گمشو!

دیگر منتظر هیچ چیز و هیچکس نماند! مغزش بقدر جنون‌زدگان از منطق تهی گشت و درحالی که از خشم و تنفر لبریز بود با آخرین سرعت به سمت اتاقش دوید

هنوز هم شدت عشق او را باور نداشتند، هنوز فکر میکردند احساسش مانند وزش باد گذراست و با این جدایی‌ها عشقش را فراموش خواهد کرد! پاره‌ی تنش بقدر یک در چوبی از او فاصله داشت و ظالمانه مانع دیدارش شدند! اگر آنها واقعا قصد داشتند شوهرش را برای همیشه از او بگیرند و اگر آرگوت هنوز هم راضی نمیشد خلاف میل نیکولاس عمل کند، لارا دیگر یک لحظه زنده ماندن در این قوم ظالم را هم نمی‌خواست!

با نهایت سرعت از راهرو بسمت اتاقش دوید، خودش را به در کوبید و پس از ورود بدون یک لحظه مکث بسمت پنجره هجوم برد! بسوی چفت پنجره دست انداخت و همان لحظه بازوان مادرش دور کمر او حلقه شد

لیندا-.. چیکار میکنی لارا دیوونه شدی؟؟؟..

فریاد لیندا درسش پیچید اما بجای اینکه او را متوقف کند جریح‌تر و خشمگین‌ترش کرد! درحالی که درتلاش بود خودش را از چنگ او در بیاورد و هرطور که شده خودش را پنجره برساند بلندتر از مادرش فریاد زد- به شما هیچ ربطی نداره دست از سرم بردارین ولم کنین.. نمیخوام! نمیخوام دیگه هیچکدومتونو ببینم..!

لیندا کشان کشان او را از پنجره دور کردو تا وقتی که مطمئن شود او دیوانگی را کنار خواهد گذاشت رهایش نکرد، لارا سر رفته بود! خشمگین و متنفر بسمت مادرش چرخید و برای اینکه خود را از دست او خلاص کند مشت‌هایش را به هرجایی که می‌توانست کوفت!

لیندا- لارا.. لارا خواهش میکنم آرام باش!.. عزیزم..!

ضربه‌های لارا حتی با اینکه محکم بودند لیندا را عقب نراندند و او همانطور آغوشش را بر او تنگ نگه داشت تا از دستش نگریزد

لارا- به من نگید عزیزم من عزیز شما نیستم عزیز هیچکدومتون نیستم! ازتون متنفرم.. متنفرم..!

قلبش داشت از سینه بیرون می‌آمد! داشت از تصور اینکه دیگر هیچگاه نمیتواند آرگوت را ببیند قبض روح میشد! نمی‌فهمید چه می‌گوید و چکار میکند، او فقط میخواست تنفر و انزجارش را فریاد بزند!

لارا- شما میخواین منو بکشین مگه چیکارتون کردم؟؟ چرا عذابم میدین؟ چرا همش مجبورم میکنین؟ چرا؟؟؟..

تصویر چشمان شبگون و گیرای آرگوت از ذهنش کنار نمیرفت، قدرت و وقارش، گیسوان مواجش، عطر مدهوش کننده‌ی گریانش.. چطور میتوانست بدون آغوش او زندگی کند؟ او در حسرت لمس غنچه‌ی داغ لبهای آرگوت

هر روز و هر ساعت جان میداد! از عطش نوازش دستان او و نجوایهای مخملین گوش نوازش هزاران بار میمرد و زنده میشد!

از آخرین مقدار انرژی که در بدنش داشت استفاده کرده بود و حالا از فرط غصه و ناتوانی سرتاپایش می لرزید. دست و پایش رفته رفته سیر میشد و باینکه لیندا هنوز او را محکم گرفته بود نمیتوانست روی پایش بایستد. صدایی از دهانش در نمی آمد، چشمانش دو دو میزد و آنقدر گریه و زجه کرده بود که حالا حتی نمیتوانست نفسش را بیرون بدهد!

در نوسانهای بی‌امان قلب رنجورش که از دوری آرگوت به تنگ آمده بود غرق می شد و صدای مبهمی از سوی مادرش میشنید:

لیندا- لارا؟!.. لارا عزیزم به من نگاه کن!.. دخترم؟؟..

سینه‌اش تنگ‌تر و تنگ‌تر میشد و حالا به وضوح حس میکرد که در حال خفه شدن است. لیندا او را صدا میزد و نگرانی‌اش شدت می گرفت، در نهایت همانطور که هنوز لارا را دربر گرفته بود بر زمین نشست. بغض او نیز شکست و چند مرتبه وحشت‌زده نام نیکولاس را فریاد کشید!

لارا در میان امواج بی‌هوشی و خفگی دست و پا میزد، چیز واضحی از اطرافش نمیفهمید ولی لحظاتی بعد در آغوش مردانه‌ای قرار گرفت و لیندا زجه زنان گفت- نمیتونه نفس بکشه!.. نیکولاس بچم داره خفه میشه!..

هیاهوی اطرافش کم کم خاموش شد، گرمای مطبوعی بر پشت شانه‌اش حس میکرد. نیکولاس سینه‌ی او را روی ساعد دست راستش مایل کرده و با دست چپ به آرامی پشتش را مالش میداد، بدور از اضطرابی که لیندا را از خود بی‌خود کرده بود او با آرامش وضعیت را مدیریت میکرد و لارا گهگاه نجوایهایش را در گوش خود می شنید که صدایش میزد

پس از گذشت لحظاتی اگرچه هنوز تاب و توان حرکت کردن نداشت ولی دیگر می توانست منظم نفس بکشد و اطرافش را ببیند. نیکولاس و لیندا همراه او بر زمین نشسته بودند، لارا میان بازوان پدرش آرام گرفته بود و لیندا با نگرانی نگاهش میکرد

نیکولاس- نترس لیندا چیزی نیست، اون هیچی نمیخوره و بخاطر این اتفاقات ضعیف شده

لیندا- وای خدایا تو که ندیدی.. بچه داشت از دست میرفت! صورتش کبود شده بود..

نیکولاس به آرامی او را حرکت داد و سپس در آغوش خود بلندش کرد. سرش مماس با سینه‌ی پدرش بود و نمدانست کجا می روند، گهگاه فرود بوسه‌ی نرمی را بر پیشانی خود حس میکرد و نیکولاس قربان صدقه‌اش می رفت. او را به اتاق خودش برد و روی کاناپه‌ی بزرگی خواباند، خودش هم یک گوشه‌ی کاناپه نشست تا همچنان او را در آغوش داشته باشد و سرش را مماس با سینه‌ی خود نگه دارد

لیندا باعجله پتویی آورد و رویش کشید، لارا پلکهایش را بسته بود و آنها را نمیدید ولی متوجه بود که نگاه هردویشان به اوست. البته حالا آرام شده بود اما هنوز هم غصه‌ای سنگین در دلش داشت و هر لحظه که به یاد می آورد دقایقی پیش آرگوت در همان اتاق بود و آنها نگذاشتند ملاقاتش کند هوای فریاد کشیدن به سرش میزد!

نیکولاس - لیندا عزیزم یچیزی میاری بخوره؟ دیگه باید حواسمون به غذا خوردنش باشه

لبه‌ی کاناپه سبک شد و لارا فهمید که لیندا رفته. باز دقایقی در سکوت گذشت، نیکولاس دست از نوازش موهای او نمی کشید و گاهی آنقدر به صورتش نزدیک میشد که لارا نفس‌های گرمش را حس میکرد. سینه‌ی او درست مثل سینه‌ی آرگوت گرم و قوی بود، با این تفاوت که قلب پدرش مرتب و پیایی می تپید. عطر و بوی آن دو باهم فرق داشت، آرگوت آغشته به رایحه‌ی مگنولیا و آتشی تحریک کننده بود در صورتیکه نیکولاس عطر آرامش بخش اعتماد را حوالی خود ساطع میکرد. چیزی مثل نسیم سحرگاهی اوایل بهار که از جانب جنگل‌های شرقی ساطع میشد، دلیل این تصور لارا شاید خاطرات کودکی‌اش بود، شب‌هایی که به تخت پدر می خزید و سر بر سینه‌اش می گذاشت. نسیم از پشت پرده‌های حریر تراس به سر رویش می وزید و در آغوش پدرش بخواب می رفت..

نیکولاس - عزیز دلم.. نمیخوای چشماتو باز کنی؟

سرانگشتانش را با محبت بر گوشه‌ی چشمان بسته‌ی لارا کشید و بالحنی پرمهر ادامه داد - میدونم از دستم دلخوری، تو حق داری دخترم.. من میفهمم قلبت شکسته..

در حالی که یک سمت صورتش مماس با سینه‌ی نیکولاس بود پلکهایش را آهسته گشود، آبشار گیسوان بلند طلایی نیکولاس از سمت راست شانه‌اش تا نزدیکی پیشانی لارا جاری بود و چشمان سرسبزش به صورت دخترش دوخته شده بود. نگاهش گرچه خسته و غمگین بود ولی لبریز از اطمینان خاطر، آنلحظه هم خم شد و بوسه‌ای بر پیشانی لارا زد

نیکولاس - کاش میدونستی قلب منم دست کمی از قلب تو نداره.. ولی باید قوی باشی

لب گشود و با صدایی ضعیف نجوا کرد - نداشتین ببینمش.. بهش خون ندادین.. بیرونش کردین..

نیکولاس دست برگیسوان او کشید و درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگریست گفت - لارا اون امتحانشو پس داد و دیگه نمیتونه قابل اعتماد باشه.. باید صبور باشی.. تو منو میشناسی عزیزم..

به اینجای حرف هایش که رسید در اتاق گشوده شدو لیندا با یک سینی انباشته از نوشیدنی و خوراکی برگشت. به لارا نزدیک شدو با دیدن چشمان بازش آهی کشید، تمام گریبان روشنش از جای ضربات لارا سرخ و ملتهب بود! طوری که او از خودش خجالت کشید! نیکولاس که متوجه نگاه خیره‌ی او شده بود گفت:

نیکولاس - ایندفعه اگه دلت خواست کسی رو بزنی لطفاً بیا سراغ پدرت!



سخت بود آنها را قانع کند که دیگر به سرش نمیزند خودش را از پنجره‌ی اتاقش به پایین بیندازد! پدر و مادرش ابتدا راضی نمیشدند لحظه‌ای از پیش چشمانشان دور شود، مجبور شد رفتارشان را اصلاح کند، نه آنقدر زیاد ولی به میزانی که اعتماد آنها را جلب کند غذا میخورد، جیغ و داد نمیزد و دیوانگی نمیکرد. دو روزی به همین ترتیب گذشت، حالا او میتواندست در قصر اینطرف و آنطرف برود و در را به رویش قفل نمیکردند، بااینحال به تمام نگهبانان گوشزد شده بود که بانو لارا اجازه ندارد از درهای اصلی قصر خارج شود! البته لارا چندان اهمیتی به این موضوع نمیداد چراکه حتی اگر هم از قصر بیرون می رفت اصلاً مسیر برگشتن به سابجیک را بلد نبود!

اگر این دو روز رام و معقول رفتار میکرد دلیل دیگری داشت، او میخواست به اتاق شخصی خودش برگردد و بدور از نگاه پدر و مادرش چندساعتی خلوت کند. درواقع میخواست آرگوت را صدا بزند چراکه مطمئن بود حواس او به آنجاست! بسیار بعید بنظر می رسید که آرگوت برخلاف میل نیکولاس و به صورت پنهانی به لارا سر بزند ولی او دیگر هیچ راهی نداشت.

حالا دیگر بااحتساب این دو روز، چهار روز از تشنگی آرگوت می گذشت! بیهوده در اتاق قدم برمیداشت و از خود می پرسید یعنی اکنون آرگوت درچه حال است؟

لارا به یاد می آورد دو سال پیش، زمانی که او تازه حقیقت را درباره‌ی خوناشام بودن آرگوت فهمید و به نوعی او را بیرون کرد چه افتضاحی به بار آمد! آنموقع فقط دو سه روز از تشنگی آرگوت گذشته بود و وقتی با قشقرقی که نیکولاس بپا کرد دوباره برگشت تمام صورتش از تشنگی کبود شده بود!

با به یعد آوردن آن روزها دلش آتش گرفت، چقدر در حق او بی‌رحمی کرده بود!

مقابل پنجره ایستادو برای چندمین بار لبه‌ی پرده را کنار زد. مایوسانه تاریکی شب را می‌کاوید بدنبال یک سایه میگشت اما خبری نبود. لارا از نجابت آرگوت خبر داشت، میدانست حالا که نیکولاس او را پس زده و تقصیرکار دانسته امکان ندارد آرگوت در این ماجرا به خودش حق بدهد .

تا وقتی نیکولاس اجازه نمیداد او آن حوالی پیدایش نمیشد! البته تمام اینها قسمت خوب ماجرا بود، موضوع جایی غیرقابل تحمل میشد که لارا از خود میپرسید او چند روز بدون خون دوام خواهد آورد! در بدبینانه‌ترین حالت، پس از گذشت این چهار روز آرگوت دیگر آنقدر ضعیف شده بود که نمیتوانست پرواز کند..

کسی چند مرتبه به در کوفت و لارا را از افکارش درآورد، مضطربانه از پنجره فاصله گرفت و رو به در گفت:

لارا..! بله؟..

-نامه دارید بانو لارا

زن مسنی وارد شدو پس از تحویل دادن نامه آنجا را ترک کرد. نامه از طرف ماروین بود و لارا بلافاصله پس از دیدنش دلشوره گرفت! گوشه‌ی تختش نشست و با بی‌ملاحظگی نامه را گشود:

(علیرغم اینکه تصمیم داشتم برای مدتی طولانی وارد خلوت تو و شوهرت نشوم ولی آنقدر نگران حالت بود که شکیبایی‌یم را از دست دادم و به خانه‌ات رفتم، آنجا بود که با کمال تعجب فهمیدم عمارت شما کاملاً از سکنه خالی‌ست. باخودم گفتم شاید تو و آرگوت به رایولا آمده‌اید اما اینکه هیچ نگهبان و خدمتکاری هم آنجا نبود مرا نگران کرد! اگر نامه‌ام را دریافت کردی لطفاً جوابم را بده و خیالم را راحت کن درغیر این صورت من اسراء وقت راهی رایولا می‌شوم. دوستدارت، ماروین)

دستش لرزید و نامه بر زمین افتاد، لحظه‌ای تصویر عمارت متروک آرگوت پیش چشمانش آمد و شدت تنهایی او را درنظرش پررنگ‌تر کرد. او کجا بود؟! حالا که لحظه به لحظه تشنه‌تر و ضعیف‌تر میشد کجا میتوانست باشد؟! تپش قلبش شدت گرفته بود و چیزی از کنج سینه‌اش مداوم موج می‌گستراند، بخودش آمدو دید درحال

پیمودن مسیر اتاق پدرش است. نگرانی داشت روحش را میخورد و نمیتوانست باور کند قرار باشد آرگوت در یک تبعید بیرحمانه بمیرد!

نیکولاس در اتاقش نبود و این باعث شد لارا مایوس تر از قبل شود، او حالا باید با پدرش حرف میزد چراکه شاید بعداً دیگر فرصتی باقی نمی ماند! از چند نفری سراغ پدرش را گرفت ولی کسی نمیدانست او کجاست، در نهایت با در نظر گرفتن یک احتمال بسوی اتاقی که قبلاً به آرگوت تعلق داشت رفت. جدی گرفتن این احتمال دور از انتظار بنظر می رسید ولی نیکولاس همانجا بود!

پس از ازدواج لارا و آرگوت، دیگر آن اتاق مورد استفاده قرار نمیگرفت و از همین رو مشعلها و شومینه خاموش بودند. باینحال شمعدان چندشاخه‌ی نقره‌ای روی یک میز نور می افروخت و به همین خاطر لارا توانست پدرش را که بر مبل نشسته و به فکر فرو رفته بود ببیند

فضای اتاق سرد بود ولی آنجا بطرزی دل‌تنگ‌کننده هنوز عطر و بوی آرگوت را میداد، نیکولاس مثل کسی که خسته و شکسته از میدان رزم آمده باشد بر مبل وا رفته بود. پاهای بلندش با بی ملاحظگی هر کدام به بسمتی رها شده بودند، سرش را بر پشتی مبل خوابانده و چشمانش بی‌هدف تاریکی سقف را می کاوید. با وجود سرما کت به تن نداشت و دوسه دکمه‌ی بالای پیراهن روشن نازکش هم باز بود، حرکت آرام عضلات سینه‌اش در حین نفس کشیدن نشان میداد که فکرش به شدت مشغول است باینحال چند لحظه بعد بدون اینکه به لارا بنگرد آهسته گفت- چرا اومدی اینجا؟

ابتدا تردید داشت که میخواهد چه بگوید ولی در نهایت محتاطانه پیش رفت و نجوا کرد- شما چرا اومدین؟.. نیکولاس پاسخی نداد، لارا سعی داشت رفتاری آرام و موجه داشته باشد تا بازهم او را عصبی نکند. پس از چند لحظه مکث کنار نیکولاس نشست و گفت-.. دلتون براش تنگ شده؟

نیکولاس بدون اینکه چشم از تماشای سقف بردارد پاسخ داد- ۱۷ سال زمان کمی نیست

حالا که نیکولاس به وضوح دل‌تنگی خود را نشان میداد لارا به عوض کردن نظر او امیدوارتر شد، برای اینکه از کجا شروع کند تردید داشت، ناخودآگاه به ور رفتن بانگشتان سرد دستش مشغول شد و زیر لب گفت- میدونید اون چند روز میتونه تشنگی رو تحمل کنه؟

نیکولاس- نمیدونم. هیچ وقت بیشتر از چهار روز نشده

باره دیگر قلبش فشرده شد! امشب که می گذشت به روز پنجم می رسیدند! آرگوت اکنون در حال رنج کشیدن بود!

بغضی را که مدام در گلویش بی تاب میگرد باره دیگر فروخورد و درحالی که نگاهش را ملتسانه به نیمرخ پدرش دوخته بود آهسته گفت- ..بابا..

نیکولاس- هوم..

لارا- میخواید بذارید.. اون بمیره؟ ..

نیکولاس بدون اینکه روی مبل جابجا شود باکراه نگاهش را بسوی او چرخاند و گفت- من اینو نخواستم لارا.. انتخاب خودشه! مجبور نیست تشنگی بکشه

سخت بود که اشکهایش را کنترل کند ولی نباید حالا زار میزد و گفت و گوی منطقی اش را خراب میکرد!

لارا- اون قول داده به مردم حمله نکنه ..

نیکولاس- به من قول داده بود، و حالا دیگه هیچ قول و قراری بینمون نیست که بهش پابند باشه

لارا- بابا اون عاشقتونه.. امکان نداره خلاف میل شما کاری بکنه.. خودتونم میدونید.. به کسی حمله نمیکنه!

نیکولاس چند لحظه ای به چشمان او که غرق در خواهش و التماس بود نگریست و سپس گفت- نگو امکان نداره خلاف میل عمل کنه، کاری که با تو کرد.. خودش میدونست خلاف میلمه!.. میدونست اشتباهه، ولی انجامش داد.. و نتیجهش..

لارا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که باره دیگر بغضش را قورت میداد دستش را روی سینه اش گذاشت و گفت- اگه مشکل منم.. اگه همه‌ی اینا بخاطر منه.. باشه بابا هرکاری که شما بخواین میکنم. قول میدم بی لجبازی ازش جدا میشم.. اصلا.. اصلا دیگه بهش نگاهم نمیکنم.. فقط نذارید بمیره! اون جز شما به حرف هیچکس گوش نمیده.. خواهش میکنم کمکش کنید.. بعدش من هرکاری بخواید میکنم..

نیکولاس بدون اینکه تحت تاثیر خواهش و بغض او قرار بگیرد لحظه‌ای پلک‌هایش را برهم گذاشت و لبخند زد. دستانش را به آرامی بر شقیقه‌هایش نشاند و سپس گفت- تو هنوزم آرگوتو نشناختی. اون خون نمیخواد لارا،

ترحم نمیخواه! میخواد بخشیده بشه.. چیزی که از من برنمیداد. الان حتی اگه ازش خواهش کنی راضی نمیشه
تشنگیشو برطرف کنه، چون اینو بیای ترحم میداره نه عشق
چشمانش داغ شدو بی مقدمه اشکی بر گونه‌اش غلطید:

لارا- هیچ راهی نیست که ببخشیدش؟.. بخاطر من بابا.. ازتون خواهش میکنم..!

نیکولاس کمی روی مبل جابجا شدو گفت- لطفاً برگرد تو اتاقت عزیزم. اون چهارصد سالشه، خودش باید برای
زندگیش تصمیم بگیره. هیچکس مجبورش نکرده که بمیره

اگرچه اشکهایش روان شده بود ولی هنوز سعی داشت معقولانه رفتار کند و سروصدا به راه نیندازد. دستانش را
پیش بردو با تردید دست پدرش را گرفت، نگاهش را به چشمان سبز او دوخت و گفت- اون هیچکسو جز شما
نداره.. پشتشو خالی نکنید.. هنوزم.. میتونیم همه چیزو مثل قبل درست کنیم. یادتونه؟ اون محبوب و بی‌آزار
کنار شما زندگیشو میکرد، همه‌ی این مشکلات از وقتی شروع شد که من خواستم باهاش ازدواج کنم. بابا اون
گناهی نداره.. آرگوت بخاطر علاقه‌ای که به شما داشت راضی شد با من ازدواج کنه.. من و شما اونو وارد این
جریان کردیم.. بخدا هر بلایی که سرم اومده حقمه..

نیکولاس به آرامی دستان او را عقب راندو همانطور که سرش را به نشانه‌ی منفی تکان میداد گفت- تو هیچ
وقت نمیتونی این موضوعو از چشم یه مرد ببینی. دیگه نمیخوام در اینباره حرف بزنم

هرچه میگفت و هرکاری که میکرد ذره‌ای از قاطعیت لحن نیکولاس کاسته نمیشد و هیچ توجیهی نظرش را
تغییر نمیداد. مثل یک تکه سنگ شده بود! نیکولاسی که روزی مثل یک گریه برای بدخواهان آرگوت دندان تیز
میکرد حالا جوری نسبت به او بی تفاوت شده بود که گویی با دشمن دیرینه‌اش طرف است!

عاقبت مایوس و دردمند از جا برخواست و باز به اتاقش برگشت .

واقعا قرار بود اینطور پیش برود؟؟ فردا و روزهای بعدتر هم بگذرند و آرگوت در تبعید و تنهایی از تشنگی هلاک
شود؟! واقعا قرار بود او دیگر هیچ وقت عشق زندگیش را نبیند؟

لحظات و ساعات می گذشتند و او بیشتر و بیشتر از بی‌رحمی پدرش حیرت میکرد!

آرگوت در حال درد کشیدن بود و هیچکس به نجاتش فکر نمی‌کرد! حالا حتماً آن مویرگ‌های کبود روی صورت زیبایش پیدا شده بودند و قلب حساسش پی‌پی می‌تپید، تنها و بی‌کس گوشه‌ای از این دنیا به انتظار مرگ نشسته بود و به این فکر می‌کرد که پس از مرگ هم آمرزیده نخواهد شد!

لارا مطمئن بود که آرگوت اکنون تنهاترین موجود تمام دنیاست. آرگوتِ مهربان و دلشکسته‌ی او. کسی که همیشه در زندگی مورد بی‌مهری خانواده‌اش قرار می‌گرفت، مردی که غرورش پایمان میشد و خود را بابت همه چیز مقصر میدانست..

دستانش را بر روی صورتش فشرد و درحالی که وسط اتاقش به زانو می‌نشست زد زیر گریه. نمی‌دانست چکار کند! هیچکاری برای نجات آرگوت از دستش بر نمی‌آمد و داشت از دوری او خفه میشد! فقط کافی بود بفهمد که آرگوت دیگر در این دنیا نیست، و آن وقت عمر او هم به سر می‌رسید!

در بغض و اندوه خود مچاله میشد که نسیم سردی بر پشتش وزید و با شنیدن صدای آرام لولای پنجره از جا پرید! ابتدا با تصور اینکه آرگوت آمده قلبش از هیجان به انفجار رسید ولی به پنجره‌ی باز اتاقش نگریست و سدریک را پیش روی خود دید!

مثل همیشه در آرامش و بی‌دغدغه، پا بر لبه‌ی پنجره گذاشت و بدون اینکه کمترین سروصدایی به راه بیندازد به سبکی وارد اتاق شد. به محض ورودش عطر مگنولیا در فضا پراکنده شد و قلب لارا با دیدن سرشانه‌ی عریض و قدوقامت بلندی که درست شبیه آرگوت بود فرو ریخت!

سدریک آقامنشانه در حریم اتاق قدم برداشت و همانطور که لبخند محوی بر لب داشت با صدای بم جذابش گفت- سلام لارای زیبا

ابتدا از حضور سدریک غافلگیر و معذب شد، به یاد بی‌رحمی او در وقوع آن تجاوز افتاده بود با اینحال خیلی زود خودش را جمع و جور کرد و فهمید سدریک تنها راه باقی مانده برای رسیدن به آرگوت است! تنها او بود که اکنون از آرگوت خبر داشت و میدانست کجاست

سدریک- اوضاع اصلاً خوب پیش نمیره نه؟

هنوز در حال چرخ زدن در اتاق بود و هرازگاهی با کنجکاوای به اطراف می نگرید. لارا به خودش آمد و در حالی که سعی داشت آهسته صحبت کند تا اگر کسی از راهرو میگذرد صدایش را نشوند گفت - شما.. از آرگوت خبر دارین؟ حالش خوبه؟؟

سدریک که حالا مقابل قفسه‌ی کتابها بود نگاهی به او انداخت و گفت - اگه خوب بود قطعاً من نمیتونستم الان اینجا باشم

قدمی بسوی سدریک برداشت و من من کنان گفت - یعنی چی؟!..!

فضای اتاق گرم بود و آتش شومینه هم شعله‌ور. با اینحال لرزشی خفیف تمام بدن لارا را تحت تاثیر قرار داده بود. به نوعی حس میکرد شمارش معکوس آغاز شده!

لارا - اون کجاست؟!.. دیدنش مگه نه؟!..

نگاهش را به سدریک دوخته بود و اگرچه از حضورش معذب میشد ولی حالا بشدت به او احتیاج داشت!

سدریک هیچ اهمیتی به دستپاچگی او نداد، بحال فرصت دراتاق گشت زدو وقتی که دیگر چیز جالب توجهی نظرش را جلب نکرد بسوی لارا برگشت

لارا - اوه خواهش میکنم یچیزی بگید من دارم سگته میکنم!!

سدریک دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و همانطور که با تمأینه بسوی لارا پیش می آمد گفت - چی میخوای بشنوی بانو لارا؟ آخر و عاقبت رفاقت شیاطین و انسانها همینه

در یک قدمی لارا ایستاد و حالا برای اینکه بتواند صورت سدریک را ببیند باید سرش را بلند میکرد:

لارا - ..چقدر میتونه تشنگی رو تحمل کنه؟

سدریک با تکانی موهای لخت سیاهش را از حاشیه‌ی صورت کنار زد و گفت - از نظر من تا الانم زیادی تحمل کرده. دیگه نمیتونه از جاش تکون بخوره

قلبش در سینه مچاله شد و در حالی که نفس نفس میزد گفت - منو ببرین پیشش..

سدريک پوزخندی زدو آهسته بسوی پنجره چرخید، نگاهی به منظره‌ی شبانگاهی بیرون انداخت و گفت- چرا باید اینکارو بکنم؟ اگه نميخواه شکار کنه این به خودش مربوطه

با هول و ولا بسوی سدريک رفت، بازوی او را لمس کرد و ملتسانه گفت- اون برادر شماست! خواهش ميکنم..باید کمکش کنید!

سدريک بدون اینکه رویش را بسوی او بچرخاند گفت- خواستم کمکش کنم، خودم برایش شکار بردم.. ولی اون نميخواه بنوشه. تاثیر معاشرت با شماست که از اون یه احمق ساخته!

لارا با بی‌قراری اصرار ورزید- ولی..ولی اینجوری که همیشه! باید یکاری کرد..

اینبار سدريک نگاه سنگینی به او انداخت و گفت- چه کاری؟ ميخوای یقه‌شو بگیرمو دندوناشو به زور فرو کنم تو رگ آدما؟

این را گفت و چشم غره‌ای به لارا زد! ظاهر شیک و حرکات مغرورانه‌ی سدريک به خودی خود برای دستپاچه کردن لارا کافی بود و حالا اینکه می‌بایست راهی برای راضی کردن او هم پیدا میکرد برمشکلاتش می‌افزود!

بازوی او را به آرامی رها کردو درحالی که سعی داشت لحنش تاثیرگذار باشد گفت- پس ميخواين دست رو دست بذارين تا از بين بره؟؟ یعنی براتون مهم نیست؟؟

سدريک باتأمیننه بسوی او چرخید، بازوان عضلانی‌اش را درهم قفل کردو باهمان حالت بی‌دغدغه‌اش گفت- من سعی کردم نظرشو عوض کنم، ولی حالا که انتخاب دانریک اینه دیگه به من ربطی نداره. اون خیلی وقته مسيرشو از من جدا کرده

آرام بسمت لارا خم شدو وقتی صورت روشنش در یک وجبی صورت لارا متوقف ماند نفس او درسینه حبس شد! گیسوان لخت سیاهش از روی سرشانه‌های عریضش بر دوستم صورتش لغزید و چشمان مکار و نگاه نافذش را با حالتی فریبنده به لارا دوخت، جذابیت سدريک نفس‌گیر و درعین حال تهدید کننده بود!

سدريک- خوناشاما عزاداری نميکنن بانو لارا.

نجوای گرمش درحریم اتاق طنین انداخت و لارا بی‌اختیار به حرکت لبهای او می‌نگریست. نفسش عطری مدهوش کننده داشت! از نزدیکی او آنقدر معذب شد که خودش قدمی به عقب برداشت و سرش را پایین گرفت.

لارا- باور نمیکنم شما نسبت به اون بی تفاوت باشین... وگرنه تا اینجا نمی اومدین!

سدریک باز کمر راست کردو درحالی که بی اختیار قدوقامت بلند و بدن ورزیده اش را به رخ می کشید گفت- یه اهریمن عاقل درهر شرایطی دنبال سود خودش میگرده
این را گفت و نیشخند موزیانه ای برلبش نشست .

لارا- یع. یعنی چی؟..

سدریک از بازوی راست به دیوار کنار پنجره تکیه زدو درحالی که به چهره ی نگران لارا می نگریست گفت- اگه بخوای تورو میبرم پیشش
بارقه ای از امید درنگاه لارا درخشید و قدمی به او نزدیک شد اما پیش از اینکه فرصت کند چیزی بگوید سدريک اضافه کرد- اما یه شرط داره

لحظه ای مکث کردو درحالی که سعی داشت از نگاه سدريک چیزی بفهمد با تردید پرسید-.. شرط؟.. چه شرطی؟..

صدای ترق ترق هیمنه ی درون شومینه درپناه سکوت اتاق به جریان درآمد و سدريک درحالی که شعله های رقصان آتش درچشمان سیاهش منعکس بود بانجوایی گرم گفت- باید یکاری برام بکنی، البته اونقدرام سخت نیست

لارا ابتدا نتوانست چیزی بگوید، ظاهر سدريک اصلا تهدیدآمیز بنظر نمی رسید ولی او قبلا آنقدر رفتارهای ضدنقیض از خود نشان داده بود که اکنون نمیشد پیش بینی کرد قصدو نیتش چیست!

نواری از موهای آشفته اش را باحالتی عصبی پشت گوش فرستادو با تردید گفت-.. چه .. کاری؟..

سدريک درحالی که نگاهش را به او دوخته بود دست چپش را به آرامی پیش آورد، سرانگشتانش را برگونه ی لارا نشاندو گفت- یه شب، دراختیار من باش

ابتدا برای لحظاتی همانطور گیج و گنگ به سدريک می نگریست و بعد من من کنان گفت-.. چی؟..

نمیدانست صورتش به چه حالتی درآمده ولی باعث شد لبخند محوی بر چهره‌ی سدریک بنشیند، او کمی بسوی لارا خم شد و برای اینکه منظورش را واضح‌تر برساند درحالی که نگاه عمیقی به چشمان لارا می‌انداخت زمزمه کرد- میخوام باهات بخوابم بانو لارا

باورنکردنی بود که یک برادر درچنین شرایطی بخواهد از آب گل‌آلود ماهی بگیرد ولی لارا باکمال حیرت میدید که سدریک جدی‌ست! گرچه حتی اگرهم این پیشنهاد یکی از همان تفریح‌های مسخره‌ی همیشگی‌اش بود نباید دراین اوضاع که برادرش رو به هلاک افتاده بود مطرح میشد! قدری طول کشید تا خودش را جمع جور کند ولی درنهایت اخم‌هایش درهم گره خورد و درحالی که قدمی از سدریک فاصله می‌گرفت گفت- چطور میتونین اینقدر پست باشین؟؟

سدریک بدون اینکه ذره‌ای بخودش بیاید سرش را باحالتی خاص به چپ مایل کرد و گفت- پست؟ اوه نه بانو لارا، این فقط یه پیشنهاده! تو میتونی ردش کنی لارا- ..ردش کنم؟؟..

این را گفت و چانه‌اش لرزید. سدریک بدون اینکه ذره‌ای تحت تأثیر بغض او قرار بگیرد گفت- بله! من نمیخوام مجبورت کنم

علیرغم اینکه گریه‌اش گرفته بود هنوز با اخم به سدریک می‌نگریست و اگر زورش می‌رسید دلش میخواست او را بزند!

لارا- این از مجبور کردنم بدتره...!

او میدانست لارا در چه تنگنایی قرار دارد، تشویش لارا را حس میکرد و فهمیده بود میخواهد به هر طریقی که شده خودش را به آرگوت برساند. لارا نه گزینه‌های بیشتری برای انتخاب داشت و نه وقت کافی برای اینکه چاره‌ی دیگری پیدا کند!

پلک‌هایش را برهم فشرد و پس از چندلحظه کلنجار رفتن با خودش روبه سدریک با لحنی ملتمسانه گفت- خواهش میکنم اینکارو نکنید! شما دارید میبینید من به چه روزی افتادم چطور حتی یه ذره هم دلتون نمیسوزه؟؟

سدريک نگاه عميقي به او انداخت و پاسخ داد- چون من به شيطانم. شياطين هيچ وقت به انسانها کمک نميکنن بانو لارا. ما و شما.. باهم دشمنيم!

لارا سري به نشانه‌ی منفي تکان دادو گفت- باشه من به درک! اما برادرتون! آرگوت بهتون احتياج داره.. اونوقت شما دارين به زنش پيشنهاده بيشرمانه ميدين؟! ناسلامتي برادر بزرگترشين يکم رحم داشته باشين!

سینه‌اش از تلخي جملاتي که بيان ميکرد ميسوخت و اشک در چشمانش حلقه زده بود ولي اين بازهم در سدريک اثری نداشت و او باتماشای لارا خنده‌اش گرفت! خنده‌ای کوتاه و آرام که آهنگی موزون داشت و بر فريبندي چهره‌اش افزود!

سدريک- شايد از نظرت اين حرفا درست و منطقي باشه ولي تو دنياي شياطين هيچ مفهمومي نداره. متوجه هستي بانو لارا؟

لحظه‌ای مکث کردو سپس ادامه داد- چيزايی که تو سر يه اهريمن ميگذره با مال آدما خيلي فرق داره روپش را از سدريک گرفت و باکلافگی از او دور شد. از شدت نگرانی و پريشان‌حالی داشت ديوانه ميشد! مدتي بي هدف دراتاق اينسو و آنسو رفت، سعی کرد درست فکر کند ولي انگار توان تفکرش مختل شده بود. دقايقی گذشت و باره ديگر صدای سدريک به گوش رسيد- خب؟

لارا به او نگريست، کمی دورتر ايستاده بود و آشفنگی لارا زيرنظر داشت. باآن صورت جذاب مردانه، بدن ورزيده و لباس‌های اشرافي‌اش هيچ تناسبی با لارای بهم ريخته نداشت! او حتی در اين دو روز به حمام نرفته بود! لارا لحظاتي با ترديد به او خيريه ماندو سپس پرسيد- شما واقعا.. نميخوايد اينکارو بکنيد نه؟.. فقط خوشتون مياد سر به بذاريد..

سدريک مردمک چشمانش را باحالت خاصی درقاب چرخانده گفت- چي باعث شده اين فکرو بکني؟ اشاره‌ای به سرتاپای خودش کردو درحالی که صدایش می لرزيد گفت- مطمئنم که من برای شما زن وسوسه کننده‌ای نيستم! حتی اگه زیبایی زناي خوناشامو درنظر نغيرم، بين آدما هم کسايی هستن که خيلي از من بهترن.. برای شما کاری نداره که اونارو اغوا کنيد! چرا من؟؟ آخه چرا من!؟

سدريک موهای سپاه لختش را که درتاريک و روشن شب برق ميزد با تکانی به حاشيه‌ی صورت رانده همانطور که با تمأينه بسوی لارا می آمد گفت- درسته تو ظاهراً وسوسه کننده نيستي، ولي منو کنجکاو ميکني

به لارا نزدیک شدو درحالی که باحالتی آزاردهنده حوالی او قدم میزد گفت- خیلی کنجکاوم بدونم توی تخت رفتارت چطوره.. مطمئنم یچیزی هست که رابطه با تو برای دانریک دلچسپه. زنا واکنشای مختلفی از خودشون نشون میدن..

همانطور مثل کرکس اطرافش می گشت و درحالی که لبخندی گوشه‌ی لبش بود سرتاپای لارا را برانداز میکرد:

سدریک- صورتت اونقدر زیبا نیست ولی خیلی معصوم بنظر میرسی. تصور همچین صورتی وقتی غرق لذت میشه سخته، و این رابطه باتورو جالب میکنه.. یا وقتی اینطور با بغض حرف میزنی، به این فکر میکنم که وقتی آه میکشی صدات چطور میشه ..

حین حرف زدن لحنش بطرز خاصی گرم بود و انگار درگوش لارا نجوا میکرد! عطر تحریک کننده‌اش درفضا می چرخید و با آن قدوقامت بلندش باعث شده بود لارا بی‌اختیار درخودش جمع شود!

سدریک- وقتی موهای طلایت روی بالش پخش میشه و گونه‌های صورتی‌ت از حرارت گر میگیره، من یه یچیز داغ و کلفت و بین پاهات جا میدم و اون لبای سرخت از لذت باز میمون..

درحالی که از استرس و شرم نفس نفس میزد دستانش را برگوشه‌هایش فشردو گفت- وای خدا بس کنید!!.. شما.. شما دیوونه‌اید!..

سدریک درمقابل او ایستادو همانطور که پوزخند برلب داشت بسوی او خم شد، اینبار آنقدر نزدیک بود که موهایش صورت لارا قلقلک آورد:

سدریک- بس کنم؟..هی مطمئن باش بهت خوش میگذره، فقط یه شبه!.. تازه سعی مو میکنم استخواناتو نشکنم عروسک!

لارا حیران و منقلب دست مشت‌شده‌اش را به سینه‌ی ستبر او کوبید و باحرص گفت- من زن برادرتونم! زنه برادرتون!! اون هیچ وقت شمارو نمیبخشه!

لبخند سدریک پررنگتر شدو اینبار باحالتی تمسخر آمیز و بصورتی شمرده شمرده گفت- شیاطین، مثل آدمای فکر نمیکنن! اینبار فهمیدی؟ یا بازم تکرار کنم؟

وقتی با سکوت و بیچارگی لارا مواجه شد لحن آزاردهنده‌تری به خود گرفت گفت- راستی اینجوری که اون مشتای ظریف و سفیدو بهم میزنی.. هوممممم.. خیلی تحریک کننده‌ست!

صورت لارا از انزجار چین خورد و چند قدمی عقب رفت. دستانش را درموهایش فرو برد و ناباورانه گفت- باورم نمیشه آرگوت چقدر تنهاست! معلوم نیست کجای این دنیا افتاده داره زجر میکشه.. قلب تنها دوستش از سنگ شده و حتی برادرشم اومده سراغ زنش ..

سدريک دستانش را درجيب شلوارش فرو برد و گفت- اگه خیلی نگرانشی بجای غر زدن واقعا يکار مفيد بکن. انتخاب با خودته

لارا به او پشت کرد و درحالی که نفس نفس میزد و خودخوری میکرد روی صندلی میزتوالتش نشست.

سدريک- لازم نیست همین الان تصمیم بگیری، من الان میرم. دو سه ساعت ديگه وقتی همه خوابن برمیگردم.. اونموقع اگه جوابت منفي بود مطمئن باش مجبورتم نمیکنم

وقتی این جملات را بیان میکرد لحنی ملایم و مردانه داشت، لارا از اینهمه دوگانگی شخصیت او به ستوه آمده بود! ظاهر دلپذیر و کلام خوش آهنگش که بسیار هماهنگ با رفتار اشرافی اش بود کوچکترین تناسبی با افکار و خواستههایش نداشت!

سدريک- آه لارا خیلی سخت میگیری! من که مثل اون سه نفر نیستم، با من قراره بهت خوشبگذره

این را گفت از لحن موزیانه اش کاملاً پیدا بود که نجابت زنانه‌ی لارا را هدف گرفته. به طرزی غیرقابل توجیه، مورد تجاوز قرار گرفتن بسیار بهتر از قرار گرفتن در این اوضاع بود. در تجاوز بدون هیچ توضیحی او مظلوم واقع میشد و میتوانست با خودش کنار بیاید ولی این یکی فرق داشت! سدريک یک جسم بی‌روح سرد نمیخواست، پیشنهاد او از همان ابتدا واضح بود. او میخواست لذت بردن لارا را ببیند و به نوعی او را وادار به خیانت کند. بطرزی زیرکانه و پلید، او داشت نقش خود را به عنوان یک شیطان در زندگی لارا ایفا میکرد .

درحالی که روی صندلی نشسته بود ساعدش را بر پایش اهرم کرد و انگشتانش را درموهایش فرو برد. بی اختیار ساقه‌ی موهای خود را می کشید و فریاد انزجارش را فرو میخورد

به سدريک نگاه نمیکرد ولی صدای قدم‌های او را می شنید که با تأمینه بسوی شومینه رفت و مقابلش زانو زد سپس همانطور که چند تکه چوب جدید درونش می ریخت گفت- بعد از رفتنم، اگه به این نتیجه رسیدی که مرگ و زندگی شوهرت از پیشنهاد من برات مهمتره، یادت نره که حتماً بری حمام. برای برگشتنم حاضر باش، نه اینجوری شلخته و درب و داغون. متوجهی بانو لارا؟ اگه میخوای دوباره اونو ببینی منو راضی نگه‌دار

پس از مرتب کردن آتش برخاست و با آرامش بسوی پنجره رفت، آن را گشود ولی پیش از اینکه خارج شود باره دیگر خطاب به لارا گفت - امیدوارم حرفامو واضح زده باشم. اگه دیدی تنها راه چارهت منم، وقتی برگشتم نه اشک ببینم نه التماس بشنوم. مایوسم کنی میرمو پشت سرمو نگاه نمیکنم اونوقت باید با مرگ دانریک کنار بیای... شب خوش!

این را گفت و باد در اتاق چرخید، برای دقایقی طولانی لارا همانطور آنجا نشسته و سردرگریان فرو برده بود. به چنان بیچارگی و فلاکتی افتاده بود که حالش از خودش بهم می خورد! آرگوت در حال مرگ بود و همه به او پشت کرده بودند! در دالان های آشفته‌ی ذهنش بدنبال کوره راهی می گشت که به آن چنگ بیندازد و از این ننگ بگریزد ولی به هیچ نتیجه‌ای نمی رسید!

میدانست که جز سدریک، رمبیگ و لوریانس هم میتوانند به راحتی بوی آرگوت را ردیابی کنند و او را بیابند ولی مسئله اینجا بود که آن دو امکان نداشت بدون موافقت نیکولاس قدم از قدم بردارند. رمبیگ هیچ وقت از آرگوت خوشش نمی آمد و لوریانس هم چندان نسبت به او خوش بین نبود، اگر آن دو هر از گاهی با آرگوت معاشرت میکردند فقط و فقط به اعتبار نیکولاس بود و حالا که او هم آرگوت را از زندگی خود می راند، امکان نداشت آنها کمکش کنند.

این نمیتوانست آخر ماجرا باشد، او حق نداشت تسلیم شود! حق نداشت خودش را بدست سدریک بسپارد آنهم وقتی هنوز لوریانس و رمبیگ نمیتوانستند کمکش کنند. بزرگترین مانع این ماجرا نیکولاس بود، اول و آخر تمام این کشمکش‌ها نیکولاس بود. آرگوت نه از تشنگی خون، بلکه از درد بی‌مهری عزیزترین شخص زندگی‌اش به این روز افتاده بود، در این شرایط هم فقط نیکولاس میتواندست مجوز یافتن او باشد و آرگوت را وادار به زنده ماندن کند

با خودش گفت یکبار دیگر به پدر و مادرش مراجعه می کند، به دست و پایشان می افتد و التماس می کند که آرگوت را نجات دهند

انها نمیتوانند آنقدر بی‌رحم باشند که زجه‌های او را نادیده بگیرند

از جایش برخاست، چند نفس عمیق کشید و با قدم‌های سریع بسوی اتاق پدر و مادرش رفت. هنوز سر شب بود و میدانست آنها بیدارند. اصلا در چنین شب‌هایی چه کسی می توانست بخوابد؟

در زد و پس از شنیدن صدای نیکولاس وارد شد. مادرش نولان را در اغوش گرفته و کنار نیکولاس روی کاناپه نشسته بود. لارا نگاهی به نولان که در اغوش مادرش وارفته بود انداخت و گفت- چیزی شده؟

لیندا سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و درحالی که لبخندی تصنعی بر لب داشت گفت- یکم تب داره ولی مشکل جدی نیست. سرما خورده

نیکولاس درحالی که لبه‌ی پتوی نولان را تنظیم می کرد پرسید- بیا اینجا عزیزم، چقدر تو اتاقت تنها میمونی لارا چند قدمی پیش رفت و وقتی به نزدیکی کاناپه‌ی آنان رسید درحالی که سعی داشت حال اشفته‌ی خود را پنهان کند و مؤدبانه حرف بزند گفت- من..من خیلی نگرانم.. دیگه داره دیر میشه..

نیکولاس و لیندا هر دو میدانستند او درباره‌ی چه چیز حرف میزند و نیاز به اشاره‌ی بیشتری نداشت. اگرچه در ظاهرشان نشان نمیدادند ولی لارا مطمئن بود دل مشغولی آنان هم همین است!

لارا- دیگه داره پنج روز میشه، اون بیشتر از این طاقت نمیاره..

نیکولاس پاهایش را روی هم انداخت و درحالی که به چشمان مضطرب لارا می نگریست گفت- اینقدر خودخوری نکن لارا. اون مجبور نیست تشنه بمونه، تو جووری درباره‌ی اون حرف میزنی انگار یه بچه‌ی بی آزاره لحظه‌ای مکث کرد و سپس بالحنی قاطع ادامه داد- اون یه خوناشامه! خوناشام! شکار آدما براش یه دقیقه هم طول نمیکشه

لارا آهی کشید و برای هزارمین بار بالحنی دردمند گفت- ولی بابا شما میدونید که اون اینکارو نمیکنه!

نیکولاس سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و مثل قبل با قاطعیت گفت- من نمیدونم. من دیگه هیچی درباره‌ی اون نمیدونم! حس میکنم که اصلا نمیشناسمش

لیندا کمی کودکش را در اغوش جا به جا کرد و سپس رو به لارا گفت- لارا اون دیگه تو زندگی ما جایی نداره چرا باید مدام درباره‌ش حرف بزیم؟ خواهش میکنم این بحثو تمومش کن

چانه‌اش لرزید و درحالی که دیگر مانع فرو ریختن اشکهایش نمیشد بالحنی لبریز از التماس گفت- ولی اگه بمیره.. شما چطور خودتونو می بخشین؟؟ تظاهر نکنین اصلا دوشش دارین اون ۱۷ سال تو این خانواده بود اونقدر بهش اعتماد داشتین که اسم بچه‌هاتونم اون انتخاب کرد!

نیکولاس - آره لارا اعتماد. اعتماد! وقتی کسی به اعتماد آدم خیانت میکنه مثل اینه که از پشت بهش خنجر بزنه. اون بعد از ۱۷ سال به اعتماد ما خیانت کرد

لحظه‌ای به صورت نیکولاس که ذره‌ای رحم درونش بچشم نمیخورد نگریست و سپس نزدیکتر رفت. مظلومانه اشکهای روانی را که دید چشمانش را تار کرده بودند با دستانش کنار زدو درحالی که سعی داشت با وجود گریه‌اش واضح حرف بزند گفت - باباجون من که بهتون گفتم.. اگه شما میخواین ازش جدا شم اینکارو میکنم.. ولی اینقدر باهش بی‌رحمی نکنید! من مطمئنم اون به هیچکس حمله نکرده.. الان.. الان تنه‌است و داره درد میکشه.. حتی نمیتونه تکون بخوره.. التماستون میکنم!.. از زمو لوریانس و رمبیگ بخواین پیداش کنن..

نیکولاس از جا برخاست و همانطور که با کلافگی بسوی میزکارش می رفت گفت - تمومش کن لارا خسته نشدی اینقدر این حرفارو تکرار کردی؟ بهت میگم اون نرغول ۴۰۰ سالشه اراده کنه ظرف یک ساعت یه شهرو به خاک و خون میکشه من چرا باید نگرانش باشم؟؟ میخواد بمیره؟ باشه به درک! بذار بمیره!

لارا ناباورانه قدم‌های پدرش را دنبال کردو گفت - بابا خودتون گفتین دنیارو بدون اون نمیخواین! مگه این حرف شما نبود؟ مامان..

بسوی مادرش چرخید و اینبار سعی کرد او را به رحم آورد - مامان یادتون رفته همش کنارتون بود و نمیداشت یه لحظه بخاطر چیزی ناراحت باشین؟ یادتون رفته وقتی بابا درگیر کار و جلسه بود اون نمیداشت ما احساس تنهایی کنیم؟..

لیندا سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو باصدایی خفه گفت - یادم نرفته لارا! هیچکدومو یادم نرفته! اتفاقا بخاطر همینه که نمیتونم ببخشمش، اون مردی بود که به خانواده‌ی خودش خیانت کرد! باعث شد این همه بلا سر دختری بیاد که با دستای خودش بزرگش کرده بود

هرچه میگفت انگار آب در هاوَن می کوبید! نیکولاس و لیندا ذره‌ای به خودشان نمی آمدند و لارا لحظه به لحظه بیشتر احساس بیچارگی میکرد:

لارا - ولی اون شوهر منه.. هنوز شوهرمه..

نیکولاس که پیدا بود از سماجت لارا دیگر به تنگ آمده دستانش را به کمرش زدو بلند گفت- لارا دیگه نشونم اون مردیکه‌ی بی‌غیرتو شوهر خطاب کنی! داری صبر منو سر میاری تا الانم بیش از حد توانم درباره‌ی اون عوضی سکوت کردم

گریه‌ی لارا از لحن تند پدرش شدت گرفت و درحالی که به هق هق افتاده بود گفت- بابا اینجوری درباره‌ش حرف نزنین مگه چیکار کرده.. دارین زیاده روی میکنین!.. بخدا این دیگه زیاده..

نیکولاس که از فرط کلافگی و عصبانیت بیهوده دراتاق قدم میزد گفت- برگرد تو اتاقت لارا. باور کن چند روزه دیگه به این بحث ادامه بدی از حرصت سخته میکنم! ای لرد نیکولاسه بدبخت! یک چهارم این کشورو اداره میکنی ولی از پس دخترت برنمایی!

دستی درموهایش فرو بردو همانطور که باخم به لارا می‌نگریست گفت- برو بیرون وایسادی به چی نگاه میکنی؟؟

لارا مضطربانه چین دامنش را در مشت فشردو باگریه گفت- نمیرم! تا نجاتش ندین از اینجا نمیرم..

لیندا با کلافگی پیشانی خود را لمس کردو گفت- لارا خواهش میکنم بس کن! خواهش میکنم!

اینبار صدای لارا هم بالا رفت و با هق هق گفت- چی رو بس کنم؟؟ میگم شوهرم داره میمیره چرا اینقدر سنگدل شدین؟!

نیکولاس با صدایی بلندتر از او فریاد کشید- شوهر شوهر شوهر! تو به چیه اون مینازی؟! غیرت بز و گوسفند از اون بیشتره!!

اینبار لیندا بود که با لحنی تند به نیکولاس می‌تاخت:

لیندا- بس کن نیکولاس چی داری میگی؟؟

نیکولاس با برافروختگی رو به همسرش کردو گفت- چی دارم میگم؟ چیه؟ حالا تو هم دلسوزش شدی؟! همین دیروز تو روم ایستاده بودی میگفتی به چه حقی اجازه دادی اون زالو بیفته تو زندگیمون..

لارا- زالو؟!

ناباورانه به مادرش که آرام اشک می ریخت و حالا داشت نولان را روی کاناپه می خواباند نگریست و با دلشکستگی گفت- به آرگوت من میگین زالو مامان؟؟ آخه مگه تقصیر اونه؟؟ مگه گناهه اونه که یه خوناشام متولد شده؟؟

این‌ها را که میگفت از شدت غم و ناچاری دیگر روی پاهایش بند نبود! زانوهایش می لرزید به زور خودش را نگه داشته بود، اگر واقعا آنها نمیخواستند به داد آرگوت برسند او باید چکار می کرد؟!

لیندا اشکهایش را با بی‌ملاحظگی گرفت و درحالی که سعی داشت خود را محکم نشان دهد گفت - خیلی برات راحت‌تره مارو ظالم و سنگدل خطاب کنی نه؟ تو چه میدونی تو دل پدرومادرت چی میگذره؟؟

باره دیگر ضربه‌ای به قلبش خورد! نگاهش را بین نیکولاس و لیندا چرخاند و سپس گفت- آره دست میگین.. من چه میدونم!.. اینجا نشستین و بچه‌تون صحیح و سالم کنار تونه.. منی که بچه‌ی دو ماهه‌م زیر خاکه چه میدونیم این یعنی چی!

نیکولاس باز برگشت تا چیزی بگوید ولی لارا بلافاصله مانع شد و گفت- نه بابا هیچی نگیدا!.. شما نمیفهمین.. شما هیچ وقت زجر کشیدن بچه‌تونو ندیدین.. شما مجبور نشدین برای اینکه درد و عذاب بچه‌تون تموم بشه با دست خودتون بکشیدش.. شما هیچ وقت لازم نبود برای زنده موندن خون دیگرانو بمکید.. آدمای خوبه رایولا! لرد مردم‌داره رایولا! شما هیچ وقت نفهمیدن عذاب وجدان یعنی چی.. هیچ وقت نفهمیدین طرد شدن و تنها بودن یعنی چی.. تازه الان میفهمم تموم همدردی‌یا تونم ظاهری بوده، وگرنه امکان نداشت الان از حال و روز آرگوت خبر نداشته باشید..

لبخندی عصبی بر لب نیکولاس نشست و همانطور که به او پشت میکرد و بسوی پنجره می رفت گفت- آره ظاهری بوده. تو فکر کن ظاهری بوده! تا میتونی به خودت حق بده لارا

لیندا گریان و آشفته صورتش را بین دستانش پنهان کرد و نالید- میشه لطفا بس کنیدا؟؟ دیگه کم کم همه‌مون از این وضع داریم دیوونه میشیم!

لارا سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و درحالی که بغض و خشم در درونش می لولید گفت- بس میکنم.. باشه مامان بس میکنم! احمق بودم که به شما امید بستم!

این را گفت به سمت درچرخید. به درک که کمکش نمیکردند! اگر قرار بود ارگوت در تنهایی تلف شود دیگر نجات به چه دردش میخورد؟ او دیگر هیچ چیز برای از دست نداشت!



جایی نزدیک شومینه، بر زمین نشست و با ناامیدی به انگشترش خیره ماند. به رقص نور آتشین شعله‌ها در تراش‌های درخشان نگین صورتی رنگش خیره ماند و صدای مخملین آرگوت درسرش پیچید:

(تو یکی از سفرام اینو از یه جواهرساز خریدم. رنگش ملایم و چشم نواز بود، بمحض دیدنش یاد تو افتادم..)

بی‌اختیار لبخندی بر چهره‌ی دردمندش نشست. چقدر آنشب از دیدن این انگشتر ذوق زده شده بود! کاش میشد فقط یکبار دیگر صدای بم و موزون او را بشنود، کاش یکبار دیگر گرمی و قدرت آغوش او را حس میکرد!

درحالی که سرانگشتانش را بر نگین انگشترش می کشید سرش را به عقب مایل کرد و بردیوار سرد پشتش تکیه زد. چکار باید میکرد؟ همانجا می نشست درانتظار لحظه‌ی مرگ آرگوت می ماند؟ در این دقایق و ثانیه‌ها خاطرات شیرین گذشته حتی لحظه‌ای از پیش چشمانش کنار نمی رفت و همه و همه تحمل این وضعیت را سخت تر می کرد. آخرین شانسی هنوز باقی مانده بود، سدریک هنوز می توانست او را به شوهرش برساند. اما آیا واقعا از پس برآورده کردن شرط او بر می آمد؟

درحالی که سرش را بردیوار تکیه داده بود رویش را بسمت تخت چرخاند و لحظه‌ای خود را با سدریک تصور کرد. حالش از خودش بهم میخورد! اصلا اگر این کار را می کرد و بعد سدریک او را نزد آرگوت میبرد، اگر همه چیز خوب پیش می رفت و او آرگوت را نجات میداد، آیا آرگوت پس از اینکه میفهمید لارا چکار کرده می توانست او را ببخشد؟ نخواستن آرگوت پیوسته درگوشش زمزمه میشد که مدام از او میخواست نجیب و پاک باشد، او هنوز نصیحت‌های آرگوت را به یاد داشت:

«میدونی که چقدر از بی‌حیایی بدم میاد»

«برای یه زن خیلی زشته که بدنشو وسیله قرار بده»

«و تو هیچ وقت دیگه درباره‌ی بقیه‌ی مردا حرف نمیزنی!». بگو هیچ وقت دیگه درباره‌ی بقیه‌ی مردا» ..

سرش را باکلافگی تکان داد و انگشتانش را در موهایش فرو برد. سردرد داشت دیوانه‌اش میکرد و قلبش لحظه‌ای آرام نمی گرفت. میدانست آرگوت صددرصد مخالف تصمیم اوست ولی واقعا دیگر هیچ راهی باقی نمانده بود! دقیق در حال گذر بودند و فردا شاید دیگر فرصتی برای نجات دادن آرگوت باقی نمی ماند. دستش را بردیوار اهرم کرد و از جا برخاست، با زانوهای سست بسمت حمام رفت و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. حالا دیگر مثل جنون زدگان در گوشه گوشه‌ی قصر آرگوت را می دید که قدم میزد، به او می نگریست، صداهای قهقهه‌های خوش آهنگش در فضا می پیچید..

وارد آبگرم که شد، به یاد خانه‌ی خودش افتاد .

به یاد شبی که آرگوت هم با او وارد آب شد، به یاد عضلات تراشیده‌ی سینه‌اش و آن نگاه نافذ و گیرا که هر بار قلب لارا را ذوب میکرد !

بغضش را فرو خورد و سعی کرد خودش را بشوید، قلبش جوری می تپید که انگار دیگر در سینه‌اش جا نمی شود. نمیدانست با چنین حال و روزی چقدر در شست‌وشو موفق عمل کرده ولی پس از مدتی از آب بیرون آمد و لباس جدیدی پوشید. باره دیگر وارد اتاقش شد و نزدیک شومینه رفت تا موهایش را خشک کند. هرچه بیشتر می گذشت اضطرابش بیشتر میشد و وقتی مقابل آینه نشست تا به سرش شانه بکشد دیگر دست‌هایش کاملا می لرزید. نگاهی به خودش در آینه انداخت، انگار همین دیروز بود که آرگوت پشت سرش می ایستاد و موهایش را شانه میزد. چقدر آن روزها شاداب و سر حال بود! حالا با آن صورت رنگ پریده و گودی کبود پای چشمانش هیچ شباهتی به لارای سابق نداشت!

با وجود لرزش دستانش سعی کرد خودش را مرتب کند ولی از غصه‌ی اینکه میخواهد برای مرد دیگری آماده شود در نهایت بغضش شکست و به گریه افتاد. چند باری اشک‌هایش را گرفت و سعی کرد گریه و زاری را متوقف کند تا صورتش پف کرده بنظر نرسد ولی تا به خودش در آینه می نگریست از شرم و انزجار مچاله میشد. در نهایت از جا برخاست تا دیگر چشمش به تصویر درون آینه نخورد، زانوهایش لرزیدند و کم مانده بود زمین بخورد. اینبار ناخودآگاه روز ازدواجش را به یاد آورد، لحظه‌ای که آرگوت به نشان شوهری لب‌هایش را بوسید و لارا بی تاب‌توان شد. لحظه‌ای که فکر میکرد زانوهایش وزن او را تحمل نخواهند کرد و همان موقع بازوی قوی آرگوت دور کمرش حلقه شد، سرش را به گوش لارا نزدیک کرد و به نجوا گفت- گریه نکن فرشته‌ی من ..

پلک‌هایش را برهم فشرد و درحالی که سعی داشت گریستن را متوقف کند با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. چند نفس عمیق کشید و وقتی به آرامشی نسبی رسید خواست بندهای نیمه باز پشت لباسش را کمی سفت کند، او هنوز هم یادنگرفته بود تنهایی آنها را ببندد. بسختی بندها را برای بستن می کشید که باره دیگر صدای آرگوت درگوشش نجوا شد:

«باید به لیندا بگم یه ندیمه‌ی شخصی برات بذاره، درست نیست از مردا بخوای اینارو ببندن»..

دستش را مقابل دهانش فشرد و زد زیرگریه. بدون آرگوت چقدر بی پشت و پناه شده بود. سراخر به زانو افتاد و درحالی که از گریه به سختی نفس میکشید گفت- معذرت..میخوام.. دیگه نمیدونم.. نمیدونم چیکار کنم.. منو ببخشید ..

قلبش از نگرانی و غم و رنج بدرد آمده بود، مشتش را بی رحمانه برسینه فشرد تا قدری از آن بی‌تابی زجرآور بکاهد ولی فایده‌ای نداشت .

آرگوت اکنون دور از او چه حال و روزی داشت؟

درد می کشید و بابت همه چیز خود را مقصر می دانست، درست به وضوح گذشته. لارا هنوز تلخی جملات مایوسانه‌ی او را به یاد داشت:

«منو ببخش که اینجوری متولد شدم.. همه‌ی این مشکلات بخاطر منه، بخاطر چیزی که هستم.. این من بودم که.. من مثل یه لکه‌ی سیاه وارد زندگی نیکولاس شدم.. اون همیشه شرافتمند و نجیب بود، همش تقصیر منه لارا»..

«سعیمو کردم که تغییر کنم..ولی اگه رفتنم باعث خوشبختی تو خانواده‌ت میشه، این برای من راحت‌ترین کار دنیاست»..

او طاقت دوری آرگوت را نداشت، طاقت مرگ و نیستی آرگوت را نداشت! پایه‌ی صندلی را گرفت و روی پاهایش ایستاد. بغضش را فرو خورد و بسوی دست شویی رفت، آبی به صورتش زد و برای اینکه به خودش بیاید با کف دستش چند ضربه به گونه‌هایش زد. بخاطر اینکه دوباره کارش به گریه و زاری نیفتند شروع کرد به قدم زدن در اتاق. تا حس میکرد بغضی به گلویش نزدیک میشود فوراً چند نفس عمیق می کشید و خود را جمع و جور می کرد. نمیدانست ساعت چند است اما دیگر قصر درسکوت شبانگاهی فرو رفته بود، درحالی که مراقب بود تا به

هیچ طریقی نگاهش به تخت نیفتد بسوی در اتاق رفت. آن را گشود و محتاطانه به بیرون سرک کشید، همه جا خلوت و سوت و کور بود. هنوز بیرون را برانداز می کرد که با شنیدن صدای موزون سدریک مو به تنش راست شد!

سدریک - سلام دوباره بانو لارا..

هرچه تلاش کرده بود محکم و کنترل شده رفتار کند همه در یک لحظه از سرش پرید و وقتی در را می بست و بسوی سدریک می چرخید تمام بدنش می لرزید!

سدریک پس از ورود پنجره را بست و سپس به سرتاپای لارا نگریست، با دیدن او که مرتب و آماده بود لبخند فاتحانه‌ای زدو گفت - حالا خیلی بهتر بنظر می رسی

پالتوی سیاهی از چرم براق به تن داشت که دکمه‌هایش تا انتها باز بود و عضلات سینه و شکم او را به نمایش می گذاشت. گیسوان بلندش بی هیچ تاب‌وشکنی از روی سرشانه‌هایش رها بود، وقتی دستانش را درجیب شلوار تنگش فرو برد حاشیه‌ی دو سمت پالتویش کنار رفت و به این ترتیب برجستگی کلفت زیرشلوارش بطرزی جذاب در معرض دید قرار گرفت. درحالی که نگاهش به لارا بود با تمآینه روی نشیمنگاه کنار پنجره نشست، پاهای بلندش را روی هم انداخت و با لحنی و آرام و ملایم گفت - تا کی می‌خوای اونجا بایستی؟ بیا جلوتر

به خودش آمدو دید همانطور به در چسپیده. نفس عمیقی کشید با قدم‌های سست کمی پیش رفت، در پنج قدمی جایی که او نشسته بود کنار میز آرایشش ایستادو سرش را پایین گرفت. بسختی روی پاهایش بند شده بود ولی نمیخواست بنشیند طوری که انگار میتواند با خیال راحت درخلوت با مردان بنشیند و گرم بگیرد. مدتی در سکوت گذشت و سپس نجوای مخملین خنده‌ی سدریک درفضای اتاق چرخید:

سدریک - صدای قلبت.. جوریه انگار قراره بهت تجاوز کنم

آب دهانش را قورت دادو بدون اینکه سرش را بلند کند پرسید - دوباره آرگوتو ندیدین؟

سدریک - دیدمش. رو به راه نیست

اینبار سرش را با نگرانی بالا آوردو پرسید - از اینجا.. خیلی دوره؟

سدریک بازوانش را درهم قفل کردو درحالی که بی‌دغدغه و با آرامش به لارا می نگریست گفت - چه فرقی داره؟ من ظرف دودقیقه میبرمت اونجا

لب زد تا چیزی بگوید ولی پشیمان شد، این آرامش سدریک او را به ستوه آورده بود! جوری رفتار میکرد انگار نه انگار که برادرش رو به مرگ افتاده!

سدریک - نمیخوای بشینی؟

پاسخی به سدریک نداد و فقط سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد. سدریک سرش را کمی به چپ مایل کرد و به زمزمه گفت - باشه.. هرطور که میخوای رفتار کن. من عجله ندارم

در برابر لارا که به وضوح می لرزید، سدریک بی دغدغه و صبور نشست و او را تماشا میکرد. با حضورش عطر مگنولیا را در اتاق پراکنده کرده بود و حالا که لارا فاصله‌ای تا سکتی نداشت رفتارش جوری آقامنشانه بود انگار نه انگار که یک خیانت در پیش است!

لارا با حالتی عصبی نواری از گیسوانش را پشت گوش فرستاد و رو به او گفت - کی.. کی میریم پیش آرگوت؟..

سدریک ملایم و شمرده پاسخ داد - بستگی به این داره که تو کی پذیرایی از منو شروع کنی

لارا صورت جذاب و عضلات تراشیده‌ی سینه‌ی او را از نظر گذراند و بغض سنگینی زیرگلویش پیچید:

لارا - ..من؟..

سدریک لبخند زد و همانطور که سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان میداد گفت - آره تو. قرار بود منو راضی کنی

لحظه‌ای با کلافگی پیشانی خود را لمس کرد و پلکهایش را برهم فشرد:

لارا - اصلا براتون مهم نیست.. وقتی آرگوت خوب بشه و بفهمه چیکار کردین..

سدریک با حالتی که انگار میخواهد مطلب پیش پا افتاده‌ای را به یک کودک بفهماند گفت - اوه عزیزم.. مطمئنم تو اینقدر احمق نیستی که همچین چیزی رو بهش بگی. چون به همون اندازه از تو هم شاکمی میشه

سدریک از جا برخاست و همانطور که پوزخند به لب داشت گفت - من که بهت گفتم، نمیخوام مجبور کنم! اگه بخوای از اینجا میرم هوم؟

آنطور که با آن قدوقامت کشیده مقابل لارا ایستاده بود باعث شد او به نفس نفس بیفتد، دستش را بسوی پنجره بلند کرد اما پیش از اینکه آن را بگشاید لارا قدمی بسوی او برداشت و با دستپاچگی گفت - صبر کنید!..

سدریک دستش را پس کشید و به صورت مضطرب او نگریست. نفس عمیقی کشید و گفت - نترس لارا، تا تو اجازه ندی من بهت دست نمیزنم. اصلا نمیخوام آزارت بدم!

لارا بغضش را فروخورد و درحالی که به چشمان سیاه مکار او می نگریست من و من کنان گفت - آزارم بدید.. م..مجبورم کنید.. اصلا استخونامو بشکنید.. اینجوری راحتتره..

علیرغم تلاشی که برای کنترل بغضش بخرج میداد چشمانش داغ شد و حلقه‌ی اشک روی مردمک‌هایش پرده افکند، سدریک که میدید او تار مویی با گریستن فاصله دارد کمی بسویش خم شدو همانطور که مستقیم به چشمانش می نگریست بالحنی آمرانه و البته درست مثل مردان هرز گفت - آ..گریه؟!.. نه لارا، این چیزا تو قرارمون نبود. نذار اشکاتو ببینم

لارا بدون اینکه خود را از معرض نگاهه او عقب بکشد ملتسانه گفت - آخه من..من نمیتونم..

سدریک دستی روی موهای او کشید و همانطور که خودش عقب می رفت گفت - باشه. انتخاب تو اینه، گریه نداره!

پیش از اینکه سدریک از او دور شود با دستان لرزانش دست راست او را گرفت. او درست مثل ارگوت گرم و دلفریب بود. او برادر آرگوت بود، از همان خون بود! چطور می توانست اینهمه بی رحم باشد؟

دست سدریک را در دستش فشردو درحالی که سرش را بلند کرده بود و به چشمانش می نگریست به آخرین امیدش چنگ انداخت - جناب سدریک باور کنید اولین باری که شمارو دیدم.. از اینکه یه برادرشوهر دارم خیلی ذوق زده شدم! من.. من هیچ وقت از شما متنفر نبودم.. اتفاقای زیادی بین ماها افتاد، از راهنمایی شما درباره‌ی رُهان گرفته تا اون تجاوز لعنتی که همه چیزو خراب کرد.. من هیچ کینه‌ای از شما ندارم.. هنوزم دلم میخواد یه خانواده باشیم، دلم میخواد برادرشوهرمو برای شام دعوت کنم و دربارتون با دیگران حرف بزنم..

درمقابل لحن ملتسانه و مظلومانه‌ی او سدریک پوزخندی زدو به نجوا گفت - بس کن دختر! من خیلی بزرگتر از رویاپردازی یه عروس ۱۶ سالم!

چانه‌ی لارا لرزید و درحالی که هنوز دست سدریک را در دستانش میفشرد باصدایی بغض‌آلود گفت - رویا پردازی نیست واقعیته! مامانو بابام بهم کمک نمیکنن.. الان فقط امیدم به شماست به برادرشوهرم!.. منو شما هیچ دشمنی باهم نداریم، برام مهم نیست که یه اهریمن هستین..خواهش میکنم بچشم دشمن نگاهم نکنید! باید به

همدیگه کمک کنیم... مطمئنم... دلتون نمیخواد آرگوت بمیره، خودتون گفتین سعی کردین راضیش کنین!.. حالا یه شانس دیگه هست اگه منو ببرین پیشش، شاید.. شاید..

سدریک دست خود را از دستان او پس کشید و باکلافگی سرش را تکان داد:

سدریک- وقتمو اینجا تلف کردم، شب خوش بانو لارا

از مقابل لارا چرخید و پنجره را گشود ولی پیش از اینکه فرصت پرواز بیابد لارا مقابل او درآمدو گفت- نه نه نه! شما گفتین منو میبرین پیشش!

سدریک بالحنی جدی پاسخ داد- گفتم و یه شرط داشتم! بهت حق انتخاب دادم، و تو انتخاب کردی. حالا که نمیخواهی با من باشی ازینجا میرم..

لارا پیش از اینکه آخرین شانسی را هم از دست بدهد پنجره را بست و رو به سدریک گفت- یه لحظه صبر کنید.. این برام خیلی سخته.. یکم وقت بدید..

با سینه‌ای منجمد شروع کرد به قدم زدن در اتاق. لارا تمام احساس درونی‌اش را برای سدریک بیرون ریخته بود ولی او بازهم به رحم نیامد! این دیگر چه مخلوقی بود! انگار به یک قطعه سنگ جان بخشیده بودند تا حرکت کند!

زمان همانطور در حال گذر بود و او هر لحظه بیشتر فرصت نجات آرگوت را از دست میداد. در نهایت نفس عمیقی کشید و درحالی که قلبش تا زیر گلو بالا آمده بود بسوی سدریک چرخید و باصدایی خفه گفت- باشه.. قبوله.. انجامش میدیم

سدریک لحظاتی با تردید با پریشان‌حالی او نگریست و درحالی که باره دیگر دستانش را در جیب شلوارش فرو میبرد گفت- بنظر نمی‌رسه از پشش بریای

باتمأنینه قدم برداشت و همانطور که بسوی تخت لارا می رفت ادامه داد- مطمئنی میتونی؟

لارا که کنار شومینه ایستاده بود و با فلاکت به او می نگریست باصدایی خفه گفت- مگه چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟

این را که گفت صدایش از بغض لرزید و باعث شد سدریک نفسش را با کلافگی بیرون دهد. لب تخت نشست و پاهایش را روی هم انداخت، به لارا نگریست و گفت- لزومی نداره خودتو به آب و آتیش بزنی. به هر حال این انتخاب خوده دانریک بود

لارا قدمی به او نزدیک شدو با حرص گفت- آب و آتیش؟ حالا که میدونید چقدر برام سخته کمکم کنید!! مگه کسی مجبور تون کرده اینقدر بدجنس باشین؟؟

در پاسخ به تقلائی او لبخند محوی بر لب سدریک نشست و در حالی که به لارا اشاره میکرد تا کنارش بنشیند گفت- من چیزایی رو میبینم، که تو قادر به درکش نیستی

پیشانی اش را که از درد در حال انفجار بود لمس کردو با قدمهایی سست بسوی تخت رفت. هرچه بیشتر مواجه شدن با این شب نفرین شده را به تعویق می انداخت جان آرگوت بیشتر در خطر می افتاد

سمت راست سدریک، با فاصله ای قابل توجه لب تخت نشست و نگاهش را به انگشتان عرق کرده اش دوخت

سدریک- من هزارو دویست ساله که تو این دنیا زندگی میکنم، مرگ های خیلی زیادی رو دیدم. میدونی لارا؟ برای کسی مثل من تماشای مرگ دیگران مثل نفس کشیدن عادی شده

صدای گرم و مخملینش در خلوت اتاق می چرخید و حتی سعی نمیکرد ذره ای به لارا نزدیک شود:

سدریک- اینکه یه اهریمن بمیره، برای این دنیا اتفاق بدی نیست. اما انتخابه تو، خیلی چیزارو تحت تأثیر قرار میدهد

سرش را بلند کردو نگاهی به سدریک انداخت. او در حال کندن پالتوی چرم سیاهش بود و هرچه بیشتر برهنه میشد عطر گرمش بیشتر در فضا می پیچید

سدریک- من میتونم کاری کنم همه ی ترست تبدیل به لذت بشه، و دنیا اونقدر بزرگ هست که اتفاقات امشب توش گم بشه. بعلاوه، بعدش شاید بتونی دانریک رو نجات بدی! اینجوری هر دو مون به خواسته مون میرسیم

پالتویش را کند و سپس بسوی لارا چرخید، چشمان سیاه عمیقش را به صورت مضطرب لارا دوخت و گفت- همه ش بستگی به انتخاب تو داره

لارا سری به نشانه ی منفی تکان دادو گفت- ولی این انتخابه من نیست، من.. من مجبورم!

سدريک پوزخندی زدو درحالی که قدری به او نزدیک تر میشد گفت- مجبور نیستی بانو لارا! هیچی تو این دنیا اجباری نیست. ولی هراختخابی تاوانی داره، تو باید تصمیم بگیری که تاوان کدوم انتخاب برات دردناک تره. مرگه دانریک..

دستش را با احتیاط بسوی صورت لارا پیش بردو نجوا کرد-..یا لذت بردن از من؟

به محض تماس سرانگشتانش با صورت لارا او بی اختیار خود را عقب کشید. برای لحظاتی صورتش را دردستانش پنهان کردو درحالی که منقطع نفس می کشید درتلاش به خودش بیاید. در این مدت سدريک چیزی نگفت و به او دست نزد، لارا می ترسید با این وقفهها آخر او را کلافه کند و آخرین شانسی را هم از دست بدهد!

این پا و آن پا کردنش بی مورد بود، او تصمیم داشت هرطور شده خودش را به آرگوت برساند ولی حالا که دراین شرایط قرار گرفته بود باور نمیکرد بتواند با مرد دیگری هم آغوش شود

دستش را روی سینه اش فشردو پس از اینکه چند نفس عمیق کشید دوباره رویش را بسوی سدريک چرخاند. او درست کنار لارا نشسته بود و درحالی که پوزخند تمسخر آمیزی به لب داشت به وضع مغشوش لارا می نگریست.

سدريک- کاره دنیا به کجا رسیده... که انسانها برای نجات شیاطین به همچین روزی میفتن !

درکسری از ثانیه اشک درچشمانش حلقه زدو بلافاصله گفت- آرگوت شیطان نیست! ولی شما چرا.. شما شیطانید!..خدا لعنتتون کنه..

سدريک بی دغدغه و سرخوش گیسوان سیاهش را با تکانی به حاشیه فرستادو درحالی که لبخندش از قبل هم پررنگتر شده بود گفت- آه بانو لارا، امشب بهت نشون میدم نزدیکی با شیطان چقدر لذت بخشه. مطمئنم دانریک هیچ وقت روی تخت به اندازهی من ماهر نبوده

باره دیگر سرانگشتانش را محتاطانه بسوی لارا پیش بردو پرسید- اجازه هست؟

علیرغم اینکه چهارستون بدنش از مواجه شدن با این کابوس می لرزید، اینبار دیگر خود را عقب نکشید. شب از نیمه گذشته بود، او باید سریعتر به آرگوت خون می رساند!

سدريک انگشتانش را به آرامی بر گوشه‌ی چشم لارا نشانده و سپس به پايين لغزاند، موهای طلايی او را از روی گريبانش کنار زدو درحالی که پوست روشن بالای سرسینه‌اش را لمس میکرد با نجوایی گرم و شهوتناک زمزمه کرد- چند لحظه‌ی ديگه تورو از خودم مست میکنم.. به چشمام نگاه کن و منو نفس بکش..

ذره ذره به لارا نزدیکتر میشد و گريبان خوش تراشش که ميزبان نوارهای براق گيسوان سیاهش بود بیشتر خودنمایی می کردند. عطر بوی او حتی قوی تر از رایحه‌ی آرگوت، تمام مشام لارا را پر کردو لمس سرانگشتانش چنان آتشین بود که گویی بزودی هردویشان را می سوزاند

پیش از اینکه قسمت‌های حساس بدن لارا را لمس کند به آرامی دست او را گرفت، بی توجه به لرزش و انجمادی که در دست لارا بود آن را بسوی صورت خود بالا آورد و درحالی که با چشمان شبگون اغوا کننده‌اش به لارا زل زده بود لبه‌هایش را بر انگشتان او نشانده. لبه‌هایش داغ بود و بطریقی ماهرانه بوسه‌اش را روی دست لارا طولانی کرد، نفس گرم و حرارت لبه‌هایش زیرسایه‌ی نگاه عمیقی که لحظه‌ای از چشمان لارا گرفته نمیشد خیلی زود سردی دست او را در خود ذوب کرد!

لبه‌هایش را به نرمی از دست لارا برداشت و سرش را پیش تر برد، به هیچ وجه عجولانه عمل نمیکرد و به زیرکی بر این نکته که عطر آشنایش لارا را مسخ خواهد کرد تکیه کرده بود. به یک وجبی صورت لارا که رسید نفس گرم و معطرش به سرو روی او وزید و همان لحظه لب گشود تا نجوای مخملینش را هم به این مجموعه‌ی هوس‌انگیز اضافه کند

سدريک- بهم اعتماد کن لارا، آخرش پشیمون نمیشی.. اونجوری که شایسته‌ی بدنته نوازش میکنم.. وقتی تموم تنت داغ میشه به حرکت لبم نگاه کن.. که چطور ذره ذره‌ی بدنتو غرق لذت میکنم..

مژگان پرپشت و ردیف‌هم کاشته‌اش بر بالای چشمان مست سیاهی که آسمان رازآلود شب را تداعی میکرد سوار بود، نگاه خمارش مثل طلسم در لارا نفوذ میکردو انجماد سینه‌اش را به نوسان می انداخت

لب که می گشود حُرَم نفس‌هایش انگار آغشته به شهد شهوانی دهانش بودند، به طعمی که لارا میشناخت و برایش چون دهان آرگوت وسوسه کننده بود

سدريک- میخوام مزه‌ی لباتو بچشم..میخوام مثل عسل.. تورو بین لبام آب کنم...

درحالی که تارهای رهای گیسوان لارا از نفس‌های عمیق او می لرزید به آرامی پیش‌تر آمد، سرش را ذره‌ای به راست هائل کرد و لبهایش را با ملایمت زیرگوش لارا نشاند، آنجا را بین نرمی و داغی شکاف لبش فشرد و سپس درحالی که دهانش فقط چندسانتی‌متر با حفره‌ی گوش او فاصله داشت زمزمه کرد- به هیچی جز مردی که داره نوازشت میکنه فکر نکن.. به هیچی جز گرما و لذت فکر نکن.. من امشب لذت شهوت و برات به اندازه‌ی یه عمر طولانی میکنم..

او جداً داشت لارا را مسخ میکرد!

ماهرانه و هوس‌انگیز، کم کم شرم و انزجار گناه را در گوشه‌های دورو دراز ذهن لارا پنهان میکرد طوری که با خود میگفت میتواند ساعتی همه چیز را جز شهوت فراموش کند!
سدریک- این بستگی به انتخاب تو داره.. که امشب رو میخوای یا..

روی طنابی باریک درحال تقلا بود، سدریک لحظه‌ای او را موزیانه بسوی آغوش خود می کشید و لحظه‌ای دیگر با یادآوری اینکه انتخاب با اوست تمام ذهن اغوا شده‌اش را بسمت احساس گناه پس می‌راند!
و آنلحظه ..

درست جایی که لارا تاره مویی تا تسلیم شدن فاصله داشت

چیز سنگینی با شدت به پنجره کوفته شد و سکوت شرمناک شبانگاهی خوابگاه را بی‌رحمانه درید!

فضا آنقدر غرق در نجوهای اغواگرانه‌ی سدریک بود که لارا پس از شنیدن آن صدای مهیب چیزی نمانده بود پس بیفتد!

چیزی شبیه رعدو برق، آسمان و زمین و چهارچوب پنجره‌ی لارا را لرزاند و لحظه‌ای بعد شیشه‌های شکسته‌ی پنجره با سروصدا برزمین ریختند!

لارا وحشت زده از جا پرید و درحالی که نفس نفس میزد به مقابله خیره ماند..

سایه‌ای از دل آسمان بی‌قرار شب پیش آمد درغالب مردی سیاهپوش به زحمت از پنجره‌ی شکسته‌ی اتاق وارد شد

بلافاصله پس از ورود کف اتاق به زانو افتاد و درحالی که دو دستش را بسختی بر زمین اهرم کرده بود تا از هوش نرود با صدایی خفه که بسختی شنیده میشد گفت- ..بهش دست نزن عوضی..

آرگوت بود!

او آرگوت بود که حتی روی پاهایش بند نمی شد! توان راست نگه داشتن کمر و بلندکردن سرش را نداشت، گیسوان موج سیاهش از پس سر به جلو مایل گشته و تا یک وجبی کف اتاق ادامه می یافتند، بلند و منقطع نفس می کشید طوری که انگار سینه‌اش تنگ شده و ریه‌هایش درحال مچاله شدن است

سدریک- واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم برادر، تو چطور تا اینجا پرواز کردی!

برخلاف لارا که با دیدن آرگوت به مرز سکتته رسیده بود سدريک با تمأينه از جا برخاست و با لحنی تمسخرآمیز آرگوت را مخاطب قرار داد

سدريک- انسانها برای شیاطین فداکاری میکنند، شیاطین برای انسانها! گمونم تو این دنیا دیگه هیچی سر جای خودش نیست نه؟

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و درحالی که به روی لارا پوزخند میزد گفت- عجب جهل غلیظی زندگی شمارو در خودش غرق کرده

باره دیگر غرش مهیب رعد سینه‌ی آسمان را شکافت و خشم طبیعت آنان را برای لحظاتی به خفگی واداشت..

صدای رعد، روشنی کورکننده و منقطع برق، شیاطینی که فاتحانه به برادر ناتوانش می نگریست و اتاق گرمی که داشت لارای وحشت زده را در خود می بلعید! شوک بزرگی به او وارد آمده بود و ابتدا مثل مجسمه به آرگوتی که حتی توان نفس کشیدن نداشت می نگریست

آرگوت- تو به چه حقی.. وارد محدوده‌ی من شدی؟

هنوز هم نمیتوانست صورت آرگوت را ببیند، او طوری سرش را پایین گرفته بود که گویی سرش روی تنش سنگینی میکند!

آرگوت- ..به چه حقی به خانوادم.. نزدیک شدی؟..

سدریک همانطور دست در جیب درمقابل آرگوت راست ایستاده بود و آنطور که قدرتش به رخ کشیده می شد لارا ترسید آسیبی به آرگوت نرساند، تازه آنموقع به خودش جنبیدو بسوی آرگوت شتافت با چند قدم سریع پیش رفت و درکنارش به زانو افتاد، خودش را زیر یکی از بازوان او اهرم کرد تا آرگوت بتواند به او تکیه کند. تا آنموقع نتوانسته بود صورت او را ببیند ولی ضربان قلبش آنقدر سریع و محکم بود که نوسان کوبش‌هایش در تمام بدن آرگوت حس میشد !

آرگوت- حیف سدریک.. حیف که رمق ندارم همینجا سرتو از بدنت جدا کنم..

سدریک- چرا؟

با تمأینه و با حالتی حق بجانب در مقابل آرگوت روی یک زانو نشست و درحالی که با حالتی تحقیرآمیز موه‌های آرگوت را از مقابل صورتش کنار میزد گفت- چرا برادر؟ بخاطر اون؟

اشاره‌ی کوتاهی به لارا که زبانش از اضطراب قفل شده بود کردو سپس ادامه داد- فقط اگه یک ساعت بهم وقت میدادی، نشونت میدادم اون چطور بهت پشت میکنه.. مطمئن بودم حواست به اینجا هست! میخواستم بهت ثابت کنم دانریک

موه‌های آرگوت را به کناری راند و چشمان لارا از دیدن نیمرخ کبود او در حدقه گرد شد! پوست صورتش به چنان وضعی درآمده بود انگار تمام ذرات و سلول‌هایش از درون متلاشی شده اند و آن مویرگ‌های رقت‌آور درهم پیچیده درهر نقطه‌ای بچشم میخوردند

آرگوت- حواسم به اینجا بود.. ولی باورم نمیشد.. باورم نمیشد تنها برادرم واقعا میخواد بهم خیانت کنه..

سدریک چندلحظه‌ای به صورت درهم شکسته‌ی آرگوت نگریست و برای اولین بار لارا رگه‌هایی از غم و رنج را در او دید، بااینحال خیلی زود خود را جمع و جور کرد، زهرخندی زدو زمزمه کرد- با خودت چیکار کردی دانریک.. داشتیم زندگیمونو میکردیم، واقعا ارزششو داره؟

حرف‌های سدریک آنقدر برای آرگوت گران تمام شد که حتی با آن حال خرابش تحمل نکردو خصمانه گفت- جوری حرف نزن انگار چیزی از برادری‌مون یادته سدریک! تو همچین شرایطی اومدی سراغ زنم.. پست‌تر از هرچی مُرده‌خور رفتار کردی..

سدريک لحظه‌ای پلکهایش را برهم فشرده و درحالی که سرش را به نشانه‌ی تایید میداد گفت- اون رامم میشد.. ديگه تقريباً رامم شده بود! دانريک به انسانها اتکا نکن اونا هيچ وقت تورو به هدفتم نمی رسونن..

آرگوت که درتلاش بود تمام وزنش را روی لارا نیندازد دست آزادش را بر سينه‌ی دردناکش فشرده و با صدایی خفه گفت- تو از هدف من چی میدونی؟..از انسانها چی میدونی؟..هيچی سدريک! زندگی ننگین و بی ارزشت.. خلاصه شده به شکار و عیاشی! شرم میکنم از اینکه برادری مثل تو دارم..

سدريک کمی سرش را به چپ هائل کرد و باره ديگر پوزخند زد. اشاره‌ای به سرووضع آرگوت کرد و گفت- دارم ميپينم برادر. دارم ميپينم به چه روزی افتادی، هنوزم به اين بردگی افتخار میکنی! تو اين دنيا هرکس به چیزی که لایقشه ميرسه.. نتیجه‌ی بردگی تو هم برای من مثل روز روشنه

قلب لارا از نگرانی به زیر گلویش چسپیده بود و بنظر نمی رسید دو برادر بخواهند دست از بحث کردن بکشند! آنلحظه با بی قراری نگاهش را بين آن دو چرخاند و بالحنی که چندان مداخله گرانه نباشد گفت- خواهش میکنم بس کنید آخه الان وقتشه؟؟

هنوز جمله‌اش به پایان نرسیده آرگوت و سدريک نگاه سنگینی به او انداختند. از گرداب تاریک چشمان آرگوت به خود لرزید و نفسش بند آمد! چهره‌ای که پیش روی خود میدید هيچ شباهتی به آرگوت سابق نداشت و او حتی در آن وضعیت هم سرزنشگرانه به لارا می نگریست. درحالی که سعی داشت دستپاچگی و اضطراب خود را کنترل کند بغضش را بسختی فرو داد و گفت- باشه اصلا هرچی که شده تقصيره منه! هرچوری ميخوايد سرزنشم کنید ولی .. ولی الان.. خواهش میکنم..

آرگوت بی توجه به او که داشت موهایش را جمع میکرد تا شاهرگش را نمایان کند رو به سدريک گفت- گورتو گم کن..

سدريک نگاه دقیقی به او انداخت و بالحنی عاری از تمسخر گفت- با من بيا دانريک..

آرگوت با قاطعیت بیشتری گفت- گورتو گم کن!

سدريک چند لحظه‌ای در سکوت و دودلی به او نگریست و سپس رو کرد به لارا اما پیش از اینکه چیزی بگوید لارا به گریه افتاد و بالحنی ملتمسانه گفت- از اینجا بریدا!..خواهش میکنم برید شاید تونستم راضیش کنم!..!

سدریک نگاهش را بین آن دو چرخاند و سپس در کسری از ثانیه به شکل وزشی نه چندان تند در اتاق پیچید و از پیش چشمانشان محو گردید

لارا بلافاصله خود را از سمت چپ بسوی مقابل آرگوت پیش کشید و گردنش را به دهان او نزدیک کرد اما بسرعت توسط او پس زده شد! آرگوت دستش را مقابل مشامش گرفت و پس از اینکه لارا قدری از او فاصله گرفت نفس عمیقی کشید

آرگوت- تو چه غلطی داشتی میکردی؟

از تندی لحن آرگوت دهانش نیمه باز ماندو برای لحظاتی نتوانست چیزی بگوید!

آرگوت- چه غلطی میکردی دختر نیکولاس؟

صدای نفس‌های منقطع و دردناکش در خلوت اتاق می چرخید، گرداب رقت‌آوری در مردمک چشمانش می لولید، صورت کبودش از جسد مردگان پیشی گرفته بود و آنوقت در چنین شرایطی چه می گفت؟!

لارا درحالی که سعی داشت محتاطانه به او نزدیک شود و به هرطریقی برای نوشیدن خون قانعش کند من من کنان گفت- من..دیگه نمیدونستم چیکار کنم ... غ. غلط کردم!..معذرت میخوام.. بعداً تنبیهم کنید!..

پیشانی بلندش که میزبان مویرگ‌های درهم پیچیده‌ای بود چین خورد و گفت- تنبیهت کنم؟!..به همین راحتی؟ اگه نمی اومدم تو واقعا باهاش میخوابیدی آره؟..

لارا باره دیگه به او نزدیک شد، صورتش یک وجب با صورت آرگوت فاصله داشت و پیش از اینکه فرصت کند گردنش را پیش بکشد آرگوت ساعد دستش را به سینه‌ی لارا کوفت، نه آنقدر محکم که آسیبی برساند ولی او را از پشت بر زمین انداخت!

آرگوت- این ماروین بود یا بخاطر بچه؟ این دیگه به چه بهونه‌ای بود؟!.. از بس اون پدرت چپ و راست بهم گفته بی غیرت توهم باورت شده؟..

لارا درحالی که خودش را از روی زمین جمع و جور میکرد و اشکهایش روان بود بالحنی توجیه‌گرانه گفت- بهونه؟! من ترسیدم شما بمیرین!! اون.. اون گفت اگه اینکارو نکنم منو نمیره..

آرگوت حرف لارا قطع کردو بدون اینکه ذره‌ای به او حق بدهد گفت- تو اونقدر احمق نیستی که ندونی تا نیکولاس منو نبخشه سمت خون نمیرم!.. نمیدونستی؟؟.. اینو نمیدونستی؟..

لارا خسته و کلافه از آنهمه اضطراب و ناچاری دستانش را درمویهایش فرو بردو درحالی که گریه‌اش شدت گرفته بود گفت- نیکولاس نیکولاس نیکولاس! پس من چی؟؟.. آخه پس من چی؟؟.. دارم.. دارم بخاطر شما جون میدم بازم حرف از نیکولاس میزنن!..

برای لحظاتی فقط صدای هق هق لارا به گوش می رسید و او حتی به آرگوت نگاه هم نمیکرد. نمیدانست چکار کند و از طرفی جدیت آرگوت او را مدام ناامیدتر میکرد

آرگوت- ساجیک و رایولا.. محدوده‌ی منه، بعد از مرگم تا وقتی خوناشامای دیگه نفهمن من زنده نیستم اصلا این حوالی نمیان. مطمئنم سدریک به اونا هیچی نمیگه.. اما لارا.. به من نگاه کن!

نگاهش را بسوی آرگوت بالا کشید و درحالی که پرده‌ی اشک دید چشمانش را تار کرده بود به او نگریست

آرگوت- دنیای ما قوانین سفت و سختی داره، یه خوناشام غریبه تو محدوده‌ی شکار بقیه هیچکاری نمیتونه بکنه.. مگر اینکه، خوده انسانها بهش اجازه بدن.. حرفمو میفهمی؟..

لارا سرش را تکان دادو بالحنی ملتمسانه گفت- چرا باید الان این چیزارو بگید؟.. همه چیز.. همه چیز درست میشه!.. چرا حرف از مرگ می زنید؟؟..

آرگوت سعی کرد سینه‌اش را صاف کند، پلکهایش را برهم گذاشت و درحالی که بسختی نفس‌هایش را مرتب میکرد گفت- بهش قول داده بودم دیگه برنگردم.. همین الانم زیر قولم زدم..

باتوجه به اینکه بنظر می رسید آرگوت درتقلاست تا برخیزد لارا به تکاپو افتادو گفت- بابا نمیدونه شما تشنه موندین.. اون.. اون فکرشو نمیکرد..

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو درحالی که به دیوار تکیه میزد تا روی پاهایش بایستد باصدایی خفه گفت- اون منو مثل کف دستش میشناسه..

لارا برخاست و درحالی که سعی داشت به هر طریقی مانع رفتن آرگوت شود گفت- آره حق باشماست ولی هنوزم اگه ببینه چطور شدین همه چیزو یادش میره!.. یه لحظه.. یه لحظه صبر کنید خواهش میکنم..

درحالی که با دستانش او را به ماندن تشویق میکرد بسمت در عقب عقب رفت، آرگوت به او نگریست و گفت -
نه لارا اینکارو نکن.. نمیتونم اینجوری ببینمش..

دیگر فرصت مخالفت به آرگوت نداد، دستگیره را وحشیانه پیچاند و درحالی که دیوانه وار در راهرو می دوید پدرش را فریاد زد! درب اتاق نیکولاس را که انتهای راهرو دید بر سرعت خود افزود درست چند ثانیه پیش از اینکه با شدت به آن بخورد در گشوده شدو نیکولاس سراسیمه در چهارچوب قرار گرفت

نیکولاس - چی شده لارا چرا دادو فریاد میکنی!؟؟!

بلافاصله پشت سر پدرش لیندا پوشیده در یک لباس خواب بلند و با موهای نامرتب بسویشان آمد. لارا بلافاصله به بازوی پدرش چنگ انداخت و همانطور که او را بدنبال خود می کشید گفت - بابا زودتر.. توروخدا زودتر اون اینجاست... به حرفم گوش نمیده...

نیکولاس که از سراسیمگی لارا نگران شده بود قدم‌هایش را تند کردو پرسید - اومده اینجا؟! آرگوت؟؟ تو صداش زدی؟؟

لیندا که هراسان پشت سر آنها می دوید گرفت - نیکولاس چه خبر شده!؟!

فرصت اینکه به سوالات آنان جواب بدهد را نداشت، فقط سعی میکرد هرچه سریعتر نیکولاس را به آرگوت برساند و بلاخره وقتی باره دیگر به اتاقش رسید و در را گشود...

لارا - نه!.. نه نه!..!!

ناباورانه قدم به داخل اتاق گذاشت و به جای خالی آرگوت نگریست. باد سردی از پنجره‌ی شکسته‌ی اتاق به داخل می وزید و لارا درحالی که مثل دیوانگان بانگاهش اینطرف و آنطرف را می کاوید تا جواهر گمشده‌اش را بیابد نالید -..وای خدا نه..نه!.. حالا از کجا پیداش کنم..

بسوی نیکولاس که تازه قدم به اتاق گذاشته بود نگریست و با گلویی انباشته از بغض گفت - رفت!! گفت به شما قول داده دیگه برنگرده برای همین نمیتونه بمونه..

نیکولاس در یک قدمی او ایستاد، لارا به چشمان سبز پدرش که درپناه نور نارنجی مشعل‌ها مثل دو قطعه زبرجد می درخشید نگریست باز به گریه افتاد. بغضش مثل کودکی ترکید و از بین هق هقش گفت - اون داره میمیره بابا..

نیکولاس بدون اینکه چیزی بگوید از مقابل او گذشت و بسوی پنجره رفت، نگاهی به بیرون انداخت و لحظه‌ای بعد با صدایی نسبتاً بلند گفت - آرگوت؟..

لارا فوراً به سمت پدرش چرخید و دید که او از پنجره به پایین می‌نگرد، مثل اینکه شخصی آن پایین درحال دور شدن بود

نیکولاس - هی باتوام، همونجا بمون!

دلش فرو ریخت! یعنی او همانجا بود؟؟ نیکولاس با قدم‌های سریع بسمت در خروجی رفت و از کنار لیندا که مضطربانه شاهد ماجرا بود گذشت. لارا لحظه‌ای با لیندا چشم در چشم شد و سپس همراه او پشت سر پدرش دوید..

معلوم نبود نیکولاس مسافت را با چه سرعتی پیمود ولی وقتی لارا و لیندا از راهرو عبور کردند او به انتهای راه پله رسیده بود! هر سه بدون اینکه کلامی حرف بزنند بسمت خروجی قصر شتافتند و لارا با آن لباس چین دار بلندش چندین مرتبه نزدیک بود زمین بخورد

پنجره‌ی اتاق لارا بسوی شرق باز میشد و حالا آنها برای اینکه به آن قسمت برسند باید قصر را دور میزدند، حیاط پشتی عمارت مشعل نداشت و اگر هم آنجا آتشی می‌افروختند باد تند زمستانی دیگر خاموش کرده بود! هوا سرد بود و تکه ابرهای سیاه بغض آلود هرازگاهی درمقابل نور مهتاب سایه می‌انداختند، لارا می‌دوید و نگاهش به پدرش بود که با بالا تنه‌ی برهنه و گیسوان روشن رهایش از میان سوز سرمای زمستانی بسمت شرق قصر می‌شتافت

بلاخره پس از پیمودن مسیری به پشت قصر رسیدند، درست وسط محوطه‌ی وسیع چمن‌پوشی که درنهایت به جنگل‌های شرقی می‌رسید او را دیدند

درقامت مردی سیاه‌پوش، درحالی که گیسوان مواجش در وزش باد پراکنده میشد راست ایستاده بود. شاید آخرین توانش را برای اینکه بتواند درمقابل نیکولاس روی پایش بایستد بکار بسته بود و آنلحظه وقتی دید هر سه بطرفش می‌دوند قدمی به عقب برداشت و دست راستش را برای متوقف کردن آنها بالا آورد

لیندا دخترش را در بیست قدمی او نگه داشت، لارا تمام حواسش به آرگوت بود ولی آنطوری که لیندا او را از پشت به سینه‌ی خود میفشرد صدای نفس زدن و تپش بی‌امان قلب مادرش نشان میداد که چقدر مضطرب

است. او از تماشای صورت تاریک و نگاه گردابی آرگوت ترسیده بود بخصوص که حالا میدانست با یک خوناشام طرف است!

نیکولاس بی توجه به درخواست توقف آرگوت پیش می رفت و همین باعث شد او قدم دیگری به عقب بردارد:
نیکولاس- هی ..هی کجا فرار میکنی؟..

پنج قدم مانده تا آرگوت ایستادو درحالی که بخاطر دویدن کمی تند نفس می کشید ادامه داد- بهت میگم صبر کن!

حالا هردو درمقابل هم بودند، یکی نای نفس کشیدن نداشت و دیگری بیوقفه نفس میزد
آرگوت- خودت ازم خواستی.. دیگه دورو برت نیام..

صدای ضعیف و بی‌رمقش حتی شکسته‌تر از قبل بود بااینحال حالا که نیکولاس را در مقابل خود میدید کاملا رنگ و بوی متفاوتی بود. لارا این لحن را می شناخت، همان حالت لجوجانه‌ای که تمام و کمال توجه نیکولاس را می طلبید!

نیکولاس- جداً خواسته‌ی من اینقدر برات مهمه؟

آرگوت پاسخی به او ندادو اینبار نیکولاس بالحنی تند گفت- من ازت خواستم خودتو بکشی؟؟
بادی از جانب جنگل وزید و لحظه‌ای تمام موهای آرگوت را مقابل دیدگانش ریخت، عطر مگنولیا را بسوی مشام لارا سرازیر کردو قلبش را به نوسان انداخت

آرگوت- گفתי مرگ و زندگیم دیگه برات مهم نیست.. منم مرگو انتخاب کردم.. این به تو مربوط نیست!

نیکولاس قدم دیگری پیش رفت و گفت- الان وقته حرف زدن درباره‌ی این چیزا نیست..

آرگوت قاطعانه حرف او را برید- من خون نمیخوام! هیچی ازت نمیخوام لرد نیکولاس!.. برگرد به قصرت.. و بدون من خوش باش..

نیکولاس باز قدمی پیش تر رفت و تاکید کرد- اتفاقا الان وقته مزخرف گفتنم نیست آرگوت!

آرگوت- نه لرد نیکولاس.. میخوام شمارو از شر معاشرت با بی غیرتا خلاص کنم..

اینبار نیکولاس از انجایی که ایستاده بود پیش تر نرفت، دستانش را به کمرش زد و همانطور که نگاه سرزنش‌گرانه‌اش را به آرگوت دوخته بود گفت-حالا داری درباره‌ی اشتباهت اینطور حق به جانب حرف می‌زنی؟! آرگوت بلافاصله بالحنی که پیدا بود دلخوری تمام این مدت را درخود جمع کرده گفت- آره نیکولاس آره! حق به جانبم!.. من نمیخواستم اینجوری بشه!.. اتفاقی که افتاد.. تقصیر من نبود.. لارا زنده! میفهمی؟ زنه!.. نیکولاس انگشت اشاره‌اش را باحالتی تهدیدآمیز بسمت او بالا گرفت و گفت- تا قیامت می‌گم آرگوت، به عنوان یه مرد اشتباه بزرگی کردی و هیچ وقت..

لارا که دورتر از آنها در حلقه‌ی بازوان مادرش دیگر به ستوه آمده بود با بی‌قراری رو به آنها فریاد کشید- بسه! بسه دیگه! خدا لعنتم کنه تا کی می‌خواین درباره‌ی من بحث کنین؟؟ بابا اون حالش بده مگه نمی‌بینین؟؟.. نیکولاس و آرگوت هنوز با حالتی گارد گرفته به یکدیگر می‌نگریستند و اینبار لارا با صدایی شکسته از بغض گفت- می‌خواین خودمو بکشم تا همتون خلاص شین؟؟ بس کنید دیگه..!!

آذرخشی از کمرکش آسمان منشعب شدو لحظه‌ای بعد سکوت فضای بامدادی شب، توسط سینه‌ی بغض‌آلود ابرها به لرزه درآمد

آرگوت که درمیان وزش بادو آشفتگی جسم و قلبش به رقص گیسوان طلایی نیکولاس و سینه‌ی ستبر برهنه‌اش می‌نگریست، دیگر آنهمه ضعف و عطش را طاقت نیاورد، زانوهایش لرزیدند و مثل کسی که در نبرد کمرشکن درونش شکست خورده بر زانو افتاد..

نیکولاس نگاهی به لیندا و لارا انداخت و سپس درحالی که کنار آرگوت می‌نشست گفت- اگه به لجبازی ادامه بدی آرگوت، مطمئن باش که می‌زنمت

آرگوت دستش را مقابل دهان و بینی‌اش گرفت و باصدایی خفه گفت- من ترحم نمی‌خوام..

نیکولاس به او اخم کردو باکلافگی گفت- بذار این مشکلو حل کنیم، برای بقیه‌ی چیزا وقت هست

آرگوت- گفتم ترحم نمی‌خوام!

نیکولاس- خون!

آرگوت- برو عقب، از زور گویی ت خسته شدم..

نیکولاس - آرگوت!

آرگوت - نه..نه!!

نیکولاس دیگر بیشتر از این شکیبا نماند، به گیسوان پرپشت ارگوت چنگ انداخت و سر او را که حالا ضعیف و آسیب پذیر بود با خشونت بسوی مچ دست خود هل داد، عطش آرگوت آنقدر شدید بود که پس از مماس شدن لبهایش با مچ دست نیکولاس تنها یک لحظه طول کشید و سپس بی اختیار نیشهایش را در حفره‌های همیشگی‌اش فرو برد

بازوان لیندا از دور کمر لارا شل شدو درحالی که صدایش از بغض و ناباوری می لرزید گفت - نی.نیکولاس..

لارا که تازه حالا میتوانست نفس راحتی بکشد فوراً بسمت مادرش چرخید تا پیش از اینکه بی تابی او بالا بگیرد کمی آرامش کند. لیندای بیچاره در آن سرمای زمستانی درحالی که لباس نازکی به تن داشت وحشت زده به منظره‌ی مقابل می نگریست و چشمانش از اشک خیس بود، لارا دستش را بر گونه‌ی او گذاشت و همانطور که سعی داشت حواس او را از آرگوت پرت کرده و به خودش جلب کند گفت - مامان.. مامان منو ببینید.. بخدا چیزی نیست نگران نباشید..

لیندا به چشمان دخترش نگریست و لب زد تا چیزی بگوید ولی کلامی از دهانش خارج نشد، لارا درحالی که مستقیماً به چشمانش می نگریست سعی کرد به او اطمینان خاطر دهد:

لارا - بابا هیچیش نمیشه.. اونا ۱۷ ساله اینکارو میکنن دیگه براشون عادی شده.. نگران نباشید خب؟..

نیکولاس که حواسش به آنها بود گفت - بیا اینجا عزیزم.. بیا پیش من..

دست مادرش را گرفت و او را که با اکراه پیش می آمد بسمت پدرش برد. نیکولاس طوری آرگوت را دربر گرفته بود که از پشت به سینه‌اش تکیه کند و مچ دست خود را نیز تا دهان او بالا آورده بود

لارا درمقابل آن دو بر زمین نشست و به چهره‌ی خاموش آرگوت نگریست. صورتش هنوز همانطور کبود بود و چشمان خمار نیمه بازش به نقطه‌ای نامعلوم خیره. بلند و عمیق نفس می کشید و اصلاً هوشیار بنظر نمی رسید!

لیندا در کنار نیکولاس نشست و درحالی که لبش را می‌گزید تا گریه نکند به بازوی او چسپید، سرش را برشانه‌ی او گذاشت و پلکهایش را برهم فشرد. نیکولاس رویش را کمی چرخاند و پس از اینکه بوسه‌ای بر موهای لیندا زد با لحنی اطمینان بخش گفت- نترس لیندا، اون به من صدمه نمیزنه.. اون..

دست آزادش را دور کمر ارگوت انداخت و درحالی که کمی او را جا به جا میکرد تا راحتتر به سینه‌اش تکیه کند گفت- اون دیوونه برای هیچکس جز خودش خطرناک نیست

چانه‌اش را آرام بر موهای ارگوت گذاشت و درحالی که او را بیشتر بخود میفشرد با صدایی خفه گفت- اگه میخواست میتونست این شهرو به خاک و خون بکشه.. اگه میخواست یه نابودگر باشه هیچکس نمیتونست جلوشو بگیره.. اما نگاه کن.. بین چطور اینجا آروم گرفته ..

لارا مضطربانه نگاهش را از ارگوت به نیکولاس می کشید، پدرش طوری ارگوت را بخود میفشرد که انگار میخواست بستر مناسبی برای خوابه او باشد، انگار این نوشیدن به این زودی‌ها تمامی نداشت! دقایقی گذشته بود و نه درحال ارگوت تغییری ایجاد میشد نه نیکولاس او را برای اتمام نوشیدن تشویق میکرد. لارا میدانست که مکیدن برای دندان‌های ارگوت امری غیر ارادی‌ست و اگر خودش را عقب نکند دندان‌های نیشش خون نیکولاس را تا آخرین قطره خواهند مکید!

نیکولاس- کی میتونه مثل اون خوش قلب و متواضع باشه؟.. هرگز قدرتشو به رخ کسی نمیکشه.. هیچ وقت بهت نگفتم لیندا، ارگوت باعث شد من باتو ازدواج کنم.. اون باعث شد لارا و نولان بدنیا بیان..

نفس سردش رفته رفته در سینه گره میخورد و دلشوره در درونش می لولید، نیکولاس رنگ پریده و بی حال میشد و ارگوت هنوز کوچکترین تکانی نمیخورد. هرچه به پدرش می‌نگریست نگرانی در چشمانش نمی دید، شانه‌ی چپش هنوز میزبان لیندا بود و ارگوت را دربر داشت. پس چرا تمام نمیشد؟

لارا- ..بابا؟..

نیکولاس نگاهی به او انداخت و آهسته گفت- هنوز تشنه‌ست.. اینبار خیلی ضعیف شده، دست خودش نیست..

کم کم این اضطراب که یکی و یا هر دویشان در این ماجرا از دست بروند بیشتر به روح و روانش چنگ می‌انداخت، در میان سکوت سنگینی که حوالی‌شان به جریان درآمده بود باره دیگر ابرها غریبند و قطرات باران یکی پس از دیگری فرود آمدند. سرما حالا بسیار آزاردهنده‌تر از قبل بود..

لارا آنقدر مضطرب و وحشت زده بود که ابتدا متوجه حرکت جزئی آرگوت نشد تا اینکه نیکولاس بالحنی اطمینان بخش گفت- من خوبم آرگوت.. حالم خوبه..

لارا به وضوح رنگ پریدگی پدرش را میدید و علیرغم اینکه او خود را برای تمام شدن آماده کرده بود، آرگوت بسختی هوشیار شد. قطرات سرد باران کم کم شدیدتر میشدند و نیکولاس موهای آشفته‌ی آرگوت را که در حال خیس شدن بود آرام از مقابل چشمان او کنار میزد، آرگوت پلک‌های نیمه بازش را برهم فشرد و بسختی در آغوش نیکولاس جا به جا شد، لارا که با دیدن تقلای او بی اختیار اشکهایش روان شده بود خود را پیش‌تر کشید تا همراه پدرش او را در عقب رفتن یاری کند. بلاخره آرگوت توانست ارواره‌اش را عقب بکشد و وقتی سرش بر سینه‌ی نیکولاس رها شد بجای اینکه بهتر شود حالش حتی بدتر از قبل بود

نمیتوانست چشمانش را باز کند و دندانهایش بسیار گند به لثه برگشتند

نیکولاس سر او را بر بازوی راست خود هدایت کرد و صورتش را طوری مقابل او خم کرد که مانع ریختن قطرات باران بر آرگوت شود

لارا نگاهی به سینه‌ی ساکن و پاهای بلند آرگوت که بر زمین افتاده بود انداخت و درحالی که کم کم بدنش کرخت میشد با صدایی خفه گفت- بابا.. چرا.. اینجوری شد..

باران از سرو رویش روان بود و دیگر چیزی از سرمای هوا نمیفهمید. لیندا که تاکنون ساکت بود سرش را برای دیدن صورت آرگوت خم کرد و پرسید- نیکولاس.. چی شده؟..

نیکولاس بی توجه به آنها، طوری به صورت آرگوت خیره بود که گویی هیچکس دیگری انجا نیست. درحالی که یک وجب با صورت آرگوت فاصله داشت و او را در بر گرفته بود با دست آزادش گونه‌ی کبود او را لمس کرد و آهسته گفت- من اینجام آرگوت..

لارا تکان آرام لبهای آرگوت را دید و همین باعث شد و برای شنیدن صدایش باعجله خود را پیش بکشد، او خسته و ناتوان خطاب به نیکولاس نجوا کرد:

آرگوت- ...خسته‌م.. خیلی خسته‌م نیکولاس..

نیکولاس چند لحظه‌ای درسکوتی زجراور به آرگوت خیره ماند و همانطور که سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان میداد با صدایی که کاملاً با بغضی سنگین گره خورده بود گفت:

نیکولاس - ..الان میبرمت داخل.. باید استراحت کنی..

ارگوت دیگر کلامی نگفت، آنقدر خاموش و بی حرکت بود که قلب لارا را از حرکت بازمی داشت ولی تا وقتی که نیکولاس اندک امیدی داشت لارا هم می توانست وحشت از دست دادن او را به اعماق تاریک ذهنش بیندازد نیکولاس ارگوت را کمی بالاتر کشید، بنظر می رسید که او بیهوش شده باشد. یا حداقل لارا اینطور خود را دلداری میداد که او فقط بیهوش شده!

نیکولاس - با من بمون رفیق.. با من بمون..

نیکولاس خون زیادی از دست داده بود، در این بادو باران و سوز زمستانی برهنه بود و قلب شکسته اش نیز به وضوح درنگاهش تجلی می یافت. با این حال مثل همیشه آنقدر مستحکم و قابل اتکا بود که یک تنه ارگوت را بر پشت خود هدایت کرد تا کولش بگیرد

نیکولاس - یادته بهم گفتی.. اگه میتونستی مثل ادما بخوابی،.. دلت میخواست صبح با صدای آواز و اهنگ پیانو بیدار شی؟..

نهییبی به خود زدو بدون اینکه احتیاج به کمک لارا و لیندا داشته باشد مردی را که هم قدو هیکل خودش بود بر کول بلند کرد، به محض برخاستن لحظه ای تعلل کرد، پیدا بود که بخاطر کم خونی سرش گیج رفته، لیندا که کنار او ایستاده بود بلافاصله خود را اهرم کرد تا نیکولاس به او تکیه بزند و خودش را جمع و جور کند لیندا - صبر کن عزیزم.. بذار.. چند نفرو صدا بزنم..

نیکولاس پس از چند لحظه مکث به آرامی کمر راست کردو پس از اینکه چند نفس عمیق کشید گفت - میتونم.. این نره غول از اولشم گردن من بود..

قدم بسوی قصر برداشت و با اینکه ارگوت اصلا هوشیار نبود باز خطاب به او گفت - ..همینطوره نه؟.. بیشتر از بچه هام باید حواسم به تو باشه ..

لیندا محتاطانه در کنار نیکولاس قدم برمیداشت تا اگر او باین حالش نتوانست به پیش رفتن ادامه دهد مانع زمین خوردنشان شود ولی نیکولاس تا انتهای مسیر حتی ذره ای ضعف نشان نداد و تمام مدت با ارگوت حرف هم میزد

نیکولاس - میخوام اینکارو برات بکنم.. برات اواز میکنم هیولا.. حالا چندساعتی بخواب.. فقط چند ساعت..

از ورودی قصر که گذشتند نگهبانان شیفت شب حیرت زده به آنان می نگرستند ولی هیچیک جرأت نمیکردند پیش بیایند. نیکولاس به راهنمایی لیندا وارد اولین اتاقی که در مسیرشان بود شد، ارگوت را به آرامی بر روی کاناپه‌ی بزرگی خواباند و سپس برخاست تا شومینه را روشن کند ولی لیندا مانع او شد و همانطور که او را برای نشستن به عقب سوق میداد گفت - من روشنش میکنم.. تو بشین.. از نفس افتادی..!

نیکولاس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد باینحال بجای اینکه بنشیند بسوی ارگوت چرخید و همانطور که دکمه‌های پیراهن سیاه او را باز میکرد گفت - لارا برو یه دست لباس براتش بپار.. اون بدش میاد اینجوری خیس باشه..

درواقع از سر رو روی همگی‌یشان آب می چکید، لارا نگاهی به نیکولاس که درحال برهنه کردن ارگوت بود انداخت و با خود فکر کرد هیچ وقت نمیدانسته ارگوت از خیسی بدش می آید

لیندا پرده‌های بلند ابریشمی مقابل پنجره ها را یک به یک جمع کرد و نور آفتاب صبحگاهی اتاق را در روشنی مطبوعی قرار داد

نیکولاس پس از اینکه چند قطعه چوب به درون شومینه گذاشت باز بسوی آنها آمد و به ارگوت نگرست

لارا همانطور گوشه‌ی کاناپه نشسته بود و درسکوتی تلخ به جسم ساکن ارگوت می نگرست، اگرچه حالا دیگر خبری از آن کبودی‌ها و مویرگ‌ها نبود ولی از دیشب تاکنون نه تکانی خورده و نه لحظه‌ای چشم گشوده بود. صورت روشن شفافش درمیان گیسوان موج سیاهی که روی بالشتک‌های مخمل کاناپه پراکنده بودند بچشم میخورد و با آن لباس سپید سبکی که نیکولاس دیشب به تن او کرد حالا دیگر دست کمی از تابلوهای نقاشی هنرمندان مشهور نداشت

سینه‌اش با ریتم آرام نفس‌هایش بالا و پایین می رفت و وقتی لارا او را لمس میکرد از قلبش هیچ تپشی حس نمیشد. چهره‌ی زیبایش آنقدر ترو تازه بنظر می رسید انگار که همین حالا قرار است چشم بگشاید و به آنها لبخند بزند در صورتیکه هیچ واکنشی نسبت به صداها و تماس دستان آنها نشان نمیداد

لارا دست چپ او را گرفت و به آرامی روی پاهای خود گذاشت، باحالتی نوازش‌گرانه انگشتان او را لمس کرد و رو به پدرش که هنوز بالای سر آرگوت ایستاده بود گفت- دیگه بیشتر از هفت ساعت شده.. اگه..

بغضش را قورت دادو در ادامه گفت- اگه بیدار نشه چی؟! اون میگفت خوناشاما وقتی خسته باشن صدها سال میخوابن!..

این را گفت و سوزشی در سینه‌ی خود حس کرد. لیندا نیز پیش آمدو مثل آنها به ارگوت خیره ماند، از دیشب تابحال مادرش بندرت کلامی حرف زده بود و فقط هرازگاهی در سکوت اشک می ریخت

نیکولاس- بیدار میشه عزیزم.. حتماً بیدار میشه

نیکولاس نیز به آرامی در مقابل آرگوت زانو زد، دستی بر موهایش کشید و پس از اینکه برای لحظاتی لبهایش را بر پیشانی او گذاشت به نجوا گفت:

نیکولاس- میخوام به قولم عمل کنم آرگوت.. اگه به موقع بیدار نشی، شاید دیگه زنده نباشم که اینو برات تکرار کنم..

چندلحظه‌ای از آن فاصله‌ی نزدیک به صورت آسمانی آرگوت نگریست و سپس از جا برخاست، کت سیاه بلندی به تن داشت که دکمه‌های جواهرنشانش تا انتها باز بود و گیسوان طلایی‌اش را با گره‌ای شل پشت سرش بسته بود. پس از برخاستن دستمال گردن ابریشمی را با حالتی که انگار آزار دهنده‌است از گریبان خود باز کرد، آن را در مسیر رفتن بسوی پیانوی سیاهی که مقابل یکی از پنجره‌ها بود انداخت و سپس گفت- هیچ وقت بهت نشون ندادم که چقدر تو اینکار استادم نه؟!..

تمام اشراف‌زادگان از کودکی می آموختند که پیانو بنوازند ولی لارا تاکنون نشنیده بود که پدرش آواز بخواند، آنلحظه هم درحالی که هنوز دست آرگوت را در دستانش داشت بسوی او چرخید تا شاهد نواختنش باشد

پرتوهای آفتاب برسطح جلا داده شده‌ی پیانو برق می انداختند و وقتی نیکولاس باوقار و اقامنشانه برصندلی نشست، نیمرخ مردانه‌ی جذابش در زیر آن گیسوان طلاگون تصویری تماشایی ساختند

دست بر کلیدهای پیانو برد، موسیقی موزون آرامی درفضای مطبوع اتاق طنین انداخت و کم کم آنقدر گوش نواز شد که قلب لارا را ذوب کرد

صدای نیکولاس وقتی شروع به خواندن کرد بطرزی آرامش بخش و مخملین بر ریتم سوار شدو شعری که می خواند همه لبریز از احساسات درونی او به آرگوت بود. لارا به مادرش لیندا نگریست، اشک در چشمانش حلقه زده بود و درحالی که لبخند محوی بر لب داشت عاشقانه به شوهرش می نگریست..

تو، سرگشتگی این هزارتوی روح خوار

تو که بر امواج شناوری

تو که بر پشت گلبرگها در باد میرقصی

تو که در آسمان و زمین،

در شریان های ناپیدای هستی،

و در نوسان تن های جگرسوخته،

جان گرفته ای...

ای عشق ،

ای تجسمِ حقیقتِ مطلق...

آزادم کن..

آزادم کن از بند هر آنچه در گلوگاه خفگی ام انداخته

آزادم کن از بند جسم و جنس و شهوت

آزادم کن که تو فراتر از مرز مرگ و زندگی،

در آسمان و زمین،

در شریان های ناپیدای هستی،

و در نوسان تن های جگرسوخته،

جان گرفته ای...

آرامشی که نیکولاس به محیط منتقل کرده بود باعث شد لارا برای لحظاتی همه چیز را فراموش کند و او تازه زمانی به خودش آمد که تکانی جزئی در دستان خود حس کرد..

ناباورانه به انگشتان آرگوت نگریست و چند لحظه بعد او به آرامی دست لارا را گرفت! جوری دلش از شوق لرزید و جوری چشمانش روشن گشت که ابتدا نتوانست کلامی حرف بزند و حرکتی بکند

نفسش ناخودآگاه تند شده بود و احساس میکرد در کالبدش جا نمی شود! پلکهای آرگوت آرام باز شد و نگاه شبگون دلفریبش از پس سایبان پرپشت مژگان بلندش پدیدار گشت..

لبهای ابری پررنگش با ظرافت از هم گشوده شد و نام نیکولاس را نجوا کرد. البته صدایش آنقدر ضعیف بود که به گوش نمی رسید ولی لارا با نحوه‌ی ادای نام نیکولاس از دهان او بخوبی آشنا بود

پیش از اینکه لارا واکنشی به او نشان دهد لیندا رو به نیکولاس بلند گفت- نیکولاس!.. نیکولاس بیا اینجا!..!

از هیجان و لرزش صدای مادرش فهمید او هم حواسش به آرگوت بوده. نیکولاس پیانو را رها کرد و بلافاصله خود را به آنها رساند، ابتدا نگاه دقیقی به آرگوت انداخت و وقتی دید او بیدار شده درحالی که نفس راحتی می کشید درمقابلش زانو زد

دستش را بر موهای سیاه او گذاشت و درحالی که حریصانه به چشمانش می نگریست گفت- منو ترسوندی مرد!.. منو ترسوندی! دیگه اینکارو نکن..

آرگوت که با نگاهی خسته به نیکولاس می نگریست اهسته و زمزمه وار گفت-.. تو.. تو دیگه اینکارو با من نکن.. نیکولاس..

نیکولاس صورتش را به او نزدیک تر تا او مجبور نباشد برای بلند حرف زدن به خودش فشار بیاورد و سپس آرگوت با نجوایی مخملین و بغض آلود گفت-.. چند دفعه بگم.. تو همه چیز منی..

اشکی از گوشه‌ی چشم سیاه کشیده‌اش پایین غلطید و بلافاصله چشمان نیکولاس هم از پرده‌ی اشک درخشید، باینحال بغضش را قورت داد و درحالی که به روی آرگوت لبخند میزد گفت- بازم داری خودتو برام لوس میکنی اهریمن؟!.. میدونی من طاقت دیدن اینارو ندارم..

اشک دیگری از چشم آرگوت چکید باینحال او هم متقابلاً به نیکولاس لبخند زد و پس از اینکه یک دل سیر به همدیگر نگریستند و از همه چیز خاطر جمع شدند نیکولاس از او پرسید- چیزی لازم نداری؟ گرسنه نیستی؟..

آرگوت که حالا رفته رفته کمی راحت تر حرف میزد پاسخ داد- حالم خوبه.. میخوام بلندشم..

نیکولاس سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و دستش را زیر کتف او فرستاد تا برای نشستن کمکش کند. اگرچه اصلا سراغی از لارا نگرفته بود ولی اینکه از همان لحظه‌ی اول هوشیار شدنش دست او را در دست داشت و هنوز هم رهایش نمیکرد باعث دلگرمی او می شد. پس از اینکه با تکیه بر کمک نیکولاس سر جایش نشست و به پشتی کاناپه تکیه زد کمی سخت نفس می کشید، چند لحظه‌ای پلکهایش را برهم گذاشت و سپس آهسته گفت- نمیدونستم اینقدر خوب میخونی.. از این به بعد ..

نیکولاس درحالی که مقابل آرگوت ایستاده بود و گیسوان او جمع میکرد تا مزاحم دیدش نشوند حرف او را برید و گفت- از این به بعدی وجود نداره، لرد نیکولاس نمیتونه بیشتر از این سبکسر باشه
سپس نگاهی صمیمی به لیندا که یک قدم دورتر از او ایستاده بود انداخت و گفت- من حتی برای زنم تابحال نخونده بودم !

لارا و لیندا ساکت بودند و بنظر می رسید حالا که آرگوت در سلامت هوشیار شده بقیه‌ی چیزها در درجه‌ی اهمیت بالایی قرار ندارند. در چهره‌ی لیندا وحشت و انزجاری دیده نمیشد باینحال مدت طولانی به آرگوت نمی نگریست و به نوعی نگاهش را از او می دزدید. آنسوی ماجرا لارا، علیرغم اینکه درست کنار آرگوت نشسته بودو دست او را درهر دو دست خود میفشرد طوری معذب بود انگار نه انگار که این مرد شوهر اوست !

لحظاتی درسکوت گذشت، وقتی نیکولاس موها و لباس آرگوت را مرتب میکرد او نگاهش به لیندا بود و بعد بالحنی که به وضوح دو دلی‌اش را نشان میداد رو به او گفت:

آرگوت- لیندا من.. همیشه امیدوار بودم که تو یه فرصت مناسب خودم حقیقتو بهت بگم.. اما آخرش..

جمله‌اش را ناتمام گذاشت، بنظر می رسید اینکه لیندا نسبت به او بی‌اعتماد و مأیوس شده باشد باعث نگرانی‌اش میشد. چند لحظه‌ای به چشمان مهربان عسلی رنگ لیندا که این اواخر مدام میزبان غم و اشک بود نگریست و وقتی دیگر جمله‌ی مناسبی برای بیان کردن نیافت دستش را بسوی او دراز کرد و او را به آغوش خود فراخواند

لیندا لحظه‌ای با تردید به صورت آرگوت که سالها برادرانه دوستش میداشت نگریست، هیچ کینه‌ای در نگاهش نداشت و حتی بغض کرده بود، مکثش کمی طول کشید ولی درنهایت وقتی چانه‌اش لرزید و اشکهایش بی‌اختیار جاری شد، به آغوش او خزید..

تازه آنلحظه آرگوت برای اینکه او را بین بازوان خود بفشارد دست لارا را رها کرد، لیندا به گریه افتاد و آرگوت پس از اینکه موهای او را بوسید بالحنی پرمهر و صمیمی گفت- متاسفم عزیزم..بخاطر همه چیز متاسفم.. نمیخوام خودمو توجیه کنم ولی این برام راحت نبود که به عمر همچین چیزی رو ازت مخفی کنم..

لیندا پاسخی به او نداد و درحالی که صورتش را بر سینه‌ی او گذاشته بود و میگریست سرش را به نشانه تایید تکان داد:

آرگوت- تو این خانواده تو همیشه از همه مظلوم‌تر بودی.. با وجود بی‌مهری نیکولاس و مشغله‌های کاریش، با وجود شیطنتای لارا و با اینکه میدونستی خیلی چیزارو ازت مخفی کردیم.. تنها چیزی که به بقیه دادی عشق بود..

نیکولاس که دوقدم دورتر دست به کمر ایستاده بود و به آنها می‌نگریست آنلحظه ابرویی بالا انداخت و گفت- با وجود بی‌مهری نیکولاس و مشغله‌های کاریش؟..چی نصیبت میشه که همیشه آخرش همه چیزو میندازی گردن من؟

پاسخ آرگوت به نیکولاس تنها لبخندی اطمینان بخش بود که کنج صورت خسته‌اش نشست، لیندا برای لحظاتی در آغوش آرگوت ماندو وقتی او سراغ نولان را گرفت درحالی که هنوز کمی فین فین میکرد گفت- خوابیده.. سرما خورده و بهش دارو میدیم..

آرگوت سرش را برپشتی کاناپه خواباندو پس از اینکه نفس عمیقی کشید اهسته گفت- دلم براش تنگ شده.. لیندا آرام از آغوش او جدا شدو همانطور که اشکهای خود را پاک میکرد گفت- برم ببینم.. اگه بیدار شده میارمش اینجا..

برخاست و آرگوت او را با لبخندی بدرقه کرد، هنوز هم به لارا نمی‌نگریست و او دلیلش را میدانست! بخاطر دیشب از دست لارا دلگیر بود و حالا حتی خوده او هم نمیدانست چطور سر صحبت را دراینباره باز کند. فکرش را که میکرد چندان هم راحت نبود. آرگوت دیشب زمانی رسید که چیزی نمانده بود او خود را به سدریک بسپارد!

نیکولاس حواسش به آنها بود و به همین خاطر پیش از اینکه سوالی دراینباره بپرسد آرگوت کمی روی کاناپه جابجا شدو گفت-..خیلی سخت بود منو بذاری روی تخت؟..

نیکولاس نگاه چپی به او انداخت و بالحنی سرزنشگرانه گفت- تو دیگه چه پررویی هستی! هنوز بخاطر دیشب کمرم درد میکنه

آرگوت لبخند محوی به روی او زد و بالحنی آرام و عاری از تمسخر گفت- پیر شدی لرد نیکولاس .. این حرف او باعث شد نیکولاس نیز لبخند بزند. او حالا دیگر ۴۰ ساله بود و رفته رفته گرد میانسالی برچهره‌اش می نشست

نیکولاس- آره پیر شدم. درحالی که ۱۷ سال گذشته و توی عوضی اصلا تکون نخوردی

باز لحظاتی هردو بهم نگریستند. نگاهشان عمیق و صمیمی بود و لارا با خود میگفت لابد رفاقت و وفاداری ۱۷ساله‌یشان را مرور می کنند. بلاخره نیکولاس اشاره‌ای به لارا کرد و آهسته گفت- تنهاتون میذارم..

این را گفت و بسوی در چرخید. لارا و آرگوت قدم‌های او را تعقیب کردند و حتی پس از خروجش هم هنوز هردو ساکت بودند. آرگوت کمی بیشتر برپشتی کاناپه فرو رفت و پلکهایش را برهم گذاشت. اگر یک انسان بود لارا فکر میکرد که او سردرد دارد!

پاهای بلند او را که با بی ملاحظگی از لبه‌ی کاناپه رها بود از نظر گذراند، به حرکت منظم سینه‌ی ستبرش پوشیده در آن پیراهن سپید نگریست و به گیسوان مواجش که از یک سوی گریبان رها بود خیره ماند. باید هزاران و میلیون‌ها بار خدا را شکر میکرد که او صحیح و سالم است، حتی اگر به این زودی‌ها بخشیده نمیشد اهمیتی نداشت، درعوض لارا مطمئن بود که بازهم میتواند قهقهه‌های موزون و خوش‌آهنگ او را بشنود و هیچ چیز امیدوارکننده تر از این نبود!

آرگوت- از زل زدن به من خسته نشدی؟ ۱۶ ساله که داری اینکارو میکنی

این را بدون اینکه پلکهایش را بگشاید گفت و لارا را غافل‌گیر کرد. ابتدا خواست چیزی درباره‌ی اینکه چقدر از برگشتن او خوشحال است و چقدر دل‌تنگ او بوده بگوید ولی تا دهانش را گشود بی‌اختیار این جملات بر زبانش جاری شد:

لارا- معذرت میخوام.. شما.. شما خودتون می دونید که من اونجوری نیستم.. متاسفم!! خیلی متاسفم..

آرگوت بدون اینکه به او بنگرد نجوا کرد- میدونم اونجوری نیستی.. ولی بازم بخشیدنش سخته. اگه بهش اجازه نمیدادی اون نمیتونست بهت دست بزنه.. ولی اجازه دادی.. و من شنیدم که طرز نفس کشیدنت عوض شد..

دهان باز کرد تا باز خود را توجیه کند اما نتوانست جمله‌ای سرهم کند. عاقبت پلک‌هایش را برهم فشرد و سرش را به زیر انداخت، نمیتوانست انکار کند که دیشب، آن اواخر واقعا ذره‌ای به وسوسه افتاده بود!

لارا- باشه.. باشه قبول.. قسم میخورم که میخواستم بیام پیش شما، وقتی از مامانو بابا ناامید شدم دیگه راهی جز این نداشتم.. اگه اجازه دادم.. اصلا.. اصلا شما که صدای نفسامو شنیدین حتما از بقیه چیزا هم خبر دارین.. آرگوت باز نجوا کرد- آره خبر دارم. ولی حرفم درست درباره‌ی اون لحظه‌هاست که نفست برای اون داغ شد.. لارا با حالتی دستپاچه نواری از موهایش را پشت گوش فرستادو گفت- اون.. اون بوی شمارو میداد.. و رفتارش.. انگار طلسم میکرد!..

آرگوت- پس هرکس بوی منو بده و رفتارش تحریک کننده باشه..

لارا بلافاصله میان حرف او دوید و گفت- قول میدم.. قول میدم که دیگه هیچ وقت تکرار نمیشه! دیگه نمیذارم هیچ مردی اونجوری بهم نزدیک بشه.. به هیچ دلیلی! نمیدونم چطور از تون عذرخواهی کنم که حرفمو باور کنید ..

آرگوت نفس عمیقی کشید و درحالی که لحنش آمیخته به جدیت بود گفت- نه از تو به این راحتی میگذرم نه از اون عوضی. دیشب شک داشتم که زنده میمونم یا نه، ولی حالا فقط یکم وقت برای بهتر شدن میخوام.. سدریک تقاصشو پس میده..

لارا که میدید این موضوع برای آرگوت جدی‌تر از حد انتظارش از آب درآمده نگران‌تر از قبل شدو درحالی که صورتش از ناچاری درهم رفته بود بالحنی ملتمسانه گفت- وای نه.. خواهش میکنم فراموشش کنید.. نباید باهش دعوا کنید اون که منو مجبور نکرد! منم که باید تنبیه بشم..

تازه آنلحظه آرگوت چشمانش را گشود سرش را به آرامی سمت او چرخاند:

آرگوت- مشتاق تنبیه شدنی؟

با آن نگاه گیرا و لحن بم و هشدار دهنده‌اش جای اینکه لارا را بترساند باعث شد قلبش ذوب شود و گونه‌هایش گر بگیرد

آرگوت- میدونی من به روش خودم تنبیهت میکنم. اینبار یه تنبیه کامل

درحالی که نگاهش با نگاه آرگوت تلاقی شده بود چیزی از کنج سینه‌اش سقوط کرد و به یاد گذشته و تنبیه دردناک و نصفه نیمه‌ی او افتاد!

ترسید، ولی بطرز بی‌ملاحظه‌ای از تصور قدرت و مردانگی آرگوت تمام تنش داغ شد و حتی خنده‌اش گرفت! آرگوت که به صورت گلگون شده، چشمان مضطرب و لبخند پررنگ او می‌نگریست بدون اینکه ذره‌ای نرمی در خود نشان دهد گفت- پس خوش می‌آید!.. میتونیم همین امشب امتحان کنیم

بلافاصله لبخند از لبش محو شد و درحالی که سعی داشت او را از اشتباه در بیاورد با دستپاچگی گفت:
لارا- او نه نه نه!.. منظورم اینه که.. نکنه.. ام.. واقعا شما..

نتوانست جمله‌ی مناسبی سرهم کند، همانطور مایوسانه به چهره‌ی جدی آرگوت خیره ماند و در نهایت زمانی که داشت فکر میکرد او واقعا میخواهد چنین بلایی سرش بیاورد لبخند پررنگ و موقرانه‌ای بر لب آرگوت نشست، رویش را از لارا گرفت و درحالی که به آرامی روی کاناپه جابه جا میشد بالحنی اطمینان بخش گفت- شوخی کردم عزیزم..

دو سال بعد

لارا- اصلا فکرشو میکردین به این زودی میوه بده؟

نگاهش را از شاخه‌های جوان درخت گرفت و بسوی آرگوت چرخید. نسیم بهاری گیسوان او را بهم ریخته بود و حالا تلاش میکرد صورتش را از شر تارهای مزاحم خلاص کند

آرگوت- اینجوری که تو بهش می‌رسیدی تعجب نمیکنم

لارا باره دیگر مشتاقانه به سیب‌های سرخ تروتازه‌ای که از شاخه‌ها آویزان بود نگریست. نهالی که بر مزار رُهان روییده بود حالا رشد کرده و دیگر هم قد آرگوت بود. آنسال برای اولین بار میوه داده بود، البته نه چندان زیاد ولی لارا از دیدنشان ذوق زده میشد

لارا- گمونم حالا دیگه رسیده.. میتونم یکیشوو..

این را گفت و دستش را بسوی شاخه‌ای دراز کرد تا یکی از سیب‌ها را بچیند، کمی برای او بلند بود بااینحال لحظه‌ای بعد دو دست آرگوت بر پهلوی او نشست و به آرامی بلندش کرد..

پس از اینکه یکی از آنها را چید، ابتدا بسوی آرگوت گرفت و گفت- اول شما..

آرگوت لبخند مهربانی به او زد و گفت- اول مامانش، مگه نگفتی پسرت اونارو برای تو فرستاده؟

نگاهی به مزار رُهان که پوشیده از چمن و غنچه‌های بنفشه بود انداخت و دلش لرزید. گریه‌اش گرفته بود ولی نه از غم، کودک او حتماً حالا در بهشت زندگی میکرد و از اینکه مادرش داشت از آن سیب‌ها میخورد ذوق زده میشد

اولین گاز را که زد شیرینی مطبوعی دردهانش حس کردو بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت. درحالی که رو به مزار رُهان ایستاده بود بازوان قوی آرگوت از پشت بدورش حلقه شدو در آغوش گرم او قرار گرفت. آرگوت بوسه‌ای روی موهای او زدو گفت- چطوره؟

لارا اولین گازش را قورت دادو سرش را کمی به عقب هائل کرد تا بتواند گریبان و زیر چانه‌ی آرگوت را ببیند. لحظه‌ای از چیزی که میخواست بگوید خجالت کشید ولی درنهایت گفت- مزه‌ی شمارو میده..

آرگوت که انتظار شنیدن این حرف را نداشت سرش را بسوی او خم کردو درحالی که می خندید گفت- جلوی بچه اینقدر بی حیا نباش!

لارا صورت زیبا و مهربان او را از نظر گذراند و بسوی سینه‌اش چرخید، خودش را به او چسپاندو زمزمه کرد-
وای خدا.. من چقدر خوشبختم..

آرگوت کمی بیشتر او را بخود فشردو سپس گفت- چن تا از این سیبا برای پدرو مادرت ببریم.. گمونم چن تایی‌یم به ماروین برسه نه؟

لارا با حرص چشمانش را درقاب چرخاندو گفت- اون عقده‌ای دیگه شورشو دراورده! انگار قبل از اون هیچکس خواهر کوچیکتر نداشته!

خنده‌ی آرام و موزون آرگوت را نزدیک گوشش شنید و او گفت:

آرگوت- مشخصه که تو اصلا حسودی نمیکنی

لارا برای اینکه موضوع صحبت را تغییر دهد کمی از آغوش او فاصله گرفت و همانطور که سیب را به دهانش نزدیک میکرد گفت- نوبت شماست..

آرگوت سری به نشانه‌ی منفی تکان دادو گفت- من یچیز خوشمزه تر میخوام..

ابتدا منظور آرگوت را متوجه نشد تا اینکه او بسوی لارا خم شدو لبش را در شکاف لب او لغزاند. به گرمی از لارا کام گرفت و سپس باره دیگر گفت- حالا من بهترم یا سیب پست؟

لارا به چشمان شبگون درخشان او نگریست و خنده‌اش گرفت! آرگوت در یک حرکت غافلگیر کننده او را در آغوش بلند کردو همانطور که بسوی پله‌های ورودی عمارت میبرد گفت:

آرگوت- نخند بانو لارا! بهت ثابت میکنم هیچی مزه‌ی منو نداره!

لارا- حالا کی اینجا داره حسودی میکنه من یا شما؟!

آرگوت زیرکانه موضوع صحبت را تغییر داد:

آرگوت- تاکی قراره با من رسمی حرف بزنی؟

لارا- اوه.. اشکالی داره؟

آرگوت- چهارسال از ازدواجمون گذشته! آخه یعنی چی!

لارا- راستش خجالت میکشم!

آرگوت- ولی تو تخت خجالتی بنظر نمیرسی!

پلکهایش را برهم فشرد و باز خنده‌اش گرفت..

پایان جلد دوم. ادامه دارد..



برای مطالعه ی پنج جلد به کانال تلگرام مراجعه کنید. هر جلد از این مجموعه رمان اگرچه موضوع منحصر بفرد خود را دارد ولی زندگی تمامی شخصیت ها در یک رستاخیز هیجانی بهم متصل خواهد شد.

۱. امپراطوری گرگها

۲. عشق اهریمن

۳. شاهزاده ی خون

۴. رایحه ی جهنمی

۵. پسر بهشت

کانال تلگرام: @wildempire --- لینک شخصی نویسنده: @wildsoul